بسم الله الرحمن الرحيم

اطلاعات اثر:

نویسنده:
(غزل محمدی)

نام اثر:
(سرپناهی دیگر)

نوع اثر:
(رمان)

سطح اثر:
(طلایی)

ژانر اثر:
(معمایی، تراژدی، اجتماعی، عاشقانه)

تعداد صفحات:
(هشتصد و هفتاد و چهار)

اختصاصی بودن اثر:
(خیر)

حقوق اثر:
(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

ROMANIK

لینک های اثر:

لینک تاپیک اثر در انجمن:
(این اثر در انجمن رمانیک تایپ نشده است)

لینک نمایه نویسنده:
(کلیک کنید)

تایپ آثار

لینک انجمن رمانیک:
(کلیک کنید)

لینک سایت اصلی رمانیک:
(کلیک کنید)

تیم اجرایی اثر:

طراح جلد:
(TaRlaN-M)

کپیست:
(سین.پ)

ویراستار:
(هانی.میم، میم.ستوده، نفس)

منتقد:
(هانی.میم)

سخن نویسنده: تمامی شخصیت‌ها، نام‌ها و مکان‌های موجود در رمان وجود خارجی ندارند و زاده‌ی ذهن نویسنده هستند. از شما خواننده‌ی گرامی تقاضا می‌شود از ابتدا هم قدم با رمان پیش بروید و از رد کردن صفحات بپرهیزید.

خلاصه:

سرپناهی دیگر روایت‌گر زندگی آدم‌های گذشته بر پایه‌ی عقاید سنتی، غرور و تعصب‌های بی‌جا است. بیست سال از حرف‌ها، کارها و اشتباهات گذشته است. هیچ‌کس نمی‌داند در آن حادثه چه شد. پنج سنگ قبر از بقایای آن‌ها باقی مانده است؛ اما در این میان کسی پی به این اتفاقات می‌برد و به دنبال افشای حقیقت می‌رود؛ اما از هر چه که در این سال‌ها داشته است، گریزان می‌شود. او میان سوالاتی بی‌جواب تنها است. با کسی روبه‌رو می‌شود که عاجرانه از او کمک می‌خواهد... .

مقدمه:

گاهی به یک نقطه از زندگی می‌رسیم به اسم " توقف مطلقاً ممنوع"

نه راه پس داری نه راه پیش!

می‌مانی،

می‌مانی وسط وسط برزخ زندگی.

نمی‌دانی چه کار کنی!

نمی‌دانی خوب یعنی چه! بد یعنی چه!

چه کسی دروغ می‌گوید؟ چه کسی راست؟

باورکنم یا نه؟

به جایی می‌رسی که هیچ نمی‌دانی!

توقف مطلق یعنی ندانی کجایی و چه خواهد شد!

یعنی یک " نمی‌دانم چه خواهد شد" به معنای واقعی کلمه!

الان من در همین نقطه قرار دارم.

همان نقطه‌ای که منتظرم کسی دستم را بگیرد و از این سیاه چال

نمی‌دانم‌ها مرا بیرون بکشد... .

***

خسته و آرام به سمت گرامافون قدیمی رفت و صفحه را عوض کرد. صدای گوش نواز استاد شجریان درون اتاق پیچید. پشت میزش نشست و به منظره‌ی برفی روبه‌رویش خیره شد؛ اما بعد از مکث چند ثانیه‌ای کرکره را پایین داد. سعی کرد حواسش را به موسیقی سنتی و ماندگار بدهد تا مقداری از آن آرامش صدا را، به خودش منتقل کند. دلش آرامش می‌خواست، آرامشی که ماندگار باشد، مانند صدای استاد شجریان که برای لحظه‌ای هم که شده از افکاری که ذهنش را مشغول کرده بود، بیرون بیاید. چشمانش را فرو بست. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای فردی از پشت سرش آمد و باعث شد به خودش بیاید. بعد از یک سال می‌دانست دیر یا زود به دیدنش می‌آید.

– می‌بینم باز پیرمرد شدی و زدی توی کار شجریان!

ROMANIK

بدون ایجاد تغییری در حالتش گفت:

– چی تو رو به این‌جا کشونده؟

پسر خندید و بر روی میز کار نشست و گفت:

– اتفاق که زیاد افتاده، یک سال از دستم در رفتی و آخر پیدات کردم.

کلافه بود، این روزهایش را در سردرگمی به سر می‌برد. می‌دانست آزاد بی‌دلیل به محل کارش نمی‌آید و حتماً چیزی پشت این آمدن یک دفعه‌ای هست. صندلی را چرخاند و رو به آزاد با بی‌حوصلگی گفت:

– وقت شوخی کردن ندارم، اگه کار واجبی نداری برو بذار به کارهام برسم.

نگاهی به چهره‌ی کلافه‌ی پسرعمویش انداخت.

- به خدا شوخی نکردم!

- از طرف همایون خان اومدی؟

آزاد از روی میز برخاست و گفت:

- هم برای اون اومدم هم برای دیدن پسرعموم، اشکالی داره؟

اخمی کرد و گفت:

- آزاد خان! سلامِ گرگ بی‌طمع نیست.

ابرویش را بالا انداخت.

- دست شما درد نکنه ما رو گرگ هم کردی؟ ای بابا! این همه از تهران کوبیدم تا مشهد اومدم تا حالت رو بپرسم کلی هم سگ دو زدم تا آدرس دفترت رو پیدا کردم بعد الان می‌گی گرگ؟

وندادِ سرش را به معنای تأسف تکان داد.

- اون موقع کی بود که ساعت یک بعدازظهر پروازش بوده و یک راست هم به هتل رفته؟ و از اون‌جا هم تا الان درنیومده؟!

به چهره‌ی جدی و عصبی پسرعمویش نگاه کرد، لبخند نصف و نیمه‌ای به رویش زد و روی مبل چرمی جلوی میزش نشست و گفت:

- من تسلیم! یک چیزی پیش اومده باید بیای تهران، به زور هم که شده اومدم با خودم ببرمت. هم خانم جون و زن عمو دلتنگت هستن و هم عمو و آقابزرگ باهات کار مهمی دارن که به من نگفتن.

سرش را گرم یکی از پرونده‌های موکلش کرد. نسبت به حرف‌های آزاد بی‌توجه بود. با اخم از روی مبل بلند شد و گرامافون رو خاموش کرد.

- عه، عه آدم با این آهنگ‌های سنتی اعصاب واسش نمی‌مونه؛ پیرمرد شصت ساله! به خدا آقابزرگ بیش‌تر از تو اهل حاله!

باز هم واکنشی نشان نداد. روز آخری که از خانه بیرون رفت را هنوز یادش بود، حرف‌هایی که شنیده بود هنوز هم درون ذهنش جولان می‌دادن؛ حرف‌های بی‌ربطی که تنها او را سردرگم می‌کرد. آزاد به سمتش آمد و گفت:

- چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

نیم نگاهی از بالای عینک به او انداخت و گفت:

- حرفی ندارم که بزنم، شما هم لطف کن یک بلیط برگشت بگیر و برگرد چون من کلاهم اون طرف بیفته تا موقعی که یک سری حقایق رو کشف نکنم نمیام بردارم.

- چه حقایقی؟

باز هم سکوت کرد، خودش هم چیزی نمی‌دانست فقط از آن خانه و آدم‌هایش دور شده بود تا فکر کند و دلش نمی‌خواست دوباره برگردد. پوزخندی با یاد پدرش زد و گفت:

- اگه بحث سر همون همیشگیه که من یک سال پیش حرف‌هام رو زدم.

ROMANIK

حرف‌های پدربزرگش را حفظ بود؛ کلمه به کلمه و مو به مو! می‌دانست بی‌انصافی در حق نوه‌اش می‌کند؛ ولی جرعت زدن حرفی را نداشت. آزاد از روی مبل برخاست.

- هرجور شده؛ می‌خوان ببینن‌ت پس لطفاً بیا و بهونه‌ی الکی هم نیار!

خودش را به نشنیدن زد و پوشه را بست. بلند شد و درون کیف چرمی‌اش گذاشت. عینک مطالعه‌اش را از چشمانش برداشت. درون کشو گذاشت و رو به آزاد گفت:

- همایون خان می‌خواد من رو ببینه، نه من اون رو! هر کی کار داره خودش بیاد نه پیام رسون بفرسته.

پالتویش را به تن کرد و به سمت در رفت.

- فکر کردی با فرار کردن چیزی حل می‌شه؟ نخیر حل نمی‌شه. فقط به اون خانواده ثابت می‌کنی ضعیفی! همین ثابت می‌شه.

ایستاد و با اخم گفت:

- هر چی می‌خوای به من بگو؛ حرف‌های اون خانواده و فکرهاشون هم برای من مهم نیست. به جناب سروش بزرگ هم بگو بهتون قول داد داره جور می‌کنه.

منتظر جوابی از جانب پسرعمویش نشد. از دفتر کارش خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. کارهای رستوران و دفترش به طور عجیبی به هم ریخته بودند. این موضوع هم که پیش آمده بود. صدای بلند آزاد داخل پارکینگ پیچید.

- لااقل این‌قدر مرد باش به‌خاطر اون دختری که نشونش کردی برگرد! یک ساله یه لقمه‌ی خوش از گلوش پایین نرفته.

کیفش را روی صندلی‌های عقب قرار داد و بعد از بستن در، با بی‌تفاوتی ذاتی گفت:

- من نشونش نکردم که بخوام به‌خاطرش برگردم، اصلاً چیزی نبوده که بخواد به‌خاطر من یه لقمه‌ی خوش از گلوش پایین نره. به زودی هم که زن پسرعموی دیگش می‌شه.

سوار ماشین شد و بدون توجه به آزاد که به حد انفجار رسیده بود، از پارکینگ خارج شد.

****

مانند همیشه مشغول عوض کردن کانال‌ها بود. کار دیگری که نداشت. شب تا صبح تنها سرگرمی‌اش همین بود. سعی می‌کرد حواسش را به تلویزیون بدهد؛ اما مگر می‌شد؟ دو سوم ذهنش درگیر پنج سال پیش بود. صدای چرخیدن کلید آمد. خمیازه‌ای کشید و قبل از وارد شدن نیما به هال، گفت:

- سلام ظهرت بخیر!

نیما با خستگی پالتواش را درآورد و روی مبل انداخت.

- سلام نهالم! ظهر تو هم بخیر! تنبلی خوش می‌گذره خانم؟!

محض دلخوشی خندید و گفت:

- آره. چه‌جورم! نمی‌دونی چه کیفی داره.

نگاهی به نهال انداخت. دو دل بود که موضوع را بگوید یا نه! روی مبل نشست و گفت:

- خوبه پس، به همین فرمون ادامه بده!

می‌دانست نهال تظاهر به خندیدن می‌کند. سعی می‌کرد خودش را این گونه نشان دهد تا او و نیاوش ناراحت نشوند. نهال متوجه نگاه خیره‌ی او شد. حسش می‌گفت می‌خواهد چیزی را بگوید؛ ولی تردید دارد که در میان بگذارد یا نه، ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- جان؟ چیزی می‌خوای بگی؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-امشب چندتا از همکارهام می‌خوان بیان.

لبخند نهال عمیق‌تر شد. از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- این الان کلافگی داره؟ مثل دفعه‌های قبل چند ساعت بیرون می‌مونیم.

مگر می‌توانست نه بیاورد؟ نیما تمام جوانی‌اش را پای نهال و نیاوش گذاشته بود. حالا با چند ساعت بیرون ماندن که چیزی نمی‌شود، البته همیشگی نبود. شاید هر چند وقت یک‌بار می‌آمدند و در مورد سهام‌های سهام‌داران صحبت می‌کردند. زیر گاز را خاموش کرد. صدای نیما که از پذیرایی می‌آمد و دکمه‌های آستینش را باز می‌کرد، آمد.

- نیاوش کجاست؟

به سمتش برگشت.

- به کتابخونه رفته!

با شنیدن این حرف از زبان نهال اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

ROMANIK

- وقت و بی‌وقت خوشم نمیاد بره کتابخونه. مخصوصاً با اون دوستش!

- به دوستش چی‌کار داری؟ میره درس می‌خونه و بر می‌گرده.

نهال هم تردید داشت. می‌دانست نیما به دوست دوران سربازی او مشکوک شده است؛ اما چه می گفت؟ یک‌بار به نیاوش گوش‌زد کرده بود و منتظر نتیجه‌اش بود. از داخل کابینت هایگلس سفید رنگ، ظرف را در آورد و محتویات قابلمه را داخلش ریخت. نیما به اپن تکیه داد و گفت:

- ازش خوشم نمیاد، حس بدی دارم! نهال درک کن! اون جای پسره منه. دلم نمی‌خواد زندگی‌ای که با چنگ و دندون سرپا نگه داشتم از بین بره، من در حق تو با اون پیشنهاد ظلم کردم؛ ولی دلم نمی‌خواد دوباره تکرار بشه.

لبخند تلخی روی لبش نمایان شد. خودش خواسته بود، نیما مقصر نبود. به سمتش برگشت و گفت:

- مهم نیست، اون جریان پنج سال پیش بسته شد. خودت رو هم ناراحت نکن! برو دست و صورتت رو بشور و بیا!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و به سمت راه‌رو رفت. نگاهش را از نیما گرفت. قابلمه‌ی برنج را برداشت و داخل دیس ریخت. بعد از گذاشتن قاشق و چنگال، سر میز نشست و منتظر شد تا نیما بیاید.

نمی‌توانست امشب را خانه‌ی مهناز خانم برود، چون دخترش از راه دور آمده بود. سحر هم که خانه‌ی مادرشوهرش دعوت بود و اگر هم با او تماس می‌گرفت، چشم در چشم برادرش می‌شد. نیاوش ساعت هشت از کتابخانه می‌آمد. باید یک جا با او قرار می‌گذاشت تا این‌جا نیاید. باز هم فکرش به سمت پنج سال پیش رفت. کلافه سرش را بین دستانش گرفت که صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی به زمین آمد و سکوت آشپزخانه را شکست. نیما با سر و صورت خیس روی صندلی نشست و گفت:

- چی‌شده نهال؟ چرا شروع نمی‌کنی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد و بعد از برداشتن بشقاب غذا کشید و خودش هم مشغول شد؛ ولی هیچ چیز از آن قرمه سبزی به قول نیاوش، نهال‌پز نفهمید. اتفاقات اخیر به طرز بدی روح و روانش را

بهم ریخته بود. سوال‌های زیادی در ذهنش بود که هیچ‌کس جوابش را نمی‌دانست. از عکس‌العمل نیما می‌ترسید بنابراین سکوت کرده بود.

***

صدای نیما از پشت سرش آمد.

- نهال این رو بذار سرت سرما می‌خوری تا به خونه‌ی سحر برسی.

به‌خاطر دروغش عذاب وجدان گرفته بود؛ ولی مجبور بود. اگر نمی‌گفت به شرکت می‌فرستادش. زیپ چکمه‌هایش را بالا کشید و صاف ایستاد. نگاهش به کلاه بافتنی سورمه‌ای که در دست نیما بود، افتاد. لبخندی به مهربانی‌اش زد که نیما کلاه را روی سرش گذاشت.

- مرسی!

چشمکی به نهالی که همه‌ی زندگی‌اش بود زد و به چهارچوب تکیه داد و گفت:

- حیف رانندگیت خوب نیست وگرنه ماشین رو بهت می‌دادم.

همین‌طور که کلاه را روی سرش مرتب می‌کرد با خنده گفت:

- بی‌خیال، دست فرمونم رو می‌دونی که افتضاحه! یه موقع ماشینت رو نزنم ناکار کنم و بعد پیشت شرمنده بشم.

تکیه‌اش را از چهارچوب گرفت. دست‌هایش را باز کرد و محکم او را در آغوش گرفت.

- من هر چی دارم برای تو و نیاوشه، ماشین که سهله!

نازک نارنجی و دردونه‌ی نیما بود! او این مرد را می‌پرستید. هم مادر، هم پدر و هم برادر بزرگ‌تر بود! نهال دستانش را دور کمر نیما حلقه کرد.

- ما هم هر چی داریم برای توئه!

و بعد با خنده ادامه داد:

- البته ما هر چی داریم از توئه.

یک آن به فکر آمد که اگر یک روز نهال و نیاوش نباشند بدون آن‌ها چه کند؟! نهال را از آغوشش جدا کرد. با دستانش صورتش را قاب گرفت و گفت:

- برو نهالم! هوا تاریک نشه، رسیدی به من زنگ بزن.

- چشم قربان! الان میرم. فقط با نیاوش هماهنگ می‌کنم بیاد اون‌جا با هم برگردیم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه این‌جوری خیالم راحت‌تره!

نهال چشمکی برایش زد و به سمت آسانسور رفت. دست‌کش‌هایش را دستش کرد و سوار شد. ضبا بسته شدن در، قامت نیما که خیره شده بود به قامت ریزه میزه‌ی نهال از جلویش محو شد. نهال شالگردنش را جلوی صورتش بست و دستانش را در جیبش فرو کرد. نگاهش به خودش افتاد و خنده‌اش گرفت. مثل دانش‌آموزها شده بود و اصلاً به چهره‌اش نمی‌خورد که بیست و چهار سالش باشد، خیلی ریز و میزه و به قول نیاوش بی‌بی فیس (قیافه کودکانه) بود. مخصوصاً با آن شال و کلاه! پوست گندمی، ابروهای بور، گونه‌های برجسته، بینی کوچک و چشم‌های قهوه‌ای و لب‌های به نسبت صورت خوب! ته چشمان قهوه‌ایش غم بزرگی را داد می‌زد؛ اما چاره‌ای نداشت. هر اتفاقی که افتاد سرنوشتش را پذیرفته بود. با ایستادن آسانسور نگاه از خودش گرفت و وارد حیاط شد. به زمین پر برف خیره شد. لبخندی روی صورتش نقش بست. دلش کوهسر را می‌خواست. شهر برف گرفته و پیاده روی در این روز سرد زمستانی! شانه‌ای بالا انداخت و در حیاط را بست. تلفن همراهش زنگ خورد. محکم پایش را روی زمین گذاشت تا یک موقع نیفتد. کاش نیما هم می‌آمد و سه نفری با هم می‌رفتند. با حرص دست‌کش‌اش را درآورد و همین‌طور که از گوشه‌ی دیوار می‌رفت. از داخل کوله‌اش، گوشی را بیرون آورد. نگاهش به اسم نیاوش افتاد. دکمه‌ی اتصال را زد. صدای آرام نیاوش آمد.

- سلام آبجی عزیزم! خوبی نهالم؟

لبخندی روی لبانش نمایان شد.

– سلام داداش کوچیکه‌ی خودم! من خوبم دارم میام دنبالت، کارت تموم شد؟

با صدای آرامی گفت:

– بله، بله! تموم شده. الان از کتابخونه اومدم بیرون، نیما هم باهات هست؟

هم نیاوش و هم نیما از آن اتفاق اجازه نمی‌دادند تنهایی بیرون برود. با دقت قدم برداشت و گفت:

– نه نیست، من تنهام!

نیاوش مکث کوتاهی کرد.

– تنهایی؟ نیما کجاست؟ تنها فرستادت؟ نهال مگه من بچه‌ام که داری میای دنبالم؟ می‌خوای حالت بد بشه؟

دست چپش را مشت کرد و داخل جیبش فرو برد.

– چندتا از همکارهای نیما اومدن خونه و منم مثل همیشه و به درخواست نیما اومدم بیرون.

نیاوش با حرص گفت:

– مگه داری میری خونه‌ی سحر؟

ROMANIK

به سر خیابان رسید. همان‌طور که از خیابان رد می‌شد با شرمندگی گفت:

– نه! امشب سحر خونه‌ی مادر شوهرش دعوته.

– دروغ گفتی؟

با عصبانیت و کلافگی گفت:

– نیاوش بس می‌کنی یا نه؟ نکنه دوست داری بلندشم برم شرکتش؟

صدای عصبی نیاوش، سکوت کتابخانه را شکست.

- اگه لازم باشه میری؛ ولی حق نداری دم دمای غروب سرت رو بندازی پایین و دنبال من بیای. مخصوصاً توی این هوای برفی که زمین‌ها سره! اگه خدایی نکرده بیفتی چی؟

شالگردنش را محکم‌تر کرد و با صدایی که سعی می‌کرد کنترل شده باشد گفت:

- بچه که نیستم همش میگید شب پات رو بیرون نذار میفتی و لیز می‌خوری، حالت بد می‌شه! بیست و چهارسالمه.

با اخطاری که یکی داد لحنش را آرام‌تر کرد و گفت:

- آبجی عزیزم! من و نیما هر چی میگیم برای خودته، الان کجایی؟

نگاهش به ایستگاه اتوبوس که چند قدم فاصله داشت، افتاد. اخم کرد، دلخور بود.

- دارم سوار اتوبوس می‌شم.

صدای چندن نفر از پشت گوشی آمد که داشتند صدایش می‌زدند. بی‌توجه به آن‌ها با لحن آرامی گفت:

- نهال از دست من دلخور نشو! درکمون کن. الان هم منتظرتم آبجی بزرگه!

نفسش را بیرون داد و گفت:

- باشه دارم میام، فعلا!

دستش از سرما قرمز شده بود. زیرلب ناسزایی به هوای سرد و خشک مشهد گفت و منتظر جوابی از طرف نیاوش که دوستانش او را دیده بودند، نشد و گوشی را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. با وجود یقه‌اسکی، کاپشن، شال‌گردن و کلاه و دست‌کش هنوز هم سردش بود. با خودش گفت:

- هنوز هم از دستشون با این همه حساسیت دل‌گیر می‌شم؛ ولی یکم بهشون حق میدم.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست و دستش را ها کرد تا گرم شود.

نگاهش به سمت مادر و دختر جوانی که با فاصله نشسته بودند، کشیده شد. دختر با عصبانیت نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- مامان من نمی‌دونم، حرف شما هم مهم نیست! زندگی خودمه، خودم براش تصمیم می‌گیرم. این رو به بابا هم بگو.

زن با چشم‌های اشکی نگاهی به دخترش که با اخم به روبه‌رویش خیره شده بود، انداخت و گفت:

- دختر عزیزم! هر چی میگیم برای خودته. فکر می‌کنی ما بدمون میاد دخترمون عروس بشه؟ هر چیزی به موقعش! تو سنی نداری و فقط هفده سالته، چرا می‌خوای بری زیر یه سقف با مردی که پول توی جیبیش رو از باباش می‌گیره؟ بذار یکم سنت بالا بره، بعد به فکر بیفت.

دختر بلند شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت مادرش گرفت و با صدای بلندی وسط حرفش پرید و گفت:

- بسه مامان! یا اون یا هیچ‌کس!

نگاه چند نفر از عابرین و رهگذرها روی زن خیره ماند. نهال از بی‌شرمی دخترک لبش را گزید. سرش را پایین انداخت تا شکستن یک مادر را جلوی چند نفر نبیند. نهال و نیاوش همیشه حسرت می‌خوردند. حسرت یک عطر مادرانه و نگرانی‌های بی‌حد و اندازه‌ی آن، شانه‌های یک پدر که بتوانند به آن تکیه کنند! تا بوده نیما و آن‌ها بودند. حتی اگر آن‌قدر آن پسر را دوست داشت. چنین اجازه‌ای نداشت که صدایش را بلند کند. دوباره به گذشته رفته بود. بیست سال قبل! همان سوال‌های همیشگی را داشت. چه اتفاقی افتاد؟! وقتی چهار سالش بود چه شد که سرگذشتشان این شد؟ با صدای باز شدن در اتوبوس از فکر در آمد و به خط نگاه کرد. از صندلی بلند شد و به سمت اتوبوس رفت. بدون تماس دستانش به میله‌ی اتوبوس، سوار شد و اولین جای خالی‌ای که پیدا کرد، نشست. سرش را به پشتی صندلی پلاستیکی تکیه داد. راه زیاد نبود وگرنه او به خواب عمیقی می‌رفت. هوای گرم و دلنشین اتوبوس حس رخوت را در نهالی که دیشب نخوابیده بود ایجاد کرده بود. صدای زنی از کنارش آمد. چشمانش را باز کرد. شال گردن سورمه‌ای رنگش را از جلوی دهنش پایین داد و گفت:

- بفرمایید؟

نگاه نهال روی چهره‌ی غمگین زن چادری با سر و وضع عالی خیره ماند! تعجب کرد. نگاهش به دستبند گران قیمت برلیان و انگشتر ست آن خیره ماند. معلوم بود که پولدار است؛ با خودش گفت پس چرا با اتوبوس رفت و آمد می‌کند؟ از فکرش لبش را گزید و در دل "فوضول"ی نثار خودش کرد. زن از چشم‌های کنجکاو نهال، سوالش را خواند. لبخندی زد و گفت:

- ببخشید می‌شه شما برای من کارت بزنین؟ من از حمل و نقل عمومی استفاده نمی‌کنم و برای همین کارت ندارم.

با شنیدن صدای زن یاد یک جمله افتاد که می‌گفت:«خنده‌ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است.» خلاف لبخندی که بر لب داشت چهره‌اش خیلی ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید. لب‌های خندان و چشمان غمگینش پارادوکس عجیبی را ایجاد کرده بود. نهال گیج سرش را تکان داد و "باشه"ی آرامی گفت و نگاهش را به سمت بیرون سوق داد. همان‌طور هم خودشان گرفتاری داشتند. اگر می‌خواست برای مردم غریبه هم غصه بخورد که سنگکوب می‌کرد. به قولی زینب بشود و غم امت بخورد؟!

زن صندلی کنار نهال نشست و چادرش را روی صورتش انداخت. نهال "بیخیال"ی زمزمه کرد و با ایستادن اتوبوس سر ایستگاه، از کنار زن بلند شد که او خودش را جمع و جور کرد. دستش را به میله گرفت و دو کارت زد. زن در جواب کار نهال، چادر مشکی گران قیمتش را از روی صورتش برداشت و تشکر کرد. نهال پس از جواب دادن بی‌حال پیاده شد. فکر و خیال پنج سال بود که نمی‌گذاشت یک دقیقه پلک روی هم بگذارد. اگر همکاران نیما نمی‌آمدن یک قرص دور از چشم نیما و نیاوش می‌خورد و می‌خوابید. سرگردان نگاهش را بین دختر و پسرهای جوان چرخاند تا نیاوش را که با اخم بین دوستانش ایستاده بود و به حرف‌های دوستش فکر می‌کرد را پیدایش کند. چشمش روی یک اکیپ هشت نفره ثابت ماند. نیاوش را که کاپشن سورمه‌ای و شلوار کتان مشکی تنش بود را دید. با اخم به زمین خیره شده بود و یک پسر و دختر سعی داشتند اخم‌های درهمش را باز کنند؛ ولی او حتی سرش را هم بالا نمی‌آورد. به نیما بابت نگرانی‌اش حق داد. به نیاوش اخطار داده بود و الان با دیدن دختری که دستش را دور بازوی او حلقه کرده بود و می‌خندید. اخم‌های نهال درهم جمع شد. "بی‌حیا"یی نثارش کرد و با قدم‌های محکم به سمتشان رفت. نوک بینیش از سرما سرخ شده بود و بی‌حس بود؛ ولی

خونش به جوش آمده بود. اکیپ آن‌ها از جوان‌های امروزی بودند، پسری که کنار نیاوش ایستاده بود را شناخت. دوست دوران سربازی‌اش بود. نیاوش به دختر لبخند کمرنگی زد که دختر دست‌هایش را به هم کوبید و با صدای بلندی گفت:

- وای آخر عشقم خندید!

نهال دست‌های یخ زده‌اش مشت شد. هنوز متوجه او نشده بودند. چند قدم بیش‌تر فاصله نداشت که نیاوش نگاهش به او افتاد. می توانست از چهره‌اش عصبانیت را بخواند مخصوصاً با آن اتفاقی که افتاده بود. بازواش را از دست دختر درآورد. لب‌هایش به خنده باز شد. بی‌توجه به اکیپشان به سمت او رفت و گفت:

- سلام آبجی!

نهال از آن دسته آدم‌ها نبود که عقلش به چشمش باشد. عکس‌العمل‌های عاقلانه‌ی او در برابر اتفاقات از تربیت نیما سرچشمه می‌گرفت، با دیدنش خشمش فروکش کرد. آن دختر آویزانش شده بود و ربطی به نیاوش نداشت.

کوله‌اش را پشتش مرتب کرد و نیاوش را در آغوش کشید.

- چه‌قدر دیر کردی! کم کم داشتم نگرانت می‌شدم.

ROMANIK

لبخندی به او زد و گفت:

- نگو که می‌خواستی به نیما زنگ بزنی؟

نیاوش صورت یخ زده‌ی نهال را بین دستانش گرفت و با لحن بامزه‌ای گفت:

- آره، اتفاقاً توی فکرش بودم.

نهال مشتی به بازویش زد و "آدم فروش"ی نثارش کرد. نگاهی به برادرش کرد. چهره‌ی او شبیه خودش بود. در ورژن پسرانه؛ اما از لحاظ رفتاری زمین تا آسمان تفاوت داشتند. نیاوش با خنده بازواش را جلو آورد و گفت:

- بریم نهالم؟

نگاه از او گرفت و بینی یخ زده‌اش را بالا کشید.

- بریم فقط تا کوهسر راه زیاد نیست؟

- نه نیست، فقط گشنمه! اول یه چیزی توی این خندق بلا بریزیم بعد بریم، نظرت چیه؟

اجازه‌ی صحبت به نهال نداد، دستش را کشید و با قدم‌های بلند شروع کرد به قدم زدن. نهال خندید و سری برای شکم‌پرستی برادرش تکان داد و گفت:

- اگه بگم واست نهار آوردم چی به من میدی؟

نیاوش سرجایش ایستاد و متعجب گفت:

- نهال شوخی نکن! همین‌جوریش هم سرد هست، با شکم گشنه الان فشارم می‌افته.

دستش را از دست نیاوش کشید و کوله‌اش را از پشتش درآورد. به سمت نیمکتی که کنار خیابان بود، رفت. به چهره‌ی ناباورانه‌ی نیاوش که وسط خیابان ایستاده بود خندید و زیپ کوله‌اش را کشید و ظرف قورمه سبزی را درآورد.

- مگه می‌شه من قورمه سبزی درست کنم و واسه‌ی توی شکمو نگه ندارم؟

نیاوش به مهربانی نهال خندید و به سمتش رفت. به‌خاطر دعوایی که با دوستش کرده بود و حرف‌هایی که بینشان زده شده بود انرژی‌اش تحلیل رفته بود.

- آی دمت گرم آبجی نهال خودم! می‌دونستم تو مهربونی! تو مثل نیما نیستی.

نهال اخم تصنعی کرد که متوجه قصد نیاوش شد و گفت:

- نشین!

نیاوش که کثیف شدن کاپشن مشکی‌اش اهمیت آن‌چنانی نداشت دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و روی نیمکت نشست.

نهال با حرص گفت:

- مریض بشی خودت باید خودت رو جمع کنی.

نیاوش خندید و گفت:

- غصه نخور نمی‌شم! خواهرم، من یه جون سگی هستم که، حد نداره.

عینک بخار گرفته‌اش را کمی از چشمش فاصله داد و ظرف را از نهال گرفت.

- داغه؟

نهال کنارش نشست و گفت:

- نمی‌دونم! قبل از این‌که توی ظرف کنم، گرمش کردم.

پلاستیک را باز کرد و قاشق و چنگال را درآورد. با ولع شروع به خوردن کرد. نهال به سمتش برگشت و کوله‌اش را روی پایش گذاشت. شال گردن را جلوی دهانش محکم کرد. نیاوش با دهان پر گفت:

- خاک بهت بدن طلا درست می‌کنی و توی شکممون می‌ریزی، دستت طلا! قورمه سبزی یخ کرده‌ات هم عالیه! اگه خواهر و برادر نبودیم می‌اومدم خواستگاریت.

بی‌توجه بود نسبت به حرف‌ها و تعریف‌هایی که نیاوش می‌کرد. هنوز هم همان نیاوش کوچک بود. نیاوشی بود که وقتی زبان باز کرد، به نیما، بابا گفت. خنده‌ی تلخی کرد و تک‌تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. پوست گندمی، موهای لخت قهوه‌ای تیره که داده بود بالا و یک تکه از موهایش نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود، چشم‌های قهوه‌ای تیره و ته ریش و بینی نسبتاً به اندازه! نیاوش که متوجه سنگینی نگاه خواهرش شده بود. با دهن پر او را از فکر در آورد.

- خوشگل ندیدی؟

نهال ابرویش را بالا انداخت و به مردمی که در آن هوای سرد قدم می‌زدند خیره شد و گفت:

- خودشیفته ندیدم که الان دیدم.

چشمکی به خواهرش زد. بینی‌اش را بالا کشید. دانه‌های آخر برنج را از ته ظرف جمع کرد.

- دست پرورده‌ام آبجی!

نهال "کوفت" زیر لبی به او گفت. نیاوش به پشتی نیمکت چوبی تکیه داد و با ناامیدی گفت:

-کاش یه چیز دیگه هم بود.

تمام جانش خیس شده بود. نگاه متعجب مردم را روی خودشان احساس می‌کرد. در هوای سرد برفی، کدام آدم‌های عاقل روی نیمکت خیس می‌نشستند که آن خواهر و برادر دومی‌اش باشند؟! نهال دستان یخ زده‌اش را به هم کشید.

- چی؟

نیاوش که بازیگر ماهری در ایفای نقش‌های مختلف چهره بود. چشمانش را با درد بست.

- یه لقمه نون! تا ته ظرف رو تمیز کنم.

نهال آرام به بازوی او زد. سری به معنای تأسف تکان داد و با خنده گفت:

- بلندشو! نون رو برو خونه ته ظرف بکش! یخ کردم.

ROMANIK

نیاوش با لبان آویزان از روی نیمکت بلند شد. قاشق، چنگال و ظرف را داخل پلاستیک گذاشت و بلند شد.

- ای کاش به جای این یه تیکه نون خالی بود!

خندید و زیپ کوله‌اش را باز کرد و ظرف استیل را داخلش انداخت.

- بریم! شکمم پر شد. البته تا نصفه! یه ساندویچم از نیما می‌گیرم و تمام!

"پررو"یی نثارش کرد که بی هوا نیاوش دستانش را دور شانه‌های خواهر حلقه کرد. چشمکی زد و گفت:

- این‌جوری بهتره!

لبخندی از زیر شال گردن به نیاوش غیرتی زد و به شانه‌اش تکیه کرد. او خوشبخت‌ترین دختر دنیا بود. با وجود دو نفر که در زندگی‌اش داشت! دختر سختی کشیده‌ای بود؛ ولی خدا را بابت داشتن این دو نفر شکر می‌کرد. مخصوصاً نیمایش! نیمای مهربان و دوست داشتنی‌اش که هم او برایش مهم بود و هم پسری که کنارش قدم می‌زد. نمونه‌ی کامل یک مرد بود. مردی که می‌توانست آن‌ها را رها کند و پی زندگی‌اش برود؛ اما نرفت! با سن کمی که داشت ماند و از دختر و پسری که کل زندگی‌اش شده بودن و نفسش به نفس آن دو وصل بود، محافظت کرد. نیما برای آن خواهر و برادر تنها حکم افسانه را داشت!

***

پس از چهل و پنج دقیقه به محل موردنظرشان رسیدند. نهال همان‌طور که اطراف را از نظر می‌گذراند با غرولند گفت:

- دارم به این فکر می‌کنم الان با تاکسی می‌اومدیم چی می‌شد؟ از سرما یخ کردم!

نیاوش دستانش را در جیب کاپشنش فرو کرد.

- پول اضافه می‌دادیم.

با وارد شدن به کافی‌شاپ و گرمای لذت بخشی که داشت نهال سرش را بالا آورد و بی‌خیالی به افکار کیان‌مهر زد و روی دومین میز خالی‌ای که پیدا کرد نشست. به نیاوش که جلو می‌رفت و در مورد دیزاین جدید کافی‌شاپ نظر می‌داد، خیره شد و دست‌کش‌اش را در آورد. به کف دست‌های سرخش نگاه کرد و غرولندی کرد. هنوز هم سردش بود. نیاوش بدجور در کلاه و کاپشنش برف ریخته بود. نیاوش متوجه نبود خواهرش شد که برگشت و تا نگاهش به او که مثل دختربچه‌ها به کف دستش نگاه می‌کرد و چهره‌ی سرخی داشت، افتاد. خندید و لب زد:

- تنبل نیمایی دیگه! چه می‌شه کرد.

حوصله‌ی کلکل با نیاوش را نداشت. فقط می‌خواست زودتر گرم شود. نیاوش صندلی قهوه‌ای را که روکش مخمل قرمز داشت، کشید. عینک بخار گرفته‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- نهال کوچولو خسته شدی؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- آره خیلی زیاد!

روی صندلی نشست. دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

- منم همین‌طور!

اگر مثل دفعه‌های دیگر می‌آمدند این‌قدر بی‌حوصله نبود؛ ولی هم چشمانش خمارِ خواب و هم سرش در حال انفجار بود. اطراف را از نظر گذراند. نور پردازی‌اش تغییر کرده بود و به نسبت تاریک‌تر شده بود. چندتا از پرسنلش هم تغییر کرده بودند. با خودش گفت:« خوب بود به من نگفت بیا بریم بیرون بشینیم! وگرنه که یخ زدگیم صد درصد بود!» با آمدن پسر جوانی حواسش را به اطراف جمع کرد. منو را از پسر گرفت و تشکر کوتاهی از او کرد که نیاوش سرش را روی میز گذاشت و گفت:

- میگم خیلی گرمه! ناخوداگاه خوابت می‌گیره. نظرت چیه بریم اتاق فرار؟! یا لیزرتک؟

نهال که از این حرف حرصش گرفته بود با اخم‌های درهمی که چهره‌اش را بامزه می‌کرد، گفت:

- تو برای کرایه‌ی تاکسی میگی یکم به فکر نیما باشیم بعد می‌خوای لیزرتک و اتاق فرار بری؟!

نیاوش خندید و چیز نگفت. منو را باز کرد. با بی‌حوصلگی نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه محکم بست. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چای می‌چسبه!

با صدای بلند نهال و بسته شدن منو، نیاوش سرش را از رو میز برداشت. نگاه چند نفر روی او آمد. بی‌توجه و بی‌تفاوت به نگاه‌های خیره مردم، از نیاوش پرسید:

- تو هم چای می‌خوای؟

نیاوش که همیشه از چای خوردن او کلافه می‌شد. پوفی کشید و گفت:

- نخیر من کافه گلاسه‌ی میوه‌ای می‌خوام! چای توی همه‌ی خونه‌ها هست.

نهال که چای را داروی پریدن خواب می‌دانست. لبخند حرص درآری در جواب نیاوش زد.

- پس بگو قوریش رو بیاره که حسابی تشنم و امروزم پنج لیوان چایم رو نخوردم!

"چشم"ی گفت و پسر را صدا زد. بعد از گفتن سفارش دوباره سرش را روی میز گذاشت. بیش‌تر دختر و پسرهای جوان بودند. کمتر خانواده دیده می‌شد. با کنجکاوی اطراف را می‌کاوید که نگاهش روی بهترین میز که کنار پنجره‌ی سرتاسری بود افتاد. یک مرد جوان که سخت مشغول مطالعه‌ی برگه‌های در دستش بود. چشمانش را ریز کرد و با دقت به او نگاه کرد. مرد متوجه سنگینی نگاهش شد که برگشت و غافل گیرش کرد. دست پاچه سریع از او نگاه گرفت. در دلش به دقت مرد که بین آن همه میز او را تشخیص داده بود آفرین گفت.

- نهال؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- هوم؟

نیاوش با صدای غمگینی گفت:

- چرا؟ چرا زندگی ما اینه؟

ROMANIK

نهال متعجب نگاهش کرد. نیاوش بدون این‌که به اطراف نگاه کند ادامه داد.

- چرا خانوادمون ما رو نخواستن؟ چرا یه مادر و پدر نداشتیم؟

لبخند تلخی زد. سرش را بالا آورد و دستانش را که روی میز بود، گرفت.

- ناشکری نکن نیاوش! خدا به ما پدر و مادر نداد؛ ولی نیما رو داد.

نیاوش که با شنیدن حرف‌های آن مرد، داغ دلش تازه شده بود دست نهال را محکم فشار داد و گفت:

- من ناشکری نمی‌کنم؛ ولی اگه یه پدر و مادر داشتیم پنج سال پیش اون بلا سرت نمی‌اومد.

- اونم یه بخشی از زندگیم بود داداش! بی‌خیال، این‌قدر تداعی نکن! چیزی که گذشته. برنمی‌گرده.

چیزی نگفت و سکوت را ترجیح داد. خودخوری کرد، مثل همیشه که کارش این بود. نهال لبخند دلگرم کننده‌ای به او زد.

- چی باعث شد داداش مهربونم این حرف رو بزنه؟

دلش را به دریا زد و گفت:

- امروز برات خواستگار پیدا شد!

دست نهال که روی میز بود با شنیدن این حرف از زبان برادرش مشت شد و گیج گفت:

- هان؟ خواستگار چی؟

دستش را از زیر دستان نسبتاً گرم نهال برداشت. بدون نگاه کردن به نهال متعجب گفت:

- خواستگار دیگه! یکی از استادهایی که گه‌گداری به کتابخونه می‌اومد، امروز من رو دید و پیشنهاد داد تا با خانواده برای امر خیر مزاحم بشن.

لبخند تلخی با یاد شش سال پیش زد.

- خب بعد شما چه جوابی دادی؟

ROMANIK

نیاوش کلافه نگاهش کرد.

- چی می‌خواستی بگم؟ طبق معمول همیشه، بهانه‌های بنی اسرائیلی!

- بهترین کار رو کردی. آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه!

نیاوش بی‌مقدمه بحثی که مدتی پیش بود به آن فکر می‌کرد را وسط کشید.

- نهال تا کی می‌خوای از آدم‌ها فرار کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز بیست و چهار سالته!

نهال جا خورده دستانش را درهم قلاب کرد و گفت:

- جریان چیه؟ این حرف‌ها چیه؟ تو که مخالف صد درصد ازدواج من بودی!

در این چند سال اخیر اولین باری بود که داشت در مورد ازدواج با او صحبت می‌کرد. ابروهایش خود به خود بالا پریده بود. لبخند نهال خر کنی زد و آرنجش را روی میز گذاشت. در چشمان سردرگم خواهرش خیره شد.

- جریان که توی پریز برقه! جدی دارم می‌گم! یه اتفاقی افتاد پ... .

اجازه نداد تا ادامه دهد. بحث خواستگاری و ازدواج مجدد که می‌شد حال او دگرگون می‌شد. حرفش را قطع کرد. با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:

- نیاوش تو به سرت ضربه خورده؟ این چرندیات چیه داری به هم می‌بافی و تحویل من می‌دی؟ خوبه خودت اتفاق پنج سال پیش رو دیدی هنوزم حرف از این ماجرا می‌زنی؟ شاهد بلایی که سرم اومد بودی!

نهال تلخ خندید. نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- واقعاً عجیبه! نکنه چیزی از من دیدین که می‌خ... .

نیاوش که متوجه برداشت اشتباه خواهرش شده بود. با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- من دارم برای خودت می‌گم! فکر می‌کنی نیما تا کی می‌تونه از من و تو حمایت کنه؟ نهایت یک سال دیگه! اگه زن بگیره چی؟ به نظرت زنش می‌ذاره شوهرش پیش ما دوتا باشه؟ ما رو قبول می‌کنه؟ به چه عنوان قبول کنه؟ حتماً میاد به طرف مثل اون دفعه‌ی یلدا میگه این نهال و اینم نیاوش! دختری که این‌قدر دوستش داشت چند سال پیش اون حرف رو بهش زد! بقیه که جای خود دارن. نیما تا کی می‌خواد مجرد بمونه؟ چهل و یک سالشه! همه چی داره خونه، ماشین و... . چرا باید پای من و تو بسوزه؟ این رو یادت نره نیما یه آدم غریبه است که وقتی ما دوتا رو دید دلش به حالمون سوخت. دستش درد نکنه خیلی دوستش داریم! هم من هم تو؛ ولی جواب من و بده تا کی؟ اونم آدمه دلش یه چراغ روشن تو خونش می‌خواد. دلش بچه‌هایی از وجود خودش می‌خواد.

خشک شد. یک چیزی درون وجودش لرزید نیاوش بلاخره حرف‌هایی که ته دلش مانده بود را به زبان آورده بود. تا کی نیما می‌خواست پای او و نیاوش بنشیند؟! سنگینی نگاه مردم را به خوبی روی خودشان

حس کرد. سرش تیر کشید. تازه چند وقتی بود که به زندگی قبلی‌اش برگشته بود و حالا یا شنیدن این حرف‌ها از زبان نیاوش یک جوری شده بودم. نیاوش که متوجه شد خیلی تند رفته است زیرلب ناسزایی نثار خودش کرد و با صدای آرام و شرمنده‌ای گفت:

- نهال من متأسفم!

جو بدی در کافی‌شاپ حاکم بود. صدای پچ‌پچ مردم مانند سوهان روی اعصاب نهال کشیده می‌شد ، کوله‌اش را برداشت و بدون نگاه کردن به چهره‌اش گفت:

- بی‌خیال نیاوش! بهتره بریم! حوصله ندارم این‌جا رو تحمل کنم. حرف‌هات هم، همش درست؛ ولی از من نخواه حماقت شش سال پیش رو تکرار کنم!

اجازه‌ی صحبت به نیاوش عصبی که گوشه‌ی ناخنش را کنده بود، نداد. با قدم‌های تند از آن‌جا خارج شد که به محض خروج باد سردی به صورتش خورد؛ اما فکرش درگیرتر از این حرف‌ها بود. هیچ‌وقت به نبودن نیما فکر نکرده بود. فکر می‌کرد همیشه هست! همیشه می‌ماند؛ اما اشتباه بود! او جوانی‌اش را پای آن دو گذاشت. این حق را هم ازش بگیرند؟ هنوز آن دعوایی که به‌خاطر آن‌ها با یلدا کرده بود یادش هست! به‌خاطر نهال و نیاوش به آینده‌اش پشت پا زد. دست‌کش و کلاهش را در کوله‌اش انداخت و دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو کرد. بی‌توجه به شدت برف راه آمده را برگشت. صدای قدم‌های یک نفر که با سرعت می‌آمد را شنید؛ ولی آن‌قدر فکرش درگیر حرف‌های نیاوش بود که به این فکر نمی‌کرد که چه کسی هست. فقط می‌رفت تا به در خروجی برسد.

- نهال؟! چه‌قدر تند می‌ری؟

با شنیدن صدای برادرش، سرعت قدم‌هایش را کم کرد و با بی‌خیالی ظاهری گفت:

- وقتی دلت نمی‌خواد بیای همینه!

نیاوش با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- من معذرت می‌خوام نباید اون ... .

ROMANIK

نهال حرفش را قطع کرد.

- لازم به معذرت‌خواهی نیست. بیا بریم! تا موقعی که برگردیم احتمالاً همکارهاش رفتن.

- نهال من قصد بدی از حرف‌هام نداشتم فقط می‌خواستم بگم نیما هم یه روزی میره! یعنی حق مسلمش هست.

فکرش بهم ریخته بود. کم خودش فکر و خیال داشت که این هم اضافه شده بود. حتی فکر این‌که یک روزی نیما برود باعث یخ زدن خون در بدنش می‌شد. سعی کرد فکر نکند. بی‌توجه به نیاوشی که به او خیره شده بود سرعت قدم‌هایش را تندتر کرد و از در خروجی بیرون آمد. نیاوش کنارش ایستاد و گفت:

- بیا بهش فکر نکنیم؟ اصلاً فکر کن چیزی نگفتم! بیا، چای گفته بودی دیگه نه؟

متعجب به سمتش برگشت. نگاهش به لیوان کاغذی در بسته افتاد! لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آره؛ ولی چه‌جوری این‌رو گرفتی؟

دست چپش را در موهای مشکی‌اش فرو برد.

- دیگه چه کنیم یه خواهر بزرگ‌تر بیش‌تر نداریم که عاشق چای باشه!

ROMANIK

لیوان داغ را بین دستان سردش گرفت، حس خوبی به او منتقل شد. به لبش نزدیک کرد و یک جرعه از چای تلخ را خورد. داغی‌اش باعث شد کل وجودش پر از آرامش شود! آرامشی که چندین و چند سال است که ندارد. دوست نداشت فکرش را به سمت بچگی‌اش ببرد. خاطرات خوبی نداشت و حوصله‌ی تداعیش هم نداشت. تصاویر گنگ فقط جلوی چشمانش بود. لبخندی روی لبش نشست که نیاوش یکی روی بینی سرخ نهال زد و گفت:

- قربونت بشم من! همیشه بخند! فقط میگم یکم جامون بد نیست؟

اشاره‌ای به تاکسی‌هایی که برایشان بوق می‌زدن کرد. سرش را به معنی "چرا" تکان داد و سمت چپ عابر پیاده ایستادند. بعد از تمام شدن چای، لیوان را داخل سطل آشغال انداخت و به ساعت نگاه

مچی‌اش نگاه کرد، ساعت هشت و پنجاه دقیقه شب بود و تا ساعت ده کلی زمان بود. نیاوش که در حال حرف زدن با همان دوست دوران سربازی‌اش بود سرش را از گوشی درآورد و به نهال خیره شد.

- زمان زیادیه! بیا کم کم تا پایین بریم!

نتوانست به زبان بیاورد که از این خیابان نفرت دارد. نفرت که نمی‌شود اسمش را گذاشت؛ ولی ترس عجیبی داشت! پاهایش به‌خاطر این‌که سرپا ایستاده بود از سرما بی‌حس شده بود! شال گردنش را جلوی دهانش مرتب کرد. تظاهر به خوب بودن کرد و گفت:

- فکر خوبیه، بریم.

دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو کرد و کنار نیاوش پشیمان از حرف‌هایش شروع کرد به قدم زدن؛ ولی خدا می‌دانست که از ترس آن مرد گلویش خشک شده بود. سرش را پایین انداخته بود و بی‌توجه به نیاوش تند تند قدم بر می‌داشت تا سریع‌تر تمام شود نیاوش سرش را برگرداند، بین آن جمعیت خواهرش را گم کرد. به سمت ویترین مغازه‌ها رفت؛ ولی کسی را با مشخصات نهال ندید. شماره‌اش را گرفت، بعد از خوردن چند بوق قطع شد. آن روز از سال عجیب شلوغ بود. انگار مردم مشغول خرید عید نوروز بودند. "لعنت"ی نثار خودش کرد. نگاهش به دختری افتاد که کاپشن قهوه‌ای روشن تنش بود و خیلی جلوتر داشت تند تند قدم بر می‌داشت جمعت را پس زد و با دو خودش را به دختر رساند و دستش را با عصبانیت روی شانه‌ی نهال گذاشت و برگرداندش.

- نهال؟ چرا این‌قدر تند میری؟ وایستا این رو ببین!

گوش‌هایش کر شده بود. فقط دلش فاصله گرفتن از این خیابان را می‌خواست. از بین جمعیتی که جلوی مغازه‌ها ایستاده بودن خودش را رد کرد. نیاوش که متوجه حال بد نهال شد بدون گفتن چیزی پشت سرش رفت. نفس‌هایش به شمارش افتاده بود. تک تک آن لحظه‌ها از جلوی چشمش رد شد. حماقتی که کرده بود! آینده‌اش را نابود کرد؛ ولی نیما موفق شد. با کمک آن مرد روان‌پریش توانست به خواسته‌اش برسد و سرمایه‌ای که به‌خاطرش کلی زحمت کشیده بود را از دست ندهد! صدای پسربچه‌ای آمد و باعث شد سرش را بالا بیاورد و سرعت قدم‌هایش را کم کند.

- خانم می‌شه یه دونه جوراب بخرید؟

کنار خیابان ایستاد و نگاهی به پسربچه انداخت. شلوار ورزشی آبی رنگی با خط سفید کنارش، کاپشن طوسی، کلاه مشکی و دمپایی سفیدی به پا داشت. آب دهانش را محکم قورت داد. با خودش گفت:

- کدوم پدر و مادری دلشون اومده که بچشون رو با دمپایی بفرستن بیرون تا جوراب بفروشه؟

صدای درونش نهیب زد:

- همون پدر و مادری که تو رو توی چهارسالگی و نیاوش رو توی چند ماهگی رها کردن و به دنبال خوش‌گذرونیشون رفتن!

پوزخندی زد و ناسزایی به والدین بچه گفت. بیست تومنی که از نیما گرفته بود را درآورد. لبخندی به چهره‌ی پسر زد و گفت:

- بیا خاله جون! این پول رو بگیر! درسته اندازه‌ی یه جفت چکمه نمی‌شه؛ ولی... .

به این‌جا که رسید دست‌های سردش را که از فرط سرما قرمز شده بود را در دستانش گرفت.

- ولی می‌تونی دست‌کش واسه‌ی خودت بخری!

پسربچه قدرشناسانه به دختر جوان نگاه کرد.

- خاله این پول زیاده! لااقل یه جفت جوراب یا واکس بخرین!

دستی روی کلاه مشکی‌اش کشید و گفت:

- برو مرد جوون! اتفاقاً کم هم هست!

با دستی که روی شانه‌اش قرار گرفت نگاهش را از پسر گرفت. صدای عصبی نیاوش را که علناً وجودش را نادیده گرفته بود، آمد.

- معلوم هست کجا میری؟ فکر کردم رفتی توی مغازه‌ای، جایی! نمیگی نگرانت می‌شم؟ چند دقیقه پیش بهت رسیدم؛ ولی انگار نه انگار که من هم هستم.

به صورت گلگون برادر عصبی‌اش نگاه کرد. چه داشت که بگوید؟ ترسش را بر زبان بیاورد؟

- جایی نبودم! سرعت تو کم بود! می‌خوای برگردیم؟!

پسربچه تشکری از او کرد و با خوش‌حالی رفت. نیاوش اخمی کرد و دستمالی از جیبش درآورد. همان‌طور که به بینیش نزدیک می‌کرد گفت:

- نگرانت شدم! ماشالا اون گوشی‌ای که خریدی رو هم اصلاً جواب نمیدی! آرزو به دلم مونده یه بار به بوق دوم نرسیده برداری! نه دیگه لازم نیست.

سرش را به سمت خیابان اصلی چرخاند و از بین جمعیت خودش را عبور داد.

- متوجه تماست نشدم!

- وایستا یه تاکسی بگیرم بریم خونه!

نهال سری به معنی باشه تکان داد و کنار خیابان ایستاد. حس بدی به آن خیابان کذایی و خاطرات درد آورش داشت! خوابش می‌آمد و کلی فکر در سرش بود و کلی سوال که هیچ‌کس جوابش را نمی‌دانست! حتی نیما هم نمی‌دانست که چه شد که این‌طور شد! فقط وقتی شانزده سالش بود از نیما پرسید چه بر سر خانواده‌شان آمده که نیما بهم ریخت و با آشفتگی تمام گفت من چیزی از گذشته‌ی شما نمی‌دانم. سوالی در این مورد نپرس! تا دو روز در خودش رفته بود. خیلی آشفته به نظر می‌رسید و سرش را گرم کارهای شرکت می‌کرد. با ایستادن سمند زرد رنگی جلوی پایشان از فکر درآمد. نیاوش سلامی به راننده کرد و در عقب را باز کرد. اشاره‌ای به نهال کرد و گفت:

- نهالم سوار شو!

***

جرعه‌ای از چای نوشید و پرونده را بست. پسر جوانی که روپوش قرمز تنش بود به سمتش رفت.

- قربان مایلید چایتون رو عوض‌کنم؟

عینک بدون فرمش را روی میز گذاشت. با صدای جدی همیشگی‌اش گفت:

- لازم نیست! دارم میرم!

پسر با شنیدن این حرف از زبان ونداد سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. ونداد سرش را بین دستانش گرفت و به کارهایی که فردا داشت فکر کرد. ساعت نه صبح وقت دادگاه خردمند بود. چند قرار هم در دفترش داشت. از آن طرف هم باید به رستوران سر می‌زد. کارهای نیمه تمام زیادی داشت. با صدای ویبره‌ی گوشی‌اش دست از فکر کردن کشید. نیم نگاهی به مخاطب انداخت و اسم آزاد را دید.

- پسرعمو جان من نزدیک خونه‌ام کجایی؟

کلافه بود. حتی فکر دوباره برگشتن به آن خانه هم روح و روانش را بهم می‌ریخت! خلاف دل‌تنگی‌اش برای پدر و مادرش که چند ماه پیش دورا دور دیده بودشان وقتی به پدربزرگش فکر می‌کرد ماندن در این شهر پر از راز را ترجیح می‌داد. پرونده و عینک مطالعه‌اش را داخل کیف دستی چرم قهوه‌ای رنگش گذاشت و برای آزاد تایپ کرد...

ROMANIK

- دارم میام!

منتظر جوابی از سمت او نشد گوشی نسبتاً گران قیمت تاشواش را در داخل جیب پالتو مشکی بلندش گذاشت. بعد از حساب کردن، از کافی‌شاپ خارج شد. در نظر او سردرگم‌تر از خودش روی کره‌ی زمین وجود نداشت. از آن طرف خرید موسسه‌ی حقوقی و از آن طرف هم ماجراهای پیش آمده. به سمت ماشین رفت و سوار شد. کیف دستی‌اش را روی صندلی عقب گذاشت. استارت زد و چند لحظه منتظر شد تا در آن هوای سرد موتور ماشین گرم شود. گوشی‌اش در جیبش لرزید. با بی‌حوصلگی درش آورد. نگاهش روی اسم "کیانمهر" ثابت ماند. پوزخندی عریض با یاد دوست قدیمی‌اش که بعد از چندین سال سعی می‌کند همه چیز را عادی جلوه دهد زد و گوشی را روی داشبرد انداخت. به سمت

خانه‌اش که در بلوار فرهنگ قرار داشت راه افتاد. برای بار سوم کیانمهر تماس گرفت. نادیده‌اش گرفت و حواسش را به رانندگی داد.

***

با وارد شدنشان به خانه‌ی ونداد. کلید را روی اُپن انداخت و دمپایی‌های ابری جلوی در را پوشید. صدای حیران و متعجب پسرعمویش از پشت سرش آمد.

– اوه این‌جا دیگه کجاست! میگم من فکر می‌کردم تو این یه سال خیلی مایه‌دار شدی!؟ راستش با اون دفتری که داشتی و ماشینی که زیر پات دیدم گمان این خونه رو نداشتم.

پالتوش را درآورد و همان‌طور که به سمت دستشویی می‌رفت گفت:

– تا موقعی که با کفش‌های کسی راه نرفتی راه رفتنش رو قضاوت نکن آزاد خان!

آستین‌های پیرهن مشکی‌اش را تا زد که آزاد با اخم روی مبل کرم رنگ مخملی نشست و خطاب به ونداد گفت:

– یعنی باور کنم تو همچین دخمه‌ای زندگی می‌کنی؟

شیر آب را باز کرد و یک مشت آب روی صورتش ریخت. آزاد سرش را چرخاند و خانه‌ی نسبتاً خالی او را از نظر گذراند و ادامه داد.

– حقته! این خونه حقته! اگه پارسال به جای فرار کردن می‌موندی و از حقت دفاع می‌کردی این وضع زندگیت نبود! سر یه اشتباه که خودت هم قبول نکردی این‌جوری شدی!

پوزخندی روی لبانش نقش بست. شیر طلایی رنگ را بست و با صورت خیس از دستشویی بیرون آمد و در جواب سوالی که دیروز هم پسرعمویش تکرار کرده بود گفت:

– می‌موندم که چی بشه؟ که بیش‌تر بهم تهمت بزنن؟

دست به سینه ایستاد و به چهره‌ی او خیره شد و ادامه داد.

ROMANIK

- هان؟ تو که هیچی نمی‌دونی برای من چی میگی؟ تو فقط حرف‌های اون‌ها رو شنیدی یعنی همتون شنیدین! حتی مامانم حرف‌های پسرش رو قبول نکرد! همتون یه طرفه قاضی شدین! توقع که نداشتین بمونم؟ می‌موندم تا اوضاع بدتر بشه؟

- نخیر می‌موندی و واقعیت رو می‌گفتی! نه این‌که مثل موش فرار کنی و از بین این همه شهر، مشهد رو انتخاب کنی برای سکونت و زندگی کنی!

حرف‌های آزاد مهم نبود. یک سری حرف‌ها را قبل رفتنش شنیده بود که واقعاً عجیب بود. حرف‌هایی که درست بود؛ اما علت پنهان کاری آن مرد دیکتاتور را نمی‌دانست. روی مبل تک نفره نشست و سرش را که درد می‌کرد. بین دستانش گرفت و گفت:

- باشه حق با توئه! تو راست میگی! الان دردت چیه می‌خوای من باهات بیام؟

خیره شد به ونداد و گفت:

- می‌خوای بیای تهران؟

- سوال و با سوال جواب نده.

سعی کرد همه چیز را همان‌طور که زن عمو و آوا گفته‌اند جلوه دهد. بنابراین بی‌تفاوت دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و گفت:

- نمی‌دونم چرا آقابزرگ می‌خواستن ببینن؛ ولی من اومدم تا ببرمت پیش زن عمو نمی‌دونی خیلی ناراحته به‌خاطر نبودت! آوا هم خیلی دلتنگته ! خانم جونم همش چپ میره راست میره به آقابزرگ نیش و کنایه می‌زنه جوری که جدیدا اسم تو رو توی خونه‌ی اون‌ها آوردن جرم شده.

با شنیدن این حرف، لبخند مرموزی زد و سرش را بالا آورد. به آزادی که هنوز هم در شوک خانه‌ی ونداد بود، گفت:

- عجیبه! خیلی بوده از همون اول اسم من و غدقن نکرده!

آزاد لبخند او را نادیده گرفت و بلند شد و خمیازه‌ای کشید و دستانش را بالا برد و گفت:

ROMANIK

- تا موقعی که از چیزی خبردار نشدی لطفاً قاضی نشو! الانم بلند شو یه چیزی بیار بخورم یه تشک هم بهم بده همین وسط پهن کنم بخوابم که از خستگی رو به موتم! برای فردا هم دوتا بلیط می‌گیرم بریم تهران!

با تسمخر خندید بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- برای همین امشب بلیط می‌گرفتی چه کاری بود؟

آزاد ژاکت یقه هفتش را با یک حرکت از تنش درآورد.

- ونداد لجبازی نکن! آخر که مجبوری بری! هر چی زودتر بری بهتره و خیالتم راحت میشه!

وارد آشپزخانه شد و جعبه‌ی چوبی قهوه را از داخل کابینت‌های بالا برداشت و همان‌طور که یک قاشقش را داخل قهوه ساز می‌ریخت گفت:

- هر موقع به قولم عمل کردم اون موقع میام! به حسام هم بگو دور، دوره اونه؛ ولی تا چند روز دیگه از میدون به در میشه!

آزاد از لحن محکم و جدی پسرعموی‌اش جا خورد. می‌دانست او به این سادگی راضی نمی‌شود با او همراه شود و به دیدن پدربزرگ و عموی دیکتاتورش برود. نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاه گذرایی به سرتاسر آشپزخانه انداخت و با دیدن وسایل کمی که داخل بود اخم‌هایش را درهم کرد. ناسزایی به پسرعموی دیگرش که مسبب اصلی دعوای یک سال پیش بود گفت. البته همه همین فکر را می‌کردند؛ اما واقعیت این ماجرا یک چیز دیگر بود. سعی کرد سکوت حکم فرما در خانه را بشکند به اُپن تکیه داد و با خنده گفت:

- میگم تو خجالت نمی‌کشی کسی رو دعوت کنی با این وضع خونت؟

ونداد که در فکر فرو رفته بود با شنیدن صدای او از فکر درآمد و لبخند محوی زد.

- من کسی رو خونه دعوت نکردم! تو اولین نفری!

آزاد، شیطانی خندید.

ROMANIK

- ای بابا، خونه‌ی ما نیومدی لااقل کادو بهت بدم یه جوری پاگشا خونه‌ی جدیدت باشه!

با پر شدن دو لیوان سفالی سیاه رنگ، قهوه ساز را خاموش کرد و آن‌ها را برداشت. به سمت میز صبحانه‌ی کوچکی که به سر اپن وصل بود رفت و صندلی را کشید.

- دفعه‌ی دیگه میخری! چیزی که زیاده کادو و وقته!

آزاد خندید و صندلی جلویش را کشید. یاد خواهرش و نامزدی نافرجامشان افتاد.

- اون‌جا دیگه آیناز خانمم هست!

لبخند از روی لب‌های ونداد محو شد و اخمی غلیظ بین ابروهایش نشست. شکرپاش را برداشت و مقداری داخل قهوه‌اش ریخت. یک قاشق از جا قاشقی روی میز برداشت و محتویات داخلش را هم زد. آزاد ادامه داد.

- چیه؟ چرا قیافت رو شبیه مجسمه‌ی ابوالهول کردی؟ مگه بد می‌گم؟

باز هم بی‌تفاوت بود. فقط با اخم به صورت پسرعمویش که داشت بی‌پروا از آیناز سخن می‌گفت نگاه می‌کرد؛ ولی حواسش جای دیگری بود! جای خرید موسسه‌اش که هشت سال از تمام زندگی‌اش گذشت تا آن را به جایی رساند. حواسش پیش سوالاتی بود که درون مغزش جولان می‌داد. پیش رفتار بی‌پروا کیانمهری که آن دختر را به حال و روز بد انداخت و خودش ایران را به مقصد آمریکا ترک کرد. دختری که هر وقت یاد کاری که در حقش کرد می‌افتد به جنون می‌رسد. دختری که به‌خاطرش مجبور شد به‌خاطر رهایی از فکرش قبول کند. آزاد متوجه حواس پرتی ونداد شد. در مورد خواهرش می‌گفت؛ آن هم به دروغ! هر کس نمی‌دانست آزاد به خوبی آگاه بود که آیناز هر دو پسرعمویش را دوست دارد و آن هنگام به اجبار نامزدی را قبول کرده بود؛ ولی بیش‌تر از همه نگران وندادی بود که به ناحق محکوم شد. فکر می‌کرد با قبول کردن ازدواج با آینازی که الان محرم حسام بود می‌تواند به او کمک کند آن هم به دروغ! واقعیت این بود که اگر ونداد هم راضی می‌شد، آینازی وجود نداشت. یک جرعه از قهوه‌اش را خورد و لیوان را محکم روی میز کوبید. ونداد از فکر درآمد و حواسش جمع اطراف شد. با لحن عصبی و صدای نسبت بلندی گفت:

- تو سرت به جایی خورده؟! من نمی‌دونم تا وقتی که بیست و سه، چهار سالت بود که عاشق و دلخسته‌ی آیناز بودی! چه مرگت شده؟ اصلاً خودت به درک! می‌دونی اگه آیناز رو نگیری چه طوفانی توی خانواده به پا می‌شه؟ از ارث و میراث و همه چی محروم میشی! اون موسسه‌ای که این همه واسش خون دل خوردی دست اون حسام از فرنگ برگشته می‌افته! میشه نه چک زدیم نه چونه سند اومد به خونه! احمقی ونداد! احمق! سر یک لج و لجبازی ساده داری همه چی و از دست میدی!

برای ونداد نه ارث و میراث مهم بود و نه آبروی خانوادگی‌اش، درد او موسسه‌ای بود که به قول او خون دل خورده بود. کنجکاو شده بود تا بداند چه چیزی به آزاد می‌رسد. لیوانش را تکان داد و با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن گفت:

- کنجکاوم بدونم چی به تو می‌رسه که این‌قدر دوست داری آیناز زن من بشه؟ اگه زن حسام بشه که آقابزرگ یه درصدم به نام تو می‌کنه! نکنه پای یه چیز دیگه وسطه؟

- بدبختی دیگه! فکر می‌کنی من دوست دارم خواهرم، زنت بشه؟ دارم به‌خاطر موسسه میگم! به‌خاطر تو میگم! سهم کشک چیه ونداد؟ من و تو مثل برادر می‌مونیم از شیش سالگی تو مثل برادر بزرگم بودی! پشتم وایستادی. هر کاری که کردم، هر گندی که زدم تو پشتم وایستادی، تو آدمم کردی! وگرنه هفت سال پیش معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد.

ROMANIK

به این‌جا که رسید سرش را پایین انداخت و ادامه داد.

- بعد الان که بحث سر توئه من تو رو ول کنم و برم پشت خواهرم و پسرعموی از فرنگ برگشتم وایستم؟

بدون تغییری در حالتش جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و با لحن برادرانه‌ی گذشته‌اش گفت:

- خودت رو مدیون من ندون! تو واسم مثل برادر بودی و هستی! هر چی بگی قبوله؛ ولی این یه مورد رو نمی‌تونم قبول کنم! نمی‌تونم تا موقعی که پول رو برای خرید موسسه جور نکردم، بیام.

آزاد متعجب به ونداد نگاه کرد و سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد.

- من یه چیزی رو نمی‌فهمم مگه اون کارتی که عمو چند سال پیش بهت داد و سند اون زمین‌های شمال که نزدیک پونصد هکتاره به نام تو نیست؟

به پشتی صندلی تکیه داد و رو به آزاد گفت:

- خب؟

- اون‌ها رو بفروش به دردهات بزن! من استعلام گرفتم دیدم دفترکارت هم یه قرار داد دو ساله‌ست! این ماشینی که زیر پاته تازه قسط‌هاش تموم شده این خونه هم اجاره‌ایه! کسی که این همه ملک و املاک داره باید هر چی که داره اجاره‌ای و قسطی باشه؟

با بی‌تفاوتی و بی‌توجه به سوال‌های پسرعمویش از پشت میز برخاست و همین‌طور که به سمت سینک می‌رفت گفت:

- این فوضولی‌ها به تو نیومده!

آزاد اخمی کرد.

- یعنی چی نیومده؟ تو وضعت اینه در حالی که می‌تونی با فروش یکی از اون زمین‌ها نصف بیش‌تر موسسه رو بخری!

ROMANIK

لیوان را داخل سینک گذاشت و بدون گفتن حرفی صحنه را ترک کرد. دلش نمی‌خواست او چیزی از ماجراهای پیچیده خبردار شود. مخصوصاً یک واقعیت... .

****

پتو را روی نیاوش مرتب کرد و لبخندی به چهره‌ی معصوم غرق در خوابش زد که نیاوش چشمانش را باز کرد و با صدای مملو از خواب گفت:

- نهالم هنوز نخوابیدی؟

به سمت تخت خودش که سمت راست قرار داشت رفت و پتو را کنار زد.

- دارم میرم بخوابم! دیدم پتو از روی تو کنار رفته!

نیاوش خمیازه‌ای کشید و به شانه‌ی چپ، چرخید و با صدای آرام و قدردانی گفت:

- مادر خودمی دیگه چه می‌شه کرد!

نهال خندید و روی تخت دراز کشید. نور چراغ خواب بابانوئل قرمز را کم کرد و عینک مطالعه‌اش را زد و نیاوش با خنده ادامه داد.

- می‌خوای واسم داستان بخونی؟

نهال اخم تصنعی کرد و گفت:

- آره دو سالته می‌خوام قصه بخونم بخوابی!

نیاوش که نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد پتو را روی سرش کشید.

- شبت بخیر نهالم! زود بخواب چشمات ضعیف‌تر نشه!

"باشه و شب بخیر"ی به برادرش گفت و کتاب شفای زندگی اثر لوییز هی را باز کرد. از جایی که کاغذ گذاشته بود شروع به خواندن کرد. به سادگی خوابش نمی‌برد. خلاف خستگی و خواب آلودگی‌ای که در خیابان سراغش آمده بود. انگار با پا گذاشتن به خانه، خواب از چشمانش پر زده بود. به‌خاطر نیما که در هال مشغول سر و سامان دادن به کارهایش بود نتوانست قرص بخورد و ترجیح داده بود کتاب خواند. کتابی که برای روح ناآرام و فکر درگیرش خیلی خوب بود. دو سال پیش یکی از همکارهای نیما معرفی‌اش کرده بود. دو سال قبلی که حتی از نیما و نیاوش هم می‌ترسید. سال‌هایی‌که یک سالش حال روحی‌اش رو به وخامت بود! با یاد آن روزها حواسش را پرت کتاب کرد؛ ولی مگر می‌توانست به حرف‌های نیاوش فکر نکند؟ به اتفاقات گذشته فکر نکند؟! به رفتن نیما... .

با خودش گفت:

- کاش می‌شد یکی از قرص‌ها رو خورد!

فکرش را نمی‌توانست جمع کتاب کند. کتاب را بست و روی میز گذاشت. چراغ را خاموش کرد. به شانه‌ی چپ چرخید و چشمانش را بست تا بلکه خوابش ببرد.

***

به چشم‌های خون نشسته‌ی مرد روبه‌رویش نگاه کرد. نمی‌توانست به خوبی کلمات را ادا کند. ترس بدی به جانش افتاده بود! با تته پته گفت:

- به... به، خدا... من قص، قصد... .

صدای بلند و عصبی‌اش در خانه‌ای به آن بزرگی پیچید.

- تو غلط کردی قصدی داشتی! مگه من بهت نگفتم حق نداری پات رو بذاری توی شرکت؟ گفتم یا نه؟

با ترس به چشمان مشکی‌اش نگاه کرد و پوست ناخنش را کند.

- گف... .

اجازه‌ی تمام شدن حرف را به او نداد. حمله کرد سمتش و یقه‌ی مانتو طوسی‌اش را در مشتش گرفت. بین دندان‌هلی کلید شده‌اش غرید:

- پس چرا بلند شدی اون‌جا اومدی؟ هلن؟ اومدی پیش بهزاد که چی؟ اومدی چی رو ثابت کنی؟ که آبروی من و ببری دختره‌ی خیره سر؟

رنگ به رو نداشت. هنوز هم بعد از چند ماه عادت نکرده بود. عرق سردی رو تیغه‌ی کمرش نشست.

- نه... من فقط... .

یقه‌ی مانتواش را رها کرد. دستش را بالا آورد و روی گونه‌اش فرود آورد. تعادلش را از دست داد و سرش به سرامیک گرانیت سفید رنگ برخورد کرد و درد بدی در سرش پیچید. بغض داشت. از بی‌عرضگی و بیچارگی‌اش بغضش گرفته بود.

- تو فقط چی؟ جواب بده! می‌ترسی ازم خانم کوچولو؟

با تنفر به مردی که از او خیری ندیده بود نگاه کرد. مچ دستش را گرفت و به زور از روی زمین بلندش کرد و در صورتش غرید:

- چرا خفه شدی نهاله نیما؟

فشارش به مچ دست لاغرش زیاد بود. سرگیجه داشت. فقط توانست پوزخند نصف و نیمه‌ای به او بزن و بگوید:

- متأسفم واست!

نبض کنار پیشانیش می‌زد. صورتش سرخ شده بود و چشم‌هاش از عصبانیت دو کاسه‌ی خون بود. چندین بار به نهال گفته بود به شرکت نیاید؛ اما او مثل همیشه برای حرفش طره هم خرد نکرده بود. مچ دستش را رها کرد که برای بار دوم تعادلش را از دست داد و با کمر زمین خورد! از درد به خودش پیچید.

- تو سزات مردنه! زنی که به حرف شوهرش گوش نمیده باید بمیره! باید... .

***

گلویش به شدت می‌سوخت. چهره‌ی آن مرد که مسبب بدبختی‌اش شده بود از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت و لرز بدی به جانش افتاده بود. چشم‌هایش را با ترس باز کرد. صدای نگران نیاوش را خطاب به نیما شنید.

- نیما حالش خوب نیست! داره توی تب می‌سوزه، بیا ببریمش بیمارستان.

- نیم ساعت صبر می‌کنیم اگه تبش پایین نیومد می‌بریمش! دیشب رفتین برف بازی که سرما خورد؟ چند بار بهت گفتم نهال ضعیفه! سرماییه، مراقبش باش؛ ولی حرف تو کلت نمیره!

چشم‌هایش را به سختی باز کرد. نگاهی به نیاوش که دستش را به پیشانی‌اش می‌کشید و نیمایی که طول و عرض اتاق را می‌پیمود، انداخت و با صدایی که از ترس کابوسی که دیده بود دو رگه شده بود گفت:

- من خوبم!

گلویش خشک بود. سرفه‌ای کرد و سرجایش نشست. فقط چراغ خواب‌ها روشن بود. پرده‌های آبی تیره هم کشیده بود و اجازه‌ی تابیدن نور به داخل را نمی‌داد. انگار زلمات بود. با صدای نهال هر دو به سمتش رفتند. نیما با نگرانی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. دمای بدن نهال بالا بود. اخم‌هایش درهم شد.

- داری توی تب می‌سوزی میگی خوبی؟ بلند شو بریم دکتر!

دست و پای‌اش می‌لرزید. با ترس در چشم‌های نیما نگاه کرد. تا آمد بلند شود مچ دستش را گرفت و با عجز نالید:

- می‌شه نری نیما؟ می‌شه بمونی؟

نیاوش که فهمید در خواب هم خواهرش به فکر حرف‌هایش بوده. اخم کرد و ناسزایی به خودش گفت. نیما متعجب به سمتش برگشت. لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- نهال قشنگم حالت خوب نیست! دارم میرم حاضر شم بریم دکتر، جایی نمیرم.

حرف‌های نیاوش در گوش‌اش اکو شد:« فکر می‌کنی نیما تا کی می‌تونه از من و تو حمایت کنه؟ نهایت یه سال دیگه! اگه زن بگیره چی؟ به نظرت زنش می‌ذاره شوهرش پیش ما دوتا باشه؟ مارو قبول می‌کنه؟» اشک در چشمانش حلقه زد. حتی فکر این‌که بخواهد این سرپناه محکم را با یک نفر دیگر تقسیم کند هم عذابش می‌داد. نیما کنارش نشست و دستش را که به‌خاطر حال بد نهال یخ کرده بود را بالا آورد و دست داغ نهال را گرفت. با لحن آرامی گفت:

- چی‌شده که نهال عزیزم این‌جوری بغض کرده؟

نیاوش روی تخت نشست. شرمنده بود که چرا آن حرف‌ها را شب قبل به خواهرش زده است.

- خواهر قشنگم نمی‌خوای بگی چی‌شده؟

ROMANIK

نیما دستانش را باز کرد و هر دوی آن‌ها را در آغوش کشید. نهال طاقت نیاورد و مانند ابر بهاری شروع به گریه کردن کرد. او در این دنیا به جز نیما و نیاوش کسی را نداشت. حتی فکر نبودن یکی از آن‌ها هم یک تیر در قلبش فرو می‌کرد. نیما که همیشه از احساسی بودن نهال اعصابش بهم می‌ریخت. دستش را بین موهای قهوه‌ای پریشانش کشید و گفت:

- قربونت برم نمی‌خوای بگی چی‌شده که دلت گرفته؟

به نیما که با مهربانی دست روی سر هر دوی آن‌ها می‌کشید، نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت:

- لطفاً نرو! نیما تنهامون نذار! من و نیاوش به جز تو کسی رو نداریم، می‌شه نری؟

نیما آمد که بگوید نمی‌رود. طاقت نهال تمام شد و اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. حال این روزهایش دست خودش نبود. دلش گواه بدی می‌داد. دوباره همان حال گذشته سراغش آمده بود.

- دختر و پسر عزیزم کی گفته من می‌خوام برم؟

نیاوش که تا الان سکوت کرده بود با صدای آرامی گفت:

- آخرش که باید زن بگیری و تشکیل خانواده بدی، پس جایی برای ما نمی‌مونه، زنت ما رو قبول نمی‌کنه.

ROMANIK

نیما گمان همچین حرفی را از زبان نیاوش داشت. دیر یا زود باید می‌رفت؛ اما نه این‌قدر زود! چشم‌هایش را بست و روی موهای لخت نیاوش را بوسید و گفت:

- اولاً من زن نمی‌گیرم دوماً اگه یه روزی گرفتم یکی از شروطم شما هستین، مگه می‌تونم شما رو رها کنم؟

ته دلش گرم شد. نیما برای آن خواهر و برادر همه چیز بود. پدر، مادر، برادر بزرگ‌تر و حامی!

نیما دستی روی سر هر دوی آن‌ها کشید و گفت:

- الان هم بلند شین بریم دکتر که دخترم داره توی تب می‌سوزه از اون‌جا هم بریم تا من یه چیزی رو بدم و بیام، دیگه هم نبینم ناراحتیتون رو وگرنه زمین و زمان رو به هم می‌ریزم.

نهال دست‌هایش را از دور کمر نیما باز کرد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- دکتر لازم نیست یه قرص می‌خورم حالم خوب می‌شه!

نیاوش از روی تخت بلند شد و همان‌طور که همراه با نیما خارج می‌شد گفت:

- بلند شو لازم نکرده دکتر بشی!

- راستی مگه امروز نباید می‌رفتی سرکار؟

حوصله‌ی دکتر را نداشت. خیالش یک جورایی راحت شده بود و موضوع آن مرد را هم فراموش کرده بود. خمیازه‌ای کشید. نیما قصد نهال را از زدن این حرف فهمیده بود.

- مرخصی گرفتم، فکر این رو هم بیرون کن که بحث رو عوض کنی، بیرون منتظرتم.

مقابله با نیما کار سختی بود. پوفی کشید. با پشت دستش بینی‌لش را پاک کرد و به سمت دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید. هم گرمش و هم سردش بود. نگاهی به دمپایی‌ها انداخت. خیس بود. قیافه‌اش درهم شد. اگر حس حرف زدن داشت یک سر و صدای حسابی راه می‌انداخت تا نیاوش سر صبح دمپایی‌ها را خیس نکند! بی‌خیال پایش کرد و جلوی روشویی ایستاد. نگاهش به چهره‌ی خودش افتاد. موهایش دورش ریخته بود و گونه‌هایش به‌خاطر دمای بدنش؛ قرمز شده بود. یک مشت آب روی صورتش پاشید و دهانش را شست. از دستشویی خارج شد که صدای نیما را که داشت با تلفن حرف می‌زد در خانه پیچید.

- باشه حتماً! میام اون چندتا پرونده رو به دستت می‌رسونم.

خمیازه‌ی دوم را کشید و سرفه‌ای کرد. وارد اتاق مشترکش با نیاوش شد. شلوار جین سورمه‌ای تیره‌ای دم پا گشاد را با یقه اسکی سورمه‌ای پوشید. موهای بلندش را که در هم گره افتاده بود را هم بدون شانه زدن با کش بست و پالتواش را از داخل کمد درآورد و پوشید. شال سورمه‌ای رنگش را هم روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد.

نیاوش همان‌طور که کاپشنش را بر تن می‌کرد نگاهی به نهال انداخت.

- بریم؟

دستمالی از داخل جعبه کشید و جلوی بینی‌اش گرفت و گفت:

- یه چای برای من درست نکردید بخورم؟

نیما از اتاقش خارج شد و همان‌طور که بند ساعتش را می‌بست گفت:

- چای رو بذار رفتیم دکتر و برگشتین بخور.

با شنیدن فعل برگشتین اخم‌هایش جمع شد. مگر خودش نمی‌آمد؟ فکرش را به زبان آورد.

- مگه با ما برنمی‌گردی خونه؟

نیما کلافه نگاهی به نهال کرد. نمی‌توانست با وجود خوب نشدن حال او؛ حتی نزدیک شرکتش هم برود.

- کاری پیش اومده باید برم شرکت؛ ولی قبلش شما رو می‌رسونم خونه.

خاطره‌های بدی از شرکت نیما داشت. آخرین باری که رفته بود بر می‌گشت به پنج، شش سال قبل، نیاوش متوجه تغییر ناگهانی چهره‌ی نهال شد که گفت:

- می‌خوای بری کارت رو عقب نانداز، من نهال رو می‌برم دکتر.

ROMANIK

- لازم نکرده! حالش خوب نیست تب داره می‌خوای توی این سرما با وجود من سوار تاکسیش کنی؟

صدای درونش نهیب زد« تا کی می‌خوای مثل بزدل و ترسوها خودت رو توی خونه حبس کنی و از آدم‌ها فاصله بگیری؟ اون هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! پنج سال از اون اتفاقات گذشته! هر چه‌قدر گوشه گیرتر باشی اون رو به آرزوش رسوندی! برو و روبه‌روشو باهاش و بهش ثابت کن»

نیاوش نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خوبه پس!

سعی کرد بی‌تفاوت باشد نسبت به آن اتفاقات؛ ولی مگر می‌شد؟ عطسه‌ای زد و به سمت در خروجی رفت و چکمه‌های مشکی رنگش را برداشت و همان‌طور که به پا می‌کرد گفت:

- شرکت میریم.

نگاه نیما و نیاوش روی نهال چرخید. بعد از مدت زیادی فکر کردن باید یک روزی روبه‌رو می‌شد. درسته فرصت خوبی نبود؛ ولی باید می‌رفت، دست از پوشیدن چکمه‌هایش کشید. نمی‌شد با این سر و وضع برود باید یک لباس مناسب‌تر می‌پوشید. پنج سال از خودش ضعف نشان داد؛ ولی الان زمانش بود. باید ثابت می‌کرد که نهال ضربه خورد؛ ولی قوی‌تر شد! چکمه‌هایش را از پا آورد و با خونسردی ظاهری گفت:

- شما برید پایین من هم میام.

منتظر عکس‌العملی از جانب آن دو که با تعجب به یک‌دیگر نگاه می‌کردن نشد و به سمت اتاقش رفت. گلویش می‌سوخت و خشک شده بود؛ ولی مهم نبود! مهم او بود که باید ثابت می‌کرد. شال را از روی سرش برداشت و مشغول شانه زدن موهای بلندش شد و در آخر هم با کش دم اسبی بست. خط لب نسکافه‌ای رنگش را کشید. رژ لب یک درجه تیره‌تر از آن هم کشید و کرم مرطوب کننده را هم به صورتش زد. لبخندی روی لبش نشاند. عالی شده بود! پالتو طوسی‌اش را که خط‌های سورمه‌ای داشت از جا لباسی برداشت و پوشید. شال سورمه‌ای‌اش را سرش کرد و شال گردن هم رنگ پالتو را دور گردنش بست. از ادکلن برندینی به گردن و مچ دستش زد. داخل کیف کوچکش گوشی، کارت بانکی و دفترچه‌ی بیمه‌اش را گذاشت و از اتاق خارج شد. سرفه‌ی خشکی کرد که نیاوش با شنیدن صدای او برگشت و کلافه گفت:

- معلوم هست می‌خوای چی‌کار کنی؟

لبخند نصفه و نیمه‌ای به برادرش زد و گفت:

- نیاوش تصمیمم روگرفتم. پنج سال کنار خونه نشستم و کاری نکردم؛ ولی الان وقتش نیست، کسی که باخت، من نبودم، اون بود.

نیاوش اخم‌هایش را درهم کرد.

- نهال هنوز یه مدته داری به خودت میای! می‌خوای دوباره به همون چند سال پیش برگردی که از سایه‌ی خودت هم می‌ترسیدی؟ نهال بذار چند روز دیگه برو! الان تو حالتم خوب نیست! نگاه کن تب داری نمی‌فهمی داری چی میگی، منم اون مردک رو ببینم بهت قول نمیدم زندهش بذارم.

- اتفاقاً الان وقتشه نه چند روز دیگه!

منتظر جوابی از جانب او نشد چکمه‌های مشکی رنگی که پاشنه‌ی پنج سانتی داشت را پوشید. از خانه خارج شد. پشت سرش هم نیاوش با چهره‌ای درهم در ضد سرقت قهوه‌ای رنگ را بست و خارج شد. نهال مطمئن بود اگر امروز نرود فردا و پس فردا اصلاً نمی‌رود. سخت بود. یادآور روزهای دردآور گذشته است؛ ولی ضعیف بودن برای او بس بود. به سمت ماشین رفت و در جلو را باز کرد. نیما با شنیدن صدای در از فکر درآمد. نگاهی به نهال آراسته کرد و گفت:

- مطمئنی می‌خوای بعد دکتر بیای شرکت؟

برای او هم سخت بود. هنوز آن حرف‌ها و دعوایی که نیما با همسر سابقش کرده بود از جلوی چشمش می‌گذشت. اوایل که از شرکت می‌آمد قرص‌های آرام‌بخش مصرف می‌کرد تا کمی آرام شود؛ اما بی‌فایده بود.

- آره میام.

ROMANIK

نیما کلافه چنگی در موهایش زد که نیاوش سوار شد و بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- بعد دکتر برو شرکت فقط اگه زنده نموند تقصیر من نیست.

نهال اخمی کرد و با صدایی که به‌خاطر مریضی دو رگه شده بود گفت:

- اگه می‌خوای دنبال شر بگردی پیاده شو برو خونه!

نیما از پارکینگ خارج شد. دو دل بود. نگران نهال بود و از آن طرف حرف‌های دکتر در گوش‌اش زنگ می‌خورد.

- نهالم می‌ذاشتی حالت خوب شه بعد... .

نهال کلافه حرفش را قطع کرد.

- پنج سال برای مثل موش قایم شدن بس بود، الان وقت محکم وایستادنه، این رو یادت نره نیما! من زیر دست تو بزرگ شدم. تو به من و نیاوش جا زدن و فرار کردن رو یاد ندادی، پس توقع نداشته باش که مثل قبل باشم و بترسم! نمی‌گم کارهاش رو یادم رفته! چرا اتفاقاً از اون و تمام خاطراتش و حتی خیابون‌هایی که به زور من رو می‌برد هم متنفرم؛ ولی تا کی ضعف نشون بدم؟ هنوزم بعضی شب‌ها کابوس اون چند ماه رو می‌بینم و عذاب می‌کشم؛ ولی باید این کابوس‌ها تموم‌شه! برای همیشه!

بعد از تمام شدن حرف‌هایی که به سختی ادا کرده بود سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. از روبه‌رو شدن با آن مرد سنگ‌دل می‌ترسید؛ ولی چاره چه بود؟ تصمیم داشت به این کابوس‌ها پایان بدهد.

نیما نگاهی به چهره‌ی نهالش انداخت و لبخند نگرانی به صورتش زد. ته دلش راضی بود از تصمیمی که گرفته بود؛ ولی از آن طرف نگران بود که حال روحی‌اش بدتر شود و به چند سال پیش برگردد. هنوز درمورد معالجه و درمان شدن آن مرد به نهال چیزی نگفته بود و تصمیم نداشت که بگوید. این پرونده برای هر دوی آن‌ها بسته شده بود. مطمئن بود که اگر به نهال هم این موضوع را بگوید هیچ فرقی به حالش ندارد. نیما از آینه نگاهی به نیاوش که با اخم به بیرون خیره شد انداخت و گفت:

ROMANIK

- چیه؟ چرا اخم‌هات رو توهم کشیدی؟

نیاوش که داشت اتفاقات چند سال پیش را مرور می‌کرد با صدای او از فکر درآمد و گفت:

- می‌خوای واست برقصم؟ داریم میریم پیش اون مردک.

از دور برگردان دور زد.

- تصمیمش رو گرفته و من هم صلاح می‌دونم باهاش روبه‌رو شه.

نیاوش پوزخندی به نیما زد و گفت:

- عه؟ هیچ موقع نه و همین الان؟ تو چرا داری به حرف‌هاش گوش میدی؟ نمی‌فهمه داره چی‌کار می‌کنه! خودت خوب می‌دونی حالش چجوری بود! هنوز بعضی شب‌ها کابوس اون رو می‌بینه! دوباره باهاش روبه‌رو شه که بدترشه؟ نمی‌بینی تب داره و هزیون می‌گه!؟ وقتی حالش خوب شه دوباره همون آش و همون کاسه می‌شه!

نهال که صحبت‌های برادرش را شنید. چشمانش را باز کرد و با جدیت گفت:

- نیاوش نه من هزیون میگم نه اون دختر نوزده ساله‌ی بی‌عرضه هستم! باید باهاش روبه‌رو بشم. هیچ ترس و واهمه‌ای ندارم. اون اتفاقات گذشت و تموم شد! بهای سنگینی دادم؛ ولی تموم شد! الانم اگه می‌خوای بیای دردسر درست کنی پیاده شو برگرد خونه!

نیاوش پوزخندی به حرف‌های نهال زد.

- متأسفم برات که هنوز درس نگرفتی از گذشته، نهال خیلی احمقی!

نیما که تا الان نظاره‌گر نهال و نیاوش بود با تحکم نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

- بس کنید! با کل کل مشکل حل نمی‌شه. نهال تصمیمش رو گرفته، میره و روبه‌رو میشه! نیاوش لطفاً تو هم درمورد خواهرت درست صحبت کن.

ROMANIK

سرفه‌ی خشکی کرد و سرش را به شیشه تکیه داد.

استرس عجیبی به سراغش آمده بود؛ ولی می‌خواست روبه‌رو شود. از چند روز پیش تصمیم‌اش را گرفته بود. با ایستادن ماشین جلوی درمانگاه سه تایی پیاده شدند.

نیاوش با اخم و نهال با بی‌حالی و استرس و نیما با چهره‌ی خنثی؛ اما خدا می‌دانست که درونش آشوب است. او نهال را مانند دختر خودش بزرگ کرده بود. می‌ترسید با این دیدار حالش بد شود؛ اما روانشناس به او گفته بود هرچه سریع‌تر روبه‌رو شود به نفعش است. با وارد شدن بوی تند الکل درون بینی‌اش پیچید. دلش نمی‌خواست در این روز به این مهمی بی‌حال باشد. روی صندلی نشست که نیما به سمت چند پرستار رفت.

***

بند ساعت صفحه گردش را بست. رو به آزاد که وسط هال خوابیده بود. پاهایش روی مبل قرار گرفته بود و دهانش باز بود گفت:

– من دارم میرم، تا ساعت نه شب شاید نیام.

با شنیدن حرف ونداد سرجایش نشست و با لحن خواب‌آلودی گفت:

– هان؟ من رو می‌خوای تنها بذاری، بری به کارهات برسی؟ حداقل نهار رو می‌اومدی می‌رفتیم رستورانت.

ونداد کیف دستی‌اش را باز کرد. همین‌طور که داخلش را چک می‌کرد گفت:

– می‌خوای بری برو، بهزاد هست.

– بهزاد کیه؟ برم با آدمی که نمی‌شناسم نهار بخورم؟ خودت کی میای؟

مکثی کرد و با صدای بلند و ناباورانه‌ای گفت:

– راستی بهت تبریک میگم! اولین چیزیه که اجاره‌ای نیست.

ROMANIK

سری تکان داد. در کیف چرمی مشکی‌اش را بست و نگاه گذرایی به آزاد انداخت. بی‌خیال قسمت دوم حرف آزاد شد.

– معلوم نیست! بیش‌تر اوقات ساعت نه شب به بعد به رستوران میرم.

پالتواش را روی کت ذغال سنگی رسمی‌اش پوشید. آزاد سر تا پای او را از نظر گذارند. اشاره‌ای به لباس‌های او کرد و گفت:

– پس واسه ساعت نه به بعده که این‌جوری تیپ زدی!

سری از روی تأسف برای فکرش تکان داد و همین‌طور که از در خارج می‌شد گفت:

– همه چی توی یخچال هست. کم و کسری داشتی زنگ بزن واست بیارن. شماره‌ی هایپر مارکت نزدیک خونه داخل کشو تلویزیون هست. اگه هم می‌خواستی برگردی تهران، نمی‌خواد در رو قفل‌کنی این‌جا امنه، خداحافظ.

منتظر عکس‌العملش نشد، بعد از پوشیدن چکمه‌هایش در را بست. صدای بلند آزاد آمد.

– همینه هیچ‌کس نمیاد خونت دیگه! داری رسماً می‌ندازیم بیرون، همون کره خری هستی که بودی!

دکمه‌ی آسانسور را زد.

– یه دفعه بیا بگو پولم واست گذاشتم زیر گلدون بالای شومینه دیگه!

لبخند محوی به غرغرهای زنانه‌اش زد و با باز شدن در، سوار شد. هر راهی می‌رفت ته‌اش بن بست بود. یک سری حقایق پشت حرف‌های خانواده‌ی سروش بود؛ ولی هر چه دنبالش می‌گشت به نتیجه‌ای نمی‌رسید. دست راستش را داخل جیب شلوار فاستونی‌اش فرو برد که آسانسور در طبقه‌ی دوم ایستاد. در باز شد و بعد هم بوی شیرین ادکلنی داخل آسانسور پیچید. ونداد هنوز از کارهای این دختر در تعجب بود. هر روز سر ساعتی که او سوار آسانسور می‌شد دختر هم سوار می‌شد. با صدای آرامی خطاب به ونداد گفت:

ROMANIK

– سلام آقای سروش! صبحتون بخیر.

بی‌تفاوت نگاهی به چهره‌اش انداخت.

– سلام خانم شفاهی! صبح شما هم بخیر.

جلوی ونداد ایستاد و سرش را پایین انداخت که طره‌ای از موهایش از زیر مقنعه روی صورتش افتاد. دست خودش نبود این مدت عاشق وکیل مادرش شده بود. می‌دانست نمی‌شود؛ ولی ناامید نمی‌شد. با صدای آرامی گفت:

– شما خوبید؟

ونداد به دست‌های مشت شده‌اش نگاه کرد. لبخند محوی به احساسات بچگانه‌اش زد.

- ممنون شما خوبید؟

متوجه سنگینی نگاه ونداد شد و سرش را بالا آورد. با دیدن لبخند گوشه‌ی لب او که بیش‌تر به دهن کجی شبیه بود متعجب پسر روبه‌رویش را نگاه کرد. ونداد می‌توانست به سادگی و به صورت غیرمستقیم بهش بگوید فکر من را از سرش بیرون بیاورد؛ ولی نمی‌شد باید از یک در دیگه وارد می‌شد. از مشکلات خانواده‌اش با خبر بود. با امید اوایل سوار آسانسور می‌شد و خیلی پر انرژی بود؛ ولی این مدت متوجه بی‌تفاوتی ونداد شده بود که سرش را مانند دانش آموزهای خوب پایین می‌انداخت. گوشه‌ی آسانسور می‌ایستاد، دختر با دستپاچگی گفت:

- بله من خوبم!

ونداد خندید.

- خانم شفاهی! چرا این‌قدر دستپاچه می‌شین؟

دستپاچه ونداد را نگاه کرد. ونداد بی‌خیال اجزای صورتش را از نظر گذراند. چشم‌های درشت مشکی، پوست سفید، بینی کوچک و لب نسبتاً خوب!

دختر متوجه شد که خیلی محو ونداد شده که سرش را پایین انداخت و "ببخشید"ی زمزمه کرد. با باز شدن در اشاره‌ای به دختر کرد و گفت:

ROMANIK

- بفرمایید لطفاً!

"ممنون و خداحافظ"ی آرام گفت و خارج شد. دستی به سرش کشید. باید اعتراف می‌کرد که دخترها موجودات عجیبی هستند! آن از آوا این هم از این دختر که درگیر حس بچگانه شده بود. پشت سرش از آسانسور خارج شد. متوجه لبخند نسبتاً بزرگی روی لب دختر شد. ونداد نمی‌دانست این‌قدر خندیدن او باعث خوش‌حالی یک نفر می‌شود؛ ولی نباید بیش‌تر ادامه پیدا می‌کرد. هر جور شده باید با او صحبت می‌کرد. مسلماً نه او به دردش می‌خورد نه دختر به درد ونداد! اگر می‌خواست بگوید. هیچ‌کس به درد خودش نمی‌خورد. آن دختر هم باید به فکر آینده‌اش باشد و عاشق مردی در آینده شود که بتواند به او تکیه کند و اعتماد کامل داشته باشد. نه به قولی عاشق چشم و ابروی ونداد شود. به سمت ماشین رفت و

در را باز کرد. کیفش را روی صندلی‌های عقب گذاشت و خودش هم سوار شد. استارت زد. گوشی‌اش روی ویبره رفت، نگاهی به مخاطب انداخت. به سمت در خروجی پارکینگ رفت و با یاد آوا لبخند تلخی زد. دکمه‌ی اتصال را لمس کرد.

- داداش؟

با ریموت در را باز کرد و گفت:

- جانم جغله؟!

چند لحظه مکث کرد. باورش نمی‌شد بعد از چند ماه گوشی را به او برگردانده‌اند. با شنیدن صدای برادرش آرام گریست. ونداد نپرسید چرا این مدت با من تماس نگرفته‌ای و چرا حالی از من نپرسیده‌ای فقط ناسزایی نثار مسبب این اتفاق کرد و با باز شدن در با یک فرمان خارج شد. صدای هق‌هق آوا می‌آمد و اعصابش را بهم می‌ریخت.

- خواهر خوشگلم گریه نکن! می‌خوای از راه دور من رو عذاب بدی؟

- داداش ونداد! دلم واست تنگ شده!

لبخند تلخی روی لب‌های ونداد نشست.

ROMANIK

- من هم دلم واست تنگ شده آوا کوچولوی من! خوبی عزیزم؟

آوا کنار کمد نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرد. بریده بریده گفت:

- مگه می‌شه تو نباشی و من خوب باشم؟

برف پاک کن را زد و با خنده گفت:

- دختر گنده خجالت نمی‌کشی ابراز احساسات می‌کنی؟ یعنی چی تو نباشی من خوب نیستم؟

آوا وسط گریه خندید.

- قربون داداش بزرگم بشم من! به تو ابراز احساسات نکنم به کی بکنم؟

با لحنی که سعی می‌کرد طنز باشد و او را از حال و هوای گریه دربیاورد گفت:

- به آقاتون!

با شنیدن این حرف از زبان ونداد چند لحظه مکث کرد. با یاد آزاد و شرط مادرش آهی کشید.

- آقا کیلو چنده تا وقتی ونداد خان هست آقا چه می‌خوام؟ تو خوبی داداش؟ نمی‌خوای بیای تهران؟

- نه خوشگل ونداد، تا موقعی که یک سری کارها رو جمع و جور نکنم نمیام.

لبش را با زبان خیس کرد و با ترس از کاری که کرده بود گفت:

- پس آزاد چی؟ مگه قرار نیست با اون برگردی؟

پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت.

- نه. آزاد تنها بر می‌گرده.

آوا سریع سرجایش صاف شد. با لحن ناباورانه‌ای گفت:

- داداش با رفتنت همه چی رو خراب‌تر کردی و وضع رو بدتر! نیستی ببینی موسسه‌ای که یه زمانی همه تا کمر واست خم می‌شدن دست حسام افتاده، نیستی ببینی چجوری حکم‌رانی می‌کنه. داداش با رفتنت به همه ثابت کردی تو گناه‌کار بودی! مامان هر روز غصه‌ی نبود تو رو می‌خوره! آیناز حالش خوب نیست! داداش جات توی خونه خالیه!

ونداد با یاد حرف‌های خانواده‌اش و اتفاقات پیش آمده پوزخند صدا داری زد. با سبز شدن چراغ راه افتاد.

- آوا کاری نداری؟

با صدای غمگینی گفت:

- داداش... .

حرف‌هایی که حدوداً دو سال پیش شنیده بود هنوز در گوشش زنگ می‌خورد. با بی‌حوصلگی گفت:

ROMANIK

- مراقب خودت باش یا علی!

منتظر جوابی از طرف او نشد. گوشی را روی داشبرد گذاشت. باز هم اعصابش به هم ریخت. پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سمت دادگاه رفت. یک روزی تقاص کارهای گذشته را پس می‌دهند. کاری که هر چه ونداد می‌گشت به جز چند کلمه چیز دیگری پیدا نمی‌کرد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید؛ ولی به زودی سر از کار خانواده‌ی سروش در می‌آورد.

***

نیاوش نگاهی به نهال کرد و کلافه گفت:

- نهالم؟! عزیزم! بی‌خیال شو بذار برای یه وقت دیگه، یا لااقل بذار عصر برو.

نهال به‌خاطر دو آمپولی که زده بود پاهایش درد می‌کرد. حال بهتر شده بود و از تب خبری نبود. اخمی به نیاوش که برای بار چندم این حرف را تکرار می‌کرد. گفت:

- تصمیمم رو گرفتم، این‌قدر نگو نرو چون میرم، امروز هر جور شده میرم.

با عصبانیت صورتش را برگرداند و به بیرون خیره شد. آن‌قدر دستش را به‌خاطر تصمیم نهال مشت کرده بود که کف دستش درد می‌کرد. امروز روز جا زدن برای نهال خسروی نبود! با یاد فامیلی‌اش پوزخندی روی لب‌هایش نشست. خسروی! چه پدری چه مادری؟ آن‌قدر همان چهار سال خاطره‌ی خوب از آن‌ها داشت که اسم پدر و مادر که می‌آمد به آن‌ها افتخار می‌کرد! پدر و مادری که بچه‌ی دو ماهه و دختر چهارساله‌ی خود را رها کردند و پی زندگی خودشان رفتند. خدا را بابت داشتن نیما شکر می‌کرد. اگر او نبود، معلوم نبود نهال و نیاوش کجا بودند. با بیرون آمدن نیما از داروخانه از فکر درآمد. لبخندی به او زد. آرزوی هر دختری بود.

حیف که به‌خاطر او و نیاوش دور ازدواج را خط کشید و دختری که عاشقش بود به‌خاطر آن‌ها رفت! دختری که شرایط نیما را قبول نکرد و به علاقه و احساسشان پشت پا زد و با کس دیگری ازدواج کرد؛ ولی غافل از این‌که نیما نمونه‌ی یک مرد واقعی بود و بس! هر وقت می‌خواست ناشکری کند که چرا پدر

و مادرشان بی‌دلیل رفتند چهره‌ی نیما جلوی چشمش می‌آمد. با بسته شدن در نگاهش را از در داروخانه گرفت. نیما سوار ماشین شد و گفت:

- نهالم حالت خوبه؟

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و ادامه داد.

- خداروشکر تبت پایین اومده.

نهال قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

- اگه تو رو نداشتیم چی‌کار می‌کردیم؟

با لبخند یکی به نوک بینی نهال زد و کمربندش را بست.

- هیچ کار! تا خدا هست احتیاجی به من نیست.

نهال سرش را به شیشه‌ی سرد تکیه داد. سعی کرد تمام فکرش را برای رودررویی با آن مرد که احتمالاً امروز شرکت بود، بگذارد.

***

ROMANIK

وارد پارکینگ شرکت شد. نهال آب دهانش را محکم قورت دادم. از همسر سابقش نمی‌ترسید فقط یک حس بدی نسبت به این دیدار داشت. نهال را به گذشته می‌برد و به بلاهایی که سرش آمد. با قرار گرفتن دست‌های‌گرم نیما روی دست‌هایش، نگاهش را به چشم‌های قهوه‌ای رنگ پدرش دوخت.

- نهالم اگه پشیمون شدی یک تاکسی بگیرم، برگردین. خودت رو اذیت نکن.

سری به معنای "نه" تکان داد. با لبخند مصنوعی‌ای گفت:

- اومدم یادی از دوست قدیمیم بکنم نه اون! اگه دیدمش که هیچی به سلامتی! ندیدمش هم مهم نیست.

نیاوش پوزخند صدا داری زد و گفت:

- از لحن لرزونت معلومه چه‌قدر به‌خاطر دوست قدیمیت اومدی!

مرگ یک‌بار شیون یک‌بار! اگر امروز نمی‌رفت دیگر جرعت روبه‌رو شدن با او را نداشت. نهال دستش را از زیر دست نیما کشید. کیفش را برداشت. با یک تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شد. لبخندی مثل همیشه روی لبش نشاند و لنگان لنگان به سمت آسانسور رفت. سوار آسانسور شد. به نهال گفتن‌های نیاوش هم توجه نکرد. طبقه‌ی سوم را زد و از داخل آینه به خودش نگاه کرد. خوب بود! زیر لب به امید خدایی گفت و با باز شدن در پیاده شد. ساعت یازده بود و همه درگیر کارهای خودشان بودند و کسی در راه‌روها رفت و آمد نمی‌کرد. خاطرات اولین دیدار جلوی چشمش آمد. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست. به سمت اتاق بهزاد رفت. چند لحظه پشت اتاقش مکث کرد. چند مرتبه به در زد و نفسش را رها کرد. صدای بهزاد که مشغول چک کردن نقشه‌های درون اتوکد بود آمد.

- بفرمایید!

با یاد بهزاد لبخند کم رنگی روی لبش نشست. دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین داد. امروز همه چیز برای نهال تمام می‌شد. باید به آن مرد عصبی و خشن یادآوری می‌کرد که نهال خسروی ضربه خورد؛ اما قوی‌تر شد! لبخندی رو لبش نشاند و وارد اتاق شد.

ROMANIK

دلش برای دوست قدیمی روزهای سختش تنگ شده بود. اتاق، همان اتاق بود. کاغذ دیواری‌های کرم رنگ و دو میز قهوه‌ای که یکی سمت چپ بود و میز دیگر سمت راست. در کل اتاق کار خوبی بود. یاد آن روزها و سادگی خودش افتاد. خاطرات را نمی‌توانست فراموش کند. خاطراتی که یاد حماقت خودش می‌افتاد. اتفاقاتی که دردآور بود. خودش را جمع و جور کرد و به بهزاد که خودکار در دستش خشک شده بود و مسخ شده تک تک اجزای صورت نهال را از نظر می‌گذراند تا باور کند نهال واقعی است یا خیال، خیره شد. خودکار از دستش افتاد و بی‌توجه به آن، از روی صندلی بلند شد. ناباورانه گفت:

- نهال!

بهزاد تغییر کرده بود، موهایش را ساده کوتاه کرده بود و از آن موهای دم اسبی و ریش بلند خبری نبود. ته ریش کوتاهی روی صورتش بود و هنوز هم مثل گذشته چهره‌ی آرام و مهربانی داشت. از پشت میز بلند شد و با صدای لرزانی گفت:

- نهالم باور کنم دوباره خواهرم رو می‌بینم؟

نهال دست به سینه ایستاد. بی‌توجه به این‌که شاید سر و کله‌ی آن مرد پیدا شود گفت:

- بلی، بلی! خودم هستم، نهال خسروی!

بهزاد جلویش ایستاد. دست‌هایش را بالا آورد و روی شانه‌های نهال گذاشت. اشک، دیدش را تار کرد. پشیمانی دوباره سراغش آمد. پسرخاله‌اش و خود او چه بلایی سر نهال آورده بودند که آن‌قدر لاغر و غمگین شده بود.

- چی بگم نهالم که ببخشیمون؟ هوم؟ به‌خاطر من اون اتفاقات افتاد.

نهال به چشم‌های غمگینش نگاه کرد. لبخند تصنعی زد و گفت:

- بی‌خیال بهزاد! اون موضوع پروندش بسته شد، تو اصلاً مقصر نبودی.

برای این‌که او را از حال و هوای گذشته در بیاورد. شیطانی نگاهش کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوای تعارف کنی بشینم؟

کلافه چنگی در موهایش زد. دستپاچه اشاره‌ای به مبل کرد و گفت:

- بفرمایید! اومدنت غافل‌گیرم کرد فکر کردم من رو هم فراموش کردی.

نهال از کنارش رد شد. روی مبل نشست و به او که کم از برادر برایش نبود گفت:

- نه بابا فراموشی چیه؟! درگیر بودم.

بهزاد پشت میز نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

- نهال، دلم واست تنگ شده بود!

نهال سرفه‌ی خشکی کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

– من هم دلم برای تو تنگ شده بود! تو نباید یادی از من می‌کردی؟!

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت. خودکار را از روی میز برداشت و درش را بست.

– به نظرت با اون اتفاقات رویی واسم مونده بود که بهت زنگ بزنم؟

نهال تاب نیاورد. آن زمان همه شرمنده بودند به جز خود شخص، بنابراین با صدای بلندی به او خیره شد و گفت:

– آره، رویی واست می‌موند چون تو مقصر نبودی؛ هیچ‌کس مقصر نبود و تنها کسی که باید شرمنده باشه پسرخالته که عقلش توی چشم‌هاش بود. خوش‌حالم که با اون اتفاق ازش نجات پیدا کردم. از دست یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای!

بهزاد در جواب حرف‌هایش سری تکان داد.

– نهال! چی می‌خوری بگم بیارن؟ نیاوش کجاست؟ خوبه؟ نیما حالش خوبه؟

لبخند کم رنگی به او زد که نگاهش روی میز کار سمت چپ ثابت ماند. وسایلش روی میز بود. مجسمه‌ی سیاه رنگی روی میزش بود با لب‌تاب کوچکی که صفحه نمایشش روشن بود.

نهال دستمالی از روی میز برداشت.

– چیزی نمی‌خورم. الان از دکتر اومدم. نیاوشم شکر خدا خوبه داره برای کنکور می‌خونه و نیما هم که باید تو شرکت دیده باشی نه؟

بهزاد به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

– خدا بد نده چی‌شده؟

نهال عطسه‌ای زد و در جواب سوالش پاسخ داد.

– سرما خوردم، چیزیم نیست.

– هنوز هم جفتشون از من ناراحتن، نه؟ به خدا این‌قدر شرمندم که سعی می‌کنم جلوی دید نیما نباشم.

نهال اخمی کردم و گلویش را صاف کرد. با لحنی که سعی می‌کرد کنترلش کند، به چشم های شرمنده‌ی بهزاد نگاه کرد و گفت:

– بهزاد بس کن! کسی که باید شرمنده باشه نیست و این هم بدون تو مقصر نبودی! چرا نمی‌خوای بفهمی؟ پسرخالت عقلش به چشمش بود. اون اتفاق باعث شد از شرش راحت بشم و واقعاً خوش‌حالم! از اول به این ازدواج راضی نبودم. اگه هم قبول کردم فقط و فقط به‌خاطر نیما بود، چون حق پدری به گردنم داره و خیلی برای من خاطرش عزیزه! اگه اون زمان می‌گفت بمیرم واسش می‌مردم، پس لطفاً دیگه این حرف رو تکرار نکن که خیلی از دستت ناراحت می‌شم! خودم خواستم. خودم با رضایت خودم پای سفره‌ی عقد نشستم نه به اجبار! نه به اسرار تو یا وکیلش! پس این‌قدر نگاه از من نگیر و فرار نکن، وظیفم بود کمکت کنم.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش به سرفه افتاد. ناسزایی در دلش نثار هوای سرد مشهد کرد که بهزاد بلند شد و پارچ طرح خورشیدی آبی که روی میز بود را برداشت. داخل لیوان آب ریخت و جلویش گذاشت.

– نهال بیا این رو بخور. چرا با این حالت اومدی این‌جا؟ می‌ذاشتی فردا، پس فردا می‌اومدی، نگاه کن صدات در نمیاد عزیزم!

ROMANIK

لیوان را از بهزاد گرفت. جرعه‌ای نوشید و گفت:

– نه! این‌قدر امروز و فردا کردم که پنج سال از عمرم رفت.

بهزاد نگران نگاهش کرد و روی مبل کناری‌اش نشست. با صدای آرامی گفت:

– نهالی نگرانتم با دیدنش حالت بد بشه! کاش امروز با این حالت نمی‌اومدی.

نهال اجزای صورتش را از نظر گذراند و گفت:

– بهزاد! مرگ یه‌بار شیون یه‌بار. هنوز هم که هنوزه بعضی موقع‌ها جنون می‌گیرم! کاش هم تو و هم نیاوش می‌فهمیدین که این موضوعذبا فرار کردن حل نمیشه، من اشتباه کردم که از اول... .

بهزاد با لحن غمگینی حرفش را قطع کرد.

– باشه نهال! ادامه نده؛ ولی این رو بدون من خیلی می‌ترسم اتفاقی برای تو بیوفته! تو خیلی برای من عزیزی! اگه نبودی من الان این‌جا نبودم، اگه نبودی شاید الان کنار سنگ قبر عزیزترین کسم خوابیده بودم.

نم اشک را در چشم‌هایش دید. نهال لبخند تلخی زد. مصیبت‌های کمی سراغ بهزاد نیامده بود.

– بهزاد! لطفا بهش فکر نکن. خدا خواسته و با اذیت کردن خودت چیزی حل نمی‌شه.

بهزاد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. تلخ خندید و گفت:

– این چند سال با همین حرف تونستم کمی خودم رو آروم کنم، بی‌خیالش! با دانشگاه چی‌کار کردی؟ ادامه ندادی؟

نهال سرفه‌ای کرد و به او خیره شد.

– نه! دیگه دل و دماغی برای لیسانس گرفتن واسم نموند. اون پنج سال بدترین روزهای زندگیم رو گذروندم بعد می‌خواستم دوباره سراغ درس و دانشگاه برم؟ فوق دیپلمم که تونستم بگیرم با معدل خیلی پایین بود! اون هم اگه پارتی‌های نیما نبود همونم نمی‌گرفتم.

ROMANIK

– نهال بازم دارم بهت میگم تا قبل از این‌که ببینیش برو، حالت بد نشه! هنوز چند وقته خوب شدی! الان رفت اتاق کناری یکی از نقشه‌ها رو بگیره.

نهال از روبه‌رو شدن می‌ترسید؛ ولی تصمیمش را گرفته بود. اخمی کرد و گفت:

– بهزاد خواهش می‌کنم این‌قدر نگو برو.

نهال سعی کرد بحث را عوض کند. جرعه‌ای از آب نوشید و لبخند مهربانی به او زد و حرفش را ادامه داد.

– خب نمی‌خوای از خودت بگی این چند سال چی‌کار کردی؟

بهزاد متوجه قصد او شد. از داخل شکلات‌خوری، شکلاتی برداشت و همین‌طور که پوستش را جدا می‌کرد گفت:

– با سرمایه‌ای که جمع کرده بودم با یه نفر رستوران زدم و می‌خوام امشب وقتت رو در اختیار من قرار بدی، به یاد قدیم دعوتم رو قبول می‌کنی؟

نهال پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

– حتماً! ساعت چند و کجا؟

بهزاد که گمان قبول کردن پیشنهادش را نداشت. ناباورانه گفت:

– جداً میای؟ نمی‌خوای به نیما بگی؟ دنبالم سگ ننداره! مثل قدیم.

– نه بابا غریبه که نیستی سگ دنبالت بندازه!

– قربونت برم من نهالم که قبول کردی! دلم برای اون روزها تنگ شده بود و امشب فرصت... .

با باز شدن در حرفش را نصفه رها کرد. نگاهش از روی بهزاد به پشت سرش افتاد. هنوز هم همان‌طور بود. یاد آن لحظه‌ها، آن التماس‌ها، فکرش به آن برهه‌ی زمانی رفت. "خواهش می‌کنم ازت!" "به خدا چیزی نیست چرا نمی‌خوای باور کنی؟" "این رو حس می‌کنین؟" "فقط باید به خدا توکل کنین" عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست! متوجه سنگینی نگاه هردوی آن‌ها شد. با دیدن نهال جا خورد. گمان نمی‌کرد او را صحیح و سالم این‌جا ببیند، نهال به او حق داد. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد نهال به محل کار نیما بیاید. از روی مبل برخاست که بهزاد هم بلند شد و روبه پسرخاله‌اش که جلوی در ماتش برده بود گفت:

– سلام کیان! خوش اومدی.

باز دوباره فکرش به گذشته رفت. نیامده بود این‌جا خوش آمد بگوید. آمده بود نشان دهد حالش خوب است. تنفر جای ترس را در وجودش گرفت. کیان‌مهر سعی کرد دستپاچه نشود. سریع به خودش آمد. نباید چیزی را بروز می‌داد. نهال پوزخندی به چهره‌ی کیان زد.

- سلام آقای سالاری! خوش اومدین.

نهال، او را از نظر گذراند. شلوار کتانی مشکی و ژاکت یقه گرد سورمه‌ای با چکمه‌های مشکی و مثل همیشه واکس زده و براق! نگاهش روی چهره‌ی همسر سابقش رفت. صورت مثل همیشه شش تیغ، چشم‌های قهوه‌ای روشن که به عسلی نزدیک بود. بینی و لب نسبتاً خوب، موهای لخت مشکی و پوست گندمی! قد بلند و هیکل عالی! هر کس از دور می‌دیدش شیفته و دلباخته‌اش می‌شد؛ ولی خدا می‌دانست درونش چه هیولایی بود. در نگاهش تنها چیزی که بیداد می‌کرد تعجب بود! نهال دست به سینه ایستاد و با بی‌تفاوتی ادامه داد.

- فکر نمی‌کردی یعه روزی ببینیم نه؟ اون هم توی اتاق پسرخالت و سالم و سرحال؟ کنجکاوم واقعاً بدونم با چه رویی هر روز نیما رو می‌بینی و باهاش چشم توی چشم میشی، البته تو پرروتر از این چیزهایی که بخوای یه ذره تأسف بخوری و شرمنده باشی به‌خاطر کارهایی که کردی.مگه نه مهندس سالاری؟

نهال یک قدم به سمت عقب رفت. به میز بهزاد تکیه داد و منتظر شد. تا بودن او را در این‌جا برای خودش حلاجی کند. بهزاد با اخم و ترس سرش بین آن دو نفر در گردش بود. بی‌تفاوتی جای تعجب را در صورت کیان گرفت. برای کیان‌مهر، نهال مهم نبود. فقط بابت گذشته شرمنده بود. او دو سال بود که خودش عاشق کسی شده بود. غرورش اجازه نمی‌داد شرمندگی‌اش را به زبان بیاورد. هر چند به زبان هم می‌آورد چیزی درست نمی‌شد. آن هم نهالی که تنفر از چشم‌هایش داد می‌زد. مانند همیشه پیروز نگاهش کرد و همین‌طور که به سمت میزش می‌رفت گفت:

- خوبه پس شناختیم ! راستی... .

نهال با تنفر نگاهش کرد. منتظر ادامه‌ی حرفش شد. کیان پشت میزش نشست. نگاهش را بین نهال و بهزاد رد و بدل کرد و ادامه داد.

- خوش‌حالم سلامتیت رو به دست آوردی نهال!

لحن خونسردش و بیان تک تک کلماتش نهال را آتش می‌زد. کیان‌مهر از ته دلش ابراز خوش‌حالی کرده بود؛ اما تظاهر به بی‌تفاوتی کرد. این مرد روانی بود! یک ذره مهربانی چاشنی کلامش نبود. چگونه نهال یک سال کنارش زندگی کرد و خم به ابرو نیاورد؟ چگونه داشت کم کم عاشقش می‌شد؟! چرا مانند آدم‌های کم عقل سر هر چیزی غیرتی شدنش را پای دوست داشتن می‌گذاشت و بعضی موقع‌ها غرق شادی می‌شد؟ این‌ها سوالاتی بود که ناگهان در ذهن نهال نقش بست. نهال نگاهی به بهزاد که هنوز هم رابطه‌ی کیان را با خواهرش درک نکرده بود و از عصبانیت و شرمندگی رو به انفجار بود انداخت. مثل این‌که آن هم داشت اتفاقات را مرور می‌کرد.

کیان مجسمه را در دستش گرفت و به کنده کاری‌های صورت سیاه او خیره شد و لبخند بی‌جانی زد و حرفش را ادامه داد.

– نمی‌خواد به فکرت فشار بیاری که چه‌جوری هر روز نیما رو می‌بینم، مثل رئیس‌ها که به کارمندشون نگاه می‌کنن، نگاهش می‌کنم.

از حرفش به وضوح جا خورد. نهال مطمئن بود مانند همیشه دروغ می‌گوید. با خودش گفت:

– نیما کارمند این مرد نیست، نه اصلاً!

بهزاد چشم غره‌ای به کیان رفت و زیر لب غرولندی کرد که کیان سرش را بالا آورد. به‌خاطر غرورش هم مجبور بود این گونه رفتار کند.

– چیه بهزاد خان بهت نگفته؟!

نهال دستش مشت شد. بهزاد با تشر گفت:

– کیان بس کن! نهال از هیچی با خبر نیست، چرا نمی‌فهمی؟!

کیان بی‌مهابا خندید و گفت:

– پس توی این چند سال هیچی بهت نگفته، آخی از نیما بعیده! حتماً نگفته که حالمم خوب شده نه؟!

خون در رگ‌هایش یخ بست. امکان نداشت که نیما چیزی را به او نگوید. بهت زده به بهزادی که با حرص به کیان نگاه می‌کرد خیره شد.

– نیما کارمند کیان نیست! یکی از سهام‌دارهاست که درصد سهامش با کیان یکیه و میشه گفت رقیب و در صدد خرید سهام هستن.

نهال پوزخندی به چهره‌ی خونسردش که داشت با لذت سرتا پای آن را نگاه می‌کرد، زد.

– خوب شدی؟ مگه آدم‌هایی که مشکل روانی دارن هم خوب میشن؟

– همین‌طور که تو سلامتیت رو به دست آوردی، آدم روانی هم خوب میشه!

نهال صاف ایستاد و سرفه‌ای کرد. نیما حتماً دلیل کارش را می‌گفت بنابراین با خونسردی کیفش را برداشت و گفت:

– من که فکر نمی‌کنم. هنوز هم همون‌طوری! از وجناتت کاملاً پیدا است. برای خودم متأسفم که یه سال زندگیم رو پای توی روانی گذاشتم.

کلمات آخر را سریع گفت. حالش داشت از این رو به آن رو می‌شد. گلویش می‌سوخت و قلبش تند می‌زد. لرز هم به آن اضافه شده بود. از ترس نبود از نفرت بیش از اندازه بود. بی‌وجدان! با آن اتفاقات هنوز هم در چشم‌هایش خیره می‌شد و دم از خوب شدن حالش می‌زد. به بهزاد که با اخم به آن دو نگاه می‌کرد، خیره شد.

– دارم میرم بهزاد، آدرس و ساعت رو بفرست.

بهزاد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– باشه نهالم! برو، ساعت هشت منتظرتم. آدرس هم واست می‌فرستم. می‌دونی که دوست ندارم نیما ناراحت بشه.

به این‌جا که رسید لبخندی زد. بی‌توجه به حضور آن مرد که زیر چشمی نگاهش می‌کرد گفت:

– باشه نترس نیما ناراحت نمی‌شه؛ ولی چشم، بهزاد کاری نداری؟

ROMANIK

- نه قربونت، خدا به همراهت.

خداحافظ آرامی گفت و بی‌توجه به تغییر حالت کیان، پوزخند صدا داری زد. بدون خدافظی کردن از او، اتاق را ترک کرد.

هنوز زخم‌هایی که زده بود روی بدن و روحش بودند. چه‌طور می‌خواست تقاص آینده‌ی نابود شده‌ی نهال را بدهد؟ گلویش درد می‌کرد. بدنش داغ شده بود؛ ولی می‌لرزید. دست‌هایش را در جیبش پالتویش فرو کرد که محکم به یک نفر خورد. بدون نگاه کردن به او معذرت خواهی کرد.

حالش دست خودش نبود. دلش می‌خواست گریه کند! مثل وقتی بچه بود سرش را روی پای نیما بگذارد و گریه کند و او موهایش را نوازش کند و بگوید نهالم تا موقعی که من هستم غصه‌ی چیزی را نخور! دنیا ارزش اشک‌های تو را ندارد. با همان سر پایین آرام زمزمه کرد.

- چرا امروز یه ذره هم شرمندگی توی نگاهش ندیدم لااقل خوش‌حال بشم؟! چرا همیشه سهم من و بهزاد درده؟ بعد یکی مثل کیان باید به زندگیش برسه و به ریش نداشته‌ی من و بهزاد بخنده؟ اومدم حالم رو بهتر کنم با دیدنش بدتر شدم!

سوار آسانسور شد و بعد از زدن طبقه‌ی اول به آینه‌ی آسانسور تکیه داد و با درد چشم‌هایش را بست. سرفه‌ی خشکی کرد. دست‌هایش مانند همیشه سرد بود. از نظر روحی و جسمی خسته بود و به‌خاطر قرص‌هایی که مصرف کرده بود خوابش می‌آمد. با باز شدن در چشم‌هایش را باز کرد. بدون بالا آوردن سرش به سمت خروجی رفت.

***

نگاهی به نیاوش که جلوی شرکت قدم می‌زد انداخت و گفت:

- یا برو بشین توی ماشین یا این‌قدر پیاده روی نکن. اعصابم به هم ریخت.

نگران نهال شده بود. دلش نمی‌خواست داخل برود و قصدش این بود که تنهایی با کیان روبه‌رو شود. حتماً تا الان متوجه بعضی چیزها شده بود. مخصوصاً رقابت بر سر خرید سهام!

نیاوش با حرص چنگی به موهایش زد و گفت:

- چی رو برم توی ماشین بشینم؟ حالت خوبه؟ نیما به خدا اگه بلایی سر نهال بیاد میرم شرکت رو روی سر اون مرتیکه تعادل روحی ندار خراب می‌کنم!

- اگه تا چند دقیقه دیگه نیاد میرم داخل.

نیاوش پوزخندی زد و به ماشین گلی تکیه داد.

- هنوز میگه چند دقیقه‌ی دیگه! اون حالش خوب نبود یه چیزی گفت تو که بزرگ‌تر بودی می‌خواستی مخالفت کنی نه این‌که پشتش وایستی و به دیدن این مرد بیاریش که اون بلا رو سر خواهرمون آورد؛ فقط دعا می‌کنم به پنج سال پیش برنگرده و دوباره سراغ اون قرص‌های آرام‌بخش قوی نره که البته جز محالاته!

خودش به خوبی می‌دانست ریسک کرده است؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت، به نیاوش بابت نگرانی‌اش حق می‌داد؛ ولی حرف‌های روان‌شناس داخل گوشش زنگ خورد.

با بیرون آمدن دختری که لباس‌های نهال را به تن داشت هر دو دست از افکار پریشان خود کشیدند. نهال با دیدن نیما و نیاوش که از چهره‌هایشان معلوم بود آشفته و نگرانند لبخند زد.

چاره‌ای نداشت! نزدیک دو سال بود که به همه چیز تظاهر می‌کرد! به لبخند! به فراموش کردن گذشته و باقی کارها که برایش خیلی سنگین بود؛ اما چاره‌ای نداشت دلش نمی‌خواست نیاوش و نیما به‌خاطر او غصه بخورند.

***

هر دو گنگ و مبهوت به نهال که مانند دانش‌آموزهای ابتدایی به سمتشان می‌دوید خیره شده بودند.

نیاوش با صدای آرامی گفت:

- این نهاله داره این‌قدر با ذوق و شوق به طرف ما میاد؟

نیما با دقت نگاهی به چهره‌ی نهال که به آن‌ها نزدیک می‌شد انداخت. لبش می‌خندید خودش را به ظاهر خوش‌حال نشان می‌داد؛ اما گرفتگی چهره‌اش به وضوح معلوم بود. او نهال را از کف دست هم بیش‌تر می‌شناخت. تک تک حرکاتش و حالت چشمانش و خنده مصنوعی‌اش کاملاً معلوم بود. نهال در ماشین را باز کرد و بی‌توجه به نیاوش و نیما گفت:

– سوار شید!

به نیاوش که هنوز ماتش برده بود گفت:

– چرا تکیه دادی به ماشین گلی؟ از الان بهت بگم نیما پول اتوشویی نمیده خودت باید کاپشنت رو با دست بشوری!

نیاوش لبخند محوی کنار لبش نشست و به نیما که اخم‌هایش را درهم کرده بود نگاه کرد.

– سوار شو ما رو برسون بعد دوباره واسه کارت برگرد.

گوشی‌اش را از داخل کتش درآورد و شماره‌ی همکارش را گرفت که به بوق سوم نرسید پاسخ داد.

– جانم نیما! کجایی؟ داری میای؟

بی‌توجه به چهره‌ی سوالی نهال و نیاوش همین‌طور که کمربندش را می‌بست گفت:

– داخل پارکینگ شرکتم! اون مدارکی که خواستی رو دادم به آقا رحمت که به دستت برسونه.

– چرا خودت نمیای؟

– حال نهال امروز خوب نیست نمی‌تونم بمونم.

محمد حسین پوفی کشید و گفت:

– باشه! خودم کارهات رو راست و ریس می‌کنم، فردا میای؟

– آره! عرضی نیست؟

آرام خندید.

ROMANIK

- نه امری نیست! مراقب خواهر کوچولوی ما باش! خداحافظ.

استارت رو زد و بعد از روشن شدن ماشین، به سمت در خروجی پارکینگ رفت.

- باشه، خدافظ.

نیاوش به نیما که با سرعت از شرکت خارج می‌شد نگاه کرد و گفت:

- چی‌شد؟ چرا پشیمون شدی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت و خودش را مشغول رانندگی نشان داد. نهال که متعجب شده بود نیم نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- چی‌شده نیما؟ چرا نرفتی؟

محکم فرمان را فشار داد و گفت:

- چیزی نیست، امروز رو در کل مرخصی گرفته بودم پس دلیل نمی‌شد برم. مدارکی هم که محمد می‌خواست رو به دستش رسوندم.

نمی‌خواست در شرایط سخت نهال را تنها بگذارد. مثل سه سال پیش که اگر یک لحظه دیرتر رسیده بود کار از کار گذشته بود و او را برای همیشه از دست داده بودند. خودش را به‌خاطر حماقتی که کرده بود سرزنش کرد و هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشید. او در قبال نیاوش و نهال مسئول بود! فکر می‌کرد با ازدواج نهال و کیان‌مهر او خوشبخت می‌شود؛ اما نشد! دختری که بیست سال با بدبختی بزرگش کرده بود و نگذاشته بود در زندگی‌اش احساس کمبود کند، توسط یک آدم غریبه و ناشناس شکست و از بین رفت! هنوز هم که هنوزه وقتی کیان‌مهر سالاری را داخل شرکت می‌بیند که چگونه جلوی او قد علم کرده است دلش می‌خواهد یک گلوله وسط سرش خالی کند. شرمنده بود! دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

****

با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد. مثل همیشه فهمید که نهال حالش خوش نیست. از مشت شدن دست‌های نیما دور فرمان مشخص بود که عصبی است! هر چقدر هم بازیگر ماهری باشد جلوی نیما نمی‌توانست نقش‌اش را به خوبی ایفا کند. گلویش درد می‌کرد. امشب باید از بهزاد یک سری چیزها را می‌پرسید. در دلش پرسید:

– یعنی نیما این‌قدر وضعش خوب شده که داره یکی یکی سهام، سهام‌دارهای شرکت به اون بزرگی رو می‌خره؟ چه‌جوری؟ گفت با کیان رقیبه! اون گفت حالش خوب شده!

نگاهی به پاهایش کرد و لبخند تلخی زد. چرا کیان‌مهر تقاص پس نداد؟! با کارهایی که آن کرد نهال را کشت! نهال خسروی عزیز دردانه‌ی نیما را کشت. بغض در گلویش نشست. برای بار هزارم از خودش پرسید چرا سرنوشت او و نیاوش این بود؟ آن مردی که در بچگی‌اش پررنگ بود؛ ولی کم کم محو شد کجاست؟! سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه داد. کجا هستند آن مادر و پدری که تصاویر خیلی محوی در ذهنش از آن‌ها دارد؟ چرا دو بچه‌ی خردسال را رها کردند و رفتند؟ چشم‌هایش را بست که بعد از چند ثانیه سکوت با پیچیدن صدای بلند آهنگ و ترمز گرفتن ناگهانی نیما سرش محکم به شیشه خورد و آخ آرامی از نهادش خارج شد. اگر کمربند نداشت گردنش شکسته بود.

صدای قهقهه‌ی نیاوش در آهنگ شادی که داشت می‌خواند گم شد. نگاهی به نیما کرد. کارد میزدی خونش درنمی‌آمد. از عصبانیت چهره‌اش به سرخی می‌زد.

– پسره‌ی احمق! این چه کاریه می‌کنی؟ نمی‌بینی به‌خاطر بارندگی زمین خیسه؟!

نهال نگاهی به اطراف انداخت. صدای بوق ماشین‌های پشت سر می‌آمد. با درد سرش را به سمت عقب برگرداند و دید نیاوش روی صندلی‌های عقب دراز کشیده است و می‌خندد.

– عقل تو کلت نیست دیگه!

با دیدن چهره‌ی نیما بی‌خیال سردردش شد و آرام خندید.

– حالا که کسی چیزیش نشده، شلوغ نکن! بزن کنار یا برو که الان میان راننده‌های پشت سر پدرت رو به دستت میدن.

چشم غره‌ای به نهال رفت و راه افتاد. به آهنگی که پخش شده بود گوش کرد که شدت خنده‌هایش بیش‌تر شد، نیما صدایش را کم کرد. نیاوش با لحنی که مملو از خنده بود گفت:

- بعد ببخشید، اون موقع که با سرعت صد و بیست کیلومتر رانندگی می‌کردین، زمین خیس نبود؟!

نیم نگاهی به نیما انداخت. اخم غلیظی بین پیشانی‌اش نشسته بود.

- ای بابا! اخم‌هات رو باز کن! دیدم خیلی دوتاتون توی فکر فرو رفتین خواستم یه کاری کنم که از فکر دربیاین.

داخل خیابان پیچید و با همان لحن جدی گفت:

- این‌جوری خواهر و برادرشون رو از توی فکر درمیارن؟

به نیاوش که سرش را از بین دو صندلی در آورده بود نگاه کرد. لبخندی زد و گونه‌ی نیما را بوسید.

- ببخشید داداش! دوست ندارم جفتتون رو به هم ریخته ببینم.

نیما جلوی خانه ماشین را نگه داشت و نگاهی به نیاوش که چهره‌اش را مظلوم کرده بود انداخت.

- این دفعه این کار رو کردی؛ ولی دفعه‌ی دیگه تکرار نشه!

ROMANIK

نهال زیر لب "لوس"ی نثار نیاوش کرد و از ماشین پیاده شد. باید موضوع بهزاد و قرار امشب را به نیما می‌گفت. به سمت آسانسور رفت. پشت سرش نیاوش آمد. سرفه‌ای کرد که نگاهش به آسانسور نسبتاً کثیف افتاد. تمام آینه پر از لکه‌های آب بود. دندان قروچه‌ای کرد و روبه نیاوش که دست‌هایش را بهم مالش می‌داد تا گرم بشود گفت:

- کی این وضع رو برای آسانسور درست کرده؟!

سرش را بالا آورد و نگاهی به آینه انداخت.

- اشکال نداره خواهر خوشگلم! الان میرم تمیزش می‌کنم تو برو استراحت کن وقتی رسیدیم.

از کثیفی متنفر بود؛ ولی فکرهای بیش‌تری در ذهنش بود که نمی‌توانست از نیما بپرسد و جوابش دست بهزاد بود. با باز شدن در، کلید را از داخل کیفش درآورد و بینی‌اش را بالا کشید. با صدای گرفته گفت:

- نیما کجا موند؟

- بهش زنگ زدن داشت با تلفن حرف می‌زد.

چکمه‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. گرمای دلنشینی به صورتش خورد. با گذاشتن اولین قدم به داخل خانه لبخندی روی لبش نشست. عاشق گرمایی بود که از کف به بالا منتقل می‌شد مخصوصاً نهال هم که همیشه درجه‌اش را بالا می‌برد. حس خوبی این خانه به او می‌داد. حتی حاضر بود شبانه روز پایش را از خانه بیرون نگذارد و فقط این‌جا باشد! حدوداً پنج ماه بود که به این‌جا اسباب کشی کرده بودند. نگاهش روی گلدانی که خاکش خشک شده بود افتاد. اخمی کرد. صدای نیاوش از پشت سرش آمد.

- شیشه پاک کن رو کجا گذاشتی برم آسانسور رو تمیز کنم نهال خانم وسواسی؟

سرش گیج رفت؛ ولی به سمت کابینت بالایی رفت و روی پنجه‌ی پا ایستاد. تا آمد لیوان را بردارد. تعادلش را از دست داد. با این حرکت نهال، صدای نسبتاً بلند نیاوش در خانه پیچید. دستش را به لبه‌ی اپن گرفت. دست‌های نیاوش دور شانه‌هایش حلقه شد و با اضطراب گفت:

ROMANIK

- خوبی نهالم؟ چی‌شده؟!

نهال سرفه کرد و به کمک نیاوش ایستاد. به چشم‌های نگرانش نگاه کرد و با لبخند گفت:

- سرم گیج رفت! چرا رنگ به رو نداری پسر خوب؟!

نیاوش اخم‌هایش و درهم کرد.

- به من تکیه کن تا بریم اتاقت! صد بار بهت گفتم نرو دیدن این پسره؛ ولی عقل که توی کلت نیست.

با بی‌حالی جواب داد.

- بی‌خیال شو نیاوش! اثر قرص‌هاست!

در اتاق را باز کرد و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد. بدجور خوابش گرفته بود و فکرهای زیادی در سرش می‌چرخید که برای رهایی از آن‌ها نیاز به خواب داشت. از بین چشم‌های خواب آلودش به نیاوش که پتو را برداشت و رویش انداخت نگاه کرد. با لحن خواب آلودی گفت:

– ساعت 5 عصر اگه بیدار نشدم، بیدارم کن! چون 8 با بهزاد قرار دارم. دوست دارم داداش کوچیکه!

منتظر عکس‌العملی از طرف نیاوش نشد و چشم‌هایش را بست.

***

از دادگاه خارج شد. صدای موکلش که دختری جوان بود آمد.

– آقا ونداد یعنی می‌شه بدون دردسر ازش جدا بشم؟ دیدین که جلسه‌ی اول حاضر نشد!

نگاهش را به صورت کبود دختر انداخت و گفت:

– تمام مدارک علیه همسرتونه! اگه ایشون نیان مجبورین غیابی جدا بشین!

دختر یکی از خانواده‌های ثروتمند مشهد که با اصرار خودش با پسرخاله‌اش که وضع مالی متوسطی داشت ازدواج کرد؛ اما بعد از ازدواج فهمیدند تعادل روحی ندارد و دختر را سر چیزهای الکی کتک می‌زند. دقیقاً مشابه کیان‌مهر! لبخند محوی به ونداد که با اخم به سمت ماشین می‌رفت زد.

– ممنونم ازتون آقا ونداد!

سری تکان داد و گفت:

– وظیفمه خانم خردمند!

در عقب را باز کرد. آستین پالتویش توسط دختر جوان کشیده شد. در دیدارهای اول کسی نمی‌توانست ونداد را بشناسد. دختر هم به همین دلیل فکر کرده بود می‌تواند بعد از جدا شدن از پسرخاله‌اش همسر او شود.

– وظیفت نیست ونداد!

نگاهی به انگشت‌های کشیده‌ی او که محکم پالتویش را گرفته بود انداخت و دستش را کشید.

- خدا نگه‌دارتون خانم خردمند!

منتظر جوابی از سمت او نشد. چهره‌ی درهم رفته‌اش را دید که آرام خدافظی کرد. کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و بعد از بستن در سوار شد و با سرعت از پارک خارج شد. نه عصبی و نه ناراحت بود! اتفاق خاصی نیفتاده بود؛ ولی او خوشش نمی‌آمد. حالا می‌خواست دستش دور مچش باشد یا می‌خواست پالتویش را گرفته باشد. بخاری را با درجه‌ی کم روشن کرد که فکرش سمت کیان‌مهر رفت! چند تماس از دست رفته داشت! پوزخندی زد که گوشی‌اش زنگ خورد. هر وقت یاد آن پسر می‌افتاد اعصابش بر هم می‌ریخت. به بلاهایی که سر آن دختر آورد و بعد هم خوش و خرم راهی آمریکا شد. دستی به پیشانی‌اش کشید و از جیب پالتویش گوشی را در آورد. در کادر کوچک پایین صفحه، نام بهزاد به انگلیسی افتاد. بازش کرد و دکمه اتصال را زد. روی اسپیکر گذاشت. صدای خندان بهزاد پیچید.

- سلام مرد بی‌معرفت! شریک نقطه چینم چه‌طوری؟! می‌خوام ازت یه خواهش کنم نگو نه! ونی؟!

از زیر گذر رد شد و گفت:

- سلام خوبم! تو خوبی؟! یکی یکی بپرس!

ROMANTIK

صدایش را بامزه کرد.

- پول گوشیم زیاد می‌شه! همه که مثل شما دائمی ندارن! من سیم کارتم رو هزار تومن شارژ می‌کنم و به هر کی بخوام زنگ بزنم همون هزار تومنه!

لبخند محوی زد و گفت:

- کی می‌خوای دست از این کارهات برداری بهزاد؟!

بهزاد خندید و گفت:

- هر وقت قبول کردی امشب ساعت 8 بیای رستوران!

در فکر خودش هم بود که برود؛ ولی امشب نمی‌رسید.

- فکر نکنم امشب بیام؛ ولی پسرخالم میاد!

- غلط کردی نیای! مگه دست خودته؟! به زور میام دنبالت! باید بیای می‌خوام یه نفر رو باهات آشنا کنم! تو میگی پسرخالت می‌خواد بیاد؟! بیاد قدمش رو چشم؛ ؟ولی به مولا اگه نیای سرت رو می‌زنم به دیوار. خدافظ! ساعت 8 یادت نره.

حق اعتراض به او نداد و قطع کرد. با کارهای زیاد ساعت 8 به رستوران برود؟! کلافه ناسزایی به بهزاد گفت و وارد خیابان دفتر شد. چون ساعت 11 ظهر بود تقریباً خیابان خلوت بود و فقط چند عابر پیاده دیده می‌شد. داخل پارکینگ پیچید و تک بوقی برای نگهبان زد که دستی برایش تکان داد. ظرفیت طبقه پر شده بود. به اجبار طبقه‌ی منفی یک پارک کرد و بعد از برداشتن کیفش، با فکر مشغول به سمت آسانسور رفت. هم آن دختر، هم حرف‌های آقابزرگ و هم آیناز! گرفتاری‌های او یکی دوتا نبود! با باز شدن در به سمت دفتر رفت و تقه‌ای به در زد که منشی در را باز کرد و با صدای آرامی گفت:

- خوش اومدید آقای سروش.

نگاه گذرایی به او انداخت و گفت:

- ممنون.

جلوتر از ونداد به سمت میزش رفت.

- ونداد خان یه نفر داخل دفترتون منتظر شما هستن!

دست راستش را داخل جیبش فرو برد و با اخم گفت:

- موکل؟

- بله! خودشون گفتن حدود چند سال پیش یه قرارداد با شما بستن! وکیل پدرشون بودین و بعد هم وکیل خودشون!

ROMANIK

با شنیدن حرف‌های نیک‌خواه، اخم‌هایش جمع شد. خیلی دوست داشت بداند با چه رویی هنوز هم به او زنگ می‌زند و به محل کارش می‌رود. یک قدم به سمت منشی برداشت و با جدیت و صدای نسبتاً بلندی گفت:

– خانم نیک‌خواه! دارم برای بار چهارم به شما گوشزد می‌کنم تا وقتی با من هماهنگ نکردین کسی رو داخل اتاق من راه ندین! این بار چهارمتون هست که دارین این اشتباه رو تکرار می‌کنین! دفعه‌ی دیگه تکرار بشه راهی به جز فسق قراردادی که بسته شده نداریم!

از صدای بلند و عصبی ونداد، رنگ از صورتش پرید. عصبانی بود. ونداد حتی حاضر نبود صدای او را بشنود چه برسد به هم کلام شدن با دوست قدیمی! صدای قدم‌های کیان‌مهر آمد.

– چته آقای وکیل؟! ساختمون رو گذاشتی روی سرت، خودم خواستم بیام منشی رو دعوا نکن!

تمام وقایع آن اتفاقات از جلوی چشمش رد شد. به سمتش برگشت. تعجب را در چشم‌های ونداد دید. اولین دیدار آن‌ها بعد از پنج سال بود؛ ولی حالش از این رو به آن رو شده بود. برق عجیبی در چشم‌های مشکی‌اش بود و سر و وضعش خیلی مرتب شده بود.

– بدون دعوت تا حمام عمومی نمیرن! بعد سرت رو پایین انداختی اومدی این‌جا؟!

کیان‌مهر به چهارچوب در تکیه داد. سر تا پای ونداد را که انگار پیرتر شده بود را از نظر گذراند و گفت:

– نوچ نوچ! تو که این‌جوری نبودی ونداد!

منتظر حرفی از جانب ونداد نشد. به اصرار پدرش این‌جا بود. باز هم تظاهر کرد؛ اما خدا می‌دانست بعد از آن بلایی که سر همسرش آورد، چند سال در تیمارستان بستری و تحت نظر روانکاو بود. بی‌مهابا خندید و ادامه داد.

– نکنه هنوز هم توی فکر اون اتفاقی؟!

نگاهی به نیک‌خواه که سرش بین او و کیان‌مهر در حرکت بود انداخت.

- شما مرخصید! می‌تونین برین!

با ترس نگاهش کرد. می‌ترسید که اخراج شده باشد.

- اخراج شدم؟!

- خیر! امروز کارتون این‌جا تمومه!

نفسش را بیرون داد. تشکر آرامی کرد و بعد از برداشتن کیف و پالتویش خارج شد. کیان با تمسخر خندید. دست‌هایش می‌لرزید برای همین آن‌ها را درون جیب شلوارش فرو برد.

- وکیل هم این‌قدر احساساتی؟! خودت که دیدی تقصیر من نبود! عصبیم کرد منم کنترل کارهام از دستم رفت و اون اتفاق افتاد!

به میز منشی تکیه داد و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود گفت:

- احساساتی؟! تو اصلاً به آینده‌ی اون دختر فکر کردی؟!

کیان‌مهر به سمت مبل رفت. نشست و بی‌تفاوت گفت:

- نیومدم تداعی خاطرات برام بکنی ونداد! فقط اومدم بگم من سالمم! تونستم با بیماریم کنار بیام و حالم خوبه و دوباره امورات آژانس هواپیمایی رو به دست گرفتم.

ROMANIK

برای خودش متأسف بود که یک زمانی وکیل این آدم شده بود. کیان‌مهر یک ذره پشیمان نبود که لااقل دل ونداد خوش باشد که آدم شده است. سری به معنای تأسف برایش تکان داد. تکیه‌اش را از میز گرفت و به سمت اتاق کارش رفت.

- خوبه که حالت خوبه! الان هم زحمت بکش از این‌جا برو!

- دلیل این کارهات رو نمی‌فهمم ونداد! من و تو یه زمانی صمیمی‌ترین رفیق‌ها برای هم بودیم! چی‌شده؟ به‌خاطر یه دختر کشیدی کنار و چند ساله نه زنگی نه هیچی!؟ خودت که شاهد بودی اتفاق بود و عمدی نبود!

- بعد از اون اتفاقی که افتاد و چیزهایی که دیدم دور تو رو یک خط قرمز کشیدم کیان! من اشتباه کردم و قبول دارم! الان هم از این‌جا برو! دیگه هم نیا! من رو جلوی خدای خودم شرمنده کردی!

پشت میزش نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. پس از آن اتفاق ونداد تا یک سال کابوس آن دختر را می‌دید حتی دنبالش هم گشت؛ ولی نبود! بعد از جدا شدنش از کیان‌مهر پیدایش نکرد. صدای باز شدن درآمد. کیان‌مهر با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- شدی پسر پیغمبر؟! خدای خودت؟! ونداد خودت دیدی که اون فقط اتفاق بود! اتفاق! بفهم، من از عمد هلش ندادم!

به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- عه؟! اتفاق؟! حتماً اون بلاهای دیگه هم اتفاق بود که سرش آوردی. اصلاً بذار ببینم. الان که حالش خوب شد رفتی دنبالش ببینی وضعیتش چه‌طوریه؟! نگو رفتی که یه درصد هم باور نمی‌کنم!

کیان‌مهر که دید ونداد از موضع خود پایین نمی‌آید گفت:

- برام مهم نیست که چی‌شده! تو هم لازم نیست کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی! فقط اومدم این‌جا که بهت بگم یه سر بیای تا آژانس، برای قرارداد جدید! اگه هم که نمی‌خوای همکاری کنی که هیچی!

بی‌توجه به او کشو را باز کرد و پرونده‌ی یکی از موکل‌هایش را برداشت.

- به سلامت!

کیان‌مهر کیف و پالتویش را برداشت. اگر می‌ماند حالش بد می‌شد. به شدت نیاز داشت به همان قرص‌های آرام‌بخش قوی! بدنش لرز کرده بود و دست‌هایش می‌لرزید.

- موفق باشی پسر پیغمبر!

برای ونداد یک ذره هم مهم نبود که چه چیزی از نظر کیان‌مهر به حساب می‌آید. هر وقت به آن دختر و چهره‌ی معصومش فکر می‌کرد کل وجودش را عذاب وجدان فرا می‌گرفت. چند سال پیش هم خودش نخواست. به اصرار پدربزرگش مجبور شد وکالت آژانس هواپیمایی آن‌ها را به عهده بگیرد.

بی‌خیال فکر کیان‌مهر شد. عینکش را به چشمش زد و خودنویس نقره‌ای رنگ را برداشت. مشغول خواندن احضاریه شد.

***

دستانش را درون جیبش فرو برد و به سمت راست و چپ خیابان نگاهی انداخت. از دور آوا را دید که دستانش را بهم می‌کشید تا اندکی گرم شود و با سرعت به سمتش می‌آمد. لبخند دلنشینی بر روی لبش نشست. دل‌تنگش شده بود. چند روزی می‌شد که پایش را به مشهد گذاشته بود و فقط تلفنی با او صحبت می‌کرد. به آزاد که نظاره‌گر او بود لبخند محوی زد.

- سلام پسرعمو!

از این لفظ خوشش نمی‌آمد؛ ولی حق اعتراض نداشت. سرتا پای آوا را از نظر گذراند. شلوار جین روشن با پالتو آجری یقه انگلیسی و روسری قواره بزرگ قهوه‌ای که حاشیه‌های آجری داشت سر کرده بود. نگاهش را از آوا گرفت و گفت:

- سلام دخترعمو! زن‌عمو کجاست؟! چرا خودتون تنها اومدید؟

- مامان توی تاکسی نشسته. می‌خواست خودش بیاد؛ ولی من اجازه ندادم. راضی شد برگرده تهران؟!

آزاد کلافه چنگی به موهای قهوه‌ای روشنش زد و گفت:

- نه؛ ولی راضیش می‌کنم. عمو و آقابزرگ که متوجه اومدن شما همراه من نشدن؟!

با پوتین‌های قهوه‌ای رنگش به برف‌ها زد و گفت:

- نه! گفتیم داریم می‌ریم شیراز! آزاد یه کاری کن ونداد برگرده! مامان خیلی ناراحته! بابابزرگم خیلی عادی برخورد می‌کنه و انگار نه انگار! موسسه حقوقی داداشم هم که افتاده دست حسام و خیلی عادی میره و میاد. وای آزاد! یعنی دلم می‌خواد موهاش رو از ته بتراشم! خیلی اعصابم از دستش خورده.

با عجز به چهره‌ی گرفته‌ی پسرعموی‌اش نگاه کرد و ادامه داد.

- خواهش می‌کنم آزاد برگردونش.

- برگردونمش که چی بشه؟! خودت از همه بهتر می‌دونی، با اون اخلاقش برگرده چه طوفانی باز به پا می‌شه. آقابزرگ روی ازدواج ونداد با آیناز پا فشاری می‌کنه و ونداد هم که قبول نمی‌کنه و می‌شه همون آش و همون کاسه‌ی یه سال پیش! اگه برنگرده هم که تمام زحمات چندین و چندسالش از بین میره!

- اگه ونداد نیاد و عروسی آیناز و حسام سر بگیره موسسه رو برای همیشه از دست می‌ده و از ارث و میراث هم محروم می‌شه!

- خودت بهتر از همه می‌دونی که تنها چیزی که برای ونداد ارزش نداره ملک و املاک و ارث و میراثه.

دستی به چشمانش کشید و قدمی به سمت عقب رفت.

- چاره چیه؟! اگه تا قبل از عروسی اون‌ها ونداد موسسه رو بخره همه چی تمومه؛ ولی اگه نشه ونداد برای همیشه همه چی و از دست می‌ده! مخصوصاً با تهمتی که بهش زدن و قهرمان بازی حسام خان!

نفس‌اش را بیرون می‌دهد و سرش را به سمت آوا که با اخم به زمین خیره شده است می‌چرخاند و می‌گوید:

- یه جای کار این موضوع می‌لنگه! کی باعث ورشکستگی شرکت شد؟! تمام مدارک علیه ونداده؛ ولی کار اون نبوده! پس کار کی‌بوده؟! همش توی این موضوع به بن بست می‌خورم! نزدیک هزار بار همه چی رو چک کردم؛ ولی مدارک محکم و قوی نشون‌دهنده‌ی متهم بودن ونداده!

با زنگ خوردن گوشی، آوا صاف ایستاد و با لحن کلافه‌ای گفت:

- حتماً مامان داره زنگ می‌زنه! من برم دیگه! تو هم لطفاً سعی کن یه جوری قانعش کنی به برگشتن یا حداقل بهش بگو من و مامان اومدیم. راستش حق با توئه برگشتش هیچی رو حل نمی‌کنه و فقط وضع رو بدتر می‌کنه!

آزاد با یاد دروغی که به ونداد گفته بود لبش را گزید و گفت:

- به ونداد گفتم عمو و آقابزرگ کارت دارن! اگه بفهمه دروغ بوده سر من رو با گیوتین می‌زنه!

نگاهی به گوشی انداخت و رد تماس داد.

- نباید این دروغ رو می‌گفتی! لااقل یه بهانه‌ی دیگه برای کشوندنش به تهران پیدا می‌کردی نه این! الانم یه‌جوری جمع‌و و جورش کن! فعلاً خدافظ!

- خداحافظ! به زن‌عمو سلام برسون!

- چشم بزرگیت رو می‌رسونم. تا بعد!

آوا با قدم‌های تند به سمت تاکسی‌ای که آن سمت خیابان ایستاده بود، رفت. آزاد کلافه دستانش را درون جیبش فرو برد و با افکار پریشان راه خانه‌ی ونداد را در پیش گرفت. او به خوبی آگاه بود که اگر ونداد از دروغی که بهش گفته است پی ببرد شاید دیگر اسمش را هم نبرد؛ ولی چاره‌ای نداشت. او دلیل ونداد برای آمدن به مشهد را نمی‌دانست! چندین و چند سوال بود که در ذهنش جولان می‌داد؛ ولی نمی‌توانست به زبان بیاورد چون ونداد لب از لب باز نمی‌کرد. کنار خیابان ایستاد و دستش را برای اولین تاکسی تکان داد. پراید نقره‌ای رنگی کنار پایش ترمز کرد. سلام آرامی به راننده که پسر جوانی بود گفت. آدرس خانه‌ی ونداد را داد. از رفتن به رستوران پشیمان شده بود. آن را به شب موکول کرد...

****

از شدت تشنگی و گرما چشمانش را باز کرد. نگاهش به اتاق تاریک افتاد. سرجایش نشست. بابانوئل کنار تخت را روشن کرد. به ساعت نگاه کرد. ساعت پنج و نیم عصر بود. نفسی از سر آسودگی کشید. دکمه‌های پالتویش را باز کرد که در باز شد و قامت نیما نمایان شد.

- می‌خواستم بیام بیدارت کنم. بهتر شدی؟!

خمیازه‌ای کشید. شال و پالتویش را روی کاناپه کنار پنجره انداخت و گفت:

- آره، بهترم! خودت که می‌دونی من سرما که می‌خورم با یه آمپول و دوتا قرص خوب می‌شم فقط صدامه که تا یه هفته گرفته است.

نیما تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آره مثل خروس‌های تازه به بلوغ رسیده! راستی به بهزاد قول دادی بری رستورانش؟

از روی تخت بلند شد.

- اوهوم، ساعت هشت!

باشه‌ی آرامی گفت و از اتاق خارج شد. حال نهال از گرما بهم می‌خورد. حوله‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد. وارد آشپزخانه شد تا یک لیوان آب بخورد که صدای نیاوش در خانه پیچید. مخلوط کن را به برق زده بود و مشغول پوست کردن موز بود. همان‌طور هم بلند بلند آهنگ می‌خواند.

- پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت دی دی دی

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت دی دی!

همسفر ما شده بود دنبال ما می‌اومد دی دی!

نهال به دیوار تکیه داده بود و نظاره‌گر برادرش بود. نیاوش شانه‌هایش را جلو برد و دستانش را چرخاند.

- به دست و پام افتاده بود این دل بی‌مروت

می‌گفت برو بهش بگو

آخه دوستش دارم بی‌گفت‌وگو

هر چی می‌خواد بشه بشه

هر چی می‌خواد بگه بگه

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم .

به این‌جا که رسید صدایش را نازک کرد. با یک حرکت خودش را به یخچال رساند و ادامه داد.

ROMANIK

- تو زواری پسر چه قدر نادونی! اومدی زیارت یا که چش‌چرونی؟!

هنوز متوجه نهال نشده بود. با خنده مشغول نگاه کردن دیوانه بازی‌هایش بود که بوی ادکلن نیما در بینی‌اش پیچید.

- نگاه کن تو رو خدا اینم پسره من تربیت کردم؟!

نیاوش در مخلوط کن را باز کرد و همان‌طور که کمرش را تکان می‌داد گفت:

- گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعد خدا من تو رو می‌پرستم.

مخلوط کن را خاموش‌کرد و انگشتش را داخل محتویات فرو کرد. به سمت دهانش برد و مزه کرد.

- چه خوشمزه! دی‌جی نیاوش خسروی! بوف‌بوف!

نهال نتوانست خودش را کنترل کند. آرام خندید. نیاوش به سمتشان برگشت که با دیدن پیش‌بندی که ماله چند وقت پیش بود و حسابی چرب و چیلی شده بود شدت خنده‌ی نهال بیش‌تر شد. با دیدن آن‌ها گوشی‌اش را برداشت که بعد از چند دقیقه صدای شماعی‌زاده پیچید. همان‌طور که ادا و اطوار می‌ریخت به سمتشان رفت و رو به نهال گفت:

- به‌به جوکر دومم بیدار شد. بیا داداش نیمای خودم! حیفه با این آهنگ نرقصی!

نیما اخم تصنعی‌ای کرد و گفت:

- همون تو که هستی بسه دیگه!

نیاوش دست‌های نیما را گرفت و به وسط آشپزخانه کشید.

ROMANIK

- وای به حالت باز بگی سنی از من گذشته‌ها! بیا ببینم من هنوز می‌خوام بیام شاهد عقدت بشم. کجای کاری بابا نیما؟! مگه نه نهال؟!

لبخندی به جفتشان زد و با خوش‌حالی وصف نشدنی‌ای گفت:

- آره!

- اول شما دوتا رو به یه‌جا برسونم چشم!

حس بدی به نهال دست داد. گذشته مثل یک فیلم کوتاه از جلوی چشمش رد شد. هنوز مسافر خانه‌ی قدیمی یادش بود! دویدن‌های نیما برای یک محل سکونت! حتی عروسکی که نیما برای تولد هفت سالگی‌اش هم خریده بود را نگه داشت تا همیشه سختی‌هایی که آن مرد برای بزرگ کردن او و نیاوش کشید، جلوی چشمش باشد و همیشه ممنون زحماتش باشد. به چهره‌ی خندانش که داشت خیلی شیک با آهنگ مورد علاقه‌شان می‌رقصید خیره‌شد. آرزوی هر دختری بود. خوش چهره، مهربان و فداکار بود! از نظر خودش پیر شده بود؛ ولی جا افتاده و پخته شده بود. هر وقت نگاهش را روی بچه‌های پارک که با شوق و ذوق سوار وسیله‌ها می‌شدن، می‌دید عذاب وجدان می‌گرفت و متنفر می‌شد از خانواده‌ای که آن‌ها را رها کردند. نیاوش به سمتش آمد و یک‌دفعه‌ای مچ دستش را گرفت. از فکر در آمد.

- حالا نوبت جوکرمونه!

ROMANIK

حوله را روی صندلی گذاشت و به سمت نیما که داشت دست می‌زد رفت.

- عه؟! من اومدم تو رفتی؟!

بی‌خیال کیان و گذشته شده بود. نیما دستانش را باز کرد و شروع به بشکن زدن کرد.

- از دست شما دوتا من چی‌کار کنم؟ مگه دوتا بچه بیش‌تر دارم؟

- دیدی خودتم اعتراف کردی ما رو مثل بچه‌هات دوست داری؟!

آهنگ رو به اتمام بود و ریتم آخرش بود که هردوی آن‌ها را سمت خودش کشید و گفت:

- من شما رو مثل بچه‌هام می‌دونم؛ ولی شما حق ندارین بهم بابا بگین خب؟!

سوال‌های زیادی در ذهنش بود که می‌خواست بپرسد؛ ولی نمی‌شد. می‌ترسید از این‌که بپرسد مادر و پدر اصلیشان چه کسانی بودند!؟ نیاوش با اخم از بغل نیما بیرون آمد و گوشی را از روی میز چنگ زد. ساکتش کرد و با حرص پیش‌بند را درآورد. رو به نیما که متعجب از تغییر ناگهانی‌اش یکه خورده بود گفت:

– من درکت نمی‌کنم نیما. یعنی چی ما حق نداریم بهت بگیم بابا؟! مگه کم گذاشتی واسمون؟! خودت خوب می‌دونی تو بودی که من رو از نوزادی بزرگ کردی! اولین نفری که دیدم تو و نهال بودین! کو اون پدری که داری ازش پشتیبانی می‌کنی و می‌گی به من نگو؟! تو لیاقت اسم بابا رو داری این رو بفهم! تو جوونیت رو پای من و نهال گذاشتی.

رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش به سرخی می‌زد. از بغل نیما که با چهره‌ی عبوس نظاره‌گر حرف‌های نیاوش بود درآمد. نهال با تشر صدایش زد که یعنی ادامه ندهد؛ ولی ادامه داد:

– نیاوش و کوفت! نیما حالم از این حرف‌هات بهم می‌خوره! از وقتی یادم میاد گفتی به من نگین بابا به من بگین داداش! یه دلیل محکم بیار تا نگم! تو قهرمان زندگی منی نیما! تو دست من رو اول ابتدایی گرفتی و بردی مدرسه! تو با وجود نداشتن پول درست و حسابی برامون تولد می‌گرفتی و ریخت و پاش می‌کردی که نبود پدر و مادر از یادمون بره! تو همونی بودی که وقتی می‌ترسیدم بهت پناه می‌آوردم! کی دست رو سر من و نهال می‌کشید و می‌گفت تا موقعی که من زندم حق ندارین گریه کنین؟ کجاست اون پدر؟! نشونش بده! توی تک تک مراحل زندگیم تو بودی بفهم! وقتی اون مرد به اصطلاح پدر به فکر خودش بود و خبری از بچه‌هاش نمی‌گرفت تو بودی که داشتی با سختی دست و پا می‌زدی تا من و نهال احساس کمبود توی زندگیمون نکنیم وگرنه تو هم می‌تونستی ما رو دم بهزیستی بذاری و بری دنبال زندگیت و الان به جای بزرگ کردن ما، بچه‌های خودت رو بزرگ می‌کردی که از خونت باشن. با دیدن قد کشیدنشون لذت ببری. واسشون هزاران آرزو داشته باشی.

نهال بغض کرد. حرف‌هایش همانند حقیقت بود. نیاوش طاقت نیاورد. روی زمین نشست و به کابینت تکیه داد. دستانش را روی صورتش گذاشت. اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌اش چکید. نگاهی به نیما که سرش را پایین انداخته بود کرد. یک چیزی در گلویش بالا پایین شد. نیاوش ادامه داد.

– وگرنه تو هم می‌تونستی مثل همون خانواده ولمون کنی تا بمیریم؛ ولی موندی و با سن کمت ما دوتا رو با مشقت بزرگ کردی!

نیم نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت و با صدای بی‌نهایت آرامی گفت:

– نتونستم از کنار شما دوتا رد بشم... .

نهال طاقت نیاورد شکستن نیما را ببینم. حوله‌اش را از روی صندلی برداشت و به سمت حمام رفت. در را محکم بهم کوبیدم. به در تکیه داد و زیر گریه زد. حالش دست خودش نبود. او و نیاوش در سردرگمی دست و پا می‌زدند و هیچ‌کس نبود که جواب یکی از سوال‌هایشان را بدهد. از آن طرف هم هر وقت نیما و نگاهش را روی بچه‌ها می‌دید کاملاً بهم می‌ریخت. تکیه‌اش را از در برداشت و بلند شد. کلید برق را زد و حوله‌اش را به چوب‌لباسی آویزان کرد. شیر آب را باز کرد. خیلی دلش می‌خواست آن خانواده را پیدا کند؛ ولی نمی‌شد. او تنهایی نمی‌توانست... .

****

طاقت گریه‌های نیاوش کوچکش را نداشت. حال خودش هم زیاد بهتر نبود از نیاوشی که برای اولین بار بعد از پنج سال جلوی نیما و نهال گریه کرده بود. روی دو زانو جلوی نیاوش که دستانش را روی صورتش گذاشته بود، نشست و سر نیاوش را در بغلش گرفت و گفت:

ROMANIK

– باشه! گریه نکن پسر کوچولوی نیما! هر چی دوست داری صدام کن؛ ولی دیگه نبینم مرد من گریه کنه پسرم خب؟!

شدت اشک‌هایش بیش‌تر شد. دستانش را دور کمر نیما حلقه کرد و گفت:

– من رو ببخش بابت حرف‌هام. حق داری تو بابای ما نیستی.

نیما چشمانش را بست.

– هستم! به حرمت همین بیست سالی که بزرگت کردم جای باباتم!

درد داشت زدن این حرف‌ها برای او؛ ولی چاره‌ای نداشت. حاضر بود بمیرد؛ اما نیاوش و نهال یک قطره اشک نریزند. آرام دستانش را داخل موهای لخت نیاوش فرو برد و گفت:

- راحت شدی؟!

سرش را به معنی مثبت تکان داد و گفت:

- آره! اگه نمی‌گفتم غده‌ی سرطان می‌شد.

اخمی کرد و گفت:

- حالا هم صورتت رو تمیز کن! قبلشم زبونت رو گاز بگیر!

دستی به صورتش کشید و با تمام وجودش عطر تن مردی که جای پدر برایش بود را داخل ریه‌هایش فرو برد. برای امروز کافی بود. نمی‌خواست بیش‌تر ادامه دهد و سوال‌هایی که درون ذهنش جولان می‌داد را به زبان بیاورد. نیما پیشانی نیاوش که مثل بچگی‌اش به او پناه می‌آورد را بوسید و با همان حال بدش گفت:

- با نهال میری رستوران بهزاد؟!

- آره! ظهر بهزاد بهم پیام داد و جفتمون رو دعوت کرد! تو همراهمون میای؟!

ROMANIK

دستان نیاوش را از دور کمرش جدا کرد و از روی زمین بلند شد و گفت:

- نه! تا اون‌جا می‌رسونمتون و خودم بر می‌گردم.

تا نیاوش لب از لب باز کرد تا اعتراض کند او آشپزخانه را به مقصد اتاق خواب‌اش ترک کرد. نیاوش چیزی نگفت و با لبخند کمرنگی که روی لبش بود از روی زمین بلند شد. به سمت موزها رفت تا داخل محتوای مخلوط کن بریزد و بعد از بیرون آمدن نهال که به‌خاطر پخش شدن آرایش، چهره‌اش شبیه جوکر شده بود، سه نفری ترتیب‌اش را بدهند... .

***

شال بافت کرم رنگش را روی سرش مرتب کرد و نگاه کلی‌ای به خودش انداخت. برای اولین دیدار خوب بود. جوراب شلواری کلفت مشکی که داخلش کرک داشت با بافت بلند کرم که تا نیم وجب بالای زانو بود. پالتوی بلند مشکی که با کمربند جلویش بسته می‌شد و یقه انگلیسی بود. صورتی که آرایش کمرنگی رویش را پوشانده بود. باید امشب می‌فهمید که جریان چیست! وضع مالی نیما و رقابتش با کیان سر چه چیزی است!؟ نگاه گذرایی به دور تا دور اتاق انداخت. همه چیز را خودش برداشته بود. از تنها بودن نیما در خانه می‌ترسید. کاش نیاوش آن حرف‌ها را نمی‌گفت. وارد هال شد. نگاهش به نیاوش افتاد. روی مبل نشسته بود و اخم‌هایش درهم بود. سرفه‌ی خشکی کرد و گفت:

- نیما کجاست؟

اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاقش کرد.

- توی اتاقش!

مکثی کرد و سرتا پای نهال را از نظر گذراند و ادامه داد.

- اوه خدای من! خانم به این زیبایی کجا تشریف می‌بره؟!

بی توجه به حرفش گفت:

- الان رفتن ما مهم... .

- حاضر شدین؟ بریم؟

به سمت صدا برگشتند. چهره‌ی آشفته‌ای داشت و نهال مطمئن بود وقتی آن‌ها خانه را ترک کنند سر وقت سیگار کشیدن می‌رود. پنج سال پیش هم همین کار را کرد. برای سلامتی‌اش مضر بود. مشکل تنفسی داشت و سیگار حکم سم را برایش داشت. بی‌توجه به آن‌ها به سمت در خروجی رفت و خارج شد. نیاوش با خنده گفت:

- راننده از خود مشتری زودتر میره ای‌بابا! وایستا من اومدم. مثل این‌که نهال قید رستوران و دعوت رو زده!

ROMANIK

نفس عمیقی کشید. بعد از شنیدن حرف‌های نیاوش و پکر شدن نیما دل و دماغ رفتن نداشت. از این مطمئن بود که تا وقتی به خانه برگردد حالش بد می‌شود. برای همین به سمت کابینت قرص‌هایش رفت. یکی از آرام‌بخش‌های داخل جعبه را همراه با آب خورد و بعد به سمت در خروجی رفت. چکمه‌های ساق بلند قهوه‌ای رنگش را برداشت و بعد از بستن زیپش، دکمه‌ی آسانسور را زد.

***

نزدیک آدرس رستورانی که بهزاد داده بود شده بودند. نهال در آخر طاقت نیاورد. نیم نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- نیما یه قولی بهم میدی؟

نیما دنده را عوض کرد و گفت:

- اهوم.

نفسش را با حرص بیرون داد.

- قول میدی در نبود ما سیگار نکشی؟

نیاوش که انگار منتظر این حرف از زبان او بود، با عجز و شرمندگی گفت:

- آره نیما! منم همین الان می‌خواستم بگم! می‌شه اصلاً دیگه به عصر و حرف‌های من فکر نکنی؟ من اشتباه کردم گفتم، وقتی می‌دونستم بهم می‌ریزی!

نهال آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت. از پشت شیشه‌ی بخار گرفته به بیرون خیره شد. سرفه‌ی خشکی کرد که نیما گفت:

- بچه‌ها توی فکر نباشین! برید خوش بگذره.

نهال نیش‌خندی زد و گفت:

- چی و خوش بگذره وقتی تمام حواسمون پیش توئه؟ حرف‌های دکتر رو فراموش کردی که گفت یه نخ سیگار باعث چی می‌شه؟ نیما با کی لج می‌کنی بعضی موقع‌ها سیگار می‌کشی؟

چوب خط امروزش حسابی پر بود. از آن طرف خوش‌حال بودن کیان و لبخند پیروزش، از آن طرف ماجرای رقیب کاری بودن کیان و نیما. این موضوع عصر هم که بدتر... . نیما که فکرش درگیر حرف‌های نیاوش بود. دستش را روی دست‌های سرد نهال قرار داد. نهال به او نگاه کرد.

- بچه که نیستم. برید به فکر منم نباشید!

نهال با اخم گفت:

- چرا بچه‌ای! چهل و یه سالته؛ ولی بعضی موقع‌ها مثل بچه‌ها لج می‌کنی!

با دلخوری دستش را از زیر دست نیما کشید. جلوی رستوران نگه داشت. منتظر عکس‌العملی از طرف نیما نشد و به محض ایستادن ماشین، در را باز کرد و پیاده شد. از دستش دلخور بود. هر چه‌قدر هم ناراحت می‌شد و اعصابش بهم می‌ریخت حق نداشت دور سیگار برود! به سمت در رستوران رفت. مرد کت شلواری‌ای خوش‌آمد گفت و در جواب او "خیلی ممنون" را زمزمه کرد. اطراف را از نظر گذراند تا نیاوش بیاید. جلوی در ورودی سنگ فرش بود و دور و اطراف پر از انواع درخت و گل بود. هر کدام از درخت‌ها که بیش‌ترشان بید مجنون بودند یک نورپردازی منحصر به فرد داشتن که زیبایی رستوران را چند برابر کرده بود. ساختمان اصلی رستوران، نمای بیرونی‌اش سنگ گرانیت بود و یک قسمت هم پارکینگ قرار داشت که بیرون از رستوران بود. نگاهی به در ورودی کرد. نگاهش به نیاوش که با قدم‌های تند به سمتش می‌آمد افتاد. شلوار جین سورمه‌ای تیره راسته با پیرهن سفید که رویش ژاکت یقه هفت سورمه‌ای سفید پوشیده بود. بارونی سورمه‌ای هم تنش بود. به نهال رسید و گفت:

- چرا وایستادی؟ بیا بریم دیگه.

نهال با دلخوری نگاهش کرد. نیاوش که می‌دانست علت گرفتگی صورت او چیست حرفش را ادامه داد.

- زود بر می‌گردیم نمیریم تا فردا بمونیم. نگران‌نباش! باهاش حرف زدم.

همان‌طور که با هم به سمت داخل می‌رفتند، گفت:

– حرف زدی چی شنیدی؟ اصلاً می‌شد عصر چیزی نگی نیاوش؟ خودت که از وضعیت نیما آگاه هستی. می‌خوای خدایی نکرده بلایی سرش بیاد؟

نیاوش دستش را گرفت و با اخم گفت:

– اعصابم بهم می‌ریزه از حرف‌ها و کارهاش! چرا بهمون حق نمیده نهال؟ اگه واسمون کم گذاشته توی زندگی، بگو! یه دلیل محکم بیاره تا نگم.

خودش به خوبی می‌دانست؛ ولی چاره‌ای نداشت. دلش نمی‌خواست نیما از دستشان ناراحت شود. وارد رستوران شدند. نهال نگاهش روی اطراف ثابت ماند. دیزاین رسمی و جالب! اولین چیزی که در ذهنش نقش بست. رستوران‌های فیلم‌های ترکی بود. صندلی‌های قرمز مخملی و میزهای گرد که بر روی هر کدام یک گلدان سفید رنگ قرار داشت. داخل هر گلدان چند شاخه گل رز قرمز گذاشته بودند. نور پردازی‌های عالی، هر دیواری را که نگاه می‌کردی چند قاب نقاشی دیده می‌شد. نقاشی‌های حرفه‌ای از ترکیب رنگ‌های عجیب؛ اما خلاقانه. از نوع پوشش مشتری‌ها معلوم بود از قشر مرفه جامعه هستند. باید هم باشند. ورودی پارکینگش صد هزار تومان بود. در دلش لبخند کمرنگی به افکارش زد. صدای مردی آمد. از اطراف نگاه گرفت و به او خیره شد.

– سلام خوش اومدید. میز رزرو کردین؟

ROMANIK

نیاوش با لحن کاملاً رسمی‌ای ، نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

– سلام، مهمان آقای سلطانی هستیم.

با شنیدن فامیل بهزاد از زبان نیاوش، مرد لبخندی زد و اشاره‌ای به پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت کرد.

– بفرمایید لطفاً از این طرف! همین الان به آقای سلطانی اطلاع می‌دم.

نیاوش لبخندی به او زد و تشکری کرد. سپس صدایش را آرام کرد و ادامه داد.

– این‌جا رو نهال! دم بهزاد گرم با این رستورانش؛ ولی خوب پول می‌گیره‌ها. فکر کن یکی هر شب پاتوقش این‌جا باشه و خانم بچه‌ها رو بیاره. یه ماهه برشکست می‌شه.

همان‌طور که اطراف را از نظر می‌گذراند گفت:

– تو غصه نخور! هر کی این‌جا میاد وضع مالیش خوبه با یکی دو شب این‌جا اومدن برشکست نمی‌شه!

پشت سر مرد به سمت بالا رفتند. بزرگ و کوتاه که بر رویش فرش قرمز پهن شده بود و راه‌پله‌ها با کنار دیواری‌ها روشن شده بود. وارد طبقه‌ی دوم شدند. فضای خیلی رمانتیک و جالبی داشت و برای مهمانی و جشن تولد خوب بود. صدای چند دختر و پسر نظرش را جلب کرد.

– آخی! نگاه نهال! واسش تولد گرفتن. چه ذوقی هم داره.

نگاهش روی دختری که هم سن و سال‌های خودش بود، ثابت شد. با لبخند به دوربین خیره شده بود. ته دلش یک جوری شد. پدر و مادر دختر هم بودند. یک مرد خوش‌پوش که از چهره‌اش معلوم بود خیلی دخترش را دوست دارد و با لبخند نظاره‌گر دختر خندانش بود. مادر دختر که شباهت زیادی به او داشت مشغول شوخی و خنده با چند نفر بود. لبخند تلخی روی لبان نهال نشست. صدای بهزاد از پشت سرشان آمد و باعث شد از خانواده چشم بگیرد و لبخندی به بهزاد بزند.

– به به! چه عجب تشریف آوردین. می‌گفتین گاوی، گوسفندی چیزی سر ببرم.

خندید و گفت:

– هنوزم دیر نشده می‌تونی بکشی.

نیاوش با دیدن بهزاد لبخندی روی لبش نشست و گفت:

– بی‌معرفت تو نباید یه زنگی می‌زدی حالی از من بپرسی؟

برادرانه نیاوش را به آغوش کشید.

– به نظرت با اون اتفاق رویی واسم مونده بود بهت زنگ بزنم؟

ROMANIK

نیاوش اخمی کرد و گفت:

- باز از اون حرف‌ها زدی بهزاد!

نهال نگاهی به بهزاد که داخل آن کت و شلوار سورمه‌ای عالی شده بود انداخت.

- می‌خوای سر پا وایستیم؟!

- خیر بانو نهال! بفرمایید از این طرف! راستی نیاوش برای تو هم یه سورپرایز دارم که با دیدنش مطمئناً خوش‌حال می‌شی!

بعد از گفتن این حرف به نهال چشمکی زد. قصدش را فهمید. می‌خواست تنهایی با هم صحبت کنند. با دیدن بابک، برادر بهزاد به همه چیز پی برد. پس می‌خواست در کل نیاوش را سرگرم کند. جلوی خودش را گرفت تا به این فکرش نخندد. نیاوش با دیدن بابک سرعت قدم‌هایش را بیش‌تر کرد که صدای بهزاد از کنارم آمد.

- فکر خوبی بود نه؟ بابک اصرار کرد که امروز بیاد منم از این فرصت استفاده کردم و به نیاوش هم پیام دادم.

سری به معنی "بله" تکان داد. بابک با دیدن نهال گفت:

ROMANIK

- به به نهال خانم! خوبین شما؟ سلامتین؟

از نظر گذراندش. شلوار جین تیره، ژاکت سورمه‌ای و بارانی کوتاه مشکی. ترکیب صورتش خیلی شبیه بهزاد بود؛ ولی خب جوان‌تر! حال انگار بهزاد پنجاه ساله است که این‌جوری می‌گوید.

- خیلی ممنون. شما خوبین؟ از وقتی بهزاد بی‌معرفت شد شما هم یادی از نیاوش نکردین.

بابک هم مانند برادرش شرمنده نیاوش و نهال را نگاه کرد و گفت:

- به نظرتون با اون اتفاق می‌تونستیم مثل قبل باشیم؟

- بی‌خیال اون اتفاق! خودتون دارین می‌گین اتفاق، هنوز شما دو نفر هیچ نقشی نداشتین پس لطفاً هی ادامه ندین!

بهزاد اشاره‌ای به صندلی کرد و رو به نیاوش و بابک که ایستاده بودند، گفت:

- راحت باشید جوون‌ها!

نیاوش نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

- شما نمی‌شینید؟

بهزاد تک خنده‌ای کرد و دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

- نه!

بابک به پیروی از برادرش به نیاوش که داشت به نهال نگاه می‌کرد، گفت:

- بی‌خیال داداش! بعد مدت‌ها می‌خوان حرف بزنن! یادت که نرفته چه کمک‌هایی نهال خانم به بهزاد کرد؟

نیاوش با ترس نگاهی به هر سه نفرشان که روی او میخ شده بودند انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنین؟ مگه من چیزی گفتم؟ اصلاً هر جا دوست داری ببرش! فقط زود بیارش می‌ترسم الان نیما گوشش زنگ بخوره سر و کلش پیدا بشه بیاد گوش من رو بپیچونه!

با آوردن اسم نیما از زبان نیاوش، اخم‌هایش جمع شد. با خودش گفت حتماً الان خودش را در سیگار خفه کرده است. بهزاد بی‌توجه به درهم رفتن چهره‌ی نهال اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد. رو به نیاوش که در حال بازکردن منو بود، گفت:

- خب پس ما می‌ریم. شیطنت نکنین!

بابک خندید.

- خیالت راحت دوست دخترم رو هم دعوت کردم؛ البته با دوستش میاد. گفتم شام که مفته اونم بیاد. دوستشم با نیاوش دوست بشه بلکه از تنهایی در بیاد تا حال... .

صدای متعجب نیاوش حرف بابک را قطع کرد.

- یا حساب! این چه قیمتاییه؟ یه کباب کوبیده شصت هزار تومن؟ جداً کسی هم میاد بخره؟

بی‌توجه به صحبت‌های نیاوش و بابک که در مورد قیمت‌ها یک نظری داشتند به سمت بالا رفتند. طبقه‌ی مورد نظر بهزاد کسی نبود. اشاره‌ای به میز گردی که وسط قرار داشت کرد و گفت:

- بفرمایید دکتر خسروی!

نهال نیش‌خندی زد. همان‌طور که می‌نشست گفت:

- چه دکتری! این حرف‌ها رو بی‌خیال، سریع موضوع نیما و کیان رو بگو.

بهزاد صندلی خودش را کشید و نشست.

- اول یه چیزی بخوریم! بعد سمت موضوع بریم.

نهال با لحن جدی گفت:

- بهزاد نه من و نه نیاوش این‌قدر وقت نداریم.

بهزاد ابروهایش را بالا برد.

- منظورت چیه؟ جای دیگه قرار داری؟

دلش مثل سیر و سرکه برای نیما می‌جوشید. می‌دانست نیما الان داخل بالکن نسبتاً بزرگ خانه نشست است و سیگار می‌کشد. نفسش را بیرون داد. نگاه گذرایی به اطراف انداخت و گفت:

- نه!

- پس چی؟!

می‌دانست بهزاد تا وقتی سر از چیزی در نیاورد بی‌خیال نمی‌شود؛ بنابراین گفت:

- هیچی! موضوع نیماست. امروز عصر یه اتفاقی افتاد که باعث شد نیما بهم بریزه.

بهزاد زنگ کنار میز را زد و گفت:

- و نگرانی که سمت سیگار بره؛ درسته؟

سرش رو به معنی "آره" تکان داد که بهزاد ادامه داد.

- مطمئن باش نیما این‌قدر عاقل هست که بدونه سیگار برای سلامتیش ضرر داره و نکشه.

- هنوز نیما رو نشناختی!

تا لب از لب باز کرد. پاسخ بهزاد را بدهد. صدای پسر جوانی آمد.

- خوش اومدید خانم!

"خیلی ممنون"ی گفت. پسر رو به بهزاد ادامه داد.

- در خدمتم قربان!

نهال نگاهی به رینگ گران قیمتی که داخل انگشت دست چپش خودنمایی می‌کرد انداخت. لبخند تلخی روی لبش نشست. حدود هفت سال پیش همسرش بر اثر سرطان پانکراس فوت کرد. زوج خوشبختی که یک سال از ازدواجشون می‌گذشت این اتفاق برای همسرش افتاد و بهزاد به کل نابود شد. کارش به تیمارستان هم کشید. یک سال تحت مراقبت بود. کنترلی روی رفتارش نداشت و تا ازش غافل می‌شدند خودزنی می‌کرد. هر کسی بهزاد را به این خوش پوشی و خوش قیافه‌ای ببیند اولین چیزی که با خودش می‌گوید این هست که از قشر مرفه هست و هیچ دردی در زندگی‌اش ندارد؛ ولی همیشه آن چیزی که در ذهن ماست با واقعیت زمین تا آسمان فرق دارد. یک درصد هم فکرشان به سمت آن بهزاد که با آرام‌بخش‌های قوی آرام می‌شد نمی‌رفت. بهزاد جنگلی! البته به قول خودش، نهال هیچ‌وقت به مریضی‌اش جنگلی نگفت؛ خودش شماره‌اش را "بهزاد جنگلی" برای نهال ذخیره کرد بود. با یاد کلکلی که آن دفعه کردند، لبش کش آمد. بهزاد بعد از گفتن "مرخصی" به نهال نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ چرا می‌خندی؟

نگاهش را سریع از انگشتش گرفت.

- هیچی! یاد یه چیزی افتادم.

ولی مثل همیشه زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که نفهمد. بهزاد آرام خندید و دستش را بالا آورد و گفت:

- در مورد من بود؟ بهزاد جنگلی؟

- علناً که هوشت بالاست.

بهزاد لبخند تلخی زد و دوباره پشیمان او را نگاه کرد. به‌خاطر کار پسرخاله‌اش شرمنده بود.

- هوشم بالا نیست. تنها خاطره‌ی خنده داری که با هم داریم بهزاد جنگلیه! وگرنه اون دوران بدترین روزهای زندگیم بود. نه اعصاب درست نه حال درست. هنوز حال تو رو هم با رفتارهام گرفته بودم. تو با چه مشقتی می‌اومدی من رو می‌دیدی و بعد با اعصاب بهم ریخته از خونه می‌رفتی.

تغییر حالت ناگهانی و غم صدایش باعث شد نهال مثل قبل جدی نگاهش کند.

- توقع که از بیمارم نداشتم اون زمان باهام خاطره‌ی خوب بسازه؛ نه؟

ROMANIK

سرش را بالا نیاورد.

- توقع نداشتی؛ ولی منم با توجه به شرایطی که داشتی باید درکت می‌کردم و اون‌جوری رفتار نمی‌کردم و باهات همراهی می‌کردم.

نهال از زیر میز با پاهایش به کفش او زد. اشاره‌ای به سر پایینش کرد و گفت:

- دیگه نبینم سرت پایینه! اگه می‌خوای باز از گذشته حرف بزنی بلندشم برم نظرت چیه؟

تا این را شنید. سرش را بالا آورد و هول گفت:

- نه نه! کجا بری؟ باشه اصلاً غلط کردم. بیا در مورد همون موضوع نیما و کیان حرف بزنیم.

چه عجبی گفت و سرتا پایش گوش شد، تا بفهمد موضوع از چه قرار است.

***

بی‌توجه به دل‌خوری نهال و نیاوش، سیگاری از داخل جعبه درآورد. با فندک نقره‌ای رنگش روشن کرد و پک عمیقی به او زد. حرف‌هایی که به زبان نیاوش آمده بود برایش سنگین بود. هر چه‌قدر هم که به نیاوش و نهال گفته بود که او را بابا صدا نزنند. دلایل محکمی می‌آوردند که نمی‌توانست حرفی بزند و نه بیاورد. هنوز هم به‌خاطر کاری که کرده بود شرمنده بود. با دست‌های خودش نهال را نابود کرد. قاب عکس تولد سه سال پیش نهال را از روی میز داخل بالکن برداشت و نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی سه نفرشان انداخت. آن عکس غم‌انگیز بود. هر وقت خاطرات آن چند سال را تداعی می‌کرد حالش از این رو به آن رو می‌شد. پک دیگری به سیگارش زد و به چهره‌ی نهال نگاه کرد و گفت:

– شرمندتم نهال عزیزم؛ ولی انتقام اون اتفاق رو از کیان می‌گیرم. تک تک سیلی‌هایی که به ناحق خوردی رو ازش می‌گیرم. تاوان دل شکستت رو باید پس بده! نمی‌ذارم آب خوش از گلوش پایین بره. خریدن سهامش یه درصد از بدبختیشه! وقتی همه‌ی سرمایش رو از دست داد می‌فهمه دل شکستن عزیز دوردونه‌ی نیما چه تاوانی داره.

یاد نیاوش افتاد. حرف‌های عصر او درون گوشش اکو شد. " نیما حالم از این حرف‌هات بهم می‌خوره! از وقتی یادم میاد می‌گفتی به من نگید بابا به من بگید داداش! یه دلیل محکم بیار تا نگم! تو قهرمان زندگی منی نیما! تو دست من رو اول ابتدایی گرفتی و بردی مدرسه! تو با وجود نداشتن پول درست حسابی برامون تولد می‌گرفتی و ریخت و پاش می‌کردی که نبود پدر و مادر از یادمون بره! تو همونی بودی که وقتی می‌ترسیدم بهت پناه می‌آوردم! کی دست رو سر من و نهال می‌کشید و می‌گفت تا موقعی که من زندم حق ندارین گریه کنین؟ کجاست اون پدر؟ نشونش بده! توی تک‌تک مراحل زندگیم تو بودی نیما بفهم! وقتی اون مرد به اصطلاح پدر به فکر خودش بود و خبری از بچه‌هاش نمی‌گرفت تو بودی که داشتی با سختی دست و پا می‌زدی تا من و نهال احساس کمبود تو زندگیمون نکنیم وگرنه تو هم می‌تونستی ما رو دم بهزیستی بذاری و بری دنبال زندگیت و الان به جای بزرگ کردن ما، بچه‌های خودت رو بزرگ می‌کردی که از خونت باشن. با دیدن قد کشیدنشون لذت ببری. واسشون هزاران

آرزو داشته باشی." سرش از فکرهای مختلف پر بود. از آن طرف نیاوش و نهال که بیست سال در سردرگمی به سر می‌بردن و جرعت نداشتن سوالی از گذشته بپرسن و از آن طرف هم شرکت.
توجه‌اش به صدای خس‌خس سینه‌اش جلب شد. ناسزایی نثار بیماری‌اش کرد و سیگار را داخل جا سیگاری خاموش کرد. بی توجه به هوای سرد و سوزناک مشهد در بالکن را باز کرد و بدون بستن آن، به سمت آشپزخانه رفت. یکی از قرص‌ها را از درون جعبه‌اش درآورد و همراه با یک لیوان آب خورد تا حالش بهتر شود... .

***

با شنیدن حرف‌های بهزاد، متعجب نگاهش کرد و گفت:

– مسخره است! یعنی به این دلیل که می‌خواسته سرمایه‌گذاری کنه، قصد داره تمام سهام، سهام‌دارها رو بخره؟

بهزاد یک قاشق از سوپش را خورد.

– داخل شرکت این پیچیده. من نمی‌دونم اصل ماجرا چیه!

بهزاد می‌دانست. خیلی خوب هم می‌دانست قصد نیما چیست؛ اما دلش نمی‌خواست نهال را درگیر کند. نهال با انگشتان کشیده‌اش روی میز زد و نگاهی به بهزاد انداخت.

– یه دلیل دیگه داره. نیما اگه بخواد سرمایه‌گذاری کنه، سهام شرکت‌های دیگه رو می‌خره. چرا باید این شرکت رو بخره؟

واقعیت این بود که نیما پول آن‌چنانی ندارد که بخواهد تمام سهام‌ها را بخرد! یک چیزی این وسط بود که او سر در نمی‌آورد. بهزاد اشاره‌ای به ظرف‌های غذایی که روی میز بود کرد و گفت:

– بخور دیگه. سعی می‌کنم قصد اصلی نیما رو واست دریابم.

نگاهی به کباب لقمه‌های داخل ظرف کرد. اشتهایش بدجور تحریک شده بود؛ ولی ظرف سمت بهزاد بود، اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- اون ظرف رو بده!

بهزاد نیم نگاهی به کباب لقمه‌ها کرد. یادش آمد نهال خیلی دوست دارد.

- می‌گفتی، بیش‌تر بیارن.

بشقاب را از دستش گرفت و بدون نگاه کردن به او گفت:

- نهایتش می‌گی دوباره بیارن!

با چنگال یک تکه برداشت و یک گاز از آن زد. معرکه بود. طعم اصیل کباب لقمه. با دهن پر به بهزاد که برای خودش جوجه گذاشت گفت:

- معرکه است! از این به بعد هر هفته چتر می‌شم، کباب لقمه‌ها رو می‌خورم.

بهزاد که از قبول کردن نهال خوش‌حال بود. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- در خدمتم. کی از شما بهتر بانو؟

- چه جنتلمنانه جناب!

- دیگه من بهزاد سلطانیم. مثل فامیلم سلطانم!

ROMANIK

نتوانست لبخند نزند. لقمه را قورت داد و آرام خندید. تنها خاطره‌ی آن‌ها همین بود.

- آهان بعد بهزاد جنگلی کیه؟! آهان بهزاد جنگلیه سلطانی!

- اونم خودمم. من کلی لقب دارم!

نهال با ولع شروع به خوردن کرد. لقمه‌ی آخر را قورت داد و به صندلی تکیه داد.

- چه‌قدر سیر شدم. مرسی بابت شام.

بهزاد ظرف کرم کارامل را برداشت و با ظرف خالی عوض کرد و گفت:

- این رو گفتم اختصاصی واست درست کنن.

دستی به شکمش کشید. خیلی سیر شده بود؛ ولی به معنای نخوردن او نبود. قاشقش را برداشت و گفت:

– چون اصرار می‌کنی یکم ازش می‌خورم.

بی‌توجه به بهزاد که داشت با پرستیژ همیشگی‌اش دور لبش را تمیز می‌کرد، مشغول خوردن دسر شد. به پولی که مردم می‌دادند می‌ارزید.

– خب بانو نظرت چیه؟

قاشق را داخل بشقاب گذاشت. دست‌هایش را برهم کشید و گفت:

– عالی بود؛ ولی خب از قدیم گفتن هر چی پول بدی آش می‌گیری.

سرفه‌ی خشکی کرد. هنوز گلویش کمی درد می‌کرد؛ ولی تا حدودی بهتر شده بود. صدای پسری داخل طبقه‌ای که به جز نهال، بهزاد و دو گارسون کسی نبود پیچید. همزمان سر هردوشان به سمت پسر برگشت. پسری با تیپ اسپرت و هیکل نسبتاً خوب. شلوار کتانی مشکی، ژاکت یقه‌گرد زرشکی و کاپشن مشکی پوشیده بود. پوست روشن، ابروهای قهوه‌ای، چشم‌های آبی روشن و صورت سه‌تیغ و در کل ته‌چهره‌ای اروپایی داشت! از نظر او آشنا آمد؛ ولی یادش نبود کجا او را دیده است. هنوز متوجه نگاه متعجب نهال و بهزاد نشده بود. به سمت راه پله‌ها برگشت و رو به پسرعمویش گفت:

ROMANIK

– ای شیطون این طبقه مخصوص همون مهمون‌هاست که خونت نمیاریشون؟!

بهزاد اشاره‌ای به گارسون کرد که یعنی بپرس این طبقه چه می‌خواهند. نهال چشمانش را ریز کرد و به ذهنش فشار آورد. چند باری دیده بودش؛ ولی هیچی از اسمش و این‌که آن دیدار کی بود یادش نمی‌آمد. گارسون به پسر چیزی گفت که آن هم اشاره‌ای به راه پله‌ها کرد. با وارد شدن یک نفر، بعد از همان پسر بی‌نهایت آشنا، جان از دست و پای نهال رفت. ونداد هنوز متوجه او نشده بود. خاطرات پنج سال پیش مثل یک فیلم کوتاه از جلوی چشم نهال گذشت. دستانش شروع کرد به لرزیدن. عرق سردی روی کمرش نشست. صدای بهزاد را شنید که به ونداد اشاره کرد و گفت:

– شریکم هم اومد.

گارسون اشاره‌ای به میزشان کرد. او برگشت و با دیدن نهال، حس کرد جان از تنش رفت. بعد از پنج سال، اولین دیدارشان بود. دقیقاً از وقتی که او را به بیمارستان رسانده بود دیگر او را ندید! بهزاد به سمتشان رفت و رو به ونداد گفت:

– چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد.

نهال از او نگاه گرفت. ونداد سریع خودش را جمع و جور کرد و لبخند کمرنگی زد.

– شرمنده! این روزها واقعاً درگیرم.

زشت بود به ایستد و نگاهشان کند. از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های آرام به سمتشان رفت. ونداد نیم نگاهی به آزاد که با ذوق به اطراف نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:

– این آزاد پسرعموی من و این هم شریک بنده، بهزاد خان!

بهزاد با آزاد دست داد.

– خوشبختم.

آزاد لبخندی به بهزاد زد و گفت:

– همچنین قربان!

ROMANIK

نگاه سه‌نفرشان به سمت نهال هاج و واج ایستاده برگشت. دست‌پاچه سلام کرد.

آزاد با بهت گفت:

– سلام! خوبید؟

ونداد نگاهی به پاهایش کرد و در دل خدا را شکر کرد که او سالم است.

– سلام نهال خانم.

نهال خوش‌حال شده بود. می‌خواست بابت آن شرایط سخت که با کیان تنهایش نذاشت از او تشکر کند؛ ولی ندیدش! فقط نیاوش گفته بود تا قبل از این‌که به هوش بیایی منتظر ماند و بعد هم ناپدید شد. حتی جلسه‌های دادگاه هم او وکیل کیان نبود.

- سلام آقایون سروش!

بهزاد با تعجب رو به نهال گفت:

- شماها هم‌دیگه رو می‌شناسین؟

- بله بهزاد! ایشون قبلا وکیل کیان بودند. البته توی گروه کیان نبودن. من واقعاً ازشون بابت او... .

ونداد حرفش را قطع کرد و گفت:

- نهال خانم هر کاری کردم وظیفم بود. لطفاً تشکر نکنین. خیلی هم بابت اون اتفاق شرمندتونم و خوش‌حالم که سلامتیتون رو به دست آوردین. الان هم من و آزاد از حضورتون مرخص می‌شیم. فقط قرار بود رستوران رو به آزاد که تازه از تهران برگشته نشون بدم و خودم به سراغ کارهام برم.

آزاد چشم غره‌ای به ونداد رفت.

- خیلی از دیدار مجددتون خوش‌حال شدم.

ROMANTIK

بهزاد نگاهی به ونداد که هنوز هم متعجب بود انداخت و زد و گفت:

- کجا مرخص می‌شین؟! بیا بشین. شما که با نهال آشنایین پس دلیلی نداره سر میز دیگه بشینید.

هنوز هم رفتارش همان‌طوری بود. خیلی سنگین و در عین حال مودب و پایبند اصول. نگاهی به ساعتش انداخت. از ده گذشته بود. باید می‌رفتند. نگران نیما بود. لبخند کمرنگی به بهزاد زد.

- بهتره من از حضورتون مرخص بشم بهزاد جان!

بهزاد اخمی کرد و گفت:

- نکنه چشم دیدن هم دیگه رو ندارین که یکیتون می‌خواد بره؟!

– نه این‌طور نیست. خودت که می‌دونی. خیلی از اومدنمون گذشته باید برم.

صدای آزاد آمد.

– میگم نظرتون چیه شما دوتا برین من و آقا بهزاد بمونیم یکم گپ بزنیم؟!

تا نهال آمد مخالفت کند. بهزاد خندید و گفت:

– فکر کنم عالی باشه. مخصوصاً نیاوش هم که با بابک به دور دور رفته.

تا این را گفت، گردنش به سمت بهزاد چرخید. نیاوش بدون آن‌که به او و نیما خبر دهد رفته بود؟! مگر می‌شد؟

– الان باید بهم بگی نیاوش بی‌خبر رفته؟!

اخمی بین دوتا ابرویش نشست. هر چه نیما، نیاوش را نصیحت می‌کرد او به گوش نمی‌گرفت.

– این‌قدر حساس نباش. رفتن یکم دور بزنن بعد هم نیاوش رو می‌رسونه خونه.

با حرص نگاهش کرد. رو به ونداد که دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و سعی می‌کرد چهره‌اش را عادی جلوه دهد گفت:

ROMANIK

– به شما زحمت نمی‌دم؛ با تاکسی میرم.

– زحمتی نیست.

آزاد نگاهی به نهال انداخت و با خنده گفت:

– نهال خانم نمی‌خواد کولتون کنه که خسته بشه. ماشینه دیگه!

"باشه"ی آرامی به ونداد گفت. از آزاد خدافظی کرد که با خنده جوابش را داد و نگاهی به ونداد که داشت با جدیت از بهزاد خداحافظی می‌کرد انداخت. زیر لب ناسزایی نثار نیاوش کرد. کیفش را برداشت و رو به بهزاد گفت:

– بابت امشب ممنون. شب خوبی بود. در اون موردم هر خبری به دستت رسید بهم حتماً اطلاع بده!

بهزاد دستانش را روی چشمش گذاشت و با همان لحن مهربان و شرمنده‌اش گفت:

– چشم. مراقب خودت باش! بعداً می‌بینمت. به نیما هم سلام برسون!

– باشه خدافظ!

ونداد نگاه کوتاهی به نهال انداخت و گفت:

– بریم؟!

نهال "بله"ای گفت. ونداد اشاره‌ای به جلو کرد و ادامه داد.

– اول شما بفرمایید.

– شما لطفاً جلو برید! از من بزرگترین.

– به قول خودتون من و شما این حرف‌ها رو نداریم.

به یاد اولین دیدارشان سرش را پایین انداخت. لبخندی روی لب‌های هردوشان نقش بست.

– بابت اون اتفاق ازتون معذرت می‌خوام.

– همیشه دور و اطرافیان معذرت خواهی می‌کنن؛ ولی خود طرف که مقصر اصلی هست هیچ عکس‌العملی نشون نمیده!

نیم نگاهی به نهال که آن‌قدر سریع جوابش را داده بود انداخت و گفت:

– من وظیفه‌ی خودم دونستم که ازتون معذرت خواهی کنم.

به یاد آن شب، لبخند قدرشناسانه‌ای به ونداد که درونش غوغا به پا شده بود، زد.

– یادتون نره! شما ناجی من هستین. اگه اون شب من رو یه دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسوندین شاید برای همیشه قدرت راه رفتنم رو از دست می‌دادم.

چیزی نگفت و سکوت را به حرف زدن ترجیح داد. نهال به میزی که نیاوش و بابک نشسته بودند نگاه کرد. یک خانواده جایگزین آن‌ها شده بودند. گوشی‌اش را از داخل کیف درآورد و روی اسم نیاوش زد. شماره‌اش را گرفت. در دلش گفت:« فقط بلده سر خود کار انجام بده. » به بوق سوم نرسید صدایش در گوش نهال پیچید.

- جانم نهال؟!

با عصبانیت گفت:

- نهال و درد! چرا بدون این‌که چیزی به من بگی رفتی؟

صدای نیاوش در صدای آهنگ گم شد. فقط شنید که برادرش گفت:

- توی راه خونم.

بعد هم تماس قطع شد. گوشی را داخل کیفش انداخت و همراه ونداد که با قدم‌های محکم به سمت خروجی قدم بر می‌داشت، رفت. سوال‌های زیادی در ذهنش آمده بود. حسش می‌گفت این پسر با ونداد 6 سال پیش زمین تا آسمان فرق دارد. یک‌جوری شده بود. نهال کنارش ایستاد. ونداد رو به پسری که یونیفرم مشکی، قرمز تنش بود گفت:

ROMANIK

- لطفاً ماشین رو بیارین!

چشم قربانی گفت و رفت. به جلویش خیره شد و بیخیال سوال‌هایی که به او ارتباطی نداشت، شد. ونداد که متوجه شده بود گفت:

- سوالت رو بپرس!

دستش را داخل جیب پالتویش فرو کرد.

- هنوزم وکیل کیان‌مهر هستین؟

سرش را برگرداند و به نهال که خیلی سریع این سوال رو مطرح کرده بود، گفت:

- نه!

نهال به موقع‌اش آدم پررویی بود. ونداد، نیما نبود که مراعاتش را بکند و هیچی نگوید.

- چرا؟!

- جوابش کاملاً واضحه.

- یعنی به‌خاطر کاری که در حق من کرد بی‌خیال رفاقتتون شدین؟

با یاد اتفاقات گذشته، نیش‌خندی زد و گفت:

- دلیل از این محکم‌تر که آینده‌ی یکی رو نابود کرد؟

آینده؟! از چی حرف می‌زد؟! آینده‌ی او وقتی نابود شد که فهمید پدر و مادرشان آن‌ها را نخواستند. وقتی نابود شد که نیما با سن کمش مسئولیت او و نیاوش را به عهده گرفت. یک کور سوی امیدی داشت؛ ولی کیان همان را هم نابود کرد. از سرما لرزید. ماشین نسبتاً مدل بالایی جلویشان ایستاد و بعد هم همان پسر از طرف راننده پیاده شد. رو به ونداد گفت:

- بفرمایید قربان!

سری برایش تکان داد که خیلی طبیعی رو به نهال گفت:

- بفرمایید!

پسر که بدجور رنگ به صورت نداشت. در طرف کمک راننده را باز کرد. نهال "ممنون"ی زمزمه کرد. سوار شد و پرسید.

- از چه آینده‌ای حرف می‌زنین؟

ونداد کمربندش را بست و رو به نهال گفت:

- آینده‌ی دختری که شاید سلامتیش رو به دست آورد؛ ولی خاطرات اون روزهای سختی که همون مرد به اصطلاح دوست واسش جهنم کرد رو نمی‌تونه فراموش کنه. دختری که همه‌ی هم جنس‌های همون

مرد رو مثل هم می‌بینه. دختری که تو اوج جوونی غم بزرگی رو دلش نشست؛ ولی به روش نمیاره! غم تو چشم‌هاش فراوونه؛ ولی به‌خاطر این‌که پدر خوندش ناراحت نشه لبخند رو لبش می‌نشونه! این‌ها دلیل قانع کننده‌ای هست یا نه؟

از حرف‌هایی که زد جا خورد. این دلایل برای نابودی آینده‌ی دختر ناز پرورده‌ی نیما خسروی قانع کننده بود. لحن گرم صدایش و ادا کردن کلماتش یک ذره هم فرق نکرده بود. ونداد آدم خوبه‌ی این داستان بود. وقتی از بی‌کسی در آن شهر آلوده و بزرگ، کیان‌مهر در را رویش قفل کرد و گاز نشت کرد، او بود که نهال را نجات داد. نهال به‌خاطر آن یک سال مدیون بود. وارد بزرگ‌راه شده بودند و نهال غرق در فکر بود. با سرعت گرفتن ماشین از فکر و خیال و تداعی خاطرات دست کشید. به کیلومتر شمار خیره شد. روی صد و چهل بود. نگاهی به ونداد که اخم‌هایش حسابی درهم شده بود انداخت و گفت:

– چرا این‌قدر تند میری؟

بدون نگاه کردن به نهال با عصبانیت گفت:

– نمی‌دونم دست خودم نیست!

– چی؟ منظورت چیه؟! چرا دست خودت نباشه؟

– نمی‌دونم! توی پارکینگ رستوران یکی ترمز رو دست کاری کرده. وقتی اومدیم همه چی درست بود.

عرق سردی روی کمرش نشست. زندگی او هم فیلم هندی شده بود. کم بلا سرش آمده بود آخرش فقط یک هیجان کم داشت که به لطف ونداد آن هم اضافه شد. ونداد آرنجش را لبه‌ی شیشه گذاشت. همزمان چند فکر به سرش هجوم آورده بودند. نهال نگاهی به جلو که ترافیک بود انداخت. آب دهانش را محکم قورت داد و لرزان گفت:

– حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟ الان بیش‌تر خیابون‌ها شلوغه! به پلیس زنگ بزنم؟

دنده را عوض کرد و بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که کمربندت رو ببندی! شاید مجبور بشم ترمز دستی بکشم.

با ترس به او نگاه کرد.

- عقلت رو از دست دادی؟! با سرعت صد و چهل کیلومتر بر ساعت داری می‌ری بعد می‌خوای توی این خیابون‌های شلوغ ترمز دستی بکشی؟! نکنه دشمن داری که ترمز ماشین رو دست کاری کردن؟!

ونداد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- اگه من دشمن داشتم، به جای دست کاری ماشین، می‌اومدن خونه بلا سرم می‌آوردن!

گوشه‌ی ناخنش را کند. مسیرهای منتهی که در این وقت خلوت باشد را در ذهنش مجسم کرد. در یک تصمیم ناگهانی داخل بلوار پیچید. نهال که هنوز شرایط را درک نکرده بود گفت:

- من دشمن ندارم. ای خدا چه گیری به دشمن د... .

با دیدن چراغ قرمز و ماشین‌هایی که پشت ایستاده بودند حرفش را قطع کرد. دستی به پیشانی داغش کشید و زیر لب آیت الکرسی خواند. ترجیح داد ساکت شود تا بحث را به دشمن برگرداند. اگر سالم می‌رسیدند. آن‌جا به فکر می‌افتاد. نزدیک چراغ قرمز شدند که با سبز شدنش. نهال نفسش را بیرون داد.

- دارم می‌رم به سمت گلبهار! اون‌جا الان خلوته!

- باشه! فقط... سالم می‌رسیم؟

- اگه من رانندم آره! فقط کمربندت رو ببند.

حرف ونداد برای او سند بود. اعتماد داشت حتی بیش‌تر از چشم‌هایش. کمربندش را کشید و بست. ونداد دستش را روی بوق گذاشت و به ماشین جلو چراغ داد؛ ولی طرف انگار بیمار بود که راه نمی‌داد.

"لعنتی" زیر لبی نثار راننده‌اش کرد و آخر هم سبقت گرفت. یکی‌یکی گوشه‌ی ناخن‌هایش را می‌کند و صدای تق‌تقش سکوت را می‌شکست.

- می‌شه این‌قدر ناخنات رو نشکنی؟! بهت می‌گم سالم می‌رسیم یعنی سالم می‌رسیم!

سری تکان داد و یکی از قرص‌های آرام‌بخش را از داخل کیفش درآورد و در دهانش گذاشت که مزه‌ی تلخ قرص در دهانش پیچید. اضطراب دوباره بازگشتن به آن روزها را داشت. می‌ترسید دوباره آن اتاق بیفتد.

وارد جاده شد. طبق گفته‌ی ونداد جاده نسبتاً خلوت بود.

- کی می‌رسیم؟! اصلاً کجا می‌ریم؟

- حدوداً یه ساعت دیگه! البته با سرعتی که ماشین داره.

تلفن همراهش را از کیفش در آورد و نگاهی به آنتن بالایش انداخت؛ خط نداشت. یاد حرف نیاوش افتاد که همیشه می‌گفت:« خواهرم هر وقت استرس گرفتی سعی کن بخندی تا استرست رو فراموش کنی! مثلاً جوک بخون! » از صدای بوق سردرد گرفته بود؛ ولی الان سالم رسیدنشان مهم‌تر از هر چیزی بود. صورتش را به سمت ونداد چرخاند. چهره‌اش جا افتاده‌تر شده بود. پوست گندمی، چشم‌های قهوه‌ای روشن، ابروهای قهوه‌ای و موهای لخت قهوه‌ای تیره که مدل خیلی شیکی کوتاه کرده بود. خدا می‌دانست که چه‌قدر از پسرهایی که موهایشان را مدل آلمانی می‌زدند، بدش می‌آمد. یک تیکه از موهای قهوه‌ای‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود و چهره‌ی بامزه‌ای به ونداد عصبی و پریشان داده بود. نهال ریزبینانه‌تر او را دید. بینی و لب خوب و چال گونه طرف راست صورتش داشت. از نظر هیکل هم که خوب بود. نه خیلی بزرگ بود نه لاغر! نگاهی به کنار شقیقه‌هایش انداخت. چند تار سفید کنار سرش داشت و ته ریش کوتاهی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. نگاهش را از چهره‌ی ونداد گرفت.

- مورد پسند بودم؟

- ها؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چه‌قدر گیج می‌زنی! من به خودم ایمان دارم هنوز قسمت سختش رانندگی توی شهر بود که به خیر و خوشی گذشت.

نهال دستان سردش را روی بخاری گذاشت و گفت:

- عجب! یعنی الان تو مطمئنی ما سالم می‌رسیم؟

نگاهش را به جاده دوخت و سعی کرد عصبانیتش را پشت بی‌تفاوتی پنهان کند که تا حدودی موفق شد.

- آره، خوبی این ماشین اینه که اگه رو دویست هم باشه نمی‌فهمی! تو چون کیلومتر شمار رو دیدی فکر کردی خیلی زیاده.

- ولی بازم هر چه‌قدرم نفهمم دارم می‌بینم که با سرعت چند داری می‌ری.

نیم نگاهی به گوشی که روی نرم افزار نیاوش باز بود انداخت و گفت:

- چندتا بخون ببینم.

یک‌بار دیگر اجزای صورتش را از نظر گذراند.

- خیلی دوست دارم بدونم این خونسردی از کجا سرچشمه می‌گیره!

ROMANIK

- از اون جایی که من رانندگیم خوبه.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

- آهان بعد بفرمایید چرا اولش این‌قدر بهم ریخته بودین جناب؟

- رانندگی توی شهر با جاده زمین تا آسمون فرق داره!

دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید. ونداد در جواب این کارش خندید. پوفی کشید و زیر لب "خدا شفات بده"ای نثارش کرد. وارد نرم‌افزار شد. نگاهی به قسمت ستاره‌دار انداخت؛ اما بعد از چند ثانیه صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و با استرس نگاهش را به کیلومتر شمار انداخت و برای بار هزارم پرسید:

– مطمئن باشم؟ اصلاً از کجا می‌دونی ترمز دستی کار می‌کنه!

ونداد که از سوال‌های او کلافه شده بود، گفت:

– صد بار بهت گفتم من سالم می‌رسونمت! اگه نرسوندمت هرچی دلت خواست بهم بگو!

خنده‌ی تلخی روی لبانش نشست.

– آهان بعد اگه بمیریم چی؟ نگاه کن تو رو خدا هر وقت این صحنه‌ها رو توی سریال‌های هندی می‌دیدم مسخره می‌کردم الان خودم گیر همین لحظه افتادم.

– مطمئن باش اگه به قیمت جونم هم تموم بشه، تو رو سالم می‌رسونم؛ خب؟! پس این‌قدر سوال نپرس و بذار رانندگیم رو بکنم. اتفاقیه که افتاده! حالا می‌خواد هندی باشه می‌خواد ترکی باشه.

از لحن عصبی‌اش، نهال لبش را گاز گرفت؛ ولی باز هم سوالش را پرسید.

– گلبهار جایی داری؟

– هم آره هم نه! یه ویلا، که خیلی وقته کسی نرفته.

آدم عجیبی شده بود. لحن بیانش عوض شده بود. فکرش سمت نیما رفت. حتماً تا الان خیلی نگران شده است. اگه می‌فهمید نهال در ماشینی سوار شده که ترمز ندارد و با سرعت صد و چهل و پنج کیلومتر بر ساعت در حرکت است، سه پاکت سیگار را می‌کشید. نگاهی به بیرون انداخت. تک و توک ماشین دیده می‌شد. دستانش حسابی یخ کرده بود. جان او الان در دست ونداد عصبی و پریشان بود. اگه یک درصد اشتباه می‌کرد. راهنما زد و داخل یک بریدگی شد. به‌خاطر سرعت ماشین و آسفالت درب و داغونی که داشت، تکان‌های شدیدی ماشین خورد. محض حواس پرتی پرسید:

– درس رو ادامه ندادی؟

از چهره‌اش پریشانی بیداد می‌کرد؛ ولی نهال در باغ نبود که به نقشه‌ی او پی ببرد.

– نه! با اون اتفاق دل و دماغ درس خوندن نداشتم هنوز فکر کنم مغزم نمی‌کشه. در کل روان‌شناسی رو بوسیدم و کنار گذاشتم.

بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- پنج سال و نیم پیش بهت چی گفتم؟ گفتم تو بازنده‌ی این بازی نبودی! اون بود که باخت!

تلخ خندید و به جاده خیره شد و گفت:

- باخت؛ ولی منم همه چی رو باختم.

فکرش به سمت گذشته رفت. نهال ادامه داد:

- خودت شاهد بودی که من سعی می‌کردم هیچ‌وقت کاری خلاف میلش انجام ندم. حتی پشت پا زدم به اعتقاداتم؛ ولی اون بازم کار خودش رو جلو برد.

چیزی نگفت فقط اخم کرد. با کشیدن دستی توسط ونداد از حال و هوای گذشته درآمد. ماشین دور خودش چرخید. بوی لنت داخل بینی‌اش پیچید. نفسش بند شد . با متوقف شدن ماشین سرش محکم به شیشه خورد. بعد از چند دقیقه که برای آن‌ها خیلی زیاد بود، نهال نفسش را با ترس بیرون داد. گردنش شدید درد می‌کرد. سردی مایه‌ای را کنار سرش احساس کرد. زیر لب "خداروشکر"ی زمزمه کرد. ونداد به خودش آمد. بدون اتلاف وقت باید از ماشین خارج می‌شدند. به سمت نهال که چهره‌اش درهم رفته بود گفت:

ROMANIK

- حالت خوبه؟! تا سی ثانیه دیگه اگه پیاده نشیم درها از داخل قفل می‌شه!

سرگیجه داشت و دیدش تار بود. کمربندش را باز کرد. همان‌طور که ونداد پیاده می‌شد گفت:

- زود باش پیاده شو!

آب دهانش را محکم قورت داد. کمربندش را با دست‌های لرزان باز کرد. ونداد در را باز کرد. سریع از ماشین پیاده شد. روی پاهایش نمی‌توانست راه برود؛ ولی چاره‌ای نداشت. پرنده در آن بیابان پوشیده از برف پر نمی‌زد. اشکی از سر شوق ریخت و با حال داغون رو به ونداد که سرش درد می‌کرد گفت:

- ممنونم ازت... .

تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد که ونداد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- الان وقت این حرف‌ها نیست، بیا به سمت ویلا بریم.

شالش از سرش افتاده بود. نای درست کردنش را نداشت. چند حس مختلف به سمت او هجوم آورده بودند. ترس، اضطراب، شادی و ناراحتی. دومین قطره‌ی اشک روی گونه‌اش چکید، حتی وقتی از پله‌ها پرت شده بود هم این حس را نداشت. پاهایش را به زور بر زمین می‌کشید. چهره‌ی نیما و نیاوش جلوی چشمش بود. نگاهی به ونداد که اخم‌هایش درهم بود انداخت.

- صورتت خونی شده!

- مهم نیست. یکم دیگه به ویلا می‌رسیم.

لبخند کم جانی زد.

- همین حرف رو بلدی؟!

بدون این‌که به نهال نگاه کند گفت:

- خوشت میاد با این حالت حرف بزنی نه؟!

حرف‌هایش دست خودش نبود. چرت و پرت سر هم می‌کرد تا فقط راه طولانی بگذرد!

- بهت یه چیزی رو گفتن؟!

ROMANIK

نگاهی به ونداد انداخت.

- چی؟!

- سوال رو با سوال جواب می‌دی!

بینی‌اش را بالا کشید. ونداد با نیش‌خند گفت:

- هر کی می‌خواسته من رو بکشه به فکر ترمز دستی نبوده!

سرش از درد رو به انفجار بود؛ ولی به رویش نمی‌آورد. زمین سفید پوش بود. در آن تاریکی هیچی را نمی‌دید. باد سرد زمستانی که می‌وزید حالش را بدتر می‌کرد.

با بی‌حالی و چشم‌هایی که جلو را تار می‌دید گفت:

– ایرپک‌های ماشینتم باز نشد. فکر کنم خیلی وقته نقشه کشیدن امروز اجرا... .

نتوانست ادامه دهد. سرگیجه و حالت تهوع به او دست داده بود. به در بزرگ آهنی رسیدند. ونداد زنگ را فشار داد. صدای زنی آمد.

– بله؟

– خاله سمیه، وندادم در رو باز کن!

– خدا مرگم بده! چرا این ریختی شدی مادر؟!

برای چندمین بار سرش گیج رفت و درد بدی در سرش پیچید. کیفش از روی شانه‌اش افتاد که صدای ونداد نگران آمد. نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. وارد حیاط شدند که زنی با اضطراب و نگرانی به سمتشان رفت. سرش تیر کشید و حیاط روی سرش چرخید. تعادلش را از دست داد و افتاد... .

***

نگاهی به ساعت انداخت. از دوازده گذشته بود و خبری از نهال نبود. نیاوش برای بار هفتم شماره‌اش را گرفت؛ اما فقط یک پیام در گوشش می‌پیچید. "مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد".

– نکنه اتفاقی واسشون افتاده؟

آزاد نگاهی به نیما که طول پذیرایی را می‌پیمود انداخت و گفت:

– نیفتاده! فکر نکنم! مگه نهال خانم و ونداد هم‌دیگه رو از قبل نمی‌شناختن؟

بهزاد اخمی کرد و رو به آزاد گفت:

– بشناسن هم اگه زنگ بزنی باید یکیشون جواب بده نه این‌که دوتاشون در دسترس نیستن!

خون خونش را می‌خورد. حتی فکر این‌که اتفاقی برای نهال افتاده باشد هم او را به جنون می‌کشید. چنگی درون موهایش زد. بهزاد رو به نیما ادامه داد.

- بیا بشین نیما! پلاک ماشین رو دادیم دنبالشون می‌گردن دیگه!

بهزاد، نیما را درک می‌کرد. بعد از آن اتفاقی که برای نهال افتاد، نیما حتی اجازه نمی‌داد نهال بدون اجازه‌ی او و تنها پایش را از خانه بیرون بگذارد. نیاوش خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- خیالمون لااقل راحته با ونداد رفته.

نیما نیش‌خندی به نیاوش زد و گفت:

- اتفاقاً چون با وکیل اون مردک هست، راضی نیستم.

آزاد اخمی کرد و رو به او گفت:

- همون آدم پنج سال پیش، توی شهر غریب دخترت رو از دست اون کیان‌مهر نجات داد. این رو که یادت نرفته اگه ونداد نبود و یه لحظه دیرتر به بیمارستان رسونده بودش الان نهال این‌جا نبود. به همه بد بینی درست؛ ولی حق نداری در مورد ونداد این‌جوری حرف بزنی! ونداد توی اون یه سال حکم ناجی رو برای نهال داشت. پس اگه به هر کی آسیب برسونه به دخترت نمی‌رسونه!

نیما پوزخندی زد و گفت:

- دوست دشمن، دشمن حساب می‌شه! حالا می‌خواد خوب باشه می‌خواد بد باشه!

بهزاد با اعصاب خورد نگاهی به نیما و آزاد که با عصبانیت به هم نگاه می‌کردن، انداخت.

- بس می‌کنین یا نه؟! دوتاتون نگرانین درست! این دلیل نداره بحث کنین و اعصاب نداشته‌ی هممون رو بهم بریزین! اون از نهال و تو از ونداد پشتیبانی کنی! دو دقیقه ساکت باشین تا حصاری خبر بده ببینیم می‌تونن رد ماشین رو بگیرن یا نه!

نیما رو به بهزاد یا عصبانیت گفت:

- بفهمم توی غیب شدن نهال، اون پسرخاله‌ی عوضیت دخیله، این دفعه زندش نمی‌ذارم!

با زنگ خوردن گوشی بهزاد، سه نفرشان از جای خود بلند شدند. بهزاد نگاهی به مخاطب انداخت. حصاری بود. جوابش را داد... .

***

یک ذره بتادین روی پنبه ریخت و به زخم سرش نزدیک کرد. سرش درد می‌کرد. دو طرف سرش به‌خاطر ضربه خراش نسبتاً بزرگی برداشته بود. جای زخمش می‌سوخت. با صدای فواد، بی‌خیال سرش شد و بعد از پاشیدن آب روی صورتش، از دستشویی خارج شد. صدای فواد و خاله سمیه را شنید.

- نگفت چی‌شده خاله سمیه؟

- نه پسرم! فقط گفت زنگ بزنم به تو که بیای و بدون تکون خوردن ماشین، اون رو ببریش پارکینگ آگاهی و بررسیش کنین که کار کی بوده! خدا از خیر ندیده‌ها نگذره! دختره‌ی بیچاره فشارش خیلی پایین بود.

صدای متعجب فواد آمد.

- دختر؟! ونداد تنها نبود؟

ونداد وارد پذیرایی شد و رو به خاله سمیه گفت:

- اگه می‌شه شما برید به اون دختر سر بزنین.

فواد با شنیدن صدای ونداد از روی مبل برخاست.

- سکته زدم وسط راه! خوبی ونداد؟! گوشه‌ی سرت خونیه!

خاله سمیه از روی مبل بلند شد و گفت:

- چشم پسرم.

به دنبال این حرف هال را به مقصد اتاق مهمان ترک کرد. گردنش را بین دستانش قرار داد و رو به فواد گفت:

ROMANIK

- خوبم. به خیر گذشت! چه‌قدر زمان می‌بره تا بفهمین کار کی بوده؟

- ماشین رو فرستادم پارکینگ گروه! از فردا کارشون رو شروع می‌کنن! خودت وقتی رستوران بودی متوجه چیز مشکوکی نشدی؟!

سرش درد می‌کرد. نمی‌توانست به خوبی فکر کند. خودش اگر تنها بود و این اتفاق برایش می‌افتاد اشکالی نداشت؛ ولی الان همه چیز بهم پیچ خورده بود. فواد متوجه خستگی و کلافگی ونداد شد که گفت:

- سوالات باشه برای بعد! فردا دوباره میام. هم باید از تو چند تا سوال بپرسم هم از اون کسی که باهات بوده! من برم دیگه! شبت بخیر پسر شجاع.

به شانه‌ی ونداد زد و به سمت در خروجی رفت. بیش‌تر از همه کنجکاو شده بود که بداند آن دختری که با ونداد همراه بوده کیست. لبخند کمرنگی زد و زیر لب گفت:

- بالاخره تو هم یه نفر رو به تنهاییت راه دادی!

بعد از رفتن فواد، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. اتاقی که دقیقاً کنار اتاق مهمان بود. خداروشکر کرد که آن شب آقا مرتضی در ویلا نبود و شیفت حرم داشت. اگر او بود که پشت سر هم سوال می‌کرد. کلید برق را زد و پشت سرش در را بست. لباس‌هایش را با پولوشرت مشکی رنگ و شلوار گرمکن یک دست زغال سنگی عوض کرد. روی تخت دراز کشید و دستش را قائم روی صورتش گذاشت تا بلکه بتواند برای نیم ساعت هم که شده بخوابد.

****

از گردن درد و سردرد چشمانش را باز کرد. سیاهی مطلق بود. چند تا پلک زد. هیچ جا را نمی‌دید. کجا بود؟! چند بار پلک زد؛ ولی دریغ از یک ذره نور! سرجایش نشست که یادش آمد آخرین مکانی که حضور داشت حیاط ویلای ونداد بود. دستی به چشمانش کشید و گفت:

- نکنه چشمام کور شده؟!

با این فکر، ته دلش خالی شد. از ترس به نفس نفس افتاد. یک قطره اشک روی گونه‌اش چکید. حتی فکر این‌که نیما و نیاوش را نبیند هم عذابش می‌داد. دستانش را روی صورت گذاشت و شروع به گریه کردن کرد. با باز شدن در و افتادن نور به داخل اتاق، با وحشت به نور نگاه کرد. افکارش را پس زد که سایه‌ی مردی داخل اتاق افتاد.

- تو کی هستی؟ من کور نشدم؟ یا شاید کور شدم؟

صدای خواب‌آلود و آشنایی آمد و بعد هم کلید برق زده شد.

- حالت خوبه؟ من گفتم چراغ‌ها رو خاموش کنن تا نور به سرت نخوره!

یک آن از عصبانیت پر شد نگاهی به چهره‌اش انداخت.

- از اول می‌گفتی! فکر کردم کور شدم. اون از دشمن‌هات که قصد جونمون رو کردن اینم از الان که فکر کردم کور شدم.

ونداد به چهارچوب تکیه داد.

- از اول که صدات رو نشنیدم.

یک قطره اشکی که روی گونه‌اش چکیده بود را با پشت دست پس زد. اشاره‌ای به ساعت رو میزی که روی میز قرار بود کرد و گفت:

- احیاناً می‌خوای تا فردا به چهارچوب تکیه بدی و چرت بزنی؟

با دیدن سر و وضع نهال خندید.

- چراغ رو خاموش کنم؟ می‌خوای یه دور همه‌ی اعضای بدنت رو چک کن از سالم بودنشون اطمینان حاصل کن بعد برم.

دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

- می‌ری یا من برم؟!

نگاهش را از اتاق گرفت. چراغ را خاموش کرد. تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت.

- لباس‌های خاله سمیه بهت میاد! شب‌بخیر!

با شنیدن این حرف، گردنش به سمت لباس چرخید. بلوز آستین‌دار نخی که گل‌های رنگی داخلش داشت و روسری نخی مشکی. "خیلیم خوب"ی نثار لباس‌هایش کرد. نیما همیشه به او می گفت هر چه بپوشید برازنده‌ی اوست. روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست؛ ولی چهره‌ی نیما و نیاوش یک لحظه از جلوی چشمش نمی‌رفت... .

***

با کنجکاوی نگاهی به راه‌رو انداخت. کنار اتاق مهمان یک اتاق دیگر بود. یک اتاق هم آخر سالن بود و دو در دیگر هم بود که به احتمال زیاد یکی در حمام و دیگری در دستشویی بود. سرش بهتر شده بود؛ ولی گردنش هنوز هم درد می‌کرد. وارد قسمت پذیرایی شد. متوجه صحبت ونداد با یک نفر دیگر شد و ایستاد.

- یعنی مطمئنی هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟

- دارم می‌گم نه! شاید هم دیده باشم؛ ولی یادم نیاد!

ROMANIK

- ونداد تو که این‌قدر حواس پرت نبودی.

صدای کلافه‌ی ونداد که روی نون تست، مربا می‌کشید آمد.

- به نظرت با اون حرف‌ها و اون اتفاقات می‌تونم حواسم رو به اطراف بدم؟!

- الان با فکر کردن چیزی حل می‌شه؟!

ابروهایش خود به خود بالا رفت. پس اشتباه نکرده بود که او آدم سابق نیست. خب نباشد! برای نهال همان ناجی روزهای سخت باقی می‌ماند. گلویش را صاف کرد. موهایش را داخل روسری درست کرد و به سمت آشپزخانه رفت. گرسنه‌اش بود. دو قدم به سمت آشپزخانه برداشت. صدای زنی از راه‌رو آمد.

به سمت صدا برگشت. یک زن حدوداً چهل و پنج ساله با چهره‌ی مهربان که چادرش را به کمر بسته بود و روسری زرشکی ترکمنی سرش بود.

- سلام!

زن روی دستش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! چرا از اتاق بیرون اومدین.

دستی به گردنش کشید و متعجب پرسید.

- نباید بیرون می‌اومدم؟

از دو پله پایین آمد و گفت:

- گرسنتون شده بود؟! دکتر دیشب اومد گفت تا بیست و چهار ساعت از تخت بیرون نیاید.

لبخندی به نگرانیش زد.

- این چیزها برای من طبیعیه خانم!

- بیا بریم صبحونه آماده است.

ROMANIK

به سمت آشپزخانه رفتند. زن با دیدن نهال که همراه ونداد آمده بود. خوش‌حال شده بود. صدای خنده‌ی ونداد آمد.

- جوک بامزه‌ای بود؛ ولی لطفاً ادامه نده!

- یعنی می‌خوای بگی اون دختری که باهات بود... .

- نه! دوست قدیمیه! لطفاً اون ذهن منحرفت رو هم مراقبش باش به جاهای باریک نره!

پسر با حرص گفت:

- فکرش رو می‌کردم. آخه کی به توئه بد عنق نگاه می‌کنه؟

نهال با شنیدن حرف‌های آن دو، لبش را گاز گرفت. با وارد شدن آن‌ها به آشپزخانه، ونداد خنده‌اش را خورد. نگاه همان پسر روی نهال آمد. نگاه کلی‌ای به او انداخت. پوست گندمی روشن، چشم‌های قهوه‌ای تیره که به سیاه نزدیک بود. عینک فرم دایره‌ای که به صورتش می‌آمد. بینی کشیده و لب متناسب. شلوار کتان خاکستری با ژاکت یقه هفت مشکی تنش بود. همان زن نگاهی به نهال کرد و گفت:

– بشین دخترم تا واست چای بریزم.

پسر از جایش بلند شد و گفت:

– سلام صبحتون بخیر!

نهال سرش را تکان داد.

– سلام صبح شما هم بخیر.

– بشینین نهال خانم!

صندلی روبه‌روی همان پسر را کشید. کنار ونداد نشست. پسر متفکر گفت:

– من شما رو قبلاً دیدم درسته؟!

سری به معنای "نه" تکان داد و گفت:

– فکر نکنم.

دستی به گردنش که شدید درد می‌کرد، کشید. یک‌بار به‌خاطر نیاوش چنان سرش را برگردانده بود که تا دو روز نمی‌توانست سرش را به این طرف و آن طرف بچرخاند. با آتل این طرف و آن طرف می‌رفت. دقیقاً درد گردنش مثل همان دفعه بود. انگشت به گردنش می‌خورد. داد و هوارش به آسمان هفتم می‌رسید. با قرار گرفتن لیوان چای روی میز، از تداعی کردن گردن درد طاقت فرسایش دست کشید. رو به ونداد که با دقت مربا را روی نان تست می‌کشید، گفت:

– می‌شه گوشیت رو بدی به نیما زنگ بزنم؟

ROMANIK

ونداد نیم نگاهی به او انداخت.

- متأسفانه هیچ گوشی‌ای این‌جا خط نمیده!

ابروهایش بالا پرید. با بهت گفت:

- جدی که نمی‌گی؟!

ونداد گازی به نان تستش زد و گفت:

- کاملاً جدیم! می‌خوای زنگ بزنی با تلفن ویلا زنگ بزن.

پسر پشت بند حرف ونداد را گرفت.

- و اگه تماس نگیرید بهتره! اول باید جواب گروه بیاد تا ببینیم به کجا رسیدن. بعد سراغ فرضیه‌های دیگه بریم که کار کی می‌تونه باشه و به چه دلیل، این‌جوری که هم خانواده‌ی شما و هم پسرخاله‌ی ونداد در به در دنبال شما دو نفر باشن شک برانگیز نیست. کاملاً عادیه؛ ولی اگه دست از پیدا کردن شما بکشن شک برانگیز می‌شه و شاید دوباره قصد جونتون رو بکنن. پس بهتره یک مدت یعنی تا سه، چهار روز همین‌جا بمونین تا نتیجه‌ی انگشت نگاری و این‌ها بیاد.

پوفی کشید. یک جرعه از چای خورد و به پسر نگاه کرد و گفت:

- یعنی شما می‌گین خانوادم تا چند روز بی‌خبر باشن؟

آرنجش را روی میز گذاشت. نگاهی به ونداد انداخت و "بله"ای زمزمه کرد.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با حرص جرعه‌ی دیگری از چای خورد که خاله سمیه روبه‌رویش نشست و گفت:

- خدا ازشون نگذره! نگاه کن چه سر و وضعی براشون درست کردن! لااقل پسرم، دکتر که اومد خودت رو هم یک نشون می‌دادی.

ROMANIK

با احتیاط سرش را به سمت ونداد چرخاند که متوجه شد حتی روی زخم‌های کنار سرش هم چسب زخم نزده. "دیوانه"ای نثارش کرد. با خودش لج دارد. نهال خنده‌ی مسخره‌ای کرد.

- همون‌جوری که فکر کردم تغییر کردی!

پسر متعجب به نهال و ونداد نگاه کرد.

- خیلی زیاد!

دستش را بالا آورد و کف دستش را نشان داد و بعد دستش را برعکس کرد و گفت:

- از این رو به اون رو شده! آب و هوای مشهد بهش نساخته! وگرنه اون ونداد سوسوله دانشجو کجا و این مرد گنده که سلامتیش مهم نیست کجا؟ مردم رو به پیشرفتن رفیق ما هم رو به پیشرفته.

ونداد برای این‌که بحث را ببندند اشاره‌ای به نهال کرد و گفت:

- سریع صبحانت رو بخور نهال! بعد بیا بالا! فواد تو هم دنبال من بیا، این‌قدرم حرف نزن!

خاله سمیه ظرف کره، مربا و نان تست را جلویش گذاشت. با دلسوزی گفت:

- بخور دخترم. مثل این‌که گرسنه‌ای.

ROMANIK

نگاهی به مربای آلبالو که ونداد ازش خورده بود انداخت. بدجور هوس کرده بود. مخصوصاً با حوصله هم داشت لقمه می‌گرفت و بدتر هوسش کرده بود! نگاهی به مربایی که جلویش بود انداخت. هویج، به و توت‌فرنگی. آلبالو هم که برای او نذاشته بود. ونداد صندلی را عقب کشید و سرش را طرف او مایل کرد. با دستش ظرف مربای آلبالو را جلویش گذاشت و گفت:

- وقتی چیزی رو می‌خوای تعارف نکن. چند روز مهمون منی پس هر چی می‌خوای بی تعارف بگو! الانم برو دعا کن از سلیقت توی خوردن غذا و... خبر دارم.

نهال یکه خورده نگاهش کرد. ونداد ایستاد و تشکری از خاله سمیه کرد. رو به فواد که با ولع خامه روی نون می‌کشید گفت:

- صبحانت که تموم شد بدون زدن حرف اضافه‌ای بیا بالا!

خاله سمیه به نهال که چشمانش گرد شده بود و هنوز میخ جای خالی ونداد بود گفت:

- وکیل زرنگیه متعجب نشو دخترم.

تیر بدی گردنش کشید که باعث شد آخی بگوید. پسر که فهمید اسمش فواد هست، با دهان‌پر صندلی را عقب کشید.

- من برم که الان میاد خفم می‌کنه! ممنون خاله سمی!

خاله سمیه نون تستی برداشت و همین‌طور که مربای آلبالو را روی نان می‌کشید، گفت:

- باید واست لقمه بگیرم؟!

- نه! خودم می‌خورم. ببخشید امروز خیلی گیجم! ببخشید.

فواد از آشپزخانه خارج شد. یک نان برداشت و مشغول خوردن شد. این‌قدر گرسنه بود که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد.

- دخترم چی دوست داری نهار درست کنم؟!

ROMANIK

لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- هر چی خودتون می‌خورید. به‌خاطر من معذب نشین. می‌خواین من نهار امروز رو درست کنم؟!

خاله به سمتش برگشت و اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

- همینم مونده بعد چهل و هفت سال، مهمون نهار درست کنه.

نهال خندید و گفت:

- این حرف رو نزنین.

به ساعت گرد دور استیل آشپزخانه نگاه کرد. نیم ساعت از رفتن ونداد گذشته بود، با خودش گفت الان ونداد می‌گوید چه‌قدر می‌خورد. همان‌طور که بلند می‌شد از خاله تشکر کرد. خارج شد و به سمت بالا رفت. نگاهی به درها انداخت. دستش را روی دستگیره‌ی در اتاق گذاشت و پایین داد که با خالی بودن اتاق روبه‌رو شد. یک اتاق کاملاً معمولی، هیچ خبری از تخت دو نفره و کتابخانه و... نبود. یک میز کوچک پشت نورگیر قرار داشت و یک سرویس تخت و کمد قهوه‌ای روشن. تخت یک نفره وسط اتاق قرار گرفته بود و کاغذ دیواری‌های سفید. فکرش به سمت خانه‌ی تهرانش رفت. البته خانه‌ی تهران خودش نه! یک‌بار به‌خاطر گرفتن یک سری از پرونده‌ها با کیان رفته بود. یک عمارت بزرگ که کل خانواده‌ی سروش کنار هم زندگی می‌کردن. وقتی این را دید. تا دو روز هر وقت ونداد را می‌دید متعجب و حیران بود. حسرت خورد که چرا سرنوشت او، نیاوش و نیما این شد. با به یاد افتادن نیما و نیاوش آهی کشید که صدای آرام ونداد از پشت سرش آمد.

– می‌دونم دلتنگ نیما و نیاوش هستی؛ ولی چاره‌ای نداریم. تا وقتی نفهمیم کی قصد جونمون رو کرده این‌جا امن‌ترین مکان برای ما هست.

نیم نگاهی به ونداد انداخت.

– برای تو که از اول خانواده داشتی زدن این حرف و این چند روز موندن توی این ویلا راحته؛ ولی من که از اول نیما و نیاوش رو داشتم چی بگم؟

یک قدم به سمت نهال برداشت. به دیوار تکیه داد و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند و گفت:

– می‌دونی نهال به چی حسودیم می‌شه؟

نهال متعجب به او خیره شد.

– به چی؟!

با صدای آرام و همان لحن گذشته گفت:

– به این‌که یکی مثل نیما رو داری که پشتت وایسته! هنوز سیلی‌ای که پنج سال پیش بهم زد جاش درد می‌کنه!

نهال با شنیدن تکه‌ی دوم حرفش خندید. بعد از چند ماه نیاوش به گوش او رسانده بود که وقتی ونداد را، نیما پشت اتاق عمل دیده است یک کشیده نثار صورتش کرده است. ونداد لبخندی کنار لبش نشاند. ناخودآگاه ادامه داد:

– دیشب که بعد پنج سال دیدم حالت خوبه واقعاً خوش‌حال شدم. شاید این مدت بهترین چیزی که دیدم و خوش‌حالم کرد، دیدن تو بود.

اگه می‌دانست خوش‌حال می‌شود زودتر خودش را نشان می‌داد. او تمام زندگیش را به ونداد مدیون بود.

– اگه می‌دونستم اومدی مشهد خودم رو نشون می‌دادم.

نگاهش کرد. از چشم‌های نهال می‌خواند که مدیونش هست. اخمی کرد و گفت:

– هیچ وقت خودت رو مدیون من ندون نهال! هر کی بود با دیدن اون بلاهایی که سرت می‌آورد بهت کمک می‌کرد.

– آره خیلی کمک می‌کرد. خودت که دیدی مسبب اصلی اون اتفاق ساره بود. راستی از اون چه خبر؟!

اخم‌هایش با شنیدن اسم ساره از زبان نهال غلیظ‌تر شد.

ROMANIK

– خبری ازش ندارم. تا وقتی هم که تهران بودم با اون آشوبی که تو آژانس هواپیمایی کیان به پا کردم، خبری ازش نداشتم. البته تو پرانتز بگم که بعد از اون اتفاق چند بار مجبور شدم ببینمش! الان هم که مشهدم.

– آشوب؟!

ونداد تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت در که نهال ایستاده بود رفت. نباید بویی از این اتفاقات می‌برد.

– بی‌خیال گذشته؛ باید به چند تا از سوال‌های فواد جواب بدی.

از چه حرف می‌زد؟ این مدت همه تغییر کرده بودند. ونداد آن پسر سابق نبود. چشمانش تغییر کرده بود. مهربان نبود. یک آدم جدی و اخمو شده بود. پسری نبود که او از بی‌پناهی و بی‌کسی بهش پناه می‌آورد. یعنی چه بلایی سرش آمده بود؟ یادش هست آن زمان یک موسسه‌ی حقوقی بزرگ داشت؛ ولی الان؟ اصلاً به او چه که چه شده! الان باید فکرش را روی هر چه سریع‌تر رفتن از این‌جا متمرکز کند. یک چیزی درونش نهیب زد «مثل این‌که فراموش کردی چی‌شد و کی از دست اون حیوون نجاتت داد؟ الان که بحث سر خودش شد داری این حرف رو می‌زنی؟!» ونداد از او کمک نخواست؛ ولی او یک دکتر بود. شاید خودش چیزی نگوید؛ ولی از حالت پریشان چهره‌اش و طرز حرف زدنش کاملاً معلوم بود که یک چیزی شده که باعث بهم ریختنش شده! «اون زمان هم تو ازش کمک نخواستی اون خودش و سپر بلای تو کرد. هنوز همیشه هم به تو می‌گفت وظیفه‌ی انسانی! حالا تو می‌گی چی؟! به من چه! یک سر این ماجرا به تو مربوطه! دین به گردن توئه! خیر سرت دکتر مملکتی!» وسط سرش را خاراند و از اتاق خارج شد. ونداد از آن آدم‌ها نیست که هر چیزی را بگوید. به سمت همان اتاق رفت. چند تقه به در زد. صدای بیا تو گفتنش آمد. نفس عمیقی کشید و دستگیره را پایین داد و وارد شد. موضوع ونداد را به یک وقت دیگر موکول کرد.

***

نیما کلافه نگاهش را به همان مرد انداخت و گفت:

- یعنی چی؟ مگه می‌شه؟ شما اصلاً همه‌ی دوربین‌ها رو چک کردین؟

بهزاد با پاهاش به زمین کوبید و بدون نگاه کردن به نیما و نیاوش عصبی گفت:

- یک دور دیگه همه‌ی دوربین‌ها رو چک کن! شاید پیدا شدن. داری می‌گی از دوربین پنجم رد شدن و دیگه هیچ اثری ازشون نیست؟ مگه می‌شه؟

مرد با بی‌حوصلگی رو به بهزاد گفت:

- نزدیک سه بار چک کردم. خبری ازشون نیست.

نیاوش با اعصاب خوردی تمام گردنش را بین دستانش قرار داد و به آزاد که بی‌تفاوت فقط تماشاگر بود گفت:

- پسرخاله‌ی تو ویلایی باغی چیزی نداره؟ شاید رفتن اون‌جا؟

دستان نیما مشت شد. حتی فکر این که نهالش با یک مرد غریبه در ویلا باشد هم او را به جنون می‌کشید. چه برسد به واقعیت. از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های تند به سمت خروج رفت. نیاوش او را صدا زد. نگاه آزاد و بهزاد روی نیمای عصبی که چهره‌اش به سرخی می‌زد، چرخید. داخل چشم‌های بهزاد نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

- وای به حالت بفهمم غیب شدن نهال کار اون پسرخاله‌ی از کجا بی‌خبرته، نمی‌ذارم یک آب خوش از گلوش پایین بره!

بعد از گفتن این حرف، پا تند کرد و از اداره‌ی آگاهی خارج شد. بهزاد و نیاوش با ترس به هم نگاه کردند.آن‌ها هم به کیان‌مهر شک کرده بودند؛ ولی نمی‌توانستند بی‌گدار به آب بزنند. مخصوصاً بهزاد که می‌دانست در زمان فعلی شرکت تمام حرکات نیما زیر ذره‌بین است و اگر خطایی ازش سر بزند میدان را به کیان‌مهر می‌دهد. از جایش بلند شد و به نیاوش و آزاد گفت:

- شما دو نفر این‌جا بمونین خبری شد زنگ بزنین. من برم دنبالش کار اشتباهی نکنه!

ROMANTIK

آزاد بی‌تفاوت نگاهی به بهزاد کرد و گفت:

- من که دارم می‌رم خونه! نیاوش تو می‌مونی؟

چنان صورتش سرخ شد که اگر در آگاهی نبود خلاف ظاهر آرامش یکی بر دهان آزاد می‌کوبید. آزاد دست به سینه ایستاد.

- چیه؟! چرا اون‌جوری نگاه می‌کنی؟! هر جا هستن با وجود ونداد حالشون خوبه! یادت که نرفته ونداد ناجی روزهای سخته خواهرته!

نیاوش با شنیدن این حرف عصبی پای چپش را تکان داد و گفت:

– هه آره! کیان‌مهرم یه زمانی عاشق نهال بود؛ ولی چی‌کار کرد؟

دست‌های آزاد مشت شد. پوزخندی به نیاوش زد.

– هیچ وقت ونداد رو با کیان قاطی نکن وگرنه من می‌دونم با تو! جالبه مثل این‌که یادت رفته وقتی شماها توی تبریز به فکر کارهای خودتون بودین خواهرت رو کی از دست اون مرتیکه نجات می‌داد.

یک لحظه چهره‌ی نهال زیر دستگاه های آی سی یو از جلوی چشمش گذشت. چنگی داخل موهایش زد و به آزاد که مستقیم به او زل زده بود گفت:

– اگه پسر به اصطلاح برادر تو اندازه‌ی یک بند انگشت نهال براش مهم بود. می‌رفت واقعیت رو می‌گفت که کی از پله‌ها پرتش کرد. دیگه از این حرف‌ها نزن که گوشم پره!

آزاد که از همه جا بی‌خبر بود متعجب به نیاوش که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

– چی!؟ دوباره بگو! ونداد می‌دونه کار کی بوده؟

چشمانش لبالب از اشک پر شد. تک تک لحظاتی که نهال روی صندلی چرخ‌دار می‌نشست از جلوی چشمش رد شد. با یک تصمیم ناگهانی از روی صندلی بلند شد و یقه‌ی پیراهن آزاد را در مشتش گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ROMANIK

– کار اون بود. اون شب لعنتی همه فکر کردن پسرعموت مثل ناجی نجاتش داده؛ ولی اون با خفه شدن و سکوت کردن، نگفت که اون شب شاهد پرت شدن نهال بوده!

مرد که تا الان ساکت بود و با اخم‌های درهم به آن دو نگاه می‌کرد گفت:

– کافیه! بفرمایید بیرون! این‌جا جای دعوا نیست.

نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. حرف‌های نیاوش مثل پتک درون سرش خورد و ناباورانه لب زد.

– این امکان نداره!

نیاوش چشم‌هایش پر از اشک شده بود. رگ دستش بیرون زده بود و بغض سنگینی داخل گلویش نشسته بود. آن‌ها چه می‌دانستن از زندگیشان که این‌گونه قضاوتشان می‌کردند؟! همه بیرون را می‌دیدند. فکر می‌کردند ظاهر قضیه هم همین است. فکر می‌کردند نیاوش یک پسر لوس است که زیادی به نهال و نیما وابسته است. نمی‌دانستند نهالی که به زور با حرف‌های نیما سر پا ایستاده است دختری زخم دیده است. آن ها چه می‌دانستند که چه به آن سه نفر گذشته؟! دختری که ظاهرش شاد است، چه روزهای تلخی را پشت سر گذرانده است؟! چه می‌دانستند از نگرانی‌های نیمایی که در این بیست سال چگونه زندگی را سر پا نگه داشته تا نهال و نیاوش احساس کمبود نکنند؟ ظاهر قضیه هم با وجود ظاهرسازی‌هایشان شک برانگیز و تلخ بود. اگر به واقعیت می‌رسیدند چه می‌گفتند؟!

نتوانست بماند. اگر یک لحظه‌ی دیگر می‌ایستاد جلوی آن‌ها بغض بیست ساله‌اش برای دومین بار می‌شکست. یقه‌ی آزاد را که با شنیدن حرف‌های نیاوش مانند مجسمه ایستاده بود را رها کرد و کاپشنش را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد. سرش را بلند نکرد تا ببیند اطرافش چه می‌گذرد. رفت تا از آن محیط خفقان‌آور دور شود.

***

کمربندش را کشید. استارت زد. نمی‌توانست منتظر بماند تا ماشین گرم شود تا پایش را روی گاز گذاشت که حرکت کند، در سمت کمک راننده باز شد و بهزاد داخل ماشین نشست. نیما دندان‌هایش را بر روی هم سایید و گفت:

– پیاده شو بهزاد!

بهزاد نفس زنان گفت:

– نمی‌رم! پیاده نمی‌شم. چون عصبانی‌ای، نمی‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی. بعد که نهال و وندا پیدا بشن می‌فهمی چی گفتی و چی‌کار کردی.

از شب قبل که نهال ناپدید شده بود به اندازه‌ی کافی عصبی بود. رفتار بهزاد هم بدترش می‌کرد. با غیظ به بهزاد نگاه کرد.

- روی اعصاب من راه نرو! پیاده شو! جلوی تو نمی‌تونم حساب اون پسرخاله‌ی عوضیت رو برسم.

بهزاد نیشخندی زد. او به کیان‌مهر مشکوک نبود. با وجود دختری که در زندگیش بود، نهال جایی برای کیان نداشت. چند سال بود که می‌دانست کیان‌مهر و خواهر کوچکترش در آمریکا کاملاً ناخواسته هم را ملاقات کرده‌اند. هر چند هنوز هم همان گونه رفتار می‌کرد؛ اما به او گفته بود که من کاری به کار نهال ندارم. نیم نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- آقا رو باش! می‌خوای بری به کیان چی بگی هان؟! بری دعوا کنی که چی بشه؟! جواب من رو بده!

سرش را به سمت نیما کامل برگرداند و با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشت، ادامه داد:

- جواب من رو بده! می‌دونی اگه یه درصد کار کیان نباشه و تو بری دردسر درست کنی تمام تلاش‌هایی که این یه سال کردی تا شرکت رو به دست بگیری میره رو هوا؟! نمی‌دونی دیگه! فقط از روی عصبانیت تصمیم... .

دست‌های نیما دور فرمان مشت شد. نفس عمیقی کشید؛ اما نمی‌توانست. عصبی شدن برایش بد بود و مانند سم عمل می‌کرد؛ اما نمی‌توانست دست دست کند تا پلیس نهال را پیدا کند. بی‌خیال دردی که داخل سینه‌اش می‌پیچید شد و با صدای بلندی حرف او را قطع کرد.

- برام مهم نیست! قصد من از گرفتن اون شرکت فقط و فقط انتقام دل شکسته‌ی نهال بود و بس! می‌خواستم انتقام تک تک زجرهایی که نهال چند سال کشید و به روش نیاورد رو ازش بگیرم! واسم مهم نیست چی می‌شه با دعوای من! این دفعه می‌کشمش! نمی‌ذارم زنده بمونه! به والله نمی‌ذارم یه لیوان آب خوش از گلوش پایین بره!

صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد. تیر بدی سینه‌اش کشید. بهزاد متوجه تغییر حالتش شد. کمربندش را باز کرد و به نیما که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- نیما؟ چی‌شده؟ قرصات کجاست؟ نیما؟

تمام اتفاقات گذشته مانند پرده‌ای از جلویش رد شد. دست‌هایش سست شد و از دور فرمان باز شد. بهزاد شیشه‌ی سمت نیما را پایین داد و با صدای بلندی پرسید:

- قرصات کجاست؟!

حتی نا نداشت که به کنسول اشاره کند. رنگ از رخش پرید. چشمان نیما داشت بسته می‌شد. دست‌هایش می لرزید داشبرد را باز کرد هیچی نبود. به جیب پالتویش دست زد؛ اما به جز کیف پول و تلفن همراه چیزی پیدا نکرد دکمه‌های پیراهن نیما که چشمانش بسته شده بود را باز کرد و با صدای لرزانی گفت:

- نیما داداش! نخواب! جون نهال و نیاوش نخواب!

نگاهش به کنسول زیر دستش افتاد. از بیماری نیما آگاه بود. می‌دانست مشکل ریوی حاد دارد. در را باز کرد که نگاهش به دو قوطی قرص افتاد. درش را باز کرد و به زور زیر زبان نیما که سرش به سمت چپ افتاده بود و با سختی نفس می‌کشید، قرص‌ها را گذاشت. چند بار به صورت نیما کوبید. نمی‌توانست به نیاوش زنگ بزند چون اگر او نیما را در این حالت می‌دید بدتر می‌شد.

- نیما؟! داداش چشم‌هات رو باز کن! چرا این‌جوری می‌کنی آخه؟!

نفسش بالا آمد. باد سردی به صورتش خورد؛ اما سینه‌اش خس خس می‌کرد. صدای بهزاد را می‌شنید که داشت التماس می‌کرد تا چشم‌هایش را باز کند. بهزاد با تکان خوردن پلک‌های نیما دست از حرف زدن کشید و نفسش را بیرون داد و گفت:

ROMANTK

- خداروشکر! پیاده شو بیا این طرف بشین بریم بیمارستان! هنوزم رنگ به صورت نداری.

نگاه خسته‌ای به بهزاد انداخت و سرفه کرد و گفت:

- لازم نیست.

بهزاد که دیگر کنترلی روی اعصابش نداشت همین‌طور که با حرص پیاده می‌شد گفت:

- حرف نزن! پیاده شو!

جان مخالفت کردن با بهزاد را نداشت. با کمک بهزاد به سمت صندلی‌های عقب رفت.

- از یه پیرمرد چه توقعی داری؟!

بهزاد اخمی کرد و در جواب نیما گفت:

- اگه تو پیری پس من کهنسالم! الانم حرف نزن تا برسیم بیمارستان! این‌جوری می‌خواستی از خودت مراقبت کنی؟! خوبه نهال نبود این حالت رو ندید وگرنه که... .

ادامه نداد. فقط زیر لب به مسبب اصلی‌ای که این خانواده‌ی سه نفره را آشفته کرده بود ناسزا گفت. نیما سر شیشه را پایین داد و گفت:

- بعد از بیمارستان می‌ریم پیش اون... .

سرفه‌ای کرد و چشمانش را با درد بست و حرفش را تکمیل کرد.

- پیش اون پسرخالت!

- بذار برسیم چشم!

هوای سرد زمستانی به صورتش خورد. سعی کرد به چیزی فکر نکند. چون نهال آخرین بار به‌خاطر سیگار کشیدنش با او قهر کرده بود و سر سنگین شده بود. هوای سرد زمستانی او را به پانزده سال قبل برد. حتی فکر به نهال و نیاوش هم او را به آرامش می‌رساند.

ROMANIK

***

(روز بعد)

کلافه و عصبی بود. هر کار می‌کرد گوشی‌اش آنتن نمی‌داد. از دستشویی گرفته تا آشپزخانه و بالای کابینت را امتحان کرده بود. دو روز گذشته بود و خبری از فواد نبود که چه شده و کار کی بوده! می‌توانستند بروند یا نه؟ حال جسمی‌اش بهتر شده بود؛ ولی خوب نه! بعضی موقع‌ها سرفه‌ی خشک می‌کرد. گردنش هم درد می‌کرد. کلافه روی اُپن نشست. موهایش را بهم ریخت. بعد از خوردن نهار، خاله سمیه به خانه‌اش رفت. مثل این‌که شوهرش از شیفت حرم آمده بود، رفت به او سر بزند! نگاهی به آنتن کرد؛ نمی‌توانست خلاف قولی که به فواد و ونداد داده بود عمل کند؛ ولی نگرانی از حال نیما و

نیاوش همچین اجازه‌ای رو می‌داد تا زنگ بزند؛ بگوید که سالم است. سرش را پایین انداخت و مسبب این اتفاق را ناسزا گفت. دستش را روی اُپن گذاشت و آرام پایین آمد. به سمت اتاقی که دو شب بود می‌خوابید، رفت. باید حیاط را هم چک می‌کرد. وارد اتاق شد و نگاهی به لباس‌هایش که گوشه‌ی دیوار افتاده بود انداخت. روسری اهدایی خاله را از سرش درآورد. موهای گره افتاده را با پنجه‌هایش شانه زد و با کش بست. لااقل می‌توانست بیرون برود و وضعیت آنتن را چک کند. زندانی که نیست. لباس‌هایش را عوض کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت. موهایش را زیر روسری مرتب کرد. نگاهی به آینه‌ی کوچکی که روی دیوار نصب بود انداخت. رنگ به صورتش نداشت. دو طرف سرش چسب خورده بود. زیر چشم‌های قهوه‌ایش از بی‌خوابی گود افتاده بود. گلویش می‌سوخت و گردنش هم کمی درد می‌کرد؛ ولی او بدتر از این‌ها را هم کشیده بود. نیشخندی به اتفاقات گذشته زد. در اتاق را باز کرد و خارج شد. جای دوری نمی‌خواست برود که به ونداد خبر بدهد بنابراین بی‌خیال خبر دادن شد. چند تا پله را پایین آمد و جلوی در چکمه‌های گلی‌اش را برداشت. خم شد که زیپش را بکشد. یک جفت پا جلویش ایستاد. سریع صاف ایستاد. نگاهش به ونداد گره خورد. دستش را داخل جیب شلوار کتانش فرو کرد و گفت:

- کجا می‌ری؟!

نفسش را با حرص بیرون داد. گوشی‌اش را از جیب در آورد.

- دنبال آنتن می‌گردم.

ROMANIK

لبان ونداد به خنده باز شد.

- تلاشت خوبه!

نهال یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- تو کجا می‌ری؟!

بافت یقه سه سانتی کرم تنش بود. با شلوار کتان مشکی، پالتو بلند مشکی هم روی دستش انداخته بود. از داخل جا کفشی نیم‌بوت‌هایش را برداشت و گفت:

- می‌رم بیرون یه بادی به سرم بخوره!

خیالش راحت شد. حالا که ونداد هم می‌خواست برود. او هم می‌رفت.

- می‌شه منم باهات بیام؟

صاف ایستاد و پالتویش را پوشید. با لحن آرام همیشگی‌اش گفت:

- آره فقط به شرط این‌که سوال نپرسی خب؟!

دست نهال را خوانده بود. خودش را جمع و جور کرد.

- باشه!

در را باز کرد و بدون تعارف، وارد حیاط شد. با دیدن برف‌هایی که روی زمین نشسته بود، آهی کشید. برای مردی که کنارش ایستاده بود این صحنه هیچ جذابیتی نداشت؛ ولی نهال یاد پدر و برادرش افتاده بود. خاطرات خوب و بد زیادی داشتند.

- بازم نیما و نیاوش؟

نهال دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

- نیما و نیاوش تنها کسایی هستن که من توی زندگیم دارم. می‌دونم دوتاشون الان تو چه حالی هستن. پس حق بده که از هر راهی استفاده کنم تا باهاشون ارتباط برقرار کنم. نفهمیدن کار کیه؟!

ونداد نفسش رو بیرون داد و گفت:

- نه هنوز! دارن روی ماشین کار می‌کنن تا بفهمن. حتی دوربین‌های پارکینگ رستورانم چک کردن؛ ولی متأسفانه همون دوربینی که از اون قسمت فیلم برداری می‌کرده، اون ساعت خاموش بوده.

نهال بدون نگاه گرفتن حیاط پر برف رو به ونداد پریشان گفت:

- ولی کار هر کی بوده می‌خواسته انتقام بگیره ازت! من که کس و کاری ندارم. کیان‌مهرم این‌قدر خر نیست که بخواد من رو بکشه. اگه می‌خواست بکشه همون یه سال که کنارش زندگی می‌کردم سرم رو زیر آب می‌کرد.

ونداد چند قدم به سمت در رفت. در ذهنش یک چیزی را احتمال می‌داد که کار کی باشد؛ ولی ترجیح می‌داد فکر نکند. به در خروجی رسیدند. نهال دلیل ماندنش را نمی‌دانست. اگر می‌خواستند از ونداد انتقام بگیرند چرا او بماند؟! نگاهش را از زمین گرفت و به کوچه‌ی تاریک خیره شد. فقط ویلاهای روبه‌رو بودند که تک و توک چراغ‌هایشان روشن بود. ونداد آرام خندید و صورتش را به سمت نهال برگرداند و گفت:

– می‌خوای برگردیم داخل؟! مثل این‌که می‌ترسی؟!

آب دهنش را صدا دار قورت داد. مگر می‌شد نترسید؟

– من باورم نمی‌شه اون شب من و تو، این همه راه رو توی تاریکی اومدیم.

جدی نگاهش کرد. ترکش‌های آن شب هنوز هم روی بدنش بود. سردرد داشت. گردنش هم به شدت درد می کرد. گاهی اوقات حالت تهوع هم به او دست می‌داد؛ اما بی‌توجهی می‌کرد.

– برو داخل! هوا سرده صداتم گرفته بدتر می‌شی می‌رم و میام! دلم نمی‌خواد چند روز دیگه شرمنده‌ی نیما بشم!

گوشی را بالا گرفت و گفت:

– آنتنش بیاد بر می‌گردم.

ونداد که می‌دانست نهال لجبازتر از این حرف‌ها است. دوتا دستش را داخل جیبش فرو برد و نگاهی به داخل حیاط که چراغ‌هایش روشن بود انداخت.

– پشیمون نشی!

نهال چند قدم ازش دور شد.

– نه!

ROMANIK

نتوانست بگوید تو هستی من نمی‌ترسم. نتوانست بگوید دفاع می‌کنی نمی‌گذاری بترسم. تو همانی هستی که التماسم کردی نخوابم چشمانم را نبندم؛ ولی خودت داشتی در آن بوی شدید گاز خفه می‌شدی؛ ولی من را نجات دادی. ونداد در را بست و به سمتش رفت.

- این‌جا سگ داره‌ها!

با شنیدن این حرف، سرفه‌ای کرد و با ترس گفت:

- سگ؟!

نیاز به تنهایی داشت. با کنار نهال بودن حالش بدتر می‌شد، اگر نهال می‌ماند از خط قرمزهایش می‌گذشت.

- سگ داره! می‌دونم می‌ترسی پس برو داخل. قبل رفتن به خاله... .

نهال کوتاه بیا نبود. تلخ خندید. حرفش را قطع کرد و گفت:

- این‌قدر دیگه از خیلی چیزها ترسیدم و ترسم ریخته که فکر نکنم از سگ بترسم. یادت که نرفته داشتم خفه می‌شدم. به اندازه‌ی موهای سرم کتک خوردم، از پله‌ها پرت شدم، یه ماه توی کما بودم، فلج شدم، سه بار عمل کردم دیگه چه بلایی بود که سرم نیومده باشه؟!

ROMANIK

ونداد با یاد گذشته اخم‌هایش را درهم کرد. چراغ جلوی در ویلا باعث شده بود. نیم رخ او را ببیند. به چشمان غمگین نهال خیره شد و گفت:

- تداعی نکن! خب؟! گذشت! ببین الان تو خوبی، می‌تونی راه بری، کنار نیما و نیاوشی، هوشیاریت بالاست. زخم‌های بدنت ترمیم شده. تا چشم بهم بزنی گذشته! می‌خوای کیان‌مهر خوش‌حال بشه؟!

اشک دیدش را تار کرد. هر وقت به مصیبت‌هایی که به سرش آمده بود فکر می‌کرد گریه‌اش می‌گرفت. با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- تو دیگه این حرف‌ها رو نزن!

- چرا نزنم؟! قبل از این‌که ازش جدا بشی بهت چی گفتم؟! الان با تداعی کردن گذشته، چیزی تغییر می‌کنه؟! بیش‌تر عذاب می‌کشی دختر خوب! الانم بی‌خیال بیا بریم دنبال آنتن بگردیم هوم؟!

نهال با پشت دستش صورتش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید. لبخندی روی لبش نشاند.

- آره، آره بریم!

ونداد خندید و اشاره‌ای به اشک‌های صورتش کرد و گفت:

- جوجه صورتی رو نگاه کن! سر هر چیزی گریه می‌کنه! نهال قوی‌تر از این چیزهاست مگه نه؟!

باهاش هم قدم شد و با یاد خوش‌حالی کودکان سرطانی، لبخندی زد.

- جوجه صورتی خودتی! هنوز یادته؟! چه‌قدر توی اون لباس مسخره شده بودم.

باید اعتراف می‌کرد آن شب خیلی سرد بود. خلاف آسمان پرستاره که خیلی‌خوب دیده می‌شد، سرد بود. دست‌هایش را بالا آورد و داخلش ها کرد. نگاهی به جلو که سیاهی مطلق بود انداخت. ونداد هم به همان روز انگار رفته بود.

- من رو چی می‌گی با این هیکل و گریم شرک چه‌قدر خنده‌دار شده بودم.

ROMANIK

- ولی به خوش‌حالی اون بچه‌ها می‌ارزید.

چند قدمی از ویلا دور شده بودند. سرش را به عقب برگرداند. صدای پارس سگ هم از دور می‌آمد و ترس را در بند بند وجودش حس می‌کرد.

- می‌گم چیزه می‌شه برگردیم؟! گم نشیم یه وقت سگ‌ها بیان بخورنمون، دشمن‌ها به آرزوشون برسن؟!

در آن تاریکی نهال به زور او را می‌نگریست. ونداد فلش گوشی را روی صورتش انداخت و گفت:

- هنوز از ویلا دور نشدیم.

به شدت سرد بود. ونداد متوجه حال بد او شد. نهال چند روزی مهمان او بود و یک جورایی امانتی نیما بود.

- باشه بیا برگردیم.

نفسی از روی آسودگی کشید و به سمت عقب برگشت.

- پسرخالت هم آدرس این‌جا رو نداره؟ راستی اون زمان نامزد داشتی نه؟

می‌خواست بداند که نامزدش کجا بود؟! ونداد فلش را روی زمین انداخت و بی‌حوصله گفت:

- یادم نمیاد نامزدی داشته باشم.

نهال متعجب گفت:

- مگه می‌شه؟! خودم یادمه یک روز من و تو رو دید می‌خواست من رو چپ و راست کنه!

ونداد پوزخند صدا داری با یاد دخترعمویش زد و گفت:

- توهم زده بود که نامزد منه.

- ولی با حجاب و سر سنگین بود. معلوم بود که مثل... .

ROMANIK

برای این‌که بحث را ببندد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- نهال می‌شه بحث نامزدی و آیناز رو ببندی؟

مکث کرد. چرا این‌قدر عصبی می‌شد؟ یادش بود که آن زمان خواهرش در مورد آیناز گفته بود که دوستش دارد؛ پس این رفتارهایش چی بود؟! شاید دختر عمویش با یکی دیگر ازدواج کرد و ونداد شکست عشقی خورده بود؟! این سوال‌ها در ذهنش آمد و بعد هم افکارش را پس زد. جدیداً در حد عالی توهم می‌زد!

- نکنه با یکی دیگه ازدواج کرد؟

کلافه دستی در موهاش کشید و گفت:

- نه!

- پس چی؟!

اعتنایی به حرف او نکرد و همچنان جلو می‌رفت. صدایش زد. دستش را درون جیب پالتویش کرد. ایستاد و گفت:

- پس هیچی! الان هم ادامه نده!

متفکر پشت سرش رفت و سعی کرد جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد. برایش مهم نبود؛ ولی کنجکاو شده بود. بوی ادکلن گرم و شیرین ونداد پریشان از کنارش آمد. همان ادکلنی که شش سال پیش زده بود. حواسش به جلو بود که نیفتد؛ ولی به گذشته رفته بود.

***

شش سال قبل

بدن درد شدید داشت. سرش از شدت درد می‌سوخت. چشمانش را باز کرد. نگاهش به خودش که بین آینه‌ی شکسته دراز بود افتاد. نایی نداشت از جایش بلند شود. نمی‌دانست شب است یا روز! آفتاب طلوع می‌کند یا غروب!؟ سرجایش نشست که یاد دیشب و دعوای اساسی‌اش با کیان افتاد. به بختش لعنت فرستاد. مثل این‌که نباید یک روز بدون جنگ و دعوا روزش شب شود! به زور روی پاهایش ایستاد و از بین آینه‌های شکسته رد شد. وارد دستشویی شد. دلش نمی‌خواست به چهره‌ی خودش نگاه کند. صورتش به شدت درد می‌کرد. لباس‌هایش همان لباس‌هایی بود که به دیدن بهزاد رفته بود. یک مشت آب روی صورتش پاشید. ناخودآگاه چشمش روی صورت کبودش ثابت ماند. زیر چشمش یک کبودی بزرگ بود و کنار سرش هم به‌خاطر روی زمین افتادنش، خونی شده بود. لبانش ترک خورده بود و رنگ صورتش مانند گچ دیوار شده بود. کمرش درد می‌کرد و کف دستش هم می‌سوخت. دلش به حال دختری که عکسش در آینه افتاده بود سوخت. در این شهر آلوده و بزرگ گیر افتاده بود. هیچ‌کس نبود نجاتش دهد پوزخندی به چهره‌اش زد و گفت:

- حقته! تا تو باشی و از اول با همه مهربون رفتار نکنی!

ROMANIK

نمی‌توانست روی پاهایش به ایستد. از دستشویی خارج شد. نگاهی به اتاق انداخت. آینه شکسته بود، تمام کتاب‌ها روی زمین افتاده بود، تخت نامرتب بود. سرش گیج رفت و ضعف بدی در بدنش پیچید. روی تخت دراز کشید. شال را از دور گردنش جدا کرد و عکس نیما و نیاوش را از داخل کشو برداشت. جلوی صورتش گرفت. با دیدن نیما زیر گریه زد. حال بدی داشت. هزار بار با خودش گفت کاش این کار را نمی‌کرد و هزار و یک‌بار ندای درونیش گفت نیما جای پدر توئه! این لطف خیلی کمی بود که در حقش کردی! نمی‌دانست چه‌قدر گذشت؛ ولی هوا کامل تاریک شده بود و بوی یک‌چیزی از بیرون می‌آمد. مثل سوختنی! بی‌تفاوت بود. فکر می‌کرد کیان‌مهر است؛ اما نبود. با خودش گفت حتما باز آمده و دارد عکس می‌سوزاند. کاره هر شبش بود مانند دیوانه‌ها عکس از او می‌گرفت و وقتی که عصبی می‌شد و رگ دیوانگی‌اش می‌گرفت، می‌سوزاند! واقعاً با چه عقلی زن او شده بود؟ کف دستش سوخت. بالا آوردش و با دست سالمش آباژور را روشن کرد که نور کمی داخل اتاق را روشن کرد. نرمه‌ی شیشه داخل دستش رفته بود که این‌جوری می‌سوخت. بوی سوختنی بیش‌تر شد. سرجایش نشست. نفس عمیق کشید. این بو شدیدتر از آتیش گرفتن عکس بود. سریع بلند شد. کمرش درد می‌کرد. داشت چه غلطی می‌کرد؟ می‌خواست خانه‌اش را روی هوا ببرد؟! بی‌توجه به شکسته‌های آینه به سمت در اتاق رفت و دستگیره را پایین داد؛ ولی باز نشد. چند بار بالا و پایین کرد؛ ولی نشد. عرق سردی روی کمرش نشست. به در زد.

ROMANIK

- داری چه غلطی می‌کنی؟! آهای!

صدایی نیامد. با حال خراب چند بار دیگه به در کوبید و صدایش زد.

- کیان؟! بیا این در رو باز کن! کیان!

نمی‌شنید. خانه نبود. با صدای بلند زیر گریه زد. سوزش دستش زیاد بود. می‌خواست او را بکشد؟! کسی از پشت در اتاق خبر نداشت. ونداد نگاهی به ساختمان خانه انداخت. انگار نهال نبود. تا دستش روی استارت رفت. نگاهش به اتاق خواب آن‌ها افتاد. چراغ کم سویی روشن بود. کیان از دسترس خارج بود و یکی از دوستانش که پایه ثابت مهمانی‌های او بود. به گوش ونداد رسانده بود که او خانه نیست. از ماشین پیاده شد و شماره‌ی نهال را گرفت. چند بوق خورد و قطع شد. به سمت در رفت و

زنگ را فشار داد. نگهبان هم خانه نبود. چندین بار زنگ را فشار داد. چنگی در موهایش زد و احتمال داد شاید حال او بد شده باشد. نگاهی به اطراف انداخت. کسی در کوچه نبود. ارتفاع دیوار هم زیاد بود. می‌دانست کار اشتباهی می‌کند؛ اما چاره‌ای نداشت. سوار ماشین شد و را نزدیک دیوار پارک کرد. سقف را باز کرد و روی سقف ماشین نشست. دستش را لبه‌ی دیوار گذاشت و پرید. از کارش کلافه بود. چند قدم به سمت جلو برداشت، اگر نهال را در سر و وضع نامناسب می‌دید چه می‌شد؟! با این فکر عقب گرد کرد تا برود که صدای نهال را که کمک می‌خواست شنید. "لعنت"ی نثار کیان‌مهر کرد و خودش را به در چوبی ضد سرقت رساند. راهی نبود که وارد خانه شود. یاد این افتاد که کیان‌مهر گاهی اوقات در خانه راه نمی‌بندد. در اوج ناامیدی دستگیره را پایین داد که باز شد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت که بوی گاز درون بینی‌اش پیچید. ساعد دستش را جلوی دهان و بینیش گرفت. صدای نهال قطع شده بود. نگاهی به سرتاسر پذیرایی انداخت. به طرز فجیعی بهم ریخته بود. اورژانس را گرفت و به سمت پله‌ها دوید. اشک دیدش را تار کرده بود. ضعف بدی در دست و پایش بود. بوی گاز داشت بیش‌تر می‌شد. نگاهی به پنجره انداخت؛ محافظ سفید رنگی رویش را پوشانده و قفل بود. رسماً زندانی شده بود. به نفس نفس افتاد. چاره‌ای نداشت. کف پایش می‌سوخت. نگاهی به روی زمین انداخت. شیشه در پایش رفته بود. گوشه‌ی دیوار نشست و زانوهایش را در شکم جمع کرد. می‌دانست این دفعه کارش تمام است. حتی تقلا نکرد جلوی دهانش را بگیرد تا بلکه زنده بماند. صدای آژیر سنسورهای آتش‌نشانی که روی سقف بود، در خانه پیچید. تنها چیزی که در ذهنش بود. از عمد شیر گاز را باز گذاشتن توسط کیان‌مهر بود. به سرفه کردن افتاد. حس و حالی در بدنش نمانده بود. یاد حمام افتاد. می‌توانست سرش را زیر شیر آب سرد ببرد تا مقداری اکسیژن برسد؛ ولی نای تکان دادن دستش را نداشت، چه برسد به این‌که روی پاهایش به ایستد. بوی گاز بیش‌تر شد. اتاق داشت روی سرش می‌چرخید که صدای سرفه‌ی یک نفر و تلاشش برای باز کردن در، جانی دوباره به او بخشید. صدای ونداد بود. خودش را روی زمین کشاند و به سمت در رفت.

– نهال؟!

صورتش را به زمین سرد گذاشت و گفت:

- لطفاً کمکم کن!

صدای ضعیف ونداد که درحال کشتی گرفتن با در بود، آمد.

- نخواب نهال! نخواب! جون هر کی دوست داری نخواب!

اشک‌هایش می‌ریخت. مثل یک آدم مرده بود. برای یک ذره اکسیژن تلاش می‌کرد. صدای باز شدن در آمد. پلک‌هایش روی هم افتاد که نیرویی او را از روی زمین بلند کرد و با عجز نالید.

- نخواب نهال! خواهش می‌کنم نخواب! داریم می‌ریم بیرون.

نهال یقه‌ی پالتو مشکی‌اش را با بی‌حسی گرفت و بریده بریده و با صدای ضعیفی گفت:

- یعنی... من این‌قدر... اضافیم؟!

ادکلن گرم و شیرینش را داخل ریه‌هایش فرو کرد. نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی ونداد انداخت. صدای سرفه‌هایش می‌آمد. با تشر رو به نهال گفت:

- حرف نزن! خواهش می‌کنم حرف نزن! زنگ زدم به آمبولانس داره میاد!

بی‌صدا اشک ریخت. نگرانی از سر و روی ونداد می‌ریخت؛ ولی نمی‌توانست تلاش کند تا نخوابد. انگار یکی پایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود. نفس کشیدن سخت بود. صدای آمبولانس آمد. چشم‌هایش روی هم افتاد، فقط تنها چیزی که یادش ماند این بود که به ونداد گفت:

- مراقب... خودت باش!

***

کلید را داخل در انداخت. نگاه نهال به یک جفت کفش مردانه افتاد.

- مهمون داری؟!

چکمه‌هایش رو درآورد و داخل جا کفشی گذاشت.

- فواد اومده!

نهال با ذوق دست‌هایش را برهم کوبید و گفت:

- حتماً خبری آورده!

اجازه‌ی عکس‌العملی به ونداد نداد و بدون پایین کشیدن زیپ کفش‌هایش، آن‌ها را از پا درآورد. وارد خانه شد. رو به فواد که داشت چای می‌خورد گفت:

- سلام! خوش اومدین خبری شد؟

اخمی که روی پیشانی‌اش بود، باز شد. لبخندی به نهال زد و گفت:

- شکر می‌گذره شما خوبی؟ آره خبر که خبرهای داغ و تازه!

روی مبل نشست و مشتاق انگشتان یخ زده‌اش را قفل کرد و با هیجان پرسید:

- خب؟!

صدای انداختن کلید روی میز آمد و بعد هم ونداد وارد شد.

- خب بگو ببینم خبرت چیه!

فواد تک خنده‌ای کرد و گفت:

ROMANIK

- بازم دم نهال خانم گرم یه سلام و احوال‌پرسی‌ای کرد. بیا بشین تا این مورد عجیب و غریب رو بگم.

نهال گفت:

- خب؟! کار کی بوده؟

بعد از درآوردن پالتو از تنش، روی مبل کنار نهال نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت.

- چرا نمی‌گی چی‌شده؟!

لیوان چای را روی میز گذاشت و برگه‌ها را برداشت و گفت:

- خب! تونستیم اون طرف رو پیدا کنیم. بگو چه‌طوری!

ته‌دلش خوش‌حال بود که می‌خواهد از این‌جا برود و پیش نیما و نیاوش برگردد؛ ولی می‌خواست بفهمد که چه کسی قصد جانشان را کرده. پس منتظر شد تا فواد ادامه‌ی حرفش را بزند. ونداد با اخم گفت:

- چه‌طوری؟

- شانس باهاتون یار بود. یکی از گارسون‌های رستوران ماشین رو دست‌کاری کرده. ایربگ‌ها خیلی‌وقته از کار افتاده و به این موضوع ربطی نداره؛ ولی ترمز ... .

- ترمز چی؟!

با اخم ادامه داد:

- ترمز رو یکی دست کاری کرده و طرف هم از بس هول بوده که سریع فرار کنه پلاکی که به پیراهنش سنجاق بوده توی پارکینگ می‌افته البته بد جایی افتاده بود. توی دید نبود؛ ولی خب جویندگان تیم بنده کاملاً نامحسوس پیداش کردن.

نهال دستی به گردنش که درد می‌کرد کشید. کنجکاویش زیاد شده بود.

- خب؟ طرف چیزیم گفت که چرا قصد جون ما رو کرده؟ از طرف کی اومده؟ کسی که می‌خواسته بکشه من بودم یا ونداد؟!

ROMANIK

فواد از این پرحرفی نهال تک خنده‌ای کرد و جرعه‌ای از چایش خورد. او هنوز هم مطمئن نبود. دستپاچگی گارسون و حرف‌هایش را که با تته پته می‌گفت روی اعترافش خط باطل می‌کشید.

- امان بده دختر خوب!

نیم نگاهی به ونداد که اخم‌هایش بسیار غلیظ بود انداخت. هیچ‌کس نمی‌دانست درون او چه می‌گذرد. نهال عصبانیت او را پای ماشینش گذاشت؛ اما درد او چیز دیگری بود. نهال دست به سینه به مبل تکیه داد.

- جونت در میاد تا وقتی می‌خوای یه جمله بگی!

– طرف رو پیداش کردیم. هنوز تازه دو ساعت پیش اعتراف کرد. اون‌ها نمی‌دونستن شما توی ماشین هستین. کسی که می‌خواستن به دیار باقی بشتابه ونداد بوده!

چشمانش در حدقه چرخید. زندگی ونداد جدید هم سوال بود. با تته پته رو به فواد گفت:

– چ... را؟! دلیلشون چی بوده؟!

صدای پوزخند ونداد آمد. فواد نگاهی به ونداد که دستش مشت شده بود انداخت و گفت:

– در مورد همون موضوعه! مثل این‌که باید دست نگه داری. البته این‌جوری که اون اعتراف کرد.

نهال با خودش گفت:

– مگه دانشمند هسته‌ایه می‌خوان ترورش کنن؟! یه وکیل ساده است که توی کارش خبره است، همین!

گیج نگاهش بین ونداد که لبخند مسخره‌ای روی لبش نشسته بود و فوادی که با اخم و جدیت بهش نگاه می‌کرد در نوسان بود. اول ترجیح داد برود؛ اما این یک جور سوء قصد به جان او هم بود. هر چند ناکام ماندند. حالا کار چه کسی بود؟ فکرش را بر زبان آورد.

– کار کی بوده؟! اون که یه وکیل ساده است چرا می‌خوان بکشنش؟! نکنه یه پرونده‌ی بو دار دستش افتاده که... .

ROMANIK

با قهقهه‌ای که ونداد زد حرفش را نصفه رها کرد. فواد که متوجه وخامت حال درونی او شده بود رو به نهال گفت:

– نهال خانم شما می‌تونین حاضر بشین با من برگردین مشهد پیش پدر خوانده و برادرتون!

اخم‌هایش را درهم کشید و بدون توجه به ونداد که از خنده سرخ شده بود، گفت:

– این قصد به جون من بدبختم بوده. بگین کار کی بوده!

فواد چشم غره‌ای به ونداد رفت تا بلکه خودش را جمع و جور کند؛ اما چاره‌ای نداشت. چه داشت بگوید؟ آن‌قدر رو داشت که بگوید کار پدربزرگش بوده؟

- این کجاش خنده داره؟ می‌خواستن بکشنت بعد هرهر می‌خندی؟

بی‌تفاوت شد. نگاهی به چهره‌ی ناراحت نهال انداخت.

- خب که چی؟!

رو به فواد گفت:

- می‌شه به منم بگین چه خبره؟

- نهال بهتره با فواد برگردی مشهد. مگه نمی‌خواستی بری؟

داشت او را یک‌جوری دورش می‌کرد و نهال هم متوجه شد که حال و حوصله‌ی سر و کله زدن ندارد؛ ولی پافشاری کرد.

- نه! تا وقتی نگی کار کی بوده و دلیلش چی بوده نمی‌رم.

- نهال خانم می‌شه چند لحظه ما رو تنها بذارین؟!

بلند شد. می‌خواست با کارهایش جبران کند؛ ولی وقت مناسبی را ندید.

- می‌رم کیفم رو بردارم. ممنونم ازت که گذاشتی چند روز بمونم و... .

ROMANIK

ونداد با اخم نگاهش کرد. ادامه نداد. رو به هر دوی آن‌ها با اجازه‌ای گفت و به سمت اتاق‌ها رفت. مطمئن بود یک چیزی شده است؛ ولی هر چی شده بود او سر در می‌آورد. از آن طرف خوش‌حال بود که می‌خواهد پیش نیما و نیاوش برگردد و از اون طرف هم نگران ونداد بود. دلش نمی‌خواست اتفاقی برایش بیفتد. ناجی باید همیشه ناجی می‌ماند و این کار وحشتناکی که کردند و ماشینش را دست کاری کردند حاکی از آن بود که وارد قضیه‌ای شده که نباید می‌شده. کیفش را برداشت و تلفن همراه و کیف پولش را داخلش گذاشت. نگاه آخر را به اتاق انداخت. دستی به گردنش کشید و خارج شد.

***

بعد از رفتن نهال، نگاهی به فواد انداخت و گفت:

- چیه؟! چرا اخم‌هات رو توی هم می‌کشی؟

پوزخندی به چهره‌ی ونداد زد و گفت:

- یعنی این‌قدر بی‌عقلی که می‌خوای ادامه بدی؟!

خونسرد پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- با این کاری که کردن یعنی ترسیدن از فاش شدن حقایق! پس پیدا می‌کنم. هر چی هم به بن بست بخورم، راز این خانواده رو کشف می‌کنم. مردی که از نوه‌ی ارشدش گذشت و می‌خواست بلا سرش بیاره. یک دلیل داره و یعنی یک چیزی هست که احساس خطر کرده و این من رو مسمم‌تر می‌کنه تا اون راز گذشته رو پیدا کنم.

- بی‌عقلی هیچی تو کلت نیست. پسر خوب اون‌ها قبلاً نمی‌دونستن کدوم شهری؛ ولی الان که می‌دونن واست بد می‌شه! همین که تو اومدی مشهد یعنی چی؟!

خونسرد به فواد خیره شد و گفت:

- یعنی سر نخ‌ها توی این شهر هست و تا الان درست پیش رفتم.

فواد دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

ROMANTK

- تو چرا می‌خوای بفهمی چی به چی بوده؟! فهمیدی هم زندگیت رو می‌کردی. نه اون تهمت‌ها رو بهت می‌زدن نه الان مشهد بودی! یعنی یه جورایی تو هم مثل بقیه‌ی اعضای خانواده. مگه حسام، آیناز، آوا و آزاد که نمی‌دونن چی‌شد؟ هیچی!

دندان‌هایش را روی هم ساییدند. از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- این در شرایطی بود که من از هیچی خبر نداشتم نه این‌که اون حرف‌ها رو شنیدم و اون عکس‌ها رو دیدم. این در شرایطی بود که اون‌ها اون تهمت رو به من نزده بودن و موسسه رو از چنگم در نیاورده بودن! این در صورتی بود که اون‌ها زنده نبودن!

پشت پنجره ایستاد و به حیاط برف گرفته خیره شد و ادامه داد.

- فکر می‌کنی برای چی اون کار رو کردن؟ من رو متهم کردن؟! به‌خاطر این‌که زنگ‌های خطرش به صدا دراومد، دیدن یه نفر داره کنکاش می‌کنه گفتن حواسش رو پرت کنیم و یه مدت دورش کنیم تا موضوع فراموش بشه! موضوعی که حتی عروسِ ارشد اون خانواده هم ازش خبر نداره! فقط بین بچه‌های اون خانواده است.

فواد می‌دانست که هر چه‌قدر هم که به ونداد کمک کند به بن بست می‌خورد؛ مثل همان یک‌سالی که در به در دنبال پنج نفر گشت؛ ولی پیدایشان نکرد؛ اما ونداد ته دلش روشن بود که آخر یکی از آن‌ها را پیدا می‌کند. لبخند مرموزی زد و با یک تصمیم آنی به سمت تلفن رفت و شماره‌ی عمارت پدری‌اش را گرفت.

- کی رو می‌خوای بگیری؟!

دستش روی صفحه تلفن با سیم قدیمی قرمز رنگ چرخید. دست آزادش را روی میز تلفن گذاشت و گفت:

- می‌خوام احوالی از خانواده بپرسم و عرض ادب کنم و کنجکاویم رو برطرف کنم که چی می‌خواستن بهم بگن که آزاد رو فرستادن. هم بهونه می‌شه که یه خط بطلان بکشم روی نقششون هم کنجکاوی من بر طرف میشه.

ROMANIK

"کله‌شق"ی نثار ونداد کرد و پوفی کشید.

- شمارت می‌افته روی تلفن!

آخرین شماره را گرفت و تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- سروش بزرگ تلفن عتیقه رو عوض نمی‌کنه یه خوبش رو بخره! پس شماره نمی‌افته، بیفته هم مهم نیست.

نزدیک چندین سوال بود که داشت؛ ولی ونداد نمی‌دانست؛ هیچ‌کس نمی‌دانست. از آن طرف می‌خواست پای ونداد را از این راز گذشته بیرون بکشد و از آن طرف هم خودش کنجکاو بود که بفهمد چه چیز به این مهمی هست که خانواده‌اش قصد جانش را کرده‌اند.

چند بوق خورد. صدای خدمتکار عمارت درون گوشش پیچید.

- سلام بفرمایید.

نگاهی به فواد که به فکر فرورفته بود انداخت و گفت:

- سلام عاطفه خانم.

چند لحظه گذشت که دختر متعجب گفت:

- ونداد خان شمایین؟!

- منتظر کسی بودین به غیر از من؟ همایون خان هست؟

صدای همهمه از پشت تلفن می‌آمد. دختر با پته پته گفت:

- همایون خان درگیر یک سری از کارها هستن که... .

حرفش را قطع کرد و گفت:

- هر چه‌قدر هم سرش شلوغ باشه. بگین ونداد تماس گرفته، خودش رو به تلفن می‌رسونه.

صدای آیناز از پشت تلفن خطاب به عاطفه آمد.

ROMANTIK

- چرا نمیای؟! به جای این‌که کمک دست من باشی توی لباس پوشیدن اومدی با تلفن حرف می‌زنی؟ کی هست؟!

با یاد کارهای گذشته‌ی این دختر پوزخندی روی لبش نشست.

- آقا ونداد پشت خطن!

صدای متعجب آیناز را شنید.

- ونداد؟! چی... چی‌کار داره؟!

حتی شنیدن صدای لکنت‌دار دخترعمویش هم لذت بخش بود. از این خانواده رو برگردانده بود. در خلقت انسان‌های به این بی‌رحمی مانده بود. مگر چه چیز آن‌قدر مهم بود که پدربزرگش قصد جانش را کرده بود؟ از پدرش ناراحت نبود. با وجود حرف‌هایی که زده بود، ته‌چشمان پدرش دیده بود که حرف‌هایش جدی نیست و ظاهری است.

- گوشی رو بده به من!

- ونداد خان، آیناز خانم می‌خوان باهاتون صحبت کنن. خدانگه‌دارتون!

چهره‌ی تک تک اعضای آن خانواده از جلویش گذشت. گردنش درد می‌کرد. سرگیجه هم داشت؛ اما مثل همیشه بی‌توجهی می‌کرد.

- الو ونداد؟ خوبی؟ چه عجب بعد از یه سال زنگ زدی!

لحنش را آرام کرد و گفت:

- ولی مثل این‌که خوشحالی نشدی؛ نه؟ راستی جلو جلو تبریک می‌گم.

لحن صدای دختر لرزید.

- ونداد می‌شه تو یکی تبریک نگی؟

ROMANIK

خندید و نگاهی به چهره‌ی خودش که داخل شیشه‌ی ویترین ظرف‌ها افتاده بود، کرد و گفت:

- اتفاقاً زنگ زدم تبریک بگم.

صدای هق هق آیناز درون گوشش پیچید. دست چپش مشت شد.

- گوشی رو بده به همایون خان!

- ونداد من هنوزم دوست دارم! نمی‌خوام زن حسام بشم! چرا حرف آوا رو قبول کردی؟ با وجود شایعاتی که پشتت هست، هنوزم این دل وامونده برای تو می‌زنه.

با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

- گوشی رو بده به پدربزرگت! این‌که نمی‌خوای زن حسام بشی و غیره به من مربوط نیست. پس پیش من ننه من غریبم بازی در نیار! آیناز سروش!

سر فواد از شنیدن این حرف از زبان ونداد که صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد، بالا آمد. نهال که از اتاق خارج شده بود با صدای او سر جایش ایستاد. قسمت آخر حرفش داخل گوش نهال زنگ خورد "آیناز سروش" این اسم همان دختری بود که آوا به او گفته بود.

- چرا این کار رو می‌کنی با من؟ چرا قبول نکردی ونداد؟! یعنی من این‌قدر بدم که بی‌خیال موسسه شدی و فرار کردی اومدی مشهد؟ حتی با وجود خیانتی هم که کردی دوست دارم لعنتی... .

تیر بدی سرش کشید. کنترلی روی صدای عصبی و جدیش نداشت. حالش از این حرف‌ها بهم می‌خورد.

- فرار کردم چون تحمل یه لحظه دیدن چهره‌ی پدربزرگ دیکتاتورت رو نداشتم. الانم اگه نمی‌دی به همایون خان، به دفترش زنگ بزنم. راستی به شوهر آیندت هم بگو روزهای آخریه که داره توی اون موسسه حکم‌رانی می‌کنه چند روز دیگه باید خودش چمدونش رو ببنده و دست زنش رو بگیره و برگرده به همون جایی که بوده!

صدای هق هق دختر شدیدتر شد.

- آقا بزرگ نیست، ونداد تو برگرد من... .

مشتی به میز زد و حرفش را قطع کرد.

- به آقا بزرگ بگو به زودی حقایقی که سعی داره پنهونش کنه کشف می‌شه! اون‌جاست که دیگه هیچ آبرویی برای خانواده‌ی اصیل سروش نمی‌مونه. خوشبخت بشی دخترعمو!

منتظر عکس‌العملی از جانب آیناز نشد. آن‌قدر عصبی بود که تلفن را محکم روی میز انداخت و داخل موهایش چنگ زد. تند تند عرض پذیرایی را پیمود.

- فقط زنگ زدی، اعصابت رو خورد کردی، قطع کردی در آخرم هیچی به هیچی!

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. از شدت عصبانیت بدنش داغ شده بود. سرش رو به انفجار بود. نهال که با شنیدن حرف‌های ونداد شوکه شده بود به سمت پذیرایی رفت و رو به فواد گفت:

- می‌گم چیزه بریم؟

با دادی که ونداد زد، هر دو شوکه به هم نگاه کردن. حالش دست خودش نبود. دست‌های مشت شده‌اش را روی سینک کوبید و در آخر هم سرش را زیر شیر آب سرد کرد. نفسش را بیرون داد و با صدای بلندی خدا را صدا زد.

- خدا!

حرف‌های به اصطلاح قشنگ آیناز در گذشته داخل گوشش پیچید. درست بود علاقه‌ای به آیناز نداشت؛ ولی نباید با او بازی می‌کردند. چند بار دیگر به سینک زد. نهال با شنیدن صدای ونداد با سرعت خودش را به آشپزخانه رساند. مغزش قفل کرد. این اولین باری بود که ونداد به این درجه رسیده بود. او همیشه پسر آرام و مهربانی بود که دست همه را می‌گرفت؛ اما الان تمام موهایش خیس بود و چهره‌اش از عصبانیت به قرمزی می‌زد. صدایش زد؛ اما او نمی‌فهمید. فواد همچنان داخل پذیرایی متعجب نشسته بود. دیر به خودش می‌آمد مخصوصاً در اتفاقات ناگهانی! نهال چند بار صدایش زد؛ اما ونداد داد می‌زد. حالش خوب نبود. آن دختر با او بد کرده بود. با شنیدن صدایش داغ دلش تازه شده بود. صدای نهال در داد و بیدادهای او گم شد. دلش را به دریا زد. محکم به عقب کشیدش ونداد هم متوجه او شد. نهال همانند او صدایش را بالا برد.

- به خودت بیا!

با صدای نهال، دست از مشت زدن به سینک کشید. نفس‌های عمیقی کشید به سمت نهال برگشت. چگونه بازی آن دختر را خورده بود؟ آن هم هنگامی که دوستش نداشت؟ یقه اسکی کرم رنگش خیس شده بود. دور چشم‌های قهوه‌ایش یک هاله‌ای از قرمزی دیده می‌شد. ارتباط چشمی بین آن‌ها برقرار شد. کی مقصر این اتفاق بود؟ نهال؟ یا خودش؟ شاید هم اصرار پدربزرگش؟! نهال با صدای آرامی گفت:

- حالت خوبه؟

جوابی نداد. سردرگم نگاهش کرد. حدس نهال درست بود؛ او عوض شده بود. خودش الان مشکل داشت، زمین خورده بود.

- ونداد!؟

به خودش آمد. از او نگاه گرفت و یک قدم به عقب رفت. از کابینت سمت چپش، یک لیوان برداشت و زیر شیر آب گرفت. ونداد روی زمین نشست و گفت:

- هوم!

با پر شدن لیوان، شیر را بست و دو زانو نشست. حالش کمی بهتر شده بود. نهال لیوان را جلویش گرفت.

- بیا این رو بخور؛ یکم اکسیژن به مغزت برسه!

با دست راستش موهای پریشانش را عقب داد. لیوان را گرفت و جرعه‌ای از آن خورد. نگاهش به سمت انگشتری که همیشه در انگشت اشاره‌اش بود کشیده شد؛ نگاهی به نهال انداخت.

- ممنون!

ROMANIK

با وارد شدن خاله سمیه و فواد و یک مردی که شوهر خاله سمیه بود، صاف ایستاد. اتفاقات پنج سال پیش جلوی چشمش آمد. بی‌توجه به خاله سمیه که نگرانش بود گفت:

- اونقدرها هم که فکر می‌کنی خوب نیستم. پس دیگه ناجی به حساب نمیام!

جرعه‌ای دیگر از آب خورد. نهال لبخند کمرنگی زد و گفت:

- دیگه این حرف رو نزن! تو بدترین آدم روی کره‌ی زمین هم باشی، اون زمان بهم کمک کردی!

بی‌حال به جلو نگاه کرد. از خودش پرسید تاوان چی را پس داد؟ مگر همیشه غلام حلقه به گوش پدربزرگش نبود؟

- خوبه لااقل برای تو آدم خوبه هستم!

خاله سمیه با دلسوزی همیشگی‌اش وارد آشپزخانه شد و رو به ونداد گفت:

- خوبی پسرم؟! چند ساعت نبودم نگاه چی‌کار می‌کنی با خودت؟!

حرف‌هایی که پشت تلفن به دخترعمویش زده بود، مدام در سر نهال می‌چرخید. سوالات زیادی در ذهنش آمد. قضیه‌ی خانوادگی بود که او را به این حال و روز انداخته؟! دست کاری ماشین کار پدربزرگش بوده؟ مگر خانواده‌اش نیستند؟! علاوه بر سوال‌های خودش زندگی ونداد هم سوال شده بود. برای این‌که خودش را جمع و جور کند به رفیق قدیمی‌اش نیاز داشت. با وجود آن‌که پر حرفی می‌کرد.

- ببخشید خاله جون می‌شه شما برین فواد رو راهی کنین؟!

فواد و همان مرد که به هردوی آن‌ها خیره شده بودند، نگاهی به نهال انداختند. فواد گفت:

- مگه نهال خانم با من نمیاد؟!

سرش را به کابینت تکیه داد و گفت:

- نیما ببینه نهال با یه پسر غریبه اومده دمار از روزگارت در میاره! خودم می‌رسونمش. هم باید ازش معذرت خواهی کنم هم لااقل می‌دونه من غریبه نیستم.

بهانه‌ی نیما را آورد؛ اما هیچ‌کس از درون او خبر نداشت. داشت؟ نهال اخم‌هایش درهم شد.

- لازم نکرده! بلندشو برو لباس‌هات رو عوض کن! من با آقا فواد می‌رم. نیما به من اعتماد داره. معذرت خواهی هم نمی‌خواد بکنی. اتفاق برای همه می‌افته.

سرش را برگرداند. سر و گردنش درد می‌کرد. لبش را از درد گاز گرفت.

- وقتی می‌گم خودم می‌رسونمت یعنی خودم می‌رسونمت!

خاله سمیه نگاهی به نهال انداخت. نهال کیفش را روی شونه‌اش مرتب کرد و بدون نگاه کردن به ونداد گفت:

– حالت خوب نیست. ماشین نداری با چی می‌خوای برسونیم؟! توی چشم نیما نباشی بهتره! اگه بنا به اونه فکر این‌که بدونه من دو روز تو یه خونه با مرد غریبه بودم خونت رو می‌ریزه!

اگر تا صبح همان‌جا می‌ایستاد نهال نه می‌آورد. بنابراین بلند شد. خیسی یقه اسکی، او را به شدت می‌آزرد.

– می‌رم لباس‌هام رو عوض کنم.

"پسره‌ی لجباز"ی زیر لب نثارش کرد. نهال صاف ایستاد و رو به مرد که تا الان نظاره‌گر آن‌ها بود گفت:

– سلام!

لبخند پدرانه‌ای روی لبش نشاند.

– سلام دخترم خوبی؟! شنیدم چه اتفاقی افتاده بلا به دور باشه.

– ممنون! از بیخ گوشمون رد شد.

ROMANIK

فواد که اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد، کلید ماشین را به سمت نهال گرفت و گفت:

– این پیش ونداد باشه من با یه چیزی می‌رم، مراقب خودتون باشین. با موندن من چیزی حل نمی‌شه چون لجبازتر از این حرف‌هاست.

تشکری از فواد کرد. بعد از خداحافظی ویلا را ترک کرد.

– دخترم چی‌شد ونداد این‌جوری کرد؟! صدا عربده‌هایی که می‌کشید تا خونه می‌اومد.

برای خودش هم سوال بود. دست به سینه ایستاد.

– داشت با یکی حرف می‌زد؛ ولی نمی‌دونم کی! بعد که قطع کرد دیدیم داره صداش از آشپزخونه میاد.

یکی روی دستش کوبید و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

– ایشاالله خدا از اونی که باعث شد رفتار ونداد از این رو به اون رو بشه نگذره! هیچی هم نمی‌گه همش توی خودش می‌ریزه! ببین من رو مادر!

نهال نگاهش کرد.

– قول می‌دی اگه فهمیدی ماجرا چیه به منم بگی؟

– چشم!

با وارد شدن ونداد، به او نگاه کرد. رو به خاله سمیه و همان مرد گفت:

– ما دیگه داریم می‌ریم. مراقب خودتون باشین کم و کسری بود بهم زنگ بزنین. شرمنده عمو این دفعه هم نتونستم کنارتون بشینم و یه چای قند پهلو بخوریم و از قدیم واسم بگین.

مرد به شانه‌اش زد.

– انشاالله سری بعد. مراقب خودت باش پسرم!

خاله سمیه با چشم‌های خیس رو به ونداد که انگار آرام‌تر شده بود گفت:

ROMANIK

– زود زود بیا بهمون سر بزن!

زن و مرد مهربان، خون‌گرم و دوست داشتنی‌ای بودند. معلوم بود ونداد را مثل پسر خودشان دوست دارند. از آغوش مرد بیرون آمد و رو به نهال گفت:

– بریم؟!

کلید ماشین را جلوی او گرفت.

– این رو آقا فواد داد تا با این برگردیم.

ونداد اخمی کرد و گفت:

- باز کار خودش رو کرد.

نهال از خاله و شوهرش خداحافظی کرد و چکمه‌های پرخاکش را پوشید. خاله سمیه با صدای آرامی گفت:

- مراقب ونداد باش! خیلی تحته فشاره.

صاف ایستاد و نگاهی به چشم‌های گریانش انداخت.

- چشم! شرمنده این چند روز حسابی بهتون زحمت دادم. اگه فرصت بود می‌خواستم لباس‌هاتون رو بشورم.

- خجالت بکش دخترم! این حرف‌ها چیه! برو مادر، ونداد منتظرته. مراقب خودتم باش.

با خودش گفت.

- خوش به حال ونداد هم مادر خودش خیلی مهربونه هم این زنی که این‌جوری مثل ابر بهار واسش گریه می‌کنه.

رو به خاله سمیه ادامه داد.

- چشم. خدانگه‌دار!

ROMANIK

بعد از گفتن این حرف از خانه بیرون آمد. نگاهش به یک دویست و شش صندوق‌دار افتاد. هنوز هم هوا سرد بود. نگاهی به سرتاسر حیاط انداخت. در ماشین را باز کرد و سوار شد. کمربندش را بست. ونداد دنده عقب گرفت و تک بوقی برای مرد زد و از حیاط خارج شد. موهایش نم داشت. هوای ماشین هم خیلی سرد بود. بخاری را روشن کرد. صدای نهال آمد.

- می‌گم یه سوال ازت بپرسم؟!

با انگشتش روی فرمان زد و گفت:

- بپرس!

- قول بده عصبانی نشی؟!

صورتش را برگرداند و گفت:

- باشه.

برایش سوال بود که بداند چه شد که رابطه‌اش با آیناز بهم خورد. آوا هر وقت او را می‌دید از خوبی‌های آیناز و رابطه‌ی صمیمانه‌ی آن‌ها می‌گفت؛ ولی حرف‌هایی که الان شنیده بود بدجور در ذهنش بود. ونداد حدس می‌زد صحبت او در چه مورد است.

- آیناز!

- آیناز چی؟!

- قبلاً آیناز رو دوست داشتی نه؟ خواهرت خیلی از رابطه‌ی خوبتون می‌گفت و واقعاً خوش‌حال بود که تو دست رو دختری گذاشتی که با حجب و حیا و چادریه؛ ولی الان چیزهایی که ناخودآگاه شنیدم و رفتار تو، من رو شوکه کرده!

- چیز خاصی نبود. من و اون وصله‌ی هم نبودیم. من اون رو دوست نداشتم و اونم دوستم نداشت.

- اگه دوستش نداشتی پس چرا الان بهم ریختی؟!

پوزخندی زد و گفت:

ROMANIK

- به‌خاطر حماقتی که کردم بهم ریختم. به خاطر زود باوریم بهم ریختم؛ نه دوست داشتن.

با همان لحن کنجکاو گفت:

- بهت خیانت کرد؟!

دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کلافه گفت:

- خیلی سوال می‌پرسی!

نهال ابروهایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

- نپرسم؟!

- نه!

نگاهی به انگشتر عجیب و غریبش انداخت و گفت:

- پس بذار در مورد اون انگشتری که دستت می‌کنی بپرسم؛ می‌شه؟!

ونداد تک خنده‌ای کرد و درجه‌ی بخاری را بالا برد. نهال تغییر آن‌چنانی نکرده بود.

- این انگشتر رو وقتی خیلی کوچیک بودم عموم بهم هدیه داده.

بدون عینک چیزهای ریز را نمی‌دید. بنابراین سرش را نزدیک فرمان کرد. ونداد متوجه ندیدنش شد. دستش را جلو برد.

- درش بیار ببین.

دستش را بگیرد؟! بخواهد انگشتر را در بیاورد پس باید دستش را بگیرد؛ ولی آخر یکم بد بود. نگاهی به دستش که جلویش قرار گرفته بود انداخت. انگشت‌های کشیده‌ای داشت. چشمانش را ریز کرد و به انگشتر نگاه کرد. نقره‌ای رنگ بود. بر رویش اسم عجیبی با زبان‌خاصی هک شده بود؛ ولی جالب بود.

- اگه این‌قدر عموت رو دوست داری چرا بر نمی‌گردی تهران؟

سوال‌های زیادی از او داشت. یکی علت آمدنش به مشهد، یکی اتفاقاتی که در آن‌جا افتاده بود. دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- چون عموم تهران نیست!

به نیم رخ غمگینش خیره شد.

- کجاست؟

ونداد دستی به صورتش کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

نهال سرش را به شیشه‌ی سرد تکیه داد و رو به ونداد که کلافه بود گفت:

- خستت نمی‌کنم بقیه‌ی سوال‌ها باشه برای بعد!

- باید گزارش‌گر می‌شدی تا روانشناس.

- همونم نشدم لااقل دلم خوش باشه!

چیزی نگفت و سکوت کرد. باز هم فکرش به سمت پدر و مادرشان رفت. چهره‌ی کم‌رنگ مرد و زنی در ذهنش بود؛ ولی هیچی! تا می‌آمد با خودش بگوید که پدر و مادر او و نیاوش دوستشان داشتن چهره‌ی نیما جلوی چشمش پر رنگ می‌شود؛ ولی او تنهایی نمی‌توانست پیدایشان کند. اصلاً چجوری؟! از کجا!؟ چشمانش را بست. صدای ونداد آمد.

- چی‌شده؟!

چراغی بالای سرش روشن شد. می‌توانست از ونداد کمک بگیرد. صاف نشست. نگاهی به او که فکرش پر از اتفاقات گذشته بود کرد.

گفت:

- ونداد می‌دونم خودت گرفتاری داری می‌دونم خودت مشکل داری؛ ولی... .

به‌خاطر ترافیک سرعت ماشین را کم کرد.

ROMANTIK

- ولی چی؟ حرفت رو کامل کن!

- می‌شه به من کمک کنی؟!

دست راستش را روی کنسول گذاشت. ترافیک شدید بود. نهال با خودش گفت:«فکر کنم با این وضع تا فردا صبح هم نرسیم.» از چهره‌اش هیچی را نمی‌توانست بخواند. کاملاً عادی بود. چند سال پیش هم به او گفته بود؛ اما مگر می‌توانست کمکش کند؟ بدی در حقش کرده بود.

- پدر و مادرت؟!

به شیشه‌ی بخار گرفته خیره شد و همان‌طور که با انگشتش اشکال مختلفی می‌کشید گفت:

- آره! همون پیشنهاد چند وقت پیش!

مگر می‌توانست روی نهال را به زمین بندازد؟ صورتش را مایل کرد.

- کمکت می‌کنم.

چنان گردنش را با شدت به سمت ونداد برگرداند که درد بدی سرتاسر گردنش پیچید. به چشم‌هایش نگاه کرد و ناامیدانه گفت:

- ولی تو اون یه سال دیدی که به جایی نرسید.

- اون سال فقط تهران بود. دسترسی به مشهد نداشتم؛ ولی الان فواد هست. می‌تونه کمک کنه! فقط باید یه سری چیزها رو واسش توضیح بدی!

لبش را با زبان خیس کرد و گفت:

- یعنی می‌شه؟!

نگاهش را از نهال گرفت و به ماشین‌های جلو خیره شد.

- چرا از نیما نمی‌خواین بهتون بگه؟

ROMANIK

- چون نمی‌خوایم بهم بریزه!

با باز شدن مسیر و به حرکت درآمدن ماشین‌ها، راه افتاد و گفت:

- باشه! گفتم که کمکت می‌کنم. فعلاً الان باید خودم رو برای یه سیلی جانانه آماده کنم.

نهال لبخند محوی زد و دستانش را روی دریچه بخاری گذشت.

- خودم واسشون توضیح می‌دم لازم نیست تو بیای! من رو پیاده کن و برو!

چشم غره‌ای به نهال رفت و گفت:

- وقتی یه چیزی می‌گم نه نیار بدم میاد!

فرصت را غنیمت شمرد تا سوالش را بپرسد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- چرا قصد جونت رو کردن؟!

- می‌شه سوال نپرسی؟!

"باشه"ای گفت و دست به سینه به شیشه‌ی ماشین که برف‌های ریز به آن میخورد، خیره شد. خانواده‌ی سروش خیلی هوای هم را داشتند. ونداد که نوه‌ی ارشد بود را هم دوست داشتند و یک جورهایی عزیز دوردانه‌ی پدربزرگش بود؛ ولی حرف‌هایی که شنیده بود غیر قابل هضم بود. کسی که ماشین را دست کاری کرده پدربزرگش بوده. مگر می‌شد؟ هوای گرم ماشین باعث شد چشمانش را ببندد. باید انرژیش را جمع میپکرد برای وقتی که با نیما روبه‌رو می‌شد. چون مطمئناً نیما تمام بیمارستان‌ها، پاسگاه‌های پلیس، کلانتری و... را چک کرده بود. خمیازه‌ای کشید و سعی کرد فکرش را سمت نیما و نیاوش ببرد که الان در چه حالی هستن و در نبود نهال چه به سرشان آمده است.

***

نگاهی به آپارتمان پنج طبقه انداخت و گفت:

- همین جاست! مثل این‌که خونه هستن چون برق‌ها روشنه!

ROMANIK

ونداد اشاره‌ای به ماشین بهزاد که آن طرف خیابان پارک بود زد.

- بهزادم هست.

لبخندی با دیدن نیما و نیاوش زد. قلبش به تپش افتاده بود. تا دستش روی دستگیره رفت آستینش توسط ونداد کشیده شد. متعجب به سمتش برگشت.

- هوم؟! چیه؟!

اشاره‌ای به چهره‌ی رنگ پریده‌اش کرد و گفت:

- این‌جوری می‌خوای بیای؟! یه نگاه به خودت بنداز!

آفتاب‌گیر را باز کرد. نگاهش به چهره‌ی رنگ پریده‌اش افتاد. کنار سرش چسب زخم خورده بود و لبانش کبود شده بود. یاد آن دفعه افتاد. خیلی وقت بود آن‌جوری نشده بود. از وقت آن مرد روان‌پریش. بدون توجه ونداد که سعی می‌کرد با فکر کردن به همان اتفاقات گذشته پازل‌ها را کنار هم بگذارد. کیفش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. ناخن‌گیر، کرم مرطوب کننده، گوشی، آینه و کیف پول! با خودش گفت ناخن‌گیر این‌جا چه کار می‌کند؟ کرم مرطوب کننده را برداشت و اندکی به صورتش زد. نگاهش به ونداد افتاد. مانند مجسمه به جلو خیره شده بود. همیشه اخلاقش پابند سنت بود. در خانواده‌ای سر سخت بزرگ شده بود و زن‌های فامیلشان اکثرا چادری و سفت و سخت بودند! ونداد هم خلاف چهره‌ی امروزیش پایبند به همان سنت‌ها و اعتقادات بود. روسریش را جلو کشید و گفت:

– بریم!

منتظر عکس‌العملی از جانب او نشد. آن‌قدر دلش برای خانه و حتی آسانسور گاهی اوقات کثیفش تنگ شده بود که روحش پرواز می‌کرد. زنگ را فشار داد. نیاوش بی‌حال و خسته به سمت آیفون رفت. ناامیدتر از او و نیما وجود نداشت.

– بفرمایید!؟

اشک در چشمانش جمع شد. دست‌های سردش را داخل جیب فرو برد و گفت:

– منم نیاوش، نهال!

نیاوش به گوش‌هایش شک کرد. نیما سرش را به سمت پسرش چرخاند و "کیه" را زمزمه کرد. نیاوش چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای بلند و خوش‌حالی صدایش زد.

نیما، آزاد و بهزاد با صدای او، خودشان را به آیفون رساندند. فکر کردند توهم زده است؛ اما نهال بود. در با صدای تیکی باز شد. نهال اشاره‌ای به ونداد کرد و گفت:

– بفرمایید.

– صاحب خونه اول بره!

بی‌خیال جلو رفت. پشت سرش آمد و در را بست. دو روز نبود. متوجه تغییراتی که در پارکینگ اتفاق افتاده بود شد. آب‌های سطل آشغال جلوی در ریخته بود. زیر لب گفت:

- یعنی اگه من نباشم این خونه بوی لجن می‌گیره.

با اخم به سمت آسانسور رفت و بدون نگاه کردن به ونداد گفت:

- می‌خوای برگردی، برگرد! نیما الان عصبیه یه چیزی... .

کنارش ایستاد و حرفش را قطع کرد و گفت:

- اشکالی نداره! هرذچی بگن حق دارن.

شانه بالا انداخت و "هر جور مایلی"ای گفت. رمز طبقه رو زد. بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در آمد. لبخندی روی لبش نشاند. وارد شد که تا جلوی در قرار گرفت دستان نیما دور کمرش حلقه شد و در آغوشش کشید. نهالی را که چند شب بود نمی‌توانست پلک روی هم بگذارد. بغض کرد. دلش واسه‌ی نیمای مهربان تنگ شده بود. سعی کرد خودش را کنترل کند. نیاوش "خداروشکر"ی زمزمه کرد و ونداد به نیما خیره شده بود. حس خوبی نسبت به پدرخوانده‌ی نهال داشت.

- خوبی نهالم؟! کجا بودی دخترم؟! نمی‌گی نگرانت می‌شم؟

ROMANIK

صدایش می‌لرزید. لجوجانه یک قطره اشک روی گونه‌ی نهال چکید. فقط توانست نام او را صدا بزند. نهال را از خود جدا شد و نگاهی به صورتش انداخت. با عصبانیت گفت:

- این چه وضع صورتیه!

در این چند روز صورت نیما لاغر شده بود و ته ریش داشت. همان‌طور که فکر می‌کرد ته ریش به نیما می‌آمد. نگاهش به ونداد که کنار ایستاده بود افتاد. به طرف او نیم خیز شد.

- چی‌کارش کردی که صورتش این‌جوریه! دختر بزرگ کردم که سوار ماشین تو بشه این... .

نیاوش محکم خواهرش را در آغوش کشید. با بالا آمدن دست ونداد و کلافه دست کشیدن روی صورتش، نیما حرفش را قطع کرد. به خودش لرزید؛ اما بروز نداد. ونداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- ازتون معذرت می‌خوام! حق با شماست نباید نهال با من می‌اومد.

بهزاد نگاهی به سر و صورت جفتشان انداخت و گفت:

- خداروشکر سالمین کجا بودین؟! تمام کلانتری و بیمارستان‌ها و... رو دنبالتون گشتیم؛ ولی نبودین.

نیاوش همان‌طور که خواهرش را بغل کرده بود با نق نق گفت:

- کجا بودی نمی‌گی دلمون هزار راه رفت؟! دو شبه خواب به چشممون نیومده!

آشفتگی هردوی آن‌ها واضح بود. بهزاد هم حالش کم‌تر از نیما و نیاوش نبود. آزاد به سمت ونداد رفت.

- بیا پسر یکم بغلت کنم تا حالم خوب شه!

اخم بین پیشانیش نشست. آزاد دروغ گفته بود که پدربزرگش می‌خواهد ببینتش. عکس‌العملی نشان نداد.

ROMANIK

نهال خمیازه‌ای کشید و از آغوش برادرش که چشمان سرخی داشت،ذبیرون آمد و رو به جمع گفت:

- نمی‌شه سوال‌هاتون رو بذارین برای بعد؟

نیما با اخم از ونداد نگاه گرفت و رو به نهال گفت:

- الان وقت خواب نیست. دوتاتون باید توضیح بدین چی‌شده و این مدت کجا بودین.

بهزاد دستی به صورتش کشید. نهال کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. خانه به طرز عجیبی بهم ریخته بود. نیما پشت سر نهال رفت. نیاوش لبخندی به ونداد که مظلومانه ایستاده بود زد. آزاد در آخر وارد شد. فهمیده بود که پسرعمویش متوجه دروغ او شده است. نهال نگاهش را سرتاسر خانه چرخاند.

روی کابینت پر لیوان‌های نشسته و داخل سینک پر از ظرف بود. داخل پذیرایی هم که دو تشک، پتو و بالشت پهن بود. کلید لوستر را زد. کیفش را روی زمین گذاشت و روی مبل نشست و رو به آن‌ها که هر کدام نگاهشان یک‌جا را می‌کاوید، گفت:

– دو روز نبودم اون از پارکینگ این از خونه. بچه‌ی دو ساله می‌اومد توی این خونه، تمیزتر از شماها بود.

نیما اخم کرد و به سمت مبل هلش داد و گفت:

– برو بشین لازم نیست الان برای من جمع و جور کنی همین‌طوری هم از دستت عصبانیم.

"خدا به خیر کنه"ای زمزمه کرد و روی مبل نشست. نیاوش کنارش نشست. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دستانش را دور او حلقه کرد و گفت:

– دلم واست تنگ شده بود خواهر بزرگه! نمی‌دونی چی به سرمون اومد.

نیم نگاهی به چهره‌ی گرفته‌اش انداخت. درست بود نیاوش خیلی نهال را حرص می‌داد؛ ولی برادرش بود و این مدت که پیششان نبود، هوای آن‌ها را کرده بود.

– جایی که بودیم گوشی آنتن نمی‌داد. وگرنه بهتون زنگ می‌زدم.

ROMANIK

نیما با اخم روی مبل تک نفره نشست و رو به ونداد گفت:

– خب می‌شنویم.

بهزاد با فاصله طرف راست نهال نشست. سرش را نزدیک گوش او کرد. با صدای آرامی گفت:

– خدا رحم کرد وگرنه می‌خواست بره شرکت رو روی سر کیان‌مهر خراب کنه!

ونداد بدون نگاه کردن به نهال که از حرف بهزاد اخم‌هایش درهم شده بود، گفت:

– ماشین دست کاری شده بود. وقتی من و آزاد اومدیم همه چی سر جاش بود؛ ولی موقع برگشت این‌جوری نبود. یکی از پرسنل رستوران ترمز ماشین رو دست کاری کرده بود. ماشین سرعت بالایی

نداشت؛ ولی نمی‌شد ریسک کرد برای همین تا وقتی نتایج بیاد که کار کی بوده توی ویلای گلبهار موندیم.

آزاد که گمان این را نمی‌کرد کار پدربزرگشان باشد. به چهره‌ی به ظاهر خونسرد او خیره شد و پرسید.

– کار کی بوده؟!

بدون ایجاد تغییر حالت و عکس‌العملی به نیمای عصبی چشم دوخت.

– معلوم نبود.

دلیل این‌که به پسرعمویش اصل ماجرا را نگفت، نمی‌دانست. ونداد متوجه نگاه پرسش‌گرانه‌اش شد. نیم نگاهی به او انداخت.

– عجب فیلم هندی‌ای! دیدن که نهال هم سوار اون ماشین شده؟

به بهزاد که این سوال را مطرح کرده بود چشم دوخت. حواس نیما پیش آن جمع نبود. چشمش به ونداد بود. خلاف ظاهر سازی او، فهمید که خبر دارد دست کاری ماشین کار چه کسی بوده. حتی نهال هم می‌دانست. افکارش پریشان بود.

– نه! اون‌ها طرف حسابشون من بودم نه نهال!

نهال خمیازه‌ای کشید. ادامه‌ی این بحث به جایی نمی‌رسید.

– الانم که ما سالمیم و جلوتون نشستیم دیگه مشکل چیه؟!

نیما مشکوک به ونداد نگاه کرد. بهزاد بلند شد و گفت:

– الانم بهتره ما زحمت رو کم کنیم.

نیاوش محکم‌تر بغلش کرد و با لبخند بزرگی رو به آزاد، ونداد و بهزاد گفت:

– امشبم می‌موندین خوش گذشت البته به جز حرصی که خوردیم.

نهال بلند شد و با اخم نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- بله که خوش می‌گذره! دو روز تنهاتون گذاشتم نگاه کن چه بلایی سر خونه آوردین.

رو به آزاد و بهزاد انگشت اشاره‌اش را گرفت و ادامه داد.

- کجا؟! ریختین و پاشیدین دارین فرار می‌کنین؟! حیف الان واقعا خوابم میاد وگرنه... .

- فردا میام جمع می‌کنم خیالت راحت!

به سمت بهزاد برگشت و با صدای مملو از خواب "باشه"ای گفت.

سنگینی نگاه نیما را به خوبی حس کرد؛ ولی برای گفتن حرفی نداشت چه می‌گفت؟! کار پدربزرگ ونداد بوده است؟! به کمک ونداد نیاز داشت. پس نمی‌توانست سنگ روی یخش کند. بیش‌تر از آن‌ها مدیون بود. خداحافظ آرامی کرد و به سمت اتاق رفت. لوستر را روشن کرد. می‌ترسید اتاق هم مانند آشپزخانه کثیف و شلوغ باشد؛ ولی خداروشکر نبود. پالتو و شالش را درآورد. نگاهش به موهای گره افتاده‌ی چربش افتاد. پاهایش را با کلافگی به زمین زد. حوله را برداشت و از اتاق خارج شد. صدای آرام نیما و نیاوش را که در حال تمیز کاری آشپزخانه بودند، شنید. سرجایش ایستاد.

- به نظرت حق با ونداده؟! آخه مگه می‌شه یه وکیل نتونه بفهمه؟

- کار هر کی بوده. نهال از اصل ماجرا خبر داره.

ROMANIK

صدای ناباورانه‌ی نیاوش را در حال ظرف شستن شنید.

- منظورت چیه؟! یعنی می‌خوای بگی دوتاشون می‌دونن دست کاری ماشین کار کی بوده و ساکت شدن؟

- آره! من نهال رو بیست سال بزرگش کردم. دستش رو کج بذاره می‌فهمم به چه دلیل بوده. همین‌طوری که لبخندهای زورکی می‌زنه تا دل من و تو خوش بشه که شاده.

می‌دانست نیما می‌فهمد؛ ولی خوش‌حال شد که چیزی نپرسید. نمی‌توانست دروغ بگوید. تصمیم‌های جدی زیادی گرفته بود. آن پنج سال علاوه بر اذیت کردن خودش، نیما و نیاوش هم اذیت شده بودند. بس بود! کارهای نیمه تمام زیادی داشت که باید تمامشان می‌کرد و قدم اول، پیدا کردن پدر و مادر

واقعیشان و جبران کردن دینی که به گردنش هست بود. شاید هم اول به ونداد کمک می‌کرد. دلش می‌خواست بفهمد چه شد که خانواده‌اش این کار را کردند و یکی از دلایلی که او در این اوضاع این پیشنهاد را به ونداد داد، همین بود. با افتادن سایه‌ی نیاوش سریع خودش را داخل حمام کشید. کلید برق را زد و در را آرام بست. کلی نقشه در ذهنش بود که باید یکی یکی عملی می‌کرد. حرف زدن با ونداد او را از کما در آورده بود. لبخندی روی لبش نشست. لباس‌هایش را درآورد و وارد حمام شیشه‌ای شد. تنبلی و خستگی و بی‌عرضگی کافی بود! الان وقت جنگیدن و خودی نشان دادن هست، نه جا زدن... .

***

نگاهی به پروازهایی که به مقصد تهران بودند، انداخت. ساعت چهار صبح یک پرواز بود که سه صندلی خالی داشت. بی‌توجه به آزاد که در حال درست کردن چای شیرین بود و صدای برخورد قاشق به جداره‌ی لیوان می‌آمد، مشخصات کارتش را وارد کرد. آزاد باید بر می‌گشت. از دستش ناراحت بود، علناً دروغ گفته بود. ماندن آزاد به صلاحش نبود. صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین آمد.

- چه‌قدر سرت توی گوشیه! بیا واست چای شیرین درست کردم.

سرش را به سمتش مایل کرد و بی‌خیال گفت:

- برای فردا ساعت چهار صبح بلیط برگشت به تهران گرفتم.

آزاد که از این حرف خوش‌حال شده بود با خنده گفت:

- آخر راضی شدی بیای؟ باید از اول می‌اومدی اشتباه کردی رفتی!

نفسش را بیرون داد و بعد از پرداخت بلیط، گوشی را روی میز گذاشت.

- تو برمی‌گردی نه من!

لبخند از روی لبانش محو شد. حدس می‌زد که پسرعمویش شک کرده. روی مبل نشست و با اخم گفت:

- من هیچ جا نمی‌رم! اگه می‌خواستم برگردم تهران نمی‌اومدم. یا با هم برمی‌گردیم یا بی هم برنمی‌گردیم.

کپن امروزش به شدت پر بود. فکر آن پنج نفر با او همراه بود. کار پدربزرگش، فکر او را مشغول کرده بود. با پاهایش ضرب گرفت و دستی به گردنش کشید. به چشم‌های آبی او که بی‌نهایت شبیه مادربزرگش بود، خیره شد.

- تا کی می‌خوای به دروغ گفتن ادامه بدی؟ چرا می‌خواستی من رو بکشونی تهران؟

از شدت صدای بلند ونداد، لیوان چای در دستش تکان خورد و چند قطره‌اش روی پارکت ریخت. ماتش برد؛ ولی خودش را نباخت. صدایش را صاف کرد و حق به جانب گفت:

- دروغ؟ چه دروغی؟

کنترلی روی اعصابش نداشت. دست به سینه به مبل تکیه داد.

- بعد بفرمایید اگه کسی نامه‌ی دعوت فرستاده باشه ترمز ماشین رو دست کاری می‌کنه که در جا طرف بمیره؟! این‌قدر من رو خر فرض کردی؟!

خشک شده نگاهش کرد. باورش نمی‌شد حرف‌های ونداد درست باشد؛ ولی انگار درست بود. او هیچ‌وقت در زندگیش شوخی نکرد. نگاه عصبی و جدی او پای گفته‌هایش امضا می‌زد. با لکنت زبان گفت:

- چی؟ دست کاری ماشین کار پدربزرگ بوده؟

همه‌ی اتفاقات یک سال پیش مانند یک پرده از جلوی چشمانش رد شد. از شدت عصبانیت خنده‌اش گرفت. عینکش را از روی چشم برداشت و روی میز پرت کرد و از جایش بلند شد. رو به آزاد با صدای عصبی و ناراحتی گفت:

– آره! همون مردی که یه شهر روی اسمش قسم می‌خورن و خان و خان پشتش می‌گن این نقشه رو کشید که نوه‌ی خودش رو بکشه تا دنبال واقعیت نگرده. مطمئنم کار عمو و بابا نیست. هیچ پدری نمی‌تونه دست به همچین کاری بزنه!

آزاد مسخ شده به او نگاه کرد. چیزی نمی‌گفت فقط به ونداد عصبانی خیره شده بود.

– به خدا قسم به همون خدایی که اون بالا هست تک تک حقایق گذشته رو، رو می‌کنم. من رو احمق فرض کرده؟

با انگشتش محکم روی میز شیشه‌ای جلو مبل زد. صدای بدی داخل خانه پیچید. نبض کنار گردنش می‌زد. به چشمان آبی آزاد نگاه کرد و ادامه داد.

– دید یکی داره توی گذشته کنکاش می‌کنه گفت بذار سرش رو گرم کنم و همه‌ی اون اتفاق‌ها افتاد. آبروی من رو جلوی همه برد. سنگ رو یخ شدم. همون موسسه‌ای که واسش جون کندم تا به جایی رسید رو کاری کرد که با اردنگی پرتم کردن بیرون!

آزاد به خودش آمد تا لب از لب باز کرد. ونداد به سمتش نیم خیز شد و یقه‌ی تیشرت یقه گرد سورمه‌ایش را در دست گرفت.

– بر می‌گردی تهران و بهشون می‌گی منتظر باشن که این دفعه ونداد بیاد خون راه می‌افته. فقط منتظرم باشن تا ببینن چی‌کار می‌کنم.

تحمل کردن هوای خانه برایش سخت شد. به شدت عصبی بود. زخم‌های گذشته سر باز کرده بود. بدون برداشتن کاپشن به سمت در ضد سرقت قهوه‌ای رنگ رفت. خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

منتظر آسانسور شد. باید هر جور شده پول را جور می‌کرد تا بتواند موسسه را بخرد. وقت کمی داشت. شاید کمتر از یک ماه! با ایستادن آسانسور سوار شد و دکمه‌ی لابی را فشار داد. فقط یک سر نخ می‌خواست؛ ولی متأسفانه در ذهنش فقط یک عکس داشت. عکس چهار نفره. بوی شیرین ادکلن زنانه‌ای داخل آسانسور پیچیده بود و اعصابش را بیش‌تر بهم می‌ریخت. نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ی

خودش انداخت. خیلی وقت بود که خودش را هم فراموش کرده بود. با باز شدن در، از آسانسور خارج شد که نگاهش به دختر همسایه افتاد. بوی ادکلن شیرین هم از او سرچشمه می‌گرفت. تا آمد برگردد دختر صدایش زد.

- سلام آقای سروش!

برگشت و لبخند تصنعی روی لبش نشاند. بدون نگاه کردن به چهره‌ی غرق آرایش او گفت:

- سلام خانم شفاهی!

مثل این‌که می‌خواست به جایی برود که مثل همیشه نبود. البته بماند که نگاهش نکرد؛ ولی از کفش‌های پاشنه بلندی که در زمستان پوشیده بود، معلوم بود. دختر با همان صدای آرام گفت:

- اجازه هست تا وقتی میان دنبالم این‌جا بمونم؟

ونداد سرش را بالا آورد که نگاهش به صورت او افتاد. همه‌ی لوازم آرایش را استفاده کرده بود و دیگر آن دانش‌آموزی که سر صبح می‌دیدش خبری نبود. "اختیار دارین"ی زمزمه کرد و روی مبل تک نفره نشست و چشمانش را بست. قبلاً که در عمارت زندگی می‌کرد هر وقت از لحاظ روحی احتیاج به استراحت داشت، به شیروانی که به پشت بوم راه داشت می‌رفت. یکی از همان شب‌ها بود که اتفاقی حرف‌هایی که نباید بشنود را شنیده بود؛ ولی الان لابی ساختمان را انتخاب می‌کرد. چون اکثراً کسی نمی‌آمد. به جز بعضی شب‌ها که مرد طبقه‌ی سوم از دست زنش با بالشت پتو به لابی می‌آمد. خیلی وقت بود دیگر نیامده بود و ونداد او را ندیده بود.

صدای زنگ گوشی شفاهی آمد. آن‌قدر هم بلند بود که او فهمید کسی که پشت خط هست مذکر است.

- تو راهم خوشگلم. آماده باش تا ده دقیقه دیگه اون‌جا هستم.

- باشه! می‌بینمت.

از لحن پسر معلوم بود که از آدم‌های علاف هست.در کل به این دوستی‌ها اعتقاد نداشت یا به‌خاطر بالا رفتن سنش یا به‌خاطر شغلش بود. در این مدتی که وکیل شده بود بیش‌تر خانواده‌هایی که می‌آمدند

برای همین علت بود. دختر ساده‌ی خانواده با پسر مهمانی یا تولد می‌رود و بعدها اتفاقاتی که نباید، می‌افتد. بعد از آن اتفاقات ضربه‌های جبران نشدنی‌ای به دختر می‌خورد حتی بعضی موقع‌ها دختر اقدام به خودکشی می‌کرد. این دختر هم که کلاً وضعیتش هم با بقیه فرق داشت. پدر و مادری که فقط به فکر خوش گذرانی خودشان بودند و اصلاً مهم نبود که فرزندی هم دارند. صدای خش خش لباس‌های او آمد. به او ربطی نداشت که دخالت کند. همان‌جوری هم برای زندگی خودش مانده بود. مخصوصاً علاقه‌ی یک طرفه‌ای که به ونداد داشت هم باعث فکر دیگری می‌شد؛ ولی نتوانست چیزی نگوید. همزمان با بلند شدن شفاهی، بدون باز کردن چشمانش بی‌احساس گفت:

– راه درستی و برای پر کردن تنهایی انتخاب نکردی خانم شفاهی!

ته دلش خوش‌حال شد. حدس ونداد درست بود. سعی کرد طبیعی جلوه دهد. بنابراین با تعجب گفت:

– چرا همچین حرفی می‌زنین؟ از من اشتباهی سر زده؟

چشمانش برق زد. به خوبی متوجه منظور ونداد شده بود. ونداد چشمانش را باز کرد. صاف نشست. درست بود که امروز روز بدی بود و این مدت خودش را هم فراموش کرده بود؛ ولی نمی‌توانست نسبت به آدمی که دارد خودش را در سیاه چال می‌اندازد و آینده‌اش را تباه می‌کند بی‌خیال باشد. نور نسبتاً کم باعث شد چهره‌اش را خوب نبیند.

ROMANIK

– اشتباهی سر نزده؛ ولی داری با دست‌های خودت آیندت رو تباه می‌کنی. هر چند انتخاب با خودته؛ ولی چند روز دیگه این دوستی‌هایی که الان فکر می‌کنی خوبه، ضربه‌ی بدی بهت می‌زنه. همین پسری که الان هزاران لقب بهت نسبت می‌ده وقتی ازت سو استفاده کرد. مثل آشغال از زندگیش پرتت می‌کنه بیرون.

دختر در چشمان ونداد که با آرامی این حرف‌ها را زد نگاه کرد. دست به سینه ایستاد.

– دلت به حالم سوخته که داری این حرف‌ها رو بهم می‌زنی؟! تا اون‌جایی که من دیدم شما الکی حرفی رو نمی‌زنین مگه دلتون به حال طرف بسوزه. بهتون حق می‌دم من یه دختره عقده‌ای هستم و واسم مهم نیست چه بلایی سر آیندم میاد پس لطفا دخالت نکنین.

بی‌تفاوت نگاهش کرد. اصلاً به او چه که می‌خواهد چه کار کند؟ این هم مثل بقیه شود. فرقی به حال او که ندارد. بلند شد و جلوی دختر ایستاد.

– دلم به حال سادگیت سوخته که دارم این حرف‌ها رو می‌زنم. چند روز دیگه به حرف‌های من می‌رسی که خیلی دیر شده! خوش بگذره!

اشک در چشمان سرمه کشیده‌اش حلقه زد. وظیفه‌اش از گردن او افتاد حالا هر غلطی می‌خواهد بکند. از کنارش رد شد که صدای گرفته‌ی دختر باعث ایستادن او شد.

– پس چی‌کار کنم؟ یه نگاه به من بنداز. چندسالمه؟ فقط هجده سالمه و این همه بلا سرم اومده. هیچکی نبوده دست محبت رو سرم بکشه. همون مادری که تو، توی دادگاه دیدی دنبال خوش گذرونیش رفت. هیچکی من رو نخواست. همون پدر، نفرینم می‌کرد. چی‌کار کنم؟! مگه مقصر من بودم که به دنیا اومدم؟ به درک بذار هر چی می‌خواد بشه، بشه! بذار بمیرم. مهم نیست.

ادامه نداد. توقع همچین حرف‌هایی را از آن دختر داشت. می‌دانست همیشه دنبال کسی هست که به او کمک کند و خودش تنهایی به هیچ جا نمی‌رسید. یک قدم به عقب برداشت و به سمتش چرخید.

– این یعنی ضعف!

دیگر به گلویش رسیده بود. این مدت رفتارهای ونداد او را زده بود. کم محلی‌های او، دخترک ساده را به آتش کشیده بود. تلخ خندید و رو به ونداد که آن شب انگار بی‌رحم‌ترین آدم زندگیش شده بود گفت:

– اشتباه نکن این‌ها یعنی خستگی! خسته از زندگی و از تو! تو هم مقصری! می‌فهمی؟! اگه اون زمان که مامان و بابا از هم جدا می‌شدن تو سر و کلت پیدا نمی‌شد. من به این‌جا نمی‌رسیدم. به زندگی نفرت‌انگیزم عادت کره بودم؛ ولی توئه لعنتی با محبت‌های نصف و نیمه‌ات من رو وابسته کردی و یه دفعه فاصله گرفتی! من عقده‌ایم و تشنه‌ی محبتم. فکر می‌کردم تو می‌مونی؛ ولی... .

ادامه نداد. خیره نگاهش کرد. از چه می‌گفت؟ دختر روبه‌رویش در بچگی مانده بود. خنده‌اش گرفته بود؛ ولی او گریه می‌کرد. به‌خاطر چند بار حرف زدن و دلگرمی دادن وابسته شده بود؟! لبخند محوی روی لبش نشست. انگار خنده‌دارترین جوک سال را شنیده بود.

جدی نگاهش کرد. با صدایی که دیگر آرامش قبل را نداشت، گفت:

– وقتی می‌گم ساده‌ای همینه دختر خانم! تویی که با گفتن چندتا جمله حرف از زبون من وابسته شدی توقع داری الان که نرفتی اون تولد اتفاق یا بلایی سرت نیاد؟! من اگه حرفی زدم فقط و فقط به‌خاطر این بود که به این‌جا نرسی؛ ولی این‌قدر بچه‌ای که کم آوردی! یه نگاه به خودت بنداز هجده سالته؛ ولی مثل بچه‌ها می‌مونی! اون همه ادعا کجا رفت؟

عصبی بود. امروز روز گندی برای ونداد سروش بود و همه دست به دست هم دادن تا به اعصاب نداشته‌اش گند بزنند. قدم بلندی به سمتش برداشت. صدای زنگ گوشی‌اش آمد. ترسیده نگاهش کرد. در چهره‌ی مرد عصبی هیچ نشانی از ونداد نبود.

– جواب منو بده! کی اون همه دم از قوی بودن و حرف‌های قلمبه و سلمبه هشت ماه پیش به من زد؟! نمیدونم دکترشم و... همش رو هوا بود؟! هنوز که هیچی نشده این‌جوری شده قیافت وای به حال این‌که سنت بالاتر بره! می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم دختر خانم؟ بهتره تو هم بلا سرت بیاد تا قدر آفیت رو بدونی و خودت رو بدبخت و بی‌چاره نگیری!

چانه‌اش لرزید. با گریه و صدای بلند رو به ونداد عصبانی گفت:

– تو نمی‌دونی بی‌محبتی یعنی چی! تو دختر نیستی! تو نمی‌فهمی چی می‌گم! کم آوردم می‌فهمی؟! من یه آدم بدبختم که حرف‌هاش رو هواست. دوست داری این رو بشنوی؟!

سیاهی چشمانش به‌خاطر گریه با اشک قاطی شده بود و همچنان گوشی‌اش زنگ می‌خورد.

– نه الان شکی که داشتم به واقعیت تبدیل شد که تو هم یه دختر بی‌عرضه‌ای! دختری که دل بسته به پسری که شونزده سال از خودش بزرگ‌تره و به آدم‌های خیابونی پناه برده!

انگار چیزی در قلبش فرو کردند. هق هق کرد و گفت:

ROMANIK

- ازت توقع داشتم لااقل تو من رو دوست داشته باشی! چیز سختی بود؟! اشتباه بود که شب‌ها که می‌خواستم بخوابم تو رو توی ذهنم مجسم می‌کردم؟ اشتباه بود تو همه جا با من بودی؟! هشت ماه باهات زندگی کردم ونداد؛ ولی نخواستیم. این‌قدر حواست پرت بود که من رو ندیدی! منم آدمم، کاش بفهمی!

یاد خودش افتاد. کار دل بود. می‌توانست جلوی قلبش را بگیرد و یک قفل بزرگ بزند که عاشق نشود؟ عصبانیتش بیش‌تر شد. در چشم‌های اشکی او خیره شد و کاملاً عادی و بی‌احساس گفت:

- آره اشتباه بود! راه رو کج رفتی که به آدمی دل بستی که هیچی ازش نمی‌دونی و فقط چند تا جمله رو برای دل بستن بهش بهونه کردی! وقتی هم دیدی اون آدم بهت عکس‌العملی نشون نمیده خواستی خودت رو توی چاه بندازی! عاشق شو؛ ولی کسی رو توی دلت راه بده که همه جوره پات بمونه!

گریه‌اش شدیدتر شد. فکر آن دختر از جلوی چشمش گذشت.

- پس تو مقصری هر بلایی سرم بیاد!

نتوانست روی پاهایش به ایستد و روی زمین افتاد. دستانش را روی صورتش گذاشت و ادامه داد.

- هر اتفاقی بیفته مقصر تویی که من رو نخواستی.

صدای زنگ گوشی‌اش قطع شد. ونداد دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. باید احساس آن دختر را از بین می‌برد. خلاف خوش قلبی همیشگی‌اش، نقاب غرور زد. نقاب بی‌تفاوتی و سردی روی صورتش نشاند و گفت:

- عه؟! شرمنده که کف دستم رو بو نکرده بودم که به‌خاطر دو جمله عاشق پیشه می‌شی! از این به بعد بخوام به کسی کمک کنم از اول می پرسم که به من علاقه داره یا نه، که اگه بی‌محلی دید قلبش نشکنه! الانم بهتره خودت رو جمع و جور کنی و به خودت بیای! مطمئن باش چند روز دیگه که بزرگ‌تر بشی خودت شرمنده می‌شی بابت حرف‌هایی که بهم زدی!

به سمت در خروجی رفت و بی‌خیال صدا زدن‌هایش شد. ضامن رفتار مردم نشده بود که شد. در شیشه‌ای را هل داد که نگاهش به آزاد افتاد. با دیدن ونداد خندید و گفت:

- نگاه کن چه‌قدر سرخ شدی! از من به تو نصیحت خونه رو عوض کن، می‌ترسم این دختره واست دردسر بشه! می‌شه حکایت اون دختره ساره!

بی‌توجه وارد آسانسور شد. آزاد سریع خودش را داخل انداخت. به دیوار تکیه داد. آزاد طبقه را فشار داد و با لحن پشیمانی گفت:

- راستش رو بگم؟! زن عمو و آوا تا قبل از این‌که اون اتفاق براتون بیفته مشهد بودن!

دلش برای مادرش تنگ شده بود. زن‌عمو، خواهرش و مادربزرگش؛ ولی با سخت‌گیری‌های همایون خان، نمی‌توانستند به او زنگ بزنند.

- چرا جلو نیومدن؟!

در باز شد. با هم وارد خانه شدند. آزاد رو به ونداد گفت:

- زن عمو به‌خاطر رفتاری که آقابزرگ و عمو کرده بودن شرمندت بود. همیشه صدای جر و بحث عمو و زن عمو توی عمارت می‌اومد. عمو خلاف آقابزرگ همیشه با شرمندگی حرف‌هاش رو می‌گفت. نقاب عصبانیت می‌زد که پشت باباشه؛ ولی نبود. آوا، خانم جون و مامانم همیشه پشت زن عمو بودن.

مکث کرد. اولین بار بود که آزاد داشت درباره‌ی عمارت اطلاعات می‌داد. کلید را داخل در چرخاند. آزاد ادامه داد.

- ونداد با رفتنت جو بدی توی خونه حاکم شد. زن عمو گفت به‌خاطر توهین‌ها و القاب زشتی که آقابزرگ و عمو حسین بهت نسبت دادند واقعاً شرمنده است. خودش هم به‌خاطر قضاوت بی‌جا ناراحته!

در را باز کرد و روی مبل نشست. با یاد مادر و پدرش لبخندی روی لبش نمایان شد. یک جرعه از چای شیرینی که سرده شده بود، خورد. بی‌نهایت شیرین بود و باعث شد دلش را بزند. آزاد آباژور کنار مبل را روشن کرد و گفت:

- اومدن من به مشهد هم به‌خاطر میل باطنی و هم به‌خاطر زن عمو و آوا که پافشاری می‌کردن بود. راستی این رو زن عمو داد تا بهت بدم.

منتظر نگاهش کرد. موقعیتش پیش آمده بود. به سمت کیف پولش رفت. کارتی را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

– زن عمو گفت شاید به این احتیاج پیدا کنی و پول‌های عمو هم نیست. مثل این‌که حاج آقا هر ماه یه مقدار پول واست کنار می‌ذاشته و جریانی که پیش اومده رو فهمیده هر چند اونم فکر می‌کنه تو خطا کاری! می‌دونی که همایون خان و حاج آقا آبشون تو یه جوب نمی‌ره.

نگاهی به کارت بانکی انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت:

– خوش‌حالم لااقل یکی با وجود شایعات، ونداد خطا کار رو قبول کرده؛ ولی من نمی‌تونم این رو قبول کنم.

آزاد چینی بین ابروهایش انداخت.

– در ضمن اینم گفت بهت بگم که باهاش تماس بگیری! مثل این‌که از وقتی خطت رو عوض کردی هیشکی شمارت رو نداره.

با یاد پدربزرگ و مادربزرگ مادریش، لبخندی روی لبش نقش بست. خانواده‌ی مذهبی و سنتی! دایی بزرگش زمان جنگ تحمیلی شهید شده بود و دایی کوچکش هم فوت کرده بود. فقط مادرش مانده بود. آن‌ها هم ثروتمند بودند؛ ولی نه به اندازه‌ی خاندان سروش! آزاد گوشی را از داخل جیبش درآورد و جلوی ونداد که چهره‌اش به‌خاطر شیرینی بیش از اندازه‌ی چای درهم رفته بود، گذاشت.

– بگیر باهاشون حرف بزن! همه چی رو می‌دونن که ساعت چهار بلیط برگشت برام گرفتی.

جرعه‌ی دیگری از چای نوشید و گفت:

– خودم زنگ می‌زنم جاسوس! خوبه ده دقیقه خونه نبودم همه جا رو پر کردی.

آزاد با لحن متفکرانه‌ای گفت:

– می‌گم ونداد، تو می‌دونی علت خصومت حاج آقا و همایون خان چیه؟!

سری به معنی نفی تکان داد.

– نه! ما نمی‌دونیم کسی هم نمی‌گه به چه دلیل، فقط یه بار از مامان بزرگم شنیدم حاجی و همایون خان دوست‌های نزدیکی بودند و به دلایلی که به همین سوال تو بر می‌گرده دشمن شدن. بحث الان هم نیست خیلی وقت پیشه!

جرعه‌ی دیگری از چای بد طعم نوشید؛ اما با فکر این‌که شاید حاج آقا اصل ماجرا را بداند. چای سرد در گلویش پرید و شروع به سرفه کردن کرد. آزاد که روی دسته‌ی مبل نشسته بود با این حرکت ناگهانی او، از فکر درآمد. تعادلش را از دست داد، پایین پرت شد و آرنجش به گوشه‌ی میز برخورد کرد.

– این چه وضعشه آرنجم داغون شد. شب آخری می‌خواد من رو ناقص کنه!

چند بار به قفسه‌ی سینه‌اش زد. گوشی را از روی میز برداشت و رو به آزاد گفت:

– شماره‌ی حاجی رو بده! زود باش!

آرنجش را باز و بسته کرد. ناسزایی نثار ونداد کرد.

– به ساعتت نگاه کردی؟!

اخم‌های ونداد درهم رفت. حواسش پرت بود، درست؛ ولی آن‌قدر فراموش کار نشده بود.

ROMANIK

– وقتی شما داشتی آمار می‌دادی که ساعت چهار پرواز دارم، بیدار بودن. الان خوابیدن؟! در ضمن حاج آقا به این زودی نمی‌خوابن تا نزدیک‌های صبح مشغول خوندن شاهنامه است!

آزاد با خنده گفت:

– چرا نمی‌ری وکیل دادگستری شی؟! هوشت معرکه است ونی!

– نذاشتن که شرکت کنم وگرنه وقتی تهران بودم به فکرش بودم. الانم سریع باش!

وارد شماره‌گیری شد. با چهره‌ی درهم ناشی از آرنجش گوشی‌اش را برداشت و یادداشت کنی زمزمه کرد. شماره‌گیری کرد و تماس را زد. همان‌طور هم به سمت اتاق خوابش رفت. در را بست. اگر از

پدربزرگش کمک می‌کرد کار همایون خان تمام بود. به بوق چهارم نرسید که تماس وصل شد.

- سلام شبتون بخیر!

صدای گرفته و محکمش درگوش او طنین انداخت.

- گیریم که علیک!

از رفتن ناگهانی او دلخور بود؛ ولی آن زمان تنها فکری که به سرش بود. فاش کردن راز گذشته بود. یک مدت بعد هم که فهمید بدون کمک کسی که هم دوره با همایون خان و پسر ارشدش باشد، نمی تواند به جایی برسد.

- بابت پارسال و یه دفعه‌ای رفتنم معذرت می‌خوام. نباید بدون اطلاع دادن به شما می‌رفتم.

روی تخت نشست. کنار دیواری را روشن کرد. پدربزرگش نفسش را رها کرد و گفت:

- تو با خودت فکر کردی با اون بلایی که سرت آوردن منم همون فکر رو در موردت می‌کنم که گذاشتی رفتی آقا پسر؟!

هر وقت می‌گفت آقا پسر از دستش خیلی عصبانی بود و اگر نزدیکش باشد با همان تسبیح فیروزه‌اش یکی روی دستش می‌زد تا حساب کار دستش بیاید.

- نه حاجی فقط رویی واسم نمونده بود که پیش شما بیام.

- به‌خاطر کاری که نکرده بودی گذاشتی رفتی و دامن زدی به تهمت‌ها؟!

- شرمندتونم حاج آقا!

- الان زنگ زدی که چی‌کار کنم واست؟! مثل بچگیت بیام و توی روی همایون سروش وایستم؟ گندی که زدی رو خودت جمع کن و یه بار به گردن بگیر!

وندادِ متعجب گفت:

- گند؟ شما خودتون می‌دونین کار من نبود. شما خودتون دیدین که از وقتی فارغ التحصیل شدم همه‌ی تلاشم رو کردم تا به جایی برسونمش. بعد بیام یه شبه همه‌ی تلاش‌های چند سالم رو به باد بدم؟!

پدربزرگش با لحن عصبی‌ای گفت:

- این حرف‌ها رو باید قبل رفتن به مشهد می‌زدی نه الان که یه سال گذشته!

با صلابت حرف می‌زد؛ ولی غم داشت. بعد از فوت پسر کوچک‌ترش چیزی از او نمانده بود.

ونداد کلافه چنگی در موهایش زد و گفت:

- حاج‌آقا الان فقط یه چیز رو می‌خوام بفهمم که شاید شما ازش بدونین. نه پول می‌خوام نه چیز دیگه! باید بفهمم چرا و اون راز چیه که باعث شد اون همه حرف پشت سر من بیاد!

با قاطعیت به نوه‌اش گفت:

- می‌خوای چیزی رو بدونی و به کمک من احتیاج داری فقط یه راه داره! برگردی تهران!

دستش یک لحظه لرزید. باز به همان پله‌ی اول برگشته بود.

- نمی‌تونم برگردم تهران!

ROMANIK

- پس وسلام!

تا لب از لب باز کرد که حرف بزن صدای بوق گوشی آمد. دندان‌هایش را روی هم سایید و "لعنت"ی زیر لب زمزمه کرد. فکر می‌کرد حاجی این اخلاقش را ترک کرده است؛ ولی زهی خیال باطل! نباید روی حرفش نه بیاورد وگرنه در کل با او حرف نمی‌زند. هم دوره‌ای همایون سروش بود. فقط بعضی از رفتارهایشان با هم فرق داشت وگرنه دیکتاتور و خود رای هستند. باید فکر می‌کرد، دو، دوتا چهارتا می‌کرد. به‌خاطر دو روز نبودش فردا روز کاری سختی پیش رو داشت. کپن تحمل امروزش به اندازه‌ی کافی پر بود. حاج مجتبی حرفی را بی‌پایه و اساس نمی‌زد! اگر او می‌گفت برگرد پس باید بر می‌گشت. پتو را کنار زد. ساعت را برای سه صبح تنظیم کرد. چشمانش را بست تا برای چند ساعت هم شده بخوابد.

***

سه روز بعد

شالگردنش را دور گردنش بست. کیفش را برداشت و بدون ایجاد سر و صدایی چکمه‌هایش را پوشید. منتظر شد تا آسانسور بیاید. در این سه روز فکر کرده بود و می‌خواست دوباره درس خواندن را شروع کند و مجدد کنکور انسانی بدهد. البته اگر مشکلی برایش پیش نیاید. کتابخانه‌ای که نیاوش می‌رفت را انتخاب کرده بود تا شروع کند؛ ولی از فردا! چون مقصد امروز، دفتر ونداد بود. نگاهی به ساعت صفحه گردش انداخت. نه و نیم را نشان می‌داد و یک ساعت دیگر وقت داشت. به نیاوش پیام داد که امروز چند جا کار دارد و شاید دیر به خانه برگردد. قرار دومش هم دیدن بهزاد بود. خیالش بابت نیما راحت بود چون او هم در این چند روز درگیر کارهای شرکت بود و از صبح می‌رفت و یازده شب بر می‌گشت. در آسانسور باز شد. سوار شد و دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد. نگاهی به لباس‌هایش انداخت. شلوار جین تیره و پالتو آبی تیره که تا یک وجب بالای زانو بود، شال مشکی، شالگردن مشکی و آرایش خیلی کمی داشت. برای قرارهای امروز مناسب بود. با ایستادن آسانسور پیاده شد و به سمت در خروجی رفت. به محض بازکردن در و خارج شدن از فضای بسته، سوز سردی به صورتش خورد؛ ولی چاره‌ای نداشت. سوار تاکسی که نمی‌شد. پس بهترین راه اتوبوس بود. به سمت ایستگاهی که زیاد فاصله نداشت رفت. این موقع از روز خلوت بود. چون اکثراً سر کار بودند. دست‌های یخ زده‌اش را بالا آورد و بهم کشید تا یکم گرم شود. همین امروز که کار داشت یک ذره آفتاب نمی‌تابید. روی صندلی یخ زده نشست. مثل همیشه که تنها می‌شد و به گذشته می‌رفت، ذهنش به بیست سال قبل رفت. حرف‌های گنگ یک مرد و زن! حرف‌های آن‌ها در سرش پیچید؛ مگر بچه‌ی چهار ساله چیزی یادش می‌ماند؟! این حرف‌ها توهم او بود. سرش را تکان داد و به خیابان نسبتاً خلوت خیره شد. اتوبوس سفید رنگی ایستاد. بلند شد و کارت را زد. روی اولین صندلی خالی نشست و سوال‌هایش را آرام زمزمه کرد.

– چرا خانواده‌ای که این‌قدر به ظاهر توهم‌های من خوب بودن یک دفعه نابود شن؟! بچه‌هاشون رو رها کنن و برن پی زندگیشون؟ چرا به هیچ جا نمی‌رسم؟! چرا این‌قدر گنگم؟ چرا نیما هیچی از گذشته به ما

نمی‌گه؟ مطمئناً اون می‌دونه ما رو از کجا پیدا کرده. مبهم حرف می‌زنه و فقط گیج می‌شیم! خدا کنه فواد و ونداد بتونن بهم کمک کنن.

با صدای زنگ موبایلش، به سوال‌هایش خاتمه داد. احتمال را می‌داد که نیما باشد. نیاوش جاسوس همه چیز را کف دستش گذاشته بود. با دست‌های یخ زده از داخل کیفش گوشی را درآورد و جواب داد.

- جانم نیما؟ خوبی؟ صبح چرا بدون صبحونه رفتی؟

صدای عصبی نیما در گوشش طنین انداخت.

- کجا رفتی سر صبح نهال؟ مگه نگفتم هر جا می‌ری یا با نیاوش برو یا به من بگو؟

- سر صبح نیست و ساعت نه صبحه! هیچی دارم می‌رم دیدن بهزاد و ونداد!

نمی‌توانست دروغ بگوید. این مرد به گردن او حق پدری داشت. نیما با شنیدن نام ونداد با عصبانیت گفت:

- ونداد؟ با اون چی‌کار داری؟!

نگاهی به سرتاسر اتوبوس انداخت.

- کارش دارم.

- چه کاری داری؟

کلافه از سوال پیچ کردن او گفت:

- نیما می‌شه این‌قدر سوال پیچم نکنی؟! بچه که نیستم هی می‌گی بدون نیاوش بیرون نرو!

از وقتی یک سری واقعیت‌های را شنیده بود، عصبانی بود.

- نهال بر می‌گردی خونه!

اخم‌هایش جمع شد. از برخورد نیما ناراحت شده بود.

ROMANIK

- بر نمی‌گردم!

- باشه نهال خانم شما که شب بر می‌گردی خونه!

- باشه می‌بینمت جناب خسروی!

- خدافظ نهال خانم!

گوشی را با دلخوری در کیفش انداخت و سرش را به شیشه‌ی کثیف و کدر اتوبوس تکیه داد. دلیل این رفتارهایش را درک نمی‌کرد. از دو روز پیش که آمده بود تا نیاوش حرف ونداد را پیش می‌کشید جوری جوابش را می‌داد که تا چند ساعت سکوت می‌کرد. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر از اتوبوس پیاده شد و کارت دفتر ونداد را از جیب داخلی کیفش درآورد. دفترش دقیقاً چند کوچه بعد از ایستگاه اتوبوس بود. شال‌گردنش را جلوی بینی و دهانش مرتب کرد. دست‌هایش را داخل جیبش فرو کرد و به سمت محل کارش راه افتاد.

بعد از ده دقیقه پیاده‌روی به آدرس مورد نظر رسید. یک ساختمان شش، هفت طبقه با نمای آجری قدیمی! "بسم الله"ای زیر لب زمزمه کرد و در قهوه‌ای رنگ را هل داد. وارد شد و به نگهبان سلام کرد. همان‌طور که از نمای ساختمان معلوم بود. داخلش هم قدیمی بود. یک راه پله داشت و دو آسانسور که دقیقاً جلوی در ورودی قرار داشتند. پله‌ها را به آسانسورهای قدیمی ترجیح داد. اصولاً در این موارد شانس نداشت. پله‌های کوتاه؛ ولی زیاد مرمری را پیمود. شال‌گردنش را داخل کیفش گذاشت. شالش را روی سرش مرتب کرد. در ساختمانی که دفتر ونداد قرار داشت به جز دفتر وکالت، مطب دندان پزشکی، دفتر فروش و املاک و... هم بود. سرش را تکان داد و وارد طبقه‌ی پنجم شد. به درها نگاه کرد. اتاق را پیدا کرد و به سمتش رفت. به سر در طلایی رنگی که نوشته بود "ونداد سروش وکیل پایه یک دادگستری" خیره شد و تقه‌ای به در زد. در باز شد و قامت زنی نمایان شد.

- سلام خوش اومدین.

نهال لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

- سلام، ممنون!

- خانم نهال خسروی درسته؟

- بله!

زن از جلوی در کنار رفت. وارد دفتر شد. از آن چیزی که در ذهنش بود مرتب‌تر به نظر می‌رسید. اطراف را ریزبینانه کاوید. مبل‌های چرم مشکی که به صورت خیلی منظمی چیده شده بود و وسط مبل‌ها هم یک میز گرد سفید رنگ که رویش کنده‌کاری شده بود، قرار داشت. کاغذ دیواری‌های یک دست سفید، کرکره‌های سفید، میز منشی سمت چپ اتاق قرار داشت و سمت راست هم یک اتاق بود که به احتمال زیاد دفتر ونداد بود. مشغول کنکاش اطراف بود که زن اشاره‌ای به مبل‌ها کرد و گفت:

- بفرمایید لطفاً! یکی از موکل‌هاشون داخل هستن و شاید مجبور شین چند دقیقه صبر کنین.

"باشه"ای گفت. به سمت مبل‌ها رفت و نشست. فقط در دلش دعا می‌کرد که کاری از دست آن‌ها بر آید و بتوانند کمکش کنند. بعد از چند دقیقه مردی از اتاق خارج شد. نگاه گذرایی به او انداخت. قد بلند، موهای جو گندمی که بالا زده بود. کت و شلوار اتو کشیده و عینک مستطیل شکل و ریش بلند. ونداد برای بدرقه‌اش از اتاق خارج شد.

- خوش‌حال شدم دیدمتون آقای وحیدی!

ROMANIK

مرد صمیمانه دست ونداد را فشرد و گفت:

- برای سفری اومده بودم مشهد تابلو رو که دیدم حدس زدم شاید شما باشی و اومدم، از آخرین دیدارمون یک سالی می‌گذره ونداد جان!

متوجه نهال نشده بودند. ونداد لبخند تصنعی زد و گفت:

- درسته! یک‌سالی می‌گذره! خوش‌حال شدم دیدمتون!

مرد با صدای آرام چیزی به ونداد گفت که او در جوابش سری تکان داد. پس از خارج شدن آن مرد، ونداد با اخم و بی‌توجه به نهال قدمی به سمت اتاقش برداشت که بلند شد و سلام کرد. با صدای نهال برگشت و کلافه از حواس پرتی‌اش گفت:

- این‌جا بودی؟ شرمنده ندیدمت بیا داخل نهال جان!

گرفتگی چهره‌اش به خوبی معلوم بود. نگاهی به منشی که با لبخند نهال را نگاه می‌کرد، انداخت و پشت سرش وارد اتاق شد. کنکاش و کنجکاوی کردن در اتاقش را برای یک وقت دیگر موکول کرد.

- مثل ای‌نکه درخواست نا به جایی ازت کردم تو گرفتاری... .

ونداد اخم‌هایش را درهم کرد. حرفش را قطع کرد و گفت:

- همین حرف‌هات از ناسزا برای من بدتره! تو می‌خوای پدر و مادرت رو پیدا کنی هیچ مدرکی نداری درسته؟ حتی نمی‌دونی پدر و مادرت کی هستن و کجا هستن!

سری تکان داد. ونداد پشت میز نشست و رو به نهال ادامه داد.

- بشین!

نفسش را بیرون داد و بر روی نزدیک‌ترین مبل نشست. سرش را پایین انداخت.

- آره! اگه دیدی من این پیشنهاد رو بهت دادم چون چاره‌ای نداشتم. ببین ونداد، نیما هیچی نمی‌گه! فقط می‌گه من و نیاوش رو از توی خیابون پیدا کرده نمی‌گه چه خیابونی و کجا. اتاق خوابش و برای بار هزارم گشتم؛ ولی هیچی نیست. حتی یه عکس هم توی اتاق نیست.

ROMANIK

ونداد که دیشب با فواد سوال‌های دیگری هم در ذهنش جولان می‌داد. دستانش را درهم قفل کرد و به نهال خیره شد.

- چرا می‌خوای بفهمی پدر و مادرت کی بودن؟ مگه فرقی هم برای تو و نیاوش داره؟

صدای زنگ تلفن، اجازه‌ی حرف زدن به نهال را نداد. ونداد "ببخشید"ی گفت و تلفن را جواب داد. با قطع کردن تلفن توسط ونداد، بعد از چند لحظه در باز شد و فواد وارد اتاق شد. نگاه هردوی آن‌ها بر روی فواد رفت.

- به به جمع همه جمعه کارآگاهتون کمه که اومد.

نهال سلام کرد. فواد در را پشت سرش بست. غرولندکنان گفت:

- سلام نهال خانم!

سپس رو به ونداد که برایش دیشب خط و نشان کشیده بود ادامه داد.

- این چه آسانسوریه این ساختمون داره آخه؟ هر نیم سانتی که میره بالا یک تق و توقی می‌کنه! اینم جائه اومدی دفتر زدی؟

ونداد تک خنده‌ای کرد و به فواد که داشت پالتویش را در می‌آورد گفت:

- به بزرگیت ببخش!

جلوی نهال نشست و رو به او که انگشتان دستش را به‌خاطر استرس فشار می‌داد گفت:

- به خدا تو کلی عملیات شرکت کردم. به قدری که هر وقت میام دفتر این بشر آیت‌الکرسی و صلوات نذر و نیاز می‌کنم اون‌جا نمی‌کنم.

ونداد نگاهی به هردویشان انداخت و پرسید.

- چی می‌خورین بگم بیارن؟

ROMANIK

نهال سریع جواب داد.

- من که چیزی نمی‌خورم.

فواد جدی نشست. ماجرای زندگی نهال برای او بو دار بود.

- منم نمی‌خوام. بهتره بریم سر اصل مطلب!

ونداد آرنجش را روی میز قهوه‌ای رنگش گذاشت و گفت:

- نهال به کمک من و تو برای پیدا کردن پدر و مادرش احتیاج داره و هیچ مدرکی توی دستش نداره از این‌که اون‌ها کی هستن. الان کجا زندگی می‌کنن و چرا رفتن.

فواد نگاهی به نهال مضطرب انداخت و گفت:

- یعنی پدر خونده‌ی شما هیچی در مورد گذشته به شما نگفتن؟

سری به معنای "نه" تکان داد.

- هیچی نگفته! اگه می‌گفت من الان این‌جا نبودم.

بدون نگاه گرفتن از نهال و بی‌خیال نسبت به حرف‌های ونداد گفت:

- بذارین یه دور دیگه همه چی رو بگم! ببینین نهال خانم... .

نهال حرفش را قطع کرد.

- راحت باشین لطفاً!

سنگینی نگاه غضب‌آلود ونداد را روی خودش احساس کرد. پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- شما و نیاوش هیچی نمی‌دونین از این‌که در گذشته پدر و مادرتون کی بودن و پدرخوندتون هم چیزی نگفته. یعنی علناً هیچ مدرکی ندارین. نه عکسی، نه خاطره‌ای و نه هیچی! شما دو نفر هیچ پرونده‌ای نه توی پرورشگاه دارین نه توی بهزیستی درسته؟

ROMANIK

با ناامیدی نگاهش کرد و سرش را به معنای "آره" تکان داد.

ونداد نمی‌توانست جلوی فواد را بگیرد. بنابراین سکوت پیشه کرده بود. فواد دستی به سرش کشید و گفت:

- این اتفاقات بر می‌گرده به چند سال قبل؟

- حدود بیست و یه سال پیش!

فواد ناباورانه گفت:

- بیست و یه سال پیش؟ کار خیلی سختیه! این‌که دو نفر رو پیدا کنیم. نه اسمی، نه فامیلی و نه عکسی. چرا از آقا نیما نمی‌پرسین؟

ونداد که تا الان ساکت بود گفت:

- اگه نیما چیزی به نهال می‌گفت از من و تو کمک نمی‌خواست.

پس از زدن این حرف، از پشت میز بلند شد. فواد نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- پیدا کردن دو نفر بدون هیچ مدرکی در کل غیر ممکنه!

می‌دانست کاری از دستشان بر نمی‌آید. ناامیدانه به ونداد نگاه کرد که او به جای فواد ادامه داد.

- ولی می‌تونیم سوابقشون رو در بیاریم. حتماً یه پرونده‌ی پزشکی‌ای چیزی دارن توی بیمارستان! بلاخره هم نهال و هم نیاوش تو یه بیمارستانی به دنیا اومدن. مریض شدن، واکسن زدن... .

فواد به عقل ونداد شک کرد. نمی‌خواست به‌خاطر چند شک و گمان باورهای نهال بهم بریزد بنابراین ترجیح داده بود فکر نهال را به سوی دیگر ببرد.

- چی می‌گی ونداد؟ کدوم بیمارستان مشخصات بچه‌هایی که بیست و چهار، پنج سال پیش و بیست و یه سال پیش به دنیا اومدن رو نگه می‌داره؟

نهال گردنش در میان ونداد و فواد در گردش بود. حرف ونداد غیر ممکن بود؛ ولی چاره‌ای نداشت.

ونداد اخم کرد. به میز تکیه داد گفت:

ROMANIK

- این‌ها همه حدس و گمانه که نگه نمی‌دارن! اگه یه دهم درصد داشتن چی؟

نهال تلخ خندید. کیفش را مرتب کرد و بدون نگاه کردن به آن دو گفت:

- بین این همه بیمارستان که توی مشهده بریم بگردیم دنبال مدارک همه‌ی بچه‌هایی که سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج و هفتاد و نه به دنیا اومدن؟

فواد اخم کرد.

- حق با نهاله! این کار حداقل یه سال زمان می‌بره!

ونداد به نهال خیره شد. هنوز هم با دیدن چشم‌های قهوه‌ای او حالش دگرگون می‌شد. سوالش را دوباره پرسید.

- چرا دنبال پدر و مادر واقعیت می‌گردی؟ چه فرقی برای تو و نیاوش داره؟

دست‌هایش مشت شد. می‌خواست انتقام بگیرد. انتقام آن سال‌هایی که نیما، او و نیاوش را به چنگ و دندان بزرگ کرد. اگر آن پدر و مادر، آن‌ها را رها نمی‌کردند. نیما هم مثل بقیه‌ی آدم‌های هم سن و سال خودش زندگی می‌کرد و زن و بچه داشت. فواد دلش را به دریا زد.

- نیما هیچی بهتون نمی‌گه. چرا؟

نگاهی به فواد انداخت و با صدای آرامی گفت:

- نمی‌دونم!

ونداد دست به سینه ایستاده بود. به فواد چشم غره رفت که ادامه ندهد؛ ولی جز عجایب بود. فواد تک تک اجزای صورت نهال را از نظر گذراند و پرسید.

- در مورد نیما چی می‌دونین؟ می‌دونین کی هست؟ با خانوادش رفت و آمد داشتین؟

نهال متعجب نگاهش کرد. گوشه‌ی ناخنش را کند که از دید ونداد دور نماند.

- متوجه منظورت نمی‌شم.

ونداد نگاهی به فواد انداخت و با صدایی که ازش بعید بود، گفت:

- مگه اتاق بازجوییه؟

فواد سرش را به سمت ونداد چرخاند.

- فکر کن بازجوییه!

سپس به سمت نهال مایل شد و ادامه داد.

- جواب بده نهال! در مورد نیما بهمون بگو!

ونداد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- با سوال پرسیدن از نیما به هیچ جا نمی‌رسیم. بهتره بریم دنبال بیمارستان‌ها و بایگانی!

نیشخندی به ونداد زد.

- دنبال اونم می‌ریم؛ ولی یه چیزایی این‌جا عجیبه!

نهال منظور سوال‌های فواد را نمی‌فهمید. ربط نیما را به این قضیه نمی‌دانست. فقط مبهوت نگاهش در چرخش بود و دنبال یک نقطه‌ی مشترک می‌گشت. گوشی فواد زنگ خورد. نگاهی به مخاطب انداخت و از هردوی آن‌ها معذرت خواهی کرد و اتاق را ترک کرد.

گنگ و مبهم به جای خالیش خیره شده بود. ونداد روی مبل جلوی او نشست. نهال اخم کرده بود. هر چه فکر می‌کرد به نقطه‌ی مشترکی دست پیدا نمی‌کرد. با صدای ونداد نگاهش را به او دوخت.

- به من گوش کن نهال! به حرف‌های فواد فکر نکن. همیشه بدبین نگاه می‌کنه خب؟! چند نفر رو می‌فرسته برن بیمارستان و مشخصات رو چک کنن.

نهال با کفش‌هایش به زمین زد.

- آخه به نیما ربطی نداره! این‌جوری که سوال پرسید یعنی اون مقصر اصلی این ماجراست. زندگی من و نیاوش به نیما ربطی نداره!

پارچ را برداشت. داخل لیوان آب ریخت و جلویش گذاشت.

- می‌دونم نیما مقصر نیست. این‌ها همه حدس و گمانه فواده خب؟ این رو بخور! رنگ به رو نداری!

از او تشکر کرد و جرعه‌ای از آب را نوشید.

- یعنی فکر می‌کنی با گشتن بیمارستان‌ها به جایی می‌رسیم؟ خودت خوب می‌دونی شاید زمان ببره!

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و با همان لحن مهربان گذشته گفت:

– هر چه‌قدر زمان ببره، من هستم که کمکت کنم. مطمئن باش زیاد زمان نمی‌بره! فواد این ور و اون‌ور آشنا داره. مادرش هم پرستار بوده و می‌تونه کمکمون کنه. این رو یادت باشه بیست و یه سال صبر کردی چند ماه هم روش! دیر و زود داره؛ ولی سوخت و سوز نداره!

حق با ونداد بود؛ ولی هر چه زودتر از سردرگمی نجات پیدا می‌کرد بهتر بود. بدون نگاه گرفتن از ونداد گفت:

– آره؛ ولی دلم می‌خواد زودتر بفهمم.

تقه‌ای به در خورد و فواد وارد شد. نهال اخم‌هایش را درهم کشید. به‌خاطر شکی که نسبت به نیما داشت، ناراحت شده بود. ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

– برای امروز کافیه! فقط چند نفر رو دنبال بیمارستان‌ها و بایگانی بفرست.

– اونم می‌فرستم؛ ولی باید سوال‌هام تموم شه!

ونداد چشم غره‌ای به فواد رفت.

– من چند روزی دارم می‌رم تهران نیستم. تا اون‌جا دنبال اطلاعات نوزادها باشین.

نمی‌داند در چشم‌های ونداد چه دید که به گفتن "باشه"ای بسند کرد. به‌خاطر حرف‌های فواد دلش می‌خواست سرش را به دیوار بزند. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. یازده و پانزده دقیقه را نشان می‌داد. جرعه‌ای از آب خورد که فواد شماره‌اش را روی کارتی یادداشت کرد و به سمت نهال گرفت.

– این شماره‌ی منه، شمارت رو از ونداد گرفتم. این مدت باهات تماس می‌گیرم و زمان‌هایی که باید بریم رو می‌گم. از دستمم دلخور نشو من همین جوریم! خیلی بد بینم نهال خانم!

نهال با اخم نگاهش کرد و کارت را گرفت. رو به ونداد که چهره‌اش درهم رفته بود ادامه داد.

– خب من دیگه برم به سلامتی بری و برگردی! ممنونم بابت کمکت!

ونداد اخم تصنعی کرد و بلند شد.

- هنوز کمکی بهت نکردم. وقتی برگشتم می‌بینمت! مراقب خودت باش! گوش فوادم می‌پیچونم که در نبود من حرف مفت نزنه!

فواد چشم غره‌ای به ونداد رفت و گفت:

- خودت حرف مفت می‌زنی!

از فواد خدافظی کرد که ونداد گفت:

- بذار باهات تا دم در بیام!

مخالفتی نکرد. کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد. همراه ونداد به سمت بیرون رفتند.

- فواد می‌تونه توی پیدا کردنشون بهت کمک کنه! از دستش عصبانی نباش! انشاالله برم برگردم به یه جاهایی رسیده باشین؛ ولی به قیمتی که از دستش عصبی نشی!

نهال نیم نگاهی به فواد انداخت و گفت:

- داری می‌ری پیش پدربزرگت؟

ونداد ایستاد.

ROMANIK

- آره! دارم می‌رم حقم رو پس بگیرم.

- سفرت چند روزه است؟

سرش را خم کرد و گفت:

- معلوم نیست. یه هفته، ده روز شایدم بیش‌تر! یعنی یه جورایی رفتنم با خودمه و برگشتنم با خدا؛ ولی سعی می‌کنم سر دو هفته برگردم.

منشی در دفتر نبود. در راه‌رو ایستادند. حس و حال عجیبی با دیدن ونداد سراغش آمده بود. حس خوبی داشت. نهال سکوت را شکست و گفت:

- انشاالله می‌ری و میای! فقط کمکی از دست من بر می‌اومد بهم بگو! خب؟

ونداد مثل همیشه نگاهش کرد. نمی‌توانست از نهال نگاه بگیرد. نمی‌توانست جلوی این دختر خوددار باشد.

- تو از سردرگمی نجات پیدا کنی خودش کلی کمکه! این مدت مراقب خودت باش. مطمئن باش... .

با پیچیدن صدای آشنایی حرفش را رها کرد. با شنیدن صدای او، پشتش لرزید. برنگشت که را ببیند.

- به به! ببین کی‌ها این‌جا هستن! دوست و همسر سابق!

فقط خدا می‌دانست نهال چه‌قدر از این صدا نفرت داشت. دندان‌هایش را از حرص روی هم ساییدند؛ ولی ظاهر را حفظ کرد. ونداد نگاهش را از نهال گرفت و خونسرد گردنش را به سمت کیان‌مهر چرخاند و گفت:

- مشتاق دیدار مهندس سالاری!

نهال نگاهش کرد. کیان‌مهر با دیدن نهال و ونداد که با فاصله‌ی کمی ایستاده بودند، در دلش لبخند زد. به نشانه‌ی سلام سری تکان داد. نهال نگاهی به لباس‌هایش انداخت. مانند قبل بود. شلوار جین آبی روشن، هودی مشکی و کاپشن مشکی بلند که تا یک وجب بالای زانویش بود. چیزی ته دلش را قلقلک داد. انگار خوی گذشته‌اش دوباره بیدار شده بود. چهره‌ی الهام از جلوی چشم او کم رنگ شد. خندید و اشاره‌ای به فاصله‌ی کم او و ونداد کرد و گفت:

- دست مریزاد نهال! عجب مهره‌ی ماری داری دختر! اون از بهزاد اینم از ونداد!

باید یک‌بار برای همیشه حال مرد از خود راضی زندگیش را می‌گرفت تا پایش را از حدش فراتر نگذارد. نهال با صدای بلند خندید:

- هنوزم همون آدم سابقی بدون ذره‌ای تغییر! جداً تو درس نگرفتی؟

کیان‌مهر نیشخندی به ونداد زد و به نهال نگاه کرد:

- از چی باید درس می‌گرفتم؟ از این‌که به هر کی بیش‌تر از لیاقتش بها ندم؟

کیان‌مهر دستش را به نرده گرفت. حرف‌هایی که می زد دست خودش نبود، نمی‌توانست ارتباط چشمی با آن‌ها برقرار کند. اگر یک‌دفعه متوجه تغییر رفتارش می‌شدند. همان یک ذره غرورش هم نابود می‌شد. اشاره‌ای به ونداد که با اخم نظاره‌گرش بود انداخت. نهال دست‌هایش را به‌خاطر لرزش داخل جیب پالتویش فرو کرده بود. ونداد دلیلی برای صحبت نداشت. نه فکر او مهم بود نه کس دیگری! آخر که کارش را می‌کرد پس دلیلی نداشت اعصابش را بهم بریزد.

- لیاقت تو یکی مثل ونداده که با اردنگی پرتش کردن از شرکت بیرون و مچش رو با ساره گرفتن نه من! پس من و همون مردی که کنارت ایستاده فرقی با هم نداریم.

نام ساره در گوشش زنگ خورد. دخترعموی کیان‌مهر که مسبب بدبختی او بود با ونداد چی‌کار داشت؟ نگاهی به ونداد انداخت. چیزی از حالت چهره‌اش نمی‌شد فهمید. گیج و مبهوت ماند. از موقعیت ونداد آگاه بود، اگر دعوا سر می‌گرفت آبروی به قول خودش، نداشته‌اش می‌رفت دوماً ونداد دعوا کند؟! نهال دست به سینه ایستاد. ونداد بدون ایجاد تغییر حالتی سرتا پای دوست قدیمی‌اش را که الان به دشمن نزدیک‌تر بود، نگاه کرد. خلاف فکری که می‌کرد صدایش بلند شد:

- من اگه هر غلطی کردم به کسی تعهد نداده بودم. نه مثل توئه آشغال که در خونه رو این دختر قفل کردی و رفتی دنبال کارهایی که خودت خوب می‌دونی چیه! بعد هم پشت در اتاقی که زنت داشت می‌مرد خودت رو زده بودی به اون راه که مأموریت بودم. به روی مبارکت نیوردی و به جای این‌که توی اون روزهای سخت که بی‌کس و کار توی بیمارستان زیر دستگاه اکسیژن بود بری سراغش رفتی سراغ کارهات! حالا فرق ما رو بفهم!

لرزش دست‌های نهال بیش‌تر شد. کیان از جواب ونداد متعجب شد. فکر نمی‌کرد در جلوی نهال واقعیت را به صورتش بزند. سعی کرد به تته پته نیفتد. نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- تو حرف‌های این رو باور می‌کنی نهال؟

دست‌های ونداد مشت بود. نهال امروز در کل گیج بود. با خودش گفت:

- کیان روز بعد دعوا که من داشتم توی اون خونه خفه می‌شدم پی خوش‌گذرونی و دختر بازیش بوده؟ ونداد و ساره؟! همون دختری که با حرف‌هاش باعث شد اون دعوا سر بگیره و از پله‌ها پرت شم؟

نگاه ونداد و کیان‌مهر روی او رفت. صاف ایستاد. نگاهی به کیان‌مهر انداخت. نیشخندی زد و گفت:

- آره! اگه ونداد بگه الان شبه باور می‌کنم. می‌دونی چرا چون بهش اعتماد دارم. می‌دونم محرم و نامحرم سرش می‌شه! مثل تو نیست که در حضور زنت با چند نفر بگی و بخندی و به روی مبارکت نیاری!

یک قدم به سمتش برداشت. در باور ونداد نمی‌گنجید کسی باورش کرده باشد. نهال داخل چشم‌های مشکی و گیج کیان‌مهر با صدای نسبتاً بلندی ادامه داد:

- چون بهش ایمان دارم که انگشتشم به هیچ نامحرمی نخورده، چه برسه به ساره که منشی تو و دخترعموت بود. ببین آقا پسر! من هر چی دارم اگه این‌جا هستم، اگه رو دوتا پای خودم وایستادم فقط و فقط به‌خاطر ونداده! وقتی توی نادون اون بلا رو سر من آوردی همین ونداد من رو نجات داد. هنوز چهره‌ی ماتت که به ونداد التماس می‌کردی یادم نرفته! از چی داری می‌گی برای من؟ داری جلوی زنی، پشت ونداد بد و بیراه و حرف مفت می‌زنی که می‌دونه اگه کل دنیا هم بسیج بشن و بگن گناه‌کاره باورش داره؟

ROMANIK

برایش مهم نبود فواد و چند نفر از مردم نگاهش می‌کنند. کیان‌مهر جلوی خودش را گرفت که لبخند نزند. از این‌که نهال این‌گونه از ونداد پشتیبانی می‌کرد بند بند وجودش خوش‌حال بود؛ اما باز هم باید تظاهر می‌کرد. عرق سردی روی کمر نهال نشسته بود. یک قدم به سمت کیان‌مهر برداشت. فقط نیم وجب با او فاصله داشت. چیزی را نمی‌توانست از چشمانش بخواند. نهال پوزخندی زد و با صدای بلندی ادامه داد.

- این چرندیات رو به یکی بگو که نشناستش نه من! و اینم بدون اگه ونداد می‌گه اون شب و شب‌های بعدش چه غلطی می‌کردی من باور دارم. بدون سند بدون مدرک! حرف ونداد برای من سنده!

پشت سرش را نگاه نکرد و از کنارش رد شد. ونداد توقع این گونه حرف‌ها را از نهال نداشت. بعد از مدت طولانی‌ای یک نفر باورش داشت. نهال با قدم‌های تند از پله‌ها پایین رفت و بدون انداختن شال‌گردن دور گردنش، به سمت در خروجی رفت. با قدم‌های تند از دفترش دور شد. همه چیز بهم گره خورده بود. خلاف صبح که آن‌قدر سرد بود در آن ساعت از ظهر هوا خیلی گرم شده بود. بیش‌تر فکر می‌کردی در وسط تابستانی تا زمستان. به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و روی صندلی نشست. حرف‌های کیان‌مهر در گوشش زنگ خورد "لیاقت تو یکی مثل ونداده که با اردنگی پرتش کردن از شرکت بیرون و مچش و با ساره گرفتن نه من! پس من و همون مردی که کنارت ایستاده فرقی با هم نداریم." یعنی چی از شرکت پرتش کردن بیرون؟ برای چه؟ آوا می‌گفت ونداد از وقتی فارغ‌التحصیل شده است برای آن موسسه‌ی حقوقی زحمت کشیده است بعد یک‌دفعه چه شد؟ موسسه‌ی خودش را از خودش گرفتند؟ ونداد و ساره با هم مچشان را گرفتند؟ برای نهال خنده‌دار بود. آن روز که در را رویش قفل کرد. دنبال خوش گذرانی بوده؟ یعنی آن چند روز که نهال بیهوش بود، سراغش نیامده بود؟ این سوال‌ها در ذهنش می‌چرخید. ناگهان قهقهه جای لبخند را پر کرد. نگاه زنی که با فاصله از او نشسته بود به نهال جلب شد.

چه قدر جدیداً حرف‌های جالب می‌شنوید. ساره و ونداد؟ نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، با صدای پیرزنی که زیر لب "خدا شفاش بده"ای زمزمه کرد، خنده‌ای بیش‌تر شد. شالش را آزاد کرد. گرمش شده بود. اتوبوسی ایستاد. نگاهی به خط انداخت. پایانه فلسطین! به سمت در رفت. هنوز پایش به پله‌ی دوم نرسیده بود که با دیدن جمعیت شلوغ پشیمان شد. حوصله‌ی خانه را هم نداشت. مطمئن بود با نیما بحثش می‌شود. هنوز چیزهای زیادی بود که در سرش می‌چرخید. سرش را به سمت چپ چرخاند. خوش‌بختانه درد گردنش خوب شده بود. نگاهش به ایستگاه مترو افتاد. با پاهای سست به سمتش رفت. تنها جایی که می‌شد فکر کرد ایستگاه مترو بود. لبخند کمرنگی زد. البته به‌خاطر خلوت بودنش خوب بود. اگر ایستگاه مترو تهران بود که به زور جا می‌شد. از پله‌های کوتاه، آرام آرام پایین رفت که باد سردی به‌خاطر وارد شدن قطار شهری به ایستگاه، صورتش را نوازش کرد. هیچ تغییری از آخرین بار نکرده بود. مغازه‌های لوازم جانبی گوشی، سوپر مارکت و بدلیجات و... که بعضی از آن‌ها باز بودند. هر کدام به نحوه‌ی خودشان تخفیف زده بودند. با دیدن سوپری صدای قار و قور شکمش درآمد.

بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون آمده بود. "بیخیال"ی زیر لب گفت. کارت را زد و وارد جایگاه شد تا قطار بیاید. ایستگاه بعدی خیام بود. روی صندلی نشست که بعد از چند دقیقه قطار وارد جایگاه شد. به سمت در بانوان رفت. روی اولین صندلی خالی نشست. روی قسمت بانوان ده نفر بیش‌تر نبودند. چشم‌هایش را بست و سعی کرد تمام اتفاقات این مدت را کنار هم بگذارد که به محض بسته شدن چشمانش کسی کنارش نشست.

***

اجازه‌ی عکس العملی به هیچکدامشان نداد. سرش را به سمت راه رفته‌ی نهال برگرداند و نامحسوس لبخند زد. وندادِ پاهایش به زمین چسبیده بود. هضم هیچ‌کدام از حرف‌های نهال برایشان آسان نبود. به خودش آمد. بعد از یک‌دسال شنیدن این حرف‌ها از زبان نهال مانند مرحمی بر روی زخم‌هایش شد. با خونسردی گفت:

- یه چیزی رو مثل این‌که نهال یادش رفت بگه و من تمومش می‌کنم. حواست باشه که می‌تونم دوباره پرونده‌ی پنج سال پیش رو به جریان بندازم. بدون یه ذره حس دوستی و رفاقت!

وندادِ پشتش را به او کرد و به سمت دفترش رفت. واقعیت این بود که او از این پیشنهاد نمی‌ترسید. باید تاوان کارش را پس می‌داد. حال چه امروز چه فردا؛ اما سعی کرد مانند قبلش خودش را نشان دهد. صدایش را بلند کرد.

- اگه پرونده‌ی پنج سال پیش رو به جریان بندازی پای خودتم گیر می‌افته جناب وکیل و پروانه وکالتت باطل می‌شه!

با بی‌تفاوتی گفت:

- مهم نیست. این‌که ببینم مجرم به سزاش رسیده و ول نمی‌چرخه مهمه که با باز شدن پرونده این اتفاق می‌افته. پس حواست رو جمع کن. شاهد اون اتفاق این‌جاست.

ROMANIK

چندین بار در ذهنش چرخید که شهادتش را پس بگیرد و در سرش بود که همین کار را بکند. لبخندی با یاد نهال و حرف‌هایش زد. در حق آن دختر با سکوت کردن ظلم کرده بود. وارد اتاقش شد که فواد نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوبی؟!

- از این بهتر نمی‌شم. مگه نمی‌بینیم؟! توی پوست خودم نمی‌گنجم.

فواد دست به سینه ایستاد و گفت:

- چرا دارم می‌بینمت داداش. فقط در مورد اون مطلبی که گفتی. واقعاً به بیمارستان‌ها سر بزنیم؟

با جدیت نگاهش کرد.

- آره. یه تیره توی تاریکی. شاید به نتیجه‌ای رسیدیم.

فواد که به همه چیز گذشته‌ی نهال بعد از شنیدن حرف‌های ونداد و نهال مشکوک شده بود با شک گفت:

- شاید اسم نهال و نیاوش عوض شده هوم؟

نگاهی به فواد انداخت و گفت:

ROMANIK

- این یه احتماله! شایدم نهال و نیاوش باشن؟ بازم یه تحقیق بکن!

با یک تصمیم ناگهانی از پشت میز بلند شد. پالتویش را از روی چوب لباسی برداشت و بدون چک کردن کیفش، در آن را بست و گفت:

- فقط تا وقتی خودم نیومدم هیچ اسمی از نیما نیار و سوالی ازش نپرس. نیما برای نهال و نیاوش حکم همه چی رو داره پس به‌خاطر شک و گمان‌های الکی و فرضیه‌هایی که شاید غلط باشه. سعی نکن رابطه‌ی پدر و دختری رو بهم بزنی! شب باهات تماس می‌گیرم.

فواد نگاهی به ونداد که چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می زد انداخت و گفت:

- باشه. بعداً حرف می‌زنیم. کجا می‌ری؟!

در اتاق و باز کرد و گفت:

- دنبال نهال.

از اتاقش خارج شد و رو به نیک‌خواه که در حال خودش غرق بود گفت:

- کارهای من برای امروز تموم شده به جز چندتا پرونده. تمام وقت‌های دادگاه برای سه هفته‌ی آینده هست و وقت ملاقاتی ندارم درسته؟

نیک‌خواه نگاهی به داخل سیستم انداخت.

- خیر قربان. وقت‌های دادگاه برای سه هفته‌ی آینده هستن و وقت ملاقاتی ندارین فقط می‌تونم برم مرخصی؟

نگاهی به ساعتش انداخت. داشت دیر می‌شد.

- بله! دو هفته برید مرخصی و از ۲۴ بهمن برگردید سر کارتون و کلید دفتر رو هم به نگهبانی بدین.

لبخندی روی لبش نشست. خوش‌حال بود که ونداد با مرخصی او موافقت کرده است. در این سه روز به اندازه‌ی کافی کار کرده بود. تا از جایش بلند شد. ونداد با سرعت به سمت در رفت. پالتویش را همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت به تن کرد. حرف‌های نهال به ظاهر ساده به نظر می‌رسید؛ اما برای او که هیچ‌کس باورش نکرد، قوت قلب بود. مهم نبود که اگر هر کسی ببینَتَش با خودش بگوید شاید او دیوانه است که این گونه شتابان می‌رود. باید جواب حرف‌های نهال را می‌داد و از او تشکر می‌کرد. بعد از چند دقیقه به ایستگاه اتوبوس رسید؛ اما به جز چند بچه‌ی ابتدایی کسی را ندید. وارد ایستگاه شد و به پسر بچه‌ای که مشغول خوردن آبمیوه بود گفت:

- عمو جون شما یه خانم رو ندیدی؟

پسر بچه نگاهی به او که نفس نفس می‌زد کرد و گفت:

- کدوم خانم؟

سعی کرد لباس‌های امروز نهال را به یاد بیاورد. نگاهی به اطرافش انداخت.

– یه دختر که شلوار جین تیره و پالتو آبی تیره و شال مشکی سرش بود. قدش نسبتاً بلنده و تا حدودی لاغره!

پسر اخمی به ونداد کرد و سان استار پرتقالی‌اش را تکان داد.

– عمو، دختر مردم رو دید می‌زنی با این سنت؟ بابام گفته با غریبه‌ها حرف نزنم مخصوصاً آدم‌هایی مثل شما!

دهانش از جوابی که پسر داده بود باز ماند. ناچار نگاهی به پسر که با اخم به جلویش خیره شده بود انداخت. باید دروغی جور می‌کرد تا پسر چیزی بگوید. بنابراین پس از درنگی کوتاه گفت:

– عمو جون، اون خانم زن منه، خب؟ حالا میگی کجا رفت؟

پسر نگاهی به انگشت ونداد کرد و گفت:

– اگه راست می‌گی چرا انگشتر نداری؟!

صدای خنده‌ی پیرزنی که با فاصله کنار پسر نشسته بود، آمد. ونداد نگاهی به زن انداخت که او گفت:

– اگه اون دختری که با خودش می‌خندید رو می‌گی آره دیدمش! رفت توی مترو!

و رو به پسر بچه که با اخم به ونداد نگاه می‌کرد ادامه داد.

– بچه جون تو هم برو به درس و مشقت برس! این چه کاریه مردم رو سین جیم می‌کنی؟! ببخش نسل امروزی هستن!

در جواب زن لبخندی زد و گفت:

– ممنونم ازتون مادر جان!

نیم نگاهی به پسر انداخت و از او هم تشکر کرد سپس به سمت ایستگاه مترو که فاصله‌ی کمی داشت رفت. با سرعت از پله‌ها پایین رفت. فکرش به چند سال پیش رفت. پنج، شش سال قبل هم هر وقت

پریشان بود به ایستگاه مترو پناه می‌برد. البته ایستگاه مترو تهران کجا و مشهد کجا؟! نگاهی به سرتاسر انداخت. نگاه سردرگمش روی دختری که از پشت شبیه نهال بود، افتاد. جلوی سوپر مارکت ایستاده بود و دستش را روی معده‌اش گرفته بود. چشمانش را ریز کرد. نهال به سمت جایگاه رفت و سپس وارد قطار شهری شد. همان اخلاق‌های گذشته را بدون ذره‌ای تغییر داشت. برعکس آن سه روز که روزهای پر کار و خسته کننده‌ای برایش بود، امروز خوب بود. شاید این حال خوبش به گذشته‌ی نسبتاً نزدیک بر می‌گشت. دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و به سمت سوپری رفت. بعد از برداشتن چند خوراکی و حساب کردن آن، کارتش را زد و وارد شد. به سمت قطار شهری رفت. سرش را به سمت راست چرخاند که نهال را دید. از جلو، صندلی دوم نشسته بود. لبخندی مهمان صورتش شد. بی‌توجه به اخم چند زن چادری که نزدیک در نشسته بودند، روی صندلی کنارش نشست و گفت:

– یعنی این‌قدر این اتفاقات واست مهمه که برای فکر کردن به مترو پناه آوردی؟

***

چشم‌های نهال از شنیدن صدای آشنای پسر، گرد شد. درست شنیده بود صدای ونداد بود. صاف سرجایش نشست. نگاهی به او که بی‌تفاوت نشسته بود انداخت و با لکنت گفت:

ROMANIK

– تویی؟

ونداد لبخند محوی زد.

– با اجازتون!

هیچ اثری از عصبانیت نیم ساعت پیش در صورتش نبود و مثل همیشه آرام بود.

– حرف‌هایی که زدم واقع... .

ونداد حرفش را قطع کرد. پلاستیک دستش را بالا آورد و گفت:

– اول یه چیزی بخوریم بعد، خب؟!

نهال دست به سینه نشست. نگاهی به آن سه نفری که به خوبی سنگینی نگاهشان را حس می‌کرد انداخت و گفت:

- جای خوبی رو انتخاب نکردی! الان پرتت می‌کنن بیرون!

ونداد بیخیال شانه‌ای بالا انداخت. در کیک صبحانه را باز کرد. همان‌طور که تکه‌ای ازش جدا می‌کرد، گفت:

- مهم نیست!

کلافه تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند.

- نه به عصبانیت چند دقیقه پیش... .

با فرو رفتن کیک در دهانش حرفش نصفه ماند. چهره‌اش را درهم کرد. به نیم رخ خنثی او خیره شد. با دهان پر گفت:

- داشتم حرف می‌زدم.

نهال این را گفت؛ ولی صدای نامعلومی به گوش ونداد رسید. او سرش را به معنای تأسف تکان داد. تکه‌ای از کیک جدا کرد و همین‌طور که به دهانش نزدیک می‌کرد با لحن مملو از خنده گفت:

- وقتی دهنت پره عمو جون حرف نزن!

نهال کیک را قورت داد. نگاهی به پلاستیک که روی کیف او بود، انداخت. دو شیر کاکائو همراه با تی‌تاب و دونات. صدای پچ پچ همان زن‌ها می‌آمد. دهانش را خالی کرد و رو به ونداد گفت:

- یه وقت ناراحت نباشی جای زن‌ها نشستی؟

سرش را به سمت نهال مایل کرد. با بی‌تفاوتی تمام "نه نیستم" را زمزمه کرد. نهال اخم تصنعی چاشنی صورتش کرد. نفسش را با حرص بیرون داد. با صدای آرام ولی تندی شروع به حرف زدن کرد.

– ببین می‌دونم الان خوش‌حالی که من ازت دفاع کردم؛ ولی من فقط واقعیت رو گفتم. نه کم‌تر نه بیش‌تر! پس خودت رو مدیون من ندون و به زور کیک و شیر کاکائو توی شکم من نریز! می‌دونم روز آخریه که مشهدی و بلیط داری برای پرواز پس بهتره بری وسایلت رو جمع کنی و یه غذای خوب بخوری که انرژی کل کل کردن با اون‌ها رو داشته باشی الانم بلند شو برو! بدو! ایستگاه بعدی پیاده شو!

سنگینی نگاه ونداد را که عمیق صورت ساده و بی آرایشش را از نظر می‌گذراند را به خوبی احساس می‌کرد؛ ولی نگاهش نکرد. از احساس درونیش به خوبی آگاه بود. ونداد از او نگاه گرفت و به جلو خیره شد.

– نفس کم نیاری این‌قدر پشت سر هم حرف می‌زنی؟ در ضمن من خودم رو مدیون تو نمی‌دونم همین‌جوری که تو به‌خاطر شش سال پیش مدیون من نیستی! فقط خوش‌حال شدم از حرف‌هات! توی این چند سال اخیر هیچ‌کس این‌جوری ازم دفاع نکرده بود و اینم بگم تو با ندونستن واقعیت این چیزها رو گفتی پس برای من همین چند جمله خیلی با ارزشه!

ونداد برای فرار از چهره‌ی سوالی نهال، تکه‌ی دیگری از کیک را جدا کرد و جلوی دهان گرفت و حرفش را ادامه داد.

– به زورم نمی‌ریزم توی شکمت! از رنگ صورتت معلومه که صبحانه چیزی نخوردی!

ROMANIK

نهال سری تکان داد. بی‌تعارف کیک را از دستش گرفت. حرف حق جواب نداشت.

– یعنی تو یه درصدم شک نکردی که شاید حرف کیان در مورد من و ساره درست باشه؟

نهال خندید و گفت:

– دیوونه! تو سایه‌ی ساره رو با تیر می‌زدی، تا اون‌جایی که من یادم میاد. تو تا حالا تو چشم‌های اونم خیره نشده بودی چه برسه به دوستی و رابطه و... .

در جواب حرفی که نهال زد. لبخند محوی مهمان چهره‌ی درهمش شد. به جلویش خیره شد. صدای زنی که می‌گفت "ایستگاه خیام" سوکت را شکست.

نهال که از گرسنگی دستش را روی دلش گذاشته بود رو به ونداد گفت:

- شیر کاکائو رو رد کن بیاد! گرسنم به خدا!

با همان لبخند محو پلاستیک را روی پای نهال گذاشت. هر چه‌قدر هم می‌خواست خودش را قوی جلوه دهد، مانند گذشته نمی‌توانست! او ونداد چند سال قبل نبود. اگر می‌خواست اعتراف کند، مردی خسته بود که به ظاهر محکم بود. در جواب نهال گفت:

- بیا این‌ها رو برای تو خریدم.

نهال متوجه حال او شد. کمی متوجه اتفاقات گذشته شده بود؛ ولی کامل نه! پلاستیک نی را باز کرد. تصمیم داشت برای چندمین مرتبه حرف گذشته را پیش بکشد.

- بهم بگو چی‌شده؟ می‌گی؟

ونداد دست به سینه، به صندلی تکیه داد. هوای گرم از دریچه‌ای که بالای سرش بود به پیشانیش می‌خورد و حالش را بد می‌کرد. دوباره اشتباه کرده بود. نباید کنار نهال می‌نشست و نباید نزدیکش می‌شد.

- با دونستنش اتفاقی نمی‌افته!

ROMANIK

نهال اصرار نکرد و با خودش گفت:

- آخر که می‌فهمم چی‌شده. حالا نگو!

نهال شیر کاکائو را برداشت، با دستش تکان داد و حرف را عوض کرد.

- پروازت کیه؟ امشب یا فردا؟

- فردا ساعت ده صبح!

نهال "آهان"ی گفت. نی را داخلش زد و بدون نفس کشیدن شروع به نوشیدن کرد. خلاف حرف‌هایی که فواد گفته بود. حالش خوب بود آن هم به‌خاطر حرف‌هایی که به کیان‌مهر زده بود. به آخر شیر

کاکائو رسیده بود که از خیرش گذشت. قوطی خالی را داخل پلاستیک گذاشت. سرش را به سمت ونداد که ساکت بود برگرداند. سر تا پای او را از نظر گذراند. شلوار فاستونی ذغال سنگی با پیراهن مشکی و روی پیراهن هم، ژاکت یقه هفت مشکی و پالتو مشکی بلند. نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد. قصدش کمک به ونداد بود.

– شکسته پاره فهمیدم این چند سال چی‌شده؛ ولی می‌دونی یه سوال توی ذهنم خیلی پر رنگه! بپرسم؟

ونداد بی‌حوصله دست از فکر آن پنج نفر گذشت و نگاهش کرد.

– بازم می‌خوای در مورد من بدونی؟

نهال جدی نگاهش کرد. دستش را بالا آورد و همان‌طور که در هوا تکان می‌داد. بی‌توجه به بی‌حوصلگی ونداد گفت:

– آره! می‌خوام در موردت بدونم و چیزی که خیلی وقت هست توی ذهنمه رو بگم. اگه یادت باشه من یه بار اومده بودم خونتون! با کیان‌مهر بودم برای یکی از برگه‌ها! معلوم بود پدربزرگت خیلی دوست داره. اون مؤسسه‌ی حقوقی رو تو مدیریت می‌کردی؛ ولی الان از اون‌جا انداختنت بیرون؟! کسی که اون روز به ماشین دست زده بود پدربزرگت بود. واقعاً چرا؟ این مدت چی‌شد؟

ونداد جدی نگاهش کرد. کاغذ خالی کیک را داخل پلاستیک گذاشت و با دست دیگرش چنگی به موهای قهوه‌ایش که ساده کوتاه کرده بود زد. کلافه از سوال‌های همیشگی نهال گفت:

– چرا نرفتی خونه؟

از حرف زدن طفره رفت. سوال را با سوال جواب می‌داد. نهال عزمش جذب کرده بود تا بفهمد. دلیل پریشانی ونداد چیست.

– چرا طفره می‌ری؟ یه کلمه بگو تا دست از سرت بردارم. این‌قدر سخته؟

ونداد بدون نگاه کردن به او گفت:

– چون تو هم با شنیدن حرف‌هایی که پشت سرمه باورم نمی‌کنی! حالا فهمیدی؟ تا وقتی به کارهام سر و سامون ندم و از خیلی چیزها سر در نیارم بهم حق بده که چیزی نگم.

نهال که از این حرف‌های ونداد خسته شده بود. پوزخندی زد و خطاب به او گفت:

– یعنی این‌قدر احمقم که حرف تو رو باور نکنم و بچسبم به حرف‌های مفتی که پشت سرته؟ ازت ناامید شدم.

ونداد نیشخندی با یاد رفتار خانواده‌اش زد. برای این‌که نهال ادامه ندهد. جوابی داد تا حرف را عوض کند.

– وقتی اون اوایل مامانم هم، حرف‌های من رو قبول نکرد و پشت بقیه رو گرفت به نظرت می‌تونم واقعیت رو به تو بگم و باور کنی؟ فقط بدون موقعیت من و تو مشابه هم هست. تو دنبال پدر و مادرتی و من دنبال پنج نفر! خب حالا جواب من رو بده چرا نرفتی خونه؟

نهال کنجکاو شده بود تا بفهمد، آن پنج نفر چه کسانی هستند؛ ولی ترجیح داد سوال دیگری نپرسد تا ونداد را عصبی نکند. در جواب سوالش چه می‌گفت؟ که نیما تا اسم ونداد را می‌شنود بی‌دلیل اسپند روی آتش می‌شود؟ از پنجره به بیرون که سیاهی مطلق بود نگاه کرد. صدای زن دوباره آمد که می‌گفت: "آزادی".

ROMANIK

– بعد از دفتر تو با بهزاد قرار داشتم؛ ولی از وسط راه پشیمون شدم برم. باهاش تماس گرفتم. ازش عذرخواهی کردم که اونم پا پیچم شد که چرا نمیای؟ حالت خوب نیست؟ و حرف‌های همیشگی منم چیزی بهش نگفتم. حوصله‌ی خونه رو هم نداشتم. چون نیما همه‌اش می‌گه تنهایی این طرف و اون طرف نرو! فکرم هم پریشون بود. مترو رو به خونه ترجیح دادم. چون وارد شم بازجویی شروع می‌شه.

نهال مکث کرد و در آخر هم دوباره به پله‌ی اول برگشت.

– ولی یه سوال بپرسم؟

ونداد خندید. این اخلاق‌های نهال برای او تازگی داشت. آن یک سال شیطنت‌های گاه و بیگاهش را دیده بود؛ اما کنجکاوی‌های او باعث می‌شد، کور سوی امیدی درونش روشن شود.

- جداً تو که استعدادشو داری چرا خبرنگار نمی‌شی؟

نهال به او نگاه کرد. خندید و به جلویش خیره شد. یک زن همراه با یک کودک روی صندلی جلویشان ساکن شدند.

- اون زمان که من تهران بودم، بهزاد بود. تو هم بودی! یعنی توی این مدت هم دیگه رو ندیده بودین؟

نگاهی به بچه انداخت. از قد و جثه‌ی کوچکش معلوم بود دو ساله است. نگاه نهال به مادرش افتاد. با دیدن ونداد کنار نهال که لباس‌های ساده‌ای به تن داشت، در دلش به او غبطه خورد. نهال خیره او را نگاه کرد. هم سن و سال‌های او بود؛ ولی از چهره و رفتارش معلوم بود بچه‌اش ذره‌ای مهم نیست. چون با دیدن نگاه نهال سرش را درون گوشیش کرده بود و پسربچه‌اش هم دست‌های کثیفش را در دهانش می‌کرد. نیم نگاهی به ونداد انداخت. آن هم به بچه خیره شده بود و در دلش برای زن تأسف خورد. بچه متوجه نگاه هردوی آن‌ها شد. دست‌های کوچکش را از دهانش درآورد و خندید. ونداد بدون نگاه گرفتن از کودک گفت:

- فقط اسم بهزاد رو شنیده بودم. تا حالا ندیده بودمش! وقتی باهاش شریک شدم فهمیدم همون پسرخاله‌ی کیان‌مهره!

گوشی زن زنگ خورد. بدون نگاه کردن به آن‌ها تماسش را وصل کرد. نگاه نهال به ناخن‌های بلند و مرتبش که لاک قرمز زیبایی رویش را پوشانده بود، افتاد و بعد هم انگشتر تک نگین گران قیمتی که دستش بود. یک لحظه به گذشته رفت. به زمانی که به زور زن کیان‌مهر شد. مگر فرق او با بقیه چه بود؟ همه ازدواج کردند او هم ازدواج کرد؛ ولی مانند گذشته خودش را قانع کرد که همه دنبال دخترهایی هستند که به سر و وضعشان برسند نه دختری که... . صدای ونداد او را از فکر درآورد.

- این‌قدر مقایسه نکن! دوست داشتی زنش بمونی و تا آخر عمرت کتکت بزنه و هر روز جنگ اعصاب و حال بد داشته باشی؟

نهال آهی کشید. به چشم‌های مهربانش نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:

– همیشه توی این سال‌ها می‌دونی از خودم چی پرسیدم؟ چرا با من اون کار و کرد؟ من و نمی‌خواست، نه پیشنهاد می‌داد و نه می‌اومد خواستگاری! مگه چند سالم بود؟ فقط نوزده سالم بود. چرا تو اوج جوونی مهر طلاق خورد تو شناسنامم و رو پیشونیم نوشته شد مطلقه؟ بعد می‌گی چه فرقی به حال تو و نیاوش داره که پدر و مادرتون پیدا شن؟

نگاهش را از ونداد گرفت و ادامه داد.

– برای این‌که اون‌ها مقصر اصلی این ماجرا هستن! اگه ما رو رها نمی‌کردن اگه نیما سر و کلش پیدا نمی‌شد نه اون الان مجرد بود و نه این‌قدر سختی می‌کشید. منم مثل دخترهای دیگه بودم، می‌گفتم و می‌خندیدم نه این‌که گیر اون مرد بیفتم. هیچکی جای من نیست بفهمه! مگه من چی کم داشتم؟

هر چه‌قدر سعی می‌کرد خودش را از نهال دور کند، نمی‌توانست. زمان خیلی زیادی گذشته بود که او اراده‌اش را از دست داده بود و از خط قرمزهایش عبور کرده بود. به نیم رخ غمگین نهال خیره شد و گفت:

– تو هیچی کم نداری نهال! چرا همیشه داری خودت رو با خیلی‌ها مقایسه می‌کنی؟! درسته تو چهره‌ی معمولی داری و لباس‌های ساده می‌پوشی؛ ولی ذات تو آدم خوبیه نهال! تو دختر قوی‌ای هستی که کم نیاوردی و هنوز داری ادامه می‌دی. توی هر کاری یه حکمتی هست. شاید جدا شدنت از کیان‌مهر حکمتی داره. اصلاً شاید در آینده با کسی ازدواج کردی که دوست داشت.

خودش از زدن قسمت آخر حرفش، چهره‌اش درهم شد. نهال به این حرف مسخره‌ی او خندید و گفت:

– حق با توئه!

نهال حرفش را ادامه داد.

– خب ایستگاه بعدی پیاده شیم؟!

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

– بریم رستوران یه چیزی بخوریم. برگردونمت خونه، هر چند جبران حرف‌هایی که زدی نمی‌شه.

نهال دستش را بالا آورد و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ساعت دوازده و سی دقیقه را نشان می‌داد. سه ساعت دیگر نیما از سر کار بر می‌گشت. باید تا قبل از رسیدن او بر می‌گشت.

نهال با خنده گفت:

- پس کاش زودتر سر و کله‌ی کیان‌مهر پیدا می‌شد یه ناهار مفت و مجانی گیرم می‌اومد.

صدای زن که می‌گفت "پارک ملت" دوباره آمد.

ونداد از روی صندلی بلند شد. مادر بچه همچنان مشغول حرف زدن بود. نهال پلاستیک خوراکی را برداشت و داخل کیفش فرو کرد و کنار ونداد ایستاد. بعد از چند ثانیه قطار شهری وارد جایگاه شد.

نگاه ونداد به چترهایی که دست مردم بود، افتاد. نهال دست‌هایش را داخل جیب پالتویش فرو کرد و هم قدم با ونداد به سمت خروجی رفت. نهال از وقت گذراندن با ونداد راضی بود. کنارش قدم برداشتن به او اعتماد به نفس می‌داد. نمیدانست چه به سرش آمده؛ اما برای نهال همان ونداد گذشته بود. همانی که همیشه با حرف‌هایش سعی می‌کرد دلگرمی بدهد. ونداد می‌دانست نهال از چتر خریدن راضی نیست. بنابراین با جدیت نگاهی به او که در افکارش غرق بود انداخت و گفت:

- وایستا برم چتر بگیرم، تا رستوران خیس می‌شیم.

ROMANIK

نهال با دیدن چهره‌ی او سری به معنای "باشه" تکان داد. بیرون از مغازه ایستاد و به ویترین خرازی نگاه کرد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در ویترین وجود داشت.

***

نیاوش همان‌طور که کتانی‌های آبی رنگش را می‌پوشید، شماره‌ی نهال را گرفت.

نهال تلفن همراه را از جیبش درآورد. با دیدن مخاطب تماس را وصل کرد.

- سلام، جانم نیاوش؟

نیاوش پای راستش را روی پله گذاشت و همان‌طور که بند کتانیش را می‌بست گفت:

- احوالات آبجی جونم چه‌طوره؟ کی بر می‌گردی؟

نهال دست به سینه ایستاد.

- فکر نکنم نهار بیام. چیزی شده؟

با گره زدن بند کفشش، پاچه‌های شلوار جین سورمه‌ای رنگش را صاف کرد و کلاسور را برداشت.

- دارم می‌رم کتابخونه یکم از نهار رو توی ظرف کردم تا ببرم همون‌جا بخورم. به نیما هم زنگ زدم گفت مثل این‌که قرار کاری داره ساعت پنج و شیش میاد. زنگ زدم در جریان باشی آبجی خوشگله.

ونداد دست خالی از فروشنده که پیرمرد پر حرفی بود خداحافظی کرد و به سمت نهال رفت.

- باشه! داری می‌ری چتر با خودت ببر مثل این‌که داره بارون میاد. قبل از غذا خوردن دست‌هات رو بشوری و به دوست‌هات ندی ته ظرف رو واست در بیارن.

نیاوش کلاه هودی لیمویی رنگش را روی سرش گذاشت. کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- به روی چشمم! کاری نداری؟

نهال نگاهی به ونداد انداخت.

ROMANIK

- نه. مراقب خودت باش خدافظ!

نیاوش گوشی را قطع کرد و منتظر آسانسور ایستاد. نهال شالگردنش را از داخل کیفش درآورد و همان‌طور که دور گردنش می‌بست. رو به او که به زمین خیره شده بود گفت:

- شاید بارون بند اومده، بیا بریم.

ونداد نگاهش کرد و گفت:

- با تاکسی می‌ریم.

بعد از زدن حرفش به سمت پله‌ها رفت. او می‌دانست نهال مخالفت می‌کند و از پول دادن به تاکسی و اسنپ خوشش نمی‌آید. آن هم فقط به‌خاطر اتفاقات گذشته و ترسی که در گذشته به جانش افتاده بود.

اکثر اوقات هم با اتوبوس که محل شلوغی بود کارهایش را انجام می‌داد. در بعضی اوقات هم با ماشین نیما رفت و آمد می‌کردند. به سمت خروجی رفت. با یاد نیما آهی از نهادش خارج شد. مطمئن بود از دستش عصبانی است چون در طول روز به او زنگ می‌زد. نگاهش جلو بود و فکرش درگیر نیما و حرف‌هایش، نباید جوابش را می‌داد و لجبازی نمی‌کرد؛ اما در نظر او زور گفته بود. به سمت پله‌های کوتاه و زیاد مترو رفت و سعی کرد خودش را به ونداد برساند. بعد از چند دقیقه به بالا رسید. باران نم نم می‌آمد. نگاهی به او که با جدیت به جلو خیره شده بود، انداخت و با کج خلقی گفت:

- فکر این‌که با تاکسی بریم رو از سرت بیرون کن که من نمیام.

ونداد اخم کرد. نهال بی توجه به او وارد خیابان شد و همان‌طور که می‌رفت ادامه داد.

- تو با تاکسی برو من پیاده می‌رم.

نهال با قدم‌های تند از او دور شد. ونداد با همان چهره‌ی گرفته خودش را به او رساند. گاهی اوقات نمی‌توانست نهال را درک کند و او این را پای تفاوت سنیشان می‌گذاشت. هم قدم با نهال شد. شالگردنش را جلوی دهانش مرتب کرد و صدایش زد.

- ونداد؟!

نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- بله؟

دست‌های سردش را داخل جیبش فرو برد و با لحن متفکری گفت:

- تو اون شب شاهد همه‌ی اتفاقات بودی نه؟

یک قطره باران روی صورتش چکید. ونداد با شنیدن این سوال، اخم‌هایش درهم شد. در حق نهال بد کرده بود. آن هم به‌خاطر درخواست پدربزرگش، سوالی که نهال پرسیده بود پنج سال در ذهنش بود. در دادگاه ونداد گفته بود وقتی رسیده است که نهال از پله‌ها افتاده بود؛ اما او به خوبی یادش بود. صدای جر و بحث آن‌ها بالا بود. حتی میز شیشه‌ای وسط هال هم شکاند؛ اما ماشین ونداد را پنج دقیقه

قبل از افتادنش در خیابان دیده بود. ونداد به سمتش برگشت. در چشم‌های قهوه‌ای او نگاه کرد. چه داشت که بگوید تا لب از لب باز کرد چیزی بگوید. نهال دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

– می‌دونم! اون شب تو دیدی که کار اون بود؛ ولی تو دادگاه گفتی وقت... .

ونداد حرفش را قطع کرد.

– روزی که پرونده‌ی پنج سال پیش رو باز کنم نزدیکه، فقط بهم فرصت بده! اون زمان اشتباه کردم. من هیچ‌وقت لایق شغلم نبودم. وکیلی که پشت مجرم رو بگیره وکیل نیست!

نهال به او نگاه کرد.

– آره هست. وکیل همیشه پشت مجرمه تا ثابت کنه بی‌گناهه. پس اگه بخوایم از این دید نگاه کنیم درست گفتی.

لبخندی روی لبش نشاند و ادامه داد.

– امروز خیلی ازت تعریف کردم پررو می‌شی. قصدم از پرسیدن این سوال فقط و فقط یه چیز بود.

ونداد منتظر شد تا حرفش را ادامه دهد. شرمنده بود. از حال صورت و چهره‌اش معلوم بود. شدت باران بیش‌تر شد. نهال لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

ROMANTIK

– می‌خواستم بگم بی‌خیال پنج سال پیش و اتفاقی که افتاد بشی! نه از دوستت کینه‌ای داشته باش نه خودت رو سرزنش کن که چرا واقعیت رو نگفتی و یه خواهش ازت دارم یه درصد هم به این فکر نکنی که بعد از تموم شدن کارهات و گرفتن موسسه حقوقی و پیدا کردن اون پنج نفر که نمی‌دونم کی هستن سراغ این قضیه بری!

ونداد چینی بین ابروهایش انداخت و با جدیت گفت:

– فکر این که هیچی نگم و از سرت در بیار.

نهال تا آمد مخالفت کند. ونداد جلوتر از او شروع کرد به قدم زدن. نهال نفس‌اش را با حرص بیرون داد. او هرچه می‌گفت برای خودش بود. اگر بعد از پنج سال پرونده باز می‌شد ونداد در دردسر بزرگی

می‌افتاد. نهال موضوع را به زمان دیگری موکول کرد و پشت سرش رفت. شدت باران بیشتر شده بود که به رستوران رسیدند. نهال نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی او انداخت. نمی‌دانست چه در سر او می‌گذرد. باهم وارد رستوران شدند. مرد کت و شلواری که دم در ایستاده بود بهشان خوش آمد گفت. ونداد هم با خوش رویی جواب‌اش را داد. نهال نگاهی به سرتاسر رستوران انداخت. طبقه‌ی اول شلوغ بود. بیشتر هم خانواده بودند تا دختر و پسر جوان. ونداد رو به مرد گفت:

- آقای سلطانی امروز نیومدن؟

هوای گرم و دلنشین رستوران باعث شد لبخندی رو لب‌های نهال نقش ببندد. خلاف یک ساعت پیش که گرم‌اش بود. بعد از پیاده‌روی در زیر باران سردش شده بود. ونداد روبه نهال گفت:

- بریم بالا!

نهال نگاه گذرایی به اطراف انداخت که نگاه‌اش روی دختری که برایش دست تکان می‌داد خیره ماند. چشم‌هایش را ریز کرد. ونداد متوجه دختر شد.

- می‌شناسیش؟

سحر بود. از وقتی نامزد کرده بود دیر به دیر به آن‌ها سر می‌زد. دوست دوران راهنمایی نهال بود و خواهر محمدحسین دوست و همکار نیما. نگاهش روی پسری که کنارش بود خیره ماند. اگر به خودش بود برای سلام هم نمی‌رفت؛ اما زشت بود سلام نکند. نهال دست‌هایش را ازجیب‌اش درآورد و روبه او گفت:

- می رم یک سلام کوتاهی بکنم و بیام.

ونداد به باشه‌ای بسند کرد. گوشی در جیب‌اش لرزید. نیم نگاهی به نهال که چهره‌اش درهم شده بود انداخت.

- پس من جلوتر از تو می‌رم. طبقه‌ی دومم.

نهال سری تکان داد و با لبخند تصنعی به سمت سحر رفت. او که با دیدن نهال خوشحال شده بود. بلند شد و از خوشحالی فریاد کوتاه و آرامی کشید. نهال کیف‌اش را روی شانه‌اش مرتب کرد.

- سلام سحر خانم بی‌معرفت.

نگاهی به سپهر و نامزد او انداخت و گفت:

- سلام. خوبید؟

روبه نامزد سحر که پسر جوان و قد بلندی بود ادامه داد.

- مبارک باشه. شرمنده مراسمتون نتونستم شرکت کنم.

پسر لبخندی به او زد.

- سلام نهال خانم. خیلی ممنون. سحرجان گفتن چی شده. اتفاق برای همه می‌افته. شما خوبید؟

- خیلی ممنون. یک موقع دست سحر و نگیرین بیاین اون طرف؟!

سحر اشاره‌ای به جای خالی ونداد کرد و گفت:

- شما که سرت یک جور دیگه گرمه. توهم آره نهال؟ من باید آخر بفهمم؟

ROMANIK

سپهر سرتا پای او را از نظر گذراند. بعد از چند سال هنوز هم خاطر نهال را می‌خواست. نهال بدون نگاه کردن به صورت او گفت:

- شما خوبید آقا سپهر؟

سپهر برای نهال مهم نبود. هر وقت او را می‌دید یاد حرف‌هایش می‌افتاد. حرف‌هایی که اعماق وجودش را سوزانده بود.

- با احوال پرسی‌های شما مگه می‌شه بد بود؟

سحر با اخم خطاب به برادرش گفت:

- سرش گرم بود دیگه. بعد به من طعنه می‌زنه.

نهال در دل‌اش به قضاوت سحر خندید؛ اما در ظاهر اخمی میان ابروهایش نشاند و گفت:

- هنوزم دست از قضاوت کردن برنداشتی سحر؟

سحر خودش را روی صندلی انداخت که نگاه چند نفر به سمتشان جلب شد.

- به چشمام که می‌شه اعتماد کرد. اصلا بذار ببینم انقدر غریبه شدیم که نگفتی؟ حتی محمدحسین هم خبر نداره. من که بخیل نیستم؛ ولی تو مثل خواهر نداشته‌ام بودی کاش می‌گفتی بعد چندسال یکی و به تنهاییات راه دادی.

نهال بی‌حوصله روبه سپهر و علی که نامزد سحر نام داشت. اشاره‌ای به صندلی ها کرد و گفت:

- بفرمایید لطفا راحت باشین.

بعد از زدن این حرف، اخمی میان ابروهایش نشاند و روبه سحر که یک ریز گله می‌کرد. ادامه داد.

- اونجور که فکر می‌کنی نیست. این آقا یکی از دوستان قدیمی من هست و این رستوران هم با بهزاد شریک هستن.

سپهر که با دیدن مردی کنار نهال با شماتت او را می‌نگریست. سرش را بالا آورد که علی نگاه معنی داری به او انداخت. دل‌اش می‌خواست گلدان سفید رنگی که وسط میز قرار داشت را در سرش بزند. بعد از بعد کیانمهر و ساره، سپهر نفرت‌انگیز ترین آدم زندگی‌اش بود. سحر با لجبازی گفت:

- من که باور نمی‌کنم. حالا باشه بعدا باهم حرف می‌زنیم.

نهال سری تکان داد و چهره اش را از نظر گذراند. پوست سفید، ابروهای پرمشکی که پهن برداشته بود. بینی عروسکی که دو هفته بعد از مراسم عقدشان عمل کرده بود. گونه‌های برجسته و لبای قلوه‌ای و موهای بلوند روشن. دختر خوش‌چهره ای بود. خلاف نهال که صورت کودکانه داشت. سحر مانند یک خانم با شخصیت بود. مخصوصا با فن آرایشی که می‌کرد. نهال با دلخوری گفت:

- اصلا باور نکن. من و بگو بعد یک‌ماه خانم و دیدم دارم واسش دلیل میارم.

علی اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت:

- نهال خانم بشینید.

دلخور از سحر نگاه گرفت و به نامزدش خیره شد.

- ممنون مزاحمتون نمی‌شم. بهتره رفع زحمت کنم.

سپهر که سکوت کرده بود. نیشخندی زد و با کنایه گفت:

- اختیار دارید زحمت چیه؟! رحمت! باید حرفتون رو برعکس می‌کردین مثل اینکه ما زحمتتون دادیم. هرچی باشه این رستوران به این بزرگی نصف‌اش ماله دوست قدیمی‌تون هست.

خدا می‌دانست که چه قدر از سپهر نفرت داشت. بعد از چندسال حرف هایش در گوش نهال زنگ می‌خورد. نهال دستی به پیشانی‌اش کشید. برای او جالب بود با آن حرف‌هایی که نثار روح زخمی‌اش کرده بود. هنوزهم ادعای عاشق‌هارا درمیاورد و فراموش کرده بود. او می دانست چرا سپهر می‌سوزد. خودش را کنار ونداد گذاشته بود. خیالش هم که راحت شده بود کسی دور و اطراف نهال نیست و می تازاند؛ ولی با دیدن ونداد که یک سر و گردن بالاتر بود تمام نقشه‌هایش نقشه برآب شده بود. شاید دیدن ونداد کنار نهال یک خوبی داشت. نهال لبخند حرص درآری به او زد و گفت:

- هرچند، می تونین برای جشن تولد و دورهمی‌هاتون اینجا رو انتخاب کنین و به من خبر بدین تا بگم یکم با دوستاتون راه بیان. هرچی باشه رفیق قدیمیم مالک نصف رستورانه.

از عمد اسم رفیق قدیمی را گفته بود. سپهر پوزخندی زد. سحر که هنوز بعد از چند سال متوجه خصومت نهال با برادرش نشده بود. خنده‌ی آرامی کرد و نگاهی به برادرش که در فکر تلافی بود انداخت.

- خوردی سپهر؟ هسته‌اش رو تف کن!

سحر و علی بلند شدند بعد از خدافظی از آنها. پشت چشمی برای سپهر ناز کرد و به سمت بالا رفت. شالگردن‌اش را از دور گردن‌اش باز کرد و به فکر فرو رفت. دقیقا دوماه قبل از پیشنهاد ازدواج

کیانمهر، سپهر جلوی نیما و محمدحسین از او خواستگاری کرد. در آن زمان دانشجو رشته‌ی عمران دانشگاه آزاد بود. نهال هم که چندبار دیگر این حرف را از زبان او شنیده بود. با عصبانیت او را جلوی جمع رد کرد. بعد دو سال که از ازدواج‌اش با کیان گذشت و آن اتفاقات افتاد. در اوضاع بد روحی که داشت. سپهر زهراش را ریخت. سرش را پایین انداخت. با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا رفت. گذشته مانند یک پرده از جلوی چشم‌هایش گذشت.

***

سه سال قبل:

با چشم های بی فروغ به کوچه‌ی خلوت خیره شده بود. حال‌اش از زندگی و از تقدیرش بهم می‌خورد. دراین چند سال از خودش پرسیده بود چه گناهی مرتکب شده است که این چنین بلایی سراغش آمده است. آفتاب در حال غروب کردن بود و صحنه‌ی دلگیری را درست کرده بود. با فکر اتفاق سه سال پیش مانند همیشه اشک‌هایش روانه‌ی صورت‌اش شد. این روزها با وجود کارهای نیاوش و مراقبت‌های نیما سعی می‌کرد بخندد تا جواب خوبی‌هایشان را بدهد؛ اما خدا می‌دانست شب تا صبح گریه می‌کند و سر نمازی که روی صندلی چرخ‌دار می‌خواند از خدا می‌خواست زندگی‌اش را پایان بدهد و هم خودش را راحت کند و هم نیما، نیاوش را. صدای در خانه آمد. نهال پرده را انداخت و با پشت دست صورت‌اش را پاک کرد. دوست نداشت با کارهایش باعث رنجش نیما و نیاوش بشود. دست‌هایش را به دو چرخ، صندلی گرفت و به سمت پا تختی رفت. تقه‌ای به در خورد.

– جانم؟

در باز شد و نیاوش با لبخند وارد اتاق شد و روبه نهال گفت:

– سلام نهالم. چه قدر نور اتاق کمه؟

نیاوش اخمی کرد و کلید برق را زد که اتاق روشن شد و توانست نهال را ببیند. نهال که چراغانی شدن اتاق به مزاجش خوش نیامده بود. چهره‌اش را درهم کرد.

– سلام. همین جوری! تا الان که هوا روشن بود.

نیاوش لبخندی زد. به سمت نهال رفت و صندلی را به سمت خودش برگرداند و دست‌اش را روی دست‌های او گذاشت و گفت:

- خوبی خواهر قشنگم؟ چیزی نمی‌خوای!

نهال سری به معنای نه تکان داد. نیاوش که از اتفاقات گذشته بی‌خبر بود. حرفش را ادامه داد.

- یکی اومده دیدنت.

نهال با شنیدن این حرف اخم کرد. دست‌اش را از زیر دست او کشید و گفت:

- نمی‌خوام کسی رو ببینم.

و سپس با دلخوری، صورتش را برگرداند. به سمت قاب عکس سه نفریشان که روی دیوار آویزان بود رفت. نیما وسط روی مبل نشسته بود. نهال طرف راست‌اش و نیاوش سمت چپ‌اش ایستاده بودند. دست‌های هر دوی آنها روی سرشانه‌های نیما قرار گرفته بود. با لبخند به دوربین نگاه می کردند. نیما کت و شلوار مشکی تنش بود و پیراهن سفید و ژیله‌ی مشکی و کروات طوسی. نیاوش شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید که آستین‌هایش را طبق معمول دولا تا زده بود. نهال هم پیراهن آبی کاربنی بلند حلقه‌ای تن‌اش بود با موهای شینیون شده و آرایش روشن که زیبایی‌اش را چشم‌گیر کرده بود. با افتادن چیزی روی سرش نگاهش را از عکس گرفت و به نیاوش چشم دوخت. مهلت عکس العملی به او نداد. پا تند کرد و به سمت در رفت. همان‌طور که خارج می‌شد گفت:

- چند دقیقه طول نمی‌کشه.

نهال با عصبانیت دندان هایش را روی هم ساییدو با دست‌هایش صندلی را به سمت جلو برد. شال زرد رنگ را روی سرش مرتب کرد. مشتاق بود بداند کیست که نیاوش خلاف خواسته‌ی او، درخواست دیدار را قبول کرده است. در باز شد و قامت سپهر در درگاه نمایان شد. نهال از دیدار ناگهانی او به خودش لرزید. حس بدی نسبت به این دیدار سراغ‌اش آمد. سپهر لبخند پرتمسخری روی لب‌اش نشاند و گفت:

- سلام نهال عزیز و دوست داشتنی!

نهال نگاه‌اش را دزدید. با خشونت و صدای بلندی گفت:

– اومدی اینجا که بشه؟ گفتم نمی‌خوام کسی رو ببینم.

سپهر بی توجه به حرف او، سبد گل رز را روی میز آرایش گذاشت و با لذت نهال را که درمانده سرش را پایین انداخته بود. نگاه کرد.

– داری از واقعیت فرار می‌کنی؟! هوم؟تا کی؟

نهال دندان قروچه‌ای کرد. به سر و وضع مرتب‌اش نگاه کرد و گفت:

– به تو ربطی نداره دارم از چی فرار می‌کنم. فقط گمشو بیرون نمی‌خوام صورت نحس تو ببینم. بیرون!

سپهر پوزخندی به خواسته‌ی نهال زد. یک شاخه گل رز از داخل سبد برداشت و با تحقیر نگاهش کرد. روزش فرا رسیده بود تا انتقام پس زده شدن را بگیرد.

– به چیت می‌نازی نهال که هنوزم اینجوری با من رفتار می‌کنی؟ چی تو خودت دیدی که قلمبه سلمبه باهام حرف می‌زنی؟

این روزها بیشتر از همه وقت حال‌اش بد بود. بیشتر از همه وقت احساس خستگی می‌کرد. نای جواب دادن به همه را نداشت. سه سال برای عذاب کشیدن بس بود. سپهر لبخند پر تمسخری روی لب‌اش نشاند و جلوی پای نهال نشست. نهال با انزجار اجزای صورت‌اش را از نظر گذراند. پوست برنزه، چشم‌های قهوه‌ای تیره و فک مثلثی شکل ابروهای قهوه‌ای و صورت شش تیغ.

– یک نگاه به خودت انداختی؟ چندسالته؟ بیست و یک سال! به چهره‌ات تو آینه دقت کردی؟

دست اش بالا آمد. نهال اجازه نداد دست‌اش به صورت‌اش تماس پیدا کند. رویش را برگرداند. این کار باعث خنده‌ی سپهر شد. دست‌های نهال روی دسته‌ی صندلی به لرزش افتاده بود.

– اوه معذرت می‌خوام تو همون نهال مذهبی و سنتی و پایبند به عقایدی! فراموش کرده بودم.

نهال با تنفر نگاهش کرد.

- اومدی چی و ثابت کنی؟ اومدی بزنی تو سرم و فلجیم و به رخم بکشی و برتری خودت و نشونم بدی؟

تلخ خندید و حرف‌اش را ادامه داد.

- بابا تو مرد! تو سالم! تو درس‌خونده! تو پولدار ! تو دلسوز و مهربون! خوبه یا بیشتر بگم؟

سپهر بی توجه به حرف او نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:

- اومدم اشتباه گذشته‌ات رو بزنم تو سرت نهال. همین! حالا جواب من و بده؟ یک نگاه به خودت انداختی؟

هنوز هم نهال را دوست داشت. خیال‌اش از بابت نیاوش که سرگرم صحبت با همسایه بود راحت شده بود. بنابر این صدایش را مانند نهال بلند کرد.

- اندازه ی یک زن هشتاد ساله غم و غصه از چهرت می‌باره و پیر شدی! به چه قیمتی زن کیان شدی؟ مگه من چی کم داشتم؟ دنیا رو به پات می‌ریختم؛ ولی تو چیکار کردی؟ زن یک روانی شدی! الانم حقته! تو انقدر مغرور بودی که فکر می‌کردی تو این دنیا دختر مثل تو نیست. هنوز اون روزی که سنگ رو یخم کردی جلوی محمد و نیما روبه رومه!

بغض در گلویش نشست. اشک دیدش را تار کرد. سپهر بی توجه به حال او، دست‌هایش را روی دسته‌های ویلچر گذاشت.

- ببین خودتو! تو سن بیست سالگی مهر مطلقه بودن روی پیشونیت خورده. یک نگاه وضعیت جسمانیت کردی؟ تو فلجی! نمی‌تونی راه بری! فکر می‌کنی تا کی نیما هست و جمع و جورت می‌کنه؟ اصلا بهش گفتی بخاطر اون جونیت رو نابود کردی؟

نتوانست تحمل کند. یک قطره اشک روی گونه‌ی بی رنگ‌اش سرخورد. نهال به همه‌ی حرف‌های سپهر فکر کرده بود و الان یکی در صورت‌اش می‌زد. لرزش دست‌هایش بیشتر شد. از نزدیکی بیش از حد، حالت تهوع‌اش گرفت. سپهر از او فاصله گرفت. شاخه گل را از روی زمین برداشت و قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد. نهال ترسان نگاهش کرد. گل را جلوی صورت او گرفت و گلبرگ هایش را پر پر

کرد. انگار دیوانه شده بود. گلبرگ‌ها را روی پای او ریخت و با همان چهره‌ی خندان و خشنود ادامه داد.

– تو شبیه این گل بودی! هنوز باز نشده بودی که پر پرت کردن. به نظرت بعد نیما کسی هست که جمع و جورت کنه؟ تا کی؟ بعد یک مدت اونم تو رو می‌ذاره مرکز توانبخشی خانم فداکار!

سیل اشک‌هایش روانه‌ی صورت‌اش شده بود. حرف‌هایش مانند خاری در جگر او فرو رفته بود. سپهر که زهرش را ریخته بود. پیروزمندانه نگاهش کرد و از جلوی او بلند شد. نفس نهال از حرف‌های او گرفته بود.

– اومدم فقط بهت بگم که دوران فرمانروایی تو تموم شده نهال خشکیده! کمتر خودت و بگیر لااقل یک پیرمردی شوهرت شه... .

***

از حال و هوای گذشته خارج شد و قطره اشکی را که روی صورت‌اش نشسته بود را پس زد. دو پله را بالا رفت. نگاه‌اش به ونداد گره خورد. مشغول حرف زدن با تلفن همراه‌اش بود. میز آخر کنار پنجره نشسته بود. به سمت میز رفت. صندلی را عقب کشید و نشست. ونداد با فردی که پشت تلفن بود خداحافظی کرد و از او پرسید:

ROMANIK

– چی می‌خوری؟

نهال که دوباره با تداعی گذشته، حال و هوای‌اش عوض شده بود. لبخند تصنعی زد و گفت:

– هرچی سفارش دادی، دادی!

ونداد مشکوک نگاهش کرد. گوشی گران قیمت‌اش را داخل جیب پالتواش گذاشت و جدی نهال را نگاه کرد.

– پایین که بودی چی شد؟

نهال کیف دوشی کوچکش را از دور گردنش خارج کرد و روی میز گذاشت. شالگردنش را که کرواتی دور گردن‌اش بسته بود را باز کرد و گفت:

- چیزی نشد. مگه باید چیزی می‌شد؟

ونداد سرش را تکان داد و گارسون را صدا کرد. نهال هم ترجیح داد گذشته را فراموش کند و به دورترین نقطه‌ی ذهن‌اش ببرد.

***

ونداد گوشی را از جیب پالتواش درآورد و نگاهی به مخاطب انداخت. شماره‌ی خانه‌ی مادربزرگ، مادریش بود. لبخندی روی لب‌اش به یاد عزیز نشست و بعد از گفتن جمله‌ی« پس من جلوتر از تو می‌رم. طبقه‌ی دومم.» نهال را ترک کرد و تماس را وصل کرد. صدای مهربان و غمگین مادربزرگ اش در گوش‌اش طنین انداخت.

- سلام مادر خوبی؟! گله کنم؟ ناراحت باشم؟ خوشحال باشم که بعد یک‌سال، نوه ام داره میاد؟!

از پله‌های کوتاه بالا رفت و جواب او را داد.

- سلام عزیز. خوبین؟ منم خوبم. هرچی بگید. حق دارید.

ROMANIK

دل‌اش برای او تنگ شده بود. صدای گریه‌ی آرام‌اش را از پشت تلفن شنید. به محض رسیدنش به طبقه‌ی دوم، مردی از کارکنان رستوران به او سلام کرد و در جواب او ونداد سری تکان داد.

- نگفتی با رفتنت چی سر ما اومد؟ انقدر واست بی‌ارزش بودیم؟ بخاطر حرف مردم رفتی تو شهر غربت که چی بشه؟ حاجی همیشه پشتت ایستاد، این دفعه هم مثل قبل!

- می موندم که بیشتر انگشت نمای مردم بشم با اون شایعات؟

ونداد نگاهی به اطراف انداخت. بیشتر میزها در آن وقت ظهر پر بود. مادربزرگ‌اش آه سوزناکی کشید و گفت:

– انشالله مسبب اون اتفاق ذلیل شه. می‌موندی. پدربزرگت ثابت می کرد نوه‌ی حاج مجتبی به نامحرم‌ام نگاه نکرده چه برسه به صیغه کردن دختر مردم.

ونداد به سمت آخرین میز که پشت پنجره قرار داشت رفت. کیانی که انگار با دیدن ونداد جان به دست و پایش رسیده بود. به سمت‌اش رفت و گفت:

– خوش اومدید قربان. بفرمایید بالا! وقتی گفتین دارید میاین واستون بالا رو مرتب کردم.

ونداد نگاهی به او انداخت روبه مادربزرگ‌اش گفت:

– چند لحظه گوشی دستتون.

سپس روبه کیانی که یکی از کارمندهای خبره‌ی رستوران بود ادامه داد.

– نیازی به مرتب کردن طبقه‌ی بالا نبود. همین جا می‌شینیم. زنگ زدم بدونم آقای سلطانی هستن یا نه که گفتین امروز نیومدن.

کیانی نگاهی به چند پسرجوان که سر و صدا می کردند، انداخت و گفت:

– ولی قربان اگه برید بالا بهتره این آقایون خیلی سر و صدا می‌کنن. چندبار هم تذکر دادم؛ ولی توجهی نمی‌کنن.

ROMANIK

دستی به شانه‌ی کیانی زد.

– اشکالی نداره اینجا و بالا نداره. این آقایون هم اگه رعایت نمی‌کنن یک تذکر دیگه بده و اگه توجهی نکردن جدی تر برخورد کن.

کیانی چشم قربانی گفت و در دل‌اش به خونسردی ونداد غبطه خورد. در این یک‌سال که او کارمند رستوران شده بود. ونداد را زیاد ندیده بود؛ اما آوازه‌ی خوش او در میان کارکنان باعث احترام به او شده بود. ونداد به سمت میز رفت. گوشی را نزدیک گوش‌اش گرفت و روبه مادربزرگ‌اش که به پشتی تکیه داده بود و زیر لب برای پسر، عروس و نوه‌هایش فاتحه می‌خواند. گفت:

– رفتن من به صلاح همه بود عزیز. اگه می‌موندم. شرایط سخت‌تر می‌شد

مادربزرگ‌اش با دلخوری گفت:

– الان چه فرقی کرد مادر؟ چیزی تو دستت داری که نشون بده اون بلایی که سر دختره‌ی از خدا بی خبر اومده کار تو نبوده و موسسه‌ی حقوقی به سمت ورشکستگی نرفته و کلاه برداری کار تو نبوده؟

ونداد صندلی را عقب داد و نشست. با یاد حرف‌هایی که ده ماه پیش آن مرد اعتراف کرده بود و صدای ضبط شده‌اش لبخند مرموذی زد.

– الان صدای یک نفر و دارم که شاهده حرف‌های اون دختر دروغ بوده!

مادربزرگ‌اش با شنیدن این حرف از زبان او، با خوشحالی گفت:

– جدا می‌گی پسرم؟ یعنی مدرک داری؟

ونداد خنده‌ی تلخی کرد. مدرک داشت؛ اما چه کسی باورش می‌کرد؟ نگاهی به انگشتر عمویش انداخت و روبه مادربزرگ‌اش گفت:

– آره زهره خانم. و اینم می‌دونم که کار کی بوده و برای چی گفته، به حساب کسی که پشت اون اتفاق بود هم رسیدگی می‌شه و به سزای عملش می‌رسه. خیالت راحت.

چهره‌ی کیانمهر از جلوی چشم‌اش رد شد. با چه عقلی حرف پدربزرگش را قبول کرده بود؟ برای خودش هم غیرقابل باور بود. التماس‌هایی که او پس از چند روز از او می‌کرد تا به کسی نگوید زنش را هل داده و آینده‌اش را نابود کرده است. مانند ناقوس در گوش‌اش زنگ خورد. مادربزرگ‌اش سکوت را شکست.

– زهره خانم چیه؟ عزیز چیه؟ آرزو به دلم موند یک بار بهم بگی مامان جون!

ونداد نگاه‌اش را به چهار پسر دوخت. از لباس‌هایی که بر تن داشتند معلوم بود. وضع مالی خوبی دارند. مشغول بحث کردن با کیانی بودند.

– مگه من مثل آوا لوسم که بگم مامانی یا مامان جون؟

مادربزرگ‌اش خندید و گفت:

- مگه خواهرت لوسه؟ حالااین حرف‌ها رو بذاریم برای فردا. چی دوست داری واست درست کنم؟ شیرین پلو؟ یا فسنجون؟

با یاد غذاهای عزیزاش دهان‌اش را مزه کرد. مدت زیادی می‌گذشت که غذای خانگی نخورده بود. نگاهش را از آنها گرفت و به سمت راه پله‌ها سوق داد. نظرش به نهال جلب شد. درست بود دور بود و خوب دیده نمی‌شد؛ اما سرخی چشم‌هایش و گرفتگی صورت‌اش از آن فاصله معلوم بود.

- هوس شیرین پلو کردم.

مادربزرگ‌اش با صدای زنگ خانه، تکیه‌اش را از پشتی گرفت و بلند شد.

- باشه پسرم. فردا نهار منتظرتم. کاری نداری؟

نهال با چهره‌ی گرفته جلویش نشست. ونداد بدون نگاه گرفتن از او گفت:

- نه قربونتون خدافظ!

گوشی را قطع کرد و از او پرسید:

- چی می‌خوری؟

- هرچی سفارش دادی، دادی!

ROMANIK

ونداد ناراحتی و چهره‌ی گرفته‌ی نهال را به آن چند نفر ربط داد. از جمله آن پسری که نگاه عصبانی‌اش را روی خودش احساس کرده بود. می دانست نهال امروز روز سختی را پشت سر گذاشته است و خلاف او که خوشحال شده بود.فشار زیادی رویش بوده است. جواب دادن به کیانمهر و زدن آن حرف‌ها برای نهالی که همیشه سکوت را به دفاع از حق‌اش ترجیح می‌داد. سنگین بود. چند لحظه به سکوت گذشت. ونداد بعد از دادن سفارش غذا، به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهی به نهال که حواس‌اش نبود و به گلدان روی میز خیره شده بود. انداخت. فکر این پنج‌سال که نهال در زندگی‌اش نبود از ذهن‌اش مانند یک صاعقه گذشت. بعضی شب‌ها صدای گریه‌اش را می‌شنید. خلاف باور همه، در این چندسال به ونداد هم

سخت گذشته بود. به بلاهایی که بخاطر حرف او در دادگاه، سرش آمده بود فکر کرد. نهال همچنان با آشفتگی به حرف‌های سپهر فکر می‌کرد. ونداد از فکر و خیال دست کشید و روبه او گفت:

- به پسری که همراه با اون دختر بود حال الانت مربوطه؟

نهال برای اینکه کام او را تلخ نکند. نگاهش کرد. از چهره‌ی ونداد که موهایش پریشان روی پیشانی‌اش ریخته بود. به درونش نمی‌توانست پی ببرد.

- نه کی گفته؟

ونداد نیشخندی زد و گفت:

- کاملا معلومه که مربوط نیست.

دست‌های نهال با فکر گذشته لرزید. طی یک تصمیم ناگهانی، از داخل کیف‌اش قوطی قرصی را درآورد و روبه ونداد که با دیدن اسم قرص اخم‌هایش درهم شده بود. گفت:

- می‌شه بگی یک لیوان آب بیارن؟ باید داروهام و بخورم.

ونداد به این دروغی که نهال گفته بود پوزخند زد.

- برای چی آرامبخش می‌خوری؟

درب قرص را باز کرد. لب‌اش را از گزید و با صدای آرامی گفت:

- چون باید بخورم. چون هنوز با واقعیت گذشته کنار نیومدم. مثل بزدل‌ها هروقت یکی از آدمای گذشته رو می‌بینم حالم از خودم بهم می‌خوره. چون باعث می‌شه بخوابم و برای چند ساعتم که شده فکر نکنم به اتفاقاتی که افتاده.

صدای آرام و غمگین نهال باعث شد. دست راست ونداد مشت شود. خودش را کنترل کرد تا به خودش مسلط باشد. همان ونداد مهربان گذشته که از بی‌کسی به او پناه می‌آورد و پای حرف‌های او می‌نشست. صدای خنده‌های پسرها باعث شد کیانی برای چندمین بار اخطار بدهد. ونداد دست‌اش را بلند کرد و بر روی قوطی قرص گذاشت. داخل چشم‌های قهوه‌ای غمگین نهال نگاه کرد و گفت:

- با آرامبخش چیزی حل می‌شه؟ چرا نمی‌خوای گذشته رو بذاری کنار؟ چرا از نو شروع نمی‌کنی؟

نهال سرش را پایین انداخت و با دسته‌ی کیف‌اش بازی کرد. چشمانش لبالب از اشک پر شده بود. دلش نمی‌خواست پیش ونداد ضعیف جلوه دهد؛ اما ناخواسته این اتفاق افتاده بود. با صدای دورگه‌ای گفت:

- چون با گذشته خو گرفتم. تا میام شاد باشم بخندم بگم به درک که اون اتفاق افتاد یکی از همون آدمایی که جیگرم و سوزوندن و می‌بینم. با گفتن اون همه حرف که بارم کردن به روشون نمیارن و عادی جلوه می‌دن. خسته‌ام من تو اوج جونی پر پر شدم.

طاقت نیاورد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و آرام شروع کرد به گریه کردن، نگاه چند نفر به سمت آنها جلب شد. ونداد قوطی قرص را در دست‌اش فشرد. دندان‌هایش را با عصبانیت روی هم سایید و با صدای آرامی گفت:

- کدوم احمقی همچین حرفایی و تو ذهنت کرده؟

نهال ضعیف شده بود. بیشتر از قبل! دیگر چیزی از آن نهال صبور نمانده بود. ونداد با دیدن اشک‌هایی که روانه‌ی صورت‌اش شده بود گر گرفت. قوطی پلاستیکی قرص بر اثر فشار دست او کمی مچاله شد. حال و هوای همان پنج‌سال قبل سراغ‌اش آمد.

ROMANIK

- می‌گی چی شده و کی چی گفته یا خودم برم پایین؟

شانه‌های نهال بخاطر حرف‌هایی که آن مدت نثارش کرده بودند. می‌لرزید. ونداد ناخودآگاه قوطی قرص را روی میز گذاشت. دست‌اش روی دست‌های سرد و لرزان نهال که روی میز بود قرار گرفت. زیر تمام چیزهایی که در این سال‌ها برای خودش ساخته بود. زد. سر قول‌هایی که داده بود. سر توبه‌هایی که کرده بود. نهال از گرمی دست‌های ونداد سرش را بالا آورد و شرمگین نگاهش کرد.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ یک نگاه به من بنداز. من همون ونندادم.

جو رستوران به حال خودش برگشته بود. ونداد مطمئن بود این خبر به گوش بهزاد می‌رسد. کار عجیبی نکرده بود؛ اما همه فکر می‌کردند. ونداد خلاف ظاهر امروزی‌اش آدم مذهبی ای است. لرزش

دست‌های نهال کمتر شد. ونداد دست‌اش را برداشت و سعی کرد چیزی را بروز ندهد. نهال نگاهش را از او گرفت و به تابلو مرد و زنی که به دیوار نصب بود خیره شد. با آستین پالتواش اشک‌های صورتش را تمیز کرد و شروع کرد به تعریف کردن گذشته‌ای که ونداد نبود. گذشته‌ای که نهال بود و حرف‌های پشت سرش. نگاه‌های تحقیر آمیز مردمی که چیزی از کسی نمی‌دانند و فقط قضاوتشان می‌کنند.
نگاه‌هایی که می‌تواند دل آدمی همچون نهال را شکسته و خرد کند. حرف‌های پسری که بخاطر انتقام، خرد شدن جلوی برادر بزرگترش با بی‌رحمی تمام دل دختری را شکست که به زور خودش را جمع و جور می‌کرد. هر لحظه که می‌گذشت، حال ونداد دگرگون تر می‌شد. با آوردن نهار، نهال دست از حرف زدن کشید. دستمال کاغذی‌ای از درون جعبه برداشت و صورت‌اش را پاک کرد. سبک شده بود؛ اما بخاطر کاری که ونداد کرده بود، نمی‌توانست در چشمانش نگاه کند. ونداد دستی به پیشانی‌اش کشید. پشیمانی در تک‌تک سلول های بدن‌اش نفوذ کرده بود. از دست خودش عصبی بود، حال می‌توانست با سختی‌هایی که نهال کشیده است و او نقش پررنگی داشته است. به او واقعیت را بگوید. نهال نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

– حالا به نظرت می‌شه به این قرص‌ها رو آورد یا نه؟

بعد از چیدن چند نوع غذایی که ونداد سفارش داده بود. کیانی نگاهی به او انداخت و گفت:

ROMANIK

– قربان امر دیگه‌ای نیست؟

ونداد سرش را به سمت او مایل کرد.

– نه مرخصی!

سپس روبه نهال هم این سوال را پرسید که آن هم جواب‌اش نه بود. ونداد با شنیدن حرف‌های نهال آتش گرفته بود. عصبانیت‌اش بیشتر از روزی بود که از موسسه بیرون‌اش کرده بودند؛ اما همچنان لبخند میهمان صورتش کرده بود تا حال نهال دیدن چهره‌ی درهم‌اش بدتر نشود. نهال لبخند محجوبی زد و گفت:

- مثل اینکه حال تو رو هم گرفتم. ببخشید امروز فشار زیادی روم بود. شاید با گفتن این حرف‌هایی که تا الان به جز من و سپهر کسی خبر نداشت به تو، یک باری از روی دوشم برداشته شد.

ونداد نگاه گذرایی به اطراف انداخت و دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

- هروقت فکر کردی با زدن یک سری حرف‌ها حالت بهتر می‌شه. به جز نیما و نیاوش من هستم.

نهال دستمال کاغذی را تا زد و با همان چهره‌ی شرمگین گفت:

- من همیشه بهت مدیونم. اگه گوش مفت می‌خواستم بهت می‌گم.

پشت بند این حرف آرام خندید. با زدن حرف‌هایش بهتر شده بود؛ اما ونداد را از درون آتش زده بود. نهال از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من می‌رم دستام و بشورم لطفا شروع کن منتظر من نمون غذا سرد نشه.

ونداد سری تکان داد. نهال با قدم‌های سریع به سمت سرویس بهداشتی رفت. با خارج شدن او، از تیر رس اش، دست چپش را بالا آورد. به کف دستاش نگاه کرد. همان دستی بود که دست نهال را گرفته بود. عصبی چنگی داخل موهایش زد و زیر لب گفت:

- گند زدی ونداد! زدی زیر حرفات.

ROMANIK

نوشابه را باز کرد و داخل جام شیشه‌ای ریخت و یک نفس سر کشید. تا بلکه از التهاب درونی‌اش کاسته شود. دمای بدن‌اش بالا رفته بود. دکمه ی دوم پیراهن‌اش را که زیر ژاکت بود. باز کرد. چه بر سر نهال در این چندسال آورده بودند و او نمی‌دانست.

****

با صورتی که از خجالت سرخ شده بود وارد دستشویی شد. بعد از یک ربع هنوز هم گرمای دست ونداد را احساس می‌کرد. شیرآب طلایی رنگ را باز کرد و صورتش را آب زد. حالش بد شده بود. چهره ی سپهر از ذهنش رفته بود. تمام سرش پر شده بود از اسم ونداد. دست هایش را لبه‌ی دستشویی که سنگ مرمر بود گذاشت و به چهره ی خودش درون آینه‌ی دایره‌ای خیره شد. صدای باز و بسته شدن

درآمد. نگاهی از داخل آینه انداخت. سحر بود. امروز حال و حوصله‌اش را نداشت. او با عجله خودش را به دستشویی رساند. درست بود دوست دوران راهنمایی او بود و برادرش همکار نیما بود؛ اما برادر کوچیک ترش را نمی‌توانست تحمل کند و هر مکانی هم که سحر بود سپهر هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. نگاه از در بسته گرفت و دست‌هایش را سریع شست و بعد از برداشتن یک دستمال کاغذی با سرعت از سرویس بهداشتی خارج شد. به سمت میز رفت که متوجه اخم‌های درهم ونداد شد. با یاد اتفاقاتی که امروز افتاده بود در دلش گفت« خدا بقیه‌اش رو بخیر بگذرونه! » سپس روی صندلی نشست. بدون نگاه کردن به ونداد قاشق چنگال را برداشت و گفت:

- چرا شروع نکردی؟

ونداد که هنوز هم بخاطر حرف‌های نهال کلافه بود. نگاهی به چهره‌اش انداخت.

- ادامه‌ی بحث باشه برای بعد از نهار.

نهال که دلش نمی‌خواست جلوی ونداد آدم ضعیفی باشد.لبخند غمگینی زد و گفت:

- بحث چی؟ تموم شد دیگه!

ونداد دیس برنج را برداشت و همان طور که داخل بشقاب برای خودش می‌کشید. گفت:

- بعد از رفتن سپهر چی شد؟ چیکار کردی؟

نهال نگاهی به غذاها انداخت. چند مدل غذا بود؛ بیشتر از همه علاقه به کشک بادمجان داشت. بنابر این ظرف را برداشت و یک مقدار داخل بشقابش ریخت و همان طور که با قاشق دیزاین رویش را خراب می‌کرد. گفت:

- کاری که نباید رو کردم.

ونداد با شنیدن این کلمه از زبان نهال، قاشق نقره‌ای رنگ براق را داخل مشت‌اش فشرد.

- چیکار کردی؟

نهال به صورت عصبی ونداد چشم دوخت. تلخ خندید.

- فکر می‌کردم با خودکشی همه چی درست می‌شه و می‌تونم از شر این حرف‌ها و اتفاق هایی که دامنم و گرفته بود خلاص شم. یک باری از روی دوش نیما و نیاوش بردارم.

ونداد دندان‌هایش را روی هم سایید. نهال جرعت نگاه کردن در چشم‌های ونداد را نداشت. ونداد دستی به گردنش کشید و با عصبانیت گفت:

- یعنی انقدر ضعیف بودی که بخاطر حرف یکی خودت و بکشی؟

نهال که با تداعی گذشته، بغضی در گلویش نشسته بود. یک قاشق کشک بادمجان را خورد.

- جای من نبودی. درسته اشتباه کردم؛ ولی حرف‌های سنگینی بهم زده بود. تو چیکار می‌کردی؟

به چشم‌های ونداد خیره شد و با تلخی ادامه داد:

- البته تو دختر نیستی! فقط اگه زن مطلقه باشه اسمش بد در میره وگرنه اگه مردا صدتا زنم طلاق داده باشن هیچ حرفی پشت سرشون نیست.مثل روز اول می‌مونن، هرکی ببینتشون نمی‌گه شاید مرده مقصره، می‌گن زنش خوب نبوده. زنش این جوری بوده.

ونداد که با این حرف نهال دوباره یاد حرف‌های پشت سرش افتاده بود. به او خیره شد.

- از کجا انقدر مطمئنی؟ می‌بینی که این جماعت پشت همه حرف می‌زنن. چرا می خواستی بخاطر حرف مردم خودت و بکشی؟! مگه اشتباه کردی بخاطر پدرت ازدواج کردی؟ مگه آدم بده‌ی این داستان تو بودی؟

نهال که از ادامه‌ی بحث خسته شده بود. قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت:

-وقتی به گلوت برسه همه کار می‌کنی. حتی خودکشی!

نهال می‌دانست اشتباه کرده است؛ اما آدم وقتی خسته شود. بداند سربار است و آخرش باید در مراکز توانبخشی زندگی کند. همین کار را می‌کند. مخصوصاً نهال که یک زن مطلقه بود و آن شرایط را داشت.

ونداد نیشخندی زد و روبه او گفت:

- توقع داری با این ماجراها بذارم قسر دربره؟ عامل اصلی همه‌ی این اتفاقات کیان بود و بس!

نهال نفسش را کلافه بیرون داد. می‌دانست آخر ونداد کارخودش را می‌کند.

- به شرطی که خودت تو دردسر نیفتی؛ ولی خوب می‌دونی که اولین کسی که یقه‌اش و بگیرن و پروانه‌ی وکالت‌اش رو باطل کنن خودتی.

ونداد عصبی پایش را تکان داد و گفت:

- یعنی انقدر خودخواهم که بخاطرموقعیت کاری خودم بیخیال اتفاقات گذشته شم؟ اون زمان هم اشتباه کردم صدبار تو این پنج سال گفتم که اشتباه کردم.

نهال که از ادامه‌ی بحث کلافه شده بود. اشاره ای به غذا کرد و گفت:

- بذار این موضوع رو بعد از اینکه ازتهران برگشتی. منم به جایی رسیدم و رد پدر و مادرم و پیدا کردم بریم سراغش. الان واقعا کشش دادگاه و اداره‌ی آگاهی و ندارم. بذار برای بعد، نهارت و بخور سرد شد.

ونداد نگاهش را از نهال گرفت. حق با نهال بود. باید به بعداً موکول می‌کرد. صدای خواننده‌ی روسی درون رستوران طنین انداخت. نهال با این شنیدن این آهنگ چند لحظه مکث کرد و لبخندی روی لبانش نشاند. بخاطر نیما که تأکید زیادی در یادگیری زبان دوم داشت. نهال روسی را به خوبی یاد داشت.

"من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می‌شد.

من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می‌شد.

من تو رو دوست دارم

بدون اینکه بدونم چرا ، نباید اینجوری می‌شد

دوست داشتن تو زیباترین چیزی بود که فکر می‌کردم"

آرامش عجیبی سراغ نهال آمد. قاشق را درون بشقاب سفید چینی گذاشت. سرش را پایین انداخت و با تمام وجود گوش سپرد. از غم چند لحظه پیش خبری نبود. ونداد که حواسش پرت بود. با این حرکت نهال نگاهی به او انداخت. نهال چشم‌هایش را بسته بود و سایه‌ی مژه‌هایش روی صورتش افتاده بود. گونه‌هایش بی رنگ بود. موهای خرمایی رنگش از کنار شال بیرون آمده بود. آرام بود و این آرامش را به ونداد پریشان منتقل کرده بود. ونداد مجذوب صورت او شده بود. با افتادن قاشق از دست یکی از مشتری‌های رستوران، ونداد به خودش آمد. سریع نگاهش را از نهال گرفت و گفت:

- می فهمی خواننده چی میگه؟

نهال سری چشم‌هایش را باز کرد. با همان لبخند گفت:

- اهوم. این آهنگ از بهترین آهنگ‌های زندگی من هست. ریتم ملایم و آرومش من و می‌بره به یک ساحل آروم، صدای موج‌های دریا رو هم با این آهنگ احساس می‌کنم.

به این حرف‌اش خندید و دوباره ونداد را میخ خودش کرد. میخ صورت معصومش که با لبخند بی نهایت زیبا می‌شد. نهال نمی‌دانست خنده‌هایش با ناز است. ونداد سعی کرد این امر را نادیده بگیرد و چیزی به او نگوید. دلیلی نداشت. دوست نداشت رابطه‌ی دوستانه‌اش با نهال خراب شود. بنابر این سعی کرد. لبخندی روی لبش بنشاند. نهال ادامه داد.

- می‌بره به روزهایی که نمی‌دونستم غم و غصه چیه. به روزهایی که با نیما و نیاوش با وجود اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم دلمون خوش بود. می‌خوای معنی کنم؟

ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

- نه نهارت و بخور.

نهال که با این حرف ونداد چهره‌اش درهم رفته بود. سری تکان داد. آخرین قاشق از کشک بادمجان را داخل دهانش گذاشت. پس از خالی شدن دهانش، با صدای آرامی همراه با خواننده شروع کرد. به معنا کردن.

- برای همیشه می‌خواهم‌ات.

می‌جنگم برای داشتنت

برای صورت زیبایت

برای خنده هایت که مبهوتم می‌کند

تو خوابیدی روی زانوی من

من برای روزهای سخت

آغوش گرمت را می‌خواهم

با صورت بی‌نهایت زیبایت را

من تو رو دوست دارم

ROMANIK

بدون اینکه بدونم چرا، نباید اینجوری می‌شد.

نهال لبخند کمرنگی زد و موهایش را داخل شال برد. ادامه داد:

- زیر نور چراغ‌ها توی خیابون‌ها قدم می‌زنیم

به چشمام نگاه کن، همه چی و برات تعریف می‌کنم

لالایی برات می‌خونم، چشمام و نگاه کن

مهربونیش کجاست؟

ونداد به پشتی صندلی تکیه داد. دست به سینه به نهال خیره شد. متن زیبای آهنگ به دل ونداد هم نشسته بود.

- برای خنده‌هایت که مبهوتم می‌کند

روی زانوهایم خوابت می‌برد

برای روزهای سخت

من آغوش گرمت را می‌خواهم

با صورت بی‌نهایت زیبایت را

نه نه نه نه نه نه.

«لالایی، رئوف، فایک»

بعد از تمام شدن آهنگ ، چند تکه کباب برگ داخل بشقاب‌اش گذاشت. با قاشق تکه ای از آن را جدا کرد، نهال با شوق گفت:

- عاشق زبون روسیم، نیما از وقتی ۱۲...۱۳ ساله بودم من و به سمت یادگیری زبون دوم هل داد.

ونداد سری تکان داد. نهال بدون نگاه کردن به او نهارش را خورد و به پشتی صندلی تکیه داد. ونداد که هنوز هم از التهاب درونی‌اش کاسته نشده بود. نوشابه‌ی سیاه را باز کرد و مقداری در لیوان خودش ریخت. تا نوشابه را نزدیک لیوان نهال کرد او گفت:

- اهل نوشابه نیستم. به جز ضرر چیزی نداره. توهم نخور.

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و خندید.

- برای بعضی موقع‌ها خوبه.

نهال سری تکان داد و«هرجور راحتی» را زمزمه کرد. ونداد بعد از نوشیدن نوشابه لیوان را روی میز گذاشت و باهم از سر میز بلندشدند.

- می‌خوای بمونی و به کارات سر و سامون بدی بمون . خودت و معذب نکن با تاکسی می‌رم.

ونداد اخم تصنعی کرد. همان طور که پالتواش را می‌پوشید گفت:

- تو این سه روز کارام و جمع و جور کردم. امروز و باید یک استراحت به خودم می دادم.

نهال سری تکان داد و گفت:

- پس بریم.

بعد از خداحافظی کردن از آن مرد که فامیل‌اش کیانی بود به سمت پله ها رفتند. نگاه گذرایی به سر تا سر رستوران انداخت خبری از آن چند پسر که سرصدا می کردند نبود و بیشتر میزها پر بود. انگار با خوردن نهار. حالش جا آمده بود. چون با لبخند از پله ها پایین می رفت. نهال نگاهی به راه پله ها انداخت و روبه ونداد که کنارش بود گفت:

- این نقاشی های بی روح چیه اینجا زدین؟ نگاه کن تو رو خدا شده شبیه رستوران ارواح. بهزاد چه بد سلیقه شده.

ROMANIK

ونداد لبخند محوی زد و نگاهی به نقاشی ها انداخت.

- من دوسشون دارم. رنگ روشن زیاد جالب نمی شد.

-عه؟ یعنی سلیقه ی توئه؟

- آره.

نهال آهانی گفت و پله ی آخر را پایین آمد. نگاهش به میز سحر افتاد. سه نفر دیگه هم به آنها اضافه شده بودند. سپهر سرش را بالا آورد. تا نهال آمد پا تند کند و برود. آستین پالتواش توسط ونداد کشیده شد و باعث شد سرجایش بایستد. سوالی نگاهش کرد. ونداد سرش را کمی خم کرد و گفت:

- این کارت یعنی فرار! بهش ثابت کن همون جوری که گفت مغروری و خودت و در شان اون نمی‌دونی. جواب حرف‌هایی که زد و بهش بده!

جدیت در کلام ونداد باعث شد سری به معنای باشه تکان بدهد. از نظر ونداد آن پسرهم مقصر بود. سپهر با دیدن آنها که در فاصله ی کمی ایستاده بودند چهره اش را درهم کرد که از نگاه ونداد دور نماند. ونداد سرش را نزدیک گوش نهال برد و حرفش را ادامه داد.

- الانم برو ازشون خدافظی کن. اگه خودش و در کنار من مقایسه کرده پس بذار بیشتر آتیش بگیره. بیرون منتظرتم.

نهال از نزدیکی بیش از حد او جا خورد. نگاهش کرد. ونداد لبخند محوی زد و به سمت در خروجی رفت. نهال با خودش گفت:

- امروز کارهای عجیب زیاد می کنه.

نفسش را بیرون داد و لبخندی روی لبش نشاند به سمت میز آنها رفت. سپهر با دیدن او نگاه غضب آلودش را از نهال گرفت. لبخندی به سحر زد و بعد از سلام و احوالپرسی با آن سه نفر که فهمید خواهر، شوهر خواهر و برادر علی هستن روبه سحر گفت:

ROMANIK

-کاری نداری؟ دارم میرم.

سحر که از احساس برادرش به نهال آگاه بود و این حرکت ونداد از چشمش دور نمانده بود. لبخند زورکی روی لبش نشاند.

- بعدا باهم حرف می‌زنیم. نه قربونت. مراقب خودت باش!

بعد از خداحافظی با نامزد سحر، نگاهی به سپهر انداخت و گفت:

- خدافظ جناب سپهر خان.

نهال نیشخندی زد که او با حرص خدافظ نهال خانمی، گفت و چشم‌غره ای نثارش کرد. به سمت درخروجی رفت. به خوبی نگاه غضبناک سپهر را روی خودش حس می کرد. زیر لب گفت:

- گهی زین به پشت و گهی پشت به زین الان موقع حرص خوردن توئه.

به سمت در خروجی رفت و از رستوران خارج شد. نگاهش به ونداد افتاد. لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

ونداد که حرف‌های مردم ذره‌ای برایش مهم نبود. نگاهی به او انداخت و گفت:

- هرکی من و تو رو کنار هم دید فکر دیگه ای درموردمون کرد پس بذار فکر کنن. مخصوصاً اون آدم.

باد سردی به صورت نهال خورد. هوای خشک مشهد در زمستان غیرقابل تحمل بود. نه بارانی می آمد نه برفی فقط هوای خشک بود و بس! نهال دست‌هایش را داخل جیب پالتواش فرو برد و گفت:

- خب اینجوری شایعه درست می‌شه که.

-پشت من شایعه هست. نمی خواد نگران رستوران و انگشت نما شدن من باشی! این اولا. دوما زندگی خصوصی من به کسی مربوط نیست. زندگی توهم به بقیه مربوط نیست.

با ایستادن تاکسی زرد رنگی، ونداد نگاه عمیقی به نهال انداخت. لبخندی چاشنی صورتش کرد و حرفش را ادامه داد.

- دیگه وقت رفتنه. دو هفته دیگه می‌بینمت. کمترم قرص آرام‌بخش بخور.

نهال متعجب نگاهش کرد. ونداد در عقب را باز کرد.

- بشین دیگه!

نهال گیج گفت:

- آهان من برم؟ تو نمی‌ری؟

بدون ایجاد تغییری در حالتش گفت:

- چندتا کار دارم. مسیرامون بهم نمی‌خوره.

روز خوبی را کنار ونداد سپری کرده بود؛ ولی وقت گذراندن با ناجی روزهای سخت برای او از عمرش هم حساب نمی‌شد.

- باشه. مراقب خودت باش! و این‌که می‌بینمت. آهان بابت امروز ممنونم.

ونداد سری تکان داد. نهال سوار شد. ونداد در را بست و دستی برایش تکان داد. نهال با همان لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود. دستش را به معنای خداحافظی تکان داد و به راننده سلام کرد. راننده که یک مرد جوان بود. از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

- سلام خانم، مقصدتون کجاست؟

نهال بعد از آدرس دادن به صندلی تکیه داد و با همان لبخندی که روی لبش بود امروز را از نظر گذراند. خنده های کیانمهر که بدون هیچ قصد و قرضی بود. باعث شده بود نهال فکر بدی درموردش بکند و کمی حرص بخورد. البته چون امروز جوابش را داده بود. لبخندش بزرگتر شد. امروز پوز خیلی‌ها به خاک مالیده شده بود. کیان و سپهر! دو نفر از نفرت انگیزترین آدم‌های زندگی‌اش. با صدای تلفن همراهش زیپ کیفش را باز کرد و از داخل کیفش درآورد. نگاهی به پیام انداخت. سحر بود.

«فردا بلند می‌شی میای اینجا باید برام توضیح بدی این آقا پسر خوشتیپ کی هست، گرفتی یا نه؟ »

ROMANIK

در جواب پیامش نوشت.

«متاسفانه فردا کار دارم. شاید دیگه نرسم بیام. »

به دو ثانیه نرسید که پیام دیگری آمد.

« عصر میام خونه‌ی پدریم و میام پیشت امشب که دیگه هستی خانم پر مشغله؟ »

نیشخندی زد. سحر با وجود کنجکاو بودن، انقدر عجله نداشت. حتما حرف‌های برادرش بود و دل‌اش به حال برادر عاشق پیشه‌اش سوخته بود. گوشی را داخل کیف‌اش گذاشت و از شیشه‌ی بخار گرفته به بیرون خیره شد.

***

کلید را داخل در انداخت و وارد شد. کسی نبود. به ساعت گاز نگاه کرد. 14:34. خمیازه‌ای کشید و دکمه‌های پالتواش را باز کرد. شال‌اش را از سرش درآورد و به سمت اتاق رفت. لباس‌هایش را با بلوز و شلوار راحتی عوض کرد و به سمت دستشویی رفت تا دست و صورت‌اش را بشورد. یکم مایه کف دستش ریخت و دست‌هایش را شست. صورتش را آب زد. نگاهی به خودش انداخت. حرف‌های سپهر در گوش‌اش طنین انداخت. «اندازه‌ی یک زن هشتاد ساله غم و غصه از چهره‌ات می‌باره و پیر شدی! الانم حقته! تو انقدر مغرور بودی که فکر می‌کردی تو این دنیا دختر مثل تو نیست. هنوز اون روزی که سنگ رو یخم کردی جلوی محمد و نیما روبه رومه! » نهال چشمانش را ریز کرد و به صورت‌اش خیره شد.

– پیر؟ کی پیره؟ من جلوم یک دختر جون خوشگل خوشتیپ می‌بینم نه یک پیرزن هشتاد ساله. مثل اینکه عینک لازم شدن مردم.

از آینه فاصله گرفت و سرتا پایش را از نظر گذراند. درست بود که می‌خواهد پدر و مادرش را پیدا کند. درست بود که فلج شده بود؛ ولی الان سالم بود. یک سال زندگی‌اش را پای یک بی‌لیاقت تلف کرد درست؛ ولی الان وقتشه آن دو نفر به پایش بی‌افتند. هم کیان روانپریش و هم سپهر از خودراضی! زیر لب گفت:

ROMANIK

– هر جور شده حال شما دوتا رو می‌گیرم.

با حوله دست و صورت‌اش را خشک کرد. به آینه نزدیک شد و دوتا دست‌هایش را روی روشویی گذاشت. به چشم‌های قهوه‌ای پیروزش نگاه کرد و گفت:

– من نهال خسرویم! دختر نیما خسروی!

بی مهابا خندید و از دستشویی بیرون آمد. شاید دلیل این حرف‌هایش و این کارها همه و همه از ونداد سرچشمه می‌گرفت. او تلاش می‌کرد نهال را به خودش بیاورد. سعی می‌کرد کاری کند تا مانند قبلا ساکت نشود. در دهانش بزنند و فقط نگاهشان کنند. نهال خوشحال بود که بعد پنج‌سال ونداد را دیده بود. به سمت اتاق رفت. بدون روشن کردن لوستر، پنجره را باز کرد تا کمی هوا عوض شود. پشت

پرده‌ای سبز رنگ را انداخت. روی تخت دراز کشید و کتاب شفای زندگی را باز کرد. عینک‌اش را به چشم اش زد و مشغول مطالعه شد.

***

طبقه‌ی مورد نظر را زد و به چهره‌ی آشفته‌ی خودش خیره شد. خستگی زیادی در بدنش بود. یک لحظه چهره‌ی متعجب و حیران نهال از جلوی چشم‌اش گذشت. داشت راه را اشتباه می‌رفت و خودش هم قبول داشت. باید خودش را جمع و جور می‌کرد. حال و هوای چندسال پیش سراغش آمده بود. آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد و یکی از همسایه‌ها که زن پرحرف و فوضولی بود وارد شد. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

– سلام آقا سروش!

بعد از یک‌سال هنوز هم یاد نگرفته بودند که نامش سروش نیست. نگاهش کرد و گفت:

– سلام.

زن پارکینگ را زد و روبه ونداد که به جلو خیره شده بود. پرسید.

– شما تنها زندگی می‌کنی؟

ROMANIK

ونداد بی‌حوصله بله‌ای گفت. زن همان طور که تسبیح را در دستش می‌چرخاند گفت:

– نامزدم نداری؟

– نه!

به کنار شقیقه‌هایش که چندتار موی سفید خودنمایی می‌کرد. اشاره کرد و گفت:

– داری پیر می‌شی ها! سنت بره بالا بهت زن نمی‌دن. از من گفتن. می‌گم می‌خوای واست آستین بالا بزنم؟ می‌دونم که خانواده‌ات اینجا نیستن.

دسته‌ی کیفش را در دستش فشرد. در دلش به این حرف زن خندید؛ اما در ظاهر گفت:

-ممنون! تنهایی و ترجیح می‌دم.

با باز شدن در خداحافظی کرد. که زن نیم نگاهی به او انداخت و صلوات آخر را فرستاد.

- خدافظ پیر پسر!

بیخیال از لقبی که زن همسایه به او داده بود. کلید را داخل در انداخت و وارد شد. روز خوب ولی، پر تنشی بود. کیف و پالتواش را روی مبل انداخت. ژاکت و پیراهنش را درآورد و حوله‌ی تن پوش‌اش را برداشت و به سمت حمام رفت. تنها امیدش به این بود که رفتنش به تهران و دیدار دوباره‌ی حاج آقا بتواند این معادله‌ی چند مجهولی را حل کند. چراغ را روشن کرد. با یاد چهره‌ی حسام بلند خندید و بعد از بستن در، دوش را باز کرد. سورپرایز نامزدی جالبی از طرف پسرعموی بزرگشان می‌شد.

***

تیشرت خاکستری رنگی همراه با گرمکن مشکی پوشید و تلفن همراهش را از داخل پالتواش درآورد. باید به فواد یک سری حرف‌ها را می‌زد. شماره‌اش را گرفت و همان طور به سمت آشپزخانه رفت. به بوق دوم نرسیده بود که صدای فواد در گوش او پیچید.

ROMANIK

- احوالات داداش چطوره؟ خوبی؟ خوش گذشت؟

- خوبم. خوبی؟ زنگ زدم چندتا چیز و بهت بگم پس خوب گوش کن.

فواد دست از مطالعه‌ی برگه‌های روبه رویش کشید.

- جانم داداش؟

وندا لیوانی از داخل کابینت برداشت. زیر شیر آب گرفت و گفت:

- به هیچ عنوان بحث نیما رو پیش نهال نکش وسط.

فواد اخم‌هایش را درهم کرد.

- من نمی‌فهمم دلیل رفتارت چیه؟ هم تو می‌دونی هم من! یک‌جای کار نیما می‌لنگه! بی دلیل می‌لنگه. در حضور خودت به این نتیجه رسیدیم.

ونداد اخمی کرد و بعد از پر شدن لیوان، در قهوه ساز را برداشت. یک لیوان آب داخل‌اش ریخت و گفت:

- وقتی بهت می‌گم در این باره به نهال چیزی نگو یعنی نگو. اون حرف‌هایی که زدیم همه‌اش شک و گمان و فرضیه است.

فواد پوزخند صدا داری زد و گفت:

- شک و فرضیه؟ ببین ونداد. تو خودت و بذار پیش کسی که این ماجرا رو شنیده. دوتا بچه چندسال پیش حدود بیست سال قبل داخل خیابونن که یک مرد پیداشون می‌کنه اونم مرد چندساله؟ بیست و یک ساله. البته بگیم پسر بهتر باشه. بعد همین جوری برای رضایت خدا و بی دلیل این بچه‌ها رو می‌بره و بزرگشون می‌کنه اونم طبق گفته‌های تو در چه وضعیت مالی؟ در وضعیت نداری!

جعبه‌ی چوبی حاوی قهوه را از کابینت بیرون آورد.

- خب؟ الان بیام نیما رو مقصر بدونیم؟ از کجا می‌دونی شاید پول داشته.

ROMANIK

فواد که از خوش باوری ونداد عصبانی شده بود با صدای بلندی گفت:

- خودت زدی به نفهمی وکیل پایه یک دادگستری؟ من نمی‌دونم ونداد اگه می‌خوای به نهال کمک کنم تا پدر و مادرش و پیدا کنه باید از نیما شروع کنیم. در به در دنبال مشخصات دوتا بچه گشتن که اسماشون هم تغییر کرده مثل این میمونه آب تو هاون بکوبی!

ونداد دستی به ته ریش صورت‌اش کشید. با حرص جعبه‌ی قهوه را روی اُپن کوبید.

- همه‌ی اینارو می‌دونم. می‌دونم چی میگی؛ ولی اون تو شرایط خوبی نیست. از اون طرف کیانمهر و اون پسره از این طرف بیایم نیما رو متهم کنیم شرایط بدتر می‌شه.

– منم می‌فهمم تو برای چی نگرانی! می‌ترسی حالش بد شه؛ ولی با دست دست کردن و مثل دیونه‌ها دنبال مشخصات دوتا بچه گشتن. راهش نیست. من بهش همه چی و میگم. کلی سوال و فرضیه هست که داره نشون میده مقصر اصلی نیماست. اون جواب همه چی و می‌دونه و حتی پدر ومادر اون دوتا رو هم می‌شناسه؛ ولی سکوت کرده.

ونداد چنگی در موهای نم دارش زد و گفت:

– هر کاری دوست داری بکنی بکن فقط وای به حالت اگه حالش بد شه خودم اون آگاهی و روی سرت خراب می‌کنم فواد.

فواد خندید و گفت:

– بسوزه پدر عاشقی. باشه بابا آروم می‌گم بهش. تو کاریت نباشه داداش. نگاه کن کارآگاه مملکت رو وقتش و گرفتی.

ونداد که از این حرف فواد کفراش درآمده بود. دندان‌هایش را روی هم سایید.

– اونجوری که فکر می‌کنی نیست. من با چشمای خودم دیدم چه بلایی اون کثافت سرش آورد. حتی بعد از اون یک سال چیزهایی دیده و شنیده که برای دختری هم سن اون خیلی بیش از حد زیاده!

ROMANIK

ادامه نداد. تقریبا با صدای بلندی داد زد.

– دیگه بسه! اون دختر بیشتر از حد انتظار سختی کشیده. به نظرت الان وقتش نیست که نفس بکشه و مثل بقیه‌ی هم سن و سال‌های خودش باشه؟

فواد با صدای آرامی گفت:

– پس به جای اینکه بخوای سر بدونیش. بذار واقعیت و بفهمه. وقتی فهمید کنارش باش. مثل همون یک‌سال که کنارش بودی و بهش دلگرمی دادی.

ونداد به اُپن تکیه داد و با کلافگی گفت:

- این مدت مراقب اش باش. تا وقتی خودم نیومدم چیزی به نهال نگو؛ولی درمورد نیما تحقیق کن. به بیمارستان‌ها هم سر بزنین شاید یک چیزی پیدا شد.

فواد آرام خندید. در خودکار را بست.

- چشم داداش. نمی‌ذارم تو خودش بره و ناراحت شه. هوم؟ خوبه؟ درمورد نیماهم چیزی بهش نمی‌گم.

ونداد تکیه‌اش را از اپن گرفت و یک قاشق قهوه داخل توری قهوه‌ساز ریخت. درش را بست و به برق زد. دکمه‌ی روشن‌اش را زد و روبه فواد گفت:

- آره خوبه. هر اتفاقی افتاد هرچی پیش اومد تو این چند روز به من خبر بده.

- باشه چشم. تو برو مشکلات خودت و حل کن؛ ولی خب پدربزرگت پیشنهاد خوبی داده. اگه تو موسسه رو بخری همه چی تمومه. میگم می‌خوای چندتا از بچه‌ها رو بفرستم تحقیق دنبال این پسره کیانمهر؟

جان به جانش می‌کردند فواد بود. کسی که در این سال‌ها کم از برادر برای ونداد نشده بود.

- نه لازم نیست. همین جوریم تو درسر افتادی. این اطلاعاتیه که نباید کسی بدونه بعد تو از شغلت استفاده می‌کنی و به دوستت کمک می‌کنی؟

ROMANIK

فواد خندید و گفت:

- حرف اضافه نباشه. دنبال یک راه می‌گردم که بتونی کیانمهر و متهم کنی و پای خودتم گیر نیفته.

با یاد کیانمهر دستی به گردنش کشید و گفت:

- اخراج نشی؟

- من آشناهای خودم و این طرف و اون طرف دارم خیالت راحت باشه. نه کسی می‌فهمه نه کسی بو می‌بره. کاری نداری باید برم.

- هرچی می‌گم برای خودته. نه کاری ندارم. فقط دیگه یادت نره.

فواد از پشت میزاش بلند شد. پالتواش را از جالباسی کنار دیوار برداشت و گفت:

– خیلی خب دیگه. برو وسایل تو جمع کن. انشالله بری و بیای. هم خبرهای خوب از طرف نهال به گوشت برسه هم مشکل خودت حل شه. خدافظ.

– خدافظ.

گوشی را قطع کرد و نگاهی به لیوان که پر شده بود انداخت. دستپاچه قهوه ساز را خاموش کرد و لیوان را برداشت. بعد از یک روز پرتنش این تنها چیزی بود که آرامش می‌کرد.

***

نگاهی به پرونده‌هایی که روی میزاش بود انداخت. کارهای امروز بیشتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. رفتن نهال به دیدن ونداد هم فکراش را درگیر کرده بود و تمرکزی روی کارهایش نداشت. دوتا دستان‌اش را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت. خودش را سرزنش کرد. وجود ونداد کنار نهال مشکل ساز بود. دستی به سراش کشید. راهی نداشت که نهال را از ونداد خطرساز دور کند. خودش را سرزنش کرد که چرا 6 سال پیش ونداد را نشناخته بود. تقه‌ای به در خورد که باعث شد از فکر در بیاید.

ROMANIK

– بفرمایید.

بهزاد وارد اتاق شد و گفت:

– اومدم بگم جلسه یادت نره. و اینکه قرارم امروزم با نهال کنسل شد.

متعجب به بهزاد که همیشه با شرمندگی نگاهش می‌کرد خیره شد.

– چرا کنسل شه؟ نهال هیچ وقت سابقه نداره که بزنه زیر قولی که به یکی داده.

بهزاد نگاهی به او که پریشان بود انداخت و گفت:

– نمی‌دونم؛ ولی بهش بگم ماجرا از چه قراره و چه جوری پول جور کردی یا نه؟

سری تکان داد و گفت:

- آره. حقشه بعضی چیزا رو بدونه.

فکری به سرش زد. بهزاد به چارچوب تکیه کرد.

- با چندتا از سهام دارها که سهامشون بیشتر هست حرف زدم قبول کردن بفروشن؛ ولی با قیمت بالا.

بدون توجه به حرفی که بهزاد زده بود گفت:

- می‌تونی یک کاری برای نهال جور کنی؟ یعنی آشنا داری؟

بهزاد چندثانیه سکوت کرد. می‌دانست نیما دوست ندارد که نهال سرکار برود از قدیم هم به بهزاد گفته بود؛ اما سوال یک دفعه‌ای او باعث شد حیران نگاهش کند. نیما که متوجه سوال بهزاد شد گفت:

- می دونم سوال غیر منتظره‌ای بود؛ ولی چاره‌ای ندارم.

بهزاد تکیه‌اش را از دیوار گرفت و در را پشت سرش بست. روی مبل روبه‌روی نیما نشست و گفت:

- منظورت از چاره چیه؟ تو نهال و تا سرکوچه تنهایی نمی‌فرستی بعد الان می‌خوای بفرستیش سرکار؟

نیما تلخ خندید. قاب عکس سه‌نفرشان را از روی میز برداشت و جلوی صورت‌اش گرفت.

ROMANIK

- شاید می‌خوام دوباره ضربه نخوره.

چاره‌ای به جز اینجوری جلوه دادن کارش نداشت. بهزاد نگاهی به نیما انداخت و گفت:

- یک سوال دیگه ازت بپرسم؟

سکوت‌اش را به معنای آره پیش خودش تعبیر کرد و ادامه داد.

- تو ونداد و 6 سال پیش می‌شناختی نه؟ یعنی می‌دونی که اون به نهال کمک می‌کرد و همیشه جلوی کیان ایستاد درسته؟ پس چرا اون سوال‌ها رو سه روز پیش ازم پرسیدی که چیکاره‌اس، پدر و مادرش و خانواده‌اش کین. مشهد چیکار می‌کنه و در کل اطلاعات از من گرفتی. اگه می‌شناختیش پس چرا پرسیدی؟

پوزخندی روی لب‌های نیما نقش بست. روبه بهزاد گفت:

– چون نمی‌خوام دوباره اون اتفاقات بیفته و گذشته دوباره تکرار شه. به صلاحشه که از ونداد فاصله بگیره.

بهزاد اخمی کرد و پای راست‌اش را روی پای چپ‌اش انداخت.

– تو چی پیش خودت فکر کردی که کیان و با ونداد مقایسه کردی؟ مطمئن باش اگه احساسی این وسط باشه ونداد جونش و پای نهال می‌ذاره که خم به ابروش نیاد.

نیما با شنیدن این حرف قاب عکس را روی میز گذاشت و با عصبانیت گفت:

– همچین چیزی نیست و نخواهد اتفاق افتاد. فهمیدی؟

بهزاد رینگ طلایی رنگ‌اش را که هفت سال بود از دست‌اش درنیاورده بود را داخل انگشتش چرخاند و به نیما خیره شد.

– اگه افتاد چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟ فکر می‌کنی با فاصله گرفتن نهال از ونداد چیزی حل می‌شه؟ حساسیت و نسبت به ونداد درک نمی‌کنم.

نمی‌توانست چیزی بگوید. حرف‌هایش را بهزاد پای احساس پدرانه‌اش به نهال گذاشت؛ اما چیزهایی که پشت حرف‌های نیما بود چیزی بیشتر از احساس پدرانه بود. نیما آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به بهزاد که با جدیت نگاهش می‌کرد. خیره شد.

– تو هیچ وقت جای من نیستی که درک کنی. وقتی من میگم به صلاح نهاله که از شریکت فاصله بگیره. یعنی یک چیزی می‌دونم.

بهزاد از روی مبل بلند شد و به نیما گفت:

– این و تو گوشت فرو کن اگه سرنوشتشون این باشه. با کارهای من و تو اونا بازهم جلوی هم قرار می‌گیرن. ظهرت بخیر رئیس!

خودش را به در رساند و خارج شد. حسابی از این حرف‌های نیما اعصاب‌اش خرد شده بود. به سمت پله‌ها رفت که به محض رسیدن‌اش به طبقه‌ی دوم، کیانمهر را دید که پریشان به سمت اتاق مشترکشان می‌رفت. خیلی وقت بود او را اینجوری ندیده بود. لبخندی با یاد چهره‌ی پسرخاله‌اش زد، هیچ وقت دلش با او صاف نمی شد. امروز وقت دندانپزشکی داشت و صبح به شرکت نیامده بود. همکارش را در راهرو دید به او سلام کرد. در اتاق را باز کرد. کیانمهر کلافه از رفتاری که داشته بود. تمام محتویات روی میزش را ریخته بود. نباید اینگونه با آنها رفتار می کرد. بهزاد در اتاق را بست و همین طور که به سمت میزش می رفت گفت:

-خیره؟ این چه وضعیه واسه اتاق درست کردی؟

کیانمهر دستی به پیشانی اش کشید.

-نپرس بهزاد! امروز نهال و ونداد و دیدم.

بهزاد ابروهایش بالا پرید. حالت های عصبی کیانمهر زیاد بود. خواهرش همه چیز را به او گفته بود. صندلی را عقب داد و نشست.

-خب؟ حتما مثل همیشه بودی آره؟ بدون ذره ای پشیمونی؟ بازم زخم زبون زدی؟ بازم سعی کردی ونداد و پیش نهال خراب کنی؟ تا کی می خوای ادامه بدی؟ به خودت بیا! یک ذره هم که شده پشیمونیت و نشون بده شاید یک دهم درصد بخشیدنت!

کیانمهر کاپشنش را درآورد و خودش را محکم روی صندلی رها کرد که باعث شد صندلی محکم به دیوار برخورد کند.

-نمی دونم بهزاد! اشتباهات من خیلی بود. هیچ کدوم از اونا به این سادگی من و نمی بخشن! چندسال از عمر نهال روی ویلچر تلف شد. ونداد یک سال بخاطر اون دردسری که از دق دلیم درست کردم از خانواده اش طرد شد. نمی تونم تو چشماشون نگاه کنم. با معذرت خواهی هم هیچی حل نمی شه! هیچکدوم از اونا من و نمی بخشن! رفتارام دست خودم نیست.

بهزاد پوزخندی زد.

-معذرت خواهی؟ نابودشون کردی. نهال و به خاک سیاه نشوندی! حالا فکر می کنی با چندتا کمک زیر پوستی جبران می شه؟

از رفتار های کیانمهر اعصابش بهم می ریخت. او هیچ وقت نمی توانست با او خوب باشد. این کینه قدیمی بود. از آن طرف هم نمی توانست الهام را درک کند که چگونه از او خواهش کرده بود، با کیانمهر خوب باشد. از پشت میز بلند شد. روبه او که کلافه نگاهش می کرد. از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-رو که نیست سنگ پای قزوینه! تو اگه خودت و بکشی هم بلاهایی که سر نهال آوردی جبران نمی شه، پس بهتره دمت و بذاری روی کولت برگردی بری آمریکا! من دیگه طاقت ندارم ببینم خواهر دیگه امم پر پر کنی و تحویلم بدی! شاید الهام خر باشه عشق چشماش و کور کرده باشه؛ ولی من به حکم برادر بزرگش اجازه نمی دم دستی دستی خودش و بندازه تو چاه!

کیانمهر از جای خود بلند شد. حرف از الهام که به وسط می آمد او آتش می گرفت. یک لحظه خون جلوی چشم هایش را گرفت. سریع از روی صندلی بلند شد و انگشت اشاره اش را سمت بهزاد گرفت:

-این و تو گوشت فرو کن بهزاد! الهام تمام زندگی منه! اجازه اش دست تو نیست. من خواهرت و دوست دارم. حتی بیشتر از چیزی که فکر کنی! اگه می خوای از اول ساز مخ... .

ROMANIK

بهزاد اجازه نداد حرفش را کامل کند.

-با چه رویی این حرفا رو می زنی؟ زن سابقت هنوز کابوس کثافت کاری های تو رو می بینه! از عالم و آدم می ترسه. به اون حال انداختیش بعد خوش و خرم داری پای الهام و وسط می کشی؟ مگه از روی جنازه ی من رد شی که بذارم خواهر دیگه امم بدبخت کنی بندازی گوشه ی خونه!

دست هایش شروع کرد به لرزیدن، با صدای بلندی گفت:

-تو چیکاره ی الهامی؟ حتی برادر تنیشم نیستی که از این حرفا می زنی! هر کاری دوست داشته باشم می کنم. من عاشق الهامم! این و تو گوشت فرو کن! آره من بد کردم در حق ونداد و نهال؛ و تا آخر عمرمم واسشون جبران می کنم؛ ولی الهام قضیه اش جداست!

بهزاد با حرص چشم هایش را بست. اگر چند ثانیه ی دیگر در اتاق می ماند دعوا بالا می گرفت. بنابر این با عصبانیت به سمت بیرون رفت. نگاهش به چندنفر از کارمندها که از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند و داخل راهرو ایستاده بودند افتاد. خصومت شخصی خود را در محل کار به بقیه نشان نداده بودند و مانند بقیه‌ی همکارها باهم رفتار می‌کردند؛ اما با این سر و صدا همه فهمیدند بین این دو پسرخاله خیلی وقت است که شکرآب است. وارد محوطه شد. باد سردی به صورتش خورد باران نم نم می‌آمد. در این موقع از روز کسی داخل محوطه نبود و او تنها ایستاده بود زیر باران تا بلکه یکم آرام شود. از کودکی با کیانمهر میانه‌اش خوب نبود. هر دو باهم در یک دبیرستان درس می‌خواندند؛ ولی سایه هم را با تیر می‌زدند. پاکت سیگار و فندک کوچک را از داخل جیب شلوارش درآورد و سیگار را روشن کرد. وقتی خیلی عصبی می‌شد سراغ‌اش می رفت؛ اما اگر همین هم نهال می‌دید با او دعوا می‌کرد. نهال برای بهزاد اندازه‌ی خواهر نداشته‌اش با ارزش بود و با آن اتفاقاتی که در گذشته افتاد حسابی شرمنده بود. او خود را مسبب اصلی دعوای نهال با کیانمهر می‌دانست و هر هفته که به دیدن فریماه می‌رفت پیش او از کمک‌های نهال می‌گفت و شرمندگی‌اش را ابراز می‌کرد. پس از آن تا نیمه شب به سنگ قبری خیره می‌شد که عزیزترین کس‌اش زیر آن آرام خوابیده بود... .

***

بعد از تمام شدن جلسه و رفتن آن چهار نفر بهزاد با اخم‌های درهم کت‌اش را پوشید رو به نیما گفت:

– منم کم کم برم. درمورد اون موضوعی که بهم گفتی هم خلاف میل باطنیم قبول می‌کنم با مدیر اونجا حرف می زنم. تا قبول کنه نهال بره سر کار. راستی خوشحال باش ونداد داره میره تهران تا دو هفته دیگه مشهد نیست. روزت بخیر!

بعد از رفتن بهزاد، نیما وسایل‌اش را داخل کیف دستی قهوه‌ای رنگش گذاشت. از جایش بلند شد و قوطی قرصی که برای مشکل تنفسی‌اش می‌خورد را در آورد. با آمدن دختری که مانتو و شلوار رسمی مشکی‌ای پوشیده بود به سمتش برگشت. سینی که دست دختر بود با دیدن نیما لرزید و یک مقدار از آب، داخل سینی ریخت. انگار برق به هر دوی آنها وصل شد که فقط هم را بدون پلک زدن به همدیگر

نگاه می کردند. بعد از 12 سال این اولین دیدار آنها بود. نیما به خودش آمد و روبه دختر چشم عسلی روبه رویش که مویی با گذشته نمی‌زد گفت:

- سلام و ممنونم.

لیوان آب را از درون سینی برداشت و قرص را به سمت دهانش برد و قورت داد. سنگینی نگاه یلدا را روی خودش حس کرد. کنجکاو شده بود تا بداند چی سر این زن که سی و پنج سال از عمرش گذشته است آمده؛ ولی چیزی را بروز نداد. دختر خواهش میکنم‌ای زمزمه کرد. نیما دست‌اش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- چهره‌ی شما برای من خیلی آشناست. کجا دیدمتون؟

دختر که توقع همچین حرفی را از زبان نیما نداشت. دستپاچه پرسید:

- بله؟

نیما نگاهی به سرتاسر کافی شاپ مجللی که خالی بود انداخت.

- فکر نکنم دیده باشیم هم رو درسته؟

بعد از حرف‌هایی که دوازده سال پیش دختر به او زده بود دور ازدواج را خط قرمز کشید. حرف‌های آن روز او هروقت بحث ازدواج را نیاوش وسط می‌کشید داخل گوش‌اش زنگ می‌خورد. یلدا نگاهی به نیما که خلاف دوازده سال پیش لباس‌های شیک و باکلاسی تنش بود انداخت و گفت:

- فکر نکنم دیده باشیم.

کت اش را پوشید. قوطی قرص را داخل کیف‌اش گذاشت و خوبه‌ای زمزمه کرد. یلدا که بعد از بهم خوردن نامزدی‌اش دنبال نیما گشته بود؛ اما او را پیدا نکرده بود هنگامی که نیما از کنارش رد شد آستین کت‌اش را گرفت و باعث شد بایستد. با لحن شرمنده‌ای گفت:

- من متاسفم.

سرش را به سمت یلدا که خیره شده بود به نیم رخ‌اش، مایل کرد.

- مهم نیست.

صدای صاحب کافه آمد.

- این دختره کجا رفته؟ میزای اون طرف مونده هنوز تمیز نشده.

خجالت زده دست‌اش را کشید و گفت:

- وظیفه‌ام بود معذرت خواهی کنم. می‌دونم حرف‌های من قابل بخشش نیست؛ ولی... .

نیما ادامه داد.

- ولی خداحافظ خانم شیرازی.

خشک شده به نیما نگاه کرد و صدا زدن‌های صاحب کافه را که دنبال او می گشت را جدی نگرفت. با چشم‌هایی که اشک دیدش را تار کرده بود گفت:

- لطفا به حرفام گوش بده.

نگاهش را از دختر گرفت و با بی حسی تمام به روبه‌رویش خیره شد.

- حرفی نمونده که زده بشه. حرفاتون و دوازده سال پیش در حضور بچه‌هام شنیدم.

ROMANIK

بی توجه به اشک‌هایی که روانه‌ی صورت یلدا بود به سمت پیشخوان رفت. تقاضای صورتحساب را داد.

صاحب کافی‌شاپ با دیدن یلدا که کنار نیما ایستاده و گریه می‌کرد گفت:

- جدیدا دور و بر مردای مایه دار می‌گردی یلدا خانم.

پسر جوانی که پشت صندوق نشسته بود. نگاهی به نیما انداخت و صورتحساب را به او گفت.

- نیما لطفا به حرفام گوش بده. اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

از داخل جیب کت‌اش کیف پولش را در آورد. کارت عابربانک را به پسر داد و روبه یلدا گفت:

- چی می‌خوای بگی؟ حتما ابراز پشیمونی؟ آره؟ پیش خودم می‌گفتم تو خانواده‌ی تحصیل کرده‌ای بزرگ شده؛ ولی تو چیکار کردی؟

دندان‌هایش را روی هم ساییدند. دستش را روی پیشخوان زد و ادامه داد.

- جلوی یک بچه‌ی هشت ساله اون حرفا رو بار من کردی اونجوری حرف زدی می‌دونی با حرف‌های تو چه بلایی سر نیاوش اومد؟ تا دو سال لکنت گرفته بود. داری از چی می‌گی؟ با معذرت خواهی تو همه چی درست می‌شه یلدا شیرازی؟

صاحب کافه به سمت یلدا که دستانش می‌لرزید رفت. روبه نیما که سرش داغ شده بود. گفت:

- چه خبرته آقا؟ با کارمند من درست صحبت کن.

سرفه‌ی خشکی نیما کرد و روبه مرد گفت:

- معذرت می‌خوام آقای محترم حق با شماست. این ماجراها جاش اینجا نیست.

صدای هق‌هق یلدا بلند شد. نیما نگاهی به او انداخت.

- با دیدار دوباره‌ی ما هیچی تغییر نکرده فکر کن من و ندیدی. منم فراموش می‌کنم مثل دوازده سال پیش!

ROMANIK

رمز کارت را به پسر گفت. یلدا تک‌تک اجزای صورت نیما را از نظر گذراند. چشم‌های قهوه‌ای تیره که به رنگ سیاه نزدیک بود. صورت شش تیغ، ابروهای مشکی و موهای لخت جوگندمی.

- یعنی حاضر نیستی پنج دیقه وقتت و به همکلاسیت بدی؟

پسر کارت را سمت او گرفت. هروقت عصبی می‌شد سرفه‌اش می‌گرفت. این روزها مشغله‌های فکر زیادی داشت و یلدا هم به او اضافه شده بود. برای یلدا جایی در قلب نیما نبود. او دوازده سال پیش بعد از شنیدن حرف‌های او و انتخاب یک نفر دیگر جای حرفی نذاشته بود. بی‌تفاوت به یلدا نگاه کرد. پوست سفید روشن با چشم‌های عسلی که لایه‌ی اشکی روی آن را پوشانده بود. گونه‌های برجسته و

ابروهای مشکی که پهن برداشته شده بود و بینی کوچک. از جذابیت و زیبایی چندسال پیش‌اش چیزی کم نشده بود.

- پنجشنبه ساعت ده صبح همین جا می‌بینمت. اونم فقط بخاطر همکلاسی دوران دانشگاه!

کارت را داخل کیف پولش گذاشت. از صاحب رستوران معذرت خواهی آرامی کرد و خارج شد. تعداد سرفه‌هایش بیشتر شده بود. هوای کافی شاپ خفقان‌آور بود. مخصوصا با وجود آن دختر. انگار باد سرد که به سرش خورده بود حالش بهتر شده بود. به سمت ماشین رفت و در سمت راننده را باز کرد. کیف و پالتواش را روی صندلی عقب گذاشت. بعد از بستن کمربند از آنجا دور شد. سر شیشه را پایین داد تا هوای خنک وارد ماشین شود. حتی اگه حرف‌های یلدا را هم می شنید برایش مهم نبود. هوش و حواس او نهال و نیاوش بودند و بخش اعظم آن را ونداد گرفته بود. جایی برای یلدا نبود... .

***

با صدای بهم خوردن پنجره و باد سردی که به صورتش خورد گردنش را تکان داد. چشم‌هایش را باز کرد. هوا تاریک شده بود و پتو رویش بود. دستی به گردنش کشید. پرده را کنار زد و با دستش پنجره را بست. بارون می‌آمد. خمیازه‌ای کشید. عینک را از چشم‌اش برداشت و بلند شد. کورمال کورمال در اتاق را باز کرد. نگاهش به چراغ روشن اتاق نیما افتاد. می‌دانست ناراحت است از اینکه به حرف‌اش گوش نداده‌است؛ اما همه‌ی این‌ها به نفع خودش بود. پشت اتاقش ایستاد و چند تقه به در زد. بعد از چند لحظه صدایش آمد.

- بیا داخل نهال!

کش موهایش را محکم کرد. بی‌توجه به اینکه ساعت چند است. وارد اتاق‌اش شد. فضای گرم و دوست داشتنی‌ای اتاق‌اش داشت. یک تخت دو نفره که از جنس ام دی اف بود و میزآرایش، آینه قدی و دو عسلی ست تخت. روی مبل تک نفره نشسته بود و مشغول مطالعه‌ی چند برگه بود. اتاق با آباژورهای روی عسلی روشن شده بود. نیما نگاهش را از برگه‌ها گرفت و به نهال دوخت.

- جانم نهال؟

ROMANIK

اشاره‌ای به داخل کرد و مانند بچه‌های خطاکار گفت:

- می‌شه بیام داخل پدرجان؟

نیما که هنوز هم فکرش درگیر دیدارهای پی در پی او و ونداد بود. تک خنده‌ای کرد و برگه‌ها را روی میزآرایش گذاشت. با همان لبخند همیشگی گفت:

- بله فرزند! بیا داخل و بشین!

نهال به سمتش رفت. متوجه چهره‌ی خندان و گرفته‌اش شد. نیما حرفش را ادامه داد.

- خب امروز خوش گذشت؟

با یادگرفتن حال کیان، دست‌هایش را برهم کوبید. روی تخت چهار زانو زد. با اشتیاق گفت:

- یعنی نبودی ببینی چجوری کیان و با خاک یکسان کردم. اصلا از خوشحالی تو پوست خود نمی‌گنجم. چنان جواب کوبنده بهش دادم که عمرا بخواد برای من شایعه پراکنی کنه.

نیما که مشتاق نگاهش کرد. نهال به طرز عجیبی پر انرژی بود.

- خب چی کار کردی؟

نهال لبخندی زد و گفت:

- داشت پاشو از گلیمش بیشتر دراز می‌کرد. دمش و قیچی کردم که با نهال خسروی در نیفته. البته بماند بخاطر حرفام یک نهارم مهمون شدم.

ابروی نیما بالا پرید.

-کی مهمونت کرد؟

با یاد اینکه نیما روی ونداد حساس شده است. از زدن حرف‌اش پشیمان شد. دستی به سرش کشید و تا آمد جوابش را بدهد صدای زنگ در آمد. یاد اس ام اس سحر افتاد. گفته بود عصر می‌آید. ساعت‌اش را نگفته بود؛ اما او را از جواب دادن به این سوال فراری داد. از خدا خواسته بلند شد.

ROMANIK

- من برم در و باز کنم. سحر بهم پیام داد که عصر می‌خواد یک سری بهم بزنه و ازم خواسته بود برم بالا.

دل‌اش نمی‌خواست برود. اما فرار کردن از سوال نیما را به هرچی ترجیح داد. سریع از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. به سمت در ضد سرقت رفت و باز کرد. سحر با صدای بلند گفت:

- زودمیای بالا بهم میگی اون کی بود.

لباس های ظهر تن اش بود و این هاکی از این بود که برادرش خیلی روی این موضوع پافشاری کرده و سحر هم که مانند همیشه عاشق دو برادرش هست. دوان دوان خانه‌ی مادرش آمده است. سایه‌ی یک نفر از راه پله‌ها داخل راهرو افتاد و باعث شد که نهال پوزخندی بزند.

- برای کی قیافه می‌گیری نهال؟

نهال با دستش در کمدی که نزدیک در بود را باز کرد. چادرش را برداشت. سرش کرد و در را کامل باز کرد. سحر اشاره‌ای به چادر او کرد و گفت:

- به جز من و تو که کسی نیست.

- بهتره به برادرت بگی از داخل راه پله‌ها بیاد خجالت نکشه. البته فکر نمی‌کنم یک ذره خجالت تو خونش باشه.

ROMANIK

قسمت آخر حرفش را بلند تر گفت. سحر چشمانش را درشت کرد و گفت:

- دیونه صدات و بیار پایین الان همسایه‌ها میان فکر می‌کنن دعوا شده.

سرش را به سمت راه پله‌ها چرخاند. هنوز سایه‌اش بود. می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر نیما هم می‌آید و حقیقتی که ازش پنهان کرده‌اند را می‌فهمد.

- یک چیزی و میگم برای اولین و آخرین بار. من برادرت و در حد خودم نمی‌دونم چه برسه بخوام بهش فکر کنم.

صدای نهال بلند بود و داخل راه پله ها اکو شد. خلاف همیشه که وقتی بلند حرف می زد عصبی می شد این دفعه خیلی خونسرد بود. شاید این هم به حرف های ونداد بر می گشت . سحر با حرص گفت:

-چی میگی نهال؟چرا به سپهر گیر دادی؟

نهال لبخند پر تمسخری به سحر زد. یک قدم به سمت او برداشت. سحر که از همه جا بی خبر بود. به او خیره شد.

-پس بهتره برای من تیپ آدمای عاشق و ور نداره و برای من رگ گردنش نزنه بیرون. نهال اون نهال فلج نیست که روی ویلچر کنار اتاق افتاده باشه و برادر خوش غیرتت بیاد و برای من گل رز پر پر کنه و تحقیرم کنه.

سحر مسخ شده نگاهش کرد. با صدای نهال، نیما از اتاق خارج شد. به سمت نهال که جلوی درگاه ایستاده بود رفت و گفت:

-اینجا چه خبره نهال؟ صدات کل ساختمون و برداشته؟

نهال که امروز بدجور شیر شده بود و نمی دانست حرف هایش چه عاقبتی دارد. بدون توجه به حرف نیما روبه سحر ادامه داد:

ROMANIK

-آره برادری که تو اینجوری واسش پیش قدم می شی تا دختر مردم و بدبخت کنه. انتقام جواب ردی که جلوی نیما و محمدحسین بهش دادم و ازم گرفت.

نیما ماتش برد. نهال نیم نگاهی به نیما که از عصبانیت پلک نمی زد انداخت و روبه سحر گفت:

-برو به برادرت بگو اول انسانیت و یاد بگیره بعد با پرویی تمام رگ گردنش بزنه بیرون و خواهرش و بفرسته جلو تا بفهمه مردی که با دختر به قول خودش مطلقه بوده کیه و تو زندگیش چیکاره اس. آره من برادر بی همه چیز تو که هیچی از انسانیت و حال بد طرف مقابل نمی فهمه رو در شان خودم نمی بینم. درسته پدر و مادر نداشتم و نیما با سن کم بزرگم کرد و مدرک تحصیلی آنچنانی ندارم ولی یک جو انسانیت دارم. می فهمم وقتی حال یکی بده نباید تحقیرش کرد و موقعیتی که توش قرار گرفت و تو سرش زد.

حال نیما دگرگون شد. به نهال خیره شد. نهال به سمت راه پله ها که سپهر با وقاحت تمام ایستاده بود و حرف هایش را می شنید گفت:

-یک زمانی بهم گفتی فداکاری تو به چه درد خورد یادته؟ گفتی نیما اصلا نفهمید که تو بخاطر اون از خودت مایه گذاشتی و به این حال و روز افتادی یادته؟ نیما نفهمید ولی خدا فهمید. اون همیشه جای حق نشسته اگه می بینی روی پاهام ایستادم و حال جسمانیم خوبه فقط و فقط بخاطر خداییه که اون بالاست و داره تک تک کارای ما رو می بینه. توهم فکر نکن یک لقمه ی خوش از گلوت پایین می ره تقاص دل شکسته سنگین تر از چیزیه که من می شنوم و تو می شنوی. منتظر باش یک جایی که فکرش و نمی کنی جواب شو می گیری.

به نفس نفس افتاده بود. پرده از روی حقایق گذشته برداشته شد... . حقایقی که نهال می دانست و کیانمهر... . سایه ی نیما از پشت سر افتاد. نهال چشم هایش را بست و سریع به سمت نیما برگشت. سحر پاهایش سست شد و روی زمین افتاد. صورت نیما برافروخته شد. دو دستش مشت شد. مردمک چشمانش گشاد شد. نباید می گفت. نباید می شنید. تعادل اش را از دست داد. نهال سریع به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا روی زمین بنشیند. نهال با نگرانی و ترس گفت:

-بشین نیما. خواهش می کنم بشین. من غلط کردم گفتم. لال می شدم.

ROMANIK

نیما نفس هایش به شمارش افتاد. روی زمین نشست و به در تکیه داد. حالت چهره ی او عوض شد. نهال سرعت خودش را به اتاقش رساند. دستانش شروع کرد به لرزیدن. نباید می گفت. او هیچی نباید می فهمید. نباید! در کشو عسلیش را باز کرد و قرص زیر زبانی و اسپری اش را برداشت. با سرعت خودش را نیما رساند. سرش را به در تکیه داده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. ترس در تک تک سلول های بدنش نفوذ کرد. قرص را به سمت دهانش برد و زیر زبانش گذاشت. نیما پلک می زد و تند تند نفس می کشید؛ اما اکسل عملی نشان نمی داد. با گریه وارد آشپزخانه شد و یک لیوان آب برداشت. به سمتش رفت و در دلش سپهر را نفرین کرد. مقداری آب کف دستش ریخت و روی صورت اش پاشید؛ اما مردمک چشمانش تکانی نخورد. اسپری را جلوی دهانش گرفت و چندتا به صورتش زد. بازهم حالت اش تغییری پیدا نکرد. دست هایش می لرزید گریه امانش را بریده بود.

گوشی را از روی کابینت چنگ زد. شماره ی اورژانس را گرفت اما آن قدر صدایش می لرزید و گریه می کرد که نفهمید چگونه وضعیت نیما را گفت.

جلوی نیما نشست و به صورتش زد و با گریه گفت:

-نیما غلط کردم... . نباید می گفتم. بلند شو نیما. بابا جونم بلند شو. چی شدی؟

با صدای بلند گریه کرد. دست هایش را دور کمر نیما حلقه کرد.

-مرگ نهال به خودت بیا! خواهش می کنم! مرگ نیاوش به خودت بیا!

صدای فریاد سحر باعث شد سپهر و چند نفر دیگر به داخل بی آیند، همه ی آن لحظه ها مانند فیلمی کوتاه گذشت. انگار با بد شدن حال نیما؛ نهال هم به کما رفته بود فقط زمانی که به خودش آمد. دید پشت مراقبت های ویژه نشسته است و بی مهابا اشک می ریزد. با بیرون آمدن دکتر از بخش؛ با پشت دست صورتش را پاک کرد و به سمتش رفت.

-چی شده؟ حالش خوب میشه نه؟ بابام خوب میشه نه؟

مرد که همسن و سالهای نیما بود. نگاهی به چهره ی نهال که از گریه خیس بود انداخت و گفت:

-خوب میشن. بخاطر شوک عصبی اینجوری شدن. برای چند ثانیه قلب بیمار از کار افتاده و تنفس قطع شده. ولی الان حال بیمار خوبه و علائم حیاتیش بالاست. امشب و باید تو بخش باشن و تحت مراقبت های ویژه باشن. فردا منتقلشون می کنن به بخش.

نهال با گریه روی زمین افتاد و بلند بلند گفت:

-خدایا شکرت! خدایا شکرت که بابام سالمه! خدایا شکرت!

مرد جلویش نشست.

-دخترم حال پدرت خوبه چرا گریه می کنی؟ چندتا آزمایش باید گرفته بشه و تحت مراقبت باشن فردا به بخش منتقل می شن. خدا سلامتی بده!

با رفتن دکتر وسط سالن نشست و بلند گریه کرد. نباید می گفت مسبب حال نیما و باز شدن پایش به بیمارستان نهال بود. صدای قدم های سریع یک نفر آمد و بعد هم بوی ادکلن نیاوش داخل بینی نهال پیچید. نیاوش خودش را به نهال رساند. دست هایش از شدت اضطراب و سرما می لرزید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. به چهره ی رنگ پریده ی خواهرش چشم دوخت.

-چی شده نهال؟ چرا اینجایین؟ نیما کو؟ حالش خوبه نه؟ بابا نیما خوبه نه؟

نهال نگاهش را دزدید. با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفت:

-حالش خوبه! امشب و باید تحت مراقبت باشه فردا به بخش منتقل می شه.

نیاوش روی زمین نشست. نهال را در بغلش کشید. اجازه ی حرفی به نیاوش نداد.

-تقصیر من بود نیا! من گفتم! من باعث حال بد نیماهم.... .

-باشه نهالی! الان که نیما خوبه نه؟ دروغ که نمیگی! خوبه دیگه؟

بلند گریه کرد و گفت:

-خوبه! حالش خوبه! دکتر می گفت... . برای چند ثانیه قلبش از کار افتاده... ! همه اش بخاطر منه... ! نیا من بدون نیما نمی تونم زندگی کنم... !

ROMANIK

شانه های نیاوش شروع کرد به لرزیدن. با صدای گرفته ای روبه خواهرش گفت:

-میدونم نهالی! نیما برای من و تو همه کسه! میدونم تو از عمد نگفتی می دونم. همه چی و می دونم. نیما حالش خوبه. مگه نمی گی دکتر گفته علائم حیاتیش بالاست؟

سرش را به معنای آره تکان داد. نیاوش پیشانی اش را و بوسید و گفت:

-خواهری گریه نکن! خب؟ مگه به نیما قول ندادیم گریه نکنیم؟ می خوای وقتی حالش خوب شد ناراحت شه؟

نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. حتی فکر اینکه نیما یک روزی یک خار در پایش فرو برود هم او را به گریه می انداخت چه برسد به اینکه الان روی تخت بیمارستان افتاده بود. نهال آرام زمزمه کرد:

-همه اش تقصیر اون عوضیه! اون کثافت بی همه چیز کیان آشغال!

از بغل نیاوش خارج شد. از روی زمین بلند شد و روبه او گفت:

-همین جا بمون تا برگردم. باید حساب کسی که مسبب اصلی این اتفاقاته رو به سزای عملش برسونم. هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده گوشیم و آوردم.

نیاوش خیره نگاهش کرد. سرجایش ایستاد و نگران گفت:

-کجا میری نهال؟

همان طور که چند قدم از نیاوش دور می شد گفت:

-میرم حساب مسبب اصلی این اتفاقات و برسم.

با پشت دست صورتش را پاک کرد و با پاهایی که هیچ جانی نداشت به سمت راه پله ها رفت. اگر نیما چیزیش می شد نهال تا آخر عمر خودش را نمی بخشید. در دلش گفت:

ROMANIK

- هم من مقصر بودم هم کیان و هم سپهر و هم اون زن و شوهر!

بی توجه به نگاه های مردم به سمت در خروجی بیمارستان رفت. با وارد شدن اش به محوطه سوز هوای سرد و بارانی که می آمد به صورتش خورد. نهال همان طور که قدم به سمت جلو بر می داشت. بلند بلند با خود گفت:

- اگه اون زن و شوهر ما رو رها نمی کردن نه نیما با ما آشنا می شد نه درگیر این بیماری تنفسی لعنتی می شد و نه من بخاطر نیما و علاقه ی بیش از حدی که بهش داشتم زن اون مرتیکه نمی شدم و اون اتفاقات نمی افتاد. . مقصر کی بود؟ من؟ نیاوش؟ نیما؟ پدر و مادر اصلی؟ کیان؟ سپهر؟ کی بود؟ پیش کیانمهر می رفتم و چی می گفتم؟ می گفتم چرا منو زیر دست و پا لگدمال کردی؟ چرا منو را هل

دادی؟ چرا به فلاکت و بدبختی انداختی؟ چی می گفتک؟ اون در جوابم چی می گفت؟ می خواست زنم نشی! می خواست بذاری سرمایه ی ناچیز پدر خونده ات بره رو هوا!

سرجایش ایستاد. با زدن رعد و برق آسمان روشن شد. از سرما به خودش لرزید. رفتنش به نفع نیما نبود اگر این موقعیت را به نفع خودش استفاده می کرد و کل سهام را می خرید همه ی زحمات نیما یک شبه روی هوا می رفت. چند قدم به سمت جلو رفت و در آخر هم روی نیمکت کنار محوطه نشست. یقه ی چه کسی را در این دنیای بزرگ می گرفت؟ سرش را به نیمکت سرد تکیه داد. بخاطر خیسی گونه هایش و باد سردی که به صورتش می خورد. صورتش سرخ شده بود. اشک هایش با یاد بدبختی هایی که این سالها کشیده بودند دوباره روانه ی صورتش شد.

-کاش این اتفاقات نمی افتاد کاش همون روز که قرص خوردم به بیمارستان نمی رسیدم و می مردم و این روزای تلخ و نمی دیدم.

چهره ی مات نیما که جلوی در نشسته بود از جلوی چشم اش رد شد. جان کندن ها و به این در و آن در زدن هایش برای آوردن یک لقمه نان سر سفره! کسی کنارش نشست و پالتویی روی شانه هایش قرار گرفت. حال اینکه سر برگرداند و ببیند کی کنارش نشسته را نداشت. صدای آشنایی آمد.

-فکر کردم رفتی خونه رو روی سر کیانمهر خراب کردی!

ROMANIK

گردنش را به سمت او مایل کرد و گفت:

-می رفتم، چی داشتم که بگم؟ می گفتم تو مقصری که از اول سرنوشت ما این شد؟

بهزاد که غم خودش کم نبود و اتفاقاتی که برای این خانواده می افتاد هم به او اضافه شده بود با لحن غمگینی گفت:

-خدا بزرگه نهال! نا امید نباش! خدامیدونه شما سه تا به جز هم کسی و تو این دنیا ندارین.

-دنبال کی بگردم و یقه اش و بگیرم و گله کنم بهزاد؟

-یادته یک زمانی به من گفتی حتما حکمتی هست که زن و بچه ات و از دست دادی؟ شاید همه ی این اتفاقات حکمتی توش هست.

نیم نگاهی به بهزاد انداخت و با صدایی که می لرزید گفت:

-تقاص نخواستن ما رو نیما داره پس میده. چرا ما رو نذاشت جلوی بهزیستی و نرفت پی زندگیش؟ ما نحسیم! خوبه؟ از وقتی وارد زندگی نیما شدیم فقط بد آورد. مسافرخونه ی سی متری آتیش گرفت. دربه در شدیم.

دست های بهزاد دور شانه اش حلقه شد و او را در آغوش کشید.

-هیس! نشد از این حرف ها بزنی ها! نحس چیه؟ تقدیرتون این بود.

-مگه خودمون خواستیم؟ چرا اصلا بچه آوردن وقتی می خواستن یکی دیگه رو بدبخت کنن؟

بهزاد که می دانست ادامه ی این بحث سرانجام خوبی ندارد با اخم گفت:

-نهال لطفا از این حرف ها نزن. به جای اینکه خودتون و جمع و جور کنین فردا نیما وارد بخش میشه. تو اینجا نشستی گله می کنی اونم از نیاوش که مثل بچه ها پشت بخش نشسته و گریه می کنه. تو اصلا به خودت نگاه کردی دختر گنده؟

ROMANIK

از بهزاد فاصله گرفت و به او که مانند همیشه لباس های تیره رنگ اما مرتب پوشیده بود نگاه کرد.

-مگه چمه؟

اشاره ای به لباس هایش کرد و گفت:

-با لباس راحتی اومدی بیمارستان.

نگاهش سمت لباس هایش چرخید. شلوار راحتی چهارخانه قرمز - آبی و بلوز آستین بلند قرمز و بافت ذغال سنگی رویش پوشیده بود. شال مشکی هم سرش بود. پاهایش را بالا آورد. چکمه های ظهری هم پایش بود. شانه ای بالا انداخت و دستی روی صورتش کشید.

-کسی که مریض اورژانسی داره آرایش کرده و با سر و وضع مرتب نیست.

بهزاد نگاهی به نهال انداخت و بی توجه به حرف او گفت:

-از دکترش پرسیدم گفت برای چندثانیه قلب اش از کار افتاده و سکته ی خفیفی کرده ولی الان حالش خوبه و تا چندساعت دیگه بهوش میاد. می شه ازت یک سوال بپرسم؟

نهال سرش را پایین انداخت.

-آره.

-چی بهش گفتی؟

با یاد چند ساعت پیش بغض گلویش را گرفت.

-کنترل حرفام از دستم در رفت و اونم شنید که بخاطرش زن کیان شدم. من نمی خواستم بهزاد... . فقط می خواستم جواب اون و بدم که برای من... .

ادامه نداد. کاش هیچی نمی گفت کاش اینجوری نمی شد. صدای رعد و برق آمد. بهزاد با لحن آرامی گفت:

-بلندشو بریم داخل. الان بارون می گیره. غصه نخور الان که حال نیما خوبه و ماجرای اصلی رو ناخواسته فهمیده.

-اگه من نمی گفتم نیما اینجا نبود. اگه من نمی گفتم الان سر یک میز نشسته بودیم و نهاری که صبح درست کرده بودم و می خوردیم.

بهزاد سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

-خودت میدونی نیما برای من خیلی عزیزه. چه اون یک سال و چه قبلش که همکار هم بودیم. دیگه همه ی اخلاقاش دستمه. وقتی به هوش بیاد می دونه از چی ناراحت میشه؟ از اینکه هیچی بهش نگفتی. نیما تو و نیاوش و خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی دوست داره. با پنهون کاری و نگفتن این که داری

بخاطر سرمایه ی اون، خودت و بدبخت می کنی بدترین کار ممکن بود. شاید اگه هرکسی دیگه بود به این حال نیما می افتاد. می فهمی چی میگم نهال؟

به دست هایش که از سرما قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

-هرچی نگفتم فقط بخاطر خودش بود. بهزاد تو با ما نبودی که ببینی نیما تو این بیست سال چه قدر سختی کشید. بخاطر اون سرمایه ی به قول کیان چندرغازی که داشت به چه زمین و آسمونی و زد. تمام پول هایی که به عنوان رهن به صاحب اون مسافرخونه داده بود با آتیش گرفتن اونجا دود هوا شد. اگه من زن کیان نمی شدم همه ی اون پول و سرمایه ای که به بدبختی جمع کرده بود روی هوا می رفت. برام مهم نیست چی شد و چه بلایی سرم اومد فقط خوشحالم که نیما انقدر به قول قدیمی ها دست اش به دهن اش می رسه و وضع مالیش خوب شده که داره سهام شرکت به اون بزرگی و می خره.

بهزاد به نهال خیره شد. او از همه ی گذشته ی آنها خبردار بود. حتی بیشتر از نهال و نیاوش می دانست.

-یعنی نمی خوای بدونی اون پول از کجا اومده؟

نهال که به تنها چیزی که فکر می کرد همین موضوع بود. تلخ خندید.

-نه! چون می دونم نیما از هرجا پول اورده و جور کرده از راه حلال بوده شایدم خدا دستمزد سختی های اون چندسال و بهش داده. هرچی هست من تو زندگیم به داشتن نیما تو زندگیم افتخار کردم و می کنم. درسته واسش نحس بودیم ولی اسطوره ی زندگی من نیماست. پس درک کن چرا بهش اصل خیلی از اتفاقات و نگفتم. شاید اگه می گفتم با خیلی از آدما آشنا نمی شدم و الان با چشم باز به زندگیم نگاه نمی کردم و خدا رو شکر نمی کردم بخاطر موقعیتی که هستم. ولی ... .

صدای نیاوش که از دور نهال نهال می کرد به نهال اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. ته دلش خالی شد. هزاران فکر به ذهنش هجوم آورد. از روی نیمکت بلند شد و با سرعت به سمت نیاوش که داشت به سمتش می دوید رفت. نیاوش با خوشحالی گفت:

-نیما به هوش اومده می خواد ببینت.

پاهایش به زمین چسبید. بخاطر فکر و خیال هایی که در ذهنش آمده بود. بغض کرد. لرز بدی به جانش افتاد. چشم هایش تار شده بود. نیاوش جلویش ایستاد و دست هایش را دور او حلقه کرد و گفت:

-به هوش اومد خواهر قشنگم. نیما حالش خوبه!

نیاوش دست هایش را روی صورت یخ زده ی خواهرش گذاشت و ادامه داد:

-گریه نکن دیگه خب؟ می خواد ببینت. بیا بریم نهالی! خدا خیلی دوستمون داشت که اتفاق بدی نیفتاد.

از کنار نیاوش رد شد. با قدم های تند خودش را به داخل بیمارستان رساند. بازهم نگاه خیره ی مردم را احساس کرد. ولی برای نهال مهم نبود. مهم مردی بود که الان حالش خوب بود. پای راستش یک لحظه لیز خورد و نزدیک بود بیفتد. این اتفاق هم مهم نبود. به سمت بخش مراقبت های ویژه رفت. نگاه پرستار مردی که روپوش سفید پوشیده بود به او افتاد.

-من نهالم!

مرد نگاه کوتاهی به چهره اش انداخت و گفت:

-فقط پنج دقیقه بیمار و ببینید و بیاین. نباید فشار عصبی بهش وارد شه. بیمارتون یک حمله ی قلبی رو پشت سر گذاشته.

سری تکان داد. با کارت اش در را باز کرد و اشاره ای به لباس های سبز رنگ کرد که بپوشد. با دست هایی که می لرزید لباس هارا و پوشید و ماسک را به صورتش زد. نگاهی به راهرو انداخت. یک راهرو بزرگ که وقتی قدم بر می داشتی صدای بوق دستگاه ها را که جان هر آدمی به آنها بستگی داشت را می شنیدی. مرد جلوتر از او رفت. خودش هم یک زمانی اینجا بود. چشم هایش به دلیل بالا رفتن قندخون تار می دید. جلوی یک اتاق که از پشت شیشه دیده می شد ایستاد . دو تخت بود. تخت سمت راست تخت نیما بود و کناری یک مرد دیگر. یک قطره اشک با دیدن وضعیت نیما روی گونه اش چکید. گلویش خشک شد. پرستار نگاهی به او انداخت و در را با کارت باز کرد و گفت:

-بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه!

سری تکان داد و وارد اتاق شد. باورش نمی شد این مردی که با لباس آبی روی تخت خوابیده بود سرپناه و اسطوره ی نهال و نیاوش بوده است. به سمت تخت رفت و روی صندلی نشست. با دیدن نیما کنترل گریه اش از دستش رفت و شروع کرد به بی صدا گریه کردن. نیما با صدای گریه ی او چشم هایش را باز کرد.

-نیما؟ بابا؟

نیما ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت و گفت:

-نه... ال!

نهال با دست های سردش دستش را گرفت و با گریه گفت:

-من و ببخش!

دستش را فشار داد و با صدای آرام و خش داری گفت:

-چرا... نگفتی؟ چرا خودت رو... جونی تو... بخاطر اشتباهِ من ... به حراج گذاشتی؟

-من هر کاری کردم فقط و فقط بخاطر دوست داشتن بیش از اندازه ای بود که نسبت بهت داشتم بود. فکر می کردی من می ذارم پولایی که به زحمت جمع کردی هدر بره و یک شبه دود شه؟ تو دختری که بزرگ کردی و اینجوری دیدی؟

یک قطره اشک از کنار چشم نیما چکید. به سرفه افتاد. نهال ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشت.

-به خودت فشار نیار. اگه هر چیزی و نگفتم فقط و فقط به خاطر خودت بود. بخاطر اینکه بتونم جبران کنم. نیما تو برای من حکم همه چی و داری. الان پدر و مادر های واقعی این کارهایی که تو برای ما کردی و نمی کنن.

نهال نتوانست در چشم های نم دارش نگاه کند. دستش را بالا آورد و بوسید. نیما دستش را کشید. ماسک را از جلوی دهتنش برداشت و گفت:

-سرتو بیار بالا دخترم! دیگه نبینم نهال من به این حال و روز افتاده و گریه می کنه ها. باید همیشه.... .

به او نگاه کرد. نیما لبخند تلخی روی لبش نشاند و ادامه داد.

-باید بخنده! باید همیشه صداش تو کل خونه بپیچه! هیچ وقت نباید چشماش گریون باشه. اگه گریه کنه نیماهم گریه می کنه... .

یک قطره اشک از گونه ی نیما چکید. ماسک را چندثانیه جلوی دهانش گذاشت و بعد برداشت.

-دیدی؟ نهال گریه کرد. نیما هم گریه اش گرفت. دوست داری پدرخونده ات و اینجوری... .

سرفه اجازه ی کامل کردن جمله اش را نداد. نهال نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و گفت:

-هنوز این لفظ پدرخونده رو به کار میبری؟ تو برای من و نیاوش هم مادری هم پدر و هم برادر بزرگتر! پدرخونده ماله کساییه که زندگیشون و پای بچه هاشون نمی ذارن.

نهال از روی صندلی نیم خیز شد و با دستمال کاغذی که آنجا بود اشک روی صورت اش را پاک کرد. لبخند کمرنگی به او زد و گفت:

-زودخوب شو. خب؟ من و نیاوش بدون نیما انگار وجود نداریم بابا!

نیما ماسک را برداشت و گفت:

-به شرطی خوب می شم که بدون اینکه نهال بپرسه به چه دلیل.... بگه من و می بخشه یا نه؟

سرفه کرد. نهال لبخندی به چهره ی غمگین اش زد و گفت:

-هرکاری کرده باشی هرچیزی شده باشه بدون اینکه بهم بگی من بخشیدمت. مگه بچه ها از باباهاشون ناراحت می شن؟

صدای باز شدن در آمد و بعد هم صدای همان پرستار مرد داخل اتاق پیچید.

-خانم پنج دقیقه اتون تموم شد.

نهال ماسک را پایین داد و موهای جوگندمی نیما را که روی پیشانی اش ریخته بود را بالا داد و بوسید.

-مراقب خودت باش بابا! خب؟

جلوی خودش را گرفت گریه نکند. صاف ایستاد و بدون نگاه کردن به نیما گفت:

-من همین پشتم. فردا دکتر گفت به بخش منتقل می شی.

پرستار با کلافگی گفت:

-لطفا سریع باشید خانم!

نهال تا یک قدم به سمت خروج برداشت. نیما مچ دست اش را گرفت و باعث شد بایستد. به سمت اش برگشت و با صدای گرفته ای گفت:

-جانم؟

نیما با صدای خش داری گفت:

-دوست دارم دختر... قشنگم... !

بعد از زدن این حرف دستش را پایین آورد. پرستار به سمت نهال آمد و به بیرون از اتاق هدایتش کرد. از پشت شیشه نگاهی به نیما انداخت. پرستار ماسک اکسیژن را روی صورت اش مرتب کرد و یک سری چیزها را چک کرد ولی نیما از نهال نگاه نمی گرفت. نهال ماسک را از جلوی دهانش باز کرد و به سمت بیرون رفت. سرگیجه اذیتش می کرد. چشم هایش می سوخت. خشکی گلویش باعث شد به سرفه بیفتد. نگاه آخر را به ته راه رو انداخت و کلید در را زد. باز شد. یک قدم به سمت جلو برداشت نیاوش با پشت دست صورت اش را تمیز کرد و به سمتش رفت.

-حالش خوبه؟

یک لحظه چهره ی نیما از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. بهزاد و نیاوش با نگرانی نگاهش کردن. نیاوش با عصبانیت شانه هایش را تکان داد و گفت:

-چرا چیزی نمی گی؟ حالش خوبه؟ چرا گریه می کنی نهال؟

بهزاد نگران نگاهش کرد.

-چرا چیزی نمیگی؟ خوبه یا نه؟

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

-خو... به!

انگار جان به دست و پایشان رسید که نفسی از سر آسودگی کشیدند. گریه اش دست خودش نبود. شوک بزرگی به نهال وارد شده بود. تعادلش را از دست داد و با زانو زمین خورد. بهزاد صدایش زد. دختر ضعیفی نبود ولی اتفاقات امروز بیشتر از توانش بود. اینکه ببینی یکی از عزیزانت روی تخت بیمارستان است خیلی سخت بود. صداهای نگران نیاوش و بهزاد را می شنید ولی قدرت این را نداشت که فقط یک کلمه بگوید خوبم. خاطرات گذشته به او هجوم اورده بود. تک تک لحظه های تلخ و شیرین از جلوی چشم اش رد شد. چندبار به صورتش زدند. یک دکتر تند تند چیزی می گفت. تکان خوردن لب هایشان را می دید ولی نمی توانست بگوید من خوبم.... !

***

با شنیدن حرف هایی که از زبان نهال شنید. احساس کرد توان ایستادن را ازش گرفتند. تکه های پازل نصف و نیمه را کنار هم گذاشت. نهال بخاطر نیما زن کیانمهر شده بود. همان زمان هم برایش عجیب بود که چی شد که ضرر زیادی که مسبب اش نیما بود. شرکت از طرف او قبول نکرد. کیانمهر تمام ضرر را پرداخته بود. نهال به سمت اش برگشت. کمکش کرد تا روی زمین بنشیند. نفس هایش به شمارش افتاد. تمام آن لحظه ها مانند یک کتابچه ی قدیمی که ورق می خورد از جلوی چشمانش رد شد. نگاه های پیروز کیانمهر و رفتار حق به جانب اش، چهره ی کبود نهال، صورت گریانش وقتی فهمید نمی تواند راه برود. روزی که او را دید که بین قرص ها نشسته بود می خواست خودش را بکشد. صدایش می زدند ولی او مغزش در گذشته مانده بود. او در حق آن دو بچه بد کرده بود. اگر بیست سال پیش آنها را نجات نمی داد نه نهال به این وضع افتاده بود و نه نیاوش پر از عقده و حال بد بود. تقصیر او بود که آنها این گونه شده بودند. مردمک چشم اش روی مردی که جلویش ایستاده بود ثابت ماند. همان لباس های بیست سال پیش بر تنش بود و لبخند بر لب اش بود. به خودش آمد. نهال را دید

که دستانش را دور کمرش حلقه کرده بود و التماس می کرد که جوابش را بدهد. صدای گریه ی بچه در گوشش پیچید. انگار یک جایی میان گذشته و زمان حال مانده بود.

خودش را دید پشت یک خانه ی قدیمی که در آهنی اش باز بود و وسایل خانه داخل حیاط افتاده بود. آفتاب دی ماه عمودی به داخل حیاط می تابید. با پاهای لرزان وارد خانه شد نمی توانست بماند. با صدای گریه ی بچه به داخل خانه نگاه کرد. انگار جان به دست و پایش رسید. اگر دست انها می رسید به بچه ها زندگیشان تباه بود. عذاب وجدان داشت. به سمت پله های خانه رفت که نگاهش روی چادر مشکی که افتاده بود روی زمین با چندتا پلاستیک خرید گره خورد. صدای بچه ها از داخل اتاق ها می امد. دستانش لرزید. نمی دانست کارش درست است یا غلط! هرتصمیمی که داشت باید سریع تر عجله می کرد. در اتاق را باز کرد که نگاهش به یک دختر چهارساله که گریه می کرد و یک نوزاد که داخل گهواره خواب بود افتاد. برای چند لحظه اتفاقاتی که افتاده بود جلوی چشمانش آمد. نمی توانست آن ها را رها کند. به سمت کمد بچگانه ای که کنار اتاق بود رفت و لباس های آن بچه ها را داخل کیف کوچیک دستی گذاشت. دختر بچه با دیدن او ساکت شده بود. دستانش می لرزید. به سمت دختر بچه برگشت که نگاهش به قاب عکس روی میز افتاد. طی یک تصمیم ناگهانی قاب را درون کیف انداخت و دست دختر بچه را که ساکت به او نگاه می کرد را گرفت. نوزادی که درون گهواره بود را برداشت و به سمت در رفت. باید دور می شد. می دانست اگر برود دیگر نمی تواند برگردد؛ ولی برای همیشه از آنجا رفت. با بچه هایی که فکر نمی کرد یک روز جانش به جانشان بسته باشد و یکی از همان بچه ها در آینده بخاطر او پشت پا به زندگی اش بزند.

***

صدای بوق دستگاه می آمد. چشمانش را باز کرد. حرف های نهال را یادش آمد. التماس ها و زجه هایش که به او می گفت به خودش بیاید. سنگینی یک چیزی را روی قلب اش احساس می کرد مثل همان روز... . همان روزی که با آن بچه ها رفت و سرنوشت آن ها و خودش را عوض کرد. سایه ی مردی بالای سرش افتاد. پرستار نگاهی به نیما انداخت و گفت:

-خداروشکر وضعیتتون طبیعی شد.

یک چیزی را داخل پوشه یادداشت کرد و ادامه داد.

-مثل اینکه خدا بچه هاتون و خیلی دوست داشت.

با دست اش ماسک اکسیژن را پایین داد و روبه پرستار گفت:

-نهال و می خوام... ببینم!

-شما الان در بخش مراقبت های ویژه بستری هستین و ملاقات ممنوعه. فردا به بخش منتقل می شید.

لجوجانه گفت:

-پنج... دقیقه!

پرستار که پافشاری نیما را دید ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت. در پوشه را بست و گفت:

-فقط پنج دقیقه!

سری تکان داد که پرستار از اتاق خارج شد. هیچ چیز را نهال به او نگفته بود. نه حرف های کسی که یک زمانی خواستگارش بود و نه موضوع کیانمهر را. نگاهی به ساعت که روی دیوار بود انداخت. 12:40 نیمه شب. اخرین بار که داشت آن پرونده ها را مطالعه و رسیدگی می کرد. شش و نیم بعد از ظهر بود. با باز شدن در نگاهش به سمت در چرخید. چشم های سرخ و رنگ پریده ی نهال از پشت ماسک هم معلوم بود. باید قبول می کرد که در حق نهال و نیاوش بد کرده بود. شاید اگر آن ها با او نبودند الان زندگی بهتری داشتن... .

مقصر اصلی این ماجرا کی بود؟ نیما؟ یا نهال؟ نیما که ناخواسته و از روی عذاب وجدان و مهر و محبت آن ها را نجات داده بود یا نهالی که بخاطر علاقه و چیزهایی که دیده بود از او واقعیت را پنهان کرد و زنِ مردی شد که فقط منافع خودش برایش مهم بود؟ نیما با دانستن حقایق خود را مقصر می دانست و نهال با ندانستن واقعیت! نیما تا کی می تواند حقایق را مخفی کند؟ آیا ماه همیشه پشت ابر باقی می ماند؟

***

صدای بهزاد را که در حال مکالمه با کسی بود را شنید. نمی توانست چشم هایش را باز کند. خستگی زیادی در بدنش نفوذ کرده بود. می دانست در بیمارستان است و حال نیما بد شده است. بهزاد پشت پنجره ایستاده بود و کلافه با محمدحسین صحبت می کرد.

-نه داداش چی و بلند شی بیای؟ شما خونه بمونین. هرچی سپهر جلو چشم نهال و نیما و نیاوش که به خونش تشنه ان نباشه بهتره. جلوی چشم منم اگه باشه زنده اش نمیذارم.

بهزاد به سمت نهال برگشت. نهال بدون باز کردن چشم هایش دستش را بلند کرد و در هوا تکان داد. بهزاد روبه محمدحسین گفت:

-محمدقطع کن بعدا بهت زنگ می زنم. خدافظ!

به سمت نهال رفت.

-جانم نهال؟ خوبی؟ بیدار شدی؟ چیزی میخوای؟ بذار برم پرستار و صدا کنم.

نهال گوشه ی پالتواش را گرفت و مانع رفتن او شد.

-نیما خوبه؟ ساعت چنده؟

چشم هایش را به سختی باز کرد. بهزاد لبخند مهربانی روی لبش نشاند.

-آره نیما خوبه. منتقلش کردن به بخش. ساعتم... .

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت بند چرمی صفحه گردش انداخت و ادامه داد:

-یک و نیم ظهر!

نهال با شنیدن این حرف، سریع سر جایش نشست و از روی تخت بلند شد. کفش هایش را جلوی پایش گذاشت و روبه بهزاد گفت:

-چرا من انقدر خوابیدم؟ چی شد اصلا؟

بهزاد اخمی چاشنی صورتش کرد.

-بشین! حال نیما خوبه. الانم خوابه. توهم دیشب تا از بخش بیرون اومدی افتادی هر چی صدات می کردیم جواب نمی دادی. دکتر معاینه ات کرد و گفت قندت رفته بالا افتاده. به زور انسولین قندت و آوردن پایین!

دستش را روی شالش کشید و مرتب کرد. سرش را خم کرد که زیپ چکمه هایش را بالا بکشد احساس کرد سرش گیج رفت. چشم هایش را برای چندثانیه بست و بعد از بستن زیپ کفش هایش. روبه روی بهزاد که مانند همیشه لباس های مرتبی تنش بود ایستاد.

-می موندی برای چندساعت دیگه تا حالت بهتر شه بعد می رفتی پیش نیما.

نهال اخمی کرد و گفت:

-تا وقتی نبینمش آروم نمی شم.

بعد از زدن این حرف خلاف سرگیجه اش به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. حالت تهوع به او دست داده بود. کلافه از حالی که داشت. زیر لب گفت:

- انگار آرامبخش بهم زدن. حالم مثل اون اوایل شده. سر گیجه که دارم. چشمامم که خواب داره. پاهامم که حس نداره! حالت تهوعم دارم.

نگاه پرستار ها را روی خودش احساس کرد. روی دستش می سوخت. بهزاد با او هم قدم شد. با جدیت گفت:

-به من تکیه کن. اثرات آرامبخشی که بهت زدن هنوز هست.

خنده ی بی جانی کرد و گفت:

-پس بلاخره لو دادی بهم آرامبخش زدن.

سوار آسانسور نسبتا بزرگ بیمارستان شدند. به دیواره ی آسانسور تکیه داد. باید از سلامتی نیما مطمئن می شد. سعی کرد صاف بایستد. دوپرستار و یک بیمار وارد شدند. با وجود خماری که اثرات همان

آرامبخش قوی بود نگاه یکی از پرستار ها را روی بهزاد حس کرد. سرش را به گوش بهزاد نزدیک کرد و گفت:

-مثل اینکه خوشتیپ تر از تو پیدا نکردن جناب سلطانی!

بهزاد که از این حال نهال کلافه شده بود. سرش را به سمت او مایل کرد و گفت:

-نهال بیا برگردیم به همون اتاق تا بدتر نشدی!

نهال بی حال اخمی کرد و گفت:

-خیالم راحت شه. تخت کنار نیما رو باز می کنم می خوابم.

آسانسور ایستاد. روی پاهایش نمی توانست بایستد. خوابش می آمد. نا نداشت چشم هایش را باز نگه دارد. در دلش گفت:

- مثل اینکه وقتی می خواستن آرامبخش بزنن. نیاوش بهشون گفته دوز پایین بهش جواب نمیده. اوناهم نامردی نکردن مرفین زدن که گاوم از پا در میاره چه برسه به من ... !

به بهزاد تکیه کرد. به سمت اتاقی که نزدیک ایستگاه پرستاری بود رفتند. بهزاد تقه ای به در زد و وارد شد. نگاه نهال به نیاوش و نیما افتاد. قبلا نیما موهای نیما رو نوازش می کرد الان جایگاهشان برعکس شده بود. نیاوش با چشم های اشکی دستش را لای موهای جوگندمی نیما می کشید. با صدای در نیاوش از روی تخت بلند شد. نگاهش به نهال که صورتش مانند گچ دیوار سفید شده بود خیره ماند. اخمی کرد و گفت:

-چرا از جات بلند شدی؟

نهال تکیه اش را از بهزاد گرفت. به نیما اشاره کرد و پرسید:

-حالش... . چطوره؟

نتوانست روی پاهایش بایستد. نیاوش سریع دستش را زیر زانوهای خواهرش برد و به سمت تخت همراه بیمار رفت. روی تخت درازش کرد. نهال منتظر بود تا با چشم های خودش ببیند نیما حالش

خوب است. که تا حدودی دیده بود خطری او را تهدید نمی کند. چشم هایش را بست و به یک خواب عمیق فرو رفت.

***

مهماندار نگاهی به بلیط انداخت و به سمت صندلی که ردیف سمت راست بود هدایتش کرد. به سمت صندلی رفت و نشست. طرف پنجره نبود. خلاف بقیه ی مردم و اکثریت که دوست دارند کنار پنجره بنشینند. برای ونداد فرقی نداشت. کیف و پالتواش را روی پایش گذاشت. صدای گوشی اش آمد. از جیب داخل پالتواش در آورد. اولین باری بود که صدایش زیاد بود. همیشه روی ویبره می گذاشت. نگاهی به اسم مخاطب انداخت ...فواد... . تماس را وصل کرد.

-سلام.

-سلام کجایی؟ فرودگاهی؟ خونه ای ؟ کجایی؟

مرد چاقی به سمتش رفت و به زور خودش را از صندلی رد کرد و کنارش نشست.

-همین الان سوار هواپیما شدم. چرا؟ چی شده؟

-هیچی بیخیال. می خواستم بگم اگه مشهدی یک سر بری بیمارستان.

ROMANIK

-چرا چی شده؟

مهمان دار به سمتش رفت و گفت:

-لطفا گوشیتون روی حالت پرواز بذارید.

سری به معنی باشه تکان داد.

-دیشب حال پدرخونده ی نهال بد شده. مثل اینکه حمله ی قلبی خفیفی کرده.

با یاد نیما و حرف فواد اخم هایش درهم شد. شاید همه ی اتهامات فواد به سمت او بود. ولی ونداد برای نیما قابل احترام بود.

-الان چطوره؟

مکثی کرد و گفت:

-خوبه. مثل اینکه حال نهالم بد شده.

گره ای بین ابروهایش انداخت و گفت:

-حتما بخاطر افت قندخون آره؟

-نمی دونم والا. تو بهتر از من نهال و می شناسی. و اینکه به یکی از بیمارستان ها سر زدم و مشخصات بچه هایی که اون دو سال به دنیا اومدن و از بایگانی گرفتم.

ونداد کمربندش را بست. مهمان دار دوباره به او تذکر داد.

-فواد قطع می کنم. وقتی رسیدم تهران بهت زنگ می زنم.

-باشه داداش. مراقب خودت باش منتظر تماست هستم.

-خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و روی حالت پرواز گذاشت. از آنکه حال نیما بد شده بود یک حسی داشت. ارتباطی به نهال نداشت. از وقتی آن مرد را شش سال پیش سر عقد کیان و نهال دیده بود. یک حسی به او پیدا کرده بود. افکار ذهنش را پس زد. دیشب یک ساعت هم نخوابیده بود. سه ساعت با فواد بحث می کرد بقیه ی شب هم درگیر چند پرونده بود. با بلند شدن هواپیما و اوج گرفتنش. چشم هایش را بست تا برای چند دقیقه هم که شده بخوابد.

-میگم چجوری این هیکل و درست کردی؟

چشم هایش را کلافه باز کرد و به سمت مرد که با حسرت نگاهش می کرد گفت:

-بله؟

به زور خودش را به سمت ونداد برگرداند. شلوار مشکی و بندهیکل، با پیراهن آبی کمرنگ و کتش هم روی پایش گذاشته بود.

-چجوری انقدر خوش هیکل شدی؟ حتما مکمل خوردی نه؟ یا شایدم پروتئین زیاد میخوری! هوم؟

-نه. هیچکدوم از اینا رو نخوردم. حتی باشگاهی که تو ذهن شما هست هم نرفتم.

مرد متعجب نگاهش کرد و دستش را بالا آورد. بازوی او را گرفت و گفت:

-پس چجوری؟

-قبلا می رفتم باشگاه؛ یک مدتیه فقط پیاده روی می کنم.

با حسرت گفت:

-خوش به حالت. من که با صد و سی و پنج کیلوگرم وزن نمی تونم از جام تکون بخورم. چه برسه به پیاده روی!

کاش همه ی آرزو ها مانند این بود. کاش همه ی مردم همین آرزو را داشتند و هیچ وقت گرفتار روزهای سخت نمی شدند. سلامت بودن و تنها دغدغه ای که داشتند کم کردن وزن بود و بس! نه مانند ونداد که سی وچهار سالش بود؛ اما هرکسی او را می دید فکر می کرد سنی ازش گذشته است. مرد اشاره ای به انگشت خالی از تعهدش کرد و گفت:

-ازدواج نکردی خوش هیکل؟

-نه! هنوز تن به ازدواج ندادم.

مرد خندید و گفت:

-البته آدمی به خوش پوشی و خوش هیکلی تو که نیازی به تعهد نداره.

ونداد نگاهی به مرد پرحرف انداخت. دوست نداشت چیزی بگوید؛ اما مرد هنوز دهانش گرم شده بود.

- هنوز اون آدمی که می خوام و پیدا نکردم.

ونداد از زدن این حرف مردد بود. هروقت حرف ازدواج می آمد ناخوداگاه فکرش به سمتی می رفت که نباید می رفت. مرد نگاهی به صندلی آبی جلو انداخت و گفت:

-بعضی موقع ها باید بی خیال دلت شی. علاقه بعد از ازدواج به وجود میاد. مهم اینه نذاری سنت بره بالا. اگه بخوای به دلت فکر کنی می بینی نیم قرن از عمرت رفته و تو فراغ کسی که دوستش داشتی موندی.

ونداد ذره ای به حرف های مرد اعتقاد نداشت. انگار متوجه شد که ونداد مایل به شنیدن حرف هایش نیست که دیگر ادامه نداد و چشم بندی از جیب کتش درآورد و روی چشمش گذاشت. صدای سر و صدای بچه ای از پشت سر می آمد. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز یک ربع گذشته بود. زیپ کیف چرمی اش را باز کرد و جعبه ی هنضفری های بی سیم اش را برداشت. درش را باز کرد و داخل گوش هایش گذاشت. بلوتوث گوشی اش را هم روشن کرد. مدت زیادی بود که آهنگ گوش نکرده بود. مخصوصا شجریان! اگه مانند گذشته بود بین آهنگ هایی که یک زمانی آوا ریخته بود تا انقدر سنتی گوش ندهد. دنبال شجریان و شهرام ناظری می گشت؛ اما الان هرچه خواند. خواند. برایش مهم نبود. فقط می خواست صدای گریه ی بچه به گوش اش نخورد. چشم هایش را روی هم گذاشت. ابتدا چند آهنگ شاد خواند و در آخر به آهنگ آشنای بابک جهانبخش رسید. یک سالی از گوش دادن به این آهنگ می گذشت.

ROMANIK

خسته ام از این حال خرابم مثل همیشه بی قرارم

به جز یه ساعت فکر راحت حسرت هیچی رو ندارم

خم می شه هر کوهی که یک آن خودش و جای من بذاره

سخته یه روز کسی بفهمه هیشکی و جز خودش نداره

هیشکی رو جز خودش نداره

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم

از خودم خاطره ساختم

من که نگفته هام و گفتم تو ترانه های ساده ام چه بخونم چه نخونم

خودم و یاده تو دادم خودم و یاده تو دادم

یه شهر متروکه شدم باقی عمر و با خودم

کنار میام تا که تموم شه چروک رو قلبم میگه

جونیمم گذشت دیگه چیزی نمونده که حروم شه

شبیه شمعی نیمه جون سوختنم و کسی ندید

فقط می خواستن که بتابم یه عمر حواسم به همه

بود و ولی بی دغدغه گذشتن از حال خرابم

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم

از خودم خاطره ساختم

ROMANIK

من که نگفته هام و گفتم تو ترانه های ساده ام چه بخونم چه نخونم

خودم و یاده تو دادم خودم و یاده تو دادم

چشم هایش بسته شد. آهنگ ها یکی پس دیگری می خواند و ونداد در حالت خواب و بیدار بود. با قرار گرفتن چیزی جلوی صورتش، چشم هایش را باز کرد. صورت همان مرد را در نیم وجبی صورتش دید. کمی سرش را عقب برد.

-می خواستم بگم داریم فرو میایم.

هنضفری را از گوش هایش خارج کرد و روبه مرد گفت:

-ممنون.

بلوتوث گوشی را خاموش کرد. مرد در آخر طاقت نیاورد و با خنده گفت:

-خوش چهره ای! ای بابا هرچی صفت خوبه تو ظاهر تو هست. عجیبه تا الان ازدواج نکردی!

-مهم ظاهر نیست. باطنه هر آدمه!

مرد عینک مطالعه اش را از روی چشمش برداشت و با جدیت گفت:

-اون که بله! ولی من دارم از نظر ازدواج میگم. اصولا مردای خوش چهره و خوش پوش و خوش هیکل سریع دخترا قاپشون و می زنن. و فقط در چند شرط شاید نزنن. یا متاهل باشه یا فقیر باشه یا مذهبی باشه که به دخترا نگاه نکنه. تو جز دسته ی اول و دوم نیستی. دسته ی سومم بهت نمی خوره.

نیم نگاهی به او انداخت. هواپیما با سرعت لندینگ کرد. بی حوصله گفت:

-حرفتون درست.

چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه هواپیما از حرکت ایستاد. سر و صدای آن بچه هنوز هم از پشت سر می آمد. باید خودش را آماده می کرد. چیزهای زیادی در انتظارش بود. بعد یک سال این دومین سفرش بود. گوشی را از حالت پرواز برداشت و از مرد پر حرف خداحافظی کرد. مردم به سمت دو در هجوم آورده بودند. پالتو و کیفش را برداشت و به سمت در رفت. از پله ها پایین آمد، هوای نسبتا سرد تهران به صورتش خورد. به سمت یکی از ون ها رفت و همان طور وارد مخاطبینش شد و نهال را گرفت. جواب نمی داد. بی توجه به حرف هایی که مردم می زدند دوباره شماره اش را گرفت. باز هم جواب نداد. یاد بهزاد افتاد. سوار ون شد. حدودا پر شده بود. خلاف میلش بازهم صندلی وسط نصیبش شد. شماره ی بهزاد را گرفت و کیفش را روی پایش گذاشت. به بوق سوم نرسیده بود صدای خسته ی بهزاد در گوش اش پیچید.

-جانم ونداد؟ به سلامتی رسیدی؟

نگاهی به مردی که ردیف دوم نشسته بود. سرش را به شیشه تکیه داده بود انداخت و گفت:

-آره سوار ون شدم. چی شده؟ نیما خوبه؟ نهال و نیاوش خوبن؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-بذار از اتاق خارج شم میگم.

بهزاد نگاهی به نهال که روی تخت خواب بود انداخت و اتاق را ترک کرد. بهزاد دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

-نیما همه چی و فهمید که نهال بخاطرش زن کیانمهر شده. حالش بد شد. دکترا گفتن یک سکته ی خفیف بوده. همین الان منتقل اش کردن به بخش. مثل اینکه جواب آزمایش هایی که دیشب ازش گرفت هم خوب بوده. تو از کجا فهمیدی؟

با ایستادن ون جلوی فرودگاه گفت:

-اینش مهم نیست. خب خداروشکر حالش خوبه.

-میگم ونداد تو بخاطر نیما زنگ زدی؟

با بازشدن در پیاده شد. پالتواش را پوشید و گفت:

-پس توقع داشتی بخاطر کی زنگ بزنم؟

بهزاد نگاهی به راهرو نسبتا خلوت بیمارستان انداخت. خندید و گفت:

-نهال!

وارد سالن شد. با قدم های محکم و اخم های درهم به سمت تحویل چمدان ها رفت.

-چیزی بین من و نهال نیست.

شدت خنده ی آرام بهزاد بیشتر شد.

-پس عمه ی من دستش و گرفت.

چمدان را گرفت. روی زمین گذاشت و گفت:

ROMANIK

-بهزاد بس کن! خب؟ این دو هفته ای که اومدم اینجا بذار ببینم چی میشه. شایعه درست نکن!

-ای بابا! من خوشحال بودم که بلاخره ...

با عصبانیت حرفش را قطع کرد و به سمت پله برقی که روبه رویش قرار داشت رفت.

-یک بار دیگه از این حرفا چه به نهال بزنی چه به من! اسمت و از لیست مخاطبینم حذف می کنم.

-خیلی خب نزن منو! می خواستم بگم نهال حالش خوبه! یک آرامبخش قوی بهش زدن الان خوابه! بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه.

دندان هایش را با حرص روی هم کشید و سوار پله برقی شد.

-لازم نکرده. من و از وضعیت نیما مطلع کن.

-میگم چرا حالا یک دفعه ای نه یک دفعه ای که نه! این چند وقت حال نیما واست مهم شده؟

نگاه ونداد به خانواده هایی که پشت شیشه ایستاده بودند تا مسافرهایشان بی آیند افتاد. توقع که نداشت دنبال یک بی غیرت که نامزدش رها کرد و با دخترعموی دوستش رابطه داشت بی آیند؟ حتی فکرش هم که می کرد خنده اش می گرفت.

ROMANIK

-الو؟ پشت خطی یا باز رم کردی ونداد؟

-ها؟

-هیچی، کی و دیدی انقدر گیجی پسر؟

-دلیلی نداره که حال نیما برام مهم شده. یک حسی نسبت بهش دارم. هرچند چشم دیدن من و نداره.

بهزاد متعجب گفت:

-جدیدا عجیب غریب شدی ها! تو رفتاری از نیما دیدی؟

ونداد ناخوداگاه گفت:

-ولی، هرچه قدر از من متنفر باشه من نمی تونم ازش متنفر باشم.

-حتما بخاطر همون حست؟

از پله برقی پایین آمد و به سمت در خروجی گیت رفت.

-آره بخاطر همون حس!

سرش را پایین انداخت و راه خروج را پیش گرفت. از سمت راست دست کسی دور کمرش حلقه شد. گوشی دست ونداد خشک شد. صدای بهزاد از آن طرف خط آمد.

-ای بابا! یعنی ربطی به نهال نداره؟

سرش را به سمت راست برگرداند. نگاهش به آوا گره خورد.

-داداش ونداد!

نتوانست از خواهرش نگاه بگیرد. شدید شوکه شده بود. روبه بهزاد گفت:

-بعدا باهات تماس می گیرم.

تا بهزاد آمد اعتراض کند. ونداد گوشی را قطع کرد و داخل جیب پالتواش گذاشت. دست هایش را دور خواهرش حلقه کرد. آوا طاقت نیاورد آرام شروع کرد به گریستن.

-بی معرفت! اسم توهم داداش بزرگه؟ یک سال رفتی هیچ خبری ازت نیست. نمی گی آوا تو این شهر آلوده بدون داداشش چی می کشه؟

ونداد نیم نگاهی به او انداخت. لاغر تر شده بود. خوشحال بود که لااقل یک نفر به استقبالش آمده بود.

-خواهر قشنگم؟ من و ببین! الان که سالم و سرحال جلوت وایستادم.

آوا از او فاصله گرفت و شال گردنش را به جلوی بینی اش کشید. سپس با دلخوری گفت:

-حیف خاطرت واسم عزیزه وگرنه می زدم تو دهنت!

ونداد خندید و به او خیره شد. پوست گندمی، ابروهای مشکی که دخترانه برداشته بود و گونه های برجسته، بینی کوچک، چشم های قهوه ای و موهای قهوه ای تیره که پسرانه کوتاه کرده بود. ظاهرا شبیه هم بودند. ونداد اخم تصنعی به او کرد. جلوی شال مشکی اش را گرفت و جلو کشید.

-موهات و بکن داخل!

آوا خندید و گفت:

-خیلی دوست دارم ببینم درمقابل دوست دختراتم همین جوری عمل می کنی یا نه داداش؟! بلاخره شهر غریب بودی و خونه ی مجردی و... .

ونداد با اخم گفت:

-تو داداشت و اینجوری دیدی؟

آوا با همان چهره ی خندان چمدان را روی زمین کشید و دست آزاد؛ ونداد را گرفت و گفت:

-می خوام حرصت بدم. تا یکم حرص بخوری! خب؟ جواب اون یک سالی که خبری ازت نبود.

ونداد دستش را باز کرد و او را در آغوش گرفت.

-خواهر خودمی دیگه! چه میشه کرد همون زشت سابقی! آوا زشته!

سرش را بالا گرفت و گفت:

-ماشالله مثل برنج دانه بلندم که قد می کشی ونداد. در ضمن اگه من زشتم توهم زشتی! یادت که نرفته خواهر برادریم با اختلاف هشت سال! نچ نچ! راستی مامان خونه ی آقاجونه! همه منتظرن تا بیای! مامان زهره، مامان سهیلا و آقاجون! راستی آزادم هست.

چیزی نگفت. باهم از فروگاه خارج شدند. بعد از طی کردن مسیر نسبتا طولانی ای آوا به سمت مزدا3 سفیدی رفت و گفت:

-بفرمایید لطفا! میدونم در برابر ماشین شما فرغون به حساب می شه ولی ببخشید قربان!

ونداد به سمت صندوعقب رفت و گفت:

-این دفعه رو می بخشم ولی دفعه ی دیگه به کمتر از بنز رضایت نمی دم.

با باز شدن در چمدان را گذاشت. نگاهش به لباس مجلسی مشکی ای افتاد. آوا که تازه پشت فرمان نشسته بود. سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

-آهان اون لباس... . چیزه چند روز دیگه عروسی آیناز و حسامه این و می خوام بدم به اتوشویی. البته به اجبار!

ونداد با شنیدن این حرف زیرلب گفت:

-پس تا چند روز دیگه باید تقریبا بیشتر چیزا رو بفهمم.

خیالش از موسسه راحت شده بود. فقط ترسش از این بود که حاج آقا اطلاعات کمی درمورد آن پنج نفر داشته باشد. سوار ماشین شد و در را بست. آوا نگاهی به او انداخت و گفت:

-هنوزم تو فکر آیناز و اون حر... .

حرفش را قطع کرد.

ROMANIK

-آیناز برای من مهم نیست. نه بود و نه هست.

-منظورت چیه داداش؟ یعنی چی دوسش نداشتی؟ من مطمئن بودم داشتی!

نگاهی به صورت مبهوتش انداخت و بی تفاوت گفت:

-شاید هر دومون تظاهر می کردیم. اون به اصرار پدربزرگش و من به اصرار خودم.

دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

-بهتره بریم. سوالی هم در این مورد نپرس! نه می خوام گذشته رو باز کنم و نه کشش این مورد و دارم خواهر زشت!

آوا دستش را بالا آورد. چانه ی ونداد را گرفت و سرش را به سمت خود برگرداند و گفت:

-ببینمت ونداد! یعنی تو از اول آیناز و نمی خواستی؟ ولی رفتارات که اینطوری نشون نمی داد.

دندان قروچه ای کرد و صورتش را برگرداند.

-وقتی می گم دوسش نداشتم قبول کن! الان هم راه بیفت. این دو هفته باید از وقتم استفاده کنم نمی تونم به سوال هایی پاسخ بدم که تو رو کنجکاو کرده.

آوا با دلخوری کمربندش را بست و گفت:

-چشم جناب وکیل!

نمی خواست ناراحت اش کند؛ اما چاره ای نداشت. ونداد از اول آیناز را نمی خواست. او تصمیم گرفته بود قبول کند چون در آن صورت فکرش به خیلی از آدم ها نمی رفت؛ اما خودش را مسخره کرده بود. حتی با وجود گناه بودن بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکند ذهنش می رفت. تاوقتی که برسند آوا چیزی نگفت و حواسش را به رانندگی اش داد. بعد از یک ساعت ترافیک و شلوغی وارد خیابان خانه ی حاج آقا شد. آخرین بار که آمده بود هشت – نه ماه پیش بود. دفعه ای که آمده بود تا ببیند حرف همایون سروش حقیقت دارد یا نه! نگاهی به انگشترش انداخت و زیر لب گفت:

- پیدات می کنم عمو! هرجا هستی پیدات می کنم.

جلوی خانه ایستاد. ونداد از ماشین پیاده شد. هنوز هم همان جور بود. سنگ نمای قدیمی و یک درب سفید.

-دلت تنگ شده بود نه؟

با صدای آوا به خودش آمد. آوا دستش را گرفت. لبخندی زد و گفت:

-هرچه قدر بداخلاق باشی داداش خودمی! پس می بخشمت.

-نه بابا؟ بیا و نبخش جقله!

ونداد سرش را پایین انداخت. آوا زنگ در را فشار داد که بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت عزیز جلوی در نمایان شد. بوی اسپند از داخل حیاط آمد. ونداد به او نگاه کرد. چادر رنگی سرش بود و با

چشم های اشکی یک آیه ای را زیر لب زمزمه می کرد. دست آوا را رها کرد. مادربزرگش ظرف را روی زمین گذاشت، ونداد دست هایش را باز کرد و او را در آغوش کشید. از چیزی که فکر می کرد لاغر تر و پیر تر شده بود.

-ونـدادم! پسرم! نمردم و اومدنت از این در و دیدم خدا ذلیل کنه اون کسی و که باعث شد تو بری و نیای!

-عه؟ عزیز! نفرین نکن! الان که من سالمم! جلوت سر و مرو گنده ایستادم. شیطون چه بوی ادکلنیم می دی!

با شنیدن تکه ی دوم حرف ونداد چندتا مشت به پشت اش زد و گفت:

-هنوز این عادتات و ترک نکردی بی حیا؟

ونداد دست هایش را باز کرد و به چهره ی درهم اش نگاه کرد. با شیطنت سابق گفت:

-آی قربون اون اخمات زهره بانو! اخمم کنی زیبایی خوشگل و تو دل برویی همین کارا رو کردی که حاج آقا ازت دل نمی... .

اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد. خم شد دمپایی اش را از پا درآورد. ونداد چند قدم به سمت عقب رفت.

-جون سهیلا نزن! نگاه من چه نازم چه آقا و جنتلمنم!

صدای خنده ی آزاد و آوا آمد. عزیز دمپایی را بالا برد و گفت:

-چون آقا و خوشتیپ و جا افتاده شدی می خوام بزنمت!

سرش را بامزه تکان داد.

-نزن زهره جون!

ROMANIK

او عقب می رفت و مادربزرگش هم همراه او قدم به جلو می گذاشت. با برخوردش به کسی از عقب رفتن دست کشید و به سمتش برگشت. نگاهش به حاج آقا و مامان سهیلا افتاد. چشم های مادرش نم زده بود. حاج آقا با اخم؛ اما مغموم نگاهش می کرد. بعد از چندماه مادرش را دیده بود. چگونه می توانست با نبود خانواده اش کنار بی آید؟ آن هم وندادی که به مادرش خیلی زیاد وابسته بود. سنگین نگاهش کرد. مادرش بدون نگاه گرفتن از پسرش گفت:

-بیا اینجا بی معرفت!

چند قدم به سمتش برداشت. دلتنگ مادرش شده بود. حتی دلش برای پدرش هم تنگ شده بود. محکم مادرش را به آغوش کشید. صدای هق هق اش در حیاط می پیچید.

-اسم توهم پسر بزرگه؟ سی و چهار سالته ولی مثل ترسوها فرار می کنی. اگه اون زمان می گفتی من کاری نکردم. باورت می کردم. نه این که اون حرفا رو بهت بزنم و توهم هیچی نگی! می دونی چه بلایی سرم اومد؟

لبخند تلخی زد و عطرتنش را در ریه هایش فرو کرد.

-من که چیزی یادم نمیاد.

از پسرش جدا شد. سرش را بالا گرفت و گفت:

-منو ببخش پسرم! دلت و شکستم. به جای اینکه از پشت ات دربیام هر لقب ناشایستی که از دهنم دراومد و بهت گفتم. ببخش وندادم!

دستش را بالا آورد و صورتش را تمیز کرد.

-نه سهیلاخوشگله مگه می تونم از دستت ناراحت باشم؟ درسته سخت بود؛ ولی گذشت.

مادرش با چشم هایی که از گریه خیس بود گفت:

-منو ببخش! خواهش می کنم ببخش! بعد از این که آزاد گفت تو مقصر بودی با بابات دعوا کردم. هنوزم که هنوزه باهاش دعوا می کنم. بلاخره یک روزی می فهمه تو گناهکار نب... .

چهره ی پدرش جلوی چشم اش آمد. دلش واسه ی شانه های پهن، لحن گرم و پرصلابتش تنگ شده بود. حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

-اشکالی نداره مامان!

هرچه قدرهم پدرش بد بود. هرکاری هم که کرده بود هیچ وقت بد بچه اش را نمی خواست. آن روز که حرف ها را به او می زد چهره اش جدی نبود. تظاهر می کرد. چرایش را نمی دانست. نمی دانست چرا سعی کرده است خودش را جوری نشان دهد که باور کرده است. نگاه از مادرش گرفت و به سمت حاج آقا چرخید. او که تا الان نظاره گر حرف های آنها بود. اخمی میان پیشانی اش و گفت:

-خوش اومدی پسر! زودتر از این ها منتظرت بودم.

ونداد خم شدم تا دست پدربزرگش را ببوسد. حاج آقا دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-هنوز این عادت های بدت و ترک نکردی پسر؟ بیاین داخل هوا سرده!

مادرش مسخ شده نگاهش کرد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت. مانع رفتنش شد. با همان چشم های گریان پرسید:

-یعنی پدرت و بخاطر اون اتفاقات بخشیدی؟

ROMANIK

لبخند کمرنگی زد. شاید او مقصر نبود. می دانست که پدرش ترمز ماشین را دست کاری نکرده است. شاید بخاطر پدرش بود که آن حرف ها را نثارش کرده بود. هیچ چیز قطعی نبود. اگر بعد از سی و چهار سال رودرویی با آدم های مختلف نمی توانست حالت چهره و چشم را تشخیص بدهد که به درد نمی خورد.

-کاری نکرد که ببخشمش!

سنگینی نگاه آزاد را روی خودش حس کرد. کلافگی از سر و رویش می بارید.

-به من دروغ نگو! پدرت اون حرف هارو زد تو رو انداخت بیرون!

بدون نگاه کردن به مادرش گفت:

-دروغم کجاست؟ مگه بچه می تونه از پدر و مادرش ناراحت باشه؟

عزیز نگاهی به آزاد و آوا انداخت و گفت:

-بیاین داخل! هوا سرده.

لبخندی روی لبش نشاند و به مادرش نگاه کرد.

-هوم جوابم و بده مامان! می تونه؟

سری تکان داد و به سمت در رفت.

-نه! نمی تونه!

درجوابش چیزی نگفت. مقصر پدرش نبود. همه ی این ها از همایون سروش سرچشمه می گرفت. او آدمی نبود که از پسرش بخاطر گذشته بگذرد! هروقت به این موضوع فکر می کرد لرزش بدی دست و پایش می گرفت. افکار داخل ذهنش را پس زد. کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد.

***

از سرما به خودش لرزید. به شانه ی چپ چرخید. بینی اش به چیز آهنی خورد و صدای آخ اش در آمد. چشم هایش را باز کرد. نگاهش به میله های کنار تخت افتاد. تازه موقعیت خودش را درک کرد. سریع چرخید. نگاهش به نیما افتاد. نمی دانست چه قدر خوابیده است؛ اما رنگ و روی صورتش باز شده بود و مانند همیشه چند برگه و یک خودنویس دست اش بود. نیما به او نگاه کرد و گفت:

-صبحت بخیر نهال خانم!

سرش را خاراند و گفت:

-ساعت چنده؟ خوبی؟ چه قدر خوابیدم؟ دکترت چی گفت؟

-من خوبم. ساعت 10 صبحه! یک روزی خوابیدی! فردا مرخص می شم.

نهال نفسی از سرآسودگی کشید و گفت:

-خداروشکر خوبی.

نهال با یاد آن شب لبخند تلخی زد و ادامه داد.

-نمی دونی چه حال بدیه. اینکه ببینی یکی از آدمای مهم زندگیت که خیلی وجودش عزیزه و همه کست تو این دنیاست بخاطر حرف تو رو تخت بیمارستان بیفته.

نیما سرفه کرد. اشاره ای به تخت کرد و گفت:

-بیا اینجا پس تا منم یک چیز بدتر از این و بگم دختر قشنگم.

از روی تخت بلند شد. با همان سرو وضع آشفته به سمت تخت رفت. نیما با آمدن نهال صاف نشست و گفت:

-از اون بدتر اینه ببینی دختری که خون دل بزرگش کردی حالش بد شه و رو تخت بیمارستان بیفته. ببینی تو خفا گریه می کنه ببینی بخاطر حرف چرند چندنفر می خواد خودش و بکشه. ببینی بخاطر منافع طرف مقابل خودش و قربانی خواسته ی مردم کنه و هیچی نگه که مبادا جلوش و بگیری!

نهال دستش را گرفت. نیما از شرمندگی سرش را پایین انداخت. نهال بغضش را قورت داد و گفت:

-در مورد دوم اشتباه کردم. ولی مورد اول درست بود. تو چندسال من و نیاوش و بزرگ کردی؟ بیست سال! باید کاری واست می کردیم تا زحماتت و جبران کنیم یا نه؟ نگاه کن منو نیما!

با دستم چانه اش را بالا آوردم و مجبورش کرد تا نگاهش کند.

-هیچ وقت شرمنده نباش! من و نیاوش تو این دنیای بزرگ هیچکی و جز تو نداریم. پس واست هرکاری می کنیم. بابت دوشب پیش تقصیر من بود. اگه من چیزی نمی... .

با باز شدن در حرفش را قطع کرد. همزمان سرشان به سمت در چرخید. بهزاد با ظاهر مثل همیشه مرتب وارد شد. کت و شلوار قهوه ای تیره، پیراهن کرم رنگ و روی پیراهن یک ژاکت یقه هفت قهوه ای پوشیده بود. یک پلاستیک هم دستش بود.

-سلام برشما چطورین؟ خوبین؟ پدر دختری مسابقه ی خواب گذاشته بودین.

نیما خندید و گفت:

-باز صفحه پشت من نذار! من کی خوابیدم؟

بهزاد در را پشت سرش بست. پلاستیک را روی میز گذاشت و خودش هم نشست. روبه نهال گفت:

-برو لباسات و عوض کن. همین جوری یک چیزی خریدم فکر کنم اندازه ات باشه.

با صدای قار و قور معده اش دستی به شکم اش کشید و گفت:

-گرسنه ام!

نیما به این حرکت نهال خندید.

-برو لباسات و عوض کن یک آب به دست و صورتت بزن و چیزی بخور بیا!

از روی تخت بلند شد. پیشنهاد خوبی بود. نمی توانست با بلوز و شلوار راحتی در بیمارستان راه برود بنابر این پیشنهاد را با سر قبول کرد. در جواب نیما سر تکان داد و روبه بهزاد گفت:

-حواست باشه ها! می رم برگردم.

ROMANIK

بهزاد اخم تصنعی کرد و گفت:

-باز جوجه ی امسالی به پارسالی میگه. برو خاطرت جمع! منم با نیما یکم اختلاط می کنم.

پلاستیک را برداشت و لبخندی به نیما زد.

-پس تا بعد!

از اتاق خارج شد. به سمت دستشویی که طبقه ی پایین بود راهش را کج کرد. باید هرچی زودتر مسبب اصلی این اتفاقات را پیدا می کرد. گوشی اش را از داخل جیب شلوارش درآورد. ده درصد شارژ داشت. دو تماس بی پاسخ از ونداد و پنج تماس هم از فواد داشت. وارد دستشویی شد و بینی اش را گرفت. لباس هایش را سریع عوض کرد. به سمت روشویی رفت. رنگ صورتش به شدت پریده بود. زیر چشم

هایش گود افتاده بود. یک مشت آب روی صورت اش ریخت. جان به دست و پایش آمد. دستی به موهایش که از زیر شال بیرون آمده بود کشید. نگاهی به لباس ها که مارکش را همین الان کنده بود انداخت. شلوار جین دم پا گشاد سورمه ای تیره، ژاکت بلند لیمویی که تا یک وجب بالای زانو بود و پالتو سورمه ای تیره و شال بافت لیمویی- سورمه ای! بابت لباس ها باید از بهزاد تشکر می کرد. در باز شد و یک نفر وارد شد. بی توجه به او پلاستیک لباس های راحتی اش را برداشت. گوشی را از جیبش در آورد و شماره ی فواد را گرفت. به بوق دوم نرسید صدایش آمد.

-سلام نهال خانم خوبی؟ شنیدم چی شده. انشالله بهتر باشن.

از بیمارستان خارج شد و نگاهی به این طرف و آن طرف خیابان انداخت. یک اغذیه فروشی آن طرف بود.

-ممنون من خوبم. بازم ممنون. چی شد؟ چیزی پیدا کردین؟

-خب به یکی از بیمارستان ها دیروز رفتم و به هر شیوه ای بود فایل اکسل اون دو سال و گرفتم.

نگاهی به سمت راست خیابان انداخت و گفت:

-حالا چیزی پیدا شد؟

ROMANIK

-الان شما کجایین؟

از روی خط عابر پیاده به آن طرف خیابان رفت و گفت:

-کوهسنگی!

-پس هیچی!راهم دوره! بذارید اینجوری بهتون بگم. شما مطمئنید که اسماتون عوض نشده؟

وارد اغذیه فروشی نسبتا خلوت شد. پشت یکی از میزها نشست و گفت:

-نمی دونم. ولی فکر نکنم.

نهال اجازه ی حرف زدن به فواد نداد. مشکوک ادامه داد.

-یعنی حدست اینه که نیما اسم من و نیاوش و عوض کرده؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

-این و باید شما بفهمین.

کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

-یعنی چی من بفهمم؟

پسرجوانی با پیشبند قرمز به سمتش آمد و یک منو به نهال داد. تشکری کرد.

-نهال خانم تا وقتی اسم اصلی شمارو نفهمیم نمی تونیم تحقیقات و شروع کنیم. اگه هم شما نمی تونین بفهمین مجبور می شم از ثبت احوال ... .

با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

-لازم نکرده سو پیشینه ی مارو در بیارین. سعی می کنم یک جوری بفهمم.

دستش را روی ساندویچ صدف گذاشت. روبه پسر گفت:

-یک ساندویچ!

-نوشیدنی؟

ROMANIK

-چیزی میل ندارم.

فواد عینکش را کلافه روی میز انداخت و گفت:

-پس تا اون روز خدانگه دار! و خدا سلامتی بده به پدرخونده اتون!

نهال دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت:

-خدانگه دار آقا فواد!

گوشی را با حرص قطع کرد. پسر سری تکان داد و رفت. نهال گوشی را محکم روی میز زد. او نمی فهمید فواد چه پدرکشتگی با نیما دارد. معلوم بود اگر ثبت احوال برود همه چیز خانواده را می فهمد.

اسم های قبلی و شناسنامه ای که نهال یک بار هم ندیده بود را در می آورد. همه چیز ثبت شده شده است. اسم پدر و مادر و اینکه در قید حیات هستند یا خیر! می شد از این راه آن دو نفر را پیدا کند؛ اما نهال می ترسید، شاید از نیمایی که برایش خیلی خیلی عزیز بود. آرنجش را روی میز گذاشت. سرش را بین دست هایش گرفت. با این وضعیتی که پیش آمده بود دیگه عمرا اگر می توانستم از نیما بپرسد. بعد از ده دقیقه سفارش اش حاضر بی توجه به نگاه خیره ی پسری که تنها نشسته بود. کاغذ را پایین داد و با حرص مشغول غذا خوردن شد. با پیدا کردن اسم اصلی همه چیز حل می شد حتی زودتر از چیزی که فکر می کرد؛ اما دلش راضی نبود. می خواست خودش همه چی را بفهمد بدون کمک کسی! بعد از تمام شدن ساندویچ، کیف پولش را از جیبش درآورد. به سمت پیشخوان رفت و هزینه را پرداخت کرد. انگار تازه حالش خوب شده بود. چشم هایش همه چیز را خوب می دید. پلاستیک لباس هایش را از روی صندلی برداشت. به پسره که با دقت نگاهش می کرد چشم غره ای رفت و خارج شد. با قدم های آرام به سمت بیمارستان رفت. جلوی بیمارستان شلوغ بود. انقدر فکر پیدا کردن مسبب اصلی این ماجرا در ذهنش پررنگ بود که نفهمید. کی پشت اتاق نیما رسید. در نیمه باز بود. تا آمد داخل برود صدای بهزاد که طرف صحبتش با نیما بود سکوت را شکست.

-این راهش نیست چرا نمی فهمی؟ با دور کردن نهال از ونداد هیچی درست نمیشه! هنوز ونداد که رفته تهران دردت چیه که می گی یک کار واسه نهال جور کن؟

ROMANIK

صدای عصبی نیما آمد.

-وقتی یک چیزی و میگم بدون اینکه نه بیاری قبول کن! خب؟

-د نه دیگه قبول نمی کنم می دونی چرا؟ چون نمی فهمم چرا از ونداد خوشت نمیاد؟ قبلا که باهاش خوب بودی یک دفعه چی شد تو این چند روز ورق برگشت؟

پاهایش با شنیدن حرف های بهزاد و نیما به زمین چسبید. نیما می خواست نهال را از ونداد دور کند چرا؟ دنبال کار می گردد برای نهالی که به زور راضیش می کرد تا اجازه دهد تا سرکوچه برود؟

-چون چیزی و دیدم که نباید می دیدم. من نهال و بزرگش کردم هیچ وقت بدبختیش و نخواستم. می دونم با کنار ونداد موندن اوضاع بدتر می شه. بذارین نهال زندگیش و کنه! مثل هم سن و سالای خودش بگه و بخنده نه اینکه خودش و تو اتاق حبس کنه!

بهزاد عصبی پایش را تکان داد و گفت:

-هه با این کار؟ با این کار می خوای از هم فاصله بگیرن؟ اصلا تو چی دیدی از این دو نفر؟ این و بگو چی از ونداد دیدی؟

صدای داد نیما آمد.

-یک چیزی و دیدم و فهمیدم که نمی تونم بگم! فقط به اون جا زنگ بزن و بگو که یک نفر می خواد برای کار بره!

صدای پرستاری از کنار نهال آمد.

-عزیزم چرا اینجا ایستادین؟

گیج نگاهش کرد و گفت:

-بله؟

ROMANIK

پرستار بی توجه به او، در اتاق را باز کرد و وارد شد. سپس روبه بهزاد گفت:

-چه خبرتونه آقا اینجا بیمارستانه ایشونم بیماره! نباید بهشون استرس وارد شه. بفرمایید بیرون!

از جلوی در کنار آمد و روی صندلی های پشت اتاق نشست. همه چی به طور پیچیده ای بهم گره خورده بود. بهزاد با کلافگی بیرون آمد و تا نگاهش به نهال افتاد رنگ از رخش پرید. روی صندلی کنار او نشست.

-می گم از کی اینجایی؟ چه قدر زود رفتی و برگشتی! لباساهم که اندازته!

نهال برای اینکه چیزی را بروز ندهد. لبخند تصنعی زد.

-همین الان اومدم که دیدم پرستار داره دعواتون می کنه!

سعی کرد خودش را به قولی به کوچه ی علی چپ بزند و ظاهرسازی کند. لبخندش را عمیق تر کرد و به بهزاد که مشکوک نگاهش می کرد گفت:

-حالا چی می گفتین نیم ساعت؟ راستی نیاوش کجاست؟

سردرگم بود. آن پازل نصف و نیمه به تکه های کوچک تری تقسیم شده بود. هرچی پیش می رفت بیشتر سردرگم می شد. یک سوال دیگر هم اضافه شد. « چرا نیما سعی دارد نهال را از ونداد دور کند؟ »

بهزاد دستی به سرش کشید و گفت:

-نیاوش ساعت هفت صبح رفت خونه! ولی همین چند دقیقه پیش زنگ زد گفت داره میاد.

پرستار با اخم از اتاق خارج شد و روبه آنها گفت:

-وقت ملاقات نیست که چند نفر داخل اتاق بیمار باشن. یک نفر بمونه یک نفرتون بره! نظم بیمارستان و می ریزن بهم!

نهال از جایش بلند شد و روبه بهزاد با خنده گفت:

-خب من برم یک دوش بگیرم. چند دست لباس برای نیما جمع کنم و بیارم که فردا می خواد ترخیص شه. باز شب میام. فقط می شه تا وقتی که نیاوش میاد اینجا بمونی؟

بهزاد سری تکان داد.

-آره برو!

نهال سعی کرد بخندد و چهره اش را مانند قبل از شنیدن حرف های آنها نشان بدهد. نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. نیما با اخم دراز کشیده بود و آرنجش را قائم روی پیشانی اش گذاشته بود. نهال صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت:

-بابا من اومدم. البته دارم می رم. الان نیاوش میاد. یک دوش بگیرم نهایتا تا پنج عصر اینجام! کاری با خونه نداری؟ چیزی نمی خوای؟

نیما با شنیدن صدای او دستش را از روی پیشانی اش برداشت و لبخند همیشگی اش را روی لبش نشاند.

-نه برو مراقب خودت باش! فقط امروز چند شنبه اس؟

نهال دستش را از روی دستگیره برداشت و یک قدم داخل رفت. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-پنج شنبه! چرا می پرسی؟

نیما با یاد قرارش با یلدا ناسزایی نثار خودش کرد و گفت:

-هیچی! می تونی یک لطفی در حقم بکنی؟

نهال منتظر نگاهش کرد. نیما اخم هایش را درهم کرد و گفت:

-هیچی! بیخیال برو به کارات برس! منتظرتم دخترم!

-چیزی شده؟

ROMANIK

نیما لبخندی زد و گفت:

-نه! می خواستم بری به دیدن یکی؛ ولی ترجیح میدم نری چون دل خوشی ازش نداری!

نهال گردنش را کج کرد و با خودش گفت:

-یعنی با کی قرار داشته که من دلم ازش خوش نبوده؟ از دوست و آشناهای نیما تقریبا همه رو می شناختم و به جز اون پسره سپهر با همه خوب بودم. شاید مربوط به آدمای گذشته اس؟

یک قدم به سمت جلو برداشت.

-اگه کسی بوده که مربوط به گذشته ی دوره. من سعی کردم همه رو ببخشم و از کسی کینه به دل ندارم به جز... .

ادامه نداد. به جز مسبب اصلی این اتفاقات که برایشان افتاد. همان پدر و مادری که معلوم نبود الان سرگرم چه کاری هستند و چه کاری می کنند. نیما ابرواش را بالا انداخت و گفت:

-به جز؟

نهال دست به سینه ایستاد و بی حوصله گفت:

-بیخیال!

سپس اشاره ای به پرده که روی پنجره افتاده بود کرد و به سمتش رفت.

-پرده رو کنار بزنم یکم نور خورشید بیاد داخل!

-نگفتی به جز کی؟

پرده ی سفید رنگ را کنار زد و با دوتا بندی که ماله خود پرده بود. جمع کرد.

-مسبب اصلی این اتفاقات!

نهال با پاشنه ی پا برگشت و به نیما که چیزی نمی شد از نگاهش خواند نگاه کرد.

-من همه رو بخشیدم. فقط مسبب اصلی این اتفاقات و نمی بخشم. حالا بگو کی هست و آدرس بده!

ROMANIK

نیما که چاره ای نداشت نگاهش را از نهال گرفت و گفت:

-کافه ی (...) می شناسی؟ طرف های هاشمیه می افته. برو اونجا! خودت می فهمی کیه! از طرف من ازش عذرخواهی کن و بگو نیما آدم بد قولی نیست فقط مشکلی واسش پیش اومده که نتونست امروز بیاد هم دانشگاهی! و اینکه بهش نگو چه اتفاقی افتاده. چیزی که پرونده اش بسته شده مایل نیستم بازش کنم!

نهال سری تکان داد و لبخندی روی لب نشاند.

-به روی چشمم! خب مراقب خودت باش! ظهرت بخیر. راستی غذاتم خوب بخوری! تا قبل از اینکه شام و ساعت 6 عصر بدن، میام.

سخت بود. درسته حرف های ضد و نقیضی نیما می گفت و انگشت اتهام به سمت او بود؛ ولی هرچه می شد نیما پدر آنها بود. از اتاق خارج شدکه همزمان با خارج شدن نهال، نیاوش وارد راهرو شد و روبه بهزاد گفت:

-چه گیری میدن سر بالا اومدن. خوبی بهزاد؟ ببخشید خیلی اذیت شدی!

بهزاد در جواب نیاوش اخمی کرد و گفت:

-از این حرف ها بزنی من می دونم با تو!

نهال کمی نزدیکشان شد و روبه هر دوی آنها گفت:

-خب من برم باز بیام.

نیاوش دست هایش را باز کرد و بی توجه به اعتراض نهال در آغوشش کشید.

-خواهر خودم چطوره؟ خوبی؟ حسابی ترسوندیم. چرا اون جوری شدی آخه؟ نگفتی سکته می کنم؟

نهال با حرص یکی به پشتش زد و گفت:

-نترس انقدر بلا ملا سرم اومده که این چیزا چیزی نیست.

وابستگی نیاوش به نهال و نیما خیلی زیاد بود. جوری که اگر پیشش نبودند روزی هزار دفعه زنگ می زد. از آغوشش بیرون آمد. نگاه گذرایی به راهرو نسبتا خلوت انداخت.

-مراقب خودت باش! برم یک چیزی درست می کنم برگشتی شامت و بخور! مراقب نیماهم باش اگه منبع استرسم اومد راهش نده!

بهزاد متوجه منظورش شد. نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

-نگران نباش نمیاد!

-هم اون هم اون پسره سپهر!

نیاوش که از هیچ چیز خبر نداشت. متعجب نهال را نگریست و گفت:

-چرا سپهر نه؟

-بماند!

درسته مقصر اصلی نبودند؛ اما نقش بسیار زیادی در اتفاقات داشتند. پلاستیک را محکم گرفت. همان پرستاری که به بهزاد تذکر داده بود به سمتشان رفت و کاملا جدی گفت:

-فقط یک همراه!

بهزاد چشم غره ای به او رفت. نهال روبه بهزاد گفت:

-بیا تا پایین بریم. حسابی به زحمت افتادی!

-دیگه نشونم این حرف رو!

نهال سعی می کرد خودش را مانند همیشه نشان دهد, اما نبود! چهره ی آشفته، پرسوال و کلافه ای داشت. نیاوش نگاهی به نهال انداخت. پالتواش را پوشید و گفت:

-امشب شاید بیمار مرد بیارن. باید همراه مرد باشه! نمی خواد بیای!

آستین بهزاد را گرفت. به سمت پله ها هدایتش کرد. همان طور هم که می رفتند به نیاوش گفت:

-بعدا باهم حرف می زنیم. مراقب خودت و نیما باش! حرصش هم ندی بچه!

تا آمد جوابش را بدهد. پرستار اخطار داد. نهال دستش را از آستین بهزاد جدا کرد. همان طور که باهم به سمت پایین می رفتند بهزاد گفت:

-هیچ وقت نگو بهت زحمت دادیم و... تو و نیما و نیاوش مثل خانواده ی دوم من هستین. اگه تو اون زمان نبودی منم الان اینجا نبودم. اگه نصیحت های نیما بعد از اون اتفاقی که برات افتاد نبود شاید پشت میله های زندان بودم. همه ی این کارها نتیجه ی خوبی های شماست فهمیدی؟

پایش را روی پله ی آخر گذاشت.

-می دونم. شاید تنها کسی که بتونه درکت کنه منم.

نهال یاد ونداد افتاد. شارژ گوشی اش تمام شده بود وگرنه می خواست تماس بگیرد. لبخندی روی لب اش نقش بست. نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-تو چرا؟ آها نکنه منظورت ونداده؟

-آره منظورم شریکته؛ ولی نمی دونم چجوری جبران کنم. هیچ کمکی از دستم برنمیاد هنوز یک باری شدم روی دوش اش.

-مطمئن باش می تونه کمکت کنه! از من که کمکی برنمیاد. نه آشنایی دارم نه هیچی! فقط بهم ماموریت داده که تو این دو هفته مراقبت باشم خودت و تو دردسر نندازی!

با شنیدن این حرف سرجایش ایستاد. بهزاد از کجا می دانست؟ فکرش را به زبان آورد. بهزاد بدون نگاه گرفتن از او گفت:

-ونداد همه چی و بهم گفته. از اینکه داری دنبال خانواده ی اصلیت می گردی. از دست اش ناراحت نباش تنها کسی که بهت نزدیکه من بودم خواهر خوشگلم!

پلاستیکی که در دستش بود را محکم فشار داد. در دلش گفت:

ROMANIK

-فقط حافظ شیرازی انگار نمی دونه!

بهزاد متوجه عصبانیت نهال شد.

-به جز من و فواد و ونداد کسی خبر نداره و نخواهد فهمید.

بهزاد بعد از زدن این حرف به سمت در خروجی رفت. با چند قدم سریع خودش را به بهزاد رساند و گفت:

-نباید تا فهمیدن این ماجرا که اون پدر و مادر کی هستن نیما و نیاوش بفهمن!

بهزاد لبخند دلگرم کننده ای زد.

-باشه. اینا همه رو می دونم. بیا بشین تا یک جایی برسونمت.

یعنی اگر گوشی اش شارژ داشت زنگ می زد هرچه از دهانش در می آمد نثار ونداد می کرد.

-نه لازم نیست. فقط قبل رفتن، دیشب چجوری فهمیدی ما اینجاییم؟

-قبل از اینکه حال نیما بد شه بهم گفت که بیام و چندتا از نقشه ها رو به دست اش برسونم. وقتی رسیدم دیدم اون همسایه اتون تو راه پله ها نشسته و گریه می کنه ازش پرسیدم شما کجا رفتین گفت حال نیما بد شده و ادرس بیمارستان و ازش گرفتم و اومدم.

آهانی گفت. بهزاد در ماشین را باز کرد و ادامه داد.

-سوار شو تا یک جایی برسونمت.

-راهت دور نشه؟

-نه! دارم از اینجا میرم شرکت تا مخ چندتا از سهام دار ها رو بزنم بیان سهامشون و بفروشن!

نهال لبخند محوی زد و در طرف کمک راننده را بازکرد. کمربندش را بست. برایش سوال بود که بداند نیما پول از کجا آورده بود؛ اما انقدر سوال در ذهنش بود که این کم رنگ شده بود. نهال خمیازه ای کشید. بهزاد ماشین را به حرکت در آورد و راه خانه ی نیما را به پیش گرفت. نهال نگاهی به نیم رخ جدی بهزاد انداخت و گفت:

-راستی مامانت خوبن؟ بابک خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-اونا هم خوبن هروقت زنگ می زنن حالت و می پرسن. مامان تهران موندنی شده نمیاد خودتم که می دونی چرا اونجا رو ترجیح می ده! بابک هم خوبه درگیر دانشگاهه.

-سلام شون برسون!

سوالی نپرسید و فقط به بیرون خیره شد. آفتاب چشم اش را می زد؛ اما مهم نبود. دنبال راه و چاره می گشت که پدر و مادرش را پیدا کند. بعد از نیم ساعت جلوی خانه نگه داشت. نگاهی به بهزاد انداخت و گفت:

-ممنونم ازت. راهت هم حسابی دور شد! مراقب خودت باش خدافظ!

کمربند را باز کرد. بهزاد لبخند برادرانه ای زد و گفت:

-توهم مراقب خودت باش! و اینکه اینم بهت بگم من دلم روشنه که هرچه سریع تر پدر و مادرت پیدا می شن.

تلخ خندید.

-امیدوارم همین طور که می گی باشه! ممنون از دل گرمیت.

-خدافظ خانم دکتر!

از ماشین پیاده شد. کلید را از داخل پلاستیک درآورد. دستی را برای بهزاد تکان داد و وارد شد. در را باز کرد و منتظر شد تا آسانسور بی آید. به دیوار تکیه داد و چشم هایش را خسته بست. بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در آمد. سوار شد و طبقه ی مورد نظر را زد.

ROMANIK

***

موهایش را داخل حوله پیچید و به سمت اتاق رفت. نه خوابش می آمد نه گشنه بود. فقط بیش از اندازه سردرگم بود. برس را برداشت و موهای بلند و گره افتاده اش را شانه کرد. بی حوصله با گلسر بست و شلوار کتان سورمه ای تیره، یقه اسکی مشکی پوشید. به بیرون از اتاق رفت تا چند دست لباس برای نیما بردارد و بعدهم سراغ آن کافه برود. در اتاقش را باز کرد و کلید برق را زد. نگاهش به برگه هایی که آن شب دستش بود افتاد. روی تختش نامرتب ریخته بود. به سمتش رفت و منظم روی هم گذاشت. نگاهی به سرتاسر اتاق اش انداخت. مرتب بود. بلند شد و به سمت کمدی که اکثرا پوشه هایش را می گذاشت رفت. در کمد را باز کرد. همه را روی هم گذاشته بود. پوفی کشید و لای چندتا از برگه ها را با انگشتش بالا داد. تا آمد برگه ها را بگذارد ردیف پایین برگه ها روی زمین ریخت. پایش را محکم بر

زمین کوبید و لعنتی نثار خودش کرد. روی زمین جلوی کمد نشست و یکی یکی برگه ها را روی هم گذاشت. برگه هایی که اکثرش نقشه و نمودار و... . بود و نهال سر در نمی آورد. خسته چندتا از برگه ها را برداشتم تا به زمین بزند تا مرتب شود که یک چیزی از وسطش افتاد. چشم هایش را ریز کرد. یک عکس قدیمی بود. گردنش را کج کرد و برگه هارا یک کنار گذاشت. عکس را برداشت و جلوی صورتش گرفت. یک عکس دسته خانوادگی ده نفره ی قدیمی! زیرلب گفت:

- شاید خانواده ی نیما هستن!

تک تک چهره های آنها را از نظر گذراند. چهارتا پسر با دختری که از بقیه کم سن و سال تر بود شبیه هم بودند و این حاکی از خواهر برادر بودنشان بود. نگاهی به آن سه زن انداخت و متفکر ادامه داد.

-حتما ایناهم زن این پسران دیگه! یعنی اینا خانواده ی نیمان؟ مگه نگفت تک بچه بوده و پدر و مادرش هم فوت کردن؟ پس اینا کین؟

پشت عکس را برگرداند. به زبان ارمنی یک کلمه نوشته بود. فقط عددی که کنار کلمه بود 1374 نوشته شده بود. بی خیال عکس شد و داخل کاغذها گذاشت. مرتبشان کرد و داخل کمد گذاشت و درش را بست. به سمت کمد لباس ها رفت و درش را باز کرد. بیشتر پیراهن و کت و شلوار بود. سه تا هم پالتو و یک کاپشن سورمه ای تیره! بخاطر هوای سرد کاپشن را روی تخت انداخت و شلوار کتان مشکی و ژاکت یقه گرد طوسی هم روی تخت گذاشت. در کمد را بست. این کاپشن را شاید ماهی یکی دوبار می پوشید. هرچه نهال اصرار می کرد قبول نمی کرد که در روزهای دیگر هم بپوشد. یک پاکت نسبتا بزرگ از زیر تخت اش برداشت و لباس ها را تا کرد. داخلش گذاشت. تا آمد کاپشن را تا کند یک کارت از جیبش افتاد. زیرلب گفت:

-ای بابا این دیگه چیه؟ امروز چه قدر چیزی میفته از این ور و اون ور!

توجهی به کارت نکرد. کاپشن را تا کرد. صدای زودپز که حاوی سوپ بود آمد. از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. درش را برداشت که بخاری به صورتش زد. بوی همان سوپ هایی را می داد که

وقتی بچه بود و مریض می شد نیما درست می کرد. لبخند تلخی روی لبش نشست. لبش را گزید و دست دیگرش را درون موهایش کرد و کلافه گفت:

-چی شد؟ چی بهمون گذشت؟ این سوال ها چیه؟ این حرفای ضد و نقیض؟ چرا باید از ونداد دور شم؟ چرا خطریه؟ با این حرف ها فهمیدم که نیما، می دونه اونا کجان؛ ولی نمی گه! چرا؟ بازم سوال!

سرش را خاراند. زودپز را خاموش کرد و از برق کشید که یادش افتاد به ونداد زنگ نزده است تا گله کند. به سمت اتاق رفت و گوشی را از شارژ کشید. شماره اش را گرفت. از اینکه به بهزاد گفته بود حرصش گرفته بود. به بوق سوم نرسید صدای زن جوان؛ اما آشنایی آمد.

-سلام بفرمایید؟

شناخت. صدای آوا بود.

-سلام آواجان خوبی؟

آوا مکث طولانی ای کرد و با تعجب گفت:

-جان؟

نهال خندید.

ROMANIK

-نهالم! همسر سابق دوست برادرت. ونداد اونجاست؟

یک دفعه انگار چراغی بالای سرش روشن شد که با خوشحالی گفت:

-آهان! نهال! این صدای نهاله. وای خدا! خوبی نهال؟ حالت خوبه؟ از ونداد شنیدم از اون پسره جدا شدی! الان خوبی؟ می تونی روی پاهات بایستی؟ نمی دونی چه قدر گریه کردم و غصه خوردم وقتی شنیدم اون جوری شدی. خیلی به اون شماره ی قبلیت زنگ زدم؛ اما گفتن واگذار شده.

نهال روی کاناپه کنار پنجره نشست و گفت:

-شکر منم خوبم عزیزم. آره از وقتی برگشتم مشهد، اون خط و سوزوندم. الانم که گذشت. تو خوبی؟ خوش می گذره؟

انگار منتظر همین حرف از جانب کسی بود که سفره ی دلش را باز کند.

-چه خوش گذشتنی؟ تو که غریبه نیستی یک زمانی بهترین دوست ها بودیم برای هم. والا به داداشم تهمت کلاهبرداری زدن از موسسه ی حقوقی انداختنش بیرون، اون دخترعموی کیانمهر هم خودش و چسبوند به داداشم همه فکر کردن به آیناز خیانت کرده دیگه چی بگم؟ داداشمم گذاشت و رفت از تهران! هر روز جنگ و دعوا با بابابزرگم! به نظرت خوش می گذره؟ همه ی پول هاییم که بابا به داداشم داده بود و برگردوند. کارت بانکی و ماشین و غیره، منم یک مدت طولانی گوشی نداشتم.

انگار با شنیدن این حرف ها، گوش اش سوت کشید. آوا به یاد این چندسال اشکی که کنار چشمش غلطیده بود را پس زد و گفت:

-خداروشکر این مدت تو خوب بودی! این چندسال فقط برای ما بد بود.

نهال لبش را با زبان تر کرد. ناباورانه گفت:

-شوخی نکن آوا!

-شوخیم کجاست نهالی؟ بعد از اون اتفاقات گوشی و تا دوماه پیش ازم گرفت نه می ذاشت برم دانشگاه نه کاری بکنم. صدات و شنیدم دلم باز شد نهالی! هنوز احوالپرسی نکرده خبرا رو بهت دادم.

صدای زنی از پشت تلفن آمد:

-آوا؟ با کی داری حرف می زنی؟ بیا برو حوله رو به داداشت بده الان آقاجونت میاد. سرما می خوره با موهای خیس بره بیرون!

اتفاقاتی که برای وندادِ افتاده بود غیرقابل باور بود. مگر می شه؟ وندادِ یک زمانی مورد احترام همه بود. پس حرف هایی که آن روز کیان در موردش زد را خانواده اش قبول کردند. حتی مادرش فکر کرده

بود با دخترعموی کیان رابطه دارد پس برای همین به او نگفت؟ آن شایعاتی که پشت اش بود این حرف ها بود؟

-نهال شماره ات و بگو سیو کنم. داداشم ایموجی گل گذاشته جای اسمت! شماره ات و نمی تونم از گوشیش بردارم چون الان از حموم اومد.

نهال بی حال خندید.

-گل چیه؟ 0915... .

-نمی دونم والا! این از ابتکارات ونداده! اصلا بذار ببینم شما کی همو دیدین؟ چی شد؟

دعوای اساسی که می خواست با او بکند را کلا یادش رفته بود. در دلش گفت:

-کیانمهر چه احمقی بوده همچین نقشه ای واسش کشیده. الان اگه یک درصد بگه که افتادن من کار کیان بوده می افته گوشه ی زندان!

سپس روبه آوا گفت:

-شریک داداشت از دوستای قدیمی من و نیماست. یک روز که رفته بودم رستوران، داداشت و دیدم.

ROMANIK

صدای ونداد از پشت گوشی آمد.

-خواهر زشتم یک ساعت با کی حرف میزنی؟

-آوا من قطع می کنم. با این حرف هایی که زدی حرفم یادم... .

صدای عصبی ونداد در گوش اش پیچید.

-بله؟

-سلام!

-نهال؟

گوشی را از گوشش دور کرد. مثل اینکه نفهمید گوشی خودش است. نهال پشتش را به شوفاژ تکیه داد. این اتفاقات خیلی آشنا بود. علاوه بر خودش فکرش درگیر ونداد شد.

-چرا از موسسه بیرونش کردن؟ کلاهبرداری؟ مگ احمقه موسسه ای که به بدبختی به جایی رسوند و بزنه ناکار کنه؟

گلسرش را از سرش باز کرد و موهایش را بهم ریخت.

-چی و بهت گفت نهال؟

با صدای بلندی روبه آوا گفت:

-مگه نگفتم گوشی و جواب ندین؟

-هیچی! بذار ببینم تو به چه اجازه ای رفتی همه چی و کف دست بهزاد گذاشتی؟ گفتی فواد می تونه کمکت کنه گفتم قبوله ولی مگه تو نمی دونی بهزاد همه چی و کف دست نیما می ذاره؟

نهال بحث را عوض کرد. خودش را عصبی نشان داد. دلیل کارهای ونداد را نمی فهمید.

-بخاطر اینکه نری خودت و تو دردسر بندازی! در ضمن بهزاد به نیما چیزی نمی گه! طرف ماست تا نیما!

ROMANIK

صدایش کمی پایین آمد.

-حالا بگو آوا بهت چی گفت؟

-هیچی نگفت!

نهال نفسش را با حرص بیرون داد و حرفش را ادامه داد.

-چرت و پرت هایی که پشت سرت بود و گفت! بذار ببینم تو چی در مورد من فکر کردی که با خودت گفتی اگه بهش بگم نظرش درمورد من بر می گرده؟

ونداد پوزخند صدا داری زد و گفت:

-وقتی نزدیک ترین آدم ها... .

با صدای بلند و عصبی حرفش را قطع کرد.

-یک بار دیگه بهت گفتم این دفعه می گم. اگه کل دنیاهم بگن تو کلاهبرداری کردی و... . من باور نمی کنم.

-چرا باور نمی کنی؟

نهال کلافه بود. هم حرف های نیما و بهزاد، هم حرف های آوا او را کامل سردرگم کرده بود. نهال متعجب گفت:

-ها؟

-چرا باور نمی کنی؟ چرا فکر می کنی من راست می گم.

دلیل رفتار ونداد را نمی فهمید. متوجه نمی شد قصد ونداد از پرسیدن این سوالات چیست.

-چون می شناسمت که اهل این کارا نیستی!

-اگه بودم چی؟

-داری کلافم می کنی! این چرندیات چیه که میگی؟ بذار این و بهت بگم اگه گناهکارم بودی قبولت داشتم.

-چرا؟

-بیخیال سوالات می شی یا نه؟ چون کسی که ... .

ادامه ی حرف نهال را پر کرد.

-چون اون زمان پشتت ایستادم؟ آره؟

واقعا چرا؟ چون دین به گردنش بود؟ این اعتماد از کجا سرچشمه می گرفت. نهال کلاقه دسته ای از موهایش را کشید.

-آره!

نیشخندی زد و گفت:

-پس گذشته رو خاک کن! چون آدمی که داری می بینی کلاهبرداری کرده و... .

نهال با صدای بلندی حرفش را پرید:

-بس کن! این حرفا چیه می گی؟ ببین اگه نمی خوای کمکم کنی و خودت مشکل داری بیخیال می شم. بلاخره یک جوری می فهمم اون پدر و مادر کی بودن. حساب اون کیانمهرم، نیما می خواد بذاره کف دستش! حالا راحت شدی؟ حالا بس می کنی؟ اگه برم گم شم راحت می شی؟ می فهمی من حالم خوب نیست یا نه؟ می فهمی تو سردرگمی دست و پا زدن یعنی چی؟ می خوای با حرفات ادامه ندم و پیداشون نکنم؟ پس پای خودت و دوستت و از این ماجرا بکش بیرون خودم هر غلطی بخوام می کنم. اصلا اگه راضی می شی و ادامه نمی دی میرم زن کیانمهر می شم و... .

ونداد اجازه نداد حرفش را کامل کند.

-ساکت شو نهال! بس کن! خب؟ بس کن و ببخش!

به نفس نفس افتاده بود. بغض به گلویش چنگ انداخت.

ROMANIK

-شرمنده! تا همین جام به خودت و دوستت زحمت دادم. من احمق بودم که فکر می کردم می تونم با کمک گرفتن از تو، بهت کمک کنم و یکم از دینی که به گردنم هست رو بدم.

یک قطره اشک روی گونه اش چکید. همان نهال احمق ساده شده بود. ونداد با لحن ناباورانه ای گفت:

-من کی همچین حرفی زدم؟ من گفتم مزاحمی؟

-نه! ولی به درود! الان به فوادم زنگ می زنم همه چی و می گم. روزت بخیر مردخوب داستان!

گوشی را از گوش اش فاصله داد. صدای داد زدن های ونداد را می شنید. گوشی را قطع کرد. زیرلب گفت:

-اگر سرنوشت خودش بخواد یک راهی جلوی پام می ذاره! بهتره منت هیچکس و نکشم. بهتره از ونداد دور شم. شاید نیما یک چیزی می دونه که می گه! می رم سرکار. بیخیال همه چی می شم. خدای منم بزرگه.

نگاهی به ساعت انداخت. 2:30 بود. می خواست دیدن آن نفر برود که نیما گفته بود. برس را از روی میز برداشت. موهایش را محکم شانه زد و به چهره ی بی روح و صورت لاغرش نگاه کرد. زیر چشم هایش گود افتاده بود. کرم مرطوب کننده را برداشت و کمی به صورتش زد. رژلب کمرنگ صورتی هم به لب هایش کشید و ساعت صفحه گردش را دستش کرد. کاپشن مشکی اش را پوشید و با عصبانیت زیپش را بالا کشید. شال بافت کرم رنگی هم سرش کرد. موهایش را داخل کرد. گوشی و کیف پولش را داخل جیبش گذاشت و از اتاق خارج شد. دو بار گوشی زنگ زد و قطع شد. حدسش این بود که ونداد است. پس بیخیالش شد. یک ظرف از داخل کابینت برداشت. سوپ را داخلش ریخت و درش را بستم. یک مقدار سوپ هم برای نیاوش داخل یخچال گذاشت. گوشی اش برای بار سوم زنگ خورد. بیخیال از جیبش درآورد و نگاهی به مخاطب انداخت. نیاوش بود. تماس را وصل کرد و روی اسپیکر زد.

-جان نیا؟

-جونت بی بلا آبجی قشنگه. می خواستم بگم نیما گفت بهت بگم که امشب نیای. بمونی استراحت کنی!

ROMANIK

نهال اخمی کرد و گفت:

-نمی خواد. من میام تو بیا خونه یکم درسات و بخون!

-کتاب تستم و آوردم آبجی. بمون خونه من امشب پیش نیما می مونم.

به سمت اتاق نیما رفت.

-اونجا تمرکز نداری بیا... .

نیاوش اجازه نداد حرفش را کامل کند.

-گوشی نیما کارت داره. خداحافظ.

پاکتی که لباس ها را داخل اش گذاشته بود را برداشت. صدای نیما در گوش اش پیچید.

-نهالی بمون خونه استراحت کن. من کاری به یکی ندارم. خب؟

کلافه به دیوار سورمه ای رنگ تکیه داد و گفت:

-چرا نمی خوای من بیام؟

-چون یک چیزی می دونم که می گم.

نهال در دلش گفت:

-چرا همه، همه چی و می دونن؛ ولی من مثل کبک سرم و تو برف کردم و هیچی نمی دونم؟

نفسش را بیرون داد و روبه نیما گفت:

-باشه.

نیما لحنش را عوض کرد و گفت:

-چرا پکری نهال؟ رفتی کافی شاپ؟

گوشی را از جیبش درآورد. از روی اسپیکر برداشت و به گوش اش نزدیک کرد.

-نه! نرفتم. یکم خسته ام. الان دارم میام بیمارستان که لباسات و بیارم و یکم سوپ درست کردم بیارم بخوری!

نیما خندید و گفت:

-سرما که نخوردم نهال!

لبخند محوی روی لب های نهال نشست.

-مادربزرگا نوه هاشون هرمریضی که می گیرن چای شیرین می دن من سوپ درمانی می کنم.

-نهال؟

ROMANIK

-جان؟

مکثی کرد و گفت:

-هیچی! منتظرتم.

-باشه. الان از خونه راه می افتم. فعلا!

گوشی را قطع کرد. پاکت را برداشت و از اتاق بیرون آمد. ظرف داخل یخچال هم برای نیاوش داخل پلاستیک فریزر کرد که داخل لباس ها نریزد. چراغ ها را خاموش کرد. نیم بوت های مشکی اش را پا کرد و در را بست. صدای دختری از پشت سرش آمد. به سمت صدا برگشت که نگاهش به سحر افتاد. لبخند نیمه جانی به او زد. سحر چند قدم برداشت و گفت:

-خوبی نهال؟ از وقتی فهمیدم سپهر چه حرفایی بهت زده شرمندتم. محمدحسین اون روز که فهمید دیگه اسم سپهرم نمیاره.

شانه هایش را گرفت و با لحن آرامی گفت:

-من و ببین سحر! گناه برادرت به تو و محمدحسین ربطی نداره فهمیدی؟ الانم گریه نکن.

با یاد حرف هایی که برادرش به نهال زده بود. سرش را پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن.

-مگه می شه ربط نداشته باشه؟ این همه مدت از ماجرا می گذره. من احمق می خواستم دوباره برای سپهر بیام خواستگاری تو... . چه قدر خر بودم.

-سحرجان بسه! خب؟ گریه نکن وگرنه بیخیال دوستیمون می شم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-داری می ری؟

-می رم برمی گردم. گریه نکن. برو بالا یک آب بخور و دست و صورتت و بشور.

از چهره اش معلوم بود از وقتی فهمیده است گریه کرده چون صورت اش ورم کرده بود.

-از دست من نا... .

نهال با تشر حرفش را قطع کرد.

-نه دیونه چرا باید ناراحت باشم؟ برو بالا!

سرش را پایین انداخت و آرام از پله ها بالا رفت. نهال با حرص گفت:

-یک نفر یک غلطی می کنه شرمندگیش برای اطرافیانش می مونه. دلم با سپهر صاف نمی شد ولی محمدحسین و سحر تقصیری نداشتن.

دکمه ی آسانسور را زد. پاکت را در دستش گرفت. بعد از چندثانیه در باز شد. سوار شد و دکمه ی پارکینگ را زد.

***

دستش را قائم روی چشم هایش گذاشته بود. کلافه نگاهی به گوشی انداخت. نمی توانست زنگ بزن. حتی فکر به او هم از نظر ونداد گناه بود. باید امروز با حاج آقا می رفت با آن آدمی که قراربود موسسه را به جای ونداد بخرد حرف بزنند. هنوز موقعیتش پیش نیامده بود که حرف عمه و دایی اش را پیش بکشد. او حدس می زد پدربزرگش خبر دارد که آنها کجا هستند. شاید هم اگر می فهمید پسر، عروس و نوه هایش زنده هستند بگوید. حرف عمویش در ذهنش پیچید.

ROMANIK

-«قول بده مثل داییت شی! عموت آدم خوبی نیست!»

انگشتری که همیشه در انگشت اشاره اش بود را بالا آورد و نگاهش کرد. به ارمنی معنای اسمش را که امید بود. حک شده بود. زیرلب گفت:

-اون دوتا بچه الان کجان؟ عمه و دایی کجان؟ خوبن؟ چرا بخاطر فهمیدن اینکه اون پنج نفر زنده ان و دیدن عکس چهارنفرشون آبروی من و بردن؟ یعنی انقدر مهمه؟ انگار گذشته مثل یک معادله ی چندمجهولی بود. چرا همه سکوت کردن؟ چرا هیچکی نمی گه و اوردن اسم اون پنج نفر ممنوعه؟

دستی به پیشانی اش کشید و سرجایش نشست. یک لحظه چهره ی نهال از جلو چشم اش رد شد. شاید بیشتر از این موضوع نهال پر رنگ بود و ونداد برای فکر نکردن به او، دست به هرکاری می زد. برای این که به خودش ثابت کند او را فراموش کرده است. در اتاق را باز کرد. کسی در هال نبود صدای پچ پچ عزیز و آوا از داخل اتاق می آمد. سرش داغ کرده بود. دست خودش نبود. حرف های آن روز نهال دوباره ونداد را به پنج سال و نیم پیش برگردانده بود. در خروجی را باز کرد و داخل ایوان ایستاد. تا بلکه باد به سرش بخورد و حالش خوب شود. به نرده ها گلدان گل های شمعدانی آویزان بود. خلاف دیروز که هوا ابری بود. آسمان آفتابی بود و باد سردی می آمد. به حوض داخل حیاط نگاه کرد. نهال به او قوت قلبی داده بود که عزمش را جذب کند و دنبال حقیقت بی افتد. حقش را پس بگیرد. مهم نبود به او گفتند بی غیرت و کلی حرف بارش کردند. مهم این بود نهال باورش داشت که کاره او نبوده. باز هم نهال! کلافه از فکرش، آهی کشید و با یک تصمیم آنی از پله ها پایین رفت. خم شد. دو دستش را لبه ی حوض گذاشت و سرش را داخل آب سرد فرو برد. سلول های مغزش یخ زد. سرش را از داخل حوض درآورد. به نفس نفس افتاده بود. نهال با قلب او چه کرده بود که به این روز افتاده بود؟ صدای باز شدن در آمد و بعدهم صدای عزیز در حیاط طنین انداخت.

-خدا مرگم بده! این چه وضعیه پسرم؟ چرا سرت و کردی تو حوض؟

از سرما لرزید. مغزش یخ زد؛ ولی چشم های قهوه ای نهال دور نشد. لبخند محوی به عزیز زد و گفت:

-یکم هوای خونه گرم بود سرم و کردم تو آب یخ.

عزیز روی دستش زد و گفت:

-بیا برو داخل الان سرما می خوری.

به خودش لرزید و بی چون و چرا از کنار مادربزرگش گذشت و وارد خانه شد. آوا از اتاق درآمد و با دیدن ونداد که سر و صورتش خیس بود گفت:

-وا داداش این چه سر و شکلیه؟

بدون توجه به آوا وارد اتاق شد. حوله را از داخل چمدان درآورد و روی سرش انداخت.

***

از حمام درآمد. نگاهش به آوا که روی زمین نشسته بود و داشت با گوشی حرف می زد و فین فین می کرد افتاد. صدای مادرش از پشت سر آمد. وقت زیادی نداشت. کمتر از نیم ساعت دیگر حاج آقا می آمد. با کلاه سرش را خشک کرد و روبه آوا گفت:

- خواهر زشتم یک ساعت با کی حرف میزنی؟

با پشت دستش بینی اش را پاک کرد و لب زد هیچکی. ونداد با اخم به سمتش رفت و گوشی را از دستش گرفت. صدای آشنای دختری در گوش اش پیچید. گوشی را پایین آورد. نگاهش به اسم افتاد. یک ایموجی گل! حدس اینکه آوا همه چی را به نهال گفته باشد دور از ذهن نبود. اتفاقاتی که برای ونداد افتاده بود را به نهال گفته بود. هرچه تلاش می کرد نهال بو نبرد که پشت او چه هست تا نظرش عوض نشود؛ ولی انگار نمی شد. چشم غره ای به آوا رفت و با لحن عصبی ای گفت:

-مگه نگفتم گوشی و جواب ندین؟

آوا از این تغییر ناگهانی رفتار برادرش شوکه شد. با ترس دست هایش را به معنی تسلیم بالا برد. ونداد اشاره ای به در کرد، آوا سریع بیرون رفت. تا آمد ونداد حرف بزند. نهال شروع کرد به پیچاندن بحث اصلی، سوال هایی که می پرسید دست خودش نبود. بعد از قطع کردن نهال گوشی را پایین آورد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد . بیشتر از همه خودش با این احساسات مقصر بود. پشت پنجره ایستاد. نگاهش به حاج آقا افتاد. دو بار دیگر شماره اش را گرفت. تا آمد برای بار سوم بگیرد. یک چیزی درونش نهیب زد:

-« مگه تو نمی خواستی فراموشش کنی پس چرا می خوای زنگ بزنی؟ هرچی کمتر ببینیش به نفعته!»

گوشی را روی میز انداخت. دستی لای موهای خیسش کشید. نباید این احساس دوباره اوج می گرفت. در زندگی ونداد جایی برای نهال نیست. ونداد نمی توانست از نهال مراقبت کند. از نظر خودش او مقصر اصلی بود! اگه او همه چیز را می گفت، کیانمهر جرعت نمی کرد دوباره نمک شود و روی زخم های نهال بپاشد! باید به خودش می آمد. پس گرفتن موسسه و روشن کردن حقایق گذشته خیلی مهم تر از

نهال بود. به سمت چمدان رفت. شلوارکتان مشکی و یقه اسکی کرم رنگ را برداشت و پوشید. شالگردنش را دور گردنش بست. پالتو مشکی رنگش را تنش کرد. شانه ای موهای نم دارش را زد. ساعت بندچرمی صفحه گردش را دستش کرد که دوباره نگاهش به گوشی اش افتاد. یاد حرف های نهال افتاد.

- بس کن! این حرفا چیه می گی؟ ببین اگه نمی خوای کمکم کنی و خودت مشکل داری بیخیال می شم. بلاخره یک جوری می فهمم اون پدر و مادر کی بودن. حساب اون کیانمهرم، نیما می خواد بذاره کف دستش! حالا راحت شدی؟ حالا بس می کنی؟ اگه برم گم شم راحت می شی؟ می فهمی من حالم خوب نیست یا نه؟ می فهمی تو سردرگمی دست و پا زدم یعنی چی؟ می خوای با حرفات ادامه ندم و پیداشون نکنم؟ پس پای خودت و دوستت و از این ماجرا بکش بیرون خودم هر غلطی بخوام می کنم. اصلا اگه راضی می شی و ادامه نمی دی میرم زن کیانمهر می شم.

نگاهی به چهره ی کلافه ی خودش انداخت. نهال هیچ وقت مزاحم نبود. دستش را مشت کرد و روی میزی که آینه شمعدان عتیقه ی مادربزرگش قرار داشت زد. با حرص زمزمه کرد:

-زن کیانمهر شه؟ با اجازه ی کی؟

چشم هایش را با حرص بست و بعد از چندثانیه انگشتر عمویش را در انگشت اشاره اش کرد، کیف پول و گوشی را برداشت و اتاق را ترک کرد. اگر دست خودش بود برای دو ساعت هم که شده می رفت و جواب حرف هایی که گفته بود را می داد. به محض خارج شدن اش از اتاق نگاهش به حاج آقا و عزیز و آوا افتاد. بی توجه به ناراحتی آوا با جدیت گفت:

-سلام! بریم حاجی؟

حاج آقا نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

-خواهرت چی کار کرد که سرش داد زدی پسر؟

آوا با حالت قهر صورتش را برگرداند. عزیز با دلخوری ونداد را نگاه کرد. نگاهی به حاج آقا که اخم غلیظی بین پیشانی اش نشسته بود انداخت و گفت:

-شرمنده! کار زشتی کرد مجبور شدم سرش داد بزنم.

عزیز نگاهش را به سمت آوا که صورتش را مظلوم کرده بود سوق داد.

-هم کار تو زشت بود هم ونداد! مگه بهت نگفتم گوشی کسی و جواب نده؟

ونداد فکرش همه جا درگیر بود. درگیر پدری که نمی دانست گناهکار است یا نه! درگیر آن پنج نفر، درگیر نهالی که از دستش دلخور و ناامید شده بود. شاید این موضوع آوا اصلا برای او مهم نبود و در ذهن مشغولش جایی نداشت. آوا بدون نگاه کردن به چهره ی ونداد گفت:

-من نمی دونستم صد و هشتاد درجه اخلاقش تغییر کرده که بخاطر چندتا درد و دل با دوست قدیمیم سرم داد بزنه.

ونداد دست به سینه ایستاد و بدون تغییری در حال چهره اش گفت:

-این درد و دل بود یا همه چی و درمورد برادرت گفتن؟

شرمنده سرش را پایین انداخت.

-ببخشید داداشی! دیگه تکرار نمی شه.

به آوا نزدیک شد. حاج آقا از روی مبل بلند شد و روبه ونداد گفت:

-داره دیر می شه.

-چشم حاجی الان میام.

پشت سر حاجی به سمت در رفت. آوا دنبالش رفت. ونداد از پشت سر دستش را بلند کرد و گونه ی آوا را گرفت. با شیطنت ظاهری گفت:

-دیگه نبینم فوضولی کنی ها جغله!

محکم گونه اش را گرفته بود و با دست دیگرش چکمه هایش را می پوشید. صدای آخ و اوخ آوا آمد.

-آی داداش! گونه ام و کندی! بیخیالش شو... . چشم! دیگه فوضولی نمی کنم. آخ داداش!

گونه اش را رها کرد و صاف ایستاد. بدون نگاه کردن به خواهرش گفت:

-آفرین بچه ی خوب.

لبخندی به عزیز که زیرلب آیت الکرسی می خواند زد. عزیز در جواب لبخندش گفت:

-برو پسرم انشالله بتونی حقت و پس بگیری.

-ممنونم ازت زهره بانو!

وارد حیاط شد. با قدم های بلند بسم الله زیرلبی گفت و خارج شد.

***

بعد از رفتن پدربزرگ و برادرش روی پله های سرد ورودی نشست. رفتار های ضد و نقیض پدرش او را گیج کرده بود. از آن طرف دیشب یکی دو بار حال ونداد را پرسید و از آن طرف می گفت حق ندارد پایش را بگذارد. زانوهایش را درون شکمش جمع کرد. خوشحال بود که نهال پیدا شده است. بعد از رفتن نهال و افتادن آن اتفاق برایش شب ها صدای ونداد را می شنید که در خواب صدایش می زد. می ترسید از برادرش بپرسد که وقتی نهال را دوست داشتی چرا به ازدواج با آیناز راضی شدی؟! با ایستادن مادربزرگ مهربانش که بعد از رفتن جهان کمرش شکسته بود سرش را بلند کرد و گفت:

ROMANIK

-جانم مامان جون؟

-چرا تو فکری دخترم؟ بیا برو داخل بشین!

آوا بدون فکر کردن گفت:

-یعنی انقدر ونداد به دایی شبیه که شما هر وقت می بینینش اشک تو چشماتون حلقه می زنه؟

یک پله پایین آمد و کنار آوا نشست و با حسرت گفت:

-آره. داداشت ترکیب صورت عموت و داییت و داره. تنها چیز مشترکی که بین این دوخانواده هست برادرته! دایی میثاقت برای من و آقات جز خانواده ی اونا نبود. هدیه و میثاق با بقیه فرق داشتن. مثل

سهیلا و جهان بودن برای من؛ ولی سرنوشتشون انقدر بد بود. هم پسرم رفت هم عروسم و هم دوتا بچه ای که اگه الان زنده بودن دور از جونت هم سن تو بودن.

آوا که همیشه می خواست هر جور شده از زیر زبان عزیزش حرف گذشته را بکشد. فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

-اگه شما عمه رو دوست داشتین چرا اجازه ندادین عروستون شه؟

عزیز که از قصد اوا اگاه بود. گوش اش را گرفت و گفت:

-من پیر شدم؛ ولی می فهمم قصدت چیه. پس سعی نکن بپرسی!

آوا با داد گفت:

-آی آی گوشم عزیز خب اصلا نگو... . آخ اخ کنده شد گوشم! آخر که من می فهمم.

عزیز گوش اش را رها کرد. هر وقت به خاطرات تلخ آن سال ها فکرمی کرد. اشک درون چشمانش جمع می شد. اوا دست روی گوش اش کشید که عزیز ناگهان گفت:

-سرنوشتی که ونداد داره و اتفاقاتی که براش افتاد. خیلی شبیه سرگذشت داییته.

ROMANIK

آوا متعجب به عزیزش خیره شد.

-یعنی چی؟ برای همینه که آقاجون داره کمکش می کنه؟ برای همین همیشه ناراحت بود که چرا ونداد به جای فرار ازش کمک نخواسته؟ یع... .

عزیز که دید آوا خیلی دارد پیش می رود با دست بر دهانش کوبید و گفت:

-دو دقیقه نفس بکش هلاک نشی بچه.

برای اینکه بحث را عوض کند از کنار آوا بلند شد.

-خدا به آزاد صبر بده که عاشق توی پر حرف شده.

صدای جیغ آوا درون حیاط پیچید:

-از خداشم باشه! اصلا ببینه داداش می ذاره که زنش شم بعد با دمش گردو بشکنه. هنوز باید بهم افتخار کنه. همه کار بلدم.

عزیز خندید و دمپایی هایش را جلوی در درآورد و گفت:

-یادت که نرفته اول باید داداشت داماد شه! شرط سهیلاست.

آوا که حرصش گرفته بود دستانش را زیرچانه اش زد و با صدای بلندی گفت:

-به زودی دامادی اونم می بینیم.

لبخندی به یاد نهال زد. آیناز دختر خوبی برای برادرش بود ولی نهال مهربان و ساده یک چیز دیگر بود. دستانش را برهم کشید و تو دل اش گفت:« بلاخره وندادخان هم عاشق یکی شد. چه کیفی بکنم من!» از روی پله بلندشد. لباس هایش را تکاند و داخل خانه شد.

***

وارد کافی شاپ شد. نگاهی به دور و اطراف انداخت. چهره ی آشنایی به چشم اش نخورد. نیما گفته بود سر یکی از میزها بشیند و منتظر بماند تا بی آید. به سمت یکی از میزهای وسط رفت و پاکت را روی صندلی گذاشت. خودش هم روی صندلی سمت راست نشست. گوشی اش را از جیب کاپشنش درآورد. هیچ تماس از دست رفته ای نداشت. با عصبانیت صفحه ی گوشی را خاموش کرد و روی میز گذاشتم که صدای زنی را از کنارش شنید.

-خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

سرش را بالا برد و به زن خیره شد. چهره ی او بی نهایت برای نهال آشنا بود. پوست سفید روشن با چشم های عسلی، گونه های برجسته و ابروهای مشکی که پهن برداشته شده بود و بینی به اندازه که با اندازه ی صورتش هم خوانی داشت. تصویر یک دختر جوان هم سن و سال های خودش، البته شاید کوچکتر در ذهنش جرقه زد. در دلش ناباروانه گفت:

-یلدا! این زنی که الان جلومه یلداست. چه قدر تغییر کرده. از دوازده سال پیش چه قدر لاغر شده.

-چیزی میل ندارین؟

نهال به خودش آمد. نگاه از او گرفت. نیما با یلدا چیکار داشت؟ بعد دوازده سال؟ این سوال هایی بود که ذهنش نقش بست. به صندلی جلواش اشاره کرد و گفت:

-با شما کار دارم یلدا خانم.

یلدا متعجب و با ترس گفت:

-اسم من و از کجا می دونین؟

نهال لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

-نهال هستم. نهال خسروی!

رنگ از رخش پرید. نهال اصلا توقع نداشت که یلدا اینگونه شده باشد. یادش بود در آن زمان شریک پدرش را دربرابر نیما که آن زمان هیچی نداشت انتخاب کرد. حتما سر و وضع نیما را دیده بود. سینی را در دستش فشار داد و ناباورانه گفت:

-نهال؟ درست شنیدم؟ دخترخونده ی نیما؟

ROMANIK

نهال سری تکان داد.

-بله، بعد از دوازده سال اولین دیدارمون هست. لطفا بشینید یلداخانم!

یلدا شرمنده نگاهش کرد و گفت:

-شما مشتری هستین و ... .

نهال حرفش را قطع کرد.

-نیما به دلایلی نتونست امروز خدمتتون برسه. برای همین به من گفت بیام و بهتون خبر بدم که بعدا میاد به دیدن هم کلاسی قدیمیش.

ناراحتی چشم هایش زیاد شد. نهال کنجکاو شده بود بداند چرا یلدا این وضع افتاده است. همه تغییر کرده بودند. پاکت و گوشی را برداشتم و گفت:

-مراقب خودتون باشین یلداخانم. خدانگه دارتون.

تا از کنارش رد شد. مچ دستش را یلدا گرفت و مانع رفتنش شد.

-اتفاقی واسش افتاده؟

تنها چیزی که در وجود نهال عوض نشده بود همین مهربانی بود و بس! نمی توانست جواب کسی را بدهد و دلش را بشکند. سرجایش ایستاد.

-نگران نباشین. میاد دیدنتون.

یلدا دستش را جدا کرد. یک قدم به سمت عقب برداشت و با چشم های اشکی روبه نهال که به سمتش برگشته بود گفت:

-برای این که نیما من و ببخشه اول باید تو و نیاوش من و ببخشین.

-چرا می خواین نیما ببخشتون؟

نهال سنگینی نگاه یک نفر را روی خودشان احساس کرد.

-شاید یک فرصت دیگه بهم داد.

نهال متعجب نگاهش کرد. زمین تا آسمان فرق کرده بود. آن دختری که دوازده سال پیش دیده بود. یک زن شیک پوش و مغرور بود که بخاطر وضع مالی نیما او را رد کرد و گفت بچه هایت را خودت بزرگ کن! نه دختر مردم را بدبخت کن. با یاد تحقیری که نیما را کرد. ناخودآگاه لحنش تلخ شد.

-ببینید یلداخانم. نیما به حرف شما گوش کرد و بچه هاش و بزرگ کرد اگه می خواین دوباره یک زخمی بزنین و برین من همچین اجازه ای بهتون نمی دم. نیما برای من و نیاوش مثل یک بته که قابل پرستیدنه. اینم فکر نکینن چون تا حالا ازدواج نکرده بخاطر شما بوده! گرفتاری های اون بیش تر از این حرفاست که بخواد به ازدواج و دختری فکر کنه.

سرش را پایین انداخت. لرزش چانه اش را می توانست احساس کند. یک لحظه از خودش بدش آمد. نباید این حرف ها را می زد. یلدا با لحن لرزان و آرامی گفت:

-ولی من هنوزم دوسش دارم.

نهال دست آزادش را روی شانه اش گذاشت.

-انتخاب با نیما هست. اگه بخواد شما رو می بخشه و دوباره بهتون فرصت میده. نیما قلبش بزرگتر از این حرفاست؛ ولی ای کاش اونجوری تحقیرش نمی کردین.

با عجز نالید:

-می شه کمکم کنین؟

دست نهال را کشید و به سمت یک میز رفت. روی صندلی نشاندش و خودش هم نشست. صدای سر و صدای چندتا بچه مدرسه ای که وارد کافه شده بودند. آمد . بی توجه به آنها نهال گفت:

-کمکی از دست من بر نمیاد. فقط این و به عنوان یک اخطار بهتون می گم. اگه نیما بخشیدتون حق ندارین یک بند انگشت ناراحتش کنین. دیگه نه من اون نهال دوازده ساله و نه نیاوش یک بچه ی هشت ساله اس که فقط حرفاتون و بشنون و چیزی نگن! مطمئن باشین جوابی بهتون می دن که دور نیما هم آفتابی نشین یلداخانم. در ضمن من از شما ناراحت نیستم. نیاوشم ناراحت نیست. طرف حساب شما نیماست.

نهال جدی گفت و به حرفش هم عمل می کرد. آنقدر نیما را دوست داشت که اگر کسی اذیتش می کرد حالش را می گرفت. بعد از چهل و یک سال باید رنگ آرامش را می دید یا نه؟ نهال اخمی بین ابروهایش نشاند و بلند شد. به چهره ی ناراحت یلدا خیره شد و ادامه داد.

-خدانگه دارتون یلداخانم!

با قدم های تند به سمت در خروجی کافی شاپ رفت. نه نهال نه نیاوش نمی توانستند به نیما بگویند که یلدا را نبخش! نیما حق داشت آرامش بخواهد. بسه هر چه قدر خودش را سر و کار او و برادرش

گذاشت تا بزرگشان کند. در را با دستش هل داد و خارج شد. با یاد حرف هایی که به ونداد گفته بود. اخمی کرد و زیرلب گفت:

-بهتره بیخیال کمک فواد و ونداد شم. اونا گرفتاری های بیشتری دارن. درسته خیلی دلم می خواد پیداشون کنم ولی باید تقدیرم و بپذیرم. اگه صلاحم باشه اونا رو پیدا کنم خدا یک راهی جلو پام می ذاره اگه نخواد هم که بیخیال!

دستش را برای تاکسی بلند کرد. سمند زرد رنگی بعد از چند دقیقه کنارش ایستاد. سوار شد. سلامی کرد و آدرس بیمارستان را داد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید توقع آن سوال ها و حرف ها را از ونداد نداشت. اصلا چرا باورش نمی کرد که کلاهبرداری کرده و به نامزدش خیانت کرده؟ چون نمی توانست باورش نکند. چون کارهای شش سال پیش اش هنوز جلوی چشم اش بود. خاطرات آن شب برایش زنده شد.

***

پنج سال قبل:

بیخیال تر از چیزی بود که بخواهد به واکنش کیانمهر فکر کند. قلم مو را برداشت و داخل رژگونه زد و به گونه هایش نزدیک کرد. یک هاله ی کمرنگ صورتی ای روی گونه اش افتاد. شاید می خواست با این کار تلافی کارهای او را بکند. رژلب قهوه ای رنگ را روی لبانش کشید. خوش حال بود که بهزاد حالش خوب شده است. از پشت میزآرایش بلند شد و کمد را باز کرد. کت و شلوار مشکی اش را که یقه ی کت اش چرم بود را روی تخت انداخت و تاپ یقه سه سانت مشکی را هم از داخل کشو اش برداشت. شده بود یک آدم مرده که فقط مورد حمله ی شوهرش قرار می گرفت و نمی توانست چیزی بگوید. هر چه قدر هم ونداد به او می گفت که در خودش نریزد و جواب او را بدهد. نمی توانست. دیگر جانی برای پاسخ به وحشی گری هایش نداشت. لباس ها را پوشید. مانتو حریر مشکی اش را هم به تن کرد و شال مشکی را هم سرش کرد. انگار که می خواست به مراسم ختم برود تا مهمانی! همه لباس هایش مشکی بود. کیف و گوشی را برداشت و به سمت در اتاق رفت. خیلی وقت بود که انگشتر ها را دستش نمی کرد. دانشجوی رشته ی روان شناسی تبدیل شده بود به یک آدم افسرده تو سری خور.

کفش های پاشنه سه سانتی را پوشید. صدای زنگ آیفون آمد. فهمید که تاکسی پشت در منتظرش هست و تا چند دقیقه ی دیگر مانند همه ی روزها دیگر نگهبان به گوش اش می رساند. از پله های آن خانه ی ویلایی که مانند کاخ می مانست پایین آمد و به سمت در خروجی رفت. لبخندی روی لب اش نشاند و به نگهبان خسته نباشید گفت. در تاکسی را باز کرد و آدرس خانه ی بهزاد را داد... .

بهزاد که تا الان منتظر او بود. با صدای زنگ آیفون نگاه از عکس همسرش گرفت و همین طور که عکس را سرجاش می گذاشت گفت:

-ببین ماه قشنگم این دختری که الان اومد. همونیه که من و از اون حال بد نجات داد. همونی که من و از تیمارستان دراورد. الان میاد می بینیش!

به سمت آیفون رفت و در را باز کرد. نهال برای او مانند خواهر مهربانی بود که زندگی اش را نجات داده بود؛ اما خودش در منجلابی که کیان برایش درست کرده بود داشت فرو می رفت. می دید که چگونه چهره اش کدر شده است و لبخند تلخ می زند. چندین بار به خاله اش گفته بود که این دختر را از دست پسرش نجات دهد ولی تنها جواب این بود که شاید دخترک پایش را از گلیمش دراز تر می کند. در ورودی را باز کرد. نگاهش به نهال افتاد. غمگینی چهره اش و لباس های تیره اش باعث شد تمام خوشحالی او پر بکشد. او مقصر وضعیت فعلی نهال بود. لبخندی به روی لب اش نشاند و گفت:

ROMANIK

-بفرمایید. زودتر از اینا منتظرت بودم.

نگاهی به بهزاد که چهره اش مرتب شده بود انداخت و گفت:

-مبارک باشه چهره ی جدید.

وارد خانه شد. از آن پرده ها و مبل های سیاه رنگ خبری نبود.

-خداروشکر خوب شدی و از اون وضع اسف بار نجات پیدا کردی.

بهزاد اخمی کرد و گفت:

-من خوب شدم؛ ولی تو بد شدی... .

نهال به سمت مبل های قرمز رنگی که پارچه ی مخملی داشت رفت و نشست. با بیخیالی تمام گفت:

-مهم نیست. وظیفه ی انسانیم بود بهت کمک کنم.

بهزاد تلخ خندید و دو لیوان شربتی که داخل سینی گذاشته بود را برداشت. به نهال تعارف کرد و گفت:

-اگه می دونستم این اتفاقات برات می افته هیچ وقت خودم و نشون نمی دادم. شرمندتم نهال! اومدی ثواب کنی کبابت کردن.

تنها چیزی که داخل سرش می چرخید. معذرت خواهی های ونداد و بهزاد بود. انها کاری نکرده بودن اما همیشه متاسف بودن. مخصوصا ونداد که یک بار هم بخاطر نهال با کیان دعوا کرده بود؛ اما تنها جوابی که شنیده بود زندگی من به تومربوط نیست و هر کاری که دوست داشته باشم با زنم می کنم بود و بس! به خودش آمد. لیوان را برداشت و تشکری کرد. سپس ادامه داد.

-مهم نیست چی بود و چی شد! من کاری نکردم که شرمنده باشم. اینم حتما جزئی از سرنوشت من بوده.

بهزاد از شدت غم صدای نهالی که همیشه قوی بود و می خندید. سینی را روی میز کوبید و با عصبانیت و ناراحتی گفت:

-چرا نهال؟ به چه قیمتی هنوز فکر می کنه شوهرته؟ اون یک ظالم به تمام معناست. تو حق داری! تو آدمی که زندگی کنی. تا اخر عمرت می خوای خودت و پای پسرخاله ی عوضیم که یک ذره وجدان نداره تلف کنی؟ یک نگاه بکن به خودت! هنوز بیست- بیست و یک سالته! می خوای تا آخر عمرت پاسوزش شی؟

به پشتی مبل تکیه داد و روبه بهزاد عصبانی و ناراحت گفت:

-خود کرده را تدبیر نیست بهزاد!

صدای زنگ آیفون آمد. یک جرعه از آبمیوه خورد.

-انقدر عصبی نباش داداش! برات خوب نیست. می خوای زحمات من و به باد بدی؟

بلند شد و به سمت آیفون رفت. با دیدن چهره ی پسرخاله اش که دست اش را روی زنگ گذاشته بود ناسزایی به خودش گفت. نباید نهال را اینجا می دید وگرنه دوباره او را کتک می زد. با صدای بلندی روبه نهال که بی احساس جرعه جرعه از آبمیوه اش می خورد گفت:

-باید از اینجا بری. کیانمهر پشت دره!

نهال خودش را برای آمدن کیانمهر آماده کرده بود.

-جوابش و بده بگو الان میاد.

بهزاد با شنیدن این حرف جا خورد. واقعیت این بود. نهال خسته تر از این بود که بخواهد بماند و جواب کیانمهر را بدهد و بعد درگیر شوند و همان آش و همان کاسه ی قبل! کیف اش را برداشت و بلند شد و به سمت در رفت. بهزاد با اخم گفت:

-نمی ذارم پات و بذاری بیرون! نمیری نهال! به والله نمی ذارم بری!

نگاهی به چهره ی ناراحت و عصبی بهزادی که اندازه ی نیاوش او را دوست داشت انداخت.

-نگران من نباش! واسم طبیعیه.

تا یک قدم جلو رفت. بهزاد دست اش را روی در و کنار گوش نهال گذاشت و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-نمیذارم بری نهال! تو بخاطر من به این حال و روز افتادی می فهمی یا نه؟ نمی تونم همچین اجازه ای بدم خواهرم دوباره اون بلاها سرش بیاد.

نهال نگاهش را به سمت بهزاد سوق داد و لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-منم دلم نمی خواد اون روانپریش با برادرم درگیرشه! چیزیم نمی شه.

دست اش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. از کنار بهزاد که از غصه و عصبانیت بغض کرده بود رد شدو

-مراقب خودت باش داداش بزرگه!

کفش هایش را پوشید. به سمت آسانسور رفت و دکمه را زد. بعد از چندثانیه ایستاد و در باز شد. حرف های ونداد یکی پس از دیگری در گوشش پیچید و او را مسمم کرد که یک بارم که شده است این حرف هایی که چندین ماه است که در وجودش ریشه کرده را به زبان بیاورد. با قدم های بلند به سمت در رفت و باز کرد. نگاهش به کیانمهر افتاد. چهره ی برزخی و سرخی داشت. با خونسردی گفت:

-چیه؟ چته؟ چرا دستت و روی زنگ گذاشتی؟ کرم داری زنگ و بسوزونی؟

تا آمد از کنارش رد شود محکم هل اش داد و به دیوار چشباندش. با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-پیش این مرتیکه چه غلطی می کردی؟ نکنه از نبود من تو خونه است... .

نهال پوزخندی زد و حرفش را قطع کرد.

-همه مثل تو بی شرف نیستن که به زن مردم چشم داشته باشن و دنبال دخترای مردم موس موس کنن! پس دهن تو ببند!

امشب او پر بود از حرف های ناگفته. کیانمهر که در این چندماهی که شوهرش شده بود اور ا این چنین عصبی و پر نفرت ندیده بود مبهوت نگاهش کرد. پیش چشم او نهال یک دختر تو سری خور بدبخت بود که در جواب حرف های سکوت می کرد. دستش را محکم روی ساق دست کیانمهر زد و از کنارش رد شد. به سمت سانتافه ی صدفی رنگ او رفت. در را را باز کرد و نشست. کیانمهر دست های مشت شده اش را پایین آورد. به سمت ماشین رفت و بعد از نشستن در را محکم کوبید.

-رفتی پیشش شیرت کرد برگشتی؟

نهال دستش را لبه ی پنجره گذاشت و گفت:

-شیر بودم! نجابت می کردم دربرابر وحشی گریای تو دهنم و بسته بودم.

کیانمهر عصبی خندید و با سرعت ماشین را از پارک درآورد.

-نکنه می خوای سرمایه ی پدر عزیزت به باد بره؟ می دونی که واسم کاری نداره با یک تلفن همه چی و بفرستم هوا !

پر نفرت نگاهش کرد.

-اون زمان گذشت که با این تهدید دهن من و می بستی! هر غلطی می خوای بکنی بکن!

دندان هایش را روی هم ساییدو گفت:

-برسیم خونه خودت و مرده بدون زبون دراز!

گوش اش پر بود از این حرف ها، دلش می خواست هرچی از دهنش در می آید را بارش کند. مثل یک باروت می مانست که منتظر بود حرفی زده شود تا جرقه بزند و منفجر شود. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود. متوجه بوی کم ادکلن زنانه ای داخل ماشین شد.

-مجرد بوده یا متاهل؟

کیانمهر برای ماشین جلویی بوق زد و در کاملا خونسرد گفت:

-چرت و پرت بهم می بافی!

ROMANIK

نهال هیستریک خندید و سرش را نزدیک گردن او کرد.

-هنوز لباسات بو نمیدن! مثل اینکه فقط سوارش کردی همسر عزیزم نه؟

وحشتناک نهال را نگاه کرد که با آرایش صورت اش زیبا شده بود. خندید و به نهال که لبخند می زد خیره شد.

-آره! اگه ساره بهم خبر نمی داد... .

حرف اش را ادامه نداد. نهال اشاره ای به انگشتر دست چپش کرد و گفت:

-لااقل انقدر مرد باش اون انگشتر و از دستت در بیار و اسم ازدواج و به گند نکش!

-حرص می خوری نه؟ شوهرت همه چی داره و بهت نگاهم نمیندازه!

عصبی خندید و سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-اتفاقا خوشحالم. همین که نگاه کثیفت بهم نمی افته جای شکر داره. در ضمن می دونی به قول یکی از دوستات خلایق هر چه لایق!

توقع این حرف ها را از نهال نداشت. نهال امروز فرق داشت. چرا تا حالا به صورت اش دقت نکرده بود؟ صورتش را برگردوند و به نهال که با درد لبخند می زد خیره شد. چرا ندیده بود نهالی را که اسمش در شناسنامه اش بود؟ چی به سرش آمده بود که این گونه با زن قانونیش رفتار می کرد؟ آن هم نهالی که همه چی تمام بود. چه به سر این دختر آورده بود که این گونه حرف هایش بوی نفرت و ناراحتی می داد؟ سریع ازش نگاه گرفت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. اما فکر اینکه با بهزاد رابطه داشته باشد هم او را عصبانی می کرد. بعد از چند لحظه جلوی در خانه ماشین ایستاد. چشمانش را باز کرد. کیانمهر با عصبانیت به سمت در رفت. کمربندش را باز کرد و گفت:

-گمشو پایین تا حساب تو برسم! برای من شاخ شده بیشتر از دهنش زر می زنه.

بی حس نگاهش کرد و با شدت از ماشین پایین آمد. نگهبان نبود. در را با کلید باز کرد و یقه ی مانتو اش را گرفت و به سمت طبقه ی بالا رفت. سرعت قدم های او تند بود. نمی توانست هم قدم شود با او، چندبار سکندری به زمین خورد اما سریع خودش را از روی پله جمع کرد. به محض رسیدن به طبقه ی دوم پرت اش کرد داخل و گفت:

-که می ری خونه ی بهزاد آره؟ میری خونه ی یک آدم مجرد به بهانه ی این که مریضته آره؟

دستانش را به زمین گرفت و خلاف زانو دردش بلند شد پوزخندی زد و گفت:

-مگه وقتی تو میری خونه ی مردم از من اجازه می گیری؟

سمت اش خیز برداشت و یقه ی مانتواش را درون مشت اش گرفت. از بین دندان های کلید شده اش غرید:

ROMANTIK

-من مردم! زنی که شوهر داره غلط می کنه بدون اجازه ی شوهرش پاش و می ذاره بیرون!

دست دیگرش را بالا آورد. روی گلوی نهال که با نفرت نگاهش می کرد گذاشت و ادامه داد:

-بهت حالی می کنم که خودت و با من مقایسه نکنی! من هر غلطی ... .

دست های یخ زده ی نهال دور مچ دست اش گره خورد و محکم دستش را گرفت. بین حرفش پرید و گفت:

-تو غلط می کنی دختر مردم و می گیری میای ادای مردای غیرتی و درمیاری! غلط می کنی زندگی دختر مردم و به گند می کشی و با چند نفر رابطه داری! مجرد بمون هر غلطی می خوای بکنی بکن! تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی و تو سرم می زنی که با این بیا با اون نرو؟

ناخن های بلندش را بیشتر به ساق دست کیانمهری که رگ گردنش بیرون زده بود فشار داد. یقه ی مانتو اش را رها کرد، اشک درون چشمانش جمع شده بود.

-اسم تو هم مرده؟ این که زور تو به رخ زن قانونیت بکشی و با چند نفر دیگه بگی و بخندی؟ دلم به حال ونداد و بهزاد بدبخت می سوزه که هر وقت من و می بینن به جای توی وحشی ازم معذرت خواهی می کنن! کاش یکم از مردونگی ونداد تو وجود تو بود! من هر غلطی بخوام می کنم از توهم اجازه نمی گیرم فهمیدی؟

ROMANIK

دست کیانمهر را از مچ دستش جدا کرد و با صدای بلند و لرزانی تو صورت اش داد زد:

-من بهت اعتمادکردم! فکر کردم توهم مثل نیمایی! من فقط نوزده سالم بود که زنت شدم عوضی! می فهمی؟ نوزده! تو که دلت با کس دیگه ای بود غلط کردی اون پیشنهاد و بهم دادی و تا دست از پا خطا می کنم مثل سگ جلوی در خونت کتکم می زنی و اسمش و میذاری غیرت! می دونی غیرت یعنی چی؟ یعنی اینکه زورت وبه ضعیف تر از خودت ... .

با ضربه ای که به صورتش خورد. حرف در دهان اش ماسید. هوای خانه برایش سنگین شده بود. به سمت پنجره رفتم و در را باز گذاشت. صدای عربده هایش در خانه می پیچید و بعد هم صدای شکستن

ظرف و ظروف. نگاهی به داخل کوچه انداخت. ماشین ونداد را دید. دل گرم شد که او هست. با پشت دست صورتش را تمیز کرد و به سمت کیانمهر برگشت و گفت:

-هان چیه؟ دیدی دارم واقعیت می گم حرصت و روی ظرفا خالی می کنی؟ می دونی دیگه واسم مهم نیست یک بند انگشت مهم نیست که می خوای به کی زنگ بزنی فقط این و می دونم خدا اون بالا نشسته و نظاره گر همه چی هست و خدای من و نیما هم بزرگه!

تا آمد از لب از لب باز کند. نهال به سمت پله ها رفت، یک قدم مانده بود برسد. کیانمهر مچ دستش را گرفت و با صورت برزخی نگاه نهالی کرد که امشب نمی شناختش و گفت:

-کدوم گوری داری می ری؟ نکنه پیش بهزاد؟

پوزخندی زد.

-مثل تو انقدر آشغال نیستم که با وجود تعهد داشتن به یکی دیگه فکر کنم. فقط تو زندگی بعدیت گند نزن به باورای یکی کیانمهر سالاری!

محکم گرفته بودش. نبض کنار گردنش می زد. نهال که از بیچارگی اش گریه می کرد به سینه اش زد و تقلا می کرد تا رهایش کند.

ROMANIK

-ولم کن! می خوام برم تا تو هم به خوش گذرونیت برسی!

-به خوش گذرونیمم می رسم توهم اینجا می مونی!

با چشم های اشکی به او که با بی رحمی این حرف ها را می زد خیره شد.

-با چه زبونی بگم نمی خوامت؟ بفهم صبر نهال تموم شده بذار یک آب خوش از گلوش پایین بره... !

با شنیدن این حرف ها از زبان نهال با چهره ی برافروخته و عصبانی با صدای بلندی عربده کشید:

-برو گمشو هر قبرستونی که می خوای!

فکر نمی کرد که پشت اش پله باشد. یقه ی مانتو اش را رها کرد و هل اش داد. نهال که توقع این حرکت را از او نداشت تا به خودش اومد دید تعادل اش را از دست داده و دارد به پشت سر بر می گردد. جیغی زد. حس خلا تنها چیزی بود که داشت. نمی توانست دستش را به جایی بگیرد خانه نرده نداشت. لوستر نسبتا بزرگی که نصب شده بود در نظرش می چرخید. سرش به تیزی کنار پله خورد. جان از تن اش رفت. کیانمهر به خودش آمد دید جسم بی جان نهال بعد از چند غلت به پله ی آخر رسید. ونداد که نظاره گر انها بود با افتادن جسم بی جان نهال برگه هایی که دست اش بود روی زمین افتاد. باورش نمی شد. با دو خودش را به نهال رساند. صدای کیانمهر از بالای پله ها خودش را به پایین رساند. ونداد سر نهال را در آغوشش گرفت و گفت:

-طاقت بیار خواهش می کنم الان می رسونمت بیمارستان! تو رو خدا طاقت بیار!

مغز کیانمهر برای یک لحظه قفل کرد. به پله ی پنجم نرسیده بود سکندری زمین خورد. نمی توانست نگاه از نهال بگیرد . تمام خاطرات خوب و بدی که این چندماه باهم داشتن مانند تراژدی غمگینی از جلوی چشم اش رد شد. با یک دست اش کمر نهال را گرفت و یک دست دیگه اش را زیر پاهایش برد. سر او را به سینه اش تکیه داد و گفت:

-طاقت بیار نهالی! می رسونمت بیمارستان!

ROMANIK

یک قطره اشک از گونه اش سرازیر شد. ونداد سروش بخاطر دختری که می دانست دوست داشتن اش گناه است گریه کرد. در ماشین را باز کرد و روی صندلی های عقب قرارش داد و با چشم هایی که بخاطر اشک تار شده بود به چهره ی رنگ پریده ی نهال نگاه کرد.

-طاقت بیار نهال!

پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال فشار داد. دست هایش سرد بود، چشم هایش تار شده بود. می دانست وضعیت نهال بد است. عربده زد که الان به بیمارستان می رساندش. دست اش را روی بوق گذاشته بود. بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسید. روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد و بدون بستن در

طرف خودش به سمت عقب رفت. جسم بی جان نهال را که امشب خسته ترین آدم دنیا بود را به آغوش کشید و به سمت اورژانس دوید و با صدای بلندی گفت:

-دکتر کجاست؟

چندتا از پرستار ها با برانکادر به سمت آمدن و از ونداد که حال اش دست خودش نبود خواستن تا نهال را روی آن بخواباند. دکتری به سمتشان آمد. اصطلاحات پزشکی نامفهوم به کار می بردن که ونداد از درک آن عاجز بود. با چشم های اشک نشسته دختری را می دید که به سرعت به سمت اتاقی می بردنش و می گفتن باید اضطراری عمل شود. اشک هایی که ریخته بود روی صورت اش خشک شده بودند. دست نهال را گرفت که یکی از پرستار ها گفت:

-چندسالشونه؟

گنگ به دختر نگاه کرد. با رفتن برانکادر داخل یکی از اتاق ها سرجایش ایستاد. در بسته شد و او پشت در ماند. دستانش کنارش افتاد. پرستار بار دیگر سوالش را پرسید. ونداد با صدای بلندی گفت:

-حالش خوب می شه یا نه؟

به سمت دیوار برگشت و دست های سردش را به دیوار کوبید. اگر بلایی سر نهال می آمد تقصیر او بود. پرستار نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

ROMANIK

-باید زودتر عمل شه.

-بیست سالشه!

-بیماری زمینه ای؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-دیابت داره. دیابت نوع 2!

-لطفا با من بیاید. بیمار باید هرچه سریعتر عمل شه وگرنه ممکنه از دستش بدیم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفت و ونداد کلافه و ناراحت که هر لحظه ممکن بود بیمارستان را خراب کند هم پشت سرش... . فرمی را به او دادند. پس از امضا، پرستار با عجله به سمت همان اتاق رفت. بعد از چند دقیقه نهال را که لباس های عمل را پوشیده بود و اکسیژن روی صورتش بود را بیرون آوردند. ونداد با عجله به سمتشان رفت. سرش را بسته بودند چهره اش از همیشه رنگ پریده تر بود. وارد آسانسور شدند که یکی از بهیار ها نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

-خوب می شه! نگران نباش آقا!

گیج تر از آن بود که بخواهد حرف های زن را حلاجی کند. دستش را گرفت و تو دلش گفت:

-من و ببخش نهال! ببخش!

دوتا بهیار ها و یکی از پرستار ها به ونداد که در چشم هایش اشک حلقه زده بودند خیره شدند و برای نهال آرزوی سلامتی کردند. در آسانسور باز شد و با وارد شدن تخت به اتاق عمل دست ونداد جدا شد و پشت در بسته ماند.

***

با ایستادن تاکسی جلوی بیمارستان از فکر آن روز درآمد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به ساعت انداخت 3:30 بود و نیم ساعت دیگر وقت ملاقات تمام می شد. به سمت در رفت و دست دیگرش را در جیبش فرو کرد. دلش نمی خواست امشب را خانه بماند. هنوز دلشوره ی نیما را داشت و نگران بود. اگر به خودش بود که می گفت یک هفته بیمارستان بماند. ولی نمی شد. وارد سالن شد و راهش را به سمت پله ها کج کرد. با قدم های تند بالا رفت که نگاهش به نیاوش افتاد. داخل سالن نشسته بود و با تلفن حرف می زد. از دور نهال را دید. یک چیزی به طرف گفت و گوشی ر ا قطع کرد. از نظرگذراندش. شلوار جین مشکی، هودی مشکی که روی آن کاپشن لیمویی که مانند جلیغه بود و آستین نداشت. پوشیده بود. به او رسید و گفت:

-سلام علیک من اومدم. تو برو!

نیاوش دست هایش را باز کرد و گفت:

-اول بغل بعد زورگویی!

پاکت را روی صندلی گذاشت.

-میری خونه ها! امشب من می مونم.

چندبار به پشت نیاوش که محکم در آغوشش گرفته بود زد.

-خیلی دوست دارم خواهر قشنگم.

لبخندی زد و گفت:

-منم دوست دارم نیا کوچولو!

-نیما بهم گفت اون دفعه که سپهر اومده دیدنت چی شده. می بخشی منو؟

برای اینکه رهایش کند چندتا محکم به پشتش زد و گفت:

-اولا تو فکر کردی اون مثل بقیه ی شما میاد. دوما ولم کن پرستاره داره نگاهم می کنه.

نیاوش سریع رهایش کرد و با دستپاچگی گفت:

-کو کدومشون؟

ROMANIK

اشاره ای به دختره که در ایستگاه پرستاری نشسته بود کرد.

-اون!

نیاوش خندید و گفت:

-یک تک زنگ نزد شماره اش بیفته!

-عه؟ چای و شیرینی نمی خوای واست بیارم؟ تعارف نکنی یه وقت؟ تو خجالت نمی کشی با وجود اون دختره کیه؟! بذار اسمش یاد... .

نیاوش سریع دستش را روی دهان نهال گذاشت و با دست پاچگی حرفش را قطع کرد.

-هیس! آرومتر الان نیما می فهمه خونم و می ریزه رو دیوار! اصلا بذار ببینم تو از کجا... .؟

نهال با اخم اشاره ای به دستش کرد تا بردارد.

-آرومتر حرف بزن!

گوش نیاوش را گرفت. نگاه چندنفر روی آنها آمد. هرچه از این کار ها بدش می امد نیاوش بدتر می کرد.

-بیا اینجا ببینم! مگه نگفتی مهتاب آخریه؟ مگه قول ندادی که دیگه دور این چیزا نری؟

صدایش را پایین آورده بود؛ ولی عصبانی بود. برای نیاوش که پسر بود فرقی نداشت؛ اما آن دختری که بخاطر حرف های نیاوش به او دل می بست چی می شد؟ صدای آخ آخ اش آمد. بیشتر گوش اش را پیچاند. نیاوش با صدای آرامی گفت:

-به خدا این با بقیه فرق داره!

-یک بار دیگه حرفت و تکرار کن تا بذارم کف دست نیما! خوبه والا. نیما دختربازبوده یا خواهرت پسرباز که تو اینجوری شدی بی عقل؟

نیاوش قیافه اش درهم رفته بود.

ROMANIK

-بلاخره که باید تشکیل خانواده بدم یا نه؟

نهال پوزخندی به این حرف او زد و گفت:

-تو هنوز بیست و پنج سالت نیست می خوای تشکیل زندگی بدی؟ از من درس نگرفتی؟ تو اصلا به اون دخترا فکر کردی که همچین غلطی می کنی؟

گوش اش را رها کرد. نیاوش با اخم گفت:

-آره می خوام تو سن کم ازدواج کنم تا یک باری از روی دوش نیما برداشته شه!

سری به معنای تاسف برای برادرش تکان داد.

-با این کارت و این دوست های بی موردت بیشتر بار می شی روی دوش نیما! دوما سر عقل بیا نیاوش! این کار ها در شان پسر نیما خسروی نیست!

بعد از زدن این حرف پاکت را برداشت و به سمت اتاق رفت. با همان اخم های درهم گفت:

- کارش به جایی رسیده که جواب منم میده.

در را باز کرد و پرانرژی روبه نیما گفت:

-سلام سلام صدتا سلام! خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

-مگه می شه دخترم و ببینم و بد باشم؟

پاکت را روی زمین گذاشت و با سرعت به طرفش رفت. نهال دست هایش را باز کرد و پدرش را به آغوش کشید.

-قربونت بشم من بابای خوبم.

دستی به سر نهال کشید و گفت:

-عه زبون تو گاز بگیر!

ROMANIK

خدا می دانست چه قدر نیما را دوست داشت. درسته بعضی وقت ها از حرفایش ناراحت می شد؛ ولی همه ی زندگی اش را برای نیما میداد. لبخندتلخی به نیما زد.

-لطفا بمون نیما! مراقب خودت باش. سیگار نکش. ناراحت نباش و حرص نخور. اون شب که این اتفاق واست افتاد کل دنیا جلوی چشمم تار شد. تو تنها کسی هستی که من و نیاوش داریم. تنهامون نذار!

لجوجانه اشکی روی گونه اش چکید. نیما آرام به پشتش زد و گفت:

-به نظرت می تونم تنهاتون بذارم؟ تو دخترمی و نیاوش هم پسرم! یک پدر از بچه هاش می گذره؟

-آره خانواده ی ما ازمون گذشتن!

از نیما جدا شد. دست هایش را بالا آورد. دور صورت نهال قاب گرفت و گفت:

-بابت کاری که درحقتون کردم من و می بخشین؟ هم تو و هم نیاوش؟

نهال نمی فهمید نیما از چه حرف می زد. «چی و ببخشیم؟ این که مارو از کنار خیابون جمع کرد؟»

-چی و ببخشم نیما؟

نیما با یاد گذشته لبخند تلخی زد و گفت:

-به زودی می فهمی!

گیج بود. حرف هایی که می زد قابل درک برای نهال نبود. نیما چه کار کرده بود که اکثر اوقات با شرمندگی نهال را نگاه می کرد؟ قبل از آن اتفاق هم همین جوری بود. از امروز خودش را دست سرنوشت سپرده بود. می خواست دست از پیدا کردن آن دو نفر بکشد. بدون کمک ونداد که امروز غیرمستقیم گفته بود بار اضافی گذاشته رو شانه اش نمی توانست آنها را پیدا کن. پس به قول قدیمی ها هرچه پیش آید خوش آید. نهال خندید و همان طور که از روی تخت بلند می شد گفت:

-راستی واست سوپ آوردم.

-سرما که نخوردم. سکته کردم!

ROMANIK

اخمی کرد و از داخل پاکت ظرف سوپ را با قاشق درآورد. میز را به سمت تخت هل داد و در ظرف را باز کرد.

-عه نزن این حرف و قندم میره بالا!

نهال قاشق را داخلش گذاشت. نیما با همان لبخند ظرف را به بینی اش نزدیک کرد و گفت:

-چه بوی خوبی میده!

نهال دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت:

-نوش جونت! بخور تا حالت بهتر شه نیمای دوست داشتنی!

معلوم نبود نیاوش کجا ماند. نیما آرام شروع کرد به غذا خوردن. موقعیت خوبی بود که بحث کار را وسط بکشد. آدم درس خواندن که نبود. پس بهترین کار این بود با فوق دیپلم سرکار برود. روی مبل نشست و نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش به یک سبد گل افتاد.

-راستی دیدن اون نفری که گفتی هم رفتم.

نهال اشاره ای به سبد گل کرد و حرفش را ادامه داد.

-کی اومده دیدنت؟

بدون نگاه کردن به نهال گفت:

-حالا دیدی اون آدم کی بود؟

نهال آره ای گفت. نیما حرفش را ادامه داد.

-محمدحسین اومده بود. یک ساعته که رفته. نهال اگه واست کار جور کنم می ری سرکار؟

زودتر از چیزی که نهال فکر می کرد. سراغ چیزی که می خواست بگوید رفت. نهال نگاهش کرد و گفت:

-اول می خواستم دوباره درس و شروع کنم ولی حوصله ندارم. اگه یک جایی باشه که بتونم سرم و گرم کنم. چرا که نه! معلومه که می رم.

نیما لبخندی زد و قاشق را روی در ظرف گذاشت.

-خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می کنم. یک مرکز توانبخشی هست می تونی بری به عنوان مددکار؟

تقه ای به در خورد و بعدهم نیاوش با اخم وارد شد. نیما نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-با کی حرف می زدی انقدر طول کشید؟

نیاوش لبخند تصنعی ای زد و گفت:

-باهیچکی بابا! گفتم نهال هست منم برم دستشویی ولی هر دو پر بود. برگشتم.

نهال خنده اش گرفت. ولی باید باهاش جدی حرف می زد و چند روز سرسنگین می بود که دست از این کار ها بردارد. به نیما بابت نگرانی اش حق داد. نیاوش این جوری نبود. بعد از اینکه از سربازی آمد اینجوری شد. آن هم به نهال نگفت. خودش فهمید. چندین بار به او اخطار داد که به درس و زندگی اش بچسبد تا یک دانشگاه خوب قبول شود و مایه ی سرافرازی نیما باشد. نیما خندید و روبه نهال گفت:

-نظرت چیه نهال؟

مددکاری؟ در مرکز توانبخشی؟ با رشته اش هم مرتبط بود. اگر نیما می خواست برود. پس می رفت.

-آره! می رم. از این که تو خونه بشینم بهتره.

نیاوش متعجب صورتش را به سمت نهال برگرداند و گفت:

-از ادامه ی درس خوندن پشیمون شدی نهال؟!

-آره! دل و دماغ ندارم.

سکوت کرد. نیما لبخندغمگینی به نهال زد که معنی اش را نفهمید. می دانست او می خواهد نهال را از ونداد دور کند، طبق خواسته ی نیما، دور شده بود. هرکسی در زندگی اش مشکلاتی داشت مخصوصا ونداد که گرفتاری هایش یکی دوتا نیست؛ ولی دلیل حرف هایش را نمی فهمید. که چرا از دست خواهرش ناراحت شد؟ چرا آن روز در مترو به نهال گفته بود شاید اوهم باورش نکند؟ همه چیز گره خورده بود! اگر می خواست سوال ها و معادله ها را کنارهم بگذارد. راهی تیمارستان می شد. با صدای نیاوش از فکر درآمد.

-حالا کجا هست اونجایی که گفتی نیما؟

نیما دستمال کاغذی را برداشت. یک برگ کشید و کنار لبش را تمیز کرد. روبه نهال گفت:

-ممنونم ازت نهالی! بعد از چند روز غذاهای بیمارستان. بهم چسبید.

نهال سری به معنای خواهش می کنم تکان داد. نیما روبه نیاوش ادامه داد.

-نزدیک کتابخونه ای که تو می ری.

-حالش بد نشه؟ هر چی باشه اون جا مرکز توانبخشیه.

نیما مکثی کرد و گفت:

-نه! نمی شه.

نهال شانه ای بالا انداخت که با باز شدن در و اخطار یکی از نگهبان ها نیما اشاره ای به او کرد و گفت:

-بلند شو نهال! برو خونه.

نهال دوست نداشت به خانه برود. بنابر این گفت:

-اصلا فکرش و نکن امشب و پیشت نمونم.

نیاوش با دلخوری گفت:

-من هستم. تو برو!

نهال از دست نیاوش ناراحت بود. نگاهی به نیما انداخت.

-نمی رم.

ROMANIK

نیما جدی نگاهش کرد و گفت:

-امشب می ری خونه! فرداهم سر صبح می ری به آدرسی که بهت می گم.

ابروهای نهال بالا پرید. سرکار برود؟ حس می کرد یک اتفاقی افتاده چون چهره ی نیما کمی گرفته به نظر می رسید؛ ولی نه کسی رفته بود و نه آمده بود.

-فردا که اصلا حرفش و نزن. فردا می خوای مرخص شی باید غذا درست کنم. هفته ی دیگه می رم.

نیما با اخم و جدیت به نهال که یک ذره هم شبیه اش نبود خیره شد و گفت:

-فردا از بیمارستان می رم شرکت. این مدت با وجود بهزاد هم کارها بهم ریخته!

-یعنی چی می خوای بری؟ عمرا اگه من گذاشتم.

«خوب بود من به دیدن بهزاد رفتم و اون شب اتفاق برای ما افتاد وگرنه خودش و اصلا آفتابی نمی کرد جلوی نیما چه برسه به اینکه بخواد کارهاش و انجام بده.»

نهال بلند شد و گفت:

-می رم خونه! فرداهم نمیرم سرکار! توهم حق نداری بری. الان به بهزاد زنگ می زنم می گم که تا پات رسید به شرکت راهت نده! با وجود کیان می خوای بلند شی بری که چی؟ که دوباره قلبت بگیره؟

نیما کلافه دستی در موهایش کشید.

-باشه! من نمی رم. ولی تو فردا میری! به بهزاد گفتم به اونجا زنگ بزنه.

اگه نیما می خواست که برود. می رفت... . اگر نیما می خواست از ونداد دور باشد... . دور می شد. نهال دست تنها از پس اتفاقات گذشته بر نمی آمد. پس بهتر بود یک مدت دست نگه دارد و خودش را دست تقدیر بسپرد.

-بهتره بری نهال! الان باز دوباره میاد.

نگاهی به نیما انداخت و گفت:

-مراقب خودت باش! چیزی هم خواستی بهم زنگ بزن! واسه فردا غذا درست می کنم بخورین!

نیما روی دستش را خاراند.

-باشه دختر قشنگم! توهم مراقب خودت باش.

نیاوش بلند شد و گفت:

- تا پله ها باهات میام.

نهال باشه ای گفت و با دستش برای نیما بوس فرستاد. با این کار خندید و کف دست هایش را محکم بهم زد و گفت:

ROMANIK

-گرفتمش!

چشمکی زد و از اتاق خارج شد. نیاوش پشت سر او بیرون آمد و با صدای آرامی گفت:

-ببخشید!

خودش را به نشنیدن زد. باید تنبیه می شد. خواهرش را دید که چطوری زیر دست و پا له شد. بعد می خواست با کارهایش آینده ی کس دیگری را هم نابود کند. اگر یک درصد آن دختر فکر دیگه ای درمورد حرف های نیاوش بکند. بعد از تمام شدن رابطه های به قول نهال چرت، کلی ضربه می خورد. نیاوش ساق دستش را گرفت و وادار به ایستادنش کرد. نهال پوفی کشید و به سمت او برگشت. اجزای صورت اش را از نظر گذراند.

-ازت معذرت خواهی کردم.

نهال نیشخندی زدم و گفت:

-خب؟ فقط معذرت می خوای؟همین؟

دستی به گوشه های چشمش کشید و گفت:

-دیگه تکرار نمی شه!

ROMANIK

نهال اطراف را از نظر گذراند.

-دفعه ی پیش هم همین و گفتی ولی زدی زیر حرفت! چرا می ری دنبال این کارا؟ نیما اینجوری بزرگت کرده که با دو سال سربازی و همنشینی با یک آدم این جوری شی؟ چشمات و باز کن بچه!

نیاوش دستش را پشت خواهرش گذاشت. او را کمی به خودش نزدیک کرد و گفت:

-معذرت می خوام خواهری! قول می دم دیگه تکرار نشه.

نهال با دلخوری گفت:

-نیما حق داره انقدر نگرانته! بیست سالته ولی هیچی حالیت نیست. دیگه نبینم رفتارهای اشتباه مردم روت تاثیر گذاشته ها! بیست سال به چنگ و دندون بزرگت کرد که این جوری جواب شو بدی؟

-ببخشید! معذرت می خوام!

از نیاوش فاصله گرفت.

-خیلیم زشته هر تقی به توقی می خوره می پری بغل من! بیست سالته! یکم از وابستگیت کم کن.

نیاوش خجالت زده دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

-نمی شه دیگه!

نهال نیشگونی از بازو اش گرفت.

-برو مراقب نیما باش! شبم نخوابی! بیداربمون شاید کار داشته باشه. تا فردا!

تا نیاوش آمد اعتراض کند. نهال راهی راه پله ها شد و با قدم های تند از بیمارستان خارج شد.

***

بعد از رفتن نهال و نیاوش لبخند عمیقی روی لب اش نشاند. بیشتر از آن نمی توانست حقایق را مخفی کند. نهال را می دید که چگونه پر سوال نگاهش می کند و پدر و مادرش را مقصر اصلی این اتفاقات می داند. از چشم های نهال نفرت را وقتی اسم آنها می آمد را می خواند. سرش را روی بالشت گذاشت و به سقف خیره شد. نمی توانست واقعیت را واضح بگوید. تصمیم گرفته بود نهال را هل دهد به سمت گذشته، گذشته ای که با یادآوردنش از خودش و آن آدم ها بدش می آمد. از نظر او الان وقت اش رسیده بود تا آنها را آگاه کند. به سنی رسیده بودند که کسی نمی توانست بهشان آسیب برساند. اگرهم در سرشان این خیال بگذرد او انقدر قدرت دارد که بتواند از نهال و نیاوشی که جای فرزندان اش را دارند مراقبت کند. با باز شدن در توسط نیاوش که از کار اش پشیمان شده بود چشم هایش را بست. نیاوش که متوجه خواب بودن نیما شد. چراغ اصلی را خاموش کرد و همین طور که می نشست تلفن همراهش را درآورد و برای دوست اش نوشت. « من دیگه نیستم، مشکلات توهم به خودت مربوطه.

شب خوش» پیام را ارسال کرد. خودش هم از حرف های آنها خسته بود. به او گفته بودند از ترس پدرخوانده ات مانند بچه های دبیرستانی رفتار می کنی و بدون اجازه ی آن آب نمی خوری! او هم برای اینکه ثابت کند با چند نفر دوست شده بود که یک بار نهال مچ اش را گرفته بود. به نیم رخ نیما خیره شد. حرف مردم مهم بود یا پدرخوانده ای که همه کس شان بود؟ در زندگی اش به دو چیز افتخار می کرد . نیما و نهال!... .

***

بعد از تمام شدن حرف هایش به پدربزرگ و مرد نگاه کرد. مرد که از این محافظه کاری ونداد خنده اش گرفته بود.

-چشم! وکالت هم می دم آقا ونداد امضا کنیم؟

ونداد که هنوز بدبین بود. در کیف اش را باز کرد و وکالت نامه را به همراه خودنویس جلوی مرد گذاشت و گفت:

-لطفا امضا کنید.

سنگینی نگاه پدربزرگ اش را روی خودش حس کرد. فکر می کرد ناراحت شده است از پیشنهادِ دادن وکالت به آن مرد، اما اینگونه نبود. با لبخند نظاره گر کارهای ونداد بود. باعث افتخارش بود که ونداد این گونه پر و با صلابت و اگاهی حرف می زد. اما گرفتگی چهره ی او به خوبی معلوم بود و باعث اخمی بین پیشانی پدربزرگ اش شده بود. مرد خودنویس را در دستش گرفت و امضا زد.

-بفرمایید خیالتون راحت شد؟

ونداد آرنج هایش را روی میز گذاشت و روبه هر دوی آنها گفت:

-بله، چه قدر طول می کشه روندش طی شه؟

مرد نگاهی به ونداد که جای پسر حاجی بود تا نوه اش انداخت و گفت:

-دو هفته ای طول می کشه. خوبیش اینه که رئیس فعلی موسسه می خواد بفروشه و بزنه تو کار ساخت و ساز!

ونداد با شنیدن این حرف ابرویش را بالا داد. حسام رشته اش معماری بود. کادوی عروسی همایون خان به حسام را فهمید. همان طور که به او گفته بود اگر همسر آیناز شود موسسه را از چنگ اش درنمی آورد به حسام هم وعده داده بود که برایش یک شرکت ساخت و ساز کوچک تاسیس می کند. هر کدام از نوه هایش را که عروس و داماد می کرد کادوهای ویژه ای برای آنها در نظر می گرفت. اگر این گونه پیش می رفت تا هنگامی که موسسه به نام اش شود چند روزی دیگر هم طی می شد و برای عروسی آنها می رسید. لبخندی روی لب اش آمد که حاج مجتبی فکر او را خواند. بعد از یک سال هنوز علت اصلی آن اتفاقاتی که خیلی شبیه گذشته بود را نفهمیده بود. ونداد لام تا کام صحبت نمی کرد.

-نه نمی دونستم. ممنون که گفتین!

مرد به ساعت اش نگاه کرد و روبه حاج مجتبی که تسبیح فیروزه ای رنگی دست اش بود گفت:

-قربان اجازه ی مرخصی می دین؟

از فکر درآمد و نگاهی به مرد انداخت و گفت:

-اختیار دارید. می موندید نهار در خدمتتون بودیم.

مرد لبخندی به او زد.

-انشالله یک وقت دیگه.

بعد از خداحافظی با ونداد و حاج مجتبی از رستوران خارج شد. لبخند محوی روی لبانش نقش بست. حالا که خیال اش از موسسه راحت شده بود باید بحث گذشته را پیش می کشید بنابراین، یک جرعه از لیوان آب خورد و گفت:

-حاجی یک سال ازتون بپرسم؟

مرد با جدیت نگاهش کرد و گفت:

-بپرس!

نفسش را بیرون داد.

-چی به سر دایی جهان و عمه هدیه اومد؟ بذارید این طوری بپرسم. خصومت شما و همایون خان سر چی بود؟

با شنیدن سوال ونداد، اخم هایش را درهم کرد.

-چرا این سوال و می پرسی؟

مستقیم به چشم های پدربزرگ اش نگاه کرد و گفت:

-می خوام به عنوان جزئی از خانواده بدونم چرا شما با ازدواج دایی و عمه مشکل داشتین؟ دلیل همایون خان برای رد خواستگاری دایی چی بود؟ چی شد که با... .

از شنیدن حرف گذشته و سوال های گذشته به شدت عصبانی می شد. بنابر این با جدیت حرف ونداد را قطع کرد و گفت:

-بهتره در این مورد چیزی نپرسی! چون نه من می دونم و نه خبر دارم پسر.

می دانست به این سادگی پدربزرگ اش چیزی نمی گوید. دستانش را دورن هم قلاب می کند.

-حتی اگه بدونین شاید اونا زنده باشن هم نمی گین؟

سرش را با شدت بالا می آورد و با لحنی قاطع روبه ونداد می گوید:

-بهتره این حرفا رو نزنی وگرنه نظرم و درمورد کمک بهت عوض می کنم. کسایی که مردن مردن! نه جهان زنده می شه نه هدیه و نه عموت پس گفتن این حرف ها فایده ای نداره بهتره تو هم به این سوال ها ادامه ندی!

بعد از زدن این حرف ها از روی صندلی بلند می شود و به سمت در خروجی رستوران می رود. تاحالا کسی درمورد گذشته چیزی از او نپرسید است. کنجکاوی ونداد را پای علاقه اش به عمو و دایی خدابیامرزش می گذارد و به سمت ماشین اش می رود.

ونداد که از رفتن پدر بزرگ اش عصبانی است دست مشت شده اش را روی پایش می کوبد. فکر می کرد پدربزرگ اش می تواند چیزی بگوید. اما انگار فکرش اشتباه است. هیچکدام از آنها میل به باز کردن گذشته نیستن اما هر طور که شده است باید بفهمد که چه شده و به چه گناهی این اتفاق برایش افتاده! پالتو و کیف اش را بر می دارد و از رستوران خارج می شود. بخش اعظمی از ذهن اش را نهال مشغول کرده است. می داند که نمی تواند او را فراموش کند. با فکری پریشان پیاده راه خانه ی پدربزرگ اش را پیش می گیرد... .

***

جلوی خانه از تاکسی پیاده شد و به سمت در رفت که صدای آزاد را از پشت سرش شنید.

-پسرعموی بی معرفت چطوره؟ خوبی؟ خسته نباشی!

به سمت اش چرخید و لبخندی روی لب اش نشاند.

-ممنون! توهم خسته نباشی!

ROMANIK

آزاد من من کنان به چهره ی گرفته ی پسرعمویش نگاه کرد و خودش را آن طرف کوچه رساند و گفت:

-یک چیزی بگم ونداد؟

سرش را به معنی آره تکان داد.

-فردا تولد آینازه! عمو خواست که بگم بیای!

ابروهایش را بالا داد و جدی آزاد را نگاه کرد.

-منظورت چیه؟ بیام تولد آیناز که... .

آزاد حرف اش را قطع کرد.

-عمو گفت بیای! به حرف هایی که پشت سرت هست هم توجه نکنی! اگه آقابزرگ هم چیزی گفت اون هست که جواب اش و بده! دلشم واست خیلی تنگ شده!

پدرش! پدری که برای او حکم همه چی را در زندگی اش داشت. یک سال پیش با او رفتاری کرده بود که هروقت یادش می افتد اعصاب اش بهم می ریخت. پدرش سخت گیر است. دیکتاتور است. اما پدرش هست. هرکار هم بکند از خون اوست. حتی به دیدن پدرش هم رفته بود. اما از دور... . نمی خواست تکرار شود. تا قبل از این اتفاقات وابستگی ونداد به پدرش زیاد بود. اما آن دو سال به طرز فجیعی رفتارش زمین تا آسمان فرق کرده بود. با صدای آزاد از فکر در آمد.

-ونداد؟ داداش هستی؟ میای؟

لبخندتصنعی روی لبانش نشاند و گفت:

-میام! مگه می تونم نیام؟

آزاد گاهی اوقات به این خوش قلبی و دل رحمی ونداد غبطه می خورد. کم بلایی سرش نیاورده بودند ولی هنوز هم ونداد با شنیدن اسم پدرش چشمانش برق می زد. اگر آن کارها را به سر او درمی آوردند امکان نداشت پدرش را ببخشد اما ونداد خلاف حرف هایش دل مهربان و پاکی داشت و همین یک نقطه ضعف بزرگ بود. دستی به شانه ی پسرعموی بزرگ اش زد و گفت:

-تو زندگیم به داشتن یک چیز افتخار کردم. می دونی چیه؟

سوالی نگاهش کرد. آزاد دستانش را باز کرد. ونداد را برادرانه در آغوش کشید و ادامه داد.

-به تو! به تویی که با وجود اون همه اتفاق هنوز هم که هنوزه برای عمو احترام قائلی و مثل قبل دوسش داری! شاید از روی عصبانیت یک چیزی گفتی ولی تو دلت هیچی نیست داداش!

لبخندی روی لبانش نقش بست. متقابل دستانش را بالا آورد و گفت:

-هرکاری هم بکنه! پدره منه. از خونشم!

ROMANIK

آزاد خندید.

-آفرین! پسر صالح به تو می گن! راستی یک چیزی هم عمو گفت بهت بدم.

دستانش را از دور پسرعمویش باز کرد و سوییچ ماشین را به سمت اش گرفت. روبه ونداد ادامه داد.

-تو پارکینگ داشت خاک می خورد. عمو گفت بهت بدم.

چشمانش را ریز کرد و با شک گفت:

-دروغ که مثل اون دفعه نمی گی؟ نکنه بابا هیچی نگفته و تو سرخود داری این حرفارو می زنی؟

آزاد اخمی کرد. لبه ی جدول ایستاد و گفت:

-نه خیر! می خوای بهش زنگ بزنم باهاش حرف بزن!

سری تکان داد و سوییچ ماشین قدیمی اش را گرفت.

-از بابا تشکر کن!

ونداد دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-بیا بریم داخل! یک چای بخور!

ROMANIK

آزاد خندید و گفت:

-نه قربون دستت! باید برم سرکار. الانم مرخصی گرفتم. به آوا و عزیز سلام برسون! کاری نداری داداش؟

-نه قربونت برو به کارت برس! خدافظ!

آزاد از لبه ی جدول پایین آمد. دستی برای او تکان داد. به سمت ماشین اش رفت و سوار ماشین شد. ونداد به سمت خانه رفت و زنگ در را فشار داد. آوا دوان دوان به سمت در رفت و در را باز کرد.

-چی شد داداش؟

چهره ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

-هیچی!

آوا با لب و لوچه ی آویزان گفت:

-نشد؟

ونداد خندید.

-چرا شد.

چشم غره ای به ونداد رفت و گفت:

-پس چرا قیافه ات اونجوریه داداش؟

گونه ی آوا را کشید و به چشم های قهوه ای خواهرش خیره شد و گفت:

-تنبیه کار صبحت!

از کنارش رد شد. به سمت خانه رفت که آوا شیطانی خندید.

-می خوای زنگ بزنم معذرت خواهی کنم؟ یا خودت زنگ می زنی!

ROMANTIK

ونداد با شنیدن این حرف تیز به سمت اش برگشت و گفت:

-تو گند نزن لازم نیست زنگ بزنی درستش کنی!

-گند چیه؟ باید از الان خواهرشوهر بازی کنم یا نه؟

ونداد دندان هایش را با حرص روی هم کشید. با لحن عصبی ای گفت:

-این حرف و برای بار آخر تکرار کردی آوا! دفعه ی دیگه بشنوم نه تو خواهر منی نه من برادرت!

آوا با شنیدن لحن قاطع برادرش نیش اش را جمع کرد و چند قدم به سمت جلو برداشت.

-بده خوشحالم که داری سر و سامون می گیری؟ بده که بعد سی و چهار سال می بینم برادرم کنار یکی خوشحاله؟

چهره اش درهم شد.

-نباید خوشحال باشی؛ چون چیزی بین من و نهال نیست.

اوا با دیدن کارهای برادرش و حرف هایی که از آزاد شنیده بود به این یقین رسیده بود که بین ونداد و نهال چیزی هست بنابر این با صدای آرامی گفت:

-اگه نیست پس چرا اون سوالا رو ازش پرسیدی؟ چرا می خوای کاری کنی ازت بدش بیاد؟ چرا نخواستی بفهمه چه شایعاتی پشتت هست؟

به آن زودی دست اش جلوی آوا رو شده بود. با خودش گفت یعنی آنقدر تابلو بودم که دو روزه فهمیدن؟ شانه های خواهرش را گرفت و سرش را خم کرد. با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

-چون دلم نمی خواد اون ذهنیتی که از ونداد 6 سال پیش که پشت اش ایستاد و ازش دفاع کرد از بین بره! چون با وجود کارهایی که سرش آوردم رو ندارم تو صورت اش نگاه کنم. چون این ونداد یک پسر بدبخته که داره تاوان گناه های دیگران رو پس می ده. چون می ترسم از دستش بدم! نهال هیچ وقت لیاقت ونادی که عامل بدبختی و اون وضعیتش بود و نداره! باید با کسی ازدواج کنه و به کسی علاقه مند شه که مرد باشه! نه من عوضی که بخاطر اصرار خانواده اش دهنش و بست و خفه شد! فهمیدی؟

عزیز که صدای جر و بحث آوا و ونداد را شنیده بود چادرش را سرش کرد. وارد حیاط شد. آوا پوزخندی زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-اگه تصمیمت به کنار کشیدنه پس اون دلت که چندین و چندساله برای نهال می زنه چی می شه؟ حتما بازم بخاطر اینکه بهش فکر نکنی می ری خواستگار یکی دیگه آره؟

با شنیدن حرف آوا جا خورد. هیچکی در این مورد نمی دانست. خودش را نباخت.

-این چرندیات چیه که می گی؟

تا اوا آمد دهانش را باز کند. عزیز با عصبانیت به سمتشان رفت.

-بس کنین! می خواین دعوا کنین بیاین تو خونه! جلو در و همسایه آبرومون و بردین!

آوا ببخشیدی زمزمه کرد و روبه ونداد که با اخم سرش را پایین انداخته بود گفت:

-اصلا به من چه هر کاری می خوای بکنی بکن! فایتینگ! (موفق باشی)

بعد از زدن این حرف به سمت داخل رفت؛ اما ونداد به سمت عزیز برگشت و گفت:

-شرمنده! دیگه بحثی نمونده که ادامه داشته باشه!

تا ونداد از کنار عزیز رد شد. عزیز دست اش را گرفت.

-حرف هایی که خواهرت زد واقعیت داره؟ تو یکی دیگه رو می خواستی ولی با ازدواج موافقت کردی؟

این روز ها مورد بازپرسی همه بود. می دانست اگر پدربزرگ اش این را بشنود برایش بد تمام می شود. کاملا عادی نگاهی به مادربزرگش انداخت.

-حرف های آوا رو باور نکن عزیز! من نه آیناز و دوست داشتم و نه کس دیگه ای رو!

دست راستش را بالا آورد. کنار صورت گرد مادربزرگ اش گذاشت و ادامه داد.

ROMANIK

-پسرحسین و سهیلا هیچ وقت مایه ی آبرو ریزی نبوده و نیست. حرف های آوا غلطه.

مادربزرگش مستقیم به چشم های ونداد که خط بطلان می کشید روی حرفایش خیره شد.

-کار دله مادر! آبروریزی چیه؟

ونداد با لحن آرامی گفت:

-لطفا من و ببخشین!

دست اش را رها کرد و چند قدم به سمت خانه برداشت. نمی توانست دروغ بگوید. می دانست آبرو ریزی نیست ولی اگر خانواده ی پدری اش می فهمیدن که ونداد عاشق یکی دیگر شده است دوباره

تهمت ها و حرف هایی که پست سرش بود بیشتر می شد. برای خودش مهم نبود. فقط و فقط به فکر پدر و مادرش بود. عزیز با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

-نمی خوام برای بار دوم یکی از بچه هام و از دست بدم. ترس من از اینه!

ونداد با شنیدن حرف مادربزرگ اش ایستاد. به سمت اش برگشت که عزیز با لحن گریانی ادامه داد:

-داییت بخاطر حرف مردم رفت! اگه کسی و دوست داری پاش بمون! حرف پشت همه هست. نمی خوام توهم بخاطر... .

ادامه نداد. برایش آرزو شده بود که یک روز را بدون دغدغه بگذراند. با شنیدن این حرف ونداد کنجکاوتر از گذشته شده بود. از نهال رسید بود به معمای گذشته که هیچکس لب از لب باز نمی کرد تا بفهمد تقاص چه را پس داد که آن گونه محکوم اش کردند. عزیز اشک روی گونه اش را پاک کرد. لبخندی به نوه اش که کمی شبیه پسرش بود زد و گفت:

-از پدربزرگت نترس مطمئنا اونم میلی نداره که گذشته رو بار دیگه تکرار کنه!

سوال را از چشمان ونداد خواند. میلی نداشت که تداعی کند. ونداد نگاهی به مادربزرگش کرد و دسته ی کیف چرمیش را درون دست اش فشار داد.

ROMANIK

-از چی دارین حرف می زنین؟

الان وقت ارضای کنجکاوی اش نبود. به سمتش رفت و دست عزیز را گرفت. حرفش را عوض کرد.

-آوا یک چیزی می گه عزیز! اون برای من مثل یک دوسته! نه کمتر نه بیشتر! بیاین بریم داخل فکرتونم درگیر نکنین.

عزیز با شوخی به بازوی ونداد زد و گفت:

-گفتم از تو بی بخار هیچ آبی گرم نمی شه! چه برسه به عشق و عاشقی!

خندید و عزیز را در بغلش گرفت.

-می خوام زنگوله ی پای تابوت شم عزیزجون! چطوره؟ اصلا یکی به من زن می ده؟

کفش هایش را جلوی در آورد. تا سرش را خم کرد زیپ چکمه هایش را باز کند. عزیز یکی به سرش زد.

-تو غلط کردی! نون خور اضافه نمی خوایم.

دست اش را بالا آورد و به محلی که مادربزرگ اش زده بود کشید. چهره اش را درهم کرد و گفت:

-ماشالله دست که نیست گرز رستمه! نمی گی عزیز مخم جابه جا شه بهم زن ندن؟

عزیز اخمی کرد. دمپایی های گلدارش را درآورد و همین طور که به داخل می رفت گفت:

-با این هیکلی که من دارم می بینم. کسی که بخواد زنت شه به عقلت نگاه نمی کنه!

لبخندی روی لب اش نشاند و وارد خانه شد. باید هرجور شده می فهمید که چه اتفاقی افتاده است. هر چه زودتر سر از راز گذشته دربیاورد به نفع اش هست.

***

آزاد با قدم های آهسته به سمت اتاق عمو حسین اش رفت و چند تقه به در زد. زن عمو سهیلا رفته بود خانه ی مادرش اما ادب حکم می کرد وارد جایی می شود که بزرگتر هست در بزند. حسین که منتظر برادرزاده اش بود با صدای در از روی مبل برخاست و به سمت رد رفت و باز اش کرد. می ترسید با آن حرف هایی که به پسرش زده است او قبول نکند. بعد از رفتن ونداد به مشهد. او هزاران کمک زیرپوستی به پسرش کرده بود. هرچه باشد پدر بود و نمی توانست نسبت به پسرش بی توجه باشد. آزاد لبخندی به چهره ی عمویش که بعد از رفتن ونداد انگار پیرتر شده بود زد و گفت:

-سلام عموجان! اومدم خیالتون و راحت کنم.

حسین اشاره ای به داخل اتاق کرد.

-بیا داخل پسرم!

به سمت دو مبل راحتی ای که در سمت چپ اتاق قرار داشت رفت و نشست. پشت سرش آزاد روبه رویش نشست. حسین مشتاق به آزاد نگاه کرد و گفت:

-خب؟ میاد؟

آزاد لبخندی به پدرانه های عمویش زد. اتفاقات اخیر او را حسابی گیج کرده بود. از آن طرف عمویش آن حرف ها را می زد و پشت پدرش می ایستاد و از آن طرف به پسرش در اجاره ی خانه در مشهد کمک کرده بود.

-بله عموجان!

حسین مشتاقانه نگاهش کرد.

-خب؟ چی گفت؟ چی شد؟ می دونم دیگه من و به عنوان پدرش قبول نداره ولی چیکار کنم پسرم؟ چاره ای دارم؟

نم اشک را در چشمان عمویش دید. دست راست اش را دراز کرد و دست او را گرفت. لبخندی زد و گفت:

-ونداد می دونه هیچ کدوم از کارها، کار شما نبود عمو! همین طور که دل شما برای ونداد تنگ شده اونم همین طوره! ناراحت نباشین. وقتی فهمید شما دعوتش کردین خیلی خوشحال شد.

حسین لبخند تلخی بر لب اش نشاند. شرمنده بود. انگار بعد از فهمیدن ونداد، وجدان او هم بعد مدت ها بیدار شده بود. توان مقابله با پدرش را نداشت. مجبور بود سکوت کند و چیزی نگوید.

-باشه پسرم! مشتاقانه منتظر دیدارشم.

آزاد که خیلی وقت بود می خواست حرفی را بزند اما نمی توانست. لب از لب باز کرد و گفت:

-عموجان شما باور کردین که ونداد مسبب اون اتفاقی که تو موسسه افتاده بوده؟

به چهره ی آزاد که کنجکاوانه می کاویدش نگاه کرد و سعی کرد لحن شرمنده اش را عوض کند. می دانست یک روز ماه از پشت ابر در می آید و همه می فهمند حقایقی که پدرش سخت در تلاش پنهان کردن اش است. بنابراین گفت:

-نه!

از لحن قاطع عمویش جا خورد. حسین چندبار آروم روی دست آزاد زد و ادامه داد:

-نمی خواد نگران باشی پسرم! یک روز همه چی و می فهمین! چه تو چه ونداد چه بقیه... !

چند تقه به در خورد. حسین نگاه از آزاد گرفت و گفت:

-بفرمایید؟

عاطفه وارد شد و گفت:

-ببخشید قربان! آینازخانم آقا آزاد رو کار دارن!

آزاد با شنیدن اسم خواهرش، اخم هایش را درهم کرد. از وقتی آوا به او گفته بود که به اصرار آقابزرگ مجبور شده فیلم بازی کند. بدجور از دست اش کفری بود. حسین دست اش را از روی دست آزاد برداشت و گفت:

ROMANIK

-برو ببین خواهرت چی کار داره عمو!

لبخند تصنعی زد و بلند شد.

-چشم! پس بااجازتون مرخص شم!

پس از رفتن آزاد، پرده را کنار زد و به بیرون خیره شد. تصمیم اش را گرفته بود می خواست هرجور شده است به ونداد غیرمستقیم کمک کند تا بفهمد آن پنج نفر کجا هستند! خودش هم نمی دانست. بعد از آن اتفاق هر پنج نفر آن ها داخل زمین فرو رفته بودند. هرچه قدر پاپیچ پدرش شد او هم خودش را به ندانستن زد. جوابش این بود که آنها زنده اند اما نمی داند کجا هستند! دل اش برای برادر و خواهرش و جهانی که نمونه ی کامل یک مرد ایرانی بود تنگ شده بود. هزار بار بعد از آن اتفاق

خودش را لعنت کرد که چرا با پدرش موافقت کرد. گاهی اوقات خواب هدیه را می دید با چشمان گریان! دستی داخل موهایش فرو کرد. دیگر نمی توانست صبر کند که پدراش بیشتر به کارهایش ادامه دهد. حتی اگر دامن خودش را هم می گرفت مهم نبود. وقتی آزاد جلوی همه به پدربزرگ اش گفت که دست کاری ماشین ونداد کار او بوده. حس کرد آب جوش روی سرش ریخته اند. از چند روز گذشته با پدرش سر و سنگین بود. آنقدر ونداد را دوست داشت که بیخیال بلایی که سر خودش می آمد شده بود. تصمیم قطعی اش این بود که خواهرش را پیدا کند. هر جورشده باید پیدایش می کرد. حتی اگر بلاهای بدتری پدرش سرش بیاورد... .

***

نگاهی به آدرس انداخت. همین جا بود. خمیازه ای کشید و گوشی را داخل کیفش گذاشت. دیشب تا نصف شب درگیر غذا درست کردن بود. هرچه قدر هم به نیما اصرار کرد که از امروز نرود. قبول نکرد. در را هل داد و وارد شد. چند زن روی ویلچر نشسته بودند مشغول صحبت باهم بودند و چند مرد هم که به ظاهرشان نمی خورد مشکلی داشته باشند با وسیله های ورزشی ای که داخل حیاط بود ورزش می کردند. لبخند تلخی روی لب نهال نشست. کدوم آدمی آنقدر دل سنگ بود که پدر و مادرش را اینجا بگذارد؟ نگاهی به سرتاسر حیاط انداخت. سمت چپ حیاط یک ساختمان نسبتا بزرگ قرار داشت و سمت راست هم از درخت و وسایل ورزشی پر بود. یک حیاط بزرگ که آخرش می رسید به ساختمانی که فهمیده بود باید به آنجا برود. تا یک قدم به سمت جلو برداشت نگهبانی که محو فوتبال شده بود سرش را از اتاقک درآورد و گفت:

-سلام خوش اومدین، بفرمایید خانم! با کسی کار دارین؟

نگاهی به پسرجوان انداخت و سعی کرد فامیل زنی که بهزاد گفته بود را به یاد بیاورد.

-سلام خیلی ممنون! بله با خانم رحمتی هماهنگ شده، برای مددکاری اومدم!

از اتاقک بیرون اومد و اشاره ای به ساختمان اصلی کرد.

-بفرمایید! خانم رحمتی اتاقشون تو اون ساختمون هست. وارد که بشین در سمت راستی نوشته مدیریت!

ممنونی زمزمه کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. چندتا زنی که در حال صحبت بودن با حسرت به نهال نگاه کردند. نهال بی وجدانی به بچه های آنها گفت. نگاهش به یکی از آن مردها افتاد. سر و وضع مرتبی داشت و به او نمی خورد خیلی پیر باشد. نگاهش را گرفت و به سمت ساختمان اصلی رفت. در را هل داد و وارد شد. مثل اینکه آن ساختمان مخصوص مددکار ها بود. دختری همین طور که روپوش اش را می پوشید به سمتش رفت و با خوشرویی به نهال سلام کرد. در جوابش لبخندی زد و گیج به اتاق ها نگاه کرد. هیچکدام ننوشته بود مدیریت. همان دختر نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-دنبال چیزی می گردین؟

سری تکان داد. اجزای صورت اش را از نظر گذراند. صورت لاغر، چشم های سبزتیره ای و آرایش کمرنگ دخترانه ای روی صورت اش بود. به چهره اش می خورد بیست و یک- دو سال را داشته باشد.

-بله! برای مددکاری اومدم. دنبال خانم رحمتی می گردم.

دختر با شنیدن این حرف چشماتش برق زد و با خوشحالی گفت:

-پس نیروی جدید شمایین! وای عزیزم! من نیازم! نیازخیری. شماهم باید خانم خسروی باشین درسته؟

با دختر دست داد.

-خوشبختم عزیزم! من نهالم، نهال خسروی!

پسر چهارشانه و قدبلندی به سمتشان رفت. سلامی به نهال کرد و روبه نیاز گفت:

-نیازجان مگه قرار نبود اجازه ندی تو هوای سرد برن بیرون؟

نیاز اخمی کرد.

-چی کار کنم؟ دلشون گرفته بود. گفتم بیان بیرون باهم حرف بزنن! ایشون نهال خانم هستن نیروی جدید! این آقا هم علی هستن ... یعنی آقای صالحی!

علی به نهال نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

-خوشبختم! شرمنده! اینجا ما اسم هم و صدا می زنیم. اشکالی که نداره؟

نهال خندید و گفت:

-نه اشکالی نداره! این باعث صمیمی شدن جو می شه!

نیاز نگاهی به علی انداخت و گفت:

-من برم نهال و به خانم رحمتی معرفی کنم.

-برو! منم برم به پدرانم سر بزنم! فعلا نهال خانم!

-فعلا!

معلوم بود هرکسی که اینجا کار می کرد با جون و دل کارش را انجام می داد. همین صمیمی بودن جو یکی از عوامل موثر بود. با هم همقدم شدند.

ROMANIK

-خب نهال جان! ما اینجا یک تیم بیست نفره هستیم که با شما می شیم بیست و یک نفر. هر نفر باید به سه نفر رسیدگی کنه! سوابق و پرونده ها و مشکلاتی که اون سه نفر دارن رو بهت می گم. دارو ها و صحبت کردن و ... همه چی مسئولیتش با توئه! کم کم با بقیه ی بچه ها هم آشنا می شی! بعضی شبا باید شیفتی بمونیم. برای همین اکثر کارکنای اینجا بیشتر مامان بزرگ، بابا بزرگ ها رو می شناسن!

-که این طور! همیشه سه نفر ثابته یا نه؟

نیاز به سمت دری رفت و گفت:

-نه! اکثراً کسایی که میارن اینجا می ذارنشون. بعضی ها از فرط عذاب وجدان میان دوباره پدر و مادرشون و بر می دارن.

نیاز تقه ای به در زد. صدای کسی از داخل اتاق آمد. نیاز وارد اتاق شد. نهال با اخم زیرلب گفت:

-از کی تا حالا انقدر بی رحم شده بودن که پدر و مادرشون و میذاشتن اینجا؟ مگه چه مشکلی داشتن؟ همه ی آدما یک روزی پیر می شن. حتی خود اونا!

پشت سر نیاز وارد شد. نگاهش به یک دفتر معمولی افتاد. سمت راست یک کمد ام دی اف قرار داشت. سمت راست پنجره بود که برروبش را کرکره های آبی رنگی پوشیده بود و دقیقا جلوی در هم یک میز از جنس کمد قرار داشت. نگاه نهال روی دختر چادری ثابت موند. البته دختر که نه! یک زن حدودا سی، سی و پنج ساله ی محجبه!

-سلام! خسروی هستم. آقای سلطانی باهاتون تماس گرفته بود.

رحمتی از پشت میز بلند شد و به سمت نهال رفت. رحمتی دست نهال را دوستانه فشرد و گفت:

-بله نهال جان! خیلی خوش اومدین امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم. من شهرزاد رحمتی هستم. مدیر این مرکز توانبخشی!

نیاز نگاهی به ساعت انداخت و روبه نهال و رحمتی گفت:

-من از حضورتون مرخص می شم. با اجازه!

ROMANIK

-باشه! برو به کارت برس!

بعد از رفتن نیاز، اشاره ای به نهال که اطراف را با دقت می کاوید کرد و گفت:

-بشینید نهال جان!

حس خوبی نسبت به اینجا داشت. از کارکنان و مدیریتش معلوم بود که چه قدر صمیمی و خون گرم هستند. شاید بعد از مدت زیادی که از جامعه دور بود. اینجا محیط خوبی بود.

-بفرمایید! در خدمتم!

رحمتی شروع کرد به گفتن یک سری نکات و حرف ها! در آخر هم قرارداد را امضا کرد. قرار بر این شد سه روز در هفته را شیفت بماند. حقوق اش برای نهال مهم نبود. این دفعه به حرف نیما گوش داد. می دانست کاری نمی کند که نهال ضرر کند. به نیما اعتماد داشت. اگر او می خواست از ونداد دور شود حتما صلاحی دیده بود. بیخیال سوال هایش شده بود. ونداد هم از دیروز زنگ نزد. شاید توقع بی جایی داشت که فکر می کرد زنگ می زند و از او معذرت خواهی می کند. دیشب به فواد زنگ زد و گفت بیخیال ماجرا شود؛ ولی او مخالفت کرد. آخر هم نهال از حرصش گوشی را قطع کرد. با بلند شدن رحمتی پشت سرش از اتاق خارج شد. پرونده هایی را به نهال تحویل داد. روپوش کلید کمد را به نهال داد و گفت هر کاری داشت به نیاز بگوید. تشکری کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به شماره های کمد انداخت. بیست و دو! از کمدهای بالا بود. در را باز کرد. پالتواش را درآورد. روپوش سفید را پوشید. همان طور هم شماره ی نیاوش را گرفت. به بوق سوم نرسید. صدایش در گوش نهال پیچید.

-جانم نهالی؟

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و دکمه های روپوش را یکی پس از دیگری بست.

-سلام خوبی؟ نیما خوبه؟ کجایین؟

نیاوش نفس زنان گفت:

-دارم کارای ترخیص و انجام می دم. نهایت تا یک ساعت دیگه می ریم خونه! بهزادم اینجاست!

نهال صاف ایستاد. پالتواش را مرتب تا کرد که چروک نشود.

-باشه! رسیدین خونه بهم زنگ بزن! وارد شدین بعد از اینکه نیما رفت حموم، سوپ و گرم کن بده بهش! داروهاش و بهش بده. واسش میوه پوست کندم گذاشتم تو یخچال و برای نهارم چلوگوشت داریم. نیم ساعت قبل از اینکه بخواین بخورین قابلمه رو بذار روی گاز تا گرم شه! برای بهزادم یک ظرف کتلت درست کردم تو فرگاز گذاشتم. درش و ببند و بده بهش!

به سمت آینه ای که به دیوار چسبیده بود رفت. موهایش را داخل روسری قواره بلند مشکی اش کرد. نیاوش خندید و گفت:

-چشم مادر نمونه! کاری نداری؟ راستی رفتی سرکار؟

-آره الان اونجام! ساعت پنج عصر کارم تموم می شه میام خونه! دیگه تاکید نکنم مراقبش باش.

-به روی چشمم خوشگله! راستی درمورد اون موضوع همه چی تموم شد. دیگه نمی خواد نگران باشی.

چهره ی خجالت زده ی نیاوش در نظرش پررنگ شد. هروقت کار بدی می کرد سرش را پایین می انداخت و عینکش را روی پیشانی اش می گذاشت.

-خداروشکر این اخلاقت خوبه سریع به اشتباهت پی می بری!

-شرمنده اتم آبجی! روم به دیوار همیشه با حرفام گند می... .

نهال اخمی کرد. نگاه از خودش گرفت. گوشی را برداشت و حرف نیاوش را قطع کرد.

-باید برم. کار دارم! خدافظ!

با صدای آرامی خدافظی کرد. گوشی را داخل جیب روپوش گذاشت و در کمد را بست. کلید اش را داخل جیبش گذاشت. نفس عمیقی کشید و پرونده ای که رحمتی به دستش داده بود را باز کرد. زیرلب گفت:

-مگه نیاز نگفته بود سه نفر؟ این که یک نفره؟

ROMANIK

شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق رفت. دوتا قرص باید بعد ناهار می خورد و یک شربت هم شب! مثل اینکه فراموشی داشت و نمی توانست حرف بزند. همان طور که مشخصات بیمار را نگاه می کرد از ساختمان خارج شد. کسی در حیاط نبود. لبخندی روی لبش نشست بعد از بهزاد، نهال بیمار دیگری نداشت. با وجود آفتابی که وسط آسمان بود. باد سردی می وزید. غرولندی کرد و آستین یقه اسکی اش را کشید. با کف دستش نگه داشت و با بازواش در را هل داد. وارد سالن شد. نگاهش به چند نفر افتاد. یک راهرو بزرگ که کلی اتاق داشت. نگاهی به اطراف انداخت. صدای خنده ی چند نفر از اتاق ها می آمد. نگاهی به پوشه انداخت. اتاق هفت... . اتاق داخل راهرو سمت راست بود. وارد راهرو شد. بیشتر اتاق ها سه تا تخت بود. شماره ها یکی پس از دیگری می گذشت. آخر به اتاق رسید. نگاهی به در سفید

رنگ انداخت. همین بود. صدای ضعیف آهنگی می آمد. صدای استاد محمدرضا شجریان بود. چند لحظه ایستاد. بی نهایت آهنگ آشنا بود. لرزش بدی دست هایش گرفت. انگار این آهنگ را خیلی وقت پیش شنیده بود. دست هایش لرزید.

بهار دلکش رسید و دل بجا نباشد

از آنکه دلبر دمی به فکر ما نباشد

در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن

که جنگ و کین با من حزین روا نباشد

صدای ضعیف مردی در سرش اکو شد. آب دهانش را محکم قورت داد. دستی به پیشانی اش کشید.

صبح دم بلبل بر درخت گل خدا

به خنده می گفت نازنینان را

مه جبینان را خدا وفا نباشد

اگر چه با این دل حزین

تو عهدی وبستی حبیب من آخ

با رقیب من چرا نشستی

چرا دلم را عزیز من از کینه خستی

اگر چه با این دل حزین

تو عهدی وبستی حبیب من آخ

با رقیب من چرا نشستی

چرا دلم را عزیز من از کینه خستی

ROMANIK

بیا در برمن وفا یک شب

ای مه شب تازه کن عهدی جانم

که برشکستی که برشکستی

با تمام شدن آهنگ نهال به خودش آمد. چند تقه به در زد و وارد شد. با دیدن چیزی که داخل اتاق بود. حس کرد چشم هایش از کاسه بیرون زد. دورتا دور اتاق پر بود از نقاشی های مختلف و رنگارنگ و شعرهایی که به نستعلیق روی بوم نقاشی نوشته شده بود. اتاق نسبتا بزرگ که یک تخت یک نفره کنار دیوار بود، یک میز دقیقا جلوی در قرار داشت و پنجره ای که لبه ی طاقچه پر بود از گل های شمعدانی. کنار درهم کمد دیواری بود. مرد با شنیدن صدای در دست از کشیدن نقاشی، کشید. قلم مو را روی میز گذاشت. نهال لبخندی زد و پر انرژی گفت:

-سلام پدرجان! من نهالم. و از این به بعد در خدمت شما هستم.

با صدای نهال برگشت. مرد از آن چیزی که در ذهن نهال بود جوان تر بود. حدود چهل و پنج سالش بود. موهای یکی در میان سفید! ریش بلندی روی صورت اش بود. مردمک چشم های قهوه ایش روی نهال که با نیش باز نگاهش می کرد. قفل شد. دست راست اش شروع کرد به لرزیدن. نهال شتابزده به سمتش رفت.

R O M A N I K

-پدرجان خوبین؟

مرد آب دهانش را محکم قورت داد. با چشم های غمگین سری تکان داد و از نهال نگاه گرفت. قلم مو را در دست اش گرفت و بی توجه به وجود نهال شروع کرد به ادامه ی نقاشی کشیدن اش. نهال می دانست مرد نمی تواند حرف بزند. با همان لبخند، روی صندلی پلاستیکی کنار پنجره نشست و گفت:

-نمی خواین خوش اومد بگین؟

مرد نگاهش نکرد. مشغول کشیدن خانه ی قدیمی بود. جوابی نداد. فقط لبخند تلخی روی لبش نشاند. لرزش دست های مرد به خوبی دیده می شد. نهال با چشم های ریز شده نگاهی به تابلو ها انداخت.

پرتره ی یک زن جوان بود. یک زن زیبا! به دست اش که ماهرانه روی بوم حرکت می کرد نگاه کرد. رینگ باریکی در انگشت دست چپش بود. نهال بلند شدم و با دست پاچگی گفت:

-خب من برم... باز میام!

چیزی نگفت. نهال از اتاق بیرون آمد. نگاهش به نیاز و دو دختر دیگر افتاد. نیاز چیزی به دو دختر گفت و بعدهم به سمت نهال رفتند. دلش برای نیما شور می زد. می ترسید بلند شود با آن وضعیت قلب اش شرکت برود و کیانمهر را ببیند. دخترها به سمتش رفتند. یکی از آنها هیکل تپل و قد کوتاهی داشت. پوست گندمی، چشم های قهوه ای تیره؛ موهای هایلایت و عینک فرم گردی روی صورت اش بود. دختر دیگر، قد بلند و لاغر، موهای مشکی که فرق کج باز کرده بود، صورت سفید و گونه های برجسته، چشم های عسلی روشن و ابروهای مرتب شده که چهره ی خوب و دوست داشتنی ای به او داده بود. نیاز نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-ایشون نهال هستن! این دوتا هم هستی و زهرا هستن!

نهال دستش را دراز کرد. هستی دستش را فشرد.

-خوشبختم نهال جان! من هستی کریمی هستم.

-همچینن هستی جان! امیدوارم همکار خوبی براتون باشم.

زهرا که دختر تپل بود خندید و گفت:

-هستی! مطمئن باش! همین که اومدی و مددکار این اتفاق شدی یعنی ... .

نیاز حرفش را قطع کرد. چشم غره ای به او رفت.

-این حرف ها چیه می زنی؟ ایشونم مثل بقیهً

زهرا نق زد. نهال متعجب نگاهشان کرد. علت این رفتار را نمی فهمید.

-مگه چیکار می کنن که این جوری می گی؟

ROMANIK

هستی پوفی کشید و گفت:

-با هیچکدوم از ما نمی سازه! یادمه یک بار که رفتم قرص بهش بدم. پالت رنگ و سمتم پرت کرد.

صدایش را آرام کرد و با بیخیالی تمام ادامه داد:

-مشکل داره! یک دفعه دیونه می شه. نبینش الان داره نقاشی می کشه و آرومه. به موقع اش که برسه یک دفعه دیونه می شه. مخصوصا شبا!

نیاز روبه نهال با دلسوزی گفت:

-ناراحت نباش! سعی می کنم با خانم رحمتی حرف بزنم تو رو با یکی از بچه های دیگه عوض کنه!

انگار سه نفرشان از دست این مرد نقاش می نالیدند. نمی توانست حرف هایشان را باور کند که این مرد آرام یک دفعه کنترلش از دست می دهد. مانند بهزاد! بهزادی که آن اوایل به تخت بسته بودنش! بهزادی که بین آن آدم ها بود. آدم هایی که مشکلشون خیلی جدی تر و حادتر بود.

-لازم نیست. من رشته ام روانپزشکی بوده! مطمئنا می تونم کمکشون کنم.

نیاز لبخند تلخی زد و گفت:

-امیدوارم بتونی! من که خیلی دوست دارم... .

ROMANIK

هستی حرفش را قطع کرد. دست به سینه ایستاد و گفت:

-تو همیشه می خوای همه حالشون خوب باشه و برگردن پیش خانواده هاشون! ولی این که خانواده نداره! هیجده ساله که کسی ازش حالی نمی پرسه!

قلب نهال از بی رحمی خانواده ای که هجده سال رهایش کرده بودند به درد آمد. نیاز که متوجه چهره ی گرفته ی نهال شد. یکی به شانه اش زد.

-بیا بریم با بقیه آشنات کنم. فقط حسن آقاست که همه باهاش لجن و حرف گوش کن نیست. بقیه به حرفت گوش می کنن.

زهرا خندید و دست راست نهال را کشید و گفت:

-بیا بریم با مامان باباها آشنات کنم!

پشت بند این حرف نهال را به سمت اتاق دیگری کشاند. فکرش درگیر آن مرد شده بود. « یعنی اینقدر مشکلش جدی بود که هیجده ساله اینجاست؟ » وارد اتاق ها می شدند. حق با زهرا و نیاز بود. اخلاق خوب و محبت زیادی داشتند. می گفتند و می خندیدند؛ ولی همه ی آنها ته چهره ی غمگینی داشتند. از آخرین اتاق نهال بیرون آمد. لبخند بزرگی زد و روبه نیاز که خمیازه می کشید گفت:

-خیلی اینجا خوبه! حس خوبی دارم! البته اگه کنجکاویم و نسبت به اون مرد نادیده بگیریم.

نیاز خسته و خواب آلود گفت:

-لطف داری! چی و می خوای درمورد حسن آقا بدونی؟

نهال متفکر نگاهش کرد و همان طور که باهم به سمت یکی از اتاق ها می رفتند. پرسید:

-همه چی! این که چی شده آوردنش اینجا و چرا وضعیتش اینه و...

در اتاق را باز کرد. نگاه نهال به چندتا تخت، یک میز که وسط قرار داشت و دورتادورش صندلی چیده بود افتاد. ظاهراً مرتب بود. نیاز روی یکی از صندلی های چرخ دار نشست و گفت:

-خب عرضم به حضورت که بشین تا بگم!

برای گوشی نهال پیام آمد. به سمت میز رفت و یکی از صندلی ها را کشید و نشست. می دانست نیاوش پیام داده که به خانه رسیده اند. گوشی را از جیب روپوشش درآورد. نگاهی به صفحه اش انداخت. « ما رسیدیم خونه. خیالت راحت نیما رو الان فرستادمش حموم. خودمم دارم میرم پشتش و بکشم بعدم میام میوه ها رو می دم بهش. نیاوش » آخرشم یک ایموجی خنده گذاشته بود. صفحه را قفل کرد. نهال نگاهش را به نیاز دوخت. منتظر نگاهش کرد. دستی به مقنعه ی سورمه ای رنگش کشید و گفت:

-این حسن آقا هیجده ساله که اینجاست و تحت مراقبت! مثل اینکه اینجوری که من شنیدم از بیمارستان آوردنش اینجا، اون اوایل مشکل روحی روانی داشته و حرف می زده ، بعد از یک مدت روزه

ی سکوت گرفته و الانم که هیچی نمی گه و می شه گفت لال شده! خانواده ای هم اینجوری که ما فهمیدیم نداره. کارش اینه که نقاشی می کشه و بعضی شبا نقاشی هارو با رنگ سیاه داغون می کنه. جوری که شبا به تخت می بندنش! می خواستیم بخاطر وضعیتش ببریمش بیمارستان اعصاب و روان ولی یک دفعه خانم رحمتی پشیمون شد.

حرف هایش تمام شد. «هیچکی و نداشت؟ مگه می شد؟ می خواستن ببرنش بیمارستان؟ چرا به فکر درمانش نیفتادن؟» نیاز بلند شد و به سمت چای ساز رفت. کلید اش را زد. نهال متفکر پرسید:

-خب چرا نپرسیدین دلیل کاراش چیه؟

نیاز به سمتش برگشت و گفت:

-وقتی حرف نمی زنه چجوری بپرسیم؟ هیچی نمی گه!

نیاز لبخندی به این مهربانی نهال زد. به چهره ی درهم رفته اش خیره شد و ادامه داد... .

-نمی خواد بهش فکر کنی نهال! انشالله بهتر می شن. ولی بهتره خودت و درگیرش نکنی!

نیاز دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و ادامه داد.

-ببین من یک بار داشتم خیلی پر حرفی می کردم این بلا رو سرم آورد. دست خودش نیست.

مگر می توانست بیخیال شود؟ چیزی درونش نهیب زد. « هنوز کمکی که به بهزاد کردی و بلایی که سرت اومد مثل اینکه یادت نرفته؟ بشین سرجات! تو فقط یک مددکاری! » نهال دست هایش را روی میز گذاشت و روبه نیاز گفت:

-هیچکی نمیاد دیدنش؟

نیاز صندلی را کشید و خودش را روی آن رها کرد.

-نه! فقط بعضی موقعا صبح ها که میایم می بینم یک سبد گل روی میز نقاشی هست.

نهال ابروانش را بالا داد.

-سبد گل؟

نیاز خسته خندید و گفت:

-آره! هیچکی نمی دونه کی میاد و می ره! حالا اینا رو بیخیال از خودت یکم بگو نهال!

-نهال خسروی فرزند نیما خسروی!

نیاز چشم هایش را بست. دست چپ اش را بالا آورد و گفت:

-منظورم این نیست! اینه که ازدواج کردی یا نه؟

نهال دلش نمی خواست کسی از گذشته اش بفهمد. بنابر این گفت:

-نه! در حال حاضر مجردم.

نگاهی به چهارتا تخت که پتوهای گلبافت تا شده بود انداخت و خمیازه کشید. دیشب فقط چهارساعت خوابیده بود. فکر درگیر و خستگی کارهایی که کرده بود نمی گذاشت تا بخوابد. از آن طرف در سردرگمی مانده بود و هیچ راهی نداشت. نمی توانست بخاطر گذشته پا روی غرورش بگذارد و به ونداد یا فواد زنگ بزند. فواد که مخالفت کرد و گفته بود هرچه پیدا کند خبر می دهد. آخر هم گوشی را نهال قطع کرد. از آن طرف هم مشکلات و حرف های ونداد! می خواست به چی برسد که پرسیده بود « چرا من و باور داری؟ » این جواب خیلی ساده ای داشت. بخاطر گذشته ای که تنهایش نگذاشت. بخاطر کاری که کرد. شاید باید از او دلگیر می بود که شهادت دروغ داد ولی نبود. اعتمادی که به ونداد داشت به سادگی از بین نمی رفت. شاید چون او همیشه آدم خوبه بود. از طرف دیگر هم فکر یلدا و نیما! یلدایی که برگشته بود و پشیمان بود. « شما از نیما چی می دونین؟ خانواده ای کین؟» چرا تا حالا به این چیزا فکر نکرده بود؟ چون انقدر نیما خوب بوده و هست که... . با تکان خوردن دست نیاز از فکر درآمد و گیج گفت:

-بله؟

نیاز لیوان چای را جلویش گذاشت و گفت:

-بفرمایید این و میل کنید تا بریم به کارا برسیم.

سری تکان داد. خمیازه ی دیگری کشید و یک جرعه از چای داغ نوشید تا بلکه خواب از سرش بپرد.

-تو از خودت نمی گی؟

نیاز قند را برداشت. همان طور که قند را در دهانش می گذاشت و ملچ و ملوچ می کرد. چندبار پلک زد و گفت:

-نیازهستم. 23 ساله از مشهد مقدس! وضعیت فعلیم مجرد! اما دارم متاهل می شم.

نهال مشتاق نگاهش کرد. نیاز به پشتی صندلی تکیه داد و حرفش را ادامه داد.

-همین علی رو می بینی؟ یک برادر کوچیکتر داره! محمد! خلاصه خواهرجان اومدن خواستگاری منم خر فکر کردم برادرا مثل همن بله رو دادم. بعدها کاشف به عمل اومد... .

مکث کرد. نهال که فکرش همه جا رفته بود. سریع گفت:

-خب؟

نیاز خندید و قند را در دهانش نگه داشت.

-کاشف به عمل اومد محمد هم آقاتره هم شوخ تره! هم وضع مالیش بهتره! منم بله رو گفتم و الان تو راه و نیم راه نامزدی و اینا هستیم.

نهال خندید و گفت:

-مبارک باشه! انشالله خوشبخت شین.

تا آمد نیاز چیزی بگوید. لب از لب باز کند گوشی اش زنگ خورد. جرعه ای از چای خورد و نگاهی به مخاطب انداخت... ونداد ... . به نیاز نگاه کرد. ببخشیدی گفت و تماس را وصل کرد.

-سلام.

نهال سعی کرد موضوع آن روز را نادیده بگیرد.

-سلام. خوبی؟ آوا خوبه؟

-بابت حرف های اون روز ازت معذرت می خوام. کنترل حرفام از دستم در رفت.

صدای گوشی را کم کرد. چون نیاز داشت با چشم های ریز شده و با کنجکاوی گوش می داد.

-خب؟

ونداد مکثی کرد و گفت:

-از دستم ناراحت نباش! این مدت خیلی تحت فشار بودم.

-حالا به جایی رسیدی؟

-آره! موسسه رو تونستم بخرم! تا نهایت یک ماه دیگه دوباره بر می گردم سرکارم.

نهال ناخودآگاه پرسید.

-یعنی برنمی گردی مشهد؟

-چرا! مگه می شه نیام؟ هنوز کلی کار دارم که باید انجام بدم. از جمله تو!

ته دلش قرص شد. ونداد جایگاهش برای نهال مانند نیما بود. هرچه قدر سعی کرد خودش را دلگیر نشان بدهد و سر سنگین باشد که نشد! خصلتش این بود.

-آهان که این طور!

نهال احساس می کرد ونداد می خواهد چیزی بگوید؛ اما تعلل می کند. نگاهی به نیاز که روی صندلی سمت راستش نشسته بود. با لذت چای می نوشید و به حرف های او گوش می داد انداخت و روبه ونداد گفت:

-بگو گوشم با توئه!

خندید و گفت:

-چیزی نمی خوام بگم. فقط بابت اون روز معذرت می خوام و دیگه هم نشونم زنگ زدی به فواد و گفتی دست نگه داره.

-تو و دوستت گرفتاری هاتون بیشتر از این حرفاست. لازم نیست به من کمک کنین! من فقط می خواستم با این درخواست یکم از کارهای گذشته ات و جبران کنم.

خلاف فکری که نهال می کرد، ونداد کاملا جدی گفت:

-باشه! دست نگه می دارم. خوبه؟

دستش از عصبانیت مشت شد. داشت حرص می خورد. چون هیچ وقت ونداد روی حرفش نه نیاورده بود فکر می کرد باز هم اصرار می کند.

-آره خوبه. کاری نداری؟ باید برم!

نیاز بلند خندید. دست اش را در هوا تکان داد و آرام گفت:

-خاک نهال! خاک!

ونداد کاملا عادی گفت:

-نه! به نیما و نیاوش و بهزاد سلام برسون! خدافظ!

-خدافظ!

سریع گوشی را قطع کرد. دستش را روی ران پایش زد و با عصبانیت و زیرلب گفت:

-پسره ی خط تیره! میزنه تو حال آدم! نه به ببخشید گفتنش نه به این جوری خیت کردنم. اصلا برو تهران بمیر! من و بگو چه قدر جلوی اون کیان عوضی از پشتیش کردم.

لیوان کاغذی را به سمت نیاز که همچنان می خندید پرت کرد. مانند دختر بچه های لوس دست به سینه نشست و با اخم به جلو خیره شد.

-ناراحت نباش! من که نمی دونم چی شده و چی کارته؛ ولی می خواست حرص تو رو دربیاره!

ROMANIK

نهال از حرصش شانه ای بالا انداخت و با اخم چندتا پوشه را برداشت.

-دارم می رم سر بزنم به حسن آقا! ممنون بابت چای!

نهال یک جورایی ناراحت شده بود که ونداد اصرار نکرد. رسما کنار کشید. « خب کنار بکشه! مثلا چی می شه؟ اونم مثل بقیه! مگه من نمی خواستم خودم و بسپرم دست سرنوشت؟ پس چرا توقع داشتم؟ » به سمت اتاق رفت و چند تقه به در زد. سعی کرد حواسش را به مرد نقاش بدهد، دست گیره را پایین داد و وارد شد... .

***

لبخندی روی لبانش نشست. به نهال گفته بود دست نگه داشته است اما مگر می توانست درخواست کمک کسی را نادیده بگیرد؟ فواد هنوز هم دنبال می گشت اما نمی توانست از مشخصات بیمارستان به جایی برسد بنابراین به ثبت احوال رفته بود که کار آن هم چند هفته ای طول می کشید. مادرش وارد اتاق شد. پدرش به سهیلا گفته بود که امشب ونداد هم دعوت است. اضطراب داشت و از واکنش پدرشوهرش می ترسید. نگاهی به ونداد که متفکر از پنجره به بیرون نگاه می کرد و لبخند می زد انداخت.

-مطمئنی می خوای امروز بیای پسرم؟

با صدای مادرش از فکر نهال درآمد.

-آره! جرم که نکردم... .

به دنبال این حرف سرخوشانه خندید.

-تهمت خیانت و کلاهبرداری که چیزی نیست.

مادرش نگران روی مبل، کنار پسرش نشست و گفت:

-مادر چرا نمی ری مدرکت و به پدربزرگت نشون بدی؟

دستان مادرش را گرفت و درون چشم های غمگینش نگاه کرد.

ROMANIK

-چرا باید این کار و بکنم؟ وقتی یکی نخواد باور کنه با این مدرکم باور نمی کنه. هوم؟ هنوز یک چیزی بگم مامان! برای من مهم نیست که کی درمورد من چی می گه. پس لطفا ناراحت نباش!

درون چشم هایش اشک حلقه زد. ونداد دستانش را دور شانه های مادرش حلقه کرد.

-می خوای چجوری بیای تو جمع خانوادگی؟ تا وارد شی زمزمه ها شروع می شه. از خیانت گرفته تا کلاهبرداری.

دستی به موهای مادرش کشید. او ونداد چندسال پیش نبود که به ساز حرف مردم برقصد. الان تنها چیزی که برایش مهم نبود حرف خانواده بود و بس!

-مهم نیست مامان! من اون وندادی نیستم که حرف مردم مهم باشه. در ضمن فقط بخاطر بابا و عمو و زن عمو و خانم جون می رم. نه کس دیگه!

لحن جدی و محکم ونداد، ترسی به جان او انداخت. با نگرانی گفت:

-با پدربزرگت بحث نکنی یه وقت؟!

پوزخندی زد. جرو بحث کند با پدربزرگ دیکتاتورش که آخرش هم حرف او به کرسی بنشیند؟ با دیدن ساعت، مادرش از آغوش ونداد بیرون آمد و گفت:

ROMANIK

-داره کم کم دیر می شه. من میرم. آواهم میاد خونه حاضر شه بعد دوباره بر می گرده باهم وارد شین!

بی مهابا خندید و از روی مبل بلند شد.

-لازم نیست.

از چهره ی ونداد بیخیالی را می توانست بخواند. اما او می ترسید. که دوباره همان آش و کاسه ی سال پیش شود. باهم از اتاق خارج شدند. حاج مجتبی با دیدن ونداد و دخترش دست از قرآن خواندن کشید. با محبت ذاتی خود گفت:

-دارین می رین؟

سهیلا روبه پدرش لبخند زد و گفت:

-من می رم آماده شم. ولی وناداد بعدا میاد.

گرفتگی چهره ی پدربزرگ اش پیدا بود. این موضوع را به سوال دیروز اش ربط داد. این چند روز پدربزرگ اش را می دید که تا نیمه شب قرآن می خواند. پدربزرگ اش متوجه سنگینی نگاه کنجکاو نوه اش که شباهت زیادی به عمو و دایی اش داشت، شد. سهیلا چادرش را سرش کرد و بلند گفت:

-مامان من دارم می رم. کاری نداری؟

عزیز با شنیدن صدای دخترش از اتاق بیرون آمد.

-نه دخترم! برو خدا پشت و پناهت! زود بیای بهمون سربزنی!

سهیلا صورت مادرش را بوسید و گفت:

-چشم مامان!

از پدرش خداحافظی کرد. وناداد روبه او گفت:

-مامان یک موقع اوا رو نفرستی دنبال من! خودم میام.

ناچار باشه ای گفت و با نگرانی خانه ی پدرش را به مقصد عمارت سروش ترک کرد. بعد از رفتن مادرش، وناداد نگاهی به پدربزرگ اش انداخت و بی مقدمه و با لحنی کلافه گفت:

-باید باهاتون صحبت کنم.

عزیز نگاهی به ساعت انداخت.

-دیرت نشه پسرم.

-مگه چه قدر آماده شدن کار داره؟ باید با آقا جون صحبت کنم.

حاجی نگاهی به نوه اش انداخت. می دانست باز هم می خواهد بحث گذشته و حرف های عجیب و غریب بزند. بلند شد و همراه نوه اش به سمت اتاق خوابش رفت. ونداد روی صندلی نشست و بی مقدمه گفت:

-اهل مقدمه چینی نیستم حاجی و زمان دست دست کردن هم ندارم. حقمه بدونم تقاص چی و پس دادم. اون گذشته چی بوده؟ اگه اون اتفاقات نمی افتاد شاید منم مثل بقیه بیخیال ماجرا می شدم.

نگاهی به نوه اش که شباهت زیادی به پسرش و میثاق داشت انداخت و تسبیح فیروزه را در دست اش چرخاند، مبهوت نگاهش کرد. ونداد از چی می گفت؟ تقاص؟ با جدیت گفت:

-تقاص؟ پسرم داری از چی حرف می زنی؟

با جدیت اما کلافه نگاهی به پدربزرگ اش که منتظر بود انداخت.

-تقاص حرف هایی که شنیدم و دنبال آدم هایی گشتم که به خیال شماها و اکثریت نوزده _ بیست سال پیش مردن!

تیرخلاص را زد. تعجب و غم بزرگی که یک لحظه به آن مرد هجوم آورد باعث شد دست ونداد بلرزد. یک لحظه با خودش فکر کرد شاید پدربزرگ اش هم بداند اما چیزی نگفته است؛ اما امکان نداشت.

ROMANIK

-حالا می گین چی شد؟

به خودش آمد. این امکان نداشت که آنها زنده باشند و می دانست ونداد اشتباه می کند. بعد از رفتن ونداد کسی نگفت به چه دلیل رفته و چه برسرش آوردن. همه فکر می کردن بخاطر خیانت و کلاهبرداری از موسسه بیرون انداخته بودنش، اما انگار واقعیت چیز دیگری بود. اخمی کرد و روبه ونداد گفت:

-این چرندیات چیه می گی؟ از چی حرف می زنی؟ جواب من و بده تقاص چی و پس دادی؟ چی و شنیدی؟

می ترسید. می ترسید که نوه اش هم سرنوشت اش مانند عمو و دایی اش شود. همان طور که تا الان انگار اتفاق افتاده بود. ونداد بی نهایت شبیه جهان بود. روح بزرگ و مهربانش را از عمویش به ارث برده بود اما سرنوشت او شده بود شبیه دایی اش!

-گفتم که! شما باور نمی کنین! الانم باور نمی کنین فکر می کنین دارم دروغ می گم.

عصبانی بود. از حرف های پدربزرگ اش حرص اش گرفته بود. او علنا قسمت اول حرفش را نادیده گرفته بود و می خواست سر در بیاورد که چه شده و چرا او یک سال محروم شده. قسمتی که مربوط می شد آنها زنده اند را جدی نمی گرفت. عصبانی از روی صندلی بلند شد و به پدربزرگ اش خیره شد.

-دایی و عمه و عمو و اون دوتا بچه زنده ان! معلوم نیست کجان ولی هستن! از دید مخفی شدن! چی به سرشون اومد؟ چرا پدربزرگم با ازدواجشون مخالفت کرد؟ چرا و چی شد که بخاطر کنکاش تو گذشته هم آبروم رفت و هم از موسسه پرتم کردن بیرون؟ و هم اون پدربزرگ از جون نوه اش گذشت؟ باید بدونم یا نه؟

حرف های ونداد برای او سنگین بود. او ونداد را هیچ وقت اینگونه ندیده بود. از چشمان ونداد و لحن صحبت کردن اش معلوم بود دارد حقیقت را جار می زند. دستی داخل موهای نم دارش کشید. نباید صدایش را بلند می کرد. اما نمی توانست. هرچه تلاش می کرد می دید آنها نمی گویند و روزه ی سکوت گرفته اند. بدون کمک یکی از آن ها نمی توانست چیزی را پیدا کند. حاج مجتبی به خودش آمد. باورش نمی شد همایون سروش به او دروغ گفته بود که پسرش فوت کرده است.

انگار حالا به عمق حقیقت پی برده بود که بدون پلک زدن به او نگاه می کرد . روز خوبی را برای گفتن واقعیت انتخاب نکرده بود؛ ولی چاره ای نداشت. اگر نمی گفت که آنها زنده هستن پدربزرگ اش لب از لب باز نمی کرد.

سرش را به سمت ونداد مایل کرد و با لحن محکم و عصبی؛ اما غمگینی گفت:

-اگه بفهمم یک درصد حرفات اشتباهه بلای بدتری سرت میارم. فهمیدی بچه؟

-چشم! اگه دروغ گفتم بیاین گردنم و بزنین!

دستی به گردن اش کشید و ادامه داد:

-اگه درست گفته باشم چی؟

متوجه حال بد پدربزرگ اش شد . کنار او نشست و لیوان آب را به دست پدربزرگ اش داد. یک جرعه از آب خورد و با اخم گفت:

-می خوای چی و بدونی؟

از نظر او به آخرهای این بازی رسیده بود. اگر پدربزرگ اش می گفت. آن خانواده ی چهارنفره را پیدا می کرد و فقط عمویش می ماند. اما همه چیز آنچه که فکر می کنی نیست. گاهی اوقات ورق بر می گردد و وقتی به خودت می آیی می بینی تو ماندی و یک پازل تکه تکه شده! همان جا که انقدر ساده همه چی را گرفتی.

-همه چی!

پدربزرگ اش که هنوز باور نکرده بود لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-می خوای واقعیت و بدونی. باید دفترچه خاطرات عمه ات و از تو اون عمارت پیدا کنی!

نگاهی به پدربزرگ اش انداخت و گفت:

ROMANIK

-باور نکردین نه؟

با لحن قاطعی گفت:

-نه!

در دل اش گفت. نه به آن موقع که غمگین و شرمنده شده بود نه به الان که حرف های مرا باور نمی کند. ونداد تلخ خندید.

-سنگ میندازین جلوی پام؟

از میان حرف های پدربزرگ و پدرش یک چیزهایی را فهمیده بود. پدربزرگ اش که تردید داشت با جدیت گفت:

-نه! اون دفترچه خاطرات و پیدا کن تا بفهمی چی ... .

ونداد حرفش را قطع کرد.

-دفترچه خاطراتی وجود نداره! همه چی از بین رفته. حتی یک تیکه لباس هم از اون دوران نمونده!

جا خورده به نوه اش خیره شد. ونداد خیلی چیزها را می دانست. اگر پسرش زنده باشد و همایون خان به او دروغ گفته باشد پس یعنی او هم گول حرف ها را خورده است و علنا هیچی نمی داند. اخم هایش درهم شد. حس بدی به آن پدری که خودش کم مقصر نبود دست داد. ونداد از روی مبل بلند شد و گفت:

-می رم آماده شم حاجی! بااجازه تون. لطفا نسبت به حرفام فکر کنین. حتی اگه لازم باشه مدرک هم رو می کنم.

پدربزرگ اش پوزخندی به ونداد زد.

-نه فکر می کنم و نه کمک می کنم. از هرکی موضوع و شنیدی از همون هم بپرس چی شده و این خزعبلات و تحویل یکی بده که جنازه ها رو ندیده باشه.

می دانست از او هم آبی گرم نمی شود. نیم نگاهی به پدربزرگ اش انداخت و گفت:

-وقتی یک نفر از اون پنج نفر و پیدا کردم چی؟ می گین؟ البته اونجا با آزمایش دی ان ای میام. بلاخره یک نسبت دور دارم دیگه نه؟

سرش را بلند کرد و پر تمسخر گفت:

-هرکاری می خوای بکنی بکن!

-پس تا بعد!

باور نمی کرد که پدربزرگ اش حرف های او را نادیده گرفته است و باور نمی کند. در اتاق را بست و به سمت اتاق خودش رفت تا آماده شود. حرف الکی که می گویند حرف ونداد بود. می دانست نمی تواند آنها را پیدا کند و این ها همه بر می گشت به سمت فواد! فوادی که شاید بتواند یک سرنخی پیدا کند. در اتاق را بست و به در تکیه داد. چی کار می کرد؟ باید هرجور که شده است می فهمید که چه بر سر آنها آمده! یک نفر هم یک نفر بود. امکان بررسی آن سنگ های قبر هم نبود. همان یک بار که بعد از کلی رفت و آمد و آزار و اذیت حکم را گرفته بود. برای صد پشت اش بست بود. ناامید که می گفتن او بود. با گرفتن موسسه یک قدم جلو بود. باید فکرش را خالی می کرد و به دیدن پدرش می رفت. به سمت کمد دیواری رفت و کت و شلوار ایتالیایی مشکی رنگش را که خط های سورمه ای داشت را همراه با یقه اسکی مشکی روی تخت گذاشت. بعد از پوشیدن یقه اسکی و شلوار، ساعت بند استیل سیتزن صفحه گرداش را در دست چپ اش بست و ادکلن گرم و شیرین اش را زد. خوب شده بود. نیشخندی زد. حتما با دیدن او که دست از لباس های اسپرت کشیده است حسابی جا می خوردند. جدیدا لباس های رسمی را به هرچیزی ترجیح می داد. نگاهی به جعبه ی سورمه ای رنگی که روی میز قرار داشت انداخت. یک دستبند نقره ای ظریف که سلیقه ی آوا بود. دستانش را روی میز گذاشت و به چهره ی خودش در آینه خیره شد و گفت:

-اون پنج نفر و پیدا می کنم هرجور شده! وقتی پیداشون شد دیگه نمی تونه چیزی و مخفی کنه و حرف های من رو باور نکنه.

به دنبال این حرف کت اش را به تن کرد. پالتو مشکی اش را پوشید. کیف پول، گوشی و کادو را برداشت و اتاق را ترک کرد. عزیز با دیدن نوه اش که در آن کت و شلوار جذابیت چشم گیری پیدا کرده بود. اسپند را برداشت و گفت:

-وایسا یک اسپند دود کنم جهانم! به چشمت نکنن!

لبخند جذابی زد و گفت:

-مگه زشت بودم که اینجوری می گی عزیز؟

خندید. ظرف آهنی را روی گاز گذاشت.

-نه من کی گفتم؟ همین مشهد رفتنت به یک درد خورد که لااقل مرتب شدی. انشالله قسمت بشه دامادیت و ببینم.

انگشتر اش را دور انگشت اش چرخاند. فکر نهال او را رها نمی کرد. می خواست با کس دیگری ازدواج کند که تمام فکر و ذکرش پی دختری دیگر باشد؟ آن هم با کارهایی که کرده بود؟ عجله اش هم بخاطر این بود که تا نهایت یک ماه دیگر بفهمد چه شده است و هم اینکه زودتر پرونده ی پنج سال پیش را باز کند و نهال را از شرکیانمهر نجات بدهد. با پیچیدن بوی اسپند از فکر درآمد. عزیز از دور یک چیزی را خواند و گفت:

-نمیام جلو لباسات بو نگیره! برو مادر خدا پشت و پناهت!

چهره ی مهربان این زن را دوست داشت. خلاف پدربزرگ هایش آنها مهربان بودند. به سمت عزیز رفت و او را در آغوش کشید.

-خیلی دوست دارم عزیز! خدافظ!

حق اعتراض به او نداد. به سمت اتاق پدربزرگ اش رفت و خداحافظی کرد که جواب او فقط تکان دادن سر بود و بس! کفش های مشکی بنددارش را پوشید و پس از بستن بندها، از خانه بیرون آمد. بعد از یک سال پا می گذاشت در عمارت سروش! خانواده ی اصیل تهرانی، در حیاط را بست. هوای سردی بود. خلاف دیشب، آسمان ستاره بود و باد سردی می آمد. یک ماه و نیم دیگر مانده بود تا سال جدید. به سمت ماشین صدفی رنگ اش که کنار خیابان پارک بود رفت. اکسنت مدل 18! خلاف پسرعموی دیگرش و آزاد که علاقه به ماشین های مدل بالا داشتند او اهل تجملات نبود. این ماشین هم کادوی پدرش بود وگرنه او همان دویست و شیش صندوق دار را سوار می شد. در را باز کرد. پالتو و کادو را روی صندلی شاگرد گذاشت. در را بست. استارت زد و راه افتاد.

***

پشت ترافیک مانده بود. آرنج اش را لبه ی پنجره گذاشت و پخش ماشین را روشن کرد و پس از آن نگاهی به ماشین کناری انداخت. یک خانواده ی سه نفری که دختر بچه سرش را از وسط صندلی درآورده بود و با خنده به پدر و مادرش یک چیزی می گفت. نگاه از آنها گرفت و تلفن همراه اش را برداشت. متوجه پیامی از سمت فواد شد. بازش کرد... .

« سلام رفیق خوبی؟ گفتی درمورد نهال به هرجا رسید بهت بگم. امروز رفتم ثبت احوال با بدبختی اما شانس یار بود و یکی از آشناها رو دیدم. مشخصات نهال و نیاوش و دادم قرار شد پیگیری کنه! تا چند روز آینده می فهمیم پدر و مادرشون کی هستن و کجان؟! خیالت تخت داداش! »

لبخندی روی لب اش نشست. خبر خوبی بود. فواد به درد او تا اینجای کار نخورده بود اما سریع تر از آن چیزی که فکر می کرد داشت به نهال کمک می کرد. هرچند خودش تو دردسر می افتاد. با باز شدن مسیر برای ماشین جلو که خواب اش برده بود بوق زد. هنوز داشت به مشهد عادت می کرد. ترافیک آنجا کجا و تهران کجا؟! با ایستادن ماشین ها لعنتی نثارش کرد و ترمز زد. با عوض شدن آهنگ به ماشین های جلو اش خیره شد و سعی کرد اعصاب اش را بگذارد برای تولد و دیدار دوباره با کسی که یک زمانی فکر می کرد دوستش دارد.

وقتی می رم از این همه درد به خاطر من نگو برگرد

ROMANIK

با قلبه من چه ها نکرد نبودن تو نگو برگرد

این زخم ها رو به کوه بزنی به پلک زدنی می ریزه

وقت بردن تو اوج نبرد به دشمنتم نگو برگرد

کجا دردتو از تنم بیرون می ره

چرا غمم تموم نمی شه

یاد آن خانواده افتاد و از خودش پرسید کجای این کشور به این بزرگی زندگی می کنن؟ چی به سرشان آمده است؟ دندان هایش را روی هم کشید. هروقت به چند دقیقه پیش و باور نکردن حرفایش توسط پدربزرگ اش فکر می کرد. اعصاب اش کلا از این رو به اون رو می شد. هیچکی حاضر نبود یک کلمه

بگوید و همه می خواستند سنگ جلوی پای او بی اندازند. آن هم کسی که این روز ها کلی فکر در سرش بود.

چه دور از من باشی چه با من تنها باشی

همین حاله من همیشه

کجا دردتو از تنم بیرون می ره

چرا غمم تموم نمی شه

چه دور از من باشی چه با من تنها باشی

همین حاله من همیشه

بی تو هوا نفسگیره قلبم بهونه می گیره

هرجا بری دلم سمتت می ره

توجهی به پسری که به شیشه اش زد و بسته ی پاستور دست اش بود نکرد. فعلا تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر ماجرا تمام شود. حقایق برملا شود تا یک نفس آسوده بکشد. کارهای نیمه تمام زیاد داشت. پسر که متوجه حواس پرتی ونداد و نادیده گرفتنش شده بود زیرلب ناسزایی نثار او کرد و سراغ ماشین دیگری رفت. بعد از تمام شدن ماجرای خانوادگی اش سروقت کیانمهر می رفت و برای همیشه شر اش را کم می کرد. همه ی این ها به کنار علاقه اش به نهال که هر روز بیشتر می شد هم یک کنار، تصمیم اش این بود که بعد از شهادت دادن به نهال همه چی را بگوید. با باز شدن مسیر از فکر درآمد و راه افتاد.

تا کی خیال من باشی

عشق محال من باشی

تا کی برای قلبم رویا شی

کجا دردتو از سرم بیرون میره

چرا غمم تموم نمیشه

چه دور از من باشی

چه با من تنها شی

همینه حال من همیشه

(احسان خواجه امیری – نگو برگرد)

****

آدم خسته به نهال می گفتند. اعصاب درست حسابی اصلا نداشت. خسته و خواب آلود بود. از آن جایی که اصلا حال منتظر اتوبوس بودن را نداشت. سوار اولین تاکسی شد و آدرس خانه را داد. حرف زدن با حسن آقا راه طولانی ای داشت. خیلی بود تابلو را به سمتش پرت نکرد. نگاهی به کف دست هایش که رنگی بود انداخت و بی رمق خندید. نهال را چه به نقاشی؟! نمی دانست راه خوبی را انتخاب کرده است یا نه؛ ولی اینجوری که فهمید. مرد حوصله ی خیلی بالایی داشت. نهال اصلا علاقه ای به نقاشی نداشت تو دیدار دوم می خواست یک جورایی وادارش کند به حرف زدن برای همین این پیشنهاد را داده بود. که طراحی منظره به او یاد بدهد! او هم مخالفتی نکرد و یک لیست بلند بالا به نهال داد و رویش نوشت که برایش بخرد. لیست را از کیفش درآورد. سه تا قلم مو، یک پالت رنگ و کلی چیز دیگر که نهال سر در نمی آورد. هنوز باورش نمی شد که این مرد، عصبی هم بشود! از ظاهر آرام و متین او همچین چیزی بعید بود. زیپ کیفش را باز کرد. همان طور که خمیازه می کشید بسته ی ساقه طلایی را باز کرد. یک دانه برداشت. در دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. سلف سرویس داشتند؛ اما نهال آنقدر درگیر شده بود که نهار نرفت. بعد از چند دقیقه جلوی خانه تاکسی ایستاد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. دستش را داخل کیفش برد. همان طور که با دهن پر بیسکوییت می خورد دستش را می چرخاند تا کلید در دستش بی آید؛ ولی مگر پیدا می شد؟! تا دستش رفت روی آیفون، در باز شد و قامت سپهر نمایان

شد. اخم های نهال جمع شد. تکه ی بیسکوییت را قورت داد و صاف ایستاد. سپهر با دیدن نهال دستش را روی چهارچوب در گذاشت و گفت:

-به به نهال خانم! احوال شما چطوره؟ دوست قدیمی تون چطوره؟! خوبن؟

نهال نیشخندی به چهره ی عصبی او زد.

-هم من عالیم هم دوستم! شما چطوری؟

سپهر که هنوز هم دلش از حرف های محمدحسین و سحر می سوخت. یک قدم به سمت نهال برداشت و گفت:

-که من در حد تو نیستم آره؟!

لبخندی زد و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد. دست به سینه سرتا پایش را از نظر گذراند و کاملا عادی گفت:

-مثل اینکه از رو نمی ری نه؟ آره در حدم نیستی!

« حالا که دارم می بینم. از نظر باطنی خیلی شبیه کیانمهره! همون قدر بی چشم و رو و پرو! » تا از کنارش رد شد صدای او آمد.

ROMANIK

-لیاقت من و نداشتی! لیاقت احساس و علاقه ی من و نداشتی و یک روزی تقاص این و پس می دی.

دستش را به معنای برو بابا تکان داد. در ورودی را محکم برهم زد. به سمت آسانسور رفت و دکمه را زد. با ایستادن آسانسور سوار شد و دکمه ی طبقه را زد. دستگیره ای که جلوی آینه قرار داشت را گرفت و بی حال خمیازه کشید. بعد از چند ثانیه هم خم شد و زیپ چکمه هایش را پایین کشید و از کابین خارج شد. کلید را که تازه فهمیده بود در جیبش گذاشته است را داخل در انداخت. صدای نیما و نیاوش از داخل آمد. مثل اینکه داشتند ایکس باکس بازی می کردند. « ای خدا این پسر مراعات نیما رو نمی کنه که امروز از بیمارستان مرخص شده.» کیف را جلوی در گذاشت و پذیرایی شد. بخاطر صدای بلند متوجه آمدن او نشده بودند.

-الان می زنمت! فکر کردی! از مادر زاییده نشده کسی نیاوش خسروی رو ببره!

-فعلا که دیدیم دست قبلی و کی باخت نیاوش خسروی!

سرجایش ایستاد تا بلکه کمی آنها از رو بروند. اما دید نمی شود. صورت نیما سرخ شده بود. وارد پذیرایی شد. کنترل را از روی اُپن برداشت و تلویزیون را خاموش کرد که صدای داد نیاوش آمد.

-دیدی نیما همه اش تقصیر تو بود. سوخت تلویزیون!

نهال دست به سینه از پشت به هردو نفرشان نگاه کرد. نیما یکی آرام بر سر نیاوش زد و گفت:

-مامان اومد!

نهال از لحن نیما خنده اش گرفت؛ اما اخم کرد.

-خب؟! چه توضیحی دارین بدین؟

هردو بدون برگشت نیم نگاهی به هم انداختند که نیاوش با ترس دست هایش را بالا برد و به نیما که مثل بچه ها مظلوم ایستاده بود اشاره کرد.

-تقصیر نیماست! بهش گفتم نهال بفهمه داری بازی می کنی دعوات می کنه ولی گفت بیخیال نهال!

ROMANIK

نیما یکی دیگر پس کله ی نیاوش زد و غرولند کنان گفت:

-تو غلط کردی! من گفتم بیا پلی استیشن بازی کنیم. تو این و روشن کردی!

نگاهی به سر و وضع جفتشان انداخت. خدا می دانست چه قدر از شلوارک بدش می آمد. مخصوصا برای نیما که همیشه اتو کشیده بود. نیاوش شلوارک چهارخانه ی قرمز زرد پوشیده بود با تیشرت قرمز و نیما شلوارک سورمه ای زرد با تیشرت زرد! نگاه هردوشان همزمان به سمت لباس هایشان چرخید. خواب از سر نهال پرید. دندان هایش را با حرص روی هم ساییدو بلند گفت:

-مگه نگفتم شلوارک تو خونه نپوشین؟

نیما لبخند محوی زد و به نیاوش که بدون عینک نهال را هم تار می دید گفت:

-تا الان که نبودی مامان! الان اومدی! مگه نه نیا؟

نیاوش سری تکان داد. چهره ی هردونفرشان شده بود مانند دوتا بچه ی تخس که چشم مادرشان را دور دیده بودند.

-مگه نگفتم بذار نیما استراحت کنه؟ نهار خوردین؟ قرصاش و دادی؟ مگه دکترش نگفت تا چند روز استرس و اضطراب بهش وارد نشه؟

نیما دست اش را دور گردن نیاوش حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. لبخند مهربانی به این نگرانی های نهال زد و گفت:

-حوصلمون سر رفته بود پدر پسری بازی کردیم.

نیاوش نیش اش را باز کرد.

-اهوم!

نیما چشمکی به نهال زد و نیاوش را به سمت جلوی تلویزیون هدایت داد. خودش هم همان طور که روی زمین می نشست گفت:

-این دفعه رو پلی استیشن بازی می کنیم. تو برو یک دوش بگیر! از چهره ات معلومه خیلی خسته ای!

هردوشان خندیدند و دوباره تلویزیون را از جلویش روشن کردند. انگار نه انگار که نهال حرف زده بود. نیاوش صدا را بلند کرد که نهال با حرص و بلند گفت:

-وای به حالتون ورجه وورجه کنین!

صدای نهال در صدای بازی گم شد. اخمی کرد و کوله اش را از دم در برداشت. به سمت اتاق مشترکش با نیاوش رفت. کلید برق را زد و بدون توجه به اطراف خودش را روی تخت رها کرد. بدجور خوابش می آمد. دکمه های پالتواش را باز کرد. شال را از سرش درآورد و نگاهی به دست های رنگی اش انداخت.

-اگه من نهالم کاری می کنم حرف بزنی!

به دنبال این حرف بلند شد و حوله اش را برداشت. بی توجه به سر و صدای نیما و نیاوش به سمت حمام رفت.

نگاهی به چهره ی خودش که در آینه ی بخار گرفته افتاده بود خیره شد. حمام داخل اتاقک شیشه ای بود و روشویی جدا از قسمت اتاقک بود. چشم هایش قرمز شده بود و از صورتش آب می چکید. نگاهی به آینه انداخت. جلویش پر بود از لوازم نیما و نیاوش! حوله را از سرش برداشت. سشوار را که به دیوار بود روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. آهنگی در ذهنش آمد. خیلی وقت بود این کارها را نکرده بود. دقیقا از قبل ازدواجش با کیانمهر. صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-دنیا با من ای داد ندارد سرسازگاری فریاد که از عشق ندارم قراری

ای عشق چرا با دلم می ستیزی فریاد که از عاشقی می گریزی

سرمستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت

سشوار را روی صورتش گرفت. برس را جلوی دهانش مانند بلندگو قرار داد.

-می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو

سرمستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت

ROMANIK

می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو

دل ندارم که برم شدی تو عشق آخرم آه از افسون نگاهت

یک قدم به سمت عقب رفت. سشوار را خاموش کرد. برق دیگه را که دقیقا روی خودش قرار می گرفت را روشن کرد و ادامه داد.

-حال خوب دل من حرفی از عشق بزن مانده ام چشم به راهت

مانده ام چشم به راهت

سرمستم از جام دوچشمانت گیرافتاده دلم در دام چشمانت

می رقصم با ساز نگاه تو آسمان من شده صورت ماه تو

با تمام شدن آهنگ برس را پایین آورد و یک قدم به سمت عقب رفت. تا آمد بگوید خواهش می کنم. پایش لیز خورد و با کمر زمین خورد. چنان درد بدی در کمرش پیچید و قیافه اش درهم رفت که چند لحظه در همان حالت ماند. با حرص دستش را به زمین گرفت و بلند شد. برس را داخل جیب حوله ی تن پوش قهوه ای رنگش گذاشت. دستش را به کمرش گرفت و موهای نم دارش را کنار زد. چراغ های حمام را خاموش کرد و بیرون آمد. صدای جیغ و داد نیما و نیاوش می آمد. در اتاق را باز کرد و به سمت کشو لباس هایش رفت. تیشرت زرشکی و شلوار پارچه ای که شبیه بیژامه بود را برداشت. روی تخت نشست و با غر غر پوشید.

-نهال بمیره هم شما خبر دار نمی شین. بیا اینم سزای کسی که بخواد تداعی خاطرات کنه. مثل اینکه دعای اون پسره سپهر گرفت که خوردم زمین! انشالله لال شه.

حوله را روی کاناپه گذاشت و موهای یک درمیان خیس اش را آزاد دور شانه اش رها کرد. روی تخت دراز کشید. دستش را زیر بالشت سردش فرو برد و چشم هایش را بست.

****

نگاهی به نیاوش که وسط خانه افتاده بود انداخت و گفت:

-بلند شو خودت و جمع و جور کن!

نیاوش خسته گفت:

-می رم حالا! خیلی خسته شدم. وای یک سه چهارکیلویی کم کردم.

نیما خندید و به سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان از بالای آب چکان برداشت. زیر شیر گرفت و خورد. دو ساعت از برگشت نهال گذشته بود اما او از اتاق بیرون نیامده بود. نهال بیشتر از سن اش بود. مانند مادری بود برای نیما و نیاوش که همیشه نگرانشان بود. از بچگی که در آن وضعیت قرار گرفته بودند همیشه نگران نیاوش بود. با سن کم اش شاید برای نیما هم حکم مادر را داشت. لیوان را آب کشید و خلاف میل نهال که اگر این کار را می دید غرغر می کرد داخل آب چکان گذاشت. به سمت اتاق نهال و

نیاوش رفت. از دیشب حالش بهتر شده بود. می خواست بپرسد امروز چگونه گذشته است. چند تقه به در زد. پاسخی نشنید. در را باز کرد. نگاهش به نهال افتاد. روی تخت خواب بود. به سمت تخت رفت و آبژور کنار تخت را روشن کرد و پتو را باز کرد و روی نهال که به شکم خوابیده بود انداخت. نگاهش به موهای خیسی که دورش ریخته بود افتاد. اخمی بین ابروهایش نشست. حوله را از داخل کشو برداشت. روی تخت نشست و او را به شانه چرخاند و سرش را روی پایش گذاشت. موهایش را دور حوله پیچید که نهال اخمی کرد و زیرلب چیزی را زمزمه کرد. خیره شد به چهره ی دختری که هر وقت او را می دید شرمنده ی خودش می شد. شرمنده ی کاری که کرد. اگر او آنها را نمی برد الان زندگی بهتری داشتند. نه نهال در سن کم آن اتفاق برایش می افتاد و نه نیاوش این گونه بزرگ می شد. سرش را خم کرد و پیشانی نهال را بوسید. به زودی آن ها می فهمیدند. می فهمیدند پدر و مادرشان کی بودند. نمی توانست رو در رو بگوید پس باید نهال را هل می داد و پا گذاشتن به آن مرکز توانبخشی مرحله ی اول بود. می دانست اگر آنها بفهمند حتی نگاه هم در چشمانش نمی کنند. باید خودش را با نبود دختر و پسری که الان زندگی اش شده بودند. وفق می داد. اشک دورن چشم هایش حلقه زد. سر نهال را روی بالشت گذاشت و پتو را رویش صاف کرد که نهال در عالم خواب دست نیما را گرفت و مانع رفتن او شد. با لحن آرامی گفت:

-جانم نهالم؟ چی شده دخترم؟

ROMANIK

اخمی بین ابروهای نهال نشسته بود.

-نرو بابا! نرو!

بعد از زدن این حرف دستش رها شد. انگار او خواب می دید. نیما لب اش را گزید و گفت:

-همه یک روزی می رن منم به موقع اش که برسه!

بعد از زدن این حرف از اتاق خارج شد. دستی به صورت اش کشید که نیاوش متوجه تغییر چهره اش نشود. صدای قاشق چنگال را از آشپزخانه شنید. نیاوش لباس هایش را عوض کرده بود و مشغول چیدن

میز بود. با صدای قدم های نیما که پلوشرت سفید رنگ و شلوار گرمکن طوسی رنگ تنش بود سوتی زد و گفت:

-بیا جیگر! بیا شام بخوریم!

تا نیما آمد بگوید که نهال خواب است نیاوش صدایش را به قولی در سرش انداخت.

-نهال بابا بیا شام! بیا ببین داداشیت چه کرده!

-صدات و بیار پایین! نهال خوابه.

آهانی نیاوش گفت. قابلمه ی قیمه ای را که نهال دیشب درست کرده بود را روی دستگیر گذاشت و گفت:

-بیا ببین نیاوش چی درست کرده!

نیما صندلی جلوی نیاوش را کشید و روی صندلی نشست.

-از کی تا حالا نیاوش آشپزی یاد گرفته؟

نیاوش خندید و به چهره ی گرفته ی پدرش خیره شد.

-از اون جا که پسر شمام آقا! بزن روشن شی که خیلی گرسنه ام!

سری تکان داد و دو کفگیر برنج برای خودش ریخت و مشغول خوردن شدن. نیاوش با لبخند و لذت و نیما با دلی آکنده از غم نبودنت بچه هایش!... .

***

آوا دستانش را به هم کشید و روبه آزاد که در آن کت و شلوار سیری جوان برازنده ای شده بود گفت:

-آیناز ناراحت نشه اومدی بیرون؟

لبخندی به او زد و پالتو اش را درآورد.

-ناراحت شد یک آب بخوره راحت می شه. خیلی از حسام خوشم میاد برم ور دلش بشینم.

یک قدم به سمت آوا که دامن مشکی، جوراب شلواری زخیم مشکی با شومیز حریر کرم رنگی پوشیده بود رفت و پالتو اش را روی شانه های او انداخت.

-سرما نخوری!

آوا از این کار آزاد لبخندی روی لبانش نقش بست. به چهره ی مهربان آزاد خیره شد و گفت:

-ممنون! می گم یک سوال بپرسم؟!

همان طور که به جلوی در خیره شده بود گفت:

-بفرمایید بانو!

-دلیل این که حسام از داداشم خوشش نمیاد چیه؟ چرا وقتی داداشم و بهش تهمت زدن آقابزرگ به جای تو، حسام و همه کاره ی موسسه کرد؟

-بخاطر این که از بچگی ونداد تو چشم همه بود. همه دوسش داشتن و مرکز توجه بود اما حسام نه! از بچگی ونداد تو سر حسام زدن. چون اون هم درساش بهتر بود و هم موفق تر بود. یادت که نرفته رتبه ی کنکورش سه رقمی شد. خواه یا ناخواه این سرکوفت هایی که عمو و زن عمو به حسام زدن باعث شد متنفر شه از وندادی که آدم خوبه ی این خانواده اس! غلام حلقه به گوش همایون خان بود و روی حرفش نه نمی آورد. حسام که اون ماجرا رو دید این و به نفع خودش دونست و از آیناز خواستگاری کرد.

به اینجا که رسید پوزخندی زد و ادامه داد.

-آینازم که از بچگی به حسام علاقه داشت و به اجبار خانواده مجبور شد نامزد ونداد شه با این اتفاق قبول کرد. اما در حال حاضر آیناز عاشق دوتا پسرعموشه! هم ونداد و هم حسام که عشق کودکیشه!

سر آوا برگشت به سمت آزادی که این حرف ها را به سختی گفته بود. برگشت. تا لب از لب باز کرد که چیزی بگوید. صدای پدرش از پشت سر آمد.

-فکر کنم یک چیزی و آزاد یادش رفت بگه که من تکمیل می کنم. ونداد غلام حلقه به گوش پدربزرگ اش بود اما رفتارهای همایون خان رو نداشت. سرکشیش و از عموی کوچیکترش به ارث برد و سرنوشتش تا حدودی شبیه داییش شد.

آوا و آزاد و به سمت صدا برگشتند. آزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

-درسته عمو!

با باز شدن در حیاط توسط نگهبان جلوی در و وارد شدن ماشین ونداد هر سه نفرشان به ماشین نگاه کردند. چندماهی بود که پسرش را ندیده بود. دقیقا وقتی که به بهانه ی سفرکاری پایش را در مشهد گذاشته بود. آزاد و آوا لبخندی زدند. نگهبان با دیدن ماشین ونداد هول و دستپاچه خوش آمدگویی گفت. نگاهی به ماشین های گران قیمتی که در حیاط پاک بودند انداخت. سنگ نمای خانه عوض شده بود و با نورپردازی های بی نظیری خودنمایی می کرد و برق کنارهای حیاط روشن بود. همان گونه سرسبز و پر درخت. از دور اوا و آزاد را که جلوی در ایستاده بودند را دید. جای همیشگی ماشین اش را پارک کرد. «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم» را زمزمه کرد. پالتو و کادو اش را برداشت و در ماشین را بست. پدرش را دید که پشت سر آوا و آزاد ایستاده است. دلتنگی اش بیشتر از چیزی بود که بخواهد گفته شود. دکمه های کت اش را بست و به سمتی که آنها ایستاده بودند رفت. آوا و آزاد با نگرانی به هم نگاه کردند. حسین طاقت ایستادن را نداشت. چند قدمی به سمت او رفت که ونداد به سمت اش آمد و با مهربانی گفت:

-سلام بابا! خوب... .

اجازه ی تمام کردن حرف را به ونداد را نداد. پسرش را که در حق اش ظلم کرده بود را به آغوش کشید. دستان ونداد بالا آمد و پدرش را بغل کرد.

-خوش اومدی پسرم! بعد یک سال به خونه ی خودت خوش اومدی!

هرچه قدر هم پدرش در گذشته گناهکار بود. پدرش بود. هرچه قدر هم بابت کار نکرده سرزنش و حرف شنیده بود. پدرش بود. دل اش برای آغوش پدرش که قهرمان کودکی اش بود تنگ شده بود.

ROMANIK

-ممنونم بابا!

ونداد را از خودش جدا کرد. عمیق صورت اش را از نظر گذراند. آوا و آزاد بی صدا به آن دو خیره شده بودند. نم اشک را در چشمان پدرش دید. سرش را خم کرد و شانه ی پدرش را بوسید.

-فکر می کردم شاید دیگه پات هم نذاری تو این خونه! فکر می کردم با شنیدن اون حرف ها... .

ونداد لبخند محجوبی به پدری که بیشتر موهایش سفید شده بود زد و حرف اش را قطع کرد.

-هرچی گفتین حقم بود! حرف حق که جواب نداره بابا! هنوز مگه بچه از پدر و مادرش ناراحت می شه؟

عذاب وجدان مانند یک خوره در جان اش افتاده بود. اگر با تعصب کورکورانه اش زندگی آن ها را از هم نمی پاشید هم برادرش را کنارش داشت و هم تک خواهرش و هیچ وقت آن اتفاقات برای پسرش نمی افتاد. مخصوصا بلای آخری که سر پسرش نزدیک بود بی اید. آزاد نگاهی به هردوشان انداخت و گفت:

-بهتره بریم داخل هم هوا سرده هم الان همایون خان میاد!

سرش را پایین انداخت. حسین دستش را پشت ونداد گذاشت و گفت:

ROMANIK

-برو داخل پسرم!

چیزی نگفت و همراه با پدرش به سمت در ورودی رفتند. آزاد دست سرد آوا را گرفت و همین طور که به داخل هدایتش می کرد گفت:

-بیا بریم! چیزی نمی شه. آقابزرگ انقدر بچه نیست جلوی اون همه آدم بخواد چیزی به ونداد بگه. هنوز چیزیم بگه هم عمو هست و هم بابای من. کل خانواده پشت وندادن!

آوا سری تکان داد و پشت سر پدر و برادرش داخل رفت. صدای آرام آهنگ از طبقه ی دوم می آمد. با وارد شدن به عمارت به چند سال پیش رفت. شرمندگی را در نگاه پدرش می دید؛ اما نمی توانست چیزی به او بگوید. پدر بزرگی که داشت کمک اش می کرد باورش نکرد. با صدای عاطفه خانم، کادو و

پالتو اش را داد. نگاهش به کل عمارت افتاد. هیچ تغییری نکرده بود. فقط به عتیقه ها اضافه شده بود. به محض ورود راه پله ها بود که به طبقه ی بالا می رفت و اتاق خواب ها بالا بود. وارد سالن که می شدی سمت چپ آشپزخانه قرار داشت. روبه رو یک لوستر بزرگ آویزان بود و دورتا دور مبل های سلطنتی سورمه ای چیده شده بود. سمت راست هم یک ویترین بود که عتیقه داشت. پشت آن دیوار قسمت هال بود که تلویزیون فورکا بزرگی قرار داشت و مبل های چرم قرمز رنگ. بی تفاوت وارد پذیرایی شد. همایون خان که داشت با باجناق اش صحبت می کرد با دیدن حسین و پسر از نظر او خلافش به صحبت اش پایان داد. اگر می خواست اعتراف کند دلش برای نوه اش تنگ شده بود. اما یاد کارهایی که کرده بود باعث شد اخم کند. اخمی غلیظ، مادربزرگ و زن عمو و مادرش به محض ورود ونداد به سمت او رفتند. حسین گفته بود ونداد را می آورد. پنهان شدن بس بود. نگاه خیره ی همه را احساس می کرد. و هرکس از دید خودش با کنار دستی اش صحبت می کرد و ونداد را که مادربزرگ اش را بغل کرده بود را مورد محاکمه قرار داده بود. دستان پدربزرگ اش مشت شد. از روی مبل بلند شد و به سمت آنها رفت. ونداد، حسین و آزاد نگاهشان به همایون خان که عصبانیت در چهره اش مشهود بود انداختند. نگاه از مادربزرگ مهربانش که اشک هایش روانه ی صورت اش شده بود گرفت. در این یک سال تنها کسی که چهره ای تغییر نکرده بود پدربزرگ اش بود. به ونداد رسید. عصا اش را بر زمین کوبید و به چهره ی ونداد که خالی از احساس نگاهش می کرد انداخت و گفت:

ROMANIK

-خیر باشه ونداد خان! چی شده گذرت به این ورا افتاده؟! هنوز که موسسه رو نخریدی!

زودبود برای گفتن خبر، همه منتظر به ونداد که الان شبیه عمویش شده بود انداختند.

-سلام همایون خان!

اخمی بین پیشانی اش نشاند و نگاه غضبناکی به حسین که کنار پسرش ایستاده بود انداخت.

-مگه نگفتم این پسر حق نداره پاش و بذاره اینجا؟

محمد که تا الان ساکت کنار پسرش آزاد ایستاده بود. برای اولین بار بعد از سال ها گفت:

-اینجا خونه ی ونداده! پس حق داره بیاد. شما هرچه قدر هم اون حرف ها رو زده باشین ونداد نوه ی بزرگتون هست و می تونه اینجا بیاد و بره!

همایون خان به عصایش تکیه داد و به ونداد که نگاه از او نمی گرفت گفت:

-انقدر مرد باش روی حرفت بمون!

با لحن نیش داری ادامه داد:

-زن و بچه ات کجان؟ نمی خوای نشونشون بدی؟

با شنیدن این حرف، ونداد پوزخندی زد و گفت:

-یادم نمیاد اسمی از زن و بچه برده باشم!

لحن قاطع و جدی ونداد باعث شد چند لحظه آن ها بهم نگاه کنند. آزاد در دلش گفت کی زن گرفته و بچه دار شده که من خبر ندارم؟ ، با حرف بعدی ونداد خط بطلان کشیده شد روی افکارشان.

-گفتم دفعه ی بعد که بیام، موسسه رو خریدم بدون حتی یک قرون کمک گرفتن از شما! و اون گذشته ای که سعی در پنهانشون دارین رو برملا می کنم. اگه زن و بچه رو بهش اضافه کردین من در جریان نیستم.

ROMANIK

صدای زمزمه ها بلندشد. از لحن گستاخانه ی ونداد همه دلشان به حال آن پیرمرد که بدی های زیادی در حق خیلی ها کرده بود سوخت. نگاه بدی به ونداد که تا الان هرچی داشت از همین پدربزرگ بود انداختند.

-پسره ی گستاخ! این چه صحبت کردن با بزرگترته؟

دست راست اش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. می خواست جواب کوبنده ای به آن پیرمرد بدهد؛ اما نمی شد. زمان خوبی برای جنگ و دعوا نبود. وقتی یک نفر از آن پنج نفر را که پدربزرگ اش گم و گورشان کرده بود را پیدا می کرد. حرف هایی که خیلی وقت بود در دلش اش مانده بود را می زد.

-نیومدم برای جنگ و دعوا و بحث آقابزرگ! اومدم تولد دخترعموم و تبریک بگم و برم!

خاتون همسر همایون خان که هنوز هم نمی دانست منظور از حقایق چیست؟! روبه همسرش کرد و گفت:

-بهتره بس کنید! زمان برای زدن این حرف ها زیاده! می خواین جلوی این مردم نشون بدین که ما آدم های میهمان نوازی نیستیم؟

زن عمو فتانه نگاهی به ونداد کرد.

-با آوا و آزاد برید بالا! تولد اصلی اونجاست.

محمد نیم نگاهی به همسرش انداخت و لبخندی به چهره ی ونداد که هیچی از درونش پیدا نبود. زد.

-آره پسرم! بیا منم میام! هرچی باشه سنم از همه ی اینا کمتره!

شیطانی خندید. حسین با اخمی که بین پیشانی اش نشسته بود رو به پدرش گفت:

-بهتره بریم بشینیم.

همایون خان با عصبانیت نگاهی به حسین انداخت.

ROMANIK

-می ریم ولی بعدا من و شما باهم صحبت داریم!

زن عمو و مادرش همراه با محمد ونداد را به سمت بالا هل دادند. خاتون که نمی توانست از نوه اش نگاه بگیرد به اجبار تلاش کرد تا جو را به قبل برگرداند. زنگ خطرها برای همایون سروش به صدا درآمده بود. می دانست با پا گذاشتن ونداد به تهران با وجود از بین بردن مدارک و تهدید هایی که حسین را کرده هیچکس چیزی نمی گوید. اما باز هم می ترسید. می ترسید با گستاخی ونداد که خیلی شبیه پسر کوچکترش بود. آبروی چندین و چندساله اش برود. می ترسید همه از آمدن او خبردار شوند. می ترسید ونداد در آتش این انتقام چندساله بسوزد و همه ی تلاش هایش به باد برود.

با وارد شدن به راه پله ها، محمد دستانش را باز کرد و ونداد را که به ظاهر بیخیال و اما پیروز بود را در آغوش کشید.

-خوش اومدی داداش کوچیکه! خوش اومدی!

ونداد لبخند عمیقی زد و دستانش را دور عموی کوچیکترش حلقه کرد و گفت:

-ممنونم عموجان!

آزاد اخمی کرد و روبه مادرش که با لبخند و چشمان خیس آن دو را می نگریست گفت:

-بیا آخه چرا قیافه ام به عمو میثاق نرفت؟ بعد همه چپ و راست بغلم می کردن.

آوا یکی به شانه ی آزاد زد.

-داداش من تکه!

ونداد لبخندی به انها زد و از بغل عمویش بیرون آمد.

-باید بگم این حجم استقبال واقعا باور درک نبود و نیست برای من!

فتانه خندید و گفت:

-بیا بریم پدر صلواتی تیکه ننداز! دیگه باز می ری زن می گیری و به ما نمی گی!

با گفتن این حرف، مادرش اخمی کرد و گفت:

ROMANIK

-موضوع زن چیه؟

خانواده اش هم باور کرده بودند حرف های همایون خان را، راه سختی پیش رو داشت و می دانست اگر بعد از چند وقت که امیدی هم نداشت یکی از آن پنج نفر را پیدا می کرد. کسی باورش نمی کرد. مثل گذشته که همه ی این چند نفر به جز آزاد و آوا ناسزا نثارش کرده بودند. دستی به موهای لخت اش کشید و از پله ها بالا رفت.

-بهتره برم به دخترعموم تبریک بگم و بعد هم برم.

انگار آن ها جدی باور کرده بودند. چون دستان محمد مشت شد و آوا ناباورانه گفت:

-نکنه حرف آقا بزرگ درسته؟

در میان مانده بودند حرف کی درست است. حرف همایون خانی را که یک شهر روی اسمش قسم می خوردند یا وندادی که دیگر آن پسر مهربان گذشته نبود. حتی آغوشی که عمویش را کرده بود هم سرد بود. باید اینگونه می گفت که دیگر جانی برای خرج کردن محبت به اطرافیانش و حتی خانواده اش نداشت. به ظاهر گفته بود بخشیده است؛ اما دل اش از آن خانواده گرفته بود. هرچندهم ابراز پشیمانی کنند. حرف های آنها تلخ بود و گس! به قول خودش آب ریخته شده جمع نمی شد. وارد طبقه شد. اکثر دختر ها محجبه بودند و موزیک ملایم تولد مبارک پخش می شد و خبری از آهنگ های غیرمجازهم نبود. پسرها یک سمت نشسته بودند یا ایستاده بودند و دخترها هم یک طرف، حسام با دیدن وندادکه چهره ی جا افتاده تری نسبت به سال قبل پیدا کرده بود شروع کرد به سرفه کردن. نگاه آشنایان روی پسری که خیلی وقت بود ندیده بودنش خیره ماند. آیناز با دیدن نامزد سابق اش از روی مبل برخاست و بدون توجه به دوست اش به سمت او رفت. متوجه آمدن آیناز که چشمانش مانند ستاره می درخشید انداخت. سرجایش ایستاد. حسام با دیدن وندادآتش حسادت درونش شعله ور شد. آیناز را دید که جلویش ایستاد. به سمتشان رفت. وندادبدون نگاه کردن به آیناز گفت:

-تولدت مبارک دخترعمو! اومدم تهران و به درخواست برادرت شرکت کردم. امیدوارم سالهای سال زندگی خوبی رو داشته باشی و بابت ازدواجت هم تبریک می گم.

ROMANIK

حسام کنار آیناز ایستاد و دستش را گرفت. از نظر گذراندش، شلوار فاستونی مشکی و پیراهن سفید یقه دیپلمات.

-ببین کی اینجاست پسرعموی عزیزم!

به لبخندی بسند کرد و دست حسام را که جلویش دراز شده بود را بدون حس فشرد.

-سلام! امیدوارم سال های خوبی و کنارهم تولد آیناز و جشن بگیرین!

درونش غوغا به پا شد. وندادجذابیت اش نسبت به گذشته بیشتر شده بود. اما بی حس بود. دیگر خبری از آن کلمات عاشقانه نبود. حسام دست وندادرا فشار داد و گفت:

-ممنونم پسرعموجان!

دستش را جدا کرد و روبه هر دوی آنها که یکی با همان حسادت گذشته و دیگری با افسوس اجزای آن را از نظر می گذراندند خداحافظی کرد و بدون توجه به نگاه های خیره، با بی تفاوتی تمام به سمت پله ها رفت. از اول هم هیچ حس خاصی نداشت. نه نسبت به او نه پسرعمویش، فقط بخاطر اینکه از شر نهال که در ذهنش پر رنگ بود نجات پیدا کند نامزد او شده بود. یک قدم به سمت پله ها برداشت که آیناز خودش را به او رساند و گفت:

-ونداد!

با صدای او ایستاد و منتظر شد تا بگوید.

-چرا حرفای پشت تلفنم و باور نکردی؟!

بی تفاوت گفت:

-یادم نمیاد صحبتی بین من و شما شده باشه!

آیناز یک قدم به سمت پله ها رفت. جلوی ونداد ایستاد و با شرمندگی گفت:

-می دونم اشتباه کردم. ولی بفهم من بعد از اون اتفاق عاشقت شدم!

ROMANIK

به چهره ی آیناز که درون آن روسری طلایی رنگ زیبا شده بود خیره شد و دست اش را روی نرده گذاشت.

-منم وقتی اون اتفاق افتاد فهمیدم هیچ علاقه ای بهت نداشتم.

آیناز ناباورانه به ونداد که این گونه گفته بود خیره شد. توقع پس زده شدن از طرف او را نداشت. ناباورانه و با چشم هایی که اشک دید اش را تارکرده بود گفت:

-چرا دروغ می گی؟ تو من و دوست داشتی!

نیشخندی زد و کاملا معمولی گفت:

-از اولم نداشتم! توهم زده بودیم که هم عاشقتم و هم تو باور کرده بودی! الانم بهتره اینجا نایستی اگه یکی ببینت بد می شه!

یک قطره اشک از چشمانش سرازیر شد. از کنار آیناز رد شد. واقعیت را گفته بود. آیناز با چشمان گریان و با دو، پله ها را طی کرد.

-پس چرا قبول کردی؟ چرا اون حرفارو زدی؟ کاش این و می فهمیدی که من تو رو دوست دارم و هیچکدوم از اون کارها فیلم نبود و به اراده ی خودم بود.

بی توجه چند پله ی دیگر را پایین آمد. در لحظه ی آخر صورتش را به سمت آینازی که گریه می کرد و قلبش از درد فشرده شده بود. انداخت و گفت:

-چون مجبور بودم! خوشبخت شی دخترعمو!

پله ی اخر را هم رفت. نگاهش به آزاد و آوا که با اخم نگاهش می کردند افتاد. آنها هنوز کنجکاو بودند تا بفهمند او زن و بچه دارد یا نه و حرف هایی که رد و بدل شده بود را نشنیده بودند. بی توجه به ان دو از کنارشان رد شد و به عاطفه خانم گفت تا پالتوش را بیاورد. آزاد به سمت اش رفت و گفت:

-چرا نمی گی؟ نکنه حرف آقابزرگ درسته؟

ROMANIK

عاطفه خانم پالتو را به سمت اش گرفت و همان طور که تنش می کرد با خنده گفت:

-تو که اطلاعات من و داری دیدی که من زن و بچه داشته باشم؟!

آزاد چانه اش را خاراند.

-خب نه!

پدرش متوجه رفتن ونداد شد. نگاهی به برادر و همسرش انداخت. نگاه خیره ی پدرش را احساس می کرد. می دانست بعد از تمام شدن تولد به حساب اش رسیده می شود؛ اما دیگر حرف به گوش اش نمی رفت. اشتباهی پدرش مرتکب شده بود که نابخشودنی بود.

ونداد به شانه ی آزاد زد و گفت:

-من می رم! شاید تا یکی دو هفته ی دیگه هم و نبینیم. هرچی باشه مرده و حرفش، باید به قولم عمل کنم دیگه نه؟

آزاد شرمنده به ونداد که بی حس لبخند می زد نگاه کرد.

-شرمنده بابت حرف اون موقعم. بدجور گیر کردیم که کی درست می گه کی غلط!

اشکال نداره ای زمزمه کرد و بعد از خداحافظی از در عمارت خارج شد. نگاه دو سه نفری را روی خودش احساس کرد. در ماشین را باز کرد و بدون درآوردن پالتو و کت اش استارت را زد. آن روز نزدیک بود. روزی که همه حرفش را باور کنند. دنده عقب گرفت و از عمارت خارج شد. لبخند مرموز و خسته ای زد و از آینه به نمای خانه خیره شد و گفت: « دفعه ی دیگه که بیام منتظر طوفان باش! آدمی که امروز دیدی اون نوه ی حلقه به گوشت نیست. با بد کسی در افتادی.» باید به همه ثابت می کرد. تا نهایت یک هفته دیگر! دقیقا روز عروسی پسرعمو و دخترعمویش! ته دل اش امید داشت که می تواند به جایی برسد. نگاهش به اطراف افتاد. خیابان صنعت بود. هر چه باشد عمارت بزرگ سروش در دادمان بود و از خیابان های اطراف به حساب می آمد. طی یک تصمیم آنی خیابان پایین تر از پاساژ گلستان پارک کرد و پیاده شد. شاید یکم پیاده روی در خیابان های تهران مقداری می توانست فکرش را آزاد کند. برای یک شب هم که شده می خواست بیخیال گذشته شود و همه چی را دست زمان و تقدیر بدهد. خدا هیچ وقت بنده هایش را نا امید نمی کرد. می کرد؟! با این فکر لبخندی روی لبانش نشست. به سمت پاساژ گلستان رفت. نگاهش به دختر پسرهایی که جلوی کافی شاپ نشسته بودند افتاد. خیلی وقت بود غافل شده بود از همه چی... . آنقدر فکرش درگیر خانواده اش بود که در طول آن یک سال هیچ مکان دیدنی مشهد را نرفته بود. سری تکان داد و وارد پاساژ شد. گرمای مطبوعی به صورت اش خورد. مثل گذشته از مغازه ی اول شروع کرد به نگاه کردن ویترین ها! یکی لباس مجلسی زنانه داشت. یکی ساعت های گران قیمت داشت. مغازه ها را پی در پی رد می کرد که نگاهش روی روسری ساتن مشکی که طرح های نارنجی پررنگ داشت خیره ماند. زیبایی چشم گیری داشت. تا تصمیم گرفت وارد مغازه شود چیزی درونش نهیب زد که فکر نهال را از سرش بیرون بیاورد. اخم هایش درهم شد. مثل اینکه این دختر که بیشتر از سن اش رفتار می کرد بدجور در دل اش نشسته بود

ROMANIK

که هیچ رقمه از ذهن اش بیرون نمی رفت. نگاه فروشنده به ونداد که پشت ویترین ایستاده بود افتاد. عقل و قلب اش در ستیز بودند تا او را با دلیل راضی کنند. اما آخر قلب اش با دلیل اینکه برای دوست قدیمی ات بخر. موفق شد. در مغازه را به داخل هل داد و وارد شد. زنی به سمت اش آمد و گفت:

-سلام، خوش اومدید!

لبخندی روی لب اش نشاند و گفت:

-سلام خیلی ممنون!

-در خدمتم چیزی مد نظرتون هست؟!

ونداد اشاره ای به روسری پشت ویترین کرد و گفت:

-میشه اون روسری و بیارین؟

بله ای گفت و به سمت ویترین رفت. سرش را برگرداند که نگاه دو دختری که شال های مختلفی جلوشان باز بود به او افتاد. یکی از آنها به دیگری سقلمه ای زد که دختر کناری اش به سمت ونداد که با فکری درگیر به جلو خیره شده بود رفت. موهایش را پشت گوشش برد و گفت:

-اگه به کمک احتیاج دارین من هستم.

ROMANIK

زن از پشت ویترین روسری را آورد و روبه دختر گفت:

-خودشون سلیقه اشون از شماهم بهتره!

دختر حرصی فروشنده را نگاه کرد. ونداد بدون نگاه کردن به دختر، بابت پیشنهادش تشکر کرد.

فروشنده روی صندلی نشست و روبه ونداد لبخندی زد.

-از این روسری یکی بیشتر نداریم برای همین مجبور شدم از پشت ویترین بیارم. دستمال گردن هم این روسری داره.

دختر که دید بدجور ضایع شده لبخندی زد و به سمت دوستش رفت. ونداد دستی به روسری کشید.

-پس دستمال گردنش هم بیارید. هر دوش و برمی دارم.

با ویبره رفتن گوشی اش، از جیب کت اش در آورد و به مخاطب نگاه کرد. یک ایموجی گل! از صبح که آن جوری جواب نهال را داده بود خبری ازش نداشت. کارت عابر بانکش را به دست زن داد و تماس را وصل کرد.

-سلام نهال!

-من پیشمون شدم از حرفم! کمکم کن! لطفا!

ابروهایش پرید بالا. دو دختر با اخم شال هایی که برداشته بودند را روی پیشخوان گذاشتند و گفتند:

-همین دوتا رو بر می داریم.

ونداد روبه نهال گفت:

-چی شده نهال؟

تا این حرف را زد. صدای نهال قطع شد و صدای گریه های آرامش درون گوش ونداد پیچید. ونداد رمز کارتش را گفت. فروشنده پاکت کاغذی را همراه با کارت به ونداد داد و او پس از گفتن خدافظ از مغازه خارج شد.

ROMANIK

-می گی چی شده یا نه نهال؟ چرا گریه می کنی؟ کسی چیزی گفته؟

با صدای آرام و لرزانی گفت:

-کمکم می کنی یا نه؟

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

-مگه من گفتم نمی کنم که گریه می کنی؟

-آره صبح گفتی اگه قانع می شی ... .

از دست خودش عصبی شد که او را اذیت کرده بود. حرف نهال را قطع کرد.

-من و این جوری شناختی که زیر قولم بزنم؟

سکوت کرد. حرفش را ادامه داد.

-اون حرف و زدم که دست از حرفای همیشگیت برداری! حالا بگو چی شده؟

به سمت در خروجی رفت و وارد محوطه شد.

-نشده! چیزی نشده! فقط یک خواب بد دیدم. قول دادی نزنی زیر حرفات!

خلاف قولی که به فواد داده بود روی صندلی که وسط محوطه قرار داشت نشست.

-امروز رفته ثبت احوال تا چند روز دیگه اگه اسم و فامیلتون تغییر کرده باشه آمارشو در میاره.

نهال مبهوت گفت:

-تو رو خدا پای نیما رو نکش وسط! درمورد اونم تحقیق نکنه!

ونداد پوفی کشید و به صندلی تکیه داد و گفت:

-نه! فقط تو و نیاوش!

نفسی از سرآسودگی کشید و گفت:

ROMANIK

-ممنونم ازت! راستی مشکلت حل نشد؟ یعنی چیز... . به خانواده ات ثابت نکردی که کار تو نبوده؟!

ونداد بی مهابا خندید و گفت:

-وقتی یکی نمی خواد باور کنه به نظرت آدم تلاشی هم می کنه که ثابت کنه؟

-چرا نکنه؟!

لبخند از روی لبانش رفت. مثلا امشب را می خواست به چیزی فکر نکند؛ اما نشد!

-به قول یک ضرب المثل قدیمی نرود میخ آهنین در سنگ. وقتی نمی خواد باور کنه که مقصر نبودم هرچه قدر هم بگم باور نمی کنه.

مکثی کرد و گفت:

-اون پنج نفر چی؟ پیداشون نکردی؟

-نه! ولی به زودی می فهمم.

نهال آهانی گفت و سکوت کرد. حرفی نداشت که بزند. همین که فهمید ونداد کمکش می کند تا از این خواب ها و فکر های پریشان نجات پیدا کند عالی بود. ونداد سکوت را شکست و گفت:

-به هرجا فواد رسید به من می گه. منم بهت خبر می دم.

باشه ای نهال گفت و بعد از خداحافظی ونداد، گوشی را قطع کرد. ونداد از روی صندلی بلند شد و با همان لبخند خسته اما لذت بخش به سمت بیرون رفت.

***

تولد تمام شده بود و همه در حال استراحت بودند اما همایون خان و پسر بزرگ اش در اتاق کار نشسته بودند و شطرنج بازی می کردند. چند لحظه در سکوت گذشت همایون خان سکوت را شکست و روبه پسرش گفت:

-مثل اینکه یادت رفته که برای چی ونداد و از خانواده دورش کردم نه؟

سرباز سفید رنگ را یک خانه جلو برد و نیم نگاهی به پدرش انداخت.

-قرار بود دورش کنین نه قصد جونش و بکنین!

همایون خان بدون نگاه کردن به پسرش که در ظاهر خونسرد بود اسب را حرکت داد. هیشکی از کارهای او سردر نمی آورد.

-قصدم فقط ترسوندن بود که دست بکشه از گذشته!

حسین دست از بازی کردن کشید و پوزخندی زد.

-اگه یک درصد اشتباهی رخ می داد چی؟ کی می خواست گردن بگیره؟ شما؟ اگه اتفاقی واسش می افتاد چی؟

همایون خان به ظاهر خندید و دست اش را روی دسته ی مبل گذاشت.

-دو سال پیش نگران پسرت نبودی چی شد الان به فکر افتادی؟! یا شایدم بیست و دو سال پیش؟!

دندان هایش را روی هم ساییدو گفت:

-من نگفتم بکشش! من گفتم کاری کن دست از گذشته بکشه! آره من اشتباه کردم! از وقتی ونداد فهمید عذاب وجدان داره خفه ام می کنه می فهمی بابا؟ می فهمی یا نه؟ بیشتر موقع ها خواب هدیه رو می بینم. اگه اون زمانم تحت تاثیر حرفات قرار نمی گرفتم اینجوری نمی شد و هیچ وقت کورکورانه اون کار و نمی کردم.

همایون به پسرش که شرمندگی از چهره اش پیدا بود نگاه کرد و گفت:

-با تاسف تو چیزی درست نمی شه، می شه؟ با تاسف خوردن تو نه هدیه زنده می شه نه شوهرش و بچه هاش و نه پسرم!

لحن پدرش خیلی عادی و خونسرد بود. خالی از هیچ شرمندگی از روی مبل مخملی قرمز رنگ بلند شد و روبه پدرش با عصبانیت گفت:

-چیزی حل نمی شه ولی شاید یکم از عذاب وجدانی که دارم کم شه!

-می خوای به ونداد بگم؟ هوم؟ حتما قیافه اش خیلی دیدنی می شه بفهمه کار باباش بوده. شایدم به سهیلا گفتم که برادرش و تو نابود کردی! نه نه به برادرت می گم و همه رو از بلایی که سر اونا آوردی باخبر می کنم.

دستانش مشت شد. همان حس چند سال پیش بهش هجوم آورد. شاید اگه از اول همه خبر دار می شدن این گونه نمی شد. از عکس العمل همه می ترسید؛ اما تاکی؟ تاکی می خواست به پنهان کردن

گذشته ادامه دهد؟ آخر یک روز ماه از پشت ابر بیرون می آمد یا نه؟! نگاهی به اتاق کار باشکوه پدرش انداخت و با خونسردی و لحنی که ازش بعید بود به پدرش گفت:

-چرا شما بگی؟ خودم می گم! منم اون زمان شاهد اصلی اون اتفاق بودم. مگه نه؟

تکان اساسی ای همایون خان خورد. پوزخندی به پسرش زد و پیپ را کنار لب اش گذاشت.

-برو ببینم می خوای چیکار کنی! کسی باور می کنه یا نه؟

روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-چرا نکنن؟ آهان نکنه می خوای بلایی که سر ونداد آوردی و سر من بیاری؟ می دونی بابا هرچی فکر می کنم می بینم. تو این زندگی من بدی های زیادی در حق خیلی ها کردم. شاید با پیدا کردن هدیه بتونم یکم از عذاب وجدانم کم کنم.

رنگ از رخ او پرید. اما خودش را نباخت. بعد از خارج کردن دود از دهانش، گفت:

-زنده؟ کی زنده اس؟

لبخند مرموذی روی لب اش نشست. بعد از عمری که زندگی کرده بود می خواست پاسخ بدی هایی که پدرش در حق خیلی ها کرده بود را بدهد. از جمله پسرش! پسری که از چشمانش به او بیشتر اعتماد داشت و آن خانواده ای که بخاطر یک لج و لجبازی این گونه شده بودند و برادر کوچکترش که بدجور دوسش داشت. عذاب وجدان اش غیرقابل باور بود. چشمانش را باز می کرد خواهر و شوهر خواهرش را می دید.

-هدیه، جهان، بچه ها و میثاق!

همایون خان اخمی کرد و گفت:

-زنده نیستن!

حسین قهقهه ای سر داد.

-اگه نیستن چرا می خواستی از خیر نوه ی بزرگت بگذری؟ یعنی انقدر آبروی خانوادگی مهمه؟ می دونی بابا این مدت خیلی فکر کردم و به یک نتیجه رسیدم.

همایون خان غضب آلود نگاهش کرد و با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-بس می کنی یا نه پسر؟

ایستاد و دو دست اش را درون جیب شلوارش فرو کرد.

-که هرجور شده پیداشون کنم! این دفعه مثل چندسال پیش نیست که بترسم از تهدیدات و حرفات بابا!

مهره های روی شطرنج را با دست اش وسط اتاق ریخت و گفت:

-پس می خوای باهام در بیفتی آره؟ یادت که نرفته تو هرچی داری از منه؟ خونه! ماشین! کارت های بانکیت؟ با یک تلفن می تونم همه رو ازت بگیرم.

تلخ خندید. خم شد و مهره ی شاه و وزیر را برداشت و روی تخته ی چوبی گذاشت.

-گفتم که بابا هرکار می خوای بکنی بکن! حتی اگه یک ثانیه هم به مرگم مونده باشه هدیه رو پیدا می کنم. حالا شما نگو که کجا پنهانش کردی.

ROMANTK

سرجایش ایستاد و گفت:

-با اجازه اتون بابا!

بعد از زدن این حرف منتظر عکس العملی از جانب پدرش نشد و از اتاق کار خارج شد. دل اش قدم زدن می خواست. از پله ها پایین رفت که صدایی را از هال شنید. دست اش را از درون جیب اش درآورد و پله ی آخر هم پایین آمد که صدای برادرزاده اش را شنید.

-یک چیزی بهت می گم آیناز تو گوشت فرو کن! تو الان چه بخوای چه نخوای محرمم منی پس حق نداری دنبال نامزد سابقت بیفتی و ازش بخوای تا عروسی ماه آینده رو بهم بزنه! البته ونداد ادم این حرفا که دوباره بیاد سراغت نیست!

صدای گریه ی آیناز که خطاب به حسام بود را شنید.

-میاد! ونداد من و دوست داره آخر من و می بخشه!

حسام هستریک خندید و گفت:

-در صورتی دوست داشت که به حرف آقاجون گوش نمی کردی و بازیش نمی دادی! شنیدی که چی گفت از اولم دوست نداشته! پس بهتره سرت و بندازی تو زندگیت!

-داشت! همه اش تقصیر تو بود. تو می دونستی تو به آوا گفتی وقتی اون اتفاق برای ونداد افتاد.

صدایش را پایین آورد. صدای آنها را واضح می شنید.

-می خواستی تا آخر عمرت کنار کسی زندگی کنی که بهت خیانت کرد؟ انقدر خوار و ذلیل شده بودی؟ بدبختی دیگه! اون پسره از اولم تو رو نخواست. من که هم جنسش بودم می دیدم به چشم اون فقط یک دخترعمویی! شاید همه فکر کردن تهمت زدن بهش ولی من خوب یادمه اون عاشق یک دختر شوهردار شده بود!

گوش اش را نزدیک دیوار کرد. ونداد عاشق یک زن شوهر دار شده بود؟ پسرش؟ پسری که... صدای جیغ آیناز او را از فکر درآورد.

ROMANIK

-کسی و دوست نداشت اون خیانت کار نبود. اون من و دوست داشت اگه تو دهن گشاد نمی گفتی الان زنش بودم. تو عشق دوران بچگیم بودی حسام. بفهم. از اون حس هیچی نمونده می فهمی یا نه؟

-هه آره باور کن! باورکن که دوست داشت. عاشق زن دوستش شده بود. همون دوستش که آژانس هواپیمایی داشت. علت طلاقشونم ونداد بود.

تا قسمت آخر حرف برادرزاده اش را شنید احساس کرد یک سطل آب جوش روی سرش ریختند. دست اش را به دیوار گرفت تا نیفتد.

-پسری که از نظر خیلی هاتون مقدسه و متین و نجیبه عاشق زن شو... .

با ضربه ای که به صورت حسام توسط آیناز خورد. حرفش نصفه ماند.

-به درک مهم نیست! حتی اگه خیانت کار هم باشه من دوسش دارم.

نایستاد که بشنود حرف هایی که ته نداشت. می دانست پسرش هیچ وقت این کار را نمی کند. پالتوش را از داخل کمد برداشت و با چشم هایی که بخاطر تاریکی نمی دید سه پله را پایین آمد. در را باز کرد و خانه را ترک کرد. چند قدمی از خانه دور نشده بود که شماره ی پسرش را گرفت. با شنیدن این حرف که ونداد عاشق زن کیانمهر شده است. سرش درد گرفته بود. معلوم نبود کی درست می گوید کی غلط. انگشت اتهامات به سمت ونداد بود. می دانست خود کیانمهر مقصر است و همایون خان زمان از ونداد خواسته بود تا اصل ماجرا را نگوید. اما از احساس و علاقه ی پسرش خبر نداشت. تا یک بوق خورد تماس را قطع کرد. شک و تردید به جانش افتاده بود. واقعیت این بود که هیچکس ونداد را باور نداشت. حتی او که پسرش را بزرگ کرده بود... .

***

کاغذی که حسن آقا گفته بود را داخل کیف اش گذاشت. با کمردردی که داشت خم شد و چکمه های زیپ دار خاکی اش را پوشید و با دستمالی که داخل جا کفشی بود جلوی چکمه اش را تمیز کرد. بعد هم سریع صاف شد. سرش را عقب برد وکلید را آرام در، در چرخاند. در را بست که نیاوش از خواب بیدار نشود . نیما خلاف اعتراضی که نهال و نیاوش کرده بودند. به سرکار رفته بود. دیشب با آن خواب مسخره ای که دیده بود با ونداد تماس گرفته بود و ازش کمک خواسته بود. خاطرات مبهم آن چندسال کودکی بدجور در ذهن اش جولان می داد. سرش را تکان داد و سوار آسانسور شد. با نیاز تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که امروز دیر سرکار می رود. سوار کابین شد و دکمه ی پارکینگ را فشار داد و پس از آن خمیازه ای کشید. نگاهی به چهره اش انداخت. با وجود آرایشی که کرده بود؛ ولی چهره ی خواب آلوداش معلوم بود. با باز شدن در، از آسانسور خارج شد و نگاهی به ساعت مچی طلایی صفحه گرداش انداخت. نه صبح را نشان می داد. با خودش گفت تا دوازده می تونم وسایل لازم رو بخرم. قفل در ورودی را فشار داد که با صدای تیکی باز شد بخاطر سردی هوا اکثر اوقات سرش را پایین می انداخت. صدای جر و بحث دو نفر آمد .

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-کار دارم!

-می خوام با نهال خانم خصوصی صحبت کنم.

-من برادرشم هرچی می خوای بگی بگو! غریبه نیستم. در ضمن ونداد همه چی و بهم گفته.

سرش را بالا آورد. نگاهش به بهزاد و فواد افتاد. مثل بچه های تخس به ماشین های خودتکیه داده بودند و جر و بحث می کردند. سر صبح حوصله ی جر و بحث نداشت. همیشه باورش این بود که روزی که نکوست از صبح اش پیداست. نفس اش را بیرون داد و خدا به خیر کنه ای زمزمه کرد. دستان اش را داخل جیب کاپشن اش فرو کرد و روبه آن دو که متوجه آمدنش شده بودند گفت:

-سلام آقایون صبحتون بخیر!

بهزاد دست از کل کل کشید و لبخندی به نهال خواب آلود زد.

-سلام خواهر خوشگله! بیا سوار شو نیما بهم گفت می خوای بری چیزی بخری بیام دنبالت.

شاید این بهترین خبری بود که می توانست در این روز سرد زمستانی بشنود. لبخندی روی لب اش نشست.

-همیشه خوش خبر باشی! واقعا تو این هوای سرد به این حرف نیاز داشتم.

بهزاد پیروزانه فواد را نگاه کرد. که فواد گلویش را صاف کرد و یک قدم به سمت نهال رفت. با خوشحالی سمت فواد برگشت و لبخند شرمنده ای زد.

-سلام آقا فواد! ببخشید با زحمتام!

فواد جدی نگاه اش کرد. خلاف قولی که به ونداد داده بود باید یک سری چیزها را می پرسید. روبه نهال گفت:

-سلام نهال خانم صبح شماهم بخیر! باید باهاتون صحبت کنم.

نهال که احتمال این را داد شاید خبری شده. دست پاچه سری تکان داد و گفت:

- چیزی شده؟ یعنی خبری پیدا کردین؟ ببخشید بهتون زحمت دادم.

فواد بدون نگاه کردن به بهزاد گفت:

-لطفا سوار شید تو ماشین باهم صحبت کنیم. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

با فکر اینکه پدر و مادرش را می بیند سرش را تکان داد و به سمت بهزاد رفت.

-بهزاد چند دقیقه حرفاش و بشنوم میام. ببخشید واقع... .

بهزاد که از ته دل نگران نهال بود. حرفش را قطع کرد و گفت:

-هر کاری می کنی نهال فقط خودت و تو درسر ننداز باشه؟!

بازوهایش را گرفت و لبخند تلخی زد. ادامه داد:

-خاطرت برام عزیزه! نمی خوام خدایی نکرده بلایی سرت بیاد. حتی اگه لازم بشه خودم جلوت و می گیرم. میلی ندارم گذشته رو دوباره ببینم.

نهال از حرف های بهزاد که پشت اش یک نگرانی برادرانه بود لبخندی مهمان صورت اش شد.

-چشم داداش نترس! چیزی نمی شه. فقط می خوام پیداشون کنم می خوام انت... .

ROMANIK

بهزاد اجازه نداد حرف اش را کامل کند.

-نهال زندگی مثل رمان ها نیست. می گی انتقام به ظاهر ساده اس ولی می خوای انتقام چی و بگیری؟ فکر می کنی به این سادگیاست؟

نهال یاد نیما و زحمات او افتاد. تلخ خندید و گفت:

-آره ساده اس! می خوام نیما رو آینه کنم جلوشون. می خوام بهشون نشون بدم ما بدون اونا زندگی خوبی داریم و در آخرم می خوام بپرسم چرا بچه آوردن وقتی می خواستن بذارنشون تو خیابون؟

صدایش لرزید. خواب پر کشیده بود. بهزاد در چشمان غمگین نهال خیره شد و گفت:

-هرچی می گم برای خودته نهال! تو مثل خواهر کوچیکه ی منی! نمی تونم بذارم زندگیت دوباره نابود شه.

-نمی شه!

بهزاد دستان اش را از روی بازوهای نهال برداشت و سوالی که در ذهن اش بود را پرسید:

-اگه دلیل قانع کننده آوردن چی؟ اونجا می خوای چی بگی؟ می مونی؟ نیما رو رها می کنین و می رین پی زندگیتون؟

ته دل اش یک جوری شد. مطمئن بود آن خانواده دلیل قانع کننده ندارند. اگه هم داشتن نیما مثل یک اسطوره بود برای او و نیاوشی که با چهره ی خواب آلود پشت پنجره ایستاده بود و خواهرش را نگاه می کرد . نهال و نیاوش بدون نیما زندگیشان تباه بود! نهال سرش را بالا برد و گفت:

-حتی اگه دلیل قانع کننده هم داشته باشن نه! نهال و نیاوش بدون نیما نمی تونن زندگی کنن!

بدون زدن حرفی از کنار بهزاد که امروز حرف های عجیب غریب می زد گذشت و دستی به صورتش کشید و در دویست و شیش فواد را باز کرد. فواد از فکر ونداد دست کشید و بی مقدمه گفت:

-دیروز رفتم ثبت احوال!

ROMANIK

در را بست. با خودش گفت مگر قرار نبود سراغ بیمارستان ها؟ مگر او نگفته بود که اسم هایشان همان است؟ فواد اجازه ی صحبت به نهال نداد.

-مشخصات شما و نیاوش و دادم. می خوام ازتون چندتا سوال بپرسم.

نهال عصبانی به صندلی تکیه داد و نگاهی به ماشین بهزاد که بدجور خاکی بود انداخت.

-چیزی هم رفتین ثبت احوال پیدا کردین؟

-نمی شه قطعی گفت. زمان می بره شاید یکی دو هفته ای طول بکشه!

به نیما اعتماد داشت بنابر این با تمسخر گفت:

-یعنی منظورت اینه اسم و فامیل ما تغییر کرده؟

فواد به نیم رخ نهال نگاه کرد و گفت:

-آره! بپرسم؟

نهال سری تکان داد.

-در مورد پدرخونده اتون چی می دونین؟

دفترچه ی چرمی را در آورد و در خودکارش را باز کرد. نهال نمی فهمید چرا فواد انگشت اتهام را به سمت نیما گرفته است. دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت:

-نیما؟ چرا می خواین در مورد نیما بدونین؟ نیما کاری نکرده که دارین من و مورد بازپرسی قرار می دین.

فواد بدون در نظر گرفتن صورت عصبی نهال جدی نگاه اش کرد و با همان اخمی که مهمان پیشانی اش شده بود گفت:

-به ونداد هم گفتم. یک سر قضیه بر می گرده به نیما خسروی! طبق گفته های شما، بیست سال پیش، به دلایلی پدر و مادرتون شمارو داخل خیابون رها می کنن بعد از قضا پسرجونی که سن کمی داره و آه در بساط نداره شما دوتا بچه رو به فرزند خوندگی قبول می کنه. اونم بخاطر رضای خدا! همین چند جمله که محتویات کلی و در بر می گیره از نظر شما عجیب نیست نهال خانم؟

با حرص سرش را تکان داد.

-چرا همه چی از نظر شما عجیبه؟ اینکه یکی با سن کم اش یکم مردونگی سرش می شه و نتونسته از دوتا بچه بگذره؟

فواد می دانست نهال و ونداد به سادگی قبول نمی کنند که شاید یک سر این ماجراها به نیما خسروی برگردد. وقت آنچنانی نداشت باید به اداره می رفت. به بیرون خیره شد و عینک اش را روی چشم اش جابه جا کرد.

-نهال خانم شما دارین جنبه ی عاطفیش و می بینین. حالا هم جواب بدین حتی اگه عصبی و ناراحت می شین! من می خوام بهتون کمک کنم. هم شما و هم ونداد.

-چهل و یک سالشه مشهدیه، مجرده و اینکه نصف بیشتر سهام یک شرکت ساختمان سازی به نامشه و رشته ی اصلیش عمران بوده.

گفته های نهال را داخل دفترچه یادداشت کرد و گفت:

-خب؟ خانواده اش چی؟

نهال جلوی خودش را گرفت تا چیزی حواله اش نکند. همه را متهم کند درست! ولی حق نداشت نیما را متهم کند. نهال اخمی بین پیشانی اش نشاند.

-خانواده اش فوت کردن!

دست اش را لبه ی پنجره گذاشت و گفت:

-چه سالی و چجوری؟

سعی کرد به خودش خونسرد باشد و چیزی به این کارآگاه مغرور که امروز خیلی خودش را می گرفت نگوید.

ROMANIK

-قبل از اینکه مارو به فرزندخوندگی قبول کنه از دست دادشون و تک بچه بود و در حال حاضر هیچکس و نداره!

-کی این حرف ها رو بهتون زده؟ نیما خسروی؟ شما چی؟ باور کردین؟ ازش پرسیدین پدر و مادرتون کجا هستن؟

هیچکدام از آن سوال ها هیچ وقت به ذهن اش نیامده بود. نه که نیاید یعنی به نیما اعتماد داشت و می دانست دروغ نمی گوید. با تمسخر و طعنه گفت:

-شما که زود می تونین برین ثبت احوال و پیشینه ی طرف و در بیارین چرا از من می پرسین؟

فواد بلند خندید و گفت:

-خوشم میاد. هم شما و هم ونداد نمی خواین حرف های من و قبول کنین که نیما خسروی یک چیزایی می دونه و با قصد شما دوتا رو به سرپرستی قبول کرده. ببین نهال خانم من ونداد نیستم مراعات حالت و بکنم و چیزی نگم. رک و راست حرفم و می زنم. از کجا می دونین نیما شما دوتا رو به زور نبرده؟ شما به ونداد گفته بودین چهره ی یک مرد و زن خوشبخت یادتونه. چرا یک دفعه ... .

نهال از عصبانیت لرزید. اگر کسی پشت نیما چیزی می گفت او نمی توانست تحمل کند بنابر این با عصبانیت و صدای بلندی حرف فواد را قطع کرد.

-حد خودت و بدون آقا فواد! نیما هیچ وقت این کار و نمی کنه. شما دارین با فرضیه ها و سوال هایی که تو ذهنتونه بدون نشون دادن مدرک برای خودتون می برین و می دوزین من این اجازه رو نمیدم پشت پدرم صحبت کنید!

قفل در را باز کرد و دستگیره را کشید که فواد خونسرد گفت:

-یکم فکر کنین به حرف های من می رسین نهال خانم! کافیه چیزهایی که می دونین و بذارین کنارهم اونجا می رسین به حرف من که شاید خانواده اتون مقصر نبودن!

ROMANIK

نگاه آخر را به فواد انداخت.

-هروقت مدرک آوردین که نیما آدم بده است شاید اونجا یک ذره به حرف های شما فکر کردم. به درود آقا فواد!

در را باز کرد و از ماشین پایین شد. بند بند وجودش یخ زده بود. با خودش گفت با چه اجازه ای برای خودش می برد و می دوزد؟ حتی اگر یک ذره هم حرف هایش درست باشد نیما همیشه برای او و نیاوش آدم خوب می ماند! در ماشین بهزاد را که از آینه ی سمت راننده به عقب نگاه می کرد را باز کرد و محکم بهم زد. بهزاد به چهره ی آشفته اش نگاه کرد و گفت:

-چی شده نهال؟

لرزش نامحسوسی بدنش گرفته بود. لبخند کمرنگی به بهزاد زد.

-چیزی نشده! لطفا اگه می شه زودتر برو این آدرسی که میگم. الان 12 می شه هیچی و نخریدم.

بهزاد که به سادگی می توانست درهم بودن چهره ی نهال را تشخیص دهد. گفت:

-چی شده؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف های فواد را به دور ترین نقطه از ذهن اش ببرد.

-چیزی نشده! مگه باید بشه؟

مشکوک نگاه گرفت و استارت را زد. بعد از چند ثانیه صدای بوق ماشین آمد و دویست وشیش فواد از کنارشان رد شد. نهال دست اش را بالا برد و موهایی که از زیر مقنعه ی مشکی رنگ اش نامرتب بود را داخل مقنعه مرتب کرد.

-چیزی تو ماشینت پیدا نمی شه بخونه؟

با همان اخم و دلخوری اشاره ای به کنسول زیر دستش کرد و گفت:

-فلشا اینجاست. هر کدوم و می خوای بزن!

ROMANIK

بهزاد دستش را برداشت. درش را باز کرد و بدون نگاه کرده به فلش، وارد قسمت یو اس بی پخش، کرد. از شانس خیلی خوب نهال آهنگ غمگین بی کلام شروع کرد به خواندن. امروز از اولش پیدا بود که چه قدر عالی است! واقعا برایش سوال بود چرا دارد نیما را متهم می کند؟ بدون نگاه کردن به بهزاد دستش را روی شیشه گذاشت و سرش را تکیه داد. صدای فواد در گوش اش زنگ خورد. « نیما خسروی یک چیزایی می دونه و با قصد شما دوتا رو به سرپرستی قبول کرده. ببین نهال خانم من ونداد نیستم مراعات حالت و بکنم و چیزی نگم. رک و راست حرفم و می زنم. از کجا می دونین نیما شما دوتا رو به زور نبرده؟ شما به ونداد گفته بودین چهره ی یک مرد و زن خوشبخت یادتونه.» چی می دانست؟ اگر می دانست از آنها پنهان می کرد؟ آره چهره ی یک مرد و زن یادش بود خب که چی؟ اینا همه فقط چندتا فرضیه بود. یک چیزی انگار روی قلبش سنگینی می کرد. « به ونداد هم گفتم. یک سر قضیه بر

می گرده به نیما خسروی! طبق گفته های شما، بیست سال پیش، به دلایلی پدر و مادرتون شمارو داخل خیابون رها می کنن بعد از قضا پسرجونی که سن کمی داره و آه در بساط نداره شما دوتا بچه رو به فرزند خوندگی قبول می کنه. اونم بخاطر رضای خدا! همین چند جمله که محتویات کلی و در بر می گیره از نظر شما عجیب نیست نهال خانم؟

چشمانش را بست. بهزاد نیم نگاهی به نهال انداخت و در دلش به فواد ناسزا گفت. با فکر کردن به حرف‌های فواد خلاف چیزی که قلبش می‌گفت. اگر می‌خواست جنبه‌ی عاطفی‌اش را در نظر نگیرد. شایدیک ذره عجیب بود؛ شاید برای بقیه بود؛ اما نه برای نهال و نیاوش که هر چه داشتند از نیما بود کاملاً منطقی بود. عقلش نهیب زد: «باز هم داری از پشتش می‌کنی؟! کی می‌خوای به فکر پدر و مادرت بیفتی؟ شاید نیما مقصره! از کجا می‌دونی؟ می‌بینی که سوال‌های فواد همه‌ش درسته!» دستش مشت شد. حالت تهوع به او دست داد. بهزاد که دیگر طاقت نداشت گفت:

- نهال؟ چیزی شده؟ چی بهت گفت؟

نفس عمیقی کشید و فکرها و صداهایی را که در سرش بود پس زد. بدون نگاه کردن به بهزاد نگران، گفت:

-یک سری چرندیات!

ROMANIK

برای چند لحظه فکرش دوباره رفت به سمت‌این‌که اگر فواد برایش مدرک آورد و نشان داد نیما مقصر است چی؟! آن‌جا باورش می‌کرد؟ لب پایینی‌اش را گاز گرفت و چشمانش را باز کرد. حالت تهوع داشت. خیلی زیاد! هوای ماشین گرم بود. دست برد و بخاری را خاموش کرد و سر شیشه را پایین داد. لرزش بدی بهش دست داده بود. بهزاد با کلافگی چنگی درون موهایش زد و گفت:

- می‌خوای نگه دارم؟ خوبی؟

هوای سرد به صورتش خورد. نه تنها بهتر نشد بلکه بدتر هم شد. کل فکرش پر شده بود از حرف‌های فواد و شک و گم‌آن‌هایش! با بالا آمدن محتویات معده‌اش بلند داد زد:

- نگه دار!

بی‌توجه به سرعتی که ماشین داشت کنار خیابان روی ترمز زد. باعث شد نهال چندسانت به جلو برود. سریع کمربندش را با دست‌های لرزان باز کرد و خودش را به سمت جوب کنار خیابان رساند و تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. بعد از چندلحظه انگار حالش بهتر شد که روی زمین نشست. بهزاد با بطری آب معدنی به سمتش رفت و با حرص درش را باز کرد و گفت:

-این رو بخور! من فقط دستم به اون مردک برسه حسابش رو می‌رسم.

نتوانست بطری را نگه دارد ضعف بدی در بدنش پیچید. باز هم قند خونش افتاده بود. بهزاد را نگران بالای سرش‌ایستاده بود را تار می‌دید.یک ماشین کنار خیابان‌ایستاد. بهزاد متوجه حال بدش شد که روی دو زانو نشست. بطری را به لبش نزدیک کرد و مجبورش کرد چند جرعه بخورد. عصبانیت و ناراحتی چهره‌اش زیاد بود. به نهال نگاه کرد و گفت:

- خوبی نهال؟ من رو می‌بینی؟این چندتاست نهال؟

دستش را بالا آورد و دو را با انگشتانش نشان داد. صدای مردی آمد.

- سلام آقا چیزی شده؟ می‌خواین به آمبولانس زنگ بزنم؟ مثل‌این‌که حال همسرتون خوب نیست!

نهال لبخند نیمه جانی به‌خاطر انسانیت مرد زد. بهزاد گفت:

- مشکلی نیست! خواهرم افت قندخون داره گاهی اوقات‌اینجوری می‌شه. ممنونم از لطفتون!

با خودش گفت:

- مردمی که با دیدن حال من‌ایستادن با نیما که دو تا بچه رو دید و اون‌ها رو به سرپرستی قبول کرد، چه فرقی باهم دارن؟

بهزادیک مقدار آب کف دستش ریخت و روی صورت نهال پاشید که با خیس شدن صورتش به خودش آمد.

- خوبم! چه خبره صورتم و خیس کردی؟ حالم بهتر شد!

لرز داشت. بینی و گلویش می‌سوخت. از روی زمین بلند شد. بهزاد با اخم گفت:

ROMANIK

- به من تکیه کن! رنگ به صورتت نیست!

به زور سوار ماشین شد. بهزاد استارت زد و بخاری را در درجه‌ی کم روشن کرد و با همان چهره‌ی غضب آلود ادامه داد.

- می‌رم‌یک چیزی بخرم بلکه قندت بره بالا!

آخر حرفش‌یک چیزی گفت و بعد هم رفت. شکم خالی نمی‌توانست قرص آرام‌بخش بخورد. بهزاد وارد سوپری که کنار خیابان بود شد و نگاهی به قفسه‌های کیک انداخت. بدون نگاه کردن چندتا کیک ویک آبمیوه‌ی بزرگ برداشت و روی پیشخوان گذاشت. نگرانی از سر و رویش می‌بارید. اگر فواد نمی‌رفت مطمئن بودیک دعوای حسابی جلوی خانه راه می‌انداخت. نهال برای بهزاد با ارزش بود. پسر بچه با دیدن بهزاد گفت:

- میشه بیست ویک هزار تومن، قابل شماهم نداره!

کیف پول قهوه‌ای رنگ‌ش را دراورد و بعد از گذاشن سه تا تراول ده تومنی از مغازه‌ی کوچک خارج شد و به اعتراض پسرهم توجه نکرد. در طرف نهال را باز کرد. لبخند نیمه جانی به بهزاد زد و گفت:

- خدا خیرت بده خیلی گرسنم بود!

سعی داشت بحث را عوض کند. پلاستیک را از دست بهزاد گرفت و در آبمیوه را باز کرد.

- لیوان نداره!

بهزاد دستش را روی در گذاشت و با دلخوری گفت:

- حالا الان نمی‌خواد خیلی پاستوریزه باشی. بخور قندت بره بالا!

به دهان‌اش نزدیک کرد و بدون در نظر گرفتن مزه‌ی انبه‌اش که اصلاً دوست نداشت‌یک نفس سر کشید. انگار جان به دست و پاهایش رسید. بهزاد سری تکان داد و در سمت نهال را بست. خودش سوار شد و روبه نهال گفت:

-اینجوری می‌خوای انتقام بگیری که‌یک دفعه قندت بیفته و غش کنی؟

شیشه‌ی آبمیوه را پایین آورد. درش را بست و داشبرد را باز کرد. دستمالی برداشت و همان طور که دور لب‌اش را تمیز می‌کرد نیشخندی زد و گفت:

- اگه بمیرمم اون‌ها رو پیدا می‌کنم! به‌اینش فکر نکردم چه‌جوری و با چی عذابشون بدم. ولی برای مرحله‌ی اول نیما رو می‌زنم تو سرشون! اگه‌یکم وجدان داشته باشن عذاب می‌کشن!

حالش خوب شده بود. همه جا را می‌دید. بسته‌ی کیک را باز کرد. تکه‌ای کند و به دهان‌اش نزدیک کرد و خورد. بهزاد که میان نیما و نهال و ونداد مانده بود سری تکان داد. حالش بد بود. از درون داشت خون خون‌اش را می‌خورد؛ اما چه کاری از او بر می‌آمد؟ باید صبر می‌کرد تا ببیند سرنوشت چه چیز را برای او می‌خواهد. بهزاد انگار خیال‌اش راحت شد که حال نهال خوب است طبق آدرسی که نهال در برگه نوشته بود ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

***

مشغول کشیدن‌یک سری از نقشه‌ها بود. امروز کیانمهر را ندیده بود. بهزاد به همه خبر داده بود که حال نیما بد شده و کارش به بیمارستان رسیده است. با صدای تلفن دست از کار کشید و مداد را روی میز گذاشت. تلفن را برداشت و به گوش‌اش نزدیک کرد. صدای منشی از پشت تلفن آمد.

- سلام خسته نباشید قربان!یک نفر می‌خوان شما رو ببینن. خانم شیرازی!

با شنیدن فامیل‌یلدایادش افتاد که قرار بوده به او هم سر بزند. سرفه‌ای کرد و گفت:

- بفرستشون داخل!

برای هم‌دانشگاهیش وقت داشت. نفس عمیقی کشید و برگه‌های روی میز را جمع کرد. چند تقه به در خورد و بعدهم قامت‌یلدا در آن لباس‌های ساده نمایان شد.این مدت همه تغییر کرده بودند. سرتا پایش را از نظر گذراند. شلوار جین مشکی، کاپشن سبز لجنی، شال مشکی و کیف بزرگ مشکی که روی شانه‌اش بود.یلدا که از بدو ورود با دیدن‌این ساختمان به‌این عظمتی ماتش برده بود با دیدن نیما که ریز بینانه نگاهش می‌کرد، با خجالت سلام کرد.

- سلام بفرمایید هم کلاسی!

از لحن همکلاسی که نیما به کار برد قلب‌یلدا فشرده شد. باید باور می‌کرد نیما آن پسر بیست و نه ساله‌ی هیچی ندار نبود. باید باور می‌کرد که نیما الان نیمی بیشتراین شرکت ساختمان سازی به نامش بود و تمام دخترها با وجود جا افتادگی نیما برایش سر و دست می‌شکستند. روی مبل جلوی میز نیما نشست. دست‌هایش را قلاب کرد و گفت:

- چیزی میل دارید بگم بیارن؟

یلدا نگاهش کرد.

- نه! اومدم‌یک سری حرف‌ها رو بزنم و بعدهم برم! اشتباه من با خیلی چیزها قابل جبران نیست. من‌اشتباه کردم نباید اون زمان در حضور پسرت صدام رو بالا می‌بردم. اون حرف‌ها رو زدم و چوبش هم خوردم.

بی‌تفاوت نگاهش کرد.یلدا دختر همه چیز تمامی بود حتی الان که سنش بالا رفته بود؛ اما واقعیت‌این بود که در زندگی نیما جایی نداشت. نیمایی که داشت چمدانش را می‌بست تا برای همیشه همه چیز را بگذارد و برود. منتظر شد ادامه دهد.یلدا نتوانست سر بلند کند.

- بعد ازاین‌که نامزدش شدم به ظاهر فکر می‌کردم همه چیز خوبه ولی نبود. من غرق تجملات بودم و اون غرق بالا کشیدن ثروت پدریم. پدرم بهش اعتماد کرد. فکر می‌کرد پسرخوبیه! آدم خوبیه؛ اما دقیقاً چند شب قبل از عروسی بابام فهمید کلاهش رو برداشتن و فرار کرده. ما موندیم و آبروی رفته، ما موندیم و کلی قرض! پول مردم رو بهشون داد. از اون محله نسبتاً بالا نشین رفتیم. بعد از سه سال پدرم خوابید و دیگه بلند نشد.

بااینجا که رسید قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید. می‌دانست زدن حرف‌هایش دردی را دوا نمی‌کند. چهره‌ی پدریلدا از جلوی چشم نیما گذشت.یک مرد تحصیل‌کرده که وضع نسبتا خوبی داشت و وقتی تنهایی رفته بود خواستگاری دخترش با دیدن نیما که‌یک جوان آس و پاس بود در جواب گفته بود که فکر دارایی‌های او را از سرش دربیاورد. فکر می‌کرد چون نیما هیچی ندارد و سرپرستی دو بچه را به عهده دارد با هدف بالا کشیدن ثروت او نزدیک دخترش شده.

- پدرم چند روز قبل از مرگش ازم خواست تا پیدات کنم. حرف‌های خوبی بهت نزده بود و شرمنده بود. گفت اگر عمری به دنیا داشته باشه دنبالت می‌گرده و ازت طلب بخشش می‌کنه؛ اما اجل مهلت‌اش نداد.

لبخند کمرنگی زد و کشو میز قهوه‌ای رنگش را کشید. جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و به سمت‌یلدا رفت. به سمتش گرفت و گفت:

- به پدرت حق می‌دادم. شاید هرکی دیگه من رو می‌دید همین رو می‌گفت.

یلدایک دستمال برداشت و تشکری کرد و همان طور که روی گونه‌اش را تمیز می‌کرد، گفت:

- تقصیر من هم بود.

نیما پای راستش را روی پای چپش انداخت.یلدا ادامه داد.

- هم برای‌این می‌خواستم باهات حرف بزنم و هم برای‌این‌که از طرف خودم عذرخواهی کنم. می‌شه‌یک فرصت دیگه بهم بدی؟

ابروهای نیما بالا پرید. توقع‌این حرف را از طرف‌یلدا مغرور گذشته نداشت.یلدا لبخند بی‌جانی زد و گفت:

ROMANIK

- می‌دونم درخواست بی‌جایی کردم و قبول نمی‌کنی. من رو ببخش بابت پیشنهادم. دلم نمی‌خواد تو هم همون فکری که پدرم درموردت کرد رو درموردم بکنی!

لبخند تلخی روی لبان نیما نقش بست. دلایل زیادی برای قبول نکردن پیشنهادیلدا داشت ویکی از مهم ترین دلایلش نهال بود. گذشته‌ای که دامن گیرش می‌شد. سوال‌ها و رفتارهای نیاوش و نهال که انقدر برای نیما احترام قائلند بعد از شنیدن حقیقت. تصمیم ترک آن‌ها را نداشت. باید به‌یک جایی می‌رساندشان. هرچه باشد او پدر آن‌ها بود. با باز شدن در توسط رویا هراتی نگاه هر دوشان چرخید. رویا به سمت نیما رفت و وجودیلدا را نادیده گرفت.

- سلام نیما. خوبی؟ از آقای سلطانی شنیدم چی شده! الان خوبی؟

بدون نگاه کردن به هراتی که بدجور از وقتی پایش را در شرکت گذاشته بود مهر نیما در دلش نشسته بود گفت:

– ممنون خانم هراتی! شما بعد پنج ماه کار کردن در شرکت‌یاد نگرفتین که بدون اجازه وارد اتاق بنده نشید؟

منشی که پشت سر رویا وارد شده بود با شرمندگی گفت:

– ببخشید قربان‌اشتباه بنده هم بود.

یلدا سرتا پای رویا را از نظر گذراند. شلوار کتانی مشکی، پالتو قهوه‌ای رنگ کوتاه و شال مشکی. صورت سفیدی داشت و چشمان مشکی‌اش بدجور می درخشید. می‌خورد که حدود بیست و هفت سال را داشته باشد. رویا که تازه متوجه‌یلدا شده بود لبخند مسخره‌ای زد. در دلش برای انتخاب نیما تاسف خورد و دختر دهاتی‌ای نثاریلدا کرد؛ اما ظاهر را حفظ کرد و گفت:

– سلام معذرت می‌خوام ندیدمتون!

لبخند کمرنگی به دختر جوان زد.

– سلام! موردی نداره.

ROMANIK

نیما به شدت ازاین کار بدش می‌آمد و در خانه هم هزار بار به نیاوش اخطار داده بود. سری برای منشی که نگاهش بین آن سه نفر در نوسان بود تکان داد و روبه او گفت:

– شما می‌تونین برین.

یلدا سریع از روی مبل برخاست و دست پاچه نگاهی به ساعت انداخت.

– ممنون که وقتتون و به من دادین آقا نیما باید از حضورتون مرخص شم.

رویا که انگار از خدا خواسته بود در دلش گفت خوبه دختر دهاتی‌یکم ادب داره. نیما بی توجه به رویا بلند شد و روبه‌روی اوایستاد.

- در هر دو مورد خیالتون راحت باشه! واین‌که شاید من هم یک معذرت خواهی به شما بدهکارم بابت اون روز در محل کارتون!

یلدا لبخند تلخی زد و گفت:

- مهم نیست.

کیف‌اش را مرتب کرد. خداحافظی آرامی‌کرد و هنگامی که از کنار نیما گذشت خوشبخت باشیدی هم زمزمه کرد که لبان نیما به خنده باز شد. هنوز هم حسود بود. بعد از بسته شدن در رویا لبخندی به نیما زد.

- خب می شنوم حرفتون رو خانم هراتی!

پاهای باریکش را روی هم انداخت و طره‌ای از موهایش را کنار زد و گفت:

-این‌که اومدم از رئیسم حال بپرسم بده؟

پوزخندی روی لبان نیما نشست. می‌دانست‌این دختر می‌خواهد به او نزدیک شود؛ اما حنای کسی برای او رنگ نداشت. مخصوصا که رویا نمی‌دانست نیما دوتا بچه دارد. به سمت میزش رفت و دستی به موهای جو گندمی‌اش کشید و گفت:

ROMANIK

- حالا که پرسیدین لطفا تشریف ببرید.

حرف‌هایی که کیانمهر در گوش رویا در مورد ثروت نیما گفته بود در گوش‌اش طنین انداخت. همه فکر می‌کردند اویکی از میلیاردرهای شهر مشهد است؛ اما سخت دراشتباه بودند. نیما به جزاین شرکت و سهام چند کارخانه‌ی دیگر و خانه و ماشین‌اش چیزی نداشت که همه را هم به نام نیاوش و نهال کرده بود. سه دانگ خانه به نام نهال بود و سه دانگ دیگر به نام نیاوش. سهام‌هایی که خریده بود را هم به نام نهال و نیاوش کرده بود و فقط تنها دارایی که به نامش بود خ‌آن‌های بود که چندسال پیش در تهران خریده بود. رویا به سمت میز نیما رفت و گفت:

- رئیس هم انقدر بداخلاق؟

با روشن شدن گوشی نیما روی میز نگاه رویا به عکس نهال افتاد. با دیدن عکس دخترجوان انگار تمام نقشه‌هایی که برای ثروت نیما کشیده بود نقشه برآب شد. رویا گلویش را صاف کرد و روبه نیما گفت:

- بهتره من برم به کارهام برسم. انشالله بهتر باشین!

نیما از عکس العمل دخترجوان در دلش خندید.

- ممنون!

رویا با قدم‌های بلند و عصبانیت در اتاق نیما را محکم بهم زد که باعث شد نیما کنترل خنده‌اش را از دست بدهد و زیر خنده بزند. گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد و با لحنی که خنده درش موج می‌زد گفت:

- سلام دختر قشنگم!

نهال نفس نفس زنان همان طور که به بهزاد کمک می‌کرد گفت:

- سلام بابا نیما! خوبی؟ زنگ زدم بگم قبل نهاریادت نره قرصت رو بخوری!

عکس سه نفرشان را برداشت و جلوی صورت‌اش گرفت و به چهره‌ی بچگانه‌ی نهال خیره شد.

- خوبم دخترم. چشم خوشگلم. چه خبر؟ امروز چی کارا کردی؟

نهال که با شنیدن صدای نیما انگار حالش بهتر شده بود و حرف‌های فواد از ذهنش رفته بود، بی‌مقدمه گفت:

- خیلی دوست دارم نیما!

لبخندی روی لبان نیما نشست.

- من هم دوست دارم دختر خوشگلم! نگفتی خریدهات رو کردی؟

نهال بغضش را قورت داد. بهزاد در عقب را بست.

- آره بابا همه رو خریدیم. خیلی به بهزاد زحمت دادم. الان هم داریم می‌ریم مرکز توانبخشی!

با مداد سیاه رنگ روی کاغذ کشید و گفت:

- باشه دخترم. شب کی بر می‌گردی؟ می‌خوای بیام دنبالت؟

نهال سوار ماشین شد و دستش را روی شکم‌اش که از گرسنگی قار و قور می‌کرد کشید.

- نه نیما جونم خودم میام! امروز به‌خاطر تاخیرم بیشتر وایمیستم.

خوشحال بود که نهال می‌خواهد بیشتر در آنجا بماند و وقت بگذراند.

- مراقب خودت باش ناهارتم خوب بخور! به بهزاد هم سلام برسون و بگو ببینت گوشت رو می‌پیچونه!

نهال باشه‌ی آرامی‌گفت و خداحافظی زمزمه کرد. گوشی را قطع کرد، پس از قطع کردن نهال، نیما نگاهی به نقشه‌ها انداخت. خط کش و مداد را برداشت و موس را تکان داد تا صفحه‌ی کلاینت گران قیمتش روشن شود. بهزاد سوار شد و گفت:

- بریم ناهار بخوریم؟

دست راست‌اش را بالا آورد و نگاهی به عقربه‌ها که روی ساعت یازده و نیم بودند انداخت.

- نه داداش! من رو برسون بعد خودت برو! ببخشید امروز خیلی زحمتت دادم.

ROMANIK

بهزاد دستش را دراز کرد گونه‌ی نهال را که به‌خاطر هوای سرد گلگون شده بود را گرفت.

-یک بار دیگه بگو حرفت رو!

نهال که به شدت ازاین کار بدش می‌آمد با دست دیگرش، محکم روی دست بهزاد زد و گفت:

- آآآ دستت رو بکش! گونه‌ام و کندی!

با ضربه‌ی محکمی که روی دست بهزاد خورد دستش را پایین آورد و گفت:

- انشالله دستت داغون شه. نگاه با دست نازنینم چیکار کرد.

به روی دست سرخش نگاه کرد. نهال خندید و به بهزاد که لبخندی روی لبش بود گفت:

- خوشحالم بهزاد! خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی واست خوشحالم!

بهزاد لبخند تلخی به او زد و دکمه‌ی استارت را فشار داد.

- با گریه کردن و خودزنی فریماه بر نمی‌گرده! فقط مجبورم تو دلم بریزم که زن و بچه‌ای هم داشتم که الان نیستن!

نهال کمربندش را بست.

- با غصه خوردن هیچی حل نمی شه بهزاد. باید با نبودشون کنار بیای.

سری تکان داد و از پارک درآمد. بعد چندسال از فوت همسرش هنوز هم نمی‌توانست با نبود او کنار بیاید. بهزاد با از دست دادن او همه چیز را از دست داده بود. امیدی به آینده نداشت. نه میلی به ازدواج مجدد داشت و نه می‌توانست. فریماه روزهای آخری که زنده بود با گریه التماس بهزاد می‌کرد تا بگذارد بمیرد. از آن زمان به بعد نسبت به جنس مونث حساسیت پیدا کرده بود. نهال متوجه حال بد بهزاد که محکم فرمان را در دستش فشار می‌داد شد صدایش زد. برای بار دوم بهزاد به خودش آمد و لبخند نیمه جانی به نهال زد.

- جان؟

ROMANIK

- خوبی؟

پشت چراغ قرمزایستاد و بی مقدمه گفت:

- می‌دونی از چی افسوس می‌خورم نهال؟

می‌دانست بهزاد به‌این سادگی‌ها دست از گذشته‌ی تلخش نمی‌کشد و بحث را عوض نمی‌کند و تا چند ساعت در خودش می‌رود. سکوت کرد و منتظر شد تا بهزاد حرفش را بزند. بهزاد به عابرین پیاده که از خط عابر رد می‌شدند نگاه کرد و گفت:

- ازاین‌که چرا اون مدتی که پیشم بود باعث رنجشش شدم. بعضی موقع‌ها دلش رو شکستم حتی محض شوخی! بابت شوخی‌های بی جایی که کردم و ناراحت شد. بابت این‌که انقدر خوب بازی کرد و لبخند به

لبش نشوند تا منه احمق نفهمیدم سرطان داره! ازاین‌که رنگ زرد و موهایی که می‌ریخت و برای گول زدن من می‌گفت به‌خاطر حاملگیشه!

اشک درون چشم‌هایش حلقه زد. حرف‌هایی که می‌زد درد داشت. غصه داشت. بغضی که از صبح در گلویش بود سنگین‌تر شد.

بارون که می‌زنه دلم که می‌شکنه

روزای بی کسی وقتی نمی‌رسی

وقت قدم زدن‌اینجا کنار من

جای تو خالیه جای تو خالیه

بارون من و غروب و دریا جای تو خالیه

تو فکرتم همیشه هرجا جای تو خالیه

بهزاد بدون نگاه کردن به نهال، دست چپش را لبه‌ی شیشه گذاشت و با همان لحن غمگین گذشته گفت:

– نهال من شرمنده‌ام شرمنده! به‌خاطر ندونم کاری من فریماه رفت. به‌خاطر این‌که انقدر تو خوشحالی بچه دار شدنمون بودم که هر علائمی می‌دیدم پای بارداریش می‌ذاشتم.

به نیم رخ بهزاد خیره شد.

– با افسوس چیزی حل نمی‌شه. با خراب کردن حالت هم هیچی حل نمی‌شه. سعی کن زندگی کنی. به جای فریماه خوشبخت شو.

با سبز شدن چراغ راهنمایی، راه افتاد و دستی به صورتش کشید.

- نمی‌خوام حالت رو بد کنم نهال! همین جوری هم به‌خاطر بلایی که اون عوضی سرت آورد شرمندتم. نمی‌خوام با گفتن حرف‌هام حالت بد شه! مقصر اون اتفاق من بودم. اگه دعوتت نمی‌کردم، اگه به حرفت گوش نمی‌کردم این جوری نمی‌شد.

نهال بغضش را قورت داد. اخم تصنعی‌ای کرد و گفت:

-یک بار دیگه‌این حرف رو بکوبی تو سرم اسمت رو هم نمیارم. یعنی چی همه‌اش ازم معذرت خواهی می‌کنین؟

بهزاد سکوت را ترجیح داد. جلوی مرکز توانبخشی نگه داشت. نهال همراه با او از ماشین پیاده شد. نگهبان با دیدن نهال به سمتش رفت.

- سلام خانم خسروی!

نهال لبخندی به پسرجوان زد و گفت:

- سلام! خسته نباشید. می شه کمک کنیداین‌ها رو ببریم داخل؟

پسر چشمی‌گفت و به سمت بهزاد که داشت وسایل رو از صندوق عقب بر می‌داشت رفت، قلم موها و شاسی را برداشت. بهزاد با همان افکار پریشان روبه نهال گفت:

ROMANIK

- کجا ببرم؟

- همین جا بذار! برو به کارت برس! دور سیگارم نری پسرخوب! الان زنگ می‌زنم به نیما می گم حواسش بهت باشه.

- باشه دخترم! کاری با من نداری؟

به شانه‌ی بهزاد زد. در چشمان غمگینش نگاه کرد و گفت:

- بابت امروز وافعاً ممنونم. اگه هم فکر کردی که به کسی نیاز داری تا باهاش حرف بزنی من هستم. هرچی باشه اولا خواهر برادریم دوما یک نیمچه دکتری هستم.

- باشه! در ضمن وظیفه ام بود. مراقب خودت باش!یک چیزی هم برای ناهار بخور!

سری تکان داد و با لبخند به او خیره شده بود. بهزاد در صندوق عقب را بست. به سمت در راننده رفت و سوار شد. دستی برایش تکان داد که تک بوقی زد و با همان افکار پریشان به سمت شرکت راه افتاد. شماره‌ی ونداد را گرفت. به بوق سوم نرسید صدای خسته‌اش در گوش بهزاد طنین انداخت.

- سلام ظهر بخیر! خوبی؟ چه خبر؟

از آینه‌ی سمت راست به عقب نگاه کرد نهال هنوز هم در آن سرما ایستاده بود. اتفاقات چندسال پیش را به خاطر آورد.

****

- سلام. ظهرتوهم بخیر! اگه دوستت بذاره عالیم!

ابروهای ونداد که در بزرگراه امام علی بود بالا رفت. سرعت ماشین را کمتر کرد و گفت:

- دوستم؟

- آره! دوستت! همونی که داره به نهال کمک می‌کنه.

- چی شده بهزاد؟ فواد چیزی گفته؟

نگاه از نهال که تصویرش کوچکتر شده بود انداخت. نیشخندی زد. داخل کوچه پیچید و گفت:

-یکباریک چیزی و می گم برای همیشه! داره به نهال کمک می‌کنه درست؛ ولی من اجازه نمیدم با حرف‌هایی که می‌زنه حالش رو بدتر کنه. امروز سر صبح معلوم نیست چه چرندیاتی به نهال گفت که حالش بد شد.

با شنیدن‌این حرف از زبان بهزاد. اخم‌هایش درهم شد. پس بازهم بحث نیما را وسط کشیده بود.

- من پای قولی که دادم می‌مونم. گفتم نمی‌ذارم نهال آسیب ببینه درست؛ ولی اون با ندونستن خیلی چیزها حالش بدتر می‌شه. می فهمی؟ بیست سال بی خیال زندگی کرد. پذیرفت چیزی رو که بود؛ اما تا کی؟

دست بهزاد دور فرمان مشت شد. شیشه را پایین داد و با عصبانیت غرید.

- تا هروقت که بشه!

اعصاب او هم از شنیدن حرف‌های بهزاد بهم ریخته بود. فواد بد قولی کرده بود. گفته بود در نبود ونداد مراقب نهال است؛ اما کاری کرده بود که حالش بد شود. از دور برگردان دور زد و گفت:

- وقتی خودش داره پافشاری می‌کنه تا بفهمه کمکش نکنم؟ من هم ساکت شم و هرچی فهمیدم رو نگم تا حالش بهتر شه؟ نیما که اصلاً نمی‌گه. درسته من‌اشتباه کردم! وقتی کارم تموم شه. شهادت درست رو میدم.

بهزاد که یک سری چیزها را می‌دانست. چنگی در موهایش زد.

- چرا نمی ذاری خود نیما بهشون بگه؟ اون شاید بدونه؟ گوش کن ونداد باید پات رو از زندگی نهال بکشی بیرون! نمی‌دونم چرا ولی نیما علاقه‌ای به نزدیک بودن تو به نهال نداره! اون فکر می‌کنه تو هم می‌خوای بهش آسیب برسونی و کاری نکن با گفتن حقایق به نیما همه چی رو به هم بریزم.

با شنیدن این حرف از زبان بهزاد، کنار خیابان اصلی روی ترمز زد. یک لحظه مغزش خالی شد. نیما او را خطر می‌دانست؟ سعی می‌کرد نهال را از او دور کند؟ چرا؟ با عصبانیت دستی به صورتش کشید.

- می‌خواد چی کار کنه؟ من رو دور نگه داره تا به نهال کمک نکنم؟

بهزاد که این موضوع را نمی‌دانست و تنها یک برداشت از حرف‌های نیما داشت گفت:

- چون نمی‌خواد درگیر تو بشه! اگه هم بفهمه که کمکش می‌کنی... .

باور نکرد. پشت این حرف نیما چیزهای دیگری بود. در ذهنش اتفاقات را کنار هم گذاشت و با انگشت اشاره‌اش روی فرمان زد. تنها دو چیز وجود داشت. شهادت دروغ، اتفاقی که چند وقت پیش افتاد. حس‌اش می‌گفت چیز دیگری‌این میان هست.

– حرفم رو یادت نره ونداد! میلی به تداعی گذشته ندارم. نهال خیلی‌این مدت اذیت شد. زندگی آروم حقشه! با اومدنت زندگیش رو بهم نریز! بهتره دراین مورد دست نگه داری و بسپریش به نیما!

صدای بوق ماشینی که نمی‌توانست از جا پارک رد بیاید از پشت سرش آمد. ونداد گنگ گوشی را قطع کرد و روی داشبرد گذاشت. باورش نمی‌شد. دست نگه دارد؟ دلیل نیما را نمی فهمید. درست بود اشتباه کرده بود؛ ولی او تا توانست آن مدت به نهال کمک کرده بود. نفسش را بیرون داد. حالا حرف‌های فواد را در مورد نیما باور کرده بود. او گفته بود نیما قابل اعتماد نیست. پشت این اتفاقات چیزهای زیادی است؛ اما الان با شنیدن حرف‌های بهزاد شک‌اش به‌یقین تبدیل شده بود.این اتفاقات برای او دلیل قانع کننده‌ای نبود. ماشین را روشن کرد و به سمت محل قدیمی خانه‌ی پدربزرگ‌اش رفت. حالا که آن‌ها چیزی نمی‌گفتند خودش باید می‌فهمید.

چند خیابان پایین‌تر از محله پارک کرد و پالتو مشکی رنگش را روی بافت طوسی‌اش پوشید. در ماشین را قفل کرد و به سمت پیاده رو رفت. فکر نهال و نیما را به وقت دیگری موکول کرد. دکمه‌های پالتوش را بست و به سمت اولین مغازه که یک سوپری قدیمی بود رفت. پلاستیکی که جلوی در بود را با دست پس زد و وارد شد. خلاف الان که همایون خان و حاج مجتبی بالا نشین شده بودند. قبلا در وسط شهر زندگی می‌کردند. پسر جوانی فروشنده بود که پشت پیشخوان نشسته بود و سرگرم گوشی‌اش بود. با همان چهره‌ی خنثی روبه پسر گفت:

– سلام آقا!

مرد گوشی‌اش را خاموش کرد و روبه ونداد گفت:

– سلام خوش اومدید!

ROMANIK

نگاه گذرایی به داخل انداخت. با قفسه‌های آهنی انواع و اقسام خوراکی‌ها و مواد غذایی چیده شده بود و در آخر هم دوتا یخچال بستنی قرار داشت. لبخند زورکی روی لبش نشاند و خلاف همیشه که سعی می‌کرد با کسی صمیمی نشود. گفت:

– راست‌اش برای خواهرم خواستگار اومده.یکی از اهالی‌این منطقه هست. می‌خواستم چندتا سوال بپرسم.

پسر که هنوز نگاهش روی ساعت گران قیمت ونداد بود با شنیدن‌این حرف از فکر درآمد.

– در خدمتم! درمورد کی می‌خواین بدونین؟

از سر و وضع پسر معلوم بود که وضع خوبی دارد. کاپشن گران قیمتی تنش بود. خودش را خجالت زده نشان داد.

– خانواده‌ی سروش!

پسر چشمانش را ریز کرد و گفت:

– سروش؟ تا حالا همچین خانواده‌ای‌اینجا نبودن! البته من نمی‌دونم چون دو سال هست که اومدم‌این منطقه!

ROMANIK

دستش را به داخل خیابان سمت چپ بلند کرد و ادامه داد.

– ولی مغازه دارهای داخل کوچه شاید بدونن! چون خیلی وقت هست که اینجا زندگی می‌کنن!

نگاه گذرایی به اطراف انداخت. به پسر که روی صندلی نشسته بود گفت:

– من فکر می‌کردم شما قدمتتون از همه بیشتره!

– نه داداش!اینجا قبلا مغازه‌ی بابام بود. از پنج سال پیش که فوت کرد دادیم اجاره. بعد دوسال هم من اومدم.

سری تکان داد و گفت:

- خدا بیامرزشتون! باز هم ممنونم!

پسر لبخندی زد.

- انشالله خواهرتون خوشبخت شن!

ونداد ممنونی زمزمه کرد. بعد از خداحافظی خارج شد و به سمت خیابان رفت. خانه‌های قدیمی با سنگ نمای آجری! آخر خیابان عمارت سروش بود. نگاهش به چندتا زن که مشغول صحبت بودن افتاد. یک چایخانه بود، کله پزی و عطاری! بوی نان داغ به بینی‌اش خورد. لبخند تلخی روی لبش نشست. یاد بچگی‌اش بخیر! با عمویش می‌رفت تا نان بخرند. آن هم سر صبح. به آخر خیابان نگاه کرد و زیر لب پیداتون می‌کنم را زمزمه کرد. زن‌هایی که‌ایستاده بودند با دیدن ونداد که سر و وضع مرتبی داشت مشغول پچ پچ شدند. با خودش گفت شاید این زن‌های تقریبا مسن بدانند. به سمتشان رفت. یکی از آن‌ها به دیگری سقلمه‌ای زد و گفت:

- داره میاد سمتمون!

سلامی به آن‌ها گفت که متقابلا جوابش را دادند. دست راستش را درون جیپ پالتوش فرو برد.

- شما اینجا خانواده‌ای سروش می‌شناسین؟

ROMANIK

یکی از زن‌ها که هیکل درشت‌تری داشت گفت:

- خیلی وقته از این محله رفتن چرا می پرسین؟

- برای امر خیر!

یکی از زن‌ها چشمانش را ریز کرد و صورت آشنای ونداد را از نظر گذراند.

- خودت؟

ونداد سری به معنی نه تکان داد و گفت:

- برای خواهرم اومدن خواستگاری!

سومین زن که تا الان سکوت کرده بود و بهش می‌خورد سن و سال بیشتری داشته باشه‌اشاره‌ای به عطاری قدی‌می‌کرد و گفت:

– اون عطاری قدمتش از همه بیشتره! از اون بپرس!

– ممنونم ازتون!

سری تکان دادند. همان زن درشت هیکل روبه آن دو نفر گفت:

– عجیب اشنا می‌زد. یک جایی دیده بودمش!

آن دو که با نظر او موافق بودند سری تکان دادند و به ادامه‌ی بحثشان درمورد خانواده‌ی جدیدی که اسباب کشی کرده بودند پرداختند. ونداد با قدم‌های بلند به سمت عطاری رفت و در را هل داد و سلامی‌داد. نگاهش به مردی که لباس‌های مرتبی تنش بود و داخل پلاستیک خاکشیر می‌ریخت خیره ماند. مرد به سمت ونداد برگشت و گفت:

– سلام بابا جون! خوش اومدی!

لبخندی از بوی عطاری روی لبش نشست. مرد را از نظر گذراند. شلوار کرم کتان، پیراهن مشکی، ریش بلند و موهای کم پشت و هیکلی لاغر! مرد متوجه نگاه خیره‌ی او شد.

ROMANIK

– در خدمتم!

چند قدم به سمت جلو قدم برداشت و دستش را از جیبش در آورد.

– شنیدم که شما قدیمی ترین مغازه رو دراین محل دارین درسته؟

چهره‌ی گرفته‌ی ونداد را که سعی می‌کرد عادی جلوه دهد را از نظر گذراند واشاره‌ای به دو صندلی که کنار بخاری قرار داشت کرد و گفت:

– بشین بابا جون!

ممنونی گفت و روی صندلی آهنی نشست. مرد دوتا استکان و نعلبکی برداشت. روی میزی گذاشت و خودش هم نشست. حس می‌کرداین مرد از همه چیز خبر دارد. گلویش را صاف کرد و به مرد که با لبخند نگاهش می‌کرد گفت:

- فکر نکنم که نیازی باشه به شما بگم که برای خواهرم خواستگار اومده و برای امره خیره و... من‌اینجام تا چندتا سوال از شما بپرسم و بعد هم برم!

مرد به صندلی تکیه داد. لبخندی به‌خاطر دیدن مردی که شبیه دو دوست‌اش بود زد.

- شاید اگه چهره‌ی جهان و میثاق رو به‌یاد نداشتم به‌خاطر شباهت زیادت به دایی و عموت اشتباه می‌کردم. اسمت ونداد بود درسته؟

ونداد سری تکان داد. خودش را برای حرف‌های غیر منتظره آماده کرده بود. مرد قوری فلزی را از روی بخاری برداشت و داخل استکان اولی چای ریخت. داخل نعلبکی گذاشت و گفت:

- خب؟ نمی‌خوای بپرسی؟

تشکری کرد که مرد برای خودش هم چای ریخت و قندان سفالی را درش را برداشت. سوالش را به زبان آورد. سوالی که از پدربزرگش پرسیده بود؛ اما او جواب نداده بود.

- علت قبول نکردن همایون خان چی بود؟ اون که برای پسر بزرگش رفته بود خواستگاری دختر حاجی، چرا جهان رو قبول نکرد؟

مرد دست‌هان پیرش را درهم قلاب کرد و به چهره‌ی گرفته‌ی ونداد خیره شد.

- خصومت حاج مجتبی با همایون خان بر می‌گرده به سال‌ها قبل، مثل‌این‌که در جونی همایون خان ظلم بزرگی در حق حاج مجتبی کرده. از عموت شنیدم به‌خاطر تلافی کاری که حاج آقا در حقش کرده و چندین و چندبار پسر بزرگش و سر سهیلا خانم برده و آورده جهان رو قبول نکرده.

ابروهای ونداد بالا رفت.

- باور کنم که به‌خاطر تلافی بوده؟

مرد استکان را داخل نعلبکی خالی کرد و گذاشت تا چای سرد شود.

-این چیزی بود که من شنیدم بابا جون!

برای ونداد دلیل مسخره‌ای بود. سوال بعدی‌اش را مطرح کرد. چهره‌ی مرد او را یاد پدرش انداخته بود. وقتی شش ساله بود پدرش محبتش را به زبان می‌آورد. قربان صدقه‌ی پسر بزرگش می‌رفت؛ اما پس از آن اتفاق همه چیز بهم ریخت. پدرش آدم سابق نشد. ترس را می‌توانست از چشمانش بخواند. پای چپش را روی زمین زد و با لبخندی که ناخودآگاه بر لبش نشسته بود گفت:

- نمی‌خواین تعریف کنید چی شد؟

- چرا بعد سی و خورده‌ای سال می‌خوای بدونی پسرم؟ دونستنش چی رو عوض می‌کنه؟

آهی کشید و به چای خوش رنگی که بو و عطرش هوش را از سر آدم می‌برد خیره شد.

- باید بفهمم!

مرد فهمید که ونداد به او اعتماد ندارد. از جایش بلند شد و به سمت در آهنی عطاری رفت و کاغذی که رویش نوشته بود «باز است» را برگرداند و با لحن اندوهگینی گفت:

- پس موقعش رسید تا یادگاری میثاق رو به دست‌یک نفر برسونم.

ROMANIK

ونداد متعجب به مرد که از فرط غم و غصه‌ی گذشته شانه‌هایش افتاده بود نگاه کرد. فکرش را نمی‌کرد که‌یک نفر بداند و به او بگوید. مرد با قدم‌های آرام به سمت کمدی که انتهای مغازه و سمت راست قرار داشت رفت. درش را باز کرد.

-یادگاری؟ چه‌یادگاری؟ عمو چیزی داشت؟

مرد کمد قدیمی خاک گرفته را باز کرد که صدای لولای در آمد. خم شد و همان طور که بین وسایل قدیمی‌اش دنبال می گشت گفت:

- چیزی که من بعد از خبر فوتش به درخواست‌یک نفر پیش خودم نگه داشتم. چون می‌دونستم پدربزرگت تنها چیزهای باقی مانده رو می‌سوزونه!

یک جرعه از چای خورد. مرد بعد از برداشتن جعبه‌ی کنده کاری شده‌ی پر از خاک بر رویش دست کشید. خوشحال بود که ونداد سراغ آن رفته بود. میثاق همیشه می‌گفت ونداد را ازاین خانواده جدا بدون صالح! اون‌یکیه مثل داییش! بامرام و با معرفت! آن زمان به‌این حرف میثاق می‌خندید؛ دراین سال‌ها منتظر بود تا کسی به سراغش برود و انگار انتظار او جواب داده بود. ونداد از آن طرف خوشحال بود که آخر می‌فهمد چه بر سر خانواده‌اش آمده و از آن طرف می‌ترسید پدرش هم اشتباهی کرده باشد.

نگاهی به دفتر خاطره‌ی کهنه‌ی میثاق و جهان انداخت. طی‌یک تصمیم آنی ده صفحه‌ی آخر دفترچه را که زرد و پوسیده شده بود و توسط آدم دیگری نوشته شده بود آن هم به زبان فارسی را جدا کرد. هر دوی آن‌ها ازیک دفتر استفاده می‌کردند؛ اما با رفتن جهان، میثاق می‌نوشت. نامه‌های جهان هم بود. هم نامه و هم عکس و هرچیزی که در آن مدت برای میثاق ارسال کرده بود. ده صفحه را داخل پوشه گذاشت و جعبه را برداشت و به سمت ونداد که سرش را بین دست‌هایش گرفته بود رفت. سرش را بالا آورد. مرد جعبه را روی میز گذاشت و به چای نصفه‌ی ونداد اشاره کرد و گفت:

– بخور پسرم! از دهن می‌افته!

بدون نگاه گرفتن از جعبه‌ی کنده کاری شده استکان را سر کشید. مرد قند را داخل چای زد و جرعه از آن خورد.

– می‌شه بپرسم این چیه؟

مرد جعبه را به سمت ونداد هل داد. چای را خورد که صدای هورت کشیدنش سکوت را شکست.

– دفترچه خاطرات دایی و عموت و نامه‌هایی که برای عموت فرستاد و عکس!

ونداد دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

– مگه همه چیز نابود نشد؟

آهی کشید و گفت:

ROMANIK

-یکی از اعضای خانواده‌این رو بهم داد. کسی که فکرش هم نمی‌کردم. بهم التماس کرد پیش خودم نگه دارم و منتظر بمونم شاید یکی بالاخره بیاد سراغم. گمون این رو نمی‌کردم که پسر حسین سروش بیاد و از من بخواد تا همه چیز رو بهش بگم. هرچی باشه این موضوع رو به جز چند نفر و من کسی نمی‌دونه و برای همیشه بسته شده!

خودش را جمع و جور کرد. اگر می‌دانست پاسخ سوالات دست‌این مرد است. چند سال پیش اولین نفر به این محله‌ی قدیمی سر می‌زد. مرد اجزای صورت ونداد را از نظر گذراند. خوش قیافه و خوش پوش بود. با دیدن انگشتری که در انگشت اشاره‌اش بود. حرفش را ادامه داد.

- بابت هرچی که اومدی و می‌خوای از گذشته بدونی ازت ممنونم! کم کم داشتم ناامید می‌شدم؛ می‌تونم بابت دادن این سوال ازت بپرسم چی تو رو به اینجا کشونده؟

ونداد که انگار ته دلش قرص شده بود که این مرد دشمنش نیست. نفسش را رها کرد و گفت:

- شاید گفتن این حرف‌ها درست نباشه؛ ولی عمو و خانواده‌ی دایی زنده هستن!

با شنیدن‌این حرف از زبان ونداد، نفسش بند شد. مردمک چشمانش لرزید. باور این‌که آن‌ها زنده هستن او را بی نهایت خوشحال می‌کرد. دوستانش زنده بودند. میثاق و جهان! چشمان او برق زد. ونداد لبخند محوی روی لبش نشاند و ادامه داد.

ROMANIK

- شاید با دونستن گذشته بتونم پیداشون کنم.

بلند شد و جلوی پالتوش را صاف کرد. جعبه را برداشت و رو به مرد که از هیجان در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

- بابت دادن این جعبه ازتون ممنونم!

مرد دستش را دراز کرد که ونداد متقابلا همین کار را کرد.

- اگه فکر کردی کمکی از دست من بر میاد حتما بهم خبر بده! ممنونم که امروز اومدی، تا یک جایی نوشته شده. از اون به بعد راوی تغییر کرده که دست منه!

تشکر و خداحافظی کرد. با لبخندی که از خوشحالی در صورتش نقش بسته بود در آهنی را باز کرد و خارج شد که نگاه همان زن‌های حراف به او افتاد. مرد ونداد را بدرقه کرد و بعد از خارج شدن او از خیابان، برگه را چرخاند و پشت پیشخوان نشست.

ونداد در ماشین را باز کرد و جعبه را سمت کمک راننده گذاشت و خودش هم سوار شد. لبخند مرموزآن‌های زد و گفت:

- پیداشون می‌کنم. روزی که همایون سروش به سزاش برسه خیلی نزدیکه!

از پارک درآمد. تصمیم داشت به آپارتمان آزاد که در شهرک غرب قرار داشت برود. خم شد و در داشبرد را باز کرد. نگاهش به دسته کلید افتاد. یک سال پیش هم قبل از امدنش به مشهد در همان‌جا ساکن بود. کمربندش را بست و با خوشحالی وصف نشدنی‌ای به سمت غرب تهران راه افتاد. در آن بازه‌ی زمانی خوشحال بود که می‌فهمد چه شده است؛ اما به چه قیمتی؟ اگر بفهمد چه می‌شود؟ می‌تواند علیه آن‌ها جبهه بگیرد؟ راوی سوم آن دفتر که بود؟

پایان فصل اول

***

ROMANIK

فصل دوم

روپوش سفید رنگش را بر تن کرد. مقنعه‌ی مشکی رنگش را سرش کرد. لبخندی روی لبش نشاند. پیش به سوی موفقیتی گفت. در اتاق را باز کرد و خارج شد. سعی کرده بود حرف‌های فواد را به دورترین نقطه از ذهنش ببرد. نگاه نیاز به او افتاد. دستی برایش تکان داد. نهال لبخندی به او زد و گفت:

- سلام نیازجان ظهرت بخیر!

نیازایستاد و گفت:

- سلام گیاه جونم! ظهرتوهم بخیر خوشگله! امروز چیکاره‌ای؟

نگاهی به نیاز انداخت. امروز همان آرایش کمرنگ را هم روی صورتش نداشت.

- میرم حسن آقا رو به حرف بیارم!

خندید و گفت:

- موفق باشی پس! برم وقتتو نگیرم! کاری نداری؟

سری به معنای نه تکان داد و به سمت اتاق حسن آقا رفت. پشت درایستاد. چند تقه به در زد و وارد شد. صدای تراش قلم نی را شنید. نگاهی به وسایلی که کنار اتاق بود انداخت و گفت:

- سلام! ظهرتون بخیر! گفتین که لیست رو واستون بخرم تا بهم یاد بدین!

با صدای اشنای نهال چشمانش را بست. به سمتش برگشت. رنگ پریدگی چهره‌ی نهال به وضوح معلوم بود. خلاف چهره‌ی خندانش چشمانش غم بزرگی داشت. نتوانست بیشتر از چند ثانیه مکث کند. مرداشاره‌ای به صندلی کرد. نهال پوشه را روی تخت گذاشت. آستین روپوشش را بالا زد. به سمت صندلی رفت و نزدیک میز بزرگی که کنار دیوار قرار داشت برد. خودش را مشغول تراشیدن قلم نی نشان داد اما حواسش پیش نهال بود. نهالی که می‌ترسید او را عصبانی کند. نیم نگاهی به لباس‌هایش انداخت. شلوار کتان مشکی و پیراهن سورمه‌ای تیره تنش بود. به او می‌خورد که شصت سالی داشته باشد؛ اما در پرونده‌اش نوشته بود هزار و سیصد و پنجاه و شش، یعنی چهل و پنج سال! از سرجایش بلند شد و به سمت کمدش رفت تا برگه بردارد. تصمیم داشت از چیزهای کوچک شروع کند و بعد به منظره برسد.

- نقاشی لذت بخشه براتون؟یا شما رویاد کسی می‌ندازه؟

طبقه‌ی دوم برگه‌ها را گذاشته بود. جوابی از سمت مرد نشنید. از پشت سر مثل نیما بود. تنها فرقشان‌این بود که نیما خوش هیکل تر بود؛ اما حسن آقا هیکل لاغری داشت.

- می‌دونم نمی‌خواین چیزی بگین و به من اعتماد ندارین؛ ولی تا کی می‌خواین سکوت کنین؟

بازهم حرف نهال را نشنیده گرفت. چند برگه‌ی آچار برداشت. صندلی را عقب کشید و نیم نگاهی به نهال انداخت. روی دفترچه نوشت:

- درچه حد بلدین؟

نهال به پشتی صندلی تکیه دادکه قرچ قرچی کرد.

- تقریبا هیچی! فقط در حدیک آدمک و خونه!

برای نهال نوشت.

- بکش! هرچی بلدی بکش!

خط مرد خیلی خوب بود. حتی با خودکار هم معلوم بود. بی توجه به نهال که به چهره‌اش خیره شده بود برگه‌ی آچار را با مداد بی‌شش به سمتش گرفت. سعی کرد بعدا از او بپرسد. می‌دانست با دیدن نقاشی نهال خنده‌اش می‌گیرد. لبخند خجالت زده‌ای زد و مشغول کشیدن نقاشی کودکی‌اش شد. مرد بدون توجه به نهال نی‌اش را درون جوهر فرو برد ماهرانه جمله‌ای را روی کاغذ نوشت. امروز بدترین روز برای نهال بود. سعی می‌کرد بخندد؛ اما تمام فکر و ذکرش پیش حرف‌های فواد بود.

***

ROMANIK

کلید را داخل در انداخت و وارد خانه شد. از سال قبل کسی وارد خانه نشده بود. چون خاک دو عالم روی ملحفه‌های سفید رنگ که روی مبل‌ها قرار داشت نشسته بود. اطراف را از نظر گذراند. یک هال و پذیرایی بزرگ که‌یک دست مبل دورتا دور فرش سورمه‌ای رنگ هفتصدشانه چیده شده بود. یک تلویزیون با اندازه‌ی متوسط پشت پنجره قرار داشت. پنجره‌های سرتاسری که با درهای کشویی به بالکن بزرگ راه داشت. پرده‌های تور سفید رنگ روی شیشه‌ها را پوشانده بود. سمت راست خانه‌اشپزخانه با ام‌دی‌اف‌های کرم رنگ قرار داشت و مستقیم سه اتاق قرار داشت. که ونداد وسایلش را پارسال در اتاق وسط چیده بود. با مادر بزرگش تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که چند روزی به خانه نمی رود. پالتواش را در اورد و روی مبل انداخت. صندوقچه را برداشت و به سمت اتاق وسط رفت. لحظه شماری می‌کرد که بفهمد در آن نامه‌ها و دفتر چی نوشته است. ساعتش را درآورد و روی اپن

پرخاک گذاشت. گوشی‌اش را هم دکمه‌ی خاموشش را فشرد و کنار ساعت گذاشت. در اتاق را باز کرد.یک تخت دو نفره طرح چوب وسط بود که پتوی‌یاسی رنگی با بالشت‌های ستش روی آن قرار داشت. دوتا عسلی هم سمت راست و چپ که روی هر کدام دوتا آباژور روی آن بود.یک‌اینه‌ی بزرگ سمت راست اتاق بود. کمد دیواری کشویی که چند دست از لباس‌هایش هنوز هم همان‌جا بود.یک میز هم سمت راست بود و پنجره‌ی نورگیری هم بالا تخت قرار داشت که کرکره‌ی بادمجانی که روی آن را پوشانده بود و اجازه‌ی ورود هیچ نوری را به داخل نمی‌داد.

یقه اسکی‌اش را دراورد و با همان زیرپوش سفید رنگ به سمت میز رفت. صندلی چوبی را کشید و چراغ مطالعه را زد. وجود خاک را نادیده گرفت. فکراین‌که بعد از چندسال سر از راز آن‌ها در می‌آورد لبخندی روی لبش نشاند. در جعبه را باز کرد و روی میز محتویات آن را ریخت. نگاهی به عکس‌های قدیمی انداخت. عکس سه مرد که کنار هم‌ایستاده بودند. با دیدن آن دو مرد که برادرانه هم را در آغوش گرفته بودند. لبخند تلخی روی لبش نمایان شد. سمت راستی عموی کوچکش بود و مردی که وسط‌ایستاده بود دایی جهانش بود و کنار آن‌ها هم همان مرد عطارایستاده بود. به پشت عکس نگاه کرد. « شهریور هزار و سیصد و هفتاد و چهار» عکس دیگر را برداشت. کل خانواده‌ی سروش بودند. چشمانش را ریز کرد و عینکش را به چشم زد. مادربزرگ و همایون خان وسط نشسته بودند و عموهایش کنار همایون خان‌ایستاده بودند و زن عموهایش با عمه‌اش هم کنار خانم مادربزرگش، وسط هم دوتا بچه هم که ونداد و حسام باشند نشسته بودند. چهره‌ی عمویش را نگاه کرد. پوست گندمی، موهای‌یک دست مشکی با چشمان قهوه‌ای تیره و صورت سه تیغ. محبت از چشمانش موج می‌زد. نگاهی به دو عکس دیگر انداخت. عکس دایی و عمه‌اش بود. ابروهایش بالا پرید. هر دو لبخند به لب داشتند. به پشت عکس نگاه کرد. « تقدیم به برادر عزیزم میثاق» عکس بعدی‌یک خانواده‌ی چهار نفری بودند. عکس را شناخت. همان عکسی بود که در دفترکار پدربزرگش دیده بود. دایی جهانش جا افتاده تر شده بود. بغلش یک دختر بچه‌ی مو بور بود که می‌خورد چهارسالش باشد. دختری که بی نهایت شبیه دایی بود. تنها وجه تفاوتی که داشتند. موهای لخت دختر بچه و چشم‌های قهوه‌ای نسبتا روشنش که در عکس واضح دیده می‌شد با پدرش بود. کنار دایی‌اش، عمه هدیه‌ایستاده بود که‌یک پسربچه بغلش بود. عکس‌ها را کنار گذاشت و دفتر قهوه‌ای با جلد چرمی را برداشت. بازش کرد که نگاهش به

خط ارمنی عمویش افتاد. شکسته پاره می‌توانست بخواند؛ اما زیاد بلد نبود. از بیست و خورده‌ای سال قبل که عمویش گم شده بود. پدربزرگش اجازه‌ی‌یادگیری مجدد او را نداد. احتمال این‌که کل آن دفتر به ارمنی نوشته باشد زیاد بود. چشمانش را ریز کرد. « به نام خداوند جان و خرد.این دفتر دفت مشترک من و داداشم جهانه! به زبان ارمنی می‌نویسیم که کسی نفهمه! شاید تنها کسی که بتونه بخونه عشق عموئه ونداد کوچولوی زرنگ.»

صفحه‌ی اول این متن وسط نوشته شده بود و دور تا دورش هم به طرز هنرمندآن‌های حاشیه‌های منظم زینت داده شده بود. وارد صفحه‌ی دوم شد. همه به زبان ارمنی بود. چشمانش را روی هم بست و چنگی درون موهایش زد. چیز زیادی‌یادش نمانده بود؛ ولی به خودش که امد دید معنی کلمات‌یکی پس از دیگری زیر نوشته‌های فارسی قرارمی گیرد و خیلی وقت است که درگیر آن شده است.

***

بیست و پنج سال قبل (تهران)

« امروز بیست و هفتم تیرماه می نویسم از تولد مرد کوچکم روزی که تمام اتفاقات سر چشمه‌ی آن است.»

سرش را بالا گرفت. نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. نفسش را آسوده رها کرد. پسری گوشه‌ی پیراهنش را کشید. با دیدن ونداد که کنارش‌ایستاده بود لبانش به خنده باز شد. برادرزاده‌اش را در آغوش کشید و گفت:

– مرد شجاع منم که اینجاست!

ونداد چشمانش را درشت کرد.

– عمو فالگوش ایستادی؟ امروز تولدمه!

نگاهی به پسربچه که قدش تا زانوی او هم نمی رسید انداخت. شلوار کتان سیاه رنگی پایش بود با ژاکت قرمز رنگ و موهای مشکی‌اش را که گرد کوتاه کرده بود روی صورتش ریخته بود. موهای پسربچه را بهم ریخت و گفت:

- آره عموجون! امروز روز تولدته! پس چرااینجاایستادی؟

پسر خندید و دستش را درون گونه‌ی او فشار داد و گفت:

- چون فالگوش ایستاده بودی!

با وارد شدن هدیه به داخل سالن، میثاق با وندادی که در بغلش بود چرخید. خواهرش زیبا شده بود. دامن مشکی و بلوز کرم رنگ که سر آستین‌هایش کش داشت با جوراب شلواری مشکی و روسری مشکی که محکم زیر گلویش بسته بود. میثاق که از عکس العمل پدرش و حاج مجتبی می ترسید گفت:

- مطمئنین؟

هدیه سرش را شرمگین پایین انداخت و گفت:

- آره! شاید شد. شاید قبول کردن.

ونداد دستش را دور گردن عمویش انداخت و گفت:

- عمو الان تولد شروع می شه بریم؟

هدیه لبخندی به چهره‌ی ونداد زد.

- بیا باهم بریم داخل!

میثاق او را رها کرد و سرش را بوسید. دست عمه‌اش را گرفت و به سمت‌هال رفتند. حسام و آزاد کنارهم روی‌یک مبل نشسته بودند و سر اسباب بازی دعوا می‌کردند. پدر بزرگش با اخم به جلو خیره شده بود. ازاین‌که قرار است دوباره حاج مجتبی را ببیند ناراضی بود. حسین یقه‌اش را صاف کرد و دست همسرش را که آوا را به بغل داشت را گرفت. هر کدام از آن‌ها سرگرم بچه‌های خود بودند. با جمع شدن خانواده، همایون خان نگاهش را دور تا دورهال چرخاند و روبه دختر کوچکش گفت:

- میثاق کجاست؟

ROMANIK

ونداد دست عمه‌اش را رها کرد و به سمت آوا رفت. دامنش را صاف کرد و روی اولین مبل نشست و گفت:

- همین جلو ایستاده!

با صدای در، میثاق که تا الان منتظر جهان بود به سمت در حیاط رفت و باز کرد. حاج مجتبی با دیدن میثاق لبانش به خنده باز شد. سلام و خوش آمدگویی گفت. حاج خانم و حاج مجتبی به سمت داخل رفتند. به جهان که سرش پایین بود. آرام گفت:

- مطمئنی داداش؟ جهان نگرانم! می ترسم قبول نکنن!

جهان نگاهی به رفیق گرمابه و گلستانش که جای برادر بود کرد و گفت:

- می‌دونی که حاجی و همایون خان راضی نمی‌شن!

-این رو بدون هر تصمیمی بگیری من پشتتم داداش! می‌دونم‌این مدت هم تو هم هدیه چه قدر اذیت شدین. بهتره بریم داخل!

در آن روز تابستانی، ماه وسط آسمان خودنمایی می‌کرد. هر سه‌ی آن‌ها اضطراب داشتند. در اصلی خانه را باز کرد. کفش‌هایشان را جلوی در؛ از پا درآوردند. صدای احوالپرسی حاج خانم با عروس‌های سروش می‌آمد. ونداد سرگردان روی مبل نشسته بود. مراسم تولد برایش خسته کننده ترین روز بود. از هم کودکی تنهایی و مک‌آن‌های خلوت را ترجیح می‌داد. به احترام پدربزرگ و مادر بزرگش بلند شد. حاج مجتبی با دیدن نوه‌اش او را در آغوش کشید و گفت:

- تولدت مبارک گل پسرم!

- سلام حاج بابا! ممنون!

گونه‌ی پسربچه را بوسید. جهان با دیدن هدیه سرش را پایین انداخت و سلام زیر لبی به او گفت.

میثاق کنار جهان روی مبل دو نفره نشست. سهیلا با مادرش تلاش در آرام کردن آوا داشت. حاج مجتبی سعی می‌کرد سکوت را بشکند. حسین و محمد با هم مشغول صحبت بودند. آزاد دست‌هایش را در دهانش کرده بود که با اخطار ونداد دستش را درآورد و به او خندید.

***

«آن شب، به هرچیزی شبیه بود تا تولد نوه‌ی ارشد خانواده‌ی سروش، شبی بود که من برای اولین بار خودم را آماده کنم تا جواب پدرم را بدهم. می‌دانستم مخالفت می‌کند؛ اما دراین میان قلب برادر و خواهرم چه می‌شد؟ ساعت از ده شب گذشته بود و بحث‌های همیشگی همایون خان و حاجی سر غرفه‌ها در بازار اصلی روی مود افتاده بود. آن زمان حاج مجتبی‌یک غرفه‌ی بزرگ فرش دستی و ابریشمی و تابلو فرش داشت. همایون خان هم چندتا از مغازه‌های لوازم خانگی در آن بازار قدیمی به نامش بود. با خودم فکر می‌کردم جهان بیخیال مطرح کردن خواستگاری شده است. اما... . »

***

ونداد سخت مشغول نگه داشتن انگشتر نقره‌ای رنگ در انگشتش بود. جهان نگاهی به ساعت مچیش انداخت. از ده گذشته بود. نگاهی به همایون خان که سیب را در دهانش گذاشته بود انداخت و گفت:

- باید بحثی رو که به هر دو خانواده مطرح هست رو بگم!

هدیه و میثاق با ترس بهم نگاه کردند. با صدای جهان همه ساکت شدند و میخکوب، تا بفهمند چه چیز مهمی پیش آمده است. همایون خان قاچ سیب را قورت داد و گفت:

- می شنوم!

حاج خانم که می‌دانست پسرش می‌خواهد از چه سخن بگوید. سرش را به معنی نه تکان داد؛ ولی او بی توجه به مادرش گفت:

- می‌خوام اگه اجازه بدین با خانواده برای امر خیر خدمت برسیم!

همین جمله کافی بود تا حاج مجتبی به سرفه بیفتد. از بی حیایی پسرش لبش را گاز گرفت. پسرش علنا وجود پدر و مادر را نادیده گرفته بود. همایون خان با شنیدن این درخواست. لبخندی روی لبش نمایان شد. فکر ده سال پیش در ذهنش پر رنگ شد؛ اما از گستاخی جهان بیشتر عصبانی شد. حاج مجتبی هم انگار فکرش سمت خواستگاری حسین رفت؛ اواین اجازه را نمی‌داد تا دختر همایون سروش همسر تنها پسرش شود. از خانمی چیزی کم نداشت؛ اما باز هم بحث سر پدرش بود. حسین با اخم‌های درهم گفت:

– در حضور پدر و مادرت‌این درخواست را مطرح می‌کنی؟ مگه از سنت‌ها خبر نداری؟ که... .

همایون خان به جهان نگاه کرد و حرف پسرش را قطع کرد و گفت:

– جواب من کاملا معلومه آقا جهان!

هدیه با اضطراب به لبان پدرش نگاه می‌کند. میثاق غمگین می شود. پدرش کینه شتری است. می‌داند می‌خواهد با رد کردن جهان، پدر و پسر را به جان هم بیندازد. می‌داند می‌خواهد انتقام آن ده سال را که چندبار رفت و آمد تا بله را گرفت. جبران کند. منتظر بودند تا ببینند چه می گوید.

– کاملا بااین وصلت مخالفم! نیازی به خدمت رسیدن هم نداره!

مادر هدیه یکی از آرزوهایش‌این بود که جهان دامادش شود؛ اما حرف حرف همسرش بود. اگر او می‌گفت بمیرید باید می مردند. ناامیدی را در چشمان هدیه و جهان دید. حاج مجتبی مهلت صحبت دیگری نداد و بلند شد. سهیلا سری برای برادر کوچکترش تکان داد. همایون خان بدون تغییری در حالت چهره‌اش مهمان‌ها را بدرقه کرد. جهان سعی کرد خودش را نبازد اما می‌شد؟ می‌دانست تا پایش به خانه برسد باید پاسخ حرف پدرش را بدهد. تا میثاق یک قدم به سمت بیرون رفت. پدرش دستش را محکم گرفت. با اخم و تحکم گفت:

– خوشم نمیاد بااین پسره بگردی! من‌این خواستگاری و درخواست احمقانه رو از چشم تو می‌بینم. اگه انقدر بهش رو نمیدادی جلوی توی بی غیرت از خواهرت خواستگاری نمی‌کرد.

از کنار پسرش رد شد و به سمت داخل رفت. میثاق اخمی کرد و دیدار با جهان را به فردا موکول کرد. هرکسی مشغول کاری بود. تنها کسی که بعد از رفتن آن‌ها ناپدید شده بود. هدیه بود. بی توجه به نگاه شماتت بار دو برادرش به سمت بالا رفت. پشت اتاق هدیه‌ایستاد و چند تقه به در زد.اشک‌های روی صورتش را پاک کرد و دستگیره را پایین داد که نگاهی به برادر کوچکترش افتاد.

- می‌تونم بیام داخل؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- البته!

به سمت تخت رفت. نشست و گفت:

- هر سه تامون، خودمون و آماده کرده بودیم برای مخالفت نه؟

- آره!

خواهرش کنار او نشست. دستش را دور او انداخت و ادامه داد.

- اگه من میثاق سروش بابا رو راضی می‌کنم. خوبه؟

- لازم نیست داداش! بابا با حرف تو بیشتر مخالفت می‌کنه. از اولم‌این احساس درست نبود. نباید به‌اینجا می رسید.

نتوانست ادامه دهد.اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. سرش را به سینه‌ی برادرش چسباند. سکوت کرد. باید می‌گفت. جهان و هدیه هشت سال منتظر مانده بودند. هشت سال رابطه‌ی پنهانی داشتند. هدیه‌اشک‌های صورتش را پاک کرد. از کنار خواهرش بلند شد و گفت:

- میرم باهاش صحبت کنم. نمی‌تونم‌این مدت و نادیده بگیرم!

تا هدیه آمد که مخالفت کند. برادرش اتاق را ترک کرد. با قدم‌های بلند از پله‌ها پایین آمد. زن برادرهایش رفته بودند. فقط پدر و برادرانش مانده بودند. صدای پدرش را شنید.

- ساده‌ای‌ها محمد! من جنازه‌ی دخترمم رو دوش پسر حاج مجتبی نمیندازم چه برسه به فکر کردن به‌این وصلت!

محمد کلافه دستی به صورتش کشید و روبه پدرش گفت:

- پس هدیه چی می شه بابا؟ ندیدی تااین جواب شما رو شنید رفت تو خودش؟ هرکی ندونه من خوب می‌دونم این علاقه دوطرفه است.

حسین دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- اونم فراموش می‌کنه. هدیه نوزده سالش بیشتر نیست. وقتی زن احسان شد، جهان رو فراموش می‌کنه!

خودش را پشت دیوار پنهان کرده بود. پس برادرش هم فهمیده بود بین جهان و هدیه چیزی است. محمد نمی‌دانست علت رد کردن جهان چه بود.یکی دوبار هم درد و دل‌هایش با میثاق را شنیده بود. کار جهان‌اشتباه بود که بدون در میان گذاشتن با خانواده‌ها این پیشنهاد را مطرح کرده بود.

- داداش تو که دیگه‌این حرف و نزن! حتما عمه بزرگ بود به‌خاطراین‌که گلوش پیش دخترحاجی گیر کرده بود چندبار رفت و اومد تا بله رو گرفت. یادمه یک زمانی می‌گفتی یا سهیلا یا هیچکس! حالا که بحث سر هدیه و جهان شد. با ازدواج کردنش اون رو فراموش می‌کنه؟

همایون خان که تا الان ساکت بود روبه پسرانش که هرکدام یک حرفی می‌زدن گفت:

- حق با حسینه! من دخترم رو به عقد جهان در نمیارم.

نتوانست بایستاد. واردهال شد و به دیوار تکیه داد و گفت:

- چرا؟ چرا دخترت رو به عقد جهان در نمیاری؟ خودتون خوب می‌دونین هم پسر صالحیه هم دستش تو جیب خودشه! هم یک محله رو اسمش قسم می‌خورن. یک دلیل واضح برای رد جهان بیارین!

حسین نگاهی به میثاق کرد.

- فالگوش ایستادن و حرف بزرگترت و گوش کردن کار بدیه داداش کوچیکه!

ROMANIK

محمد لبخندی روی لبانش نشست. او همیشه میثاق و هدیه را دوست داشت. برای انتخابشان ارزش قائل بود. میثاق نیشخندی زد و روبه پدرش گفت:

– چرا می‌خواین به‌خاطر خصومت‌های شخصی دوتا بچه‌هاتون رو پاسوز کنین؟ نمی‌دونم چی بین شما و حاجی بوده؛ ولی هرچی هست. لطفا به‌خاطریک لج و لجبازی ساده... .

– بسه!این تصمیمه که من و حسین می گیریم نه تو و محمد! الانم بهتره برین بخوابین!

یک قدم به سمت‌هال نسبتا تاریک برداشت و گفت:

– تصمیم؟ برای زندگی دو نفر دیگه شما تصمیم بگیرین؟ چرا؟ چون بزرگترین؟ چون چندتا پیرهن بیشتر پاره کردین! وافعاً چرا چشماتون رو باز نمی‌کنین ببینین کسی که جلو روتونه کیه؟ چرا به‌خاطر منافع شخصی خودتون می‌خواین تایک عمر گند بزنین به زندگی خواهر بیچاره‌م؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم که به‌خاطر چند میلیارد پول می‌خواین هدیه رو عروس خانواده‌ی فرحی کنین؟

همایون خان با غضب نگاهش کرد.

– خوب مثل‌این‌که تو گوشت خونده بیای‌این حرف‌ها رو تحویل من بدی آره؟ دختر خودمه دلم می‌خواد به توهم مربوط نیست!

ROMANIK

محمد دسته‌ی مبل را از عصبانیت فشار داد. جلوی پدرش‌ایستاد.

– همون طور که شما بزرگترین ما هم دوتا برادرشیم! من به عنوان برادرش اجاره نمیدم برای منافع خودتون و یک لج و لجبازی ساده بازم‌یک نفر از اعضای خانواده رو قربانی کنین! هنوزیادم نرفته چرا عمه زن اون مرد شد و بعد مدتی هم جنازه‌اش رو اوردن! جالبه واقعاً جالبه!

میثاق که کلا موضوع عمه‌اش را فراموش کرده بود. عصبانیتش بیشتر شد. حسین نگاهی به هردوشان انداخت و گفت:

– بهتره حرف دهنتون رو بفهمین! عمه سکته کرد نه... .

صدایش بلند شد.

- علت سکته چی بود داداش؟ جواب پزشکی قانونی چی بود؟

همایون خان از روی مبل بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- کاری نکن تو رو هم از شناسنامه‌ام خط بزنم میثاق! می‌دونی که کاری نداره از ارث و میراث محرومت کنم. حکایتت بشه شبیه عمه‌ات!

حرف‌های پدرش در سرش چرخید. انگار محمد پرت شد به‌یک بازه‌ی زمانی در کودکی‌اش، همین بلا را سر عمه‌اش که سرپرست او بود آورده بود. به چهره‌ی خنثی پدرش خیره شد و گفت:

- پس هم از شناسنامه‌ات محرومم کن هم از... .

با سیلی که به دهان او خورد. حرفش نصف و نیمه ماند. همایون خان دستش را روی هیچ کسی بلند نکرده بود؛ اما بعد از چند سال دستش را روی پسر کوچکش بلند کرد. صورتش از شدت سیلی سوخت؛ اما خودش را نباخت. خندید و ادامه داد:

- پس خط بزن! می‌خواین خودم امضا کنم از ارث و میراث هیچی نمی‌خوام! چطوره؟ اگه اینجوری بیخیال گذشته می‌شین پس عملی کنین!

صورت پسرش را نمی شناخت. میثاق‌یک آدم دیگر شده بود. محمد به خودش آمد. می‌توانست حرف‌های دیگر هم بزند؛ اما او پدرش بود. هرچه قدر هم مخالفت می‌کرد. نمی‌توانست چیزی بگوید. باید از راه دیگری وارد می‌شد. شب به خیر آرامی‌گفت و به سمت بالا رفت. محمد هم بدون نگاه کردن به پدر و برادرش شب بخیری گفت و به سمت اتاقشان رفت. آخر شب بدی بود.

****

« می‌توانستم بگویم، از همه چیز بگویم؛ اما امان از احترام بیش از حدی که برای کسی داری! شاید اگر همان شب آن حرف‌ها را می‌زدم این چنین نمی‌شد. اگر در دلم نمی‌ریختم این نمی‌شد. اگر آنقدر هدیه و جهان را دوست نداشتم بدون اطلاع محمد کاری نمی‌کردم که تا آخر عمر با دیدن نامه‌های جهان چشمانم گریان شود که چرا آن‌ها شهر غریب و دور از خانواده هستند. آن شب جهان هم با پدرش درگیر شد. او می‌گفت ما دختر مردی که گذشته‌ی خوبی نداشته را برایت نمی‌گیریم. دخترمان را هم

کار بدی کردیم به دست آن‌ها سپردیم. الان که‌این‌ها را می نویسم چندماه از اتفاقات پیش آمده گذشته.»

***

(زمان حال)

دست از خواندن کشید. سرش درد گرفته بود. از بس به مغزش فشار آورده بود تا آن کلمات ارمنی را به فارسی ترجمه کند. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ده شب را نشان می‌داد. نمی‌توانست دل بکند از آن دفتر! چهل صفحه بیشتر نبود. ده صفحه‌اش را خوانده بود. تولد هشت سالگی‌اش را یادش بود. نگاهی به انگشترش انداخت. همان سالی که‌این انگشتر را به او هدیه داده بود. همان سالی که دیگر عمویش را ندیده! سرش را به صندلی تکیه داد. باید ده صفحه‌ی دوم را باز می‌کرد. اینجوری که معلوم بود فقط حقایق را نوشته بود. اتفاقات را نوشته بود. نه چیزهای معمولی را! صفحه را ورق زد. بازهم همان کادربندی‌های زیبا، خط ریزتر شده بود. چشمانش را باز و بسته کرد. نیاز داشت به کتاب قدیمی‌ای که تمام لغات را درونش نوشته بود.آن کتاب هم در مشهد بود. با فکراین‌که شاید کتاب فروشی‌ای داشته باشد. از پشت میز بلند شد. یقه اسکیش را پوشید و پالتواش را برداشت. به سمت یخچال رفت؛ هیچی نداشت. می‌دانست ترجمه کردن این متون زمان زیاد می‌برد؛ اما هیجان و کنجکاویش خیلی بالا بود. می‌خواست هرچه سریع‌تر بفهمد چه شد که این جوری شد. کلید ماشین و خانه را برداشت و به سمت بیرون رفت.

***

نگاهی به نقاشی که نهال کشیده بود انداخت. همان طور که خودش هم گفته بود مثل بچه‌های ابتدایی کشیده بود. لبخند تلخی روی لبش نشست. نهال دست‌هایش را کشید و گفت:

– می‌دونم خیلی ضایعه به بزرگواری ببخشین!

کاغذ آچار دیگری برداشت ویک لیوان جلوی او گذاشت و روی دفترچه نوشت.

– شبیه این با سایه روشن بکش!

نهال لبخندی زد و گفت:

- چرا حرف نمی‌زنین؟ اینجوری زودتر یاد می‌گیرم هوم؟

مرد اخم کرد. نهال دستش را زیر چآن‌هاش گذاشت.

- سکوت کردین چی حل شده؟ من نمی‌دونم چی شد و چی بهتون گذشته! ولی سکوت کردن راهش نیست حسن آقا! اگه به‌خاطر از دست دادن عزیزامون می‌خواست ساکت شیم پدرخونده‌ی من خیلی وقت پیش باید سکوت می‌کرد.

مرد خیره به نهال که امروز خیلی گرفته بود شد. دلش درد و دل می‌خواست با کسی! اما کی؟ کی می‌توانست او را درک کند؟ به مرد نگاه کرد و ادامه داد:

- مطمئن باشین اگه سکوت کردن راه خوبی بود من خیلی وقت پیش سکوت کرده بودم.

لبخندی روی لبش نشاند و نگاهی به برگه‌هایی که با خط نستعلیق چند بیت ازاشعار مولا نوشته بود. انداخت و ادامه داد.

- خیلی از آدم‌ها هستن که تو زندگیشون مشکلات دارن. اتفاقات زیادی واسشون افتاده؛ ولی به جای سر خم کردن سینه سپر کردن و با مشکلات جنگیدن! حرف‌هام دردی رو دوا نمی‌کنه عمو؛ اما شاید باعث شد تایک نفر روزه‌ی سکوتش رو شکست.

مرد نمی‌توانست به دختری که‌این کلمات را با غم گفته است چیزی بگوید. نمی‌توانست مثل بقیه‌ی پرستارها با او رفتار کند. این دختر فرق داشت. چی در این سال‌ها بر او گذشته بود که‌این چنین غمگین بود؟ نهال صندلی را عقب کشید و گفت:

- ببخشید فکر کنم با موندن من حالتون بدتر شه! بهتره برم! چندساعت دیگه میام داروهاتون رو میدم. شاید امشب شیفت موندم؛ اما قول میدم جلوی شما... .

ROMANIK

مرد دستش را روی صندلی زد به معنای بشین! یک چیزی در وجود او تکان خورده بود. بغض داشت. هنوز هم شک و گم‌آن‌های فواد در سرش بود. نمی‌خواست با گفتن زندگی‌اش حال او مرد را بد کند. بنابراین تلخ خندید.

– نه عموجون! میرم! باز میام بهتون سر می‌زنم.

اصرار نکرد. بعد از رفتن نهال، نقاشی کودکانه‌ی او را بالا گرفت. یک خانه کشیده بود که کنارش درخت بود با سه آدمک. تشخیص آن که آدم‌های درون نقاشی نهال چه کسانی هستند ساده بود. سرش را روی نقاشی گذاشت و چشم‌هایش را بست.

نهال از اتاق خارج شد. نیاز را دید که سمت غذا خوری می‌رفت. نمی‌خواست امشب را به خانه برود. نیما می‌توانست حال او را خوب کند؛ اما حال خودش با دیدن چهره‌ی نهال بهم می‌ریخت.

– نهالی دارم میرم غذا بگیرم میای باهم بریم؟ سرگرم یکی از مامان بزرگ‌ها شدم یادم رفت.

میلی به غذا نداشت؛ اما ازاین بهتر بود که زخم معده هم به مشکلاتش اضافه شود. کمرش هنوز هم درد می‌کرد. سرش از فکر و خیال اتفاقات و حرف‌ها پر بود.

– آره میام!

ROMANIK

با نیاز هم قدم شد.

– نیاز امشب و می شه من شیفت به جای تو بمونم؟

نیاز در را هل داد و گفت:

– بذار دو روز بگذره بعد شیفت شب بمون!

نفسش را بیرون داد و گفت:

–اشکالی نداره!

نیاز متوجه کلافگی او شد. باشه‌ی آرامی‌گفت. به سمت آشپزخانه رفتند. بوی قرمه سبزی از صد فرسخی هم معلوم بود؛ اما میل نداشت. فقط می ترسیدیک بلای دیگر سراغش بیاید و قبل از رسیدن به پدر و مادر واقعیش از درد جان دهد.

***

به ساعت مچی‌اش نگاه کردیک شب را نشان می‌داد. هیچ صدایی در سالن نمی‌آمد. در باز شد و قامت علی در درگاه پیدا شد. لبخندی به نهال زد و گفت:

- چرا نمی‌خوابین؟ من حواسم هست.

سرش را بین دست‌هایش گرفت. مگر می‌توانست با حرف‌های صبح فواد خوابش ببرد؟

- شما استراحت کنین من حواسم هست.

صندلی را کشید و نشست. چهره‌ی غمگین نهال باعث شد سوالی بپرسد.

- چیزی شده؟

دست‌هایش را به صورتش کشید. دلش می‌خواست شماره‌ی فواد را بگیرد و هرچی از دهانش در می‌آمد را نثارش کند. می ترسید حرف‌های او درست از آب در بیاید. سری به معنای نه تکان داد. داروی همه را داده بود. سینه‌اش سنگین بود. علی متوجه بی حالی او شد. نهال از جایش بلند شد و با ببخشید کوتاهی اتاق را ترک کرد. هیچکس را نداشت که اندکی با او صحبت کند. همیشه هر وقت دلش می‌گرفت نیما بود. با او صحبت می‌کرد. حالش بهتر می‌شد. یادش می‌رفت که تا چند دقیقه پیش چه حالی داشته است؛ اما الان چه می‌کرد؟

در را هل داد. باد سردی به صورتش خورد. به حیاط تاریک خیره شد. فقط چراغ‌های دیواری روشن بود و اتاق نگهبان. با کفشش روی زمین کشید. نمی‌دانست آخراین کنجکاوی به کجا می رسد. صدای گوشی‌اش بلند شد. افکار مختلفی به سرش هجوم اورد. سریع از جیبش دراورد. با دیدن اسم مخاطب نفسش را آسوده رها کرد. ونداد بود. انگار فهمیده بود که نهال الان به وجود او نیاز دارد. تماس را وصل

کرد؛ اما او هیچی نگفت. هر دوی آن‌ها در گذشته سیر می‌کردند. دست‌هایش ناخوداگاه روی شماره‌ی نهال رفته بود. سکوت را شکست.

- ونداد؟

به دیوار تکیه داد و در آهنی نوشابه را باز کرد و گفت:

- بله؟

ترسید که بلایی سر او امده باشد. قلبش زد. با سرعت پمپاژ کرد. یک آن از سرما لرزید؛ اما از حیاط نسبتا تاریک نگاه نگرفت.

- خوبی؟ ساعت نزدیک یک و نیمه شبه. چیزی شده؟

سرش درد می‌کرد. آن دیکشنری را پیدا نکرده بود. ساعت ده شب اکثر کتاب فروشی‌هایی که آن کتاب را داشتند در آن شهر به آن بزرگی بسته بودند. بدون دیکشنری نمی‌توانست معنا کند. حرف‌های چند دقیقه پیش پدربزرگش درمورد او که عاشق دختری شوهر دار شده بود. در گوشش زنگ خورد. همه فهمیده بودند که او عاشق دخترعمویش نبوده؛ اما کی توانست بفهمد ونداد سعی کرد او را فراموش کند. وقتی‌آیناز محرم او بود فکرش پیش نهال نرفت. عکس العمل پدربزرگش ذره‌ای مهم نبود. باور مادرش درمورد او از هم پاشیده بود. برای اولین بار در زندگیش نا امیدی را دید؛ عموی کوچکش و پدرش می‌دانستند ونداد مرد خیانت نیست؛ اما مادرش با فهمیدن علایق پسرش نا امید شده بود. نهال متوجه سکوت او شد. نگران تر شد.

- ونداد گوشت با منه؟ خوبی؟ اتفاقی برات افتاده؟

به دیوار جلویش نگاه کرد و گفت:

- آره! گوشم با توئه! نه همه چی عالیه مگه نمی‌دونی؟

لحن صحبت کردنش. بغضی که در صدایش بود. همه و همه حاکی از افتادن اتفاق ناگواری برای او بود. همین که سالم بود خداروشکر کرد. به سمت صندلی زرد رنگی که کنار حیاط بود رفت.

- چیزی شده؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟ چرا صدات اونجوریه؟

برای آدمی که آن حرف‌ها را شنیده بود. غیرعادی به نظر می رسید. هرکس دیگری جای او بود. تا الان همه‌ی وسایل خانه را بهم ریخته بود؛ اما او ونداد سال قبل نبود. ازاین رو به آن رو شده بود. فولاد آب دیده که می‌گفتند او بود. همه ازش ناامید شده بودند. مگر عاشقی جرم بود؟ کار دلش بود. می‌توانست بگوید برای نهال نزن؟ می‌توانست؟ نه نمی‌توانست. تلخ خندید و روبه نهال که از نگرانی در حالت‌ایست قلبی بود گفت:

- تو که باورم داری نه؟

آب دهانش را محکم قورت داد.

- چیو باور دارم؟

نتوانست. ادامه نداد. بغض گلویش سنگین تر شد. جرعه‌ای دیگر از آن نوشابه‌ی گاز دار خورد.

- چه قدر باورم داری نهال؟

انگار حال ونداد بدتر از او بود. حرف‌های فواد را به کل فراموش کرده بود.

- بازم می‌خوای کمکم نکنی که داری بحث و می‌کشونی به سمت باور؟ می‌خوای گیج شم؟ می‌خوای بپرسی چرا بهت اعتماد دارم؟ ونداد بس کن! خواهش می‌کنم زمان خوبی رو برای بازجویی انتخاب نکردی!

یک گاز از ساندویچ زد و انگشتر را از دستش درآورد.

- دخترخوب دارم ازت می پرسم باورم می‌کنی‌یا نه؟ ازت پرسیدم چرا باورم می‌کنی؟ چرا خلاف بقیه باورم کردی؟ چرا هنوز آدم خوبم برای تو، اگه پرسیدم گوشی رو قطع کن!

صورتش یخ زده بود. قلبش به تلاطم افتاده بود. نفسش را بیرون داد و چشمان خسته‌اش را بست.

- چون خوبی! چون دروغ نمی‌گی... .

خسته خندید و لقمه را به زور قورت داد.

- اگه گفتم چی؟ اگه بد شدم؟ اگه‌این دفعه تهمت نبود چی؟ اگه حرف‌های پشت سر... .

ادامه نداد. لبخند تلخی روی لبش نشاند و بیخیالی زمزمه کرد. نباید نهال بویی از آن ماجرا می‌برد. نباید بی اعتماد می‌شد. حرفش را عوض کرد.

- فواد چی بهت گفت؟ بهزاد بهم زنگ زد اگه جلو دستش می بودم سیاه و کبودم کرده بود.

جا خورده گفت:

- چرایک دفعه کانال رو عوض می‌کنی؟ از باور رسیدی به حرف‌های فواد؟

سعی کرد چیزی را بروز ندهد. مشکلات ونداد مشکلات ونداد بود. به نهال مربوط نبود. به حرف شنیدن از سمت خانواده عادت کرده بود؛ این موضوع را هم یک جوری جمع می‌کرد. وقتی آن دفتر را تا انتها خواند. جایی برای حرف اضافه نمی ماند. هیچکس اعتماد نداشت؛ اما با پیدا کردن آن خانواده حرفی نمی‌ماند. ونداد خندید و گفت:

- آره دیگه! این مدت تعادل روحی روانیم بهم ریخته! نمی‌خوای بگی چی گفت؟

آهی کشید و گفت:

ROMANIK

- نیما! همه‌اش می‌گه شاید کار نیمائه! دارم روانی می‌شم. با حرف‌ها و شک و تردیدی که تو ذهنم انداخته دارم دیونه می‌شم. برای اولین بار تو زندگیم حس می‌کنم دارم ذره ذره آب می‌شم.

سس مایونز را روی ساندویچ ریخت. با فکر آنکه پدر و عمو محمدش قبول داشتن. به خودش سر و سامان داد.

- به‌خاطراین داری دور از جون دیونه می‌شی که می‌ترسی یک دهم درصد حرف فواد درست باشه؟

از سرما لرزید. گرسنه بود. شام نخورده بود. صدای خش خش برگ‌های درختان آمد.

- آره!

- اگه‌یک درصدم حرف فواد درست بود. بدون پرسیدن چرا رهاش می‌کنین؟

- نه!

لبخندی روی لبانش نمایان شد.

- خوبه!

نهال مشکوک گفت:

- تو خبر داری؟

ونداد سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- نه؛ ولی یادت نره آدم برای انجام هر کاری یک دلیلی داره! شاید نیما از من خوشش نیاد؛ اما نگاهش اشناست. نیما آدمی نیست که به قول فواد شما رو از خانواده‌اتون جدا کرده باشه.

نیما هیچ‌وقت در چشمان ونداد نگاه نکرد. یک چیزی را یادش رفته بود. که او کیست! نهال کیست و خودش کیست؟! نیما همیشه ترس داشت. ترس از دست دادن دوتا فرزندی که به سختی بزرگ کرده بود؛ اما الان که به‌این نقطه از زندگیش رسیده بود. قدرت داشت. اگر کسی پشت سر دو فرزندش چیزی می‌گفت می‌توانست حمایت کند. نیما دلایلی قانع کننده و پنهانی داشت که به زودی نهال می‌فهمید.

- در ضمن ما ازاینده خبر نداریم. این‌که تو همه‌اش نگران باشی که چی می شه و چی پیش میاد همین الانت هم از دست می‌دی.

نفسش را رها کرد. حق با ونداد بود؛ اما مگر می‌شد؟

-یعنی بگم هرچی آمد خوش‌اید؟ می‌تونم؟ ونداد تو هیچ وقت جای من نیستی!این‌که‌یک دفعه همه‌ی باورات درمورد کسی که بیست سال بزرگت کرده بهم بریزه خیلی وحشتناکه! من نیما رو دوسش دارم. خداروشکر می‌کنم اون بود. اگه اون نبود معلوم نبود ما کجا بودیم.

بغضش شکست. صدای گریه در میان صدای شاخ و برگ درختان گم شد. پشت درخت ایستاد. حرف‌های نهال را شنید. ونداد چیزی نگفت. انگار فهمید که نهال نیاز دارد تا خودش را خالی کند. دعوای چند ساعت پیش را که به محض خارج شدن از خانه با پدربزرگش کرده بود را فراموش کرد. عصبانی بود. فواد بد قولی کرده بود و باعث بهم ریختن حال الان نهال او بود. آستین روپوشش را به صورتش کشید.

– نیمه‌ی خالی لیوان رو در نظر بگیر! اگه نیما مقصر بود تو بر می‌گردی پیش خانواده‌ات و اون و فراموش می‌کنی؟

– نه! نیما همه کس من و نیاوشه! می‌شه؟ می‌تونم؟ حتی اگه اون پدر و مادر مقصر نباشن هم از نیما نمی گذرم.

پشتش به نهال بود. حرف‌های او را شنید. لبخند غمگینی روی لبانش نقش بست. نیما دراین سال‌ها آن‌ها را خوب تربیت کرده بود. باید در دیدار بعدی به او می‌گفت که نهال را دورش کند. دیدن چهره‌ی او، حالش را بد می‌کرد. روح بی جان او را به جنون می‌کشید.

– بهش فکر نکن نهال! با فکر به اینده حال الانت بد می‌شه! خب؟

از سرما بینی‌اش یخ زده بود. خودش را جمع کرد و رو به ونداد که از وجود اینگونه‌ی نهال راضی بود گفت:

– ممنونم ونداد! هر وقت بهت نیاز دارم انگار بهت الهام می شه زنگ می‌زنی. با وجود این‌که امشب زیاد روی مود نیستی؛ ولی حرف‌هات یکم بهترم کرد.

مثل گذشته خندید. چگونه می‌توانست از نهال دست بکشد؟ با خودش درگیر بود. از آن طرف نیازبیش از حد نهال را می‌دید و از آن طرف هم علاقه‌ای که هر روز بیشتر می‌شد. با دست دیگرش موهایی که روی صورتش ریخته بود را بهم ریخت.

– چرا تا این موقع شب بیداری؟

بلند شد. سرما اجازه‌ی این را نمی‌داد تا بماند.

- امشب شیفتم. اگه بااین حال پریشون وارد خونه می‌شدم، نیما می فهمید. راستی به جایی رسیدی در مورد اون پنج نفر؟

نگاهش به دفتر که روی میز بود گره خورد.

- فکر کنم به زودی بفهمم گذشته چی بوده!

چند پله را بالا رفت و در را هل داد. با وارد شدن به سالن گرمای لذت بخشی به صورتش خورد.

- می‌دونی ونداد، کیانمهر هر چه قدر هم بد بود باعث شد یکی مثل تو رو بشناسم. ممنونم ازت که با حرف‌هات یکم از اون حال بد نجاتم دادی!

کاغذ ساندویچ را دورش پیچید. مکالمه طولانی شده بود. حرفی نبود که زده شود. باید بعد از پیدا کردن آن‌ها، تصمیم می‌گرفت. به نهال می گوید یا مثل همان چند سال پیش‌این حس را سرکوب می‌کرد.
جدی گفت:

- کاری نداری؟ باید برم.

به سمت اتاق خودشان رفت. امشب ونداد برای او عجیب بود.

- باشه باشه خدافظ!

ROMANIK

خداحافظی زمزمه کرد و خودش را روی تخت رها کرد. چشمانش را بست. فردا اولین کاری که باید می‌کرد پیدا کردن آن دیکشنری بود. شانه‌ای از خداحافظی ناگهانی ونداد بالا انداخت و وارد اتاق شد. رفتارهای ضد و نقیض ونداد و تپش ناگهانی قلبش سوال بود. دراین مدت هیچ‌وقت اینگونه نشده بود. خدا به خیری زمزمه کرد و خودش را روی تختی که گوشه‌ی دیوار قرار داشت رها کرد. طبقه‌ی بالا هستی خواب بود. پتوی گلبافت را روی خودش انداخت و چشمانش را بست. خستگی امان نداد. چشمانش بسته شد و به خوابی عمیقی رفت.

****

به ساعتش نگاه کرد. هشت صبح بود و نهال هنوز مرکز را ترک نکرده بود. یک جلسه‌ی کاری هم ساعت ده داشت. با باز شدن در نهال خواب آلود دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و با قدم‌های آرام به سمت خیابان اصلی رفت. از صبح که برای نماز بلند شده بود. سعی می‌کرد حرف‌های ونداد را در ذهنش ثبت کند و بیخیال فواد شود؛ اما موفق نبود. با خارج شدن نهال، از ماشین پیاده شد. شالگردنش را جلوی دهانش مرتب کرد و به سمت در رفت. طبق معمول همیشگی به نگهبان سلام کرد. همه‌ی کارکنان آنجا از جمله نیاز فکر می‌کردند که او به دیدن برادرش می‌آید؛ ولی نبود. دسته گل را جلوی صورتش گرفت و در را حل داد. باید تا وقتی که مددکاران نیامده بودند به دیدن آن مرد می‌رفت. دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند مخصوصا الان که نهال هم آنجا کار می‌کرد و در موردش کنجکاو شده بود. چند تقه به در زد. حسن آقا با صدای آرام شاهنامه می‌خواند. از پنجره دیده بود نهال رفته است و می‌دانست به دیدنش می‌رود.

چو زین بگذری مردم آمد پدید

شداین بندها سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند

به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده‌ی هوش و رای و خرد

مر وی را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی

که مردم به معنی چه باشد یکی

نمی‌توانست منتظر اجازه‌ای از جانب او شود که در اشعار شاهنامه غرق بود. در را باز کرد. کاغذ را لای کتاب قطور گذاشت تا صفحه‌اش را گم نکند و به سمت او برگشت. شالگردن را پایین داد. از آخرین دیدارشان دو هفته‌ای می‌گذشت. دلتنگش شده بود. یک قدم به سمتش برداشت. بعد از مدت‌ها به خود جرعت داد تا لب از لب باز کند. مگر می‌شد او را نادیده گرفت؟ با دیدن سر و وضع مرتب او لبانش به

خنده باز شد. خداروشکر کرد که وضعش خوب شده. چند قدمی به جلو برداشت. گل را روی تخت گذاشت و بعد هم مرد نقاش را برادرانه در آغوش کشید. اشک در چشمان هردوشان حلقه زد. گفت:

- داداش!

خندید. بعد مدت‌ها لب‌هایش به خنده باز شد.

- جان داداش؟ بیا بشین! بیا!

صندلی که نهال رویش نشسته بود را کشید. نشست و با لبخند به صورت بی نهایت‌اشنا؛ اما غمگین او خیره شد. چشمانش ازاشک برق زد. دست‌های پیرش را گرفت. غم دو عالم با دیدن او روی دلش نشسته بود. چندسالی باهم تفاوت داشتند؛ اما حسن پیرتر نشان داده می‌شد. هردوی آن‌ها به چهره‌هایشان به سنشان نمی‌خورد. زمان بد بازی‌هایی با آن دو برادر کرده بود.

- خوبی نیما؟

دستش را فشار داد.

- می شه گفت خوبم!

سرش را پایین انداخت و گفت:

ROMANIK

- نیما می شه ازت‌یک خواهشی بکنم؟ علت تماسم باهات فقط‌یک چیز بود. درسته دلم واست تنگ شده بود؛ اما خواهش می‌کنم بذار بعضی چیزها مثل قبل بمونه!

غمگین به برادرش خیره شد. دلش نمی‌خواست زندگی نیما تغییر پیدا کند. سرش را پایین انداخت.

- چرا؟ چرا به خودت نمیای؟ تواین چندسال چه قدر التماست کردم بیا!؟ چه قدر؟

بغض گلویش را گرفت. نگاهش را به سمت نقاشی بچگانه‌ی نهال کشیده شد. سه آدمک. دو مرد ویک دختر که کناریک خ‌آن‌هایستاده بودند.

- برای خیلی چیزها دیر شده!

قلبش درد می‌کرد. چندین و چند سال‌این راز را پنهان کرده بود. در حق خیلی‌ها ظلم شده بود. صدایشان آرام بود. خلاف چیزی که انتظار می‌رفت. سریع سر اصل مطلب رفته بودند. نیما به نیم رخش خیره شد و گفت:

– بسه! به خدا کشش ندارم. آره من‌اشتباه کردم. تاوانشم دادم؛ ولی بسه! دیگه نمی‌تونم. مطمئن باش تا حقایق روشن بشه من هم می‌رم. دیگه نمی‌تونم ببینمشون و درد بکشم. من ظلم کردم. در حق خیلی‌ها! همین نهالی که می‌بینی رو با دست‌های خودم بیچاره‌اش کردم. نیاوش! پر شده از عقده! اون دوتا بچه به‌خاطر من خیلی درد کشیدن! مگه چندبار به دنیا اومدن که‌این شد تقدیرشون؟ یک زندگی خوب حقشونه!

فکرش را نمی‌کرد که‌یک روزی‌این حرف‌ها را به زبان بیاورد. سینه‌اش به خس خس افتاده بود. مرد نقاش به نیما که شانه‌هایش ازاین راز خم شده بود نگاه کرد. چشمانش به خاطر اشک نمی‌دید.

– فکر می‌کنی با فهمیدن حقایق نهال ولت می‌کنه؟

لبخند تلخی روی لبش نشاند و گفت:

– می‌کنه! وقتی واقعیت رو بفهمه مثل پرنده از قفس می‌پره!

– اگه بفهمم چیزی فهمیدن! ازاینجا هم میرم! خیلی سال گذشته! نه تو مقصر بودی و نه من! مقصریکی دیگه بود که الان شاده و داره زندگیش رو می‌کنه. ما همه مهره‌های سوخته بودیم. بذار کنار تو زندگیشون خوب باشه!

نیشخندی زد. اشکی که کنار چشمش بود را پس زد و روبه مرد نقاش گفت:

– کی می‌خواد جواب اون دوتا بچه رو بده وقتی از من می پرسن گذشته‌ی ما چی شد؟ حسن به خودت بیا اون بچه‌ها کوچیک نیستن که گولشون بزنم. نهال و نیاوش برای من عزیزن خیلی زیاد! دوسشون دارم. جونم به جونشون بنده و نفسم به نفسشون بنده؛ ولی دیگه از این خبرا نیست. باید بفهمن! من هرچی کار کردم و تلاش کردم تایک قرون جمع کنم برای این بود که بتونم‌یک روز که وقتش رسید پشتشون بایستم و بعدهم جوری که نفهمن برم!

عصبانی بود. به او حق می‌داد که نخواهد آن دو را ببیند؛ ولی‌این خودخواهی محض بود. دو بچه بدون پدر و مادر بزرگ شده بودند. به چنگ و دندان! سختی کشیده بودند. الان وقتش رسیده بود تا بدانند چی شد. شالگردنش را بست. مرد نقاش بلند شد با بغض صدایش زد.

– بهشون بگو؛ ولی‌یک بار برای همیشه می‌رم. اون دوتا بچه دوست دارن! وقت‌هایی که باید پدر و مادرشون بالای سرشون بودند. نبودند! بذار فکر کنند پی خوش‌گذرونیشون رفتند! مهم نیست. همین که تو رو می‌پرستند. همین که تو پدرشونی برای اون‌ها بسه! تو حقته! حقته چون به چنگ و دندون گرفتی... .

حرفش را قطع کرد. هر دو روبه‌روی هم‌ایستاده بودند.

– هرکاری کردم وظیفه ام بود؛ ولی دیگه نمی‌تونم. باید با حقیقت روبه‌رو شن! باید بفهمن که اگه‌یک روزی من نبودم یکی باشه تا دست روی سرشون بکشه! تا بدونن قهرمان زندگیشون انقدر هم خوب نیست. باید بفهمن که همه‌اش به‌خاطر کارهای من بود. اگه انقدر جرعت داشتم. می‌رفتم سراغ مقصر اصلی؛ ولی نمی‌تونم. هم به‌خاطر بچه‌ها هم به‌خاطر تو! گفتم می‌ایستم؛ اما پشت تصمیمشون! روبه‌رو شدن با اون‌ها کابوسه برای من!

دست‌هایش مشت شد. نیما نباید چیزی می‌گفت.

ROMANIK

– چرا؟ چون ظلم کردن؟

با یاد آن پسر اخم‌هایش غلیظ شد.

– نه! چون انقدر تو این چند سال بی رحم شدن که از جون مهم ترین آدم زندگیشون گذشتن!

به سمت در خروجی رفت و خارج شد. مرد نقاش ماند و هزاران سوال. دستش را به میز گرفت و نشست. می‌دانست نیما کار خودش را می‌کند. بعد چندسال باید خودش را آماده می‌کرد. نگاهی به نقاشی نهال انداخت. آن‌ها طعم خوشبختی را چشیده بودند. نباید دوباره بدبختیشان شروع می‌شد.

***

از روی تخت بلند شد. توانسته بود بخوابد. به سمت آشپزخانه رفت و در تک تک کابینت‌ها را باز کرد. تا نگاهش به کتری فلزی افتاد. داخل سینک گذاشت و شیر آب را هم باز کرد تا پر شود. خواب‌آلود بود. اگر هرکس دیگری جای او بود شاید تا صبح بیدار می‌ماند؛ ولی حقیقت این بود که برایش مهم نبود. حتی‌یک سر سوزن هم مهم نبود پدربزرگش باز هم متهمش کرد. از وقتی فهمیده بود دست کاری ماشین کار او بوده یک شبه تمام باورهایش درمورد آن مرد رفته بود. می‌دانست آخر پدرش هم تحت تاثیر همایون خان قرار می‌گیرد و باور می‌کند. شیر آب را بست. زیر گاز رومیزی که را روشن کرد و کتری را روی آن قرار داد. خمیازه کشید. پدربزرگ مادریش هم چیزی نمی‌گفت. مطمئن بود حرف‌های دیشب به گوش او هم می‌رسد. به سمت دستشویی رفت. خواب‌آلود شیر را باز کرد و صورتش را شست. امروز باید قسمت دیگری از آن دفتر را می‌خواند. از سر و رویش آب می‌چکید. صدای باز شدن در ورودی آمد. از چهره‌ی خودش نگاه گرفت و بیرون رفت. آزاد بایک سطل حلیم وارد خانه شد. صدایش را نازک کرد و گفت:

- جهانم کجایی؟

وندادخمیازه‌ای کشید. به سمت پذیرایی رفت و گفت:

- علیک سلام پسر عمو!

ROMANIK

آزاد دستش را روی صفحه‌ی کابینت کشید و کلید ماشین را گذاشت.

-یعنی یک پارچه پیدا نمی‌شد که روی اپن بکشی خاکش تمیز شه؟

به دیوار تکیه داد. نگاهش به چمدانی که خانه‌ی پدربزرگش بود افتاد. تقاص چی را پس می‌داد که انقدر مورد بی محبتی قرار گرفته بود؟ آزاد متوجه نگاه خیره‌ی او روی چمدانش شد.

- داداش؟ نمی‌خواستم بیارمش؛ ولی... .

سعی می‌کرد چیزی را بروز ندهد. عاشقی هم جدیدا جرم شده بود؟ از هر دو طرف رانده شده بود. دستی به صورتش کشید و حرف او را قطع کرد.

- مهم نیست!

آزاد سرش را پایین انداخت. چه قدراین روزها حال او هم بد بود. کاری از دستش بر نمی‌آمد. فقط دیشب بعد از برگشت پدر بزرگش صدایش را بلند کرده بود. ونداد چشمانش را ریز کرد. چند قدم به سمت آزاد برداشت. چآن‌هاش را بالا داد. زیر چشمش کمی کبود شده بود. آزاد پوست لبش را جوید.

- همایون سروش دست روت بلند کرده؟ چرا؟

سرش را بالا آورد و به چشمان ریزبینانه و عصبی پسرعمویش خیره شد.

- بیخیال داداش!

چانه‌ی آزاد را محکم فشار داد و با عصبانیت گفت:

- به‌خاطر من؟ به‌خاطر من دست روت بلند کرد؟

- نه! حرف حق زدم خورد تو دهنم!

مچ دست ونداد را گرفت و پایین آورد. لبخند تصنعی روی لبش نشاند و ادامه داد.

- موضوعش مفصله! بیا بشین اول حلیم رو بخوریم تا سرد نشده بعدهم چای بخوریم.

آزاد بی توجه به ونداد عصبانی، به سمت آشپزخانه رفت. دو ظرف و دو قاشق از داخل کابینت برداشت و وسط میز صبحانه خوری گذاشت. دارچین و شکرپاش را هم از کابینت کناری گاز برداشت و زیر کتری را کم کرد. ونداد با عصبانیت صندلی را عقب کشید و نشست.

- داداش می‌دونی نگران چیم؟ این که حاج مجتبی به اون طرف بگه پول رو برگردونن به حسابت. در کل خرید موسسه منتفی شه! آخه خیلی توپش پر بود. سر صبحی همایون خان رفته بود حجره دیدنش!

دراین دنیای ظالم که همه به فکر خود بودند هیچکس حرف او را باور نمی‌کرد. از چیزی چیزها می‌ساختند. مگر او چه کرده بود؟ آن هم انسان بود حق داشت از زندگی یا نه؟ باید همیشه سنگ صبور باقی می‌ماند؟ شاید هم او از بت بود که هر حرفی نثارش می‌کردند هیچ چیز نمی‌گفت. آزاد سطل حلیم را برداشت و روی میز گذاشت. خودش هم نشست.

- داداش غصه نخور! یک کاری می‌کنیم نه؟ فکر نکن! فعلا بخور روشن شی تا بگم واست چه پتروس بازی‌ای در آوردم.

لبخند محوی به آزاد زد؛ اما دریک جای دیگر سیر می‌کرد. گرفته تر از همیشه به نظر می رسید. آزاد که دید او کاری نمی‌کند، یک مقدار داخل بشقاب برای او ریخت و جلویش گذاشت. بدون ریختن شکر و دارچین با بی میلی تمام، شروع کرد به خوردن. صدای پیام گوشی‌اش آمد. آزاد از زیر میز به پایش زد که ببیند کی هست. در گوشی را باز کرد. نگاهی به اعلان پیام که روی صفحه آمده بود انداخت. پیام بانک بود که مقداری پول به حسابش واریز شده. فقط نگاه کرد. بدون هیچ عکس العملی. آزاد نگران گفت:

- تا من رو داری غصه نخور خب؟ می گم نظرت چیه برای‌این‌که فکرت باز شه بریم سالن بولینگ؟

به صندلی تکیه داد. پیشنهاد خوبی بود. با غصه خوردن نه پول برایش می‌آمد که موسسه را بخرد. نه کسی حرفش را باور می‌کرد. که البته مورد آخر مهم نبود. لبخندی زد و اندکی شکر روی حلیم ریخت و گفت:

- فکر خوبیه!

-یعنی الان فراموش کردی بی اعتمادی و کارهای هر دو خانواده رو؟

جانی برای عصبانیت و داد زدن نداشت. ترجیح می‌داد بخندد تا اخم کند و حال اطرافیانش هم بد کند. با خواندن دفتر می فهمید چه شده وایمان داشت که آن‌ها را پیدا می‌کند . وقتی‌یک نفر از آن‌ها را پیدا کند و مدرک برود. جایی برای کتمان نمی ماند.

- از اول هم مهم نبود. فقط می‌دونی آزاد آدم گاهی از بعضی آدم‌ها توقع نداره. می‌دونی که من به حرف شنیدن از سمت خانواده عادت کردم.این اولا، دوما دیشب هم که اومدن بهشون گفتم کسی حق نداره تو زندگی شخصی من دخالت کنه. در ضمن وقتی هم آیناز نامزدم بود. جایی برای فکر کردن به نهال نبود.

لبخندی روی لبان آزاد نمایان شد. خیره به او شد و گفت:

- پس حاضر شو بریم سالن. می‌خوای بچه‌ها رو هم جمع کنم؟

سرش را تکان داد. از خدا که پنهان نبود. دلش پر درد بود. سعی می‌کرد خوش را قوی نشان دهد؛ ولی به‌خاطر ترکش نزدیکانش دلش گرفته بود. باید ادامه می‌داد. قاشق آخر را خورد. بدون نگاه کردن به آزاد گفت:

- باشه! فقط بگو شرطی بازی نکنن. حال کلکل ندارم. می‌دونی که از خیلی‌هاشون دل خوش ندارم.

آزاد خندید و گفت:

- چشم!

ونداد بعد از تمام کردن بشقابش، از سر میز بلند شد. بشقاب و قاشق را شست و بالای آب چکان گذاشت. نمی‌توانست با سر و وضع اشفته برود.

- خوب بود چمدون رو آوردی!

آزاد سر تکان داد. رفتارهای ونداد پارادوکس تلخی را به وجود اورده بود. برای او ونداد حکم ستون آن عمارت را داشت؛ ولی خیلی وقت بود با رفتنش زلزله به پا شده بود و آن خانواده‌ی خوشبخت در حال از هم پاشیدن بود. کسی نمی فهمید که نقش ونداد چه بود. همه او را فقط‌یک نوه، برادرزاده، فرزند می‌دیدند. ونداد با محبت‌های زیر پوستی‌اش دست آن خانواده را گرفته بود. از پدربزرگش گرفته تا حسام که چشم دیدن او را نداشت. آزاد جرعت این را نداشت که بپرسد. دلیل آن‌ها چی بود. فقط دلش خنک شده بود که حرفش را زده بود. سرش را تکان داد و شماره‌ی صاحب سالن را گرفت.

***

در چمدان را باز کرد. می‌دانست می‌خواهد چه بپوشد. شلوار کتان ویقه اسکی ذغال سنگی. بعد از پوشیدن لباس‌هایش، ساعت بند چرمی صفحه گردش را که سه عقربه داشت و خدا تومن پولش بود را به دست چپش کرد. با شانه موهای خیسش را شانه زد و بالا داد. انگشتر را در انگشت‌اشاره‌ی دست چپش انداخت. نگاهی به چهره‌ی مرتبش انداخت. مثل همیشه خوب! ته ریش‌اش را مرتب کوتاه کرده بود. موهای قهوه‌ای لختش روی پیشانی‌اش ریخته بود. نگاهی به دفترچه انداخت. صفحه‌اش را بست و

داخل کشو گذاشت. شب که می‌آمد ادامه‌اش را باید می‌خواند. پالتو و شالگردنش را برداشت. از اتاق بیرون امد. آزاد با دیدن او، از آوا خداحافظی کرد و گفت:

- بزن بریم داداش! با مهران هماهنگ کردم. تو گپم گفتم. بیشتری‌ها گفتن میان.

سری تکان داد. گوشی و کیف پولش را داخل جیب پالتواش گذاشت و باهم به سمت در رفتند. چکمه‌هایش را پوشید. در را قفل کرد و به سمت آسانسور مجتمع رفتند. ونداد سکوت را شکست و گفت:

- نگفتی چی گفتی که بادمجون کاشت پای چشمت؟

دکمه‌ی پارکینگ را زد و به خودش دراینه خیره شد.

- جونم واست بگه که! اومدن خونه! من هم پتروس شدم گفتم عه؟ عاشقی حرام شده؟ اگه حرام شده مامان بابا و عمو و زن عمو هم باید از هم جدا شن! شماهم باید خانم جون رو طلاق بدی! هیچی دیگه یکم قلمبه سلمبه هم گفتم. اون هم خیلی خونسرد زد تو دهنم گفت گمشو پیش همون پسره‌ی لاعبالی!

چیزی نگفت. این روزها سکوت را به هرچیزی ترجیح می‌داد. با باز شدن در وارد پارکینگ شدند. در ماشین را باز کرد و سوار شد. باید پیدا می‌شدند. مخصوصا عمویش! با سوار شدن آزاد که از هر دری حرف می‌زد تا فکر او را از درگیری نجات دهد. کمربندش را بست و راه افتاد. نگهبان با دیدن او در را باز کرد. تک بوقی برای او زد و به سمت چپ کوچه رفت.یاد حرف‌های نهال افتاد. صدای لرزانش! حال بدش که فواد مقصر بود. حرف‌های بهزاد. باید به فواد زنگ می‌زد. امروز از نهال خبر نداشت. همین که صدایش را هم می شنید کافی بود. از کی مجنون شده بود خودش خبر نداشت؛ ولی دراین شرایط سعی در پنهان کردن علاقه‌اش نداشت. دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. صدای محسن ابراهیم زاده پیچید. آزاد متعجب گفت:

- به به پیشرفت کردی! بالاخره آوا کارش و کرد.

بیخیال دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و فکرش را سعی کرد آزاد کند.

بیا برگرد ازاین شبا دلم پره آخه دل از دلت نمی‌بره

بیا پیشم از حاله دل برات بگم به خاطرت با دنیا من بهم زدم

بیا پیشم ببین که بی هوا شدم نفس نبود که داد بی صدا شدم

ببین حاله‌این دل خرابه و نفس نفس نبود تو عذابه و

بی قرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمی‌تونم فراموشت کنم

بی قرارم من و شهر و قدم بارون و نم بی قرارم

بی قرارم نتونستم که آرومت کنم دلشو ندارم نمی‌تونم فراموشت کنم

بی قرارم من و شهر و قدم بارون و نم بی قرارم

دلی که می‌بره از آدم‌ها پره از هرچی که پیش اومده حسابی دلخوره

عذاب می‌کشم‌یه اه می‌کشم نمی‌دونی که‌این روزا نیستی چه می‌کشم.

در آهنگ غرق بود که با عوض شدن آن با اهنگ دلبرم دلبر، چشم غره‌ای به آزاد رفت. آزاد لبخندی به پهنای صورتش زد. دست‌هایش را برهم کوبید و شروع کرد به خواندن.

– دلبرم ونداد خانه خرابم کرد دلبرم ونداد خانه خرابم کرد

ROMANIK

به چشمان قهوه‌ای تو اسیرم خدا می‌دونه دل از تو نگیرم

بیا دردت به جان عاشق تو نمیری نهال به جای تو بمیرد

با ضربه‌ای که به سر آزاد خورد. قهقهه زد. اخم‌های ونداد درهم شد. صدای ضبط را کم کرد. که آزاد با خنده گفت:

– وای خدا! بسوزه پدر عاشقی! داشتم ازت ناامید می‌شدم مجنون خان!

حواسش را به رانندگی داد و گفت:

–یک دور از جونی نگی یه وقت!

دستش را جلو آورد و صدا را زیاد کرد. گونه‌ی ونداد را گرفت و همان طور که گونه‌اش را می‌کشید با خنده گفت:

- گفتم بری سفر آروم می‌گیرد ندونستم که از دوریت می‌میرد

بهت گفتم برو هرجا که می‌ری به شرطی خاطراتش رو نگیری

با خاموش شدن پخش و فشار دادن مچ دستش توسط ونداد، دست از لودگی کشید و با جدیت یقه‌ی کاپشنش را صاف کرد و گفت:

- خب کجا رسیدیم؟

- به این که دست از حرف زدن بکشی و مثل آدم‌یک جا بشینی!

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-این هم بد می‌خوام حالت رو خوب کنم؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. از جلو نگاه نگرفت.

- حال من خوبه!

ROMANIK

نیشخندی در جواب پسرعمویش زد و سکوت کرد. بعد ازیک ساعت ترافیک، جلوی سالن ایستاد. ماشین خیلی از دوستان آزاد در پارکینگ پارک بود. با پر بودن پارکینگ دنده عقب گرفت تا خارج شود که با ایستادن سانتافه‌ی مشکی متالیک روی ترمز زد. صدای آزاد آمد.

- چرا ترمز گرفتی؟

دستی به پیشانیش کشید. بازهم رو در رویی بایکی از آدم‌های زندگیش! انگار کیانمهر بو می‌کشید. هرجا می‌رفت او هم سبز می‌شد. از اینه سرنشین‌ها را نگاه کرد.یک دختر هم همراهش بود. آزاد گردنش را به عقب چرخاند. با دیدن کیانمهر و ساره گفت:

- داداش برگرد بریم یک جای دیگه! همین جوری اعصابت ب... .

کیانمهر لبخندی به ونداد که ازاینه نگاهش می‌کرد زد. موقعیتش را جور کرده بود. از وقتی فهمیده بود ونداد به تهران برگشته، او هم خودش را رسانده بود. بی اعتنا به گفته‌ی آزاد فرمان را چرخاند و تا انتهای پارکینگ رفت. آزاد چنگی در موهای بورش زد و گفت:

- ونداد یک موقع دعوا نکنی با این یارو!

سرش را به سمت آزاد برگرداند.

- من اهل دعوام؟

دستش را مشت کرد و روی پایش زد.

- این مدت همه بدجور رو اعصابت رفتن. با دیدن‌این دختره ساره و کیان مطمئنم یک کار دست خودت می‌دی!

با خالی شدن جای پارک. دنده عقب گرفت و ترمز دستی را کشید. ماشین را روی حالت پارکینگ قرار داد. کمربندش را باز کرد و کاملا بی تفاوت گفت:

- نمی دم نگران نباش! اگه می‌خواستم کار دست خودم بدم الان کنارت نشسته بودم.

بدون زدن حرفی، پیاده شد. آزاد لعنتی نثار مهران که به کیانمهر خبر داده بود گفت و پیاده شد. ونداد پالتواش را مرتب کرد. آزاد به سمت او رفت. بعد از قفل کردن ماشین، باهم به سمت در رفتند. در شیشه‌ای را هل داد. از در سمت چپ کیانمهر و ساره وارد شدند. باهم رو در رو شدند. آزاد، کیانمهر را از نظر گذراند. شلوار جین تیره و بافت مشکی! ونداد سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و به سمت در ورودی باشگاه رفت. صدای خنده‌ی چند نفر را شنید. پای ثابت بولینگ و بیلیارد بودند. خلاف همیشه که جمع مردانه بود. چند دخترهم اضافه شده بودند. مهران که صاحب باشگاه بود با دیدن ونداد و آزاد به سمتشان رفت و با خوشحالی گفت:

- چه عجب اومدین ستاره‌های سهیل!

اشاره‌ای به ونداد جدی کرد و گفت:

- همه‌اش تقصیر ونداده اون نمی‌اومد. می‌دونی که بدون داداشم جایی نمی‌رم!

مهران به پشت او زد و با ونداد دست داد.

- سلام مهران جان! می‌بینم خوب کار و بارت گرفته‌ها!

مهران لبخندی زد و گفت:

- شکرخدا! راضی‌ایم به رضای خدا! ای آره بدک نیست. برای پولداران مرفه خوب گرفته.

دستش را فشار داد. با وارد شدن کیان و ساره،اشاره‌ای به مبل‌ها کرد و گفت:

- بفرمایید!

نگاه دو نفر را روی خودش حس کرد. نگاهی به اطراف انداخت. همان دخترهایی که در روسری فروشی دیده بود. چند نفر با دیدن آزاد به سمتشان آمدند. سقلمه‌ای به ونداد که اطراف را می‌کاوید انداخت زد و گفت:

- چرا مثل ماست وایسادی؟ بیا بریم دیگه!

آزاد به سمتشان رفت؛ اما ونداد‌ایستاد. از آمدن پشیمان شده بود. خیلی وقتی می‌گذشت که اهل جمع‌های دوستانه و شلوغ نبود. آزاد همان‌طور که احوالپرسی می‌کرد اشاره‌ای به ونداد کرد و گفت:

- به خدا بابام نمی ذاره! نگاه چه‌جوری اطراف رو نگاه می‌کنه!

یکی از آن پسرها که هیکل ریزه‌تری داشت گفت:

- باید قدر بابات رو بدونی!

چند قدم به سمت آن‌ها برداشت. با روی باز خوش آمد گفتند و ابراز دلتنگی برایش کردند. چندسالی بود که نیامده بود. با نزدیک شدن دو دختر، آزاد ابرویش را شیطانی بالا انداخت.

- مگه نگفتم جمع مردونه؟

آرمان که پسر خوشگذرانی بود و همیشه پشتش به پدرش گرم بود رو به آزاد با شوخی گفت:

– نگار خیلی دوست داشت اینجا رو ببینه برای همین با خودم آوردمش! اشکالی که نداره؟ هنوز اهل بیلیارد هم هست.

پیمان نگاهی به آزاد و ونداد انداخت و گفت:

– شما دوتا هنوز هم چشم و گوش بسته‌اس؟

آزاد لبش را گاز گرفت. صدایش را نازک کرد. بازوی ونداد را که با لبخند محوی به حرف‌های به قول خودش چرت و پرت آن‌ها گوش می‌کرد. گرفت.

– خدا مرگم بده! شوهر به‌این هرکولی دارم دنبال شوهر مردم باشم که چی؟

نگار و همان دختر که دوستش بود. با دیدن ونداد که آن شب ضایع شده بودند به او سلام کردند. ونداد جوابشان را داد. نگار دستش را جلو برد و لبخند به ظاهر شرمنده‌ای زد و گفت:

– بابت اون شب معذرت می‌خوایم. نباید به سلیقه اتون شک می‌کردیم.

نیم نگاهی به دستش انداخت.

– مهم نیست! واستون درس شد در کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید!

اخلاق همیشگی او بود. آن هم در مقابل دخترها؛ ولی باعث سرخ شدن مجدد آن‌ها شد. آرمان که این اخلاق ونداد برایش تازگی نداشت گفت:

– اخلاق ونداد جان همینه ناراحت نباش!

با شنیدن صدای کفش‌های ساره، دست از حرف زدن کشیدند ساره با همان صدای آرام و دلربا گفت:

– سلام فرندس!

پسرها با او خوش و بش کردند و بعدهم به سمت سالن رفتند. آزاد و ونداد با کیانمهر و ساره ماندند. نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

– سلام ونداد!

بی تفاوت نگاهش کرد.

- سلام خانم سالاری!

در چشمانش‌یک ذره پشیمانی ندید. انگار معذرت خواهی و ابراز پشیمانی با این خانواده غریبه بود.

- خوبی؟ شنیدم رفتی مشهد. خوش می‌گذره بدون ما؟

با حلقه شدن دست کیانمهر دور شانه‌هایش، به جای ونداد جواب داد.

- مگه می شه با نهال باشه و بد بگذره؟

ساره با شنیدن‌این حرف، به ظاهر تعجب کرد و سرش را به سمت کیان برگرداند و گفت:

- واو! جدی که نمی‌گی؟ باید می فهمیدم پس که چرا انقدر خودش و به آب و آتیش می‌زد برای اون دختره‌ی هیچی ندار!

باز هم بی قرض حرف زده بود. از درون گونه‌اش را گزید. ساره قصدش تحریک کردن ونداد بود. آزاد نگران به پسرعمویش چشم دوخت. خودش را کنترل کرد تا چیزی نگوید. درونش غوغا شد. دست به سینه ایستاد و هر دوی آن‌ها را از نظر گذراند. خنده‌ی آرامی‌کرد و گفت:

- فکر نکنم به شما مربوط باشه که جایگاه نهال توی زندگی من چیه! مراقب خودتون باشین یک وقت سرمایه اتون نره رو هوا، و خدایی نکرده نیفتین پشت میله‌های زندان! شاهد جلوتون ایستاده نه؟

کیانمهر ساره را کنار زد و جلوی ونداد که‌یک سر و گردن ازش بلند تر بود ایستاد. در دلش به قولی که به الهام داده بود خندید.

- توهم مراقب پرونده‌ی وکالتت باش وکیل پایه یک دادگستری! یک پای تو هم به این قضیه وصله!

ونداد با صدا خندید و روبه کیان که از کنارش رد شد گفت:

- پس منتظر باش! خودت رو اماده کن.

ساره با حرص به ونداد نگاه کرد و پشت سر کیانمهر رفت. بااین عکس‌العمل آن‌ها، شروع کرد به خندیدن.

- ترسیدم دعوا درست کنی!

با همان لبخند نگاهی به او انداخت ویکی به شانه‌اش زد.

- نترس! هرکسی هر لقبی که به دیگران نسبت می‌ده خودشه! بیا بریم.

منتظر عکس العملی از سمت آزاد نشد. بازوش را کشید و به سمت در سالن بولینگ هدایتش کرد. صدای آهنگ ملایم انگلیسی بر همهه می‌افزود. مهران کنترل را برداشت و مانیتور هر قسمت را صفر کرد. صدای بهم خوردن توپ به پین‌ها از سالن کناری می‌آمد. مهران به سمت آن‌ها رفت و با صدای بلندی گفت:

- سرگرمی بازی می‌کنین یا مسابقه می‌دین؟ کی تو کدوم اپروچ؟

برایش مهم نبود. دست به سینه به مهران خیره شده بود. آرش که کنار کیانمهرایستاده بود گفت:

- همه‌ی بازی بولینگ به مسابقه‌اشه. نظرتون چیه؟

اکثرا نظرشان را اعلام کردند. ونداد هم به اجبار موافقت کرد. مهران روی میز گرد رنگ نشست و در بطری استیلش را باز کرد و با انگشتش تعداد را شمرد و گفت:

- خب! نه نفرین! می‌تونین به سه گروه تقسیم شین! هرکسی که تونست رقیباش رو بزنه باید با اون دو نفر گروه دیگه که بردن بازی کنه؛ ولی اولش شرطتتون رو بگین مثل اون سری دعوا نشه!

یک جرعه از آب خورد و منتظر به بقیه چشم دوخت.

- خب؟ سر چی؟

سنگینی نگاه کیانمهر را روی خودش احساس کرد. بی تفاوت نگاهش کرد و آزاد رو به مهران گفت:

- شرط حرامه!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. خودش هم از زدن این حرف خنده‌اش گرفت. ساره و کیان هر دو به ونداد خیره بودند. کیان با پشیمانی و ساره با ترس! هر دوی آن‌ها می‌دانستند حرف ونداد سروش حرف است. به عمل میرسید. روی هوا نبود. مهم ترین دلیل بودن کیانمهر هم همین بود. هرچند حرفه‌ای بود و چند سالی بود که بازی می‌کرد؛ اما امروز قصدش برد نبود.

- هر کی که ازاین سه گروه رفت بالا! به‌یکی از دو گروه دیگه به انتخاب خودش، یک کاری میگه و اون هم باید انجام بده!

به ترتیب همه قبول کردند.پیشنهاد بدی نبود. گروهبندی شدند. ونداد، آزاد ویکی از آن دخترها در گروه ونداد. و کیانمهر، ساره و آرمان دریک تیم. بقیه هم در گروه جدا! اسم‌هایشان را داخل مانیتور وارد کرد. پالتوش را در آورد. نفرات اول از هر تیم بالا رفتند. همان طور که فکر می‌کرد. دخترها هیچی از بولینگ سرشان نمی‌شد. نفر دوم از هر تیم رفتند و در آخر هم ونداد، کیان، آرش! حریف‌های قدری بودند. کیان لبخند پیروزی زد و به سمت توپ‌ها رفت. سنگین ترینش را برداشت و در دست چپش گرفت. آزاد صدایش را آرام کرد و کنار گوش ونداد گفت:

- اگه بردی می‌خوای چی بگی؟

شایداین بازی سرحالش می‌آورد. چیزی نگفت ویکی از توپ‌ها را بر اساس اندازه‌ی انگشتانش برداشت. نگاهی به پین‌ها انداخت. شایدیک برنده شدن می‌توانست حالش را جا بیاورد. بین پین‌های‌یک و سه نشانه گرفت و به آرامی‌توپ را پرتاب کرد. آزاد با اضطراب دست‌هایش را برهم فشار داد که با ریخته شدن تمام توپ‌هایوهویی گفت. بعد ازیک ساعت بازی. همان طور که در ذهنشان بود. ونداد، کیان و آرش از هرگروه باید باهم مسابقه می‌دادند. به سمت صندلی خاکستری که به سر میز وسط بود رفت و نشست. موهایش را کنار زد. نگار به سمت دوستش رفته بود و با ساره مشغول صحبت بودند. کتف سمت راستش درد گرفته بود. با دست چپش بالا پایین کرد که آزاد با لبخند بطری آب را به سویش پرت کرد و گفت:

- بیا قهرمان بخور! تشنه‌ای حتما! پسرعموی منی دیگه چه می‌شه کرد.

در آب معدنی را باز کرد ویک جرعه ازش خورد. امتیازات او و کیانمهر که خودش را پیروز این بازی می‌دانست اختلاف کمی داشت. فکرش دیگر درگیر عمارت و حرف‌های پدربزرگش نبود. آزاد نگاهی به ونداد خونسرد انداخت و گفت:

- عاشقتم داداش!

ابروهایش از بی مقدمه شنیدن‌این حرف از زبان آزاد بالا رفت.

- چرا؟

دست به سینه به صندلی تکیه داد. سنش‌یک مقدار بیشتر از چهره‌اش می‌خورد. نگاهی به انگشتر دست چپش انداخت. عاشق آن انگشتر عجیب بود. بماندی زمزمه کرد که مهران به سمتشان رفت و گفت:

- خب!این سری فقط حق‌یک مرتبه بازی کردن دارین! هرکی بتونه با پرتاب اول همه‌ی پین‌ها رو بریزه باید تن به خواسته بده! البته اینم بگم شانسه دیگه!

کیانمهر یاد گذشته افتاده بود. او دراین چندسال که فهمیده بود ونداد از خانواده طرد شده است کارهای زیادی کرده بود تا کمی عذاب وجدانش را نشان دهد. هم به اصرار الهام بود و هم حس درونی خودش! هر سه‌ی آن‌ها بلند شدند. هم تیمی‌های هر نفر صاف نشستند و حواسشان را به بازی آن سه نفر دادند. مهران هر سه مانیتور را صفر کرد. تا ده شروع کرد به شمردن. نفر اول آرش بود. نگاه‌ها روی او زوم شد. توپ را برداشت و به سمت جلویک قدم برداشت. به پین‌ها خیره شد و سُر داد. با افتادن همه‌ی پین‌ها به جزیکی که در وسط قرار داشت. لعنتی زمزمه کرد. دست به سینه منتظر شد. ساره خودش را دخالت داد.

- چطوره هردوشون باهم پرتاب کنند؟

صدای آره گفتن همه، مهر تایید را زد. توپی که آن دفعه بازی کرده بود را برداشت. فقط‌یک ضربه کافی بود تا به خواسته‌اش برسد. فکرش را از هرچیزی که حواسش را پرت می‌کرد. آزاد کرد. پسرعمویش، دست‌هان‌یخ زده‌اش را مشت کرد و جلوی دهانش قرار داد. نیم نگاهی به دو دوست قدیمی‌آنداخت. قانون بازی را می‌دانست. با سه گفتن مهران! توپ را رها کردند. هم زمان باهم! بدون

اتلاف وقت، آزاد هیجان زده بلند شد. نگاه‌ها روی توپ‌ها بود. کیانمهر بی تفاوت نگاهش بین دو توپ در جریان بود. با خارج شدن توپ قرمز رنگش از لین، لبخند نامحسوسی زد. سریع به توپ ونداد نگاه کرد. همه ریخت. چند لحظه صدایی از کسی در نیامد. با ابراز خوشحالی آزاد و دست زدنش به خودشان آمدند. بعد ازیک مدت طولانی خندید. آزاد دو پله را بالا رفت و ونداد را در آغوش کشید. ساره به سمت کیانمهر رفت و متعجب نگاهش کرد. او کسی نبود که به‌این سادگی همچین‌اشتباهی را مرتکب شود. همه به سمت ونداد رفتند و ابراز خوشحالی کردند. ونادهم با روی باز ازشان تشکر کرد. کیانمهر که باختن را قبول کرده بود مانندابن چند وقت لبخندی زد. مهران لبخند بزرگی به لبانش نشاند و گفت:

- خب ونداد جان کدوم یکی از رقیبات رو انتخاب می‌کنی؟

دراین چندسال کسی از رابطه‌ی شکرآب آن دو دوست خبر نداشت. ساره رنگ صورتش مانند گچ دیوار شده بود.

یک قدم به سمت میز رفت و جرعه‌ای از آب معدنی خورد. جدی به کیانمهر نگاه کرد و گفت:

-ایشون!

دیگه رسما ساره قالب تهی کرده بود. آرش نفسش را رها کرد. ساکت به لبان ونداد خیره شدند. روی صندلی نشست واشاره‌ای به صندلی جلوییش کرد و گفت:

- بشین تا بگم!

می‌توانست زیر حرفش بزند و باختش را کتمان کند؛ ولی خودش خواسته بود. به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا جبران کند. ونداد که دلیل رفتار کیانمهر را نمی فهمید نفسش را رها کرد.

- خب جناب سالاری! می‌تونستم دوتا چلو پات بذارم؛ ولی خب‌یک پارادوکسی ایجاد شد. به‌خاطر همون چندسال و حرمت اون دوستی از خیر گزینه‌ی دوم گذشتم.

تماس چشمی بین آن‌ها برقرار شد. پوزخندی ونداد با یاد اتفاقات چندسال پیش زد و ادامه داد.

- ولی به‌این معنا نیست فراموش کردم. خب بریم سراغ شرط! نیما خسروی می شناسیش نه؟

آزاد و کیان تعجب کردند. فکر آن‌ها نهال بود؛ ولی ونداد نیما را نام برده بود. از فکرهای درون ذهن وکیل کار کشته این بعید نبود. کیانمهر خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خب؟ می‌شناسمش.

با انگشتش روی میز زد.

- گوشیت و در بیار شماره‌ی امیری رو بگیر!

کیانمهر توقع رفتار بهتر نداشت. این مردی که جلویش با نگاه خشمگین و جدی نشسته بود را نمی‌شناخت؛ ولی می‌دانست باید به حرف‌های ونداد عمل کند. گوشی را از جیب شلوارش درآورد.

- بهش بگو سهام تو همین الان با نصف قیمت به نیما خسروی بفروشه و از این دوئل کنار بکش!

آزاد رسما چشمانش اندازه‌ی گردو بزرگ شده بود. کیانمهر بی خیال خندید و گفت:

- دیگه چی؟

آزاد که متوجه حرف او نشده بود یک قدم به سمت میز برداشت و گفت:

- زدی زیر شرط راحت بگو!

ROMANIK

ساره که انگار با شنیدن شرط ونداد خیالش راحت شده بود روی صندلی کناری نشست. نگاه متعجب و ناباور همه‌ی آن‌ها روی ونداد و کیانمهر بود. چندلحظه به سکوت سپری شد.

- خب؟ قبول نمی‌کنی؟

کیانمهر نگاهی به اطراف انداخت. چند نفر دیگه هم که از سالن کنار رد شده بودند هم‌ایستاده بودند. از نگاه ونداد چیزی را نمی‌فهمید. خودش را عصبانی نشان داد؛ اخمی‌بین پیشانی‌اش نشاند؛ اما واقعیت‌این بود حتی اگر ونداد هم‌این درخواست را نمی‌کرد. او ازاین دوئل کنار می‌کشید. همان طور که قول داده بود. عصبانیت این مرد برای ونداد لذت بخش بود. این‌که دارد به‌خاطر پول حرص می‌خورد او را به وجد می‌آورد. انتقام نیما را ونداد می‌گرفت.

- باشه!

منتظر به او خیره شدند. بیخیال شماره‌ی امیری را گرفت. به بوق سوم نرسیده بود که صدای امیری بلند شد.

- سلام آقای سالاری! مشتاق صداتون. چند روزیه نمی‌بینمتون!

این مسابقه حال خوبی به او داده بود. کیانمهر نیم نگاهی به ونداد انداخت.

- سلام قربان! بله برای کاری اومدم تهران چند روز دیگه برمی‌گردم.

- خیر باشه بابا حالشون خوبه؟

آزاد نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش که در حال ضبط صدا بود انداخت. چه قدر امروز روز خوبی بود. البته اگر قسمت حاج مجتبی را فاکتور می‌گرفت. مهران روی صندلی کنار ونداد نشست. بحث او با بقیه جدا بود. با هزار وام و قسط این باشگاه را در بالاشهر تهران خریده بود. از قشر مرفه نبود؛ ولی دورادور با ونداد و کیانمهر رفت و امد داشت.

- بله حالشون خوبه! راستش من یک تصیمی‌گرفتم که... .

ونداد گردنش را کج کرد. کتفش درد می‌کرد. حس عجیبی که به مرد داشت باعث زدن‌این حرف شده بود. حال خوب نهال هم به نیما بستگی داشت.

- که کنار بکشم! کارهای آژانس هست. برای همین سهامم رو به آقای خسروی می فروشم!

صدای ناباورانه‌ی امیری آمد.

- جدا که نمی‌گی؟

در تیررس نگاه ونداد بود؛ ونداد به بیخیالی کیانمهر شک کرده بود. از او بعید بود. پول به جان او بند بود.

- چرا مهندس جدی می گم. سهام من رو برای فروش بذارید. با وکیلم تماس می‌گیرم!

امیری که از لحن جدی کیانمهر جاخورده بود.اشاره‌ای به وکیل کیانمهر که صحبت‌های او را شنیده بود کرد.

- لازم نیست. وکیلتون‌اینجا هستن!

ونداد می‌دانست، کیانمهر به وکیل‌هایش وکالت تام می‌دهد. حالا نوبت او بود. شاید این گونه می‌توانست خودش را قانع کند و از عذاب وجدانش کم کند. کیانمهر با در بطری فلزی بازی کرد. بعد از چند لحظه صدای وکیل او آمد.

- مطمئنین قربان؟

- آره!

بعد از چند ثانیه، صدای امیری آمد.

- سهامتون رفت برای فروش!

خدا نگه داری زمزمه کرد و گوشی را پایین آورد. ونداد از روی صندلی بلند شد.

- کار خوبی کردی مهندس سالاری! سلام من رو به پدرت برسون!

کار ونداد در ذهن هیچکدامشان نمی گنجید. آزاد ضبط را قطع کرد.

- راحت شدی؟ اگه پیشنهاد رو نمی‌دادی هم می‌خواستم کنار بکشم. گذشته‌ی خوبی نداشتم. یادته که!

ونداد جا خورد. یک لحظه به چیزی که در چشمان کیانمهر دیده بود شک کرد. سرش را تکان داد و باری دیگر نگاهش کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. ونداد تحت تاثیر او قرار نگرفت.

- خوبه خودت می‌دونی، پس مرد باش عین آدم برو به اشتباهاتت اعتراف کن! چون اگه با پای خودت نری خودم میام سراغت! به گوشتم که رسوندن ونداد دیگه برای حرف هیچ احدالناسی طره خرد نمی‌کنه. نه؟ بری بیای این دفعه همون جایی که باید چندسال پیش می بودی می‌ری.

صدای نازک ساره، به پشتیبانی پسرعمویش آمد.

- داری الان تهدید می‌کنی؟ می‌دونی چه جزایی داره؟

هر دو دستش را در جیبش فرو کرد و گفت:

- یادآوریه اسمش! نه تهدید!

صدای بلند مهران که بدجور به‌خاطر رفتار آن‌ها عصبی شده بود. آمد.

- چه خبره‌اینجا؟ می‌خواین هم رو تهدید کنین برین یک جای دیگه. نمی‌بینین ملت دارن نگاهتون می‌کنن؟

چند قدم به سمت عقب برداشت. پالتواش را روی ساق دستش انداخت و رو به مهران با لحن همیشگی آرامش گفت:

- بحثی نمونده که بیرون زده شه! بابت امروز ممنونم.

از بقیه که مبهوت خیره شده بودند خداحافظی کرد و همراه آزاد خارج شد. با رفتن آن‌ها، کیانمهر چنگی در موهایش زد و انگشت‌اشاره‌اش را به سمت آن‌ها گرفت و گفت:

- بابت امروز معذرت می‌خوام دعوا بین همه‌ی رفاقت‌ها هست.

ROMANIK

آزاد با خوشحالی در را هل داد روبه ونداد گفت:

- نظرت چیه بریم نهار بخوریم؟ هوم؟

انرژیش تحلیل رفته بود. سوییچ ماشین را به سمت آزاد پرت کرد.

- رانندگی با تو! هرجا می‌خوای بری برو! فقط خلوت باشه!

در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد. آزاد سوار ماشین شد. ونداد کمربندش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند لحظه در سکوت سپری شد. آزاد فکرش را به زبان اورد.

- ونداد این الان یک نوع قمار بود نه؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- مجانی سهامش رو برای فروش نذاشته. اگه مجانی بود آره قمار حساب می‌شد؛ ولی پولش رو می‌گیره می‌فروشه! پس قمار نیست.

آزاد خوشحال بود؛ ولی اگر بازهم به گوش پدربزرگش می‌رسید یک جنجال دیگر در راه داشتند. انگار ونداد فکر آزاد را خواند که دستش را روی درجه‌ی بخاری برد و زیادش کرد.

- همه‌ی القاب که نسبت دادن قمارباز هم روش!

آزاد چنگی در موهایش زد و گفت:

- خب توکه بالاخره لقب قمار باز هم رو اسمت اومد. چرا نگفتی بدون پول سهام‌ها رو بفروشن؟

با شنیدن‌این حرف از زبان آزاد، شروع کرد به خندیدن. از ته دل خوشحال بود که نیما را از این مخمصه نجات داده است. به چهره‌ی جدی آزاد خیره شد. خنده‌اش را خورد. جدی شد. از هرکسی‌این حرف را توقع داشت به جز آن!

- تو چی درمورد من فکر کردی آزاد؟ نکنه کم کم داره باورت می‌شه؟

آب دهانش را محکم قورت داد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد. حرف‌هایی که پشت سر او بود را همه باور کرده بودند. حتی آزادی که می‌دانست پسرعمویش گناهکار نبوده. انگار باورش شده بود و این، ونداد را آتش زد. عصبی خندید. دستش را روی صندلی آزاد گذاشت و با لحن غیردوستانه‌ای گفت:

- گوش کن پسرعموجان این جمله رو خوب آویزه‌ی گوشت کن! آره ونداد سروش بعد سی و چهار سال عاشق دختری شده که شوهر داشته. انکار هم نمی‌کنه. همون زمان که زن اون مرتیکه‌ی بی همه چیز شد عاشقش شده بود؛ ولی وقتی اسم یکی اومد روش! وقتی دختری محرمش شد به نهال فکر نکرد. فراموشش کرد. سعی کرد فکر و ذکرش رو بده به او دختر که نشون کرده بودن.

صدایش اوج گرفت. مگریک آدم چه قدر تحمل داشت؟ سکوت کرده بود که حرمت‌ها نشکند؛ ولی چه قدر؟ آزاد به پسرعمویش که سعی می‌کرد رفتارش را کنترل کند نگاه کرد. چه قدر ونداد این روزها غریبه بود.

– ونداد هرچه قدر هم عوضی باشه هرچه قدر هم بهش بگن کلاهبردار و خیانتکار، هرچه قدر بگن نالایق‌ترین وکیل روی کره‌ی زمین! قمار بازه! کاری نمی‌کنه که جلوی خدای اون بالا سر شرمنده شه! ونداد انقدر عوضی نیست که به زور پول از مردم بگیره! اگه دیدی اون کار و کردم فقط و فقط به‌خاطراین بود که بیشتر ازاین همون دختری که مسبب حال بدش منم رو به اون حال و روز نندازه! برای این‌که بشینه سرجاش! برای اینه که سهامش رو به قیمتی نده که یک میلیاردری مثل بهزاد سلطانی نتونه بخره! برای این که نیمایی که اون همه زحمت کشید تا نهال و نیاوش رو به جایی برسونه بعد پنج سال، انتقام قلب شکسته‌ی دخترش رو بگیره! ونداد مال حروم خور نیست. هنوز که مال مردم رو نخورده بعد سی و چهارسال زندگیش به این نکبت باریه که هرچی حرف می‌زنه هیچکی باورش نمی‌کنه، اگه یک درصداین کاره بود که الان تو جهنم بود!

بدون توجه به آزاد که مبهوت به او خیره شده بود. کمربندش را باز کرد و گفت:

–این ماشین رو هم برگردون به صاحبش!

در را محکم بهم کوبید تا بلکه یکم از حرص دلش خالی شود؛ ولی مگر می‌شد؟ این حرف‌ها را برای اولین بار زمزمه کرده بود. خسته شده بود از بس به هر دری زد و به در بسته رسید. توقع داشت لااقل آزاد باورش کند. به سمت خیابان رفت. آزاد با حلاجی کردن حرف‌های ونداد در ذهنش، سرش را روی فرمان گذاشت و نالید. بابت حرفی که زده بود شرمنده بود. ونداد دستش را برای تاکسی بلند کرد و سوار شد. سرش درحال انفجار بود. هیچکس باورش نکرد. برای اولین بار تهی بود. کاش زودتر تمام می‌شد. راننده نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی ونداد انداخت و گفت:

– سلام! کجا تشریف می‌برید؟

بدون نگاه کردن به او گفت:

– لطفا مستقیم برید.

زیر حرف‌های مردم شانه‌هایش خم شده بود. پیش کی می‌رفت و گله می‌کرد؟ سرش را بر شانه‌ی چه کسی می گذاشت و از بی معرفتی خانواده‌اش می‌گفت؟ چشمانش را بست. مرد دلش به حال ونداد سوخت. حواسش را به رانندگی داد.

***

با سرعت خودش را به دفتر امیری رساند. از وقتی‌این خبر در شرکت پیچیده بود. همهمه‌ای آنجا را در بر گرفته بود. باورش نمی‌شد کیانمهر سالاری سهامش را نصف قیمت می‌فروشد. وارد دفتر شد. منشی نگاهی به نیما که سر از پا نمی شناخت انداخت و گفت:

- خوش اومدید قربان! منتظرتون هستن.

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. شادی‌اش غیرقابل وصف بود. دکمه‌ی کتش را بست. چند تقه به در زد و وارد شد. از صبح که پول را به حساب وکیل کیانمهر سالاری انتقال داده بود روی پای خودش بند نبود. فقط چند امضا مانده بود تا بزند و سهام به نامش شود. با صدای بفرمایید امیری وارد اتاق شد.

- خب آقای خسروی بفرمایید بشینید. بالاخره بعد چندسال یک نفر از این دوئل خارج شد.

سلامی کرد و جلوی وکیل کیانمهر نشست. خودکار را از روی میز برداشت. قسمت‌های مربوط به سهام را امضا زد. با تمام شدن برگه‌ها آن را به امیری تحویل داد. خوشحالیش اجازه‌ی‌این را نمی‌داد که به عجیب بودن این مسئله فکر کند. فرخ زاده با اکراه خداحافظی کرد و به سمت بیرون رفت.

- خب آقای خسروی الان کل شرکت به این بزرگی به نام شما شده! نمی‌خواین این خوشحالی رو جشن بگیرید؟

لبخندی روی لبانش نشست. این‌که آخر کیانمهر را کنار زده بود. به مزاجش خوش آمده بود. الان دیگر می‌توانست برود. آن قدر ثروت به نام نیاوش و نهال می‌خورد که بدون نیاز به آن زندگی کنند. سرش را پایین انداخت و گفت:

- چرا تو فکرش هستم. از شما هم ممنونم آقای امیری!

از سرجایش بلند شد. با او دست داد و اتاق کار مدیر عامل را به مقصد اتاق خودش ترک کرد. بهزاد با دیدن نیما که بعد از سالها از ته دل می خندید رفت. با صدای بلندی گفت:

- سلام قربان! تبریک می گم!

بهزاد را که خیلی دراین راه کمکش کرده بود را در آغوش کشید.

- ممنونم ازت بهزاد!

اخمی کرد و از آغوش‌اش خارج شد و گفت:

- چاکر داداش نیما هستیم. من به خانواده‌ی شما خیلی مدیونم یادت که نرفته؟!

با تبریک گفتن یکی از همکارهایشان، حرف نصف ماند. بهزاد شلوغ شدن سر نیما را غنیمت شمرد و به سمت خارج از شرکت رفت. عجیب بود که ناگهانی پسرخاله‌اش این کار را کرده بود. کیانمهر امکان نداشت پا پس بکشد. باید اول به نهال خبر می‌داد. شماره‌اش را گرفت و به ستون در ورودی تکیه داد. چند بوق خورد که صدای خواب آلود نهال در گوشی پیچید.

- بله بهزاد؟!

- سلام خانم خوابآلود. مگه شما نباید سرکار باشی؟

نهال غلتی زد و به شانه‌ی چپ چرخید و گفت:

- گیرم که علیک! نه سرکار نیستم. دیشب شیفت شب بودم. چی شده؟

سرش را به سمت طبقه‌ی بالا که به‌خاطر محافظ‌های شیشه‌ای دیده می‌شد برگرداند و گفت:

-یک خبر خوب دارم. بگم؟

با شنیدن‌این حرف، سریع سرجایش نشست و نگاهی به اطراف انداخت. نیاوش خواب بود. دستی درون موهای نسبتا بلندش کشید و گفت:

- آره دیگه بگو چی شده.

به نیما که در آن کت و شلوار ذغال سنگی برازنده شده بود خیره شد.

- نیما سهام کیانمهر رو خرید! زنگ زدم اولین نفر بهت بگم.

نهال که هنوز در خواب به سر می‌برد. خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

- شوخی نکن بهزاد!

از نیما نگاه گرفت.

- شوخی چیه؟ می‌گم سهام کیانمهر رو خرید.

آب دهانش را قورت داد. چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای بلند شروع کرد به خوشحالی کردن. دست‌هاشن را مشت کرد و با صدای بلند گفت:

- آخ جون حساب اون پسره اومد دستش! خداروشکر!

همین که دین کیانمهر را داده بود به جبران خسارت شش سال پیش، حالش را از این رو به آن رو کرده بود. لبخندی روی لب‌های بهزاد نشست.

- خب دیگه من برم کاری نداری؟

باید سر از این تصمیم در می‌آورد. نهال با خوشحالی خداحافظی کرد. به سمت در خروجی شرکت رفت. باد سرد زمستانی صورتش را نوازش کرد. علامت برگشت را زد و اسم کیانمهر را سرچ کرد. مشکوک شده بود. می‌ترسید بلای دیگری سراین خانواده بیاید. تماس را زد و گوشی را نزدیک گوش‌اش کرد. کیانمهر که تازه از سالن خارج شده بود با دیدن شماره بهزاد گوشی گران قیمتش را از جیب شلوارش خارج کرد. حدس این‌که که باشد دور از ذهن نبود. تماس را وصل کرد.

- بله برادر زن؟

- تو که می‌خواستی از اول بکشی کنار چرا انقدر نیما رو اذیت کردی؟

ROMANIK

ساره با قدم‌های تند خودش را به او رساند. کیان بی توجه به او سوار ماشین شد. حوصله‌ی ساره را نداشت. در را بست و قفل مرکزی را زد.

-این هم جای دستت درد نکنه است؟

بهزاد نفسش را بیرون داد و گفت:

- مطمئن باشم کاری به کارشون نداری و خوشی شون رو زهرمار نمی‌کنی یا باز باید آماده شن واس... .

کمربندش را کشید و حرف بهزاد را قطع کرد.

- خیالت راحت! از شرمندگی نمی‌دونم باید چه‌جوری توی چشم‌هاشون نگاه کنم. این جبران درصدی از کارهای گذشته است و قولی که به الهام دادم.

بهزاد دستش را از جیب شلوارش درآورد. لحن کیانمهر بی نهایت آرام بود. بی توجه به راست و چپ خیابان، در داشبرد را باز کرد و یک قرص آرام‌بخش برداشت.

- کاری نداری بهزاد؟

- عجیبه کیان! یک دفعه ضربه به سرت خورده آدم شدی!

تلخ خندید. بطری آب را برداشت ویک جرعه از آن را همراه با قرص نوشید.

- آدم نشدم. به خودم اومدم! خوشحال باش بهزاد! من خیلی وقته به نهال فکر نمی‌کنم. باید چند وقت دیگه بهم فرصت بدی تا هم تکلیف الهام معلوم شه هم به قولی که باز هم به اون دادم عمل کنم. همه چی رو از اول می‌گم و خودم رو تحویل می‌دم.

بهزاد دلش برای کیانمهر می‌سوخت. انگار او هم چوب کارهایش را خورده بود. هرچند هنوز هم بی اعتماد بود؛ امااین‌که کیانمهر زمین تا آسمان فرق کرده است کاملا پیدا بود.

- نمی‌دونم باید چی بگم کیان! از اونور هنوز هم به خونت تشنه‌ام از اونور دلم به حالت می‌سوزه.

بهزاد با نوک کفش‌اش به سرامیک زد. کیانمهر بی حواس وارد خیابان اصلی شد. هوای ماشین کمی سرد بود؛ اما برای او مهم نبود.

- کاری نداری؟

- نه، بذار برای اولین بار بگم، مراقب خودت باش!

این حرف از بهزاد بعید بود؛ اما او دلش بزرگ بود. مهربان بود؛ اما زمانه بازی‌های بدی با او کرده بود. کیانمهر نفسش را بیرون داد.

- شرمنده بابت همه چی! خدافظ!

بهزاد خداحافظی زمزمه کرد و گوشی را پایین آورد. انگاراین مدت همه تغییر کرده بودند. با صدای دختری که چند نقشه دستش بود. از فکر در آمد.

-این نقشه‌هایی که قرار بود بیارم. ببخشید یکم دیر شد.

خودش را جمع و جور کرد. لبخندی روی لبانش نشاند. فلش و برگه‌ها را گرفت و ممنونی زمزمه کرد. از کنار دختر گذشت و به سمت داخل رفت.

***

ROMANIK

بالشت را برداشت و یکی به صورت نیاوش غرق خواب کوبید. انقدر خوابش سنگین بود با صدای داد و بیدادهای او از خواب بیدار نشده بود. کنار نیاوش نشست و بالشت را که محکم بغل کرده بود را از زیر سرش کشید. با فتادن سرش روی تشک، چشم‌هایش را باز کرد. خوشحالی‌اش غیرقابل وصف بود. فکراین‌که کیانمهر را به زمین زده بود. در ذهنش جولان می‌داد. بایاد چهره‌ی عصبی او خندید. نیاوش گیج نگاهی به خواهر انداخت و گفت:

- خیر باشه نهال؟ چه خبره سر صبحی؟

موهایش را پشت گوشش برد و همین طور که بلند می‌شد گفت:

- بدو امشب مهمونی داریم. بالاخره سهام کیانمهر رو از چنگش درآورد. بدو نیا! صورتت رو بشور جشن بگیریم.

با شنیدن‌این حرف از زبان نهال گیج سرجایش نشست.

- حالت خوبه؟ ببین نهال امروز حال کتابخونه ندارم. طبق حرف‌هایی هم که گفتی عمل کردم. به خدا بیا اون گوشی سال تولد خودت و نیما رو بزن باز کن! همه رو پاک کردم؛ ولی جون نیا بذار بخوابم.

یکی محکم به بازوی نیاوش که نشسته چرت می‌زد و این حرف‌ها را هم در حالت خواب زده بود، زد و دست‌هایش را به کمرش زد.

- مگه من باهات شوخی دارم بچه؟ می‌گم نیما سهام کیان رو خریده! میای یا خودم برم؟

انگار تازه فهمیده بود نهال راست می‌گوید، که ناباورانه از روی تخت پایین آمد و گفت:

- جون من؟ جون من اون مرتیکه رو حالش رو گرفت؟

نهال سری تکان داد که نیاوش با صدایی که پر شده بود از شادی ادامه داد:

- منتظر چی‌ای؟ بدو بریم چیزی بخریم. به بهزاد و سحر و محمدحسین هم خبر بده بگو امشب مهمونی داریم! یوهو!

ROMANIK

نهال از بغل برادرش خارج شد. به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشورد و یک مهمانی خودمانی به این مناسبت بگیرد.

****

دست به سینه و با اخم به نیاوش که هرچی لوازم تولد بود را داخل چرخ می‌انداخت خیره شد. یکی از فروشنده‌ها نگاهی به نهال که یک ساعت نزدیک پیشخوان ایستاده بود خیره شد و گفت:

- تولد دارین؟

ناسزایی نثار نیاوش کرد و به سمت فروشنده برگشت.

- نه مهمونیه!

نیاوش چرخ را که لب به لب پر بود را نزدیک پیشخوان کرد و با لبخند بزرگی گفت:

- هرچی لازم بود رو برداشتم.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. وقت کل کل نداشت. از ته دل خوشحال بود. بعد از بیست سال نیما باید زندگی خوبی می‌داشت یا نه؟! این خوشحالی حق هر سه‌ی آن‌ها بود. زمان کمی داشت. نیاوش عینکش را مرتب کرد و تمامی لوازم را روی پیشخوان گذاشت. نهال هم بی چون و چرا در برابر چشم‌های ناباورانه‌ی نیاوش و فروشنده کارت کشید. نیاوش نگاهی به نهال کرد و گفت:

- خب؟ محل بعدی کجاست؟

به برادرش خیره شد و گفت:

- تو با این‌ها برو خونه! هرچی گرفتی رو به در و دیوار وصل کن. تا برم ترتیب شام و کیک رو بدم. ناسلامتی باید یک کادو هم برای جبران این سال‌ها بهش بدیم دیگه نه؟

نیاوش سرش را تکان داد. نهال از آن‌ها خداحافظی کرد و خارج شد. کنار خیابان ایستاد و دستش را برای تاکسی تکان داد. پراید نقره‌ای رنگی کنارش ایستاد. دلش می‌خواست کیانمهر را می‌دید و چند حرف بارش می‌کرد. آن قدر از او تنفر داشت که حتی اگر به پایش هم می‌افتاد دلش صاف نمی‌شد. سوار شد. آدرس بهترین قنادی را داد و به بیرون خیره شد. امروز روز آن‌ها بود. به سحر و محمدحسین و بهزاد برنامه‌ی امشب را گفته بود. سحر که اول مخالفت کرد به‌خاطر موضوع برادرش؛ ولی قانع شد. محمدحسین و بهزاد هم قبول کردند. چندتا از همکارهای نزدیک نیما را هم که دورادور می شناخت را هم دعوت کرده بود. شماره‌ی ونداد را گرفت تااین خبر را به او هم بدهد؛ ولی به جای صدای او صدای زنی که می‌گفت:

- مشترک موردنظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد.

در گوشش پیچید. با ایستادن تاکسی جلوی قنادی، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. لبخند زنان در را هل داد و با اشتیاق تک تک کیک‌ها را نگاه کرد و در آخر هم چشمش روی کیک بزرگ دایره‌ای شکل

که تزئینات قشنگی داشت خیره ماند. پسر نگاهی به نهال که خیلی کم سن و سال می‌خورد خیره شد و گفت:

- کدوم کیک مدنظرتونه؟ چندکیلویی باشه؟

انگشتان دستش را بالا اورد و تعداد را شمرد و گفت:

- برای پونزده_بیست نفر اون کیک درست می شه یا نه؟

در یخچال را باز کرد و گفت:

- بله!

- پس همین رو لطفا بیارین!

دست به سینه اطراف را از نظر گذراند. تنها کیک کافی نبود. به سمت قفسه‌های شیرینی‌ها رفت و یک کیلوهم شیرینی خامه‌ای سفارش داد. دلش می‌خواست دراین روز آن پدر و مادری که رهایشان کردند، می‌بودند تا ببینند همان کودکان چگونه برای پدری که هم‌خونشان نیست چه می‌کنند. بعد از حساب کردن، با دو جعبه کنار خیابان ایستاد که ماشین مدل بالایی برایش بوق زد. سرش را برگرداند. آفتاب چشمش را می‌زد. با پیاده شدن بهزاد از ماشین چشمانش برق زد. بهزاد با لبخند تصنعی جعبه‌ها را از دستش گرفت و گفت:

-یک نهال خوشحال از دور دیدم گفتم بیام کمکت. خانم دکتر!

در کمک راننده را باز کرد و گفت:

- همیشه موقع‌های خوبی سر می‌رسی! فکر کنم بهت الهام میشه!

بهزاد خندید و بعد از گذاشتن جعبه‌ها روی صندلی عقب، سوار ماشین شد.

- دیگه چی کار کنم که یک خانم دکتر بیشتر نمی‌شناسم.

دست‌هایش را به هم کوبید و با ذوق گفت:

- خیلی خوشحالم بهزاد! هم این که اون مرتیکه رو دیگه نمی‌بینیمش. هم این که سایه‌ی نحسش از زندگیمون رفت. خداروشکر می‌کنم.

بهزاد مکث طولانی‌ای کرد. می‌ترسید که خوشی‌های این دختر دوباره برود. هیچکس نمی‌دانست آینده چه می‌شود. نه ونداد که به‌خاطر دور زدن در ماشین حالش بد شده می‌دانست، نه نهالی که کنار بهزاد نشسته بود و درمورد مهمانی امشب پرحرفی می‌کرد و نه کیانمهری که پشت سر هم سیگار می‌کشید و به‌خاطر حواس پرتی‌اش نصف کاپوتش جمع شده بود.

***

صورتش را آب زد. حالت تهوع بدی به او دست داده بود. سرمای هوا باعث سرد شدن دست‌هایش شده بود. پسری که سر و وضع درستی نداشت. شیر آب را باز کرد و نگاه بدی به ونداد انداخت. با خودش گفت چهره و هیکلش که به ما نمی‌خوره پس اینجا چی می‌خواد؟! ونداد دستش را از لبه‌ی روشویی برداشت و با همان حال خراب و سرگیجه به سمت در خروجی سرویس بهداشتی رفت. قدم‌های سستی برمی‌داشت. فشار عصبی زیادی روی او بود؛ ولی دم نمی‌زد. پارک برایش اشنا بود. پاهایش نتوانست وزنش را تحمل کند. روی اولین صندلی کنار پارک نشست. به نفس نفس افتاده بود. همان پسر لاغر از دور نگاهش به ونداد افتاد. نیشخندی زد و به سمتش رفت.

ROMANIK

- هی چی می‌زنی؟

سرش را به سمت پسر چرخاند و با بی رمقی گفت:

- یک مشت تو صورت تو! شرت رو کم کن!

پسر ناسزایی نثار او کرد و سرخوشانه به سمت در خروجی پارک رفت. هوای سرد را داخل ریه‌هایش کرد. چشمانش تار می‌دید. با چشم‌های ریز تابلو خیابان را نگاه کرد. محله‌ی قدیمی هر دو خاندان! دستش را به دسته‌ی صندلی گرفت و به سمت در خروجی پارک رفت. سعی می‌کرد چیزی را بروز ندهد. قدم‌هایش مثل همیشه محکم بود؛ اما باز هم ظاهرسازی! چند قدم رفت. بازهم نتوانست. جانی در پاهایش نمانده بود. با زانو کنار جدول افتاد. حرف‌های خانواده‌اش در گوشش زنگ خورد. چه قدر

خسته بود. درخت‌های بلندی که به‌خاطر باد تکان می‌خوردند. جلوی چشمش سیاه شد. مرد تاکسی دار که منتظر او بود. با دیدن تاخیرش، فلاکس چایش را از صندوق عقب برداشت. تا آب کند که نگاهش به ونداد افتاد. فلاکس را داخل ماشین گذاشت و به سرعت به سمتش رفت. زیربغلش را گرفت و با نگرانی گفت:

- خوبی بابا؟ بذار کمکت کنم.

تنهایی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی. نیاز داشت تا یکی مانند همین مرد کمکش کند بایستد؛ ولی چه کسی؟! به مرد تکیه داد؛ ولی وزنش را روی او نینداخت. با قدم‌های آهسته به سمت ماشین او رفتند. حسین که برای اولین بار بعد از نوزده سال به عمارت قدیمی‌رفته بود. به سمت ماشین‌اش که کنار خیابان اصلی بود رفت. فکرش آنقدر پریشان بود که نسبت به اطرافش بی توجه بود. باید هرجور شده به پسرش کمک می‌کرد. شاید همسرش درمورد ونداد دچار تردید شده بود؛ ولی او پسرش را می شناخت. در ماشین را باز کرد و سوار شد. برگشت تا کمربندش را ببندد که نگاهش خیره ماند به پسری که قد و قواره‌اش شبیه ونداد بود. به پسری که به زور روی پاهایش ایستاده بود. کمربند را رها کرد. ونداد بود. خودش بود. در ماشین را باز کرد و به سمت آن طرف خیابان رفت. بی توجه بود نسبت به بوق ماشین‌ها! اگر می مرد هم مهم نبود. فقط ونداد را می‌دید که نتوانست روی پاهایش بایستد و جلوی درب ماشین به زمین خورد. به خودروی پارک شده کنار خیابان رسید. راننده تا گوشی‌اش را برداشت شماره‌ی اورژانس را بگیرد. صدای بغض آلود مردی او را منصرف کرد. جلوی ونداد که روی زمین افتاده بود. نشست. دستی به صورت‌یخ زده‌ی پسرش کشید و گفت:

- ونداد بلند شو پسرم! بلند شو!

بی رمق چشم‌هایش را باز کرد. درست شنیده بود. صدای پدرش بود. شانه‌اش به‌خاطر بولینگ درد می‌کرد. سرگیجه داشت. به چهره‌ی پدرش نگاه کرد و لبخند محوی زد و گفت:

- به بابات بگو بیاد ببینه... بیاد ببینه و بخنده! مشتاق مرگ من بود... الان حالم دست کمی از مرگ نداره بابا!

شانه‌ی ونداد را گرفت و رو به راننده تاکسی گفت:

- می‌شه کمکم کنین؟

ونداد با دیدن دستپاچگی پدرش لبخند تلخی روی لبانش نقش بست. بدون کمک گرفتن از آن‌ها، دستش را به زمین گرفت و بلند شد. نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند؛ ولی‌ایستاد. پدرش به سمتش رفت که دستش را کشید و گفت:

- پسری که تربیت کردی انقدر به زمین خورده که نیازی به کمک نداره بابا!

به شانه‌ی پدرش زد و از او گذشت.

- چرا گناه پدربزرگت رو برای من می‌نویسی؟

جانی در دست و پایش نداشت. بدون برگشتن ایستاد.

- من گناه کسی رو گردن کسی ننداختم.

سرش گیج رفت. تا پدرش آمد بگوید که چه شده، پسرش با زانو زمین خورد. دیگر نمی‌توانست از خودش بکشد. آخرین صدایی که شنید. صدای پدرش بود که او را صدا زد.

ROMANIK

***

وارد عمارت شد. نگاهش به مادرش و مادربزرگش افتاد. عاطفه که خدمتکار قدیمی بود به سمتش آمد. بی توجه به آن‌ها به سمت اتاق کار پدربزرگش رفت. دلش پر بود. حرف‌های ونداد مانند تیری به قلب او برخورد کرده بود. ونداد کم از برادرش برایش نداشت. وارد طبقه‌ی دوم شد. نگاه آیناز به او گره خورد.

- آزاد؟ کجا می‌ری؟

تا حالا برادرش را این گونه عصبی و ناراحت ندیده بود. کبودی گونه‌اش به خوبی معلوم بود.کاپشنش را درآورد و به سمت آیناز گرفت و گفت:

- آقابزرگ تو اتاق کارشونن؟

سری به معنای آره تکان داد. آزاد با سرعت خودش را به اتاق رساند. چند تقه به در زد و منتظر اجازه دادن توسط پدربزرگش نشد. در را باز کرد. سرش را بالا گرفت و اخم کرد.

- در رو گذاشتن در بزن... .

یک قدم به جلو برداشت و حرفش را قطع کرد.

- نیومدم که ادب و درس اخلاق یاد بگیرم. اومدم ازتون بخوام دست از سر ونداد بردارین!

سر تا پای آزاد را از نظر گذراند. در خودکار را بست و داخل دفتر گذاشت.

- اون به ما کاری نداشته باشه ما کاریش نداریم. به پسرعموت بگو بشینه سرجاش کاری نکنه و آبروی چندین و چندسالمون رو به باد نده ما کاریش نداریم.

دست به سینه ایستاد. پوزخندی به پدربزرگش زد و گفت:

- اون شروع کرد یا شما؟ کار تمیزی کردین! مو لای درزش نمی‌رفت؛ ولی من آخر می‌فهمم به کی پول دادین تا موسسه رو به مرز ورشکستگی برسونه و بعد هم بندازه گردن ونداد از همه جا بی‌خبر!

خونسردی در خانواده‌ی سروش ذاتی بود. به صندلی گردان چرمی‌اش تکیه داد. عینکش را از روی چشمش برداشت.

- داری دهنت رو بیشتر از حد باز می‌کنی آزاد!

عصبی خندید و گفت:

- می‌خوام یک بار هم که شده دهنم رو بیشتر از حد باز کنم. می‌خوام برای اولین بار پشت برادرم بایستم. پشت کسی که از شما بیشتر بهش اعتماد دارم. شما هم هرکاری می‌خواین بکنین. سه نفر به‌یک نفر عادلانه است نه؟

دست‌های پدربزرگش مشت شد. دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- تو به چه جرعتی من رو تهدید می‌کنی؟

- به همون جرعتی که به خودتون جرعت دادین ماشین نوه‌اتون رو دست کاری کنین!

جا خورد. آزاد آن پسر آرام و سر به زیر همیشگی نبود. چند قدم به جلو برداشت. جلوی میز کار قهوه‌ای پدربزرگش که کنده کاری رویش بود ایستاد. دستش را گرفت. بالا آورد و با صدای بیش از اندازه بلند گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟ بزنی تو صورتم؟ بزن! مگه عاشقی گناهه؟ مگه وندا‌د آدم نیست؟ از اول که بچه بود غلام حلقه به گوش شما بود. الان هم که بزرگ شد کلی بلا سرش آوردی! از چشم همه انداختیش! مگه چی کارت کرده بود؟ مگه اون دل نداشت؟ چرا حرف بارش می‌کنی؟ چرا انقدر تو تنگنا قرارش می‌دی؟

با صدای بلند آزاد، همه به سمت اتاق همایون خان راهی شدند. کارد می‌زدی خون او در نمی‌آمد.

- اگه بخواد بیشتر از حد پاش رو از گلیمش دراز تر کنه! بله که سرش میارم!

اشک در چشمانش حلقه زد. مرد روبه‌رویش هیچ بویی از مهر و محبت نبرده بود.

- خواهش می‌کنم ولش کن! کار به کارش نداشته باش! حق اون یک زندگی آرومه نه پر تنش! بیا من رو بزن! زندگی من و بگیر؛ ولی برای اولین و آخرین بار، حرف‌هاش رو باور کن! التماست می‌کنم آقابزرگ! وندا‌د آدم بدی نیست.

روی دو زانو افتاد. صدای در زدن‌های متمدد کسی به در می‌آمد. دلش به حال آزاد سوخت. بین آبروی خانوادگی و نوه‌اش کدام را انتخاب می‌کرد؟! آبروی خانوادگی را! پوزخندی زد و گفت:

- بلند شو برو بیرون! حوصله شنیدن چرندیاتت رو ندارم! یک بار دیگه هم ببینم داری حمایتش می‌کنی تو رو هم مثل اون از خانواده خط می‌زنم.

بلند شد. جلوی پدربزرگش ایستاد. درچشمانش خیره شد و گفت:

- پس خط بزن! آخر بی گناهی وندا‌د رو ثابت می‌کنم. نشون می‌دم که حرف‌های اون واقعیت داره!

بعد از زدن این حرف، از کنار پدربزرگش که از عصبانیت صورت چین و چروک افتاده‌اش سرخ شده بود گذشت. هیچکش نمی‌توانست حال آن پیرمرد و کارهایش را درک کند. در را باز کرد. نگاهش به زن عموهایش و آیناز افتاد. با دیدن خواهرش، پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

- اگه ونداد خیانت کاره! آیناز هم به اندازه‌ی اون خیانت کاره. یادت که نرفته وقتی نامزد ونداد شد عاشق حسام بود و الان که زن حسام شده عاشق ونداد؟

صدای زن عمویش را که بر سر و گردنش طلا آویزان بود آمد.

- ولی الان قلبش برای حسام می‌زنه!

آیناز سرش را پایین انداخت. مادرش هم از علاقه‌ی دخترش به آن‌ها آگاه بود. چند بار هم به او تذکر داده بود؛ ولی در گوش آیناز نمی‌رفت. مادربزرگش با چشم‌های اشکی به آزاد نگاه کرد.

- ونداد الان کجاست؟

صدایش را بلند کرد و کاپشن را از آیناز گرفت و همان طور که از کنار آن‌ها رد می‌شد گفت:

- به لطف بعضی‌ها از این‌جا مونده از اون‌جا رونده شده!

سهیلا دستش را روی قلبش گذاشت. نمی‌دانست پدر و پدرشوهرش درست می‌گویند یا پسرش! حرف‌های دیشب همایون خان تا صبح اجازه‌ی خواب را به او نداده بود. جاری کوچکترش دست او را گرفت و روی پله‌ها نشاندش. آزاد در اتاق را محکم بهم زد و پشت در نشست. درون موهایش چنگ زد. از خودش متنفر شده بود به‌خاطر شکی که به ونداد کرده بود. حال هیچکدام از اهالی خانه خوب نبود و کسی نمی‌دانست در آینده چه پیش می‌آید. حق با ونداد است یا همایون سروش... .

***

در رژلب قهوه‌ای را بست. موهایش را شانه زد. با گل سر موهایش را بست و به ساعت نگاه کرد. شش بعد از ظهر را نشان می‌داد. تمام کارهایی که به نیما مربوط نبود به لطف محمدحسین روی سرش ریخته بود و تا ساعت هشت شب کاملا وقتش پر شده بود. نگاهی به لوازم آرایشی انداخت. تقریبا همه را

استفاده کرده بود. از پشت میز بلند شد و در کمد دیواری را باز کرد. بین لباس‌هایش دنبال یک لباس پوشیده گشت و در آخر هم نگاهش روی دامن مشکی و شومیز کرپ آستین بلند یاسی خیره ماند. از جا لباسی درآورد. جوراب شلواری کلفت مشکی را هم از داخل کشو همراه با شال یاسی‌اش برداشت که صدای باز شدن در اتاق توسط نیاوش آمد. مشغول خشک کردن موهایش بود. با خستگی خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- آخ چه قدر خسته‌ام! کمرم داغون شد. چه قدر کار خونه سخته. غلط کردم اون همه بادکنک و خنزل پنزل خریدم.

کتفش را تکان داد. نهال هم خسته بود؛ ولی هر وقت چهره‌ی کیانمهر عصبانی از جلوی چشمانش رد می‌شد، خستگی‌اش می‌رفت. روی تخت نشست و همان طور که لباس‌ها را بالا پایین می‌کرد گفت:

-یک شبه دیگه! هر وقت می‌خوای بگی خسته شدی اولاً به چهره‌ی اون کیانمهر فکر کن. دوماً نیما آرزوش خریدن سهام اون بود که تحقق یافت.

نیاوش به شکم چرخید. دستش را زیر بالشتش کرد.

- آره! فقط‌یک چیزی بپرسم؟

نهال به شومیز نگاه کرد. آستینش از وسط‌های مچ دست چین داشت و یقه‌اش هم کرواتی بود.

- آره بپرس!

گردنش را به سمت نیاوش که سرش را در بالشت فر کرده بود چرخاند.

- فقط قبلش مثل آدم بلند شو! موهات حالتش خراب می‌شه.

با شنیدن‌این حرف از زبان خواهرش، سریع نشست و نق زد.

-یعنی ژل نزنم؟

یکی به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- نخیر! سوالت رو بپرس!

انگار محاسبات در خانواده‌ی آن‌ها ضعیف بود که دستش را بالا اورد و تعداد مهم آن‌ها را شمرد و گفت:

- من هرچی مهمون‌ها رو می‌شمرم. می‌بینم برای‌یک نفر اضافه تهیه دیدیم.

نهال خندید. لباس‌ها را برداشت و بلند شد. کمرش به‌خاطر دیشب هنوز درد می‌کرد.

- وقتی بیاد می‌بینی کیه فضول خان! الان هم زودتر آماده شو. مهمون‌ها الان میان.

بعد از زدن‌این حرف، به سمت اتاق نیما رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. بعد از پوشیدن لباس‌هایش شال را روی سرش انداخت. حالا نهال شده بود. فقط یک لبخند کم داشت. با انگشتش گونه‌اش را بالا داد و بعد هم خندید. صورت گندم‌گونش پشت کرمی که به صورتش زده بود، روشن‌تر شده بود. گونه‌هایش رنگ گرفته بود. مژه‌هایش به‌خاطر ریمل به سمت بالا هدایت شده بود و چهره‌ی دلربا و شیرینی به او داده بود. نگاهش را از اینه گرفت و برق را خاموش کرد. از اتاق خارج شد. صدای نیاوش را که درگیر انتخاب پیراهن بود را شنید. آرام خندید و وارد آشپزخانه شد. همه‌چیز به اندازه بود. لیوان‌ها سرجایش بودند و دیس میوه‌ای که نیاوش با غرولند چیده بود. هم درست بود. نگاهی به هال انداخت. از سقف و دیوارها بادکنک آویزان بود. آن هم فقط رنگ نقره‌ای! دیزاین خانه را بهم نزده بودند. سمت چپ قسمت هال قرار داشت که مبل‌های راحتی پنج نفره به رنگ آبی کم رنگ قرار داشت با تلویزیون نسبتا بزرگ و سینمای خانواده. سمت راست هم یک دست مبل سلطنتی کرم قرار داشت. پنجره‌ی سراسری داشت و دستک‌های پرده هم ست پارچه‌ی مبل بود. دیوار قسمت پذیرایی هم یک تابلوفرش دستباف قرار داشت. قسمت هال و پذیرایی با یک پله از اتاق‌ها و آشپزخانه جدا می‌شد. نزدیک آشپزخانه هم میز نهارخوری شش نفره قرار داشت. که آن هم ست مبل‌های سلطنتی بود. سمت راستش دو مبل میزبان قرار داشت و سمت چپش هم کاناپه‌ای بود. دو صندلی هم جلو و عقب قرار داشت. با برخورد فلزی به گردنش از خانه نگاه گرفت. صدای برادرش از پشت سرش آمد.

- خیلی وقت پیش این رو از داخل وسایلت پیدا کردم. چرا گردنت نمی‌ندازی؟

نگاهش به سمت پلاک پروانه چرخید. دنبالش گشته بود؛ اما پیدایش نکرد و تمام هدیه‌ها را پس داده بود؛ این گردنبند را هم پنج سال پیش در بیمارستان گذاشته بود. اخم‌هایش درهم شد. اجازه‌ی بستن قفل را به نیاوش نداد. گردنبند را کشید. در دستش گرفت.

- ممنونم این رو پیدا کردی!

به نیاوش اجازه‌ی صحبت نداد. از کنارش گذشت. در کابینت را باز کرد و داخل سطل‌آشغال انداخت. نیاوش گردنش را کج کرد و گفت:

- چیکار می‌کنی نهال؟ چرا انداختیش؟

نیشخندی زد به پلاک که در سطل‌آشغال افتاده بود.

-یادگاری کیان بود. دوست داشتی گردنم بندازم؟

- جدی؟ معذرت می‌خوام بابت سرک کشیدن تو وسایلت.

نگاهی به لباس‌های برادرش انداخت. شلوار فاستونی خاکستری روشن که پاپه‌هایش پاکتی بود. با پیراهن سفید که جلویش در شلوار کرده بود و پشتش روی شلوارش افتاده بود. آستین‌هایش دو لا تا خورده بود. سه دکمه‌ی اول پیراهنش هم باز بود. نیاوش چهره‌اش بزرگتر از سنش می‌خورد. از نظر هیکلی به نیما شبیه بود؛ ولی ورزش را رها کرده بود. خوشش نمی‌آمد. دکمه‌هایش را تا نافش باز بگذارد. چند قدم به سمت او نزدیک شد. نیاوش‌یک قدم به عقب برداشت و با ترس گفت:

- لباس‌هام اسلامیه دیگه! چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟

جلوی او ایستاد و گفت:

- دکمه‌ات و ببند بچه! مگه نگفتم بدم میاد.

لبخندی به صورت خواهرش زد.

- قربونت بشم من که از سوسول بازی بدت میاد؛ ولی خب می‌گی چیکار کنم؟

نهال محکم به پشتش زد. از بغلش خارج شد و همان طور که آشپزخانه را به مقصد اتاق ترک می‌کرد گفت:

-یکم سنگین باش!

در کمد را باز کرد. کفش‌های روفرشی‌اش را پوشید. یاد ونداد افتاد. از دیشب که صدایش گرفته بود خبری ازش نبود. به سمت عسلی رفت و گوشی را برداشت. شماره‌ی او را گرفت؛ ولی بازهم با همان پیام مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد مواجه شد. باخودش گفت حتما بهزاد می‌داند. بنابراین جفت دیگر کفش را هم به پا کرد و از اتاق خارج شد.

***

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. هفت شب را نشان می‌داد. اکثر مهمان‌ها آمده بودند. محمدحسین هم دنبال نیما رفته بود؛ ولی همسر و دختر هفده ساله‌اش بودند. با وارد شدن سحر به آشپزخانه استکان را خشک کرد و داخل سینی گذاشت.

- نهالی؟ کمک می‌خوای؟

لبخندی به او زد. لباس پوشیدنش مانند قبل بود. پیراهن چسب مشکی آستین دار با جوراب شلواری کلفت مشکی، روسری قواره بزرگ سفید که طرح‌های مشکی داشت و صورتی که غرق آرایش بود.

- نه سحری! بستنی‌ها رو بیارم میام. برو بشین!

سرش را پایین انداخت و گفت:

- بابت کار سپهر هم من هم محمد شرمندتیم. یعنی شرمنده‌ی هر سه تاتون!

دست‌هایش را با دستمال خشک کرد و جلوی سحرایستاد. شانه‌هایش را گرفت.

- گناه پسر رو پای مادر و خواهر برادر نمی نویسن. ناراحت نباش سحری!

از کنارش رد شد و دریخچال را باز کرد. بستنی خوری‌ها را روی میز صبحانه گذاشت. صدای خنده‌ی همکارهای نیما را می شنید. نیاوش با بابک مشغول صحبت بود. تنها کسی که گهگاهی در بحث شرکت می‌کرد بهزاد بود. صدای سحر را شنید. به سمتش برگشت.

- نهال‌یک چیزی بگم؟! می‌دونم وقت خوبی نیست؛ ولی نگم دق می‌کنم.

نگران شد. سحر کم از خواهر برای او نبود. در را بست و به سمتش برگشت.

- چی شده سحر؟

سرش را به نشانه‌ی ناراحتی پایین انداخت؛ ولی لبانش می‌خندید. یک قدم به سمتش برداشت.

- چرا چیزی نمی‌گی سحر؟

جیغ آرامی‌کشید. نهال را در بغلش فشرد و گفت:

- می‌خوام فوق لیسانس شرکت کنم.

تااین را شنید. اخم کرد. بیشعوری به او گفت و از بغلش بیرون آمد.

- فکر کردم چی شده‌این جوری بغض کردی! آدم نمی‌شی‌ها!

ROMANIK

سحر سرش را به سمت چپ مایل کرد و گفت:

- خوشحال نشدی؟

سینی را از روی میز برداشت.

- چرا نشم؟ فقط با لحنی که گفتی احساس کردم اتفاق بدی افتاده و خبر ندارم.

بعد از زدن‌این حرف، از آشپزخانه خارج شد. نگاهش اولین نفر روی بهزاد که لبخندی مصنوعی بر لبش نشانده بود خیره ماند. بعد از تعارف کردن روی صندلی نشست که سایه همسر محمدحسین رو به نهال گفت:

- خب چه خبرا نهال خانم؟ می‌ری سرکار؟

دست‌هایش را در هم حلقه کرد و به او که‌یک زن محجبه بود. خیره شد. روسریش را جوری بسته بود که‌یک تار مویش هم دیده نمی‌شد. نظر همسر همکاران نیما به آن‌ها جلب شد.

- خبرها که دست شماست سایه جان! آره از چند روز پیش شروع کردم.

تعارفی به بستنی که جلوی دخترک هفده ساله بود. کرد. نگاه‌های گاه و بی گاه او را روی نیاوش به خوبی احساس می‌کرد. یکی از همکاران نیما که احمدیان نام داشت حرفش را قطع کرد و رو به نهال گفت:

- نمی‌خواین یک آستین برای نیما بالا بزنین؟! سنش داره می‌ره بالا نهال خانم!

با طمانینه خندید. بهزاد برای نهال خوشحال بود که‌یکی را در زندگیش دارد که سعی دارد آرامش و خنده را به لب‌های او برگرداند؛ اما از صبح خبری از ونداد نداشت. و هر لحظه نگران‌تر از قبل می‌شد.

- انشالله به زودی نیماهم داماد می‌شه!

نیاوش اخمی کرد و رو به احمدیان گفت:

- می‌دونین آقای احمدیان، نیما جان یه خورده سخت پسنده برای همین به این زودی‌ها فکر نکنم نیمه‌ی گمشده‌اش رو پیدا کنه!

ROMANIK

همسر او که ژاله نام داشت رو به نیاوش گفت:

- سخت پسند نیستن، حتما گلوشون پیش کسی مونده!

دور لبش را با دستمال کاغذی تمیز کرد و رو به نهال ادامه داد.

- چه بسا کسایی رو دیدم که بعد از چندسال ازدواج، به‌خاطر علاقه‌ی قلبی جدا شدن و دوباره دنبال همون عشق اول رفتند. آقا نیما که مجرد هستن و بحششون کلا جداست. شما چی نهال جان جدا شدنت از همسر سابقت به‌خاطر همین موضوع بود؟

به مبل تکیه داد. نیاوش و بهزاد هم زمان باهم پوزخند زدند. به آشنایان علت طلاقش را نگفته بود و همه کنجکاو بودند تا بدانند چرا دختر نیما از پسرایده آلی چون کیانمهر سالاری گذشته بود. نگاهی به آن‌ها که کتجکاو بودند انداخت و گفت:

– نه! با آقای سالاری به تفاهم نرسیدم. شاید یک خورده مسخره باشه؛ ولی وقتی زیریک سقف رفتیم فهمیدم دنیای من و کیانمهر جداست.

بهزاد حرف او را ادامه داد.

– خیلی هم جدا بود. اون یکی تو فضا بود این یکی رو زمین!

حرف او را طنز تلقی کردند و خندیدند. همسریکی از دوستان نیما که تا الان نظاره‌گر آن‌ها بود، رو به بهزاد گفت:

– خصومت شما با آقای سالاری هم سر موضوع نهال جان هست؟

بابک به جای برادرش با خنده جواب داد.

– نه والا! کلا خانواده‌ی سلطانی با سالاری‌ها زیاد جور نیست. یکم اختلاف نظر داریم برای همونه!

با صدای ایفون نهال از خدا خواسته بلند شد و در را باز کرد. نگاهی به تلفن همراهش که روی اُپن بود انداخت. هیچ زنگی از سمت ونداد نداشت. بعد از چند لحظه آسانسور جلوی طبقه ایستاد و نیما غرولند کنان و بی توجه به نهال وارد شد.

– من نمی‌دونم اسم تو هم دوسته؟! روز به‌این مهمی رو... .

با دیدن نهال و کفش‌های دم در، حرفش را ادامه نداد. لبخندی به پهنای صورتش زد و کفش‌هایش را درآورد.

– سلام دختر قشنگم. چه زود هم خبرها رو به دستت می‌رسونن!

صدایش را آرام کرد و جوری که فقط او و نهال بشنود گفت:

- خوشحال شدی؟!

قصد او را نمی‌دانست. حتی پولی هم که جور کرده بود را تا سهام کیانمهر را بخرد هم نمی‌دانست از کجا آمده! لبخندی به پهنای صورتش زد و به چهره‌ی نیما نگاه کرد.

- آره! هم به‌خاطر کیانمهر! هم به‌خاطر این‌که زحمات این چند سالت بی جواب نموند.

از بغل نیما بیرون آمد. نیاوش شروع کرد و گفت:

-ای قربون بابای خودم برم که انقدر من رو خوشحال می‌کنه! قربون دستت!

قربان صدقه‌ی نیما می‌رفت. محمدحسین نگاهی به نهال کرد و مجدد تبریک گفت و به‌خاطر کار برادرش ابراز پشیمانی کرد که جواب او تشکر کردن و سرتکان دادن بود.

***

چشم‌هایش را باز کرد. دست و پایش سست بود. نوری از لای در به داخل اتاق می‌تابید. با هجوم آوردن محتویات معده‌اش از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت. سر گیجه و سردرد داشت. استخوان‌هایش درد می‌کرد. با بالا آوردن محتویات معده‌اش بعد از چند لحظه انگار حالش بهتر شد؛ ولی بینی‌اش می‌سوخت. دستش را به لبه‌ی روشویی گرفت و ایستاد. پسری که عکسش در اینه افتاده بود را نمی‌شناخت. شیر آب را باز کرد. آب روی صورتش پاشید. احساس ضعف می‌کرد. صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید. با یاد کار صبحش بی حال خندید. با خودش گفت حتما مثل دیشب، امشب هم گرد و خاک به پا می‌شود؛ ولی دیگر جانی برای کل کل با آن‌ها نداشت. از دستشویی بیرون آمد و خودش را روی تخت انداخت. آخرین کسی که دیده بود پدرش بود. نگاهی به گوشی‌اش که چشمک می‌زد انداخت. سرگیجه اجازه‌ی کاری را به او نمی‌داد. با باز شدن در چشمانش را بست. پدرش وارد اتاق شد. تصمیم داشت امشب را کنار ونداد بماند. در اتاق را پشت سرش بست. به سمت تخت رفت و آباژور کنار تخت را روشن کرد. نیم رخ رنگ پریده‌ی ونداد را دید. قطرات آب را روی صورتش دید. نمی‌خواست با پدرش حرف بزند. نمی‌خواست خودش را بی گناه جلوه دهد. در ذهن او نمی‌گنجید پسرش انقدر بزرگ شده باشد. دستش را به گونه‌ی او کشید و آرام زمزمه کرد.

– من رو ببخش ونداد! قول می‌دم همه چی رو درست کنم. جلوی پدربزرگت وایمیستم. بهشون ثابت می‌کنم پسر من آدم بدی نیست.

چشمانش را باز کرد. سرش را به سمت پدرش مایل کرد و به پدر غمگینش خیره شد. دست‌های سردش را بالا آورد و دست او را گرفت.

– مهم نیست! فکر مردم مهم نیست بابا! خسته شدم از بس گفتم همایون سروش داره دروغ می‌گه.

سرش را خم کرد و پیشانی پسرش را بوسید.

– پات رو از این قضیه بیرون بکش! برو یک جای دور! چند وقت نباش! وقتی برگشتی قول می‌دم... .

– نمی‌تونم! پای من به‌این ماجرا باز شده! ازم نخواه کنار بایستم.

می‌دانست پسرش‌یک دنده است. بنابراین گفت:

– باشه! چیکار کنم که بهتر شی؟ چیکار کنم آروم شی؟

حرف‌های دکتر برای او سنگین بود. بیحال به پدرش که روی تخت نشست خیره شد. کمرش خم شده بود. چشمان قهوه‌ایش مانند خطاکارها بود و این، او را نگران می‌کرد. دستش را از روی دست پدرش برداشت و صاف نشست و به تاج تخت تکیه داد.

ROMANTIK

– نگران نباش خوبم! مگه چمه بابا؟

چشمانش لبالب از اشک پر شد. نتوانست به او نگاه کند. سرش را پایین انداخت و گفت:

– تو خودت نریز! بزن بشکن؛ ولی‌اینجوری تو خودت نریز که به این حال و روز بیفتی. پسرمن همیشه باید قوی باشه!

سرگیجه داشت. بی حال خندید و به تاریکی اتاق خیره شد.

– قویه! بذار بلند شم دوباره کارها رو راست و ریست می‌کنم.

نپرسید چرا آن حرف‌ها را نثارم کردی؟! نپرسید دلیل کارهایت چیست؟! او به‌یک تکیه‌گاه نیاز داشت تا دوباره بلند شود. و پدرش به موقع به فریادش رسیده بود. با روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌اش سرش را به سمت او چرخاند. دستش را بلند کرد که پدرش صورتش را تمیز کرد و به دستش داد. از ضعیفی متنفر بود. تشکری از او کرد. نگاهش به اسم بهزاد افتاد. به اعلان‌ها نگاه کرد. دوتماس از نهال و شش تماس از بهزاد! تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت. صدای عصبی بهزاد سکوت اتاق را شکست.

- معلوم هست کدوم گوری؟ فکرم هزار راه رفت و برگشت. به خدا اگه جواب نمی‌دادی می‌اومدم تهران! ونداد چی کار کردی؟ کجایی؟ خوبی؟ از کیانمهر و بهزاد شنیدم چی شده!

ونداد‌چشمانش را بست. خندید و گفت:

- سلام! خوبم. مثلا می‌خواست چه غلطی بکنه که نگران شدی؟ خوشحال شدی؟ گفتم که حال اون رو می‌گیرم و جبران می‌کنم. گفتم که روی این رو ندارم تو صورت نهال نگاه کنم. گفتم که جبران می‌کنم.

آرامش صدایش عجیب بود. پدرش به او نگاه کرد. این لحن گفتار و تغییر چهره را از ونداد ندیده بود. حال یادش آمده بود که کیانمهر همان دوست قدیمی پسرش است که پدرش آژانس هواپیمایی دارد. بهزاد دستش را درون جیبش کرد و از بالکن خانه‌ی نیما به پایین خیره شد.

- ونداد مراقب خودت باش! فکرم هزار راه رفت، بگو تو که می‌دونی نیما از تو خوشش نمیاد چرا این کار رو می‌کنی؟ به‌خاطر نهال، کیانمهر رو مجبور کردی سهامش رو بفروشه؟

دستی به پیشانی خیسش کشید و گفت:

- نهال جای خودش نیما جای خودش! خوشحالی نیما خوشحالی نهاله! شاید از من بدش بیاد؛ ولی حس عجیبی نسبت به نیما دارم.یک حس اشنا در عین حال غریب! شرکت هم حقش بود. وقتی یک جوری قیمت سهامش رو می‌برد بالا تا کسی نخره باید حالش جا می‌اومد.

پدرش به او نگاه کرد. نهال تازه رسیده بود. در بالکن را هل داد که نگاه بهزاد به او افتاد.

- ونداد مراقب خو... .

اجازه‌ی حرفی را از جانب بهزاد نداد. گوشی را کشید و با صدای بلندی گفت:

– معلوم هست کجایی؟ از صبح چندبار بهت زنگ زدم. حالت خوبه؟ سالمی؟ چیزیت شده؟ کجا بودی؟

بهزاد لبخند معناداری زد؛ اما شک داشت که نهال حرف‌هایشان را شنیده است یا نه. پدرش صدای بلند نهال را شنید. ونداد از شنیدن صدای نهال لبخندی روی لبانش نشست.

– سلام! خوبم. کار داشتم از صدای زنگ گوشی هم اعصابم بهم می‌ریزه برای همین نشنیدم.

سرگیجه و حالت تهوع داشت. نهال نیشخندی زد و دست به سینه به ساختمان جلویی خیره شد و گفت:

– هه آره از صدات معلومه چه قدر خوبی! دروغگو!

حتی شنیدن صدای نهال هم حال او را خوب می‌کرد.

– خوبم دخترخوب! تو چطوری؟ راستی ببخشید بابت فواد... .

نهال حرف ونداد را تکمیل کرد. موضوع اصلی که قرار بود در مورد سهام به او بگوید را از خاطر برده بود. بیشتر نگران لحن آرام و لرزان ونداد بود. پدرش تا حالااین گونه او را ندیده بود. این لبخند و چشمان مشتاق از ونادی که در این چند سال بزرگ کرده بود کمی عجیب بود.

– کار داشتی! بیکار که نیستی! راستی ونداد... .

حرف‌های چند دقیقه پیش بهزاد در گوشش زنگ خورد. مکث کرد. به سمت بهزاد که به لبه‌ی بالکن تکیه داده بود نگاه کرد. «حالا جدا بگو تو که می‌دونی نیما از تو خوشش نمیاد چرا این کار رو می‌کنی؟ به‌خاطر نهال، کیانمهر رو مجبور کردی سهامش رو بفروشه؟»

– نهال؟ چی شد؟ نهال؟ می‌شنوی؟

صدای ونداد را می‌شنید؛ ولی ذهنش روی کلمات چند دقیقه پیش بهزاد قفل شده بود. باور نمی‌کرد ونداد او را مجبور کرده باشد. خوشی‌اش پر زد. اتفاقات چند سال پیش از جلوی چشمش رد شد. شانه‌هایش افتاد. ناباورانه گفت:

- بهزاد... چی گفت؟ سهام؟ نصف قیمت؟ تو مجبورش کردی؟

آهی از نهادش بلند شد. موهای پریشانش را دست کشید. پدرش همچنان به او خیره بود تا ببیند پسرش باز چه کار کرده است. فکر نهال را مثل همیشه خواند. تلخ خندید.

- آره! من مجبورش کردم تا پاش رو از زندگیتون بیرون بکشه! شاید جبران گذشته! شاید کمی تونستم جبران کنم دردی که رو دلت گذاشتم.

صدای بلند نهال در صدای آهنگ شادی که تازه پخش شده بود. گم شد.

- چرا ونداد؟ چرا این کار رو کردی؟

بهزاد به سمتش رفت. در فکر او این جولان می‌داد که نکند ونداد را با کیانمهر یکی کرده باشد؛ ولی نهال به فکر ونداد بود. ونداد‌ی که ندانسته عاشقش شده بود. ونداد‌ی که قلبش را به تلاطم می‌انداخت. صاف سرجایش نشست. دلیل داد و بیدادهای نهال را نمی‌فهمید. بغض گلویش را گرفت. نگاهی به بهزاد انداخت و ادامه داد.

- تو اون رو نمی شناسی؟ نمی‌دونی چه قدر عاشق پول و ثروته؟ نمی‌دونی با این کاری که کردی چه قدر بهش ضرر زدی؟ می‌خوای پرونده‌ی چند سال پیش رو باز کنه و بدبختت کنه ونداد؟

- نگرانمی؟ نباش! انقدر عرضه دارم که تو دردسر اون نیفتم. به شما آسیب نمی‌رسونه طرف حسابش منم!

خندید. سنگینی نگاه پدرش را حس کرد؛ ولی نادیده گرفت. دست‌هایش را لبه‌ی بالکن گذاشت و با عجز نالید.

- تو دیوونه شدی ونداد! می‌دونی پدرش چه قدر قدرت داره؟ می‌دونی اگه پرونده به جریان بیفته می‌تونه پسرش رو نجات بده و تو برای همیشه با شغلت خداحافظی کنی؟ اون موسسه چی؟ به فکر موسسه‌ای که تازه خریدیش نیستی؟ آبروت چی؟ مگه نگفتی شایعه پشتت زیاده؟ مگه نگفتی کسی باورت نمی‌کنه؟ چرا به‌خاطر ما خودت رو توی دردسر انداختی؟

نه عصبی بود نه خونسرد. خنثی بود. پسری که یک زمانی برایش سر خم می‌کردند را کسی باورش نداشت. حرف‌های زیادی شنیده بود. چشمانش تار می‌دید.

- نهال باید برم به کارهام برسم کاری نداری؟

دست‌هایش را مشت کرد.

- باید جوابم رو بدی!

- جوابی ندارم که بدم. تو هنوز من رو نشناختی نهال! خوش بگذره خداحافظ!

گوشی را قطع کرد. نهال لعنتی زمزمه کرد. بهزاد کنارش ایستاد.

- ناراحت نباش! نمی ذارم خانواده‌اش آسیبی به ونداد برسونن، کیان خلاف چیزی که نشون میده خودش رو کشیده کنار!

می‌توانست ناراحت نباشد؟ ونداد ناخواسته عزیز شده بود. از پدر او می‌ترسید و مخصوصا با مشکلاتی که با پدربزرگش پیدا کرده بود. هرچیزی امکان داشت. موهایش را پس زد.

- می‌تونم نباشم؟ ونداد کمک زیادی به من کرد. نمی‌تونم نادیده‌اش بگیرم. نمی‌تونم اجازه بدم که حالش بد شه، که از چشم همه بیفته!

ROMANIK

برق اشک را در چشمان نهال دید. دستش را روی دست او گذاشت و آرام زمزمه کرد.

- ونداد قوی‌تر از این حرف‌هاست. یک سوال ازت بپرسم؟ قول می‌دی جواب درست بهم بدی؟

به سمت خانه برگشت. صدای خنده‌ی نیما را می‌شنید. انگار بابک و نیاوش که کار همیشگی‌شان مجلس گرم کردن است کارشان را به نحو احسنت انجام داده بودند. سرش را به سمت بهزاد مایل کرد.

- نقش ونداد توی زندگیت چیه؟ مثل قبل ناجی؟ یا یک حس دیگه؟

- واسم با ارزشه. نمی‌خوام به‌خاطر نیما خودش رو تو دردسر بندازه!

حال و هوای نهال روبه‌رویش با نهال چند سال پیش فرق داشت. از مشکلات هردوی آن‌ها آگاه بود. از علاقه‌ی ونداد به دختر روبه‌رویش خبر داشت. هرچند سعی کرده بود که پنهانش کند.

- پس نگرانیت چیه؟ چرا اعتراف نمی‌کنی نهال؟ مگه زندگی چند روزه که خودت رو قانع می‌کنی؟

حرف‌های بهزاد را خوب می‌فهمید؛ ولی سعی می‌کرد توجه نکند. سعی می‌کرد علاقه‌اش را پنهان کند. ته این احساس و علاقه به هیچ جا نمی‌رسید. دراین سال‌ها موفق بود. بقیه‌ی عمرش را هم می‌توانست. بنابراین گفت:

-یک چیزهایی رو نمی شه داشت. فقط باید ته قلبت نگهش داری! بعضی از چیزها نباید گفته شه. باید تو دل بمونه وقتی می‌دونی به هیچ جا نمی‌رسه.

کمرش درد می‌کرد. نگرانیش بابت ونداد از بین رفته بود. از کنار بهزاد رد شد. نتوانست چیزی نگوید. ساعد دستش را گرفت.

- چرا به جایی نرسه؟ به‌خاطراین‌که مطلقه‌ای؟

لبخند تلخی زد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- در حدش نیستم!

ROMANIK

بهزاد دستش را رها کرد. به جای درهم شدن اخم‌هایش بیشتر خنده‌اش گرفته بود. نهال و ونداد جفت هم بودند. ونداد به‌خاطر کاری که در حق نهال کرده بود سعی در پنهان کردن داشت و نهال خودش را در حد ونداد نمی‌دید. هیچکس خبر نداشت چه می‌شود. هیچکس از فردایش خبر نداشت. نهال، بهزاد، ونداد و نیما هم ازاین قائده مستثنی نبودند. تمام خوشحالی او با فکر کاری که ونداد برای نیما کرده بود پر کشیده بود. کمرش درد می‌کرد. روی اولین مبل نشست که زنگ در به صدا در آمد. نیما نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- کس دیگه‌ای هم دعوت کردی؟

نهال لبخندی زد و بلند شد. کنجکاو شده بودند تا بدانند چه کسی پشت در است. مخصوصا نیما! نیاوش نگاهی به جمع انداخت و با خنده گفت:

- نکنه کیانمهر رو دعوت کرده؟!

با حرف او همه خندیدند. نیما نگاهی به بهزاد انداخت. از صبح گرفتگی چهره‌اش معلوم بود؛ ولی سعی در پنهان کردن آن را داشت. نهال هم از وقتی که از بالکن آمده بود. گرفته شده بود. این موضوع را به کیانمهر ربط داد؛ آن شب خوشحالی وصف نشدنی‌ای داشت. خوشحال بود که شرکت را گرفته است. با وکیلش تماس گرفته بود تا از فردا کارهای سهام را انجام دهد. بیشتر از این نمی‌توانست گذشته را پنهان کند. نگاهی به نیاوش که می‌خندید انداخت. چند وقت دیگر او در میان نهال و نیاوش نبود. همیشه کنارشان بود؛ اما ازاین به بعد یک قدم پشت سر آن‌ها بود. با باز شدن در ورودی و نمایان شدن قامت زنی، نیما و نیاوش به وضوح جا خوردند. گمان هرکسی را داشتند به جز او که در آن کت و شلوار مشکی و پالتوی بلندی که روی شانه‌هایش بود زیبا شده بود. آن لباس‌ها را نهال برایش خریده بود. یلدا سرش را پایین انداخت و سلام آرامی‌کرد.

نهال دستش را دراز کرد و گفت:

-یلدا جان دوست من هستن. امشب یک تایمشون رو در اختیار من قرار دادند و اومدند.

ROMANIK

به سمت آن‌ها رفت. سلام و احوالپرسی کرد. نیما که با دیدن او دوباره همان حال و احوال گذشته سراغش آمده بود، سلام خشکی به او کرد که از دید نهال پنهان نماند.

- سلام! تبریک می‌گم.

متشکری زمزمه کرد. نهال، یلدا را به سمت اتاقش راهی کرد. یلدا با استرس چهره‌ی او را از نظر گذراند.

- خیلی بد شد نه؟ نباید می‌اومدم ناراحت شد.

نهال دست به سینه ایستاد. سرتا پای او را که زیبا شده بود را از نظر گذراند و گفت:

- باید از یک جایی شروع می‌کردین. مطمئن باش اگه نیما ناراضی بود بدون رودروایسی سر و صدا می‌کرد. بعد بیست سال اگه نیما رو نشناسم به درد نمی‌خورم. حرف‌های چند وقت پیشت درست نبود؛ ولی دوتاتون به فرصت نیاز دارین.

بدون زدن حرف دیگری اتاق را ترک کرد. درگیری‌های ذهنیش زیاد بود. از آن طرف نگرانی برای ونداد؛ از آن طرف نیما و حرف‌های فواد و از آن طرف هم یلدا. وارد آشپزخانه شد. صدای نیما را شنید.

- چرا نگفتی مهمون دیگه هم دعوت کردی؟

کیک را از داخل یخچال درآورد و روی میز گذاشت.

- از وجود یلدا ناراحتی؟

نیما یک لیوان برداشت و همین طور که چای می‌ریخت، گفت:

- من همچین حرفی زدم؟

نه‌ای زمزمه کرد و کیک را به چند قسمت مساوی تقسیم کرد. یلدا از اتاق نهال بیرون آمد. همزمان با او نیما ازآشپزخانه خارج شد. نیاوش حرفش را رها کرد و لبخندی به هردوی آن‌ها زد. از یلدا ناراحت نبود. اتفاقا خوشحال شده بود دوباره او را دیده است. سحر برای کمک به نهال از جایش بلند شد. بعد از نشستن‌ی لدا، نیما چای را به او تعارف کرد. خجالت زده تشکری کرد و چای را برداشت. در ذهن همه‌ی مهمان‌ها این سوال نقش بسته بود که یلدا کیست؛ اما ترجیح دادند سوالی نپرسند.

***

بعد از قطع کردن تلفن نگاهی به پدرش انداخت.

- چیزی شده بابا؟

سرش تکان داد و بلند شد.

- نه! می‌خواستم بهت بگم اگه به کمک من نیاز داشتی بهم بگو!

ROMANIK

چهره‌ی ناراحت پدرش را می‌دید.

- شما می‌دونین زنده‌ان درسته؟

سرش را به سمت ونداد که رنگ پریده‌اش به وضوح معلوم بود برگرداند.

- آره! ولی‌این که اون‌ها الان کجا هستن رو نمی‌دونم.

ونداد باشه‌ای گفت. پدرش پالتواش را از روی صندلی برداشت و گفت:

- دارم می‌رم. داروهات رو سر وقت بخور تا دوباره سرپا شی. سعی کن این چند وقت غذاهای سالم بخوری! دکتر گفت بدنت ضعیف شده، مسمومیت غذایی هم بوده، فشارعصبی هم بدترش کرده.

توقع بی جایی بود که به پدرش بگوید امشب را بمان! سعی کرد مثل همیشه رفتار کند. بی احساس و سرد؛ سرش را تکان داد و گفت:

- باشه ممنون از توجهتون!

نمی‌توانست بماند و ونداد را ببیند. شرمنده‌ی همه شده بود. نمی‌خواست اطلاعاتی به پسرش بدهد. چون می‌دانست پدرش دست بردار زندگی او نیست. از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه صدای برهم خوردن در را شنید. آهی از نهادش خارج شد. با فکر آن دفتر پتو را کنار زد. چراغ مطالعه را روشن کرد. گرسنه بود. پاهایش بعد از آن آمپول‌های تقویتی که دکتر تزریق کرده بود. هنوز هم جان نداشت. کشو را بیرون کشید. عینک مطالعه‌اش را زد.

***

بیست مرداد ماه:

یک ماه از خواستگاری جهان می‌گذرد وضعیت عمارت به طرز بدی بهم ریخته است. هدیه خودش را در اتاق حبس کرده. تلاش‌های میثاق و محمد بی نتیجه مانده است. کتاب را بست. نمی‌توانست با مشغله‌های زیادی که در فکرش هست. درس بخواند. صدای گریه‌های بی صدای هدیه را می‌شنید. سرش را صندلی تکیه داد که صدای عصبانی پدرش در عمارت پیچید.

- بیا آقا میثاق تحویل بگیر! هی گفتم این پسره یک ایرادی داره گفتی نه! هی پشت گوش انداختی! تحویل بگیر! خداروشکر اون پسره دامادمون نشد. بیا ببین چه گندی زده. کل محله دارن درموردش حرف می‌زنن.

چند لحظه به گوش‌هایش شک کرد. از پشت میز بلند شد و به سمت پایین رفت. صدای برادر بزرگترش می‌آمد.

- آنچه میثاق در مو می‌بینه من و شما در پیچش مو می‌بینیم. الانم که ختم به خیر شد. حاج مجتبی می‌دونه و پسرش که رسوایی بار آورده.

وارد پذیرایی شد. چهره‌ی جدی‌ای به خودش گرفت و گفت:

- سلام! خیرباشه همایون خان؟!

حسین به‌خاطر کاری که کرده بود خوشحال بود. سعی کرد لبخندش را پشت چهره‌ی خنثی‌اش مخفی کند و موفق هم شد.

- خیر که بله! معلوم نیست چه آبی به دست کی دادیم که خدا رومون رو بوسید. اگه دو روز دیگه با هدیه می‌رفت زیر یک سقف و بعد گند کاری‌هاش در می‌اومد چی؟!

ROMANIK

متعجب نگاهش کرد.

- داری چی برای من می‌گی؟ جهان مایه‌ی رسوایی شده؟

همایون خان که از کار پسر بزرگش خوشحال بود. عصایش را بر زمین کوبید و به میثاق گفت:

- پات رو از عمارت بذار بیرون ببین چی می گن! پسرحاجی مجتبی با دختر فلانی... .

میثاق حرفش را قطع کرد. هرکس دیگری‌این حرف‌ها را باور می‌کرد؛ اما از چشم‌های براق برادرش و خونسردی او می‌توانست به‌این پی ببرد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

- حالا که چی؟ مگه حرف من و علاقه‌ی دخترتون مهم بود که باز هم زوم کردین روی جهان؟ اصلاً بذارین ببینم... .

روی مبل نشست. هرکسی مشغول کار خودش بود. سهیلا ونداد را برده بود مدرسه. دو برادر دیگرش سرکار بودند و زن برادرهایش هم مشغول کارهای خود. با لحن مرموزی گفت:

- نکنه کار شما بوده؟

پدرش محکم عصا را روی زمین کوبید و گفت:

- خجالت بکش پسره‌ی نمک به حروم! این چه طرز حرف زدن با پدر و برادر بزرگترته؟

پوزخندی زد. رنگ از رخ برادر بزرگش پرید. از دست آن دو نفر هرکاری بر می‌آمد. فکرهای دیگری در سر داشت. می‌دانست که جهان و هدیه بر پایه‌ی سنت نمی‌توانند ازدواج کنند. مخصوصا مخالفت‌های حاج مجتبی را هم شنیده بود.

- راست می‌گین! من و هدیه بچه‌ایم!

تغییر رویه داد. بلند شد. سرش را به نشانه‌ی معذرت خواهی پایین انداخت و ادامه داد.

- ببخشید پدر! شما از همه بهتر صلاح تک تکمون رو می‌دونین.

بعد از زدن این حرف پذیرایی را ترک کرد. همایون خان به پسر بزرگترش نگاه کرد.

- رفتارش عجیب بود.

ROMANIK

حسین که در خیال خودش فکر می‌کرد. نقشه‌اش گرفته است گفت:

- بیخیال پدر! دیدین که تموم شد.

همایون خان سری تکان داد؛ ولی به فکر فرو رفت. میثاق آدمی نبود که به‌این سادگی از موضعش پایین بیاید. و این تعجب‌برانگیز شده بود. کتش را برداشت و از خانه خارج شد. حتی از دورهم صدای زمزمه‌های مردم را می‌شنید. جهان نقل دهان مردم شده بود. در این که کار پدر و برادرش بود شکی نبود؛ هرکسی چیزی می‌گفت. اگر به حال خودش بود یک سر و صدای حسابی راه می‌انداخت؛ ولی چاره‌ای نداشت. باید فکرش را به کار می‌انداخت. اگر دست نمی‌جنباند خواهرش دستی دستی زن آن

مرد می‌شد. داخل کوچه‌ی خلوت رفت و سرش را به دیوار تکیه داد. می‌دانست برادرش هنوز هم دست بردار نیست و منتظر اتفاق دیگری بود. به‌خاطر موضوع پیش آمده پیش جهان هم نمی‌توانست برود.

***

چشمانش تار شد. خواندن خط ریز عمویش در آن حال جسمانی اسفناکی که داشت، از کندن بیستون هم طاقت‌فرساتر بود. دستی به چشمانش کشید و سلانه سلانه به سمت‌آشپزخانه رفت. باورش نمی‌شد پدرش او را با این حال گذاشته و رفته است. در یخچال را باز کرد. نگاهش به بسته‌ی الویه افتاد. از آن طرف کنجکاو بود بداند قضیه چیست و از آن طرف هم دست و پاهایش جان نداشت. ظرف را روی میز گذاشت و نشست. در را باز کرد. که‌یاد ساندویچ تاریخ گذشته‌ای که دیروز خورده بود افتاد. با عصبانیت ظرف را وسط آشپزخانه پرت کرد و ناسزایی به خودش گفت. هوای خانه سرد بود. خم شد و کنترل بخاری گازی را برداشت و روشن کرد. به این حالش هم راضی بود. وقت ضعف نشان دادن نداشت. به سمت اتاق رفت و دفتر را برداشت . بعد هم خودش را روی مبل انداخت. دعا می‌کرد بتواند چیزی از این دفتر دریابد.

***

(چهار روز بعد)

ROMANIK

به نام کسی که خودش آغاز کننده‌ی هرچیز است. می نویسم برای تنها کسی که می‌تواند بخواند. برای برادر زاده‌ای که شاید بعدها با خواندن این دفتر مرا یاد کند.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. دوازده نیمه شب را نشان می‌داد. سرش را داخل کوچه‌ی تاریک که چراغ مهتابی رنگی روشن کرد بود، برد. خبری از جهان نبود و این به اضطراب هر دوی آن‌ها می‌افزود. شرایط دراین چند روز که سپری شده بود، سخت‌تر دشوار شده بود. طبق حدسی که میثاق زده بود. برادر بزرگ‌ترش کار خود را کرده بود. با صدای خودرویی که ایستاد، هدیه نگاهی به برادرش کرد و با گریه گفت:

- اگه گیر بیفتیم چی؟ چه بلایی سر تو میارن؟ اگه بفهمن همه‌ی این‌ها نقشه‌ی تو بوده... .

میثاق لبخند تلخی بر لبش نشاند و دست‌های سرد خواهرش را گرفت.

– غصه‌ی من رو نخور! با جهان برو! اگه دوست داری باهاش بری. اگه پشیمون شدی و حرف‌های بابا و حسین رو باور کردی هم بمون!

جهان به سمت کوچه قدم برداشت. در دلش نبود. راهی را می‌خواستند بروند که تهش بازگشتی نداشت. قلب مادرش به‌خاطر شایعات پیچیده شده درمورد او که با دختری بوده و آن عکس‌هایی که بر سر دلسوزی او را سوار کرده بود پای شایعات امضا می‌زد. کمر پدرش از غصه‌ی کارهای پسرش که به پای او افتاده بود و می‌گفت من کاری نکرده‌ام، خم شده بود. محمد، میثاق و سهیلا تنها کسانی بودند که به جهان اعتماد داشتند. وارد کوچه شد. نگاهش روی دختری که کنار میثاق ایستاده بود و گریه می‌کرد افتاد. در طول راه چندبار تصمیم برگشت گرفته بود؛ اما علاقه‌ای که به هدیه داشت بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کرد. میثاق خواهرش را در آغوش کشید و با لحن لرزانی گفت:

– مراقب خودت باش خب؟ تو رو اول دست خدا و بعد هم دست جهان می‌سپرم! بایداین حرف‌ها رو بابا می‌گفت؛ ولی نیست. من به عنوان برادرت می‌گم. کادوی عروسیت هم محفوظه خواهر قشنگم.

دست‌هایش را دور کمر برادرش حلقه کرد و آرام اشک ریخت. این روزها او پر بود از گریه و ناراحتی! انگار گریه عضو جدانشدنی صورتش شده بود. اگر نمی‌رفت یک بار برای همیشه جهان را از دست می‌داد. صدای قدم‌های او را شنیدند. میثاق اشک روی گونه‌اش را پس زد و لبخند تلخی روی لبش نشاند. کیف چرمی را در دست‌هایش گرفت. جهان برادرش را در آغوش کشید و گفت:

– مراقب خودت باش میثاق! سعی کن با ما ارتباط برقرار نکنی، خودت توی دردسر می‌افتی. هر وقت اوضاع آروم شد به جای همیشگی نامه می‌فرستم.

یکی به شانه‌اش زد. جهان رفیق روزهای سخت او بود. جهان را اندازه‌ی محمد دوست داشت. جهان بغض کرده بود. دلش بهترین‌ها را برای هدیه می‌خواست؛ خواستگاری و مراسم عروسی در شان هر دو خانواده؛ ولی دنیا برعکس شده بود. برادر کوچک‌تر دست هدیه را در دستش گذاشت. برادر کوچکش

آرزوی خوشبختی کرد. آن‌ها در آن شب ستاره باران تابستانی تنها میثاق را داشتند. میثاق نگاهی به ساعتش انداخت و به هردوی آن‌ها خیره شد و گفت:

- بهتره عجله کنین داره دیر می شه. اتوبوس ساعت یک راه می‌افته. تا پایانه راه زیاده!

هر دوی آن‌ها دو دل بودند. هدیه برای برادرش و جهان برای خانواده‌ها، هدیه و اتفاقات پیش رو. اگر هدیه با او همراه می‌شد راه برگشتی نداشت. حتی اضطراب میثاق هم سراغش آمده بود. میثاق دستی تکان داد و آن‌ها را راهی کرد. چند قدم به سمت ماشین رفتند؛ اما جهان‌ایستاد. سرش را به سمت دختری که هنوز محرمش نشده بود برگرداند و گفت:

- مطمئنی هدیه؟ اگه بریم دیگه جایی برای تو اینجا نیست. می‌تونی دوری خانواده رو تحمل کنی؟ می‌تونی از صفر شروع کنی؟

اشک درون چشمان قهوه‌ای هدیه حلقه زد. چند قدم از او دور شد. چادرش مشکی‌اش را روی صورتش کشید و گفت:

- می‌تونم.

باز هم می‌ترسید. می‌ترسید که هدیه چند روز دیگر حرفش را عوض کند. اگر عوض می‌کرد و پایش را بعد از فرارشان در این محله می‌گذاشت، پدر و برادرش زنده زنده او را چال می‌کردند. در عقب را باز کرد و کیفش را گذاشت.

- مطمئنی؟ تمام پل‌ها پشت سرمون خراب می‌شه.

میثاق چند قدم به سمت آن‌ها برداشت. دلش نمی‌خواست بروند؛ اما چاره‌ای نداشتند. اگر آن قدر هم را دوست دارند تنها راهش همین است. با گریه و صدای بلندی روبه جهان که پوست لبش را می‌جوید گفت:

- آره! تو رو جدت بیا بریم.

اجازه‌ی عکس العملی به او نداد. سوار شد و در را بست. آخرین نگاه را هردوی آن‌ها به میثاق که خودش را کنترل می‌کرد تااشک نریزد، انداختند. جهان سوار شد. چراغی برای میثاق داد و استارت زد. تصمیم داشت تا پایانه بحث برگشت را پیش بکشد. اگر هدیه می‌گفت برگرد همان لحظه بدون تردید باز می‌گشت؛ ولی نه جهان پرسید و نه هدیه بحثش را پیش کشید. می‌دانست راه سختی را در پیش رو دارد. می‌دانست دیگر خبری از ناز و نعمت و لباس‌های گران قیمت نیست. به گمان هر سه‌ی آن‌ها، فرار از آن مهلکه بهترین کار بود؛ اما هیچکس از فردایش خبر نداشت. هیچکس نمی‌دانست در آینده چه می‌شود.

نزدیک پایانه اتوبوس شده بودند که جهان از آینه نگاهش کرد. صورتش را زیر چادر پنهان کرده بود و آرام آرام به‌یاد خانواده‌اش اشک می‌ریخت. تک تک خاطرات خانه باغ را به خاطر آورد. خاطراتی که روی تخت چوبی کنار حیاط همراه با محمد و میثاق می نشست و به شیرین زبانی‌های ونداد که بحثش از برادربزرگش جدا بود، می‌خندید. یاد روزی افتاد که توپ به سماور روی تخت برخورد کرد و تمام آب‌های جوش روی قالی ریخت. هدیه و میثاق داخل رفتند و تمام کاسه کوزه‌ها سر محمد شکست. یارهای خوبی بودند. محمد، میثاق و هدیه یاور هم در روزهای سخت بودند. حتی دلش برای سخت گیری‌های پدرش هم تنگ می‌شد؛ فقط تا رسیدن به محل مورد نظر وقت داشت. تا با جهان به سوی اتوبوس راهی می‌شد. باید خاطرات را چال می‌کرد. متوجه سنگینی نگاه او شد. با گوشه‌ی چادرش‌اشک روی صورتش را پاک کرد و گفت:

ROMANIK

– چیزی می‌خوای بگی؟ می‌خوای برگردی؟

سرعت ماشین را کم کرد و گفت:

– من هیچ وقت اجبارت نکردم هدیه! اگه الان بگی برگرد راه رفته رو برمی‌گردم. تا صبح می‌تونی بدون آب از آب تکون خوردن به عمارت برگردی و دوباره همه چی رو از نو شروع کنی! من رو هم فراموش کنی. می‌خوای؟

نگاهش را به بیرون دوخت.

– هشت سال صبر نکردم که الان برگردم. تو چی؟ می‌خوای برگردی پیش مامانت؟ تو تک پسر بودی! پدرت آخر می‌فهمه تو کار... .

با شنیدن حرف‌های هدیه، سرعت ماشین را بیشتر کرد و حرف او را قطع کرد.

– می‌ریم. شاید اوایل سخت باشه، ولی خدا خودش درست می‌کنه.

هدیه نفسش را آسوده رها کرد. بعد از چند دقیقه ماشین را جلوی در اصلی نگه داشت. ماشین میثاق بود. بعد از رفتن آن‌ها او می‌آمد و ماشین را می‌برد. چادرش را مرتب کرد. کیف دستی قهوه‌ای رنگ را که لباس‌هایش را گذاشته بود، برداشت. جهان از ماشین پیاده شد. او هم وسایلش را داخل یک کیف دستی مشکی کرده بود. در ماشین را باز کرد. اواخر ماه مرداد بودند و باد گرم تابستانی می‌وزید. هدیه پیاده شد. اینجا پایان آن دو در این شهر بود. چند قدم به سمت داخل برداشتند. دیگر برنگشت پشت سرش را نگاه کند و تک تک لحظاتی که در تهران دارد ثبت کند. بعد از گرفتن بلیط، به سمت جایگاه رفتند. صدای کمک راننده‌ی اتوبوس سکوت را می‌شکست.

– مشهد سوار شین! مسافرهای مشهد!

جهان در ابتدا رفت. هدیه به‌خاطر چادرش که سعی در جمع کردن آن داشت. جلوی پله‌ها ایستاد. دستش را جلوی او دراز کرد. از آن لحظه که پایش را در اتوبوس می‌گذاشت، تنها کس زندگی‌اش جهان می‌شد. هم پدر، هم مادر؛ هم برادر و هم همسر! وارد اتوبوسی شدند که مقصدش شهر مقدس مشهد بود؛ اما در باطن مقصدش نامعلوم بود. سوار اتوبوسی شده بودند که مسیرش اشتباه بود و این را به جان خریده بودند تا بفهمند آخرش به کجا می‌رسند. مثل همه‌ی رمان‌های عاشقانه پایان هدیه و جهان تلخ است یا شیرین؟!

***

نگاهی به ظرف‌ها کرد. جانی در دست و پایش نبود. نیما آخرین بشقاب را خشک کرد و گفت:

– با بهزاد رفتی تو بالکن چی گفتین؟

یاد ونداد افتاد. به‌خاطر آن‌ها خودش را به دردسر انداخته بود. شیر آب را بست و دستکش‌های سبز رنگ را روی سینک گذاشت.

- چیز خاصی نبود. در مورد کار جدیدم تو توانبخشی باهام حرف می‌زد که راضیم یا نه؟!

نیما که از چهره‌ی درهم بهزاد و نهال شک کرده بود، دستمال را روی اپن گذاشت و به سمت نهال برگشت و گفت:

- انقدر غریبه شدم نهال که همه‌اش پنهون کاری می‌کنی؟

به پشتی صندلی چوبی تکیه داد. به نیما چه می‌گفت؟! دلش نمی‌خواست نیما تمام خوشی‌اش برود. جدیدا دروغ‌هایش بیشتر شده بود. لبخند خسته‌ای روی لبش نشاند.

- پنهون کاری نیست. گفتم که درمورد کارم بود.

صندلی را کشید. روبه‌روی نهال نشست و با جدیت چهره‌ی او را از نظر گذراند و گفت:

- باور کنم درمورد کار بود؟

دستش مشت شد. می‌ترسید که نگوید و چند روز دیگر سر و کله‌ی کیانمهر پیدا شود. مثل همان موضوع پرداخت خسارت توسط کیانمهر!

ROMANIK

- نه! چون نبود.

منتظر به نهال نگاه کرد. نگاهش را از نیما گرفت و گفت:

- قبل ازاین‌که حرف‌هام رو بزنم یک قولی بهم می‌دی؟ قول می‌دی آرامش خودت رو حفظ کنی؟

حال و هوای نهال عجیب شده بود. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت.

- بگو نهال! باز کی چیکار کرده؟!

- می‌خوام‌این حرف‌ها رو بزنم که از زبون بقیه نشنوی! دلیل این‌که کیانمهر سهامش رو با نصف قیمت بهت فروخت ونداد بود.

سایه‌ی ونداد همیشه کنار نهال بود. می‌دانست کار او بوده است. بعد از خارج شدنش، کیانمهر با او تماس گرفته بود و به او خبر را رسانده بود. می‌دانست بعد از رفتنش ونداد‌ی هست تا نهال به او پناه ببرد.

- می‌دونم کار ونداد بوده!

سرنهال بالا آمد. گمان هرچیزی را از نیما داشت به جزاین حرف، آرامشی که در صورتش بود باعث مکث طولانی‌ای شد. نیما امروز حرف‌های عجیبی درمورد ونداد شنیده بود. شاید ونداد تنها کسی بود که می‌توانست از نهال در برابر اتفاقات پیش رو محافظت کند. بنابراین دیگر تلاش نمی‌کرد تا آن‌ها را از هم دور کند. از پشت میز بلند شد.

- کی بهت گفت؟ یعنی چیزه تو می‌دونستی؟

نیما به لبخندی بسنده کرد و به سمت اتاق خوابش رفت. اگر او واقعیت را نمی‌گفت، ونداد کشف می‌کرد و آن روز نزدیک بود. روزی که نهال می‌فهمید مسبب اصلی این اتفاقات کیست و آنجا دیگر جایی برای نیما در میان آن‌ها نمی‌ماند. به سمت عسلی کنار تخت رفت. آباژور را روشن کرد. بسته‌ی قرص قلبش را برداشت و یکی را همراه با لیوان آب خورد. عکس سه نفریشان را برداشت و لبخند تلخی زد. بعد از بیست سال او می‌رفت. طاقت زبان تلخ از جانب نهال و نیاوش را نداشت. در این چندسال سعی‌اش را کرده بود تا آن‌ها احساس کمبود نکنند؛ ولی انگار موفق نبود. خلاء بزرگی در زندگی آن‌ها به وجود آورده بود. مخصوصا با تصمیم احمقانه‌اش. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و بدون پوشیدن لباسی، دستش را قائم روی چشمانش گذاشت. تصویر یک بچه‌ی خردسال از جلوی چشمش رد شد. با قد کوتاه روی پاشنه‌ی پا راه می‌رفت تا او بغلش کند. صدای خنده‌های تک تک اعضای خانواده‌اش را شنید. از همه بیشتر آن بچه‌ی خردسال که دست‌هایش را درون مایه‌ی کیک کرده بود و به هم می‌زد پر رنگ بود. به شانه چرخید. یلدا هم‌یکی از گرفتاری‌هایش بود. اگر به او فرصت می‌داد. باز هم دچار تصمیم اشتباه دیگری می‌شد. درگیری‌های فکری زیادی داشت. آباژور را خاموش کرد و به خواب عمیقی فرو رفت.

***

با صدای تلفن همراهش چشمانش را باز کرد. وسط خواندن دفتر خوابش برده بود. کنارهای گوش‌اش به‌خاطر خوابیدن با عینک درد می‌کرد. حال جسمانی‌اش بهتر شده بود. نگاهی به گوشی که روی میز زنگ می‌خورد انداخت. شماره‌ی ناشناس بود. تماس را وصل کرد.

- سلام آقای سروش، وقتتون بخیر! من اومدم بانک، اگه می شه لطف کنین چک کنین پولی که به حسابتون واریز شده درسته یا خیر!

- سلام! وقت شماهم بخیر!

مرد نگاهی به حاج مجتبی که کنارش‌ایستاده بود انداخت. او را درک نمی‌کرد. نه به چند وقت قبل که می‌گفت نوه‌اش آدم درستی است و نه به دیروز که عصبانی به دفترش آمده بود و خواهان برگرداندن پولی که ونداد داده بود شد. ونداد نگاهی به پیامی که از سمت بانک امده بود انداخت. درست بود.

- درسته! کاری ندارین؟

- خیرقربان، روزخوبی داشته باشن!

گوشی را قطع کرد. نگاهی به دفتر انداخت. فقط چند صفحه مانده بود تا تمام شدنش! سرش را به سمت ساعت برگرداند. هشت صبح را نشان می‌داد. حالت تهوع نداشت. فقط گرسنه بود. به سمت دستشویی رفت و صورتش را آب زد. باید بیرون می‌رفت و چیزی می‌خرید. دستی به موهایش کشید. چهره‌ی آشفته‌ای داشت. حوله‌اش را برداشت و به سمت حمام اتاق خواب رفت. برای مقابله با پدربزرگش نباید ضعف نشان می‌داد.

***

کلید را درون در چرخاند و وارد شد. که به محض ورودش، ونداد از اتاق خارج شد. نگاه هردوی آن‌ها بهم گره خورد.

- سلام داداش! واست چیزی خریدم درست کنم.

ونداد نگاهی به آوا که سرش پایین بود انداخت و به سمت مبل رفت.

- سلام! خوش اومدی. باشه!

آوا که از رفتار خانواده خیلی شرمنده بود. دلش را به دریا زد و گفت:

- از دست من ناراحتی داداش؟

آشفتگی و رنگ پریده‌ی او به خوبی حال درونیش را نشان می‌داد. تا حالا اینجوری برادر بزرگ‌ترش را ندیده بود. با نگرانی به سمتش رفت. ونداد دوباره عینک مطالعه‌اش را به چشم زد و همین طور رو به خواهرش گفت:

- چرا باید باشم؟ مگه چیزی گفتی که ناراحت شم؟

جلوی او نشست. دستش را بالا اوردکه ونداد لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

- نشون دادن هر عکس العملی از هرکسی بعید نیست. آوا!

وقتی حرف‌های آزاد را شنیده بود. حالش دگرگون شده بود. دیشب حتی یک لحظه پلک روی هم نگذاشته بود. یک قطره‌اشک روی گونه‌اش چکید. ونداد دست دیگرش را درون موهای کوتاه خواهرش فرو برد و گفت:

- جغ جغه داری گریه می‌کنی؟ مگه چی شده؟

ROMANTIK

دفتر را کنارش گذاشت و با یک حرکت خواهرش را در آغوش کشید. آوا که بیشتر از همه دلش از حرف‌های دوباره‌ی خانواده‌اش گرفته بود. جلوی گریه‌اش را نگرفت.

- داداش چرا نگفتی حالت خوب نیست؟ چرا نگفتی تا بیام یک چیزی درست کنم؟ من و آزاد رو هم با بقیه‌یکی می‌کنی؟

لبخندی روی لبش نشاند و آرام گفت:

- مگه می‌شه شما رو با بقیه یکی کنم؟

- چرا حاجی با دونستن حقایق به آزاد گفت تمام وسایلت رو بیارن؟ چرا هیشکی باورت نمی‌کنه؟ حتما موسسه هم دوباره از چنگت در اومد آره؟ بابا دیشب تا صبح تو حیاط راه می‌رفت. اوضاع عمارت بهم ریخته است. مامان برای یک مدت کوتاهی رفته خونه‌ی حاجی! عمو محمد و زن عمو بهم ریخته‌ان. آزاد دیروز التماس می‌کرد تا آقابزرگ دست از سرت برداره. تنها کسی که داره نفس می‌کشه حسام و آینازن! ایشالله داغشو... .

با هیسی که ونداد گفت ساکت شد.

- ادامه نده آوا! خب؟ بذار همه خوش باشن. یک روز همه‌ی این‌ها تموم می‌شه.

با به یاد آوردن حرف‌هایی که به آزاد زده بود اخم کرد. نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

- آزاد کجاست؟

آوا با پشت دستش اشک‌های صورتش را پاک کرد و گفت:

- نمی‌دونم. از دیروز که اون دعوای اساسی رو کرد خودش رو توی اتاق حبس کرده!

گوشی را از روی میز برداشت و شماره‌ی آزاد را گرفت. با خودش گفت این چه رازی است که این‌گونه آن‌ها را بهم ریخته است؟! چند بوق خورد که صدای گرفته‌ی آزاد درون گوشش پیچید.

ROMANIK

- جان ونداد؟

- بلند شو بیا اینجا، کارت دارم. دیگه هم نشنوم پتروس فداکار شدی!

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد.

- تا ده اینجا باش!

اجازه‌ی مخالفت به آزاد نداد و گوشی را قطع کرد. نگاهی به دفتر انداخت و برداشت. همین‌طور که بلند می‌شد، گونه‌ی خیس خواهرش را کشید و گفت:

- چیزی توی خونه نداریم. به آزاد دوباره زنگ بزن بگو یک چیزهایی بخره. خیلی گرسنه‌ام.

آوا لبخندی به برادر پریشانش زد.

- خریدم. پشت در مونده!

دستش را بالا آورد و موهای کوتاه او را بهم ریخت.

- همه چی رو درست می‌کنم. لازم هم نیست به فکر این باشی که اون‌ها حرف من رو باور نمی‌کنن. یک اتفاق خیلی که بیفته عادت می‌کنی!

یاد مادرش افتاد. کارش شده بود گریه و زاری! در میان مانده بود. میان حرف‌های پدرشوهر و پسرش. برای همین رفتن را به ماندن ترجیح داده بود. بی اعتمادی را هم آن شب در چشمان مادرش دیده بود. شاید بعد از یک سال توقع داشت مادرش او را باور کند؛ ولی خیال خامی بود. پدرش برای دور نگه داشتن او سرد برخورد می‌کرد و این او را آتش می‌زد. مانند دیشب که رفته بود. باید راز گذشته را هرچه زودتر می‌فهمید. آن پنج نفر باید پیدا می‌شدند. از کنار خواهرش رد شد و گفت:

- آزاد که اومد صدام کن!

آوا به باشه‌ای بسند کرد. وارد اتاق شد. چند صفحه دیگر باقی مانده بود. باید تا قبل از زنده بودن آن‌ها را می‌فهمید. طبق نوشته‌های عمویش، عمه و دایی‌اش سوار اتوبوسی شده بودند که نمی‌دانستند تهش کجاست. پرده‌ی زخیم را کشید. اتاق در سیاهی فرو رفت. پشت میز نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد. برگه‌های دفتر زرد شده بودند و برگه‌هایش بوی عطاری می‌داد. خط ارمنی ریز که نوشته‌هایش کمرنگ شده بود برایش سخت بود؛ ولی چیزی نمانده بود. گرسنگی را به جان خرید و شروع کرد به خواندن تا بلکه بتواند بفهمد تقاص چه چیز را پس می‌دهد.

***

به نام خدای بخشنده.

یازده ماه از فرار جهان و هدیه گذشت. آن نامه‌هایی که دراین جعبه است. بیانگر حال آن‌هاست. بعد از چندماه دوباره سراغ دفترچه رفت. باید برای تنها کسی که شاگردش به حساب می‌آمد، می‌نوشت. بعد از فرار کردن جهان و هدیه، بلبشویی در هردو خانواده به پا شد. حسین به هر دری زد تا آن‌ها را پیدا

کند؛ ولی دست هیچکس به آن‌ها نرسید. میثاق هم با کاری که کرد. شدت عطش آن‌ها را اضافه‌تر کرد. دقیقاً صبح بعد از رفتن آن‌ها که خانواده‌ها متوجه شدند با چند دوست مشترکش، تمام محله را پر کرد و این خبر را به گوش همه رساند. آبروی خانواده‌ی سروش و بزرگ‌نیا رفت. به حرف هر کسی که گوش می‌کردی دراین باره صحبت می‌کردند. باورشان نمی‌شد پسرحاج مجتبی که حرف‌های زیادی پشتش بود با دخترهمایون سروش که در بازار فرش فروش‌ها معروف بود، فرار کند.

حسین همان‌جا که فهمید قسم خورد اگر آن‌ها را پیدا کند زنده زنده در حیاط عمارت چالشان می‌کند. هر دو خانواده به هر دری زدند؛ ولی نتیجه نداد. میثاق در کارهایش محتاط بود. در آن ده ماه با پول‌هایی که برای آن‌ها پست می‌کرد، کمکشان می‌کرد و شنیده بود که جهان یک کارگاه باز کرده است و شنیدن باردار شدن خواهرش به خوشحالی او می‌افزود. در نامه‌هایی که برای او می‌فرستادند خبر از خوشبختی آن‌ها می‌داد. همین که دیگر خوشبخت بودند برای میثاق کافی بود. کار میثاق هم شده بود دانشگاه رفتن و در درس‌ها کمک ونداد کردن. همه گمان می‌کردند با گذشت چهارسال مردم فراموش می‌کنند و کردند؛ اما حسین فراموش نکرد. هنوز هم در جست و جوی آن‌ها بود. کمر مادرهایشان شکست. در نامه‌هایی که میثاق می‌فرستاد، از احتیاط کردن آن‌ها می‌گفت. هیچکس خبر نداشت به آن‌ها چه گذشته! هدیه در آن روزهای سخت که نیاز به کسی داشت تا کمکش کند غریب بود. بعد از نه ماه آن‌ها صاحب فرزندی شدند و به خیال خودشان خوشبختی تکمیل بود. روزها پشت سر می‌گذشت. بهار، تابستان، پاییز و زمستان! نامه‌های میثاق کمتر شده بود. نگاه‌های برادرش را روی خودش می‌دید. پس ترجیح می‌داد کمتر با آن‌ها صحبت کند و آخرین پیام خبر برای باردوم باردار شدن خواهرش بود و او دلش می‌خواست لااقل به محمد بگوید؛ اما نمی‌توانست. روزها پشت هم سپری شد تایک روز سرد زمستانی... .

پالتواش را بیشتر به خودش چسباند. نمی‌توانست یک کادوی خوب برای فرزند دوم خواهرش که امیر نام داشت بخرد. پس ترجیح داده بود باقی مانده‌ی پول‌هایش را هم برای آن‌ها پست کند. نگاهی به خیابان کرد. به ظاهر به جز صالح کسی نبود و گمان این را نمی‌کرد که بعد از چهارسال هنوز هم برادرش دنبالش باشد. از دور او را دید. دستی برایش تکان داد و خودش را به دوستش رساند. لبخندی به میثاق زد و گفت:

- کسی که دنبالت نکرد؟

میثاق خوش بینانه خندید و گفت:

- نه کسی نمیاد. بیخیال موضوع شدن!

پاکت را از جیب پالتویش درآورد و جلوی او گرفت. مرد پشت درخت توتی که پهنای زیادی داشت پنهان شد. چشمانش را ریز کرد. پاکت سفید رنگی که به او داد را از نظر گذراند. نیشخندی زد و آرام با خودش گفت: «آخر خودم پیداشون کردم. مارمولک!» صالح نگاهی به دوستش کرد و گفت:

- خداروشکر رفتن. اگر مونده بودن وضعیت سخت‌تر می‌شد. چیزی تو نامه‌ها از این مدت نمی‌گن؟

میثاق نفسش را بیرون فرستاد و با جلوی کفش‌اش به زمین زد.

- نه! فقط می‌گن حالشون خوبه. اوضاع به وقف مراده و فرزند دومشون هم به دنیا اومده! چیزهای خوب می‌نویسن تا دل من خوش باشه.

صالح که از موضوع خبر داشت به بازوی او زد و گفت:

- با گفتن این که چه چیزهایی بهشون گذشته از دست تو کاری برمیاد؟ فقط حرص می‌خوری.

میثاق سری تکان داد و فکری که چند وقت در ذهنش بود را به زبان آورد.

- می‌خوام به محمد بگم. خیلی ناراحته! حتی بعد از چهارسال شب‌ها تا صبح روی همون تخت چوبی ته باغ می‌شینه. گاهی اوقات ونداد و آزاد هم میان! بابا و حسین هم دوباره برگشتن به زندگی قبلیشون. میرن سرکار و میان! حاج مجتبی هم مثل بابا. فقط مامان و زهره خانمن که تو دلشون می‌ریزن! سهیلا از رفتن جهان افسردگی گرفته. به نظرت من هم می‌تونم این چیزها رو تو نامه بنویسم؟ اون‌ها می‌تونن دوباره برگردن؟ نه! مخصوصا اگه بفهمن دوتا بچه هم دارن.

در جواب حرف‌های میثاق سری تکان داد. مرد خودش را به تلفن همگانی که کنار خیابان بود رساند. شماره‌ی حجره را گرفت. بعد از چند دقیقه صدای حسین که مشغول حساب کتاب بود آمد.

- سلام بفرمایید.

– سلام قربان! گفتین برادرکوچکترتون رو دنبال کنیم. امروز دیدن دوستش رفت. یک پاکت به اون داد. چه دستوری می‌دین؟

حسین دست از وارد کردن اعداد داخل ماشین حساب قدیمی کاسیو کشید. فکرش را می‌کرد که میثاق خبر دارد. آتش انتقام در وجودش زبانه کشید.

– خودش رو بیخیال شو! دنبال دوستش برو! الان کجایی؟

مرد نگاهی به خیابان انداخت و آدرس را داد. حسین تلفن را قطع کرد. کتش را از روی چوب لباسی برداشت و به سمت اتاق پدرش که در انتهای حجره بود رفت. بدون اجازه‌ی او در را باز کرد. اخم‌های همایون خان از کار پسرش در هم رفت.

– هنوز اجازه نداده بودم که وارد شدی!

– جای هدیه رو پیدا کردیم.

ابروهای پدرش بالا رفت. دفتر سیاه رنگ را بست و گفت:

– بچه مگه من با تو شوخی دارم؟

روی صندلی سیاهی که جلوی میز او قرار داشت نشست. دست‌هایش را به زانواش گرفت. حرف‌هایی که مردم درمورد آن‌ها زده بودند یک دقیقه از سرش خارج نمی‌شد.

– شوخی نیست. چهارسال پیش گفتم میثاق خبر داره؛ ولی شما گفتین نه! امروز یکی از آدم‌هام دیدنش که‌یک پاکت به اون پسره عطار داده.

پدرش با خبر این‌که دختر بی‌آبرویش را پیدا کند بلند شد. پالتو قهوه‌ایش را به تن کرد با عصبانیت رو به حسین گفت:

– پس چرا معطل می‌کنی؟ آماده شو باید بریم.

***

نگاهی به دفتر انداخت. تمام شده بود. جای برگه‌های دیگر هم بود؛ ولی کنده شده بود. دفتر در همین جا به پایان رسیده بود. آهی از نهادش بیرون آمد. دستی به ته ریش‌اش کشید. چیزهای زیادی دستگیرش شده بود؛ ولی بازهم علت خصومت پدر بزرگ‌هایش را نمی‌فهمید. خط نوشته‌ها فرق کرده بود. اتفاقاتی که دراین صفحات نوشته بود. از زبان کس دیگری بود. انگار این دفتر دست همه گشته بود و هرکسی چند صفحه از اتفاقات نوشته بود. خم شد و جعبه را از کشوی پایین میز برداشت. نامه‌ها را پشت سر هم خواند. حق با عمویش بود. از حال خوبشان گفته بودند. ازاین‌که به زودی فرزند دومشان هم به دنیا می‌آید. هیچ خبری از سختی‌هایی که در آن چندسال کشیده بودند نبود. عکس را برداشت. روی دختر بچه‌ای که درآغوش دایی‌اش بود خیره شد. ته چهره‌اش بی نهایت آشنا بود؛ ولی نمی‌دانست او چه کسی است. با صدای زنگ در، دفتر، عکس و نامه‌ها را داخل جعبه گذاشت و اتاق را ترک کرد. بوی مایع ماکارانی در خانه پیچیده بود و اشتهای او که به زور توانسته بود روی پاهایش بایستاد را تحریک کرد. باید به دیدن مرد عطار هم می‌رفت. او چیزهای زیادی می‌دانست. آزاد با سر و وضع آشفته وارد خانه شد. ونداد با جدیت روی مبل نشست و به او خیره شد. سرش را به خاطر فکری که دیروز در مورد او کرده بود پایین انداخت.

– چند بار بهت گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؟ چندبار گفتم زندگیت رو بکن به من کار نداشته باش؟ چندبار گفتم؟

ROMANIK

صدایش بلند شد. از این‌که آزاد سرچیزهای الکی و بیخود التماس پدربزرگش را بکند نفرت داشت. آزاد به او که عصبی بود خیره شد و گفت:

– چی‌کارکنم وقتی همه محکومت می‌کنن؟ چی‌کارکنم واست ونداد؟ نمی‌تونم ببینم وضع زندگیت اینه. نمی‌تونم ببینم یک شبه همه چیز نابود شد. نمی‌تونم حرف‌های حاجی و آقابزرگ رو درک کنم.

دندان قروچه کرد. انگار آزاد هم مثل آوا حالش خوب نبود. آوا زیر گاز را زیاد کرد. خلاف حسام که دشمن خونی آن دو بود، علاقه‌ای که آزاد به ونداد داشت زیاد بود.

– هیچ کار نکن! خودم همه چی رو درست می‌کنم. فهمیدی یا نه؟ بفهمم آزاد فقط بفهمم رفتی التماس کردی به خداوندی خدا دیگه اسمت رو هم نمیارم. فهمیدی یا نه!؟

از روی مبل بلند شد و ایستاد. سر تا پای او را از نظر گذراند و با صدای بلندتری ادامه داد.

-این بود حرف‌هایی که توی گوشت خوندم؟ نتیجه‌اش این شد که به‌خاطر من التماس کنی؟ وقتی بچه بودی چی گفتم؟ این حاصل تربیت عمو و تلاش منه؟ همون زمان بهت نگفتم پات رو از زندگی مردم بکش بیرون؟ نگفتم ناجی مردم بودن رو بذار کنار؟ نگفتم زندگی مردم به امسال من و تو مربوط نیست؟ حالا می‌خواد آیناز باشه می‌خواد دوست آیناز باشه می‌خواد من باشم؟

یک قدم به سمت ونداد برداشت. آوا هراسان خودش را به پذیرایی رساند. حال ونداد دگرگون بود. چهره‌اش به سرخی می‌زد.

- گفتی ولی خودت چی‌کار کردی؟ شدی ناجی نهال؟ رطب خورده رطب خورده رو منع نمی‌کنه. آره درست می‌گی من اشتباه کردم که دست اون دختر رو گرفتم. ساده بودم که باور کردم حرف‌هاش درسته؛ ولی ونداد تو برادرمی می‌فهمی؟ بذارم حقت رو بخورن یک آب هم روش؟ به سر و وضعت نگاه کردی؟ این وندادیه که یک ملت رو اسمش قسم می‌خوردن؟ به خودت نگاه کن! نصف موهات سفید شده سر این خانواده! بکشم کنار خفه شم لال مونی بگیرم تا راهی تیمارستانت کنن؟ فکر می‌کنی نفهمیدم مامانت هم شک کرده و دو دل شده؟ بفهم تو هم آدمی تا کی می‌خوای بار غم و غصه رو به دوش بکشی؟ حواست به همه هست. فکر می‌کنی یادم رفته چه کارهایی برای حسام کردی؟ دست هرکدوم از اعضای خانواده رو به نحوی گرفتی تا غمگین نشن؛ ولی اون‌ها چیکارت کردن، زدنت به زمین؟ بفهم ونداد! دلم پردرده به‌خاطر پسری که مهمترین ستون عمارته! به‌خاطر پسری که خودش الان زمین‌گیر شده! به‌خاطر پسری که حقشه عاشق شه؛ ولی نمی فهمن... .

نتوانست ادامه دهد. روی زمین نشست. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. آوا جلوی‌آشپزخانه دستش را مشت کرده بود و جلوی دهانش گرفته بود. آرام اشک می‌ریخت. ونداد حالش دگرگون شد. خشم و عصبانیتش فروکش کرد. آزاد از آن چیزی که فکر می‌کرد زودتر بزرگ شده بود. مدتی که تهران آمده بود، روزهای پرتنشی به سراغش آمده بود. جلوی او نشست. دست‌های سردش را روی دست‌هان آزاد گذاشت و در آغوشش کشید. شانه‌های او می‌لرزید. باید به این درد و غصه پایان می‌داد.

پدربزرگش این بازی را تمام نمی‌کرد. او هم نمی‌توانست از واقعیت زنده بودن آن پنج نفر بگذرد. دست‌هان آزاد دور کمر او حلقه شد.

– تمومش می‌کنم آزاد! من زمین‌گیر نمی‌شم. فقط یکم حالم ناخوشه. از مادر زاییده نشده کسی ونداد سروش رو زمین بزنه. تو هم بهتره گریه رو تموم کنی. راه زیادی پیش رو داریم که به کمک هردوی شما احتیاج دارم.

سرش را به سمت آوا که بی صدا اشک می‌ریخت چرخاند و ادامه داد.

– بیا اینجا!

خودش را به برادرش رساند.

– دیگه نبینم مثل بچه‌ها آبغوره بگیرین. چیزی نشده. ونداد همون ونداده!

با صدای زنگ تلفن همراهش، آن دو را از خودش جدا کرد.

– چه من بودم چه نبودم خوشبخت شین! هوای هم رو داشته باشین. هردوتون لایق بهترین‌ها هستین. فقط شما آقا آزاد زشته به برادر بزرگترش نگفتی دلباخته‌ی آوا شدی!

جو را با زدن این حرف عوض کرد. آوا یک باره سرخ شد. هردوی آن‌ها گمان نمی‌کردند ونداد این گونه بفهمد و به رویشان بیاورد. ونداد خندید و رو به آوا گفت:

– کی غذا درست می‌شه خیلی گرسنه‌ام.

آزاد با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

– میوه خریدم بخوریم.

گوشی را برداشت. اسم فواد افتاده بود. آوا سریع خودش را از جلوی ونداد دور کرد و خجالت زده گفت:

– میرم میوه‌ها رو از پشت در بیارم بشورم.

وندادظاهری خندید.

- انقدر چیزها رو می‌ذارین پشت در یکی ور نداره ببره!

آزاد لبش را گزید. از وندادخجالت می‌کشید و اگر او هم مانند آوا فرار می‌کرد خیلی ضایع می‌شد. تماس را وصل کرد. به سمت پنجره رفت. هوا گرفته بود. صدای مضطرب فواد در گوشش طنین انداخت.

- الو وندادد؟

- سلام. بله؟ چیزی شده؟

فواد نگاهی به پرینت برگه‌هایی که از ثبت احوال آمده بود. انداخت. نمی‌دانست خبر به این مهمی را چگونه به وندادبدهد.

- چیزی شده فواد؟ چرا صدات در نمیاد؟ درمورد نهاله؟

آزاد که متوجه حواس پرت وندادشد، سریع به سمت در رفت و پلاستیک‌ها را از دست آوا که گونه‌هایش سرخ شده بود گرفت. فواد سرش را به صندلی چرمی تکیه داد و گفت:

- نمی‌تونم پشت تلفن بهت بگم. آره درمورد دوتاتونه!

ROMANIK

با شنیدن این حرف، سریع گفت:

- چیزی از اون پنج نفر پیدا کردی؟

- بیا خودت می فهمی! با اولین پرواز بیا مشهد. هرچه زودتر بهتر! ترجیحا امروز باشه بهتره. خبر این‌که کی میای رو بگو تا به نهال هم بگم بیاد. یک چیز مهمیه که باید هردوتون باشین.

دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد. فکرش به سمت نیما رفت.

- درمورد نیما چیزی فهمیدی؟

فواد منظور او را فهمید. نگاه از برگه‌های روبه‌رویش گرفت و گفت:

– نه! گفتی پیگیر نشم؛ ولی خودت بیای ترجیحاً می‌گی پیگیر شو. نمی‌تونم چیزی بگم. زود بیا ونداد! کلید آپارتمانت رو دارم. اونجا می‌بینمت. خداحافظ!

نفسش را بیرون داد. لحن جدی و پر اضطراب فواد، حاکی از پیدا کردن یک سرنخ از خانواده‌ی نهال بود و او این را پای حال روحی نهال گذاشت. گوشی را قطع کرد. کارهای نیمه تمام زیادی داشت؛ ولی نهال و حالش در صدر جدول قرار داشت.

آزاد به اُپن تکیه داد و رو به آوا با صدای آرامی گفت:

– لازم نیست خجالت بکشی! ونداد آدم با درک و شعوریه.

آوا چیزی نگفت. سینی میوه را روی میز گذاشت و به آزاد گفت:

–این‌ها رو پوست کن. تا غذا رو درست کنم.

سری تکان داد و دست‌هایش را شست. به آوا بابت تغییر رفتارش حق داد. ونداد را دید که شتابان به سمت اتاق رفت. حرف‌های دیگری هم در دلش بود تا به آوا بگوید؛ ولی به زمان دیگری موکول کرد. ونداد عینک مطالعه‌اش را به چشم زد و لیست پروازهای امروز را چک کرد. اولین پرواز برای ساعت‌یک بعد از ظهر بود که هیچ صندلی خالی نداشت. دومین پرواز ساعت شش عصر بود که دو جای خالی داشت. تعلل نکرد. کیف پولش را از داخل پالتویش که داخل کمد آویزان کرده بود برداشت. بعد ازیک ربع کلنجار رفتن با سایت، بلیط را خرید. همین طور که از اتاق خارج می‌شد شماره فواد را گرفت به بوق سوم نرسید صدایش آمد.

– جان ونداد؟

– ساعت شش عصر بلیط دارم. نمی‌خوای بگی چی شده؟ اگه بفهمم درمورد نیما باز داری کنکاش می‌کنی و می‌خوای من رو بکشونی اونجا تا اگه یک درصد... .

فواد با عصبانت حرفش را قطع کرد.

– نه! درمورد نیما نیست. پس به نهال خبر می‌دم ساعت نه بیاد. چتر فراموش نشه. اینجا باورنیه.

صندلی‌آشپزخانه را عقب کشید و جلوی آزاد که سیب پوست می‌کند نشست.

- باشه! پس تا بعد!

گوشی را روی میز گذاشت و با دستش یک قاچ سیب را برداشت و در دهانش گذاشت. آزاد نگاهی به ونداد که چهره‌اش باز هم در هم بود و پشت سرهم میوه در دهانش می‌گذاشت، گفت:

- داری می‌ری مشهد؟ امشب؟

انگار خون در مغزش جریان پیدا کرده بود. در این چند روز دلتنگ نهال شده بود. نیم نگاهی به آزاد انداخت.

- آره! امشب میرم. ساعت نه قرار دارم. باید برسم.

آوا دستش را خیس کرد و به کنار قابلمه زد. زیر گاز را کم کرد. نمی‌توانست در چشمان برادرش نگاه کند. ونداد یکی به پشت دست آزاد که مشغول پوست کردن سیب بود زد که از دستش درون سینی افتاد.

- صد بار گفتم سیب رو پوست نکن. پوستش خاصیت داره.

آوا صندلی کنار او را کشید و نشست.

- تقصیر خواهرته. اون گفت میوه‌ها رو پوست بکنم.

سرش را پایین انداخته بود. ونداد دستش را لبه‌ی صندلی او گذاشت و بی تفاوت گفت:

- لازم نیست خجالت بکشی! شما که دور از چشم من عشق و حالتون رو کردین. سرخ شدنش این وسط چیه؟!

با زدن‌این حرف، خیار در گلوی آزاد پرید و شروع کرد به سرفه کردن. آوا سقلمه‌ای به ونداد زد و همین طور که بلند می‌شد گفت:

- خفه شد شوهرم با این حرف داداش!

ROMANIK

ونداد با لبخند آن‌ها را زیر نظر گذراند. ته دلش گفت یعنی روزی می‌رسد که نهال هم این‌گونه نگران او شود. وجدانش نهیب زد و اتفاق گذشته را برای او یادآوری کرد. اخم‌هایش درهم شد. هیچکدام از آن‌ها خودشان را لایق هم نمی‌دانستند؛ اما زندگی است. تقدیر است. آدم از فردای خودش خبر ندارد. آن دو وجود او را نادیده گرفته بودند و خلاف چند دقیقه قبل دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. بدون نگاه کردن به مخاطب جواب داد.

– الو ونداد؟ اومدی مشهد؟ چی شد؟ فواد چی می‌گفت؟ خوبی؟

گاهی اوقات از این اخلاق نهال برداشت بد می‌کرد. فکر می‌کرد این علاقه دو طرفه است؛ اما می‌دانست که فقط یک دوست است نه کسی که عاشقش است. لبخندی روی لبش نشاند.

– سلام. من خوبم تو خوبی؟ چی چی شد؟ نه نیومدم امروز پرواز دارم برای ساعت شش عصر، فواد به من چیزی نگفت. نیما و نیاوش خوبن؟

نهال داخل راهرو ایستاد. درد کمرش کمی آرام شده بود؛ ولی نه کامل!

– آها باشه. شکر اون‌ها هم خوبن. صدات چرا گرفته است؟ سرما خوردی؟

چگونه می‌توانست بدون نهال زندگی کند؟ حتی صدایش هم به روح بی جان او نیرو می‌بخشید؛ اما وقتی صحبت گذشته به میان می‌آمد از خودش رو بر می‌گرداند. از دلی که پنج سال برای او زد. صدایش مانند قبل آرام شد. نگاه آزاد و آوا که برسر لیوان آب بحث می‌کردند قطع شد. تغییر ناگهانی ونداد باعث لبخند روی لب‌های آن دو شد.

– آره سرما خوردم. هوای اینجا خلاف چیزی که فکر می‌کردم سرده.

علی به نهال که قدم‌های آرام بر می‌داشت نزدیک شد. مانند همیشه لبخندی روی لبش نشاند و سلام کردم. نهال هم به نشانه‌ی احترام به او سلام کرد.

– مراقب خودت باش اینجا هم خیلی سرده. فقط یک چیزی بپرسم؟!

– اهوم.

نتوانست جلوی نگرانی بیش از حدی که داشت را بگیرد.

– مطمئنی یک سرماخوردگی ساده است دیگه نه؟ اون شب صدات زیاد خوب نبود. دیشب هم صدات خیلی بد بود. الان هم همین‌طور. کیانمهر چیزی گفته؟ چیزی شده؟ سر موضوع شرکته؟ نمی‌تونم چه‌جوری کاری که کردی رو جبران کنم. با چه زبونی بهت... .

ونداد حرفش را قطع کرد.

– فعلا که هم خودش هم دخترعموش از جلو دید پنهان شدن تا یک وقت پرونده رو باز نکنم. لازم به تشکر نیست. می‌خواستم اول بگم پاش رو از زندگیت بکشه بیرون؛ ولی دیدم اون آدم عمل کردن نیست. سهامش رو خواستم.

آرامش صدای ونداد بیش از اندازه بود. هرکار هم می‌خواست بکند او را دوست داشت. پشت اتاق مرد نقاش ایستاد. نم اشک دیدش را تار کرد. از کی تا حالا آن قدر عاشق او شده بود را نمی‌دانست.

– ممنونم ونداد! بابت همه چی. هم بابت چندسال پیش که تنهام نذاشتی هم بابت همه‌ی این روزها. مزاحمت نباشم. تا شب!

– خدافظ!

گوشی را قطع کرد و در اتاق را باز کرد. مرد نقاش با صدای در به سمتش برگشت. نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لبش نشاند.

– سلام استادِ نقاش! خوبین؟ بیام برای طراحی؟

مرد با چشمان ریز او را نگاه کرد. حرف‌های نیما در گوش‌اش زنگ خورد. نباید نهال چیزی می‌فهمید؛ اما چشمان خیس او باعث شد ناخودآگاه روی کاغذ بنویسید چه شده است. نهال صندلی را کشید و کنار او نشست. نگاهی به کاغذ انداخت. بدش نمی‌آمد با کسی صحبت کند. مخصوصا کسی که کسی به دیدارش نمی‌آمد و حرف‌هایش همان‌جا می ماند. کسی را نداشت که حرف بزند. تردید داشت بین گفتن و نگفتن. دستش را زیرچانه‌اش زد و به تصویر زنی که روی کاغذ کشیده شده بود خیره شد. باز هم سکوت کرد. مرد به نیم رخ آشنای آن دختر خیره شده بود. نیما چیزی درمورد زندگی او نگفته

بود. چهره‌ی غمگین نهال و چشمانی که به‌یاد گذشته خیس شده بود. مرد را وادار کرد تا دستش را روی نوشته بگذارد.

– از بچگی که‌یادم میاد. نیما بود و نیما. چشم‌هام رو باز کردم نیما رو دیدم. مرد جوونی که با وجود نداشتن هیچ سرمایه‌ای سرپرستی دوتا بچه رو قبول کرد. یک برادر هم دارم. اسمش نیاوشه. چهار سال ازم کوچیکتره. بچگی سختی رو پشت سر گذاشتیم. اول تو یک مهمونخونه ساکن بودیم. نیما کارش نیمه وقت بود. همسراتاق بغلی ازمون مراقبت می‌کرد. نیما هرچی پول داشت رو به عنوان رهن به صاحب اونجا داده بود. هنوز یک مبلغی هم به عنوان اجاره می‌داد. شاگرد یک مغازه مبل فروشی بود. تا این‌که به‌خاطر اشتباه یکی از اتاق‌های دیگه مهمون خونه آتیش گرفت. اگه چندلحظه دیرتر رسیده بود داخل اون دود هم من هم برادرم مرده بودیم؛ ولی نجاتمون داد و خودش تا آخر عمر مشکل تنفسی گرفت. بعد از اون اتفاق صاحب کارش بهمون مکان داد. تمام سرمایه‌ی نیما رو هوا رفته بود. علنا هیچی نداشتیم.

اشکی از گونه‌اش چکید. دست‌های مرد به لرزش افتاد. باور نمی‌کرد برادرش چه سختی‌ها برای بزرگ کردن آن‌ها کشیده است و الان دارد کنار می‌کشد. دست‌هایش را قلاب کرد و ادامه داد.

– با وسایل کم اون‌ها زندگیمون رو می‌گذروندیم. حقوق خوبی نسبت به شرایط نیما می‌داد. همسر صاحبکارش چون خودشون بچه نداشتن خیلی من و نیاوش رو دوست داشت. نیاوش می‌تونست حرف بزنه. راه می‌رفت. نیما هم مثل بقیه‌ی باباها از سرکار می‌اومد. غذا درست می‌کرد. باهامون بازی می‌کرد. مثل بچه‌ی خودش ما رو بزرگ کرد و من واقعاً دوسش دارم؛ اما هیچ‌وقت اجازه‌ی این‌که بابا صداش کنیم رو نداد. همیشه می‌گفت بگین داداش! بعد از چندسال پیشنهاد یک کار به نیما داده شد. گیره‌اش لنگ مدرک بود. کنکور داد و دانشگاه قبول شد. عاشق یک دختری شد به اسم یلدا. دختری که هم پدرش تحصیل کرده بود و هم مادرش، دوسش داشت. میگه دوسش ندارم؛ ولی این حس چیزی نیست که با مرور زمان فراموشش کنی. تو همون شرکت با وجود دانشجو بودنش کار کرد. یلدا دوسش داشت؛ اما یک شب ورق برگشت. اونجا دوازده سالم بود. نیاوش هم هشت سالش بود. با نیما رفته

بودیم تا با یلدا آشنا شیم. با اون سن کم برای نیما خوشحال بودم که قراره ازدواج کنه. انقدر دراین مدت چیزی دیده بودم که بیشتر از سنم می‌فهمیدم.

با یاد یلدا و شرمندگی‌اش، لبخندی زد. به مرد که تمام حواسش را به حرف‌های او داده بود نگاه کرد. لرزش دست‌های او و بدون پلک زدن نگاهش کردن. باعث شد تبسم کند. برای اولین بار داستان زندگی‌اش را به جز ونداد به کس دیگری گفته بود.

– نیما لباس‌های شیک پوشید. تن ما هم لباس‌های گرون کرد. با هم وارد کافی شاپ شدیم. استرسش خیلی زیاد بود. تا این‌که دختری با سر و وضع مرتب وارد شد. لباس‌های مارک و گران تنش بود. پالتو پوست مشکی که دور یقه‌اش خز مشکی داشت.

خندید و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

– حتی مارک کفش‌هایی که پاش بود هم یادمه. خلاف چیزی که فکر می‌کردیم. اومد و هرچی از دهنش در می‌اومد بار نیما کرد. فقر، بیچارگی و دوتا بچه‌اش رو توی سرش زد و در آخر هم گفت داره با یکی دیگه ازدواج می‌کنه. به‌خاطر جر و بحث نیما؛ نیاوش از زبون افتاد. یک سال زمان برد تا دوباره تونست به حالت قبل برگرده. یلدا با چکمه‌های پاشنه بلند ساق‌دار از در کافی شاپ خارج شد و قلب نیما رو هم برد. دور ازدواج رو خط کشید. حرف‌های یلدایی که در رویاهاش بود گرون تموم شد. سرکار رفت. زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردیم فارغ‌التحصیل شد. از یک شرکت خوب که حقوقش بالا بود بهش پیشنهاد کار شد. همه چی خوب بود. از اون خونه اسباب کشی کردیم. برای من و نیاوش و همسر صاحب‌کار سخت بود که از هم جدا شیم. حکم مادری به گردنمون داشت؛ ولی رفتیم. ترم اول دانشگاه بودم. برادر یکی از دوست‌هام که برادر کوچکتر دوست نیما هم بود پیشنهاد ازدواج داد.

به‌اینجا که رسید دستش مشت شد. حتی فکر سپهر هم روح و روان او را دگرگون می‌کرد.

– پسر بدی نبود؛ ولی من دوست نداشتم. چندین و چندباراین درخواست رو مطرح کرد. مزاحم می‌شد و کادو پشت کادو می‌خرید و من هم همه رو ازش می‌گرفتم و جلوی خودش داخل سطل‌آشغال می‌نداختم؛ اما از رو نمی‌رفت. تا این‌که‌یک بار به گلوم رسید. جلوی همه ازم خواستگاری کرد و جواب

من یک نه قاطع و چندین حرف دیگه بود. فکر می‌کردم همه چی خوبه تا این‌که به‌خاطر سهل انگاری نیما که به زور یک سرمایه‌ی ناچیزی جمع کرده بود، شرکت ضرر زیادی دید. شبانه روز دعا می‌کردم یکی پیدا شه یا یک اتفاقی بیفته تا ورق برگرده. اگه قرار بود نیما همه‌ی ضرر رو بده دوباره برمی‌گشتیم به همون زمان و دوباره روز از نو روزی از نو!

مرد نگاهش را از چهره‌ی عصبانی و ناراحت نهال گرفت. از خودش به‌خاطر حرفی که چندین بار به او زده بود متنفر شد. مقصر اصلی او بود که بیخیال همه چیز شده بود و دراین مرکز توانبخشی روزه‌ی سکوت گرفته بود.

نهال مداد بی‌شش را گرفت و روی برگه‌ی سفیدی خط خطی کرد.

- وای کاش هیچ وقت اون دعا رو نکرده بودم. خدا صدام رو شنید و آدمی رو جلو روم قرار داد که پدرش یکی از ثروتمندترین مردهای تهران بود و برای پسرش هم پرداخت این ضرر مثل پول خرد می‌موند. به‌یک شرطی ضرر رو پرداخت می‌کرد که زنش شم. اول سر و صدا کردم؛ اما وقتی سختی‌های نیما یادم اومد، قبول کردم. اون پول رو پرداخت کرد. بعد هم با خانواده‌اش اومدن خواستگاری، قبول کردم.

لبخند تلخی زد و گفت:

ROMANIK

- فکر می‌کردم مثل رمان‌های عاشقانه اون دوستم داره. فکر کردم آدم خوبیه؛ اما سخت در اشتباه بودم. نیما به‌خاطر این‌که کیانمهر وضع مالیش خوب بود و می‌تونست جبران این سال‌ها رو که با بدبختی زندگی کنیم رو بکنه، رضایت داد. دوماه اول که مشهد بودیم خوب بود؛ اما تا پامون به تهران رسید، اون هم به اصرار کیانمهر! ورق برگشت. کیانمهر دنبال عیاشی‌اش رفت. پدر و مادرش اخلاق خوبی باهام نداشتن. نه خواهرش نه کس دیگه‌ای! هیچ‌وقت با غیرت یک مرد بازی نکردم. از وقتی زن اون شدم این رو آویزه‌ی گوشم کردم که هرچه قدر هم بد باشه شوهرمه؛ اما اون چشمش هم زمان دنبال چندنفر دیگه بود. اون اوایل که بهم گیر می‌داد گذاشته بودم پای غیرت. چندبار دست روم بلند کرد. سرچیزهای الکی! تا این‌که‌یک شب به‌خاطر حرفی که تو جمع زدم رفتیم خونه خدا وکیلش رو از آسمون فرستاد.

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. عرق سردی روی تیغه‌ی کمر مرد نشست. باورش نمی‌شد دختر که جلویش نشسته آنقدر سختی در زندگی کشیده باشد و او مقصر همه‌ی‌این‌ها باشد. نام ونداد را روی کاغذ به روسی نوشت.

– اون شب ونداد من رو از دست اون نجات داد. اولش فکر می‌کردم اون هم یکیه مثل کیانمهر؛ اما بعدها وکیلش شد سرپناه من در اون شهر بزرگ که کسی رو نداشتم. چندین و چندبار با کیانمهر دعوا کرد؛ اما هنوز هم به کارهاش ادامه می‌داد. از وقتی فهمید با پسرخاله‌اش بهزاد حرف می‌زنم هرکاری کرد تا جلوی من و بگیره تا اون رو نبینم. بهزادی که همسرش رو از دست داده بود. بهزادی که همسرش باردار بود و در اوج جونی پر پر شده بود. قصد من فقط کمک به اون بود تا حال روحیش بهتر شه. اون هم به عنوان دکتر! به زور دانشگاه می‌رفتم و انتقالی گرفته بودم.

یادآن روزها افتاد. لبخندش تلخ شد. یاد اتفاق‌هایی که برای بهزاد افتاده بود قلب او را به شدت به درد می‌آورد.

– بهزاد مثل دیوونه‌ها تا من و می‌دید بهم حمله می‌کرد. اگه الان ببینینش اصلاً فکرش رو نمی‌کنین که همون بهزاد باشه. تااین‌که حالش رو به بهبودی می‌رفت و من بدون اجازه‌ی کیانمهر معالجه‌اش می‌کردم. طبق گفته‌ی اون لباس‌هام سر تا پا مشکی بود. صبح‌ها دیدن بهزاد می‌رفتم. شب‌ها دعوا می‌کردم و گاهی اوقات به ونداد می‌گفتم. همیشه توی دلم خداروشکر می‌کنم که اون پیدا شد. همه‌ی زندگیم رو مدیونشم.

سرش را به سمت مرد که اشک درون چشم‌هایش حلقه زده بود، برگرداند. خیلی وقت بود دلش می‌خواست به‌یکی قصه‌ی زندگی‌اش را بگوید. به کسی که او را نشناسد. دست‌هان لرزان مرد نقاش بر روی دست‌های نهال قرار گرفت. تنها چیزی که از حالت چهره‌ی مرد معلوم نبود. ترحم و دلسوزی بود.

– تنها چیزی که برای کیانمهر مهم نبود من بودم. نیما و نیاوش روزی چندبار زنگ می‌زدن و من همه چی رو خوب جلوه می‌دادم. با نیاوش می‌خندیدم و سر به سرش می‌ذاشتم و با نیما که به‌خاطر یک پروژه رفته بود تبریز مثل قبل حرف می‌زدم. در جایی که از درون رو به نابودی بودم. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. انقدر به‌خاطراین دیدارها از کیانمهر کتک خورده بودم که تو دانشگاه جرعت سر بالا

کردن رو نداشتم. ونداد سعی می‌کرد با گفتن حرف‌های خوب حالم رو بهتر کنه و موفق می‌شد. شاید کنار اون بودن باعث می‌شد دردهام و فراموش کنم. حسی که کنار ونداد داشتم من رو تو خلسه می‌برد. کنارش بودن امنیت می‌داد. دیگه واسم مهم نبود چی می‌شه. چی به سر زندگیم میاد. شجاع شده بودم. جوابش رو می‌دادم. تو دلم نمی‌ریختم. البته چند دفعه‌ی آخر. با هم مهمونی می‌رفتیم. جمع خانوادگی می‌رفتیم. گوشه ترین محل رو انتخاب می‌کردم. با کسی حرف نمی‌زدم. سوالی ازم می پرسیدن با بله یا خیر جواب می‌دادم و همیشه لباس‌های تیره می‌پوشیدم. بهزاد که موقعیت رو دیده بود التماسم می‌کرد طلاق بگیر؛ اما نمی‌شد. هنوز تازه نیما به‌یک جایی رسیده بود. نمی‌تونستم خودخواهی کنم. حق طلاق هم متاسفانه با اون بود.

یک قطره اشک روی گونه‌ی مرد چکید. قلبش از شنیدن این حرف‌ها تیر کشید. خودش را لعنت فرستاد. شکست. دلش می‌خواست بگوید ادامه نده؛ اما نمی‌شد. نهال خلاف همیشه که حرف گذشته می‌آمد گریه‌اش می‌گرفت، در کناراین مرد آرامش خاصی داشت. آرامشی که برایش غریبه بود. دستش را روی دست‌های پیر مرد گذاشت و سرش را پایین انداخت.

– تااین‌که بهزاد دعوتم کرد خونش، فکر می‌کردم امشب هم مثل بقیه‌ی شب‌هاست؛ ولی نبود. به فکر تلافی کارهای اون افتادم. می‌دونستم نگهبان خونه بهش خبر میده. راهی خونه‌ی بهزاد شدم. خوشحال بودم که بهزاد خوب شده. کم از برادر برام نبود. همیشه سرش پایین بود. همیشه نگرانم بود. خودش رو فراموش کرده بود. فقط لعنت می‌فرستاد به‌این‌که چرا باعث حال بد من شده. طبق فکری که کردم کیانمهر اومد. بهزاد گفت نرو؛ اما نشد. باید امشب بعضی حرف‌ها رو می‌زدم. سوار ماشینش شدم. از اول شمشیر رو از رو بستم. تو ماشین بحث کردیم. رسیدیم خونه کشون کشون بردم طبقه‌ی بالا. وقتی رسیدم. رفتم پشت پنجره. ماشین ونداد رو دیدم و به‌خاطر حضورش دلگرم شدم. گفتم هرچی بشه ونداد هست. هرچی بشه اون میاد. ظرف‌ها رو شکست. خونه رو بهم ریخت. حالت طبیعی نداشت. بیمار بود. یک بیمار روانی. به خودم اومد. برای اولین بار به سمت پله‌ها رفتم. برای اولین بار اسم طلاق رو آوردم. لبه‌ی پله‌ها ایستاده بودم. از پشت گرفته بودم. گریه می‌کردم جیغ می‌زدم؛ پیراهنش رو تو مشتم گرفته بودم و التماس می‌کردم. با قدرت از خودش جدام کرد. یک دفعه به خودم که اومدم دیدم روی آخرین پله‌ها افتادم و صدای ونداد رو می‌شنیدم که می‌گفت الان می‌ریم بیمارستان. اضطراب و

نگرانیش، رنگ به صورتش نموند. کیانمهر بالای پله‌هاایستاده بود. ماتش برده بود. نمی‌فهمیدم چی شده؛ ولی خوشحال بودم که از دستش نجات پیدا کردم. بی هوش شدم. فکرش رو هم نمی‌کردم اون بلا سرم بیاد.

نتوانست گریه نکند.یک قطره اشک روی دستش چکید. دست مرد بالا آمد و در آغوش او فرو رفت. آغوشی که بوی اشنا می‌داد. شانه‌های مرد بعد سال‌ها لرزید. حالت‌های مردی که گریه می‌کرد عجیب بود. زندگی او تراژدی تلخی بود؛ ولی توقع‌این عکس‌العمل را از او نداشت.

– وقتی چشم‌هام و باز کردم دیدم بیمارستانم. نیما و نیاوش و بهزاد بودن. هیچ ردی از ونداد و کیانمهر نبود. حال عجیبی بود. دکتر بالای سرم اومد. با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد. دیگه نمی‌تونستم راه برم. فلج شده... .

مرد لب از لب گشود.

– ادامه نده دخترم!

ماتش برد. انگار آن صدا را شنیده بود. مرد محکم در آغوشش گرفته بود. اندازه همه‌ی آن سالهایی که نبود. از آغوش مرد بیرون آمد. این صدا آشنا بود. دست‌هان نهال لرزید. با ترس از کنار مرد بلند شد. آرامش چند لحظه قبلش پر کشیده بود. هرچی به ذهنش فشارآورد تجزیه تحلیل نکرد. به نفس نفس افتاد. مرد خودش را لعنت کرد به‌خاطر حرفی که زده بود. از روی صندلی برخاست.

– تو کی هستی؟

با باز شدن در و پیچیدن صدای خندان نیاز، مرد سرش را پایین انداخت. اینجا دیگر جایی برای او نبود. باید می‌رفت تا وقتی هویت اصلی‌اش فاش نشده بود. نهال نیاز به‌یکی از آرام‌بخش‌ها داشت. از همان آرام‌بخش‌هایی که ونداد منع کرده بود. نیاز کم کم با دیدن نهال که رنگش مانند گچ دیوار شده بود و مرد که سرش پایین بود. ناسزایی نثار خودش کرد. نهال با مرد نقاش به هیچ جا نمی‌رسید. حال پریشان نهال را به حال روحی مرد نقاش ربط داد. نهال نتوانست بایستد. با سرعت پا تند کرد و از اتاق

خارج شد. ترس تمام وجودش را گرفته بود. ترس از دست دادن یکی از عزیزانش! مطمئن بود صدای آن مرد را چندین و چندبار در موقعیت‌های مختلف شنیده است. چگونه توانسته بود حرف‌هایش را به مرد ناشناسی بزند که می‌توانست حرف بزند؟! دست را روی قلبش گذاشت و وارد اتاق شد. با دست‌هان لرزان کلید را داخل در کمدش چرخاند. خلاف قولی که به ونداد داده بود یک قرص آرام‌بخش از داخل جعبه در آورد و با بطری آب خورد. بعد هم روی زمین نشست. علت گریه‌ی مرد را نمی‌فهمید. علت حال بد و لرزش دست‌های او را نمی‌فهمید. آغوشش مانند نیما بود؛ اما ترس به جان او انداخته بود. چشمانش تار شده بود و می‌دانست قندخونش باز هم بالا رفته. بطری آب را به دهانش نزدیک کرد و چند جرعه نوشید. دستش را بالا آورد. پیشانی‌اش داغ شده بود. سرش را محکم به در فلزی کمد تکیه داد.

- لعنت بهت نهال! لعنت بهت که با هر کس و ناکسی حرف می‌زنی!

چهره‌ی او را تا حالا ندیده بود؛ اما امان از صدای آن مرد که حس بد اما خوش‌ایندی را در او به وجود آورده بود. سرش را به کمدآهنی زد. کم خودش غصه داشت که‌این هم اضافه شده بود. صدای‌اشنا و غریبانه‌ی مردِ نقاش.

***

ROMANIK

از ماشین پیاده شد. ساعت پنج عصر بود. از صبح که حرف‌های فواد را شنیده بود. دلهره‌ی عجیبی وجودش را گرفته بود. جلوی فرودگاه شلوغ بود. چندتاکسی از پشت سر برای آزاد بوق زدند. آوا بدون توجه به آن‌ها از ماشین پیاده شد. حال ونداد خوب شده بود. در طول روز آوا و آزاد آن قدر چیزی به او داده بودند که جبران انرژی تحلیل رفته‌اش شده بود. ونداد لبخندی به آوا زد و گفت:

- بشین تو ماشین. نمی رم سفر قندهار. نهایتاً فردا بر می‌گردم. چیزی نمی‌خوای واست بیارم؟

آوا دست‌هایش را بالا آورد و روی بازوهای او قرار داد.

- خوشحالیت برای ما همه چیه داداش.

ونداد در جواب حرفش سرتکان داد. آزاد پیاده شد و گفت:

– مراقب خودت باش. حتی اگه وقت نکردی یک تخم مرغ بخور! باید قوی باشی تا بتونی از پس اون‌ها بر بیای!

وندادجدی نگاهش کرد و بدون توجه به حرف آزاد گفت:

– تو حواست به خواهرم باشه. لازم نیست غصه‌ی من رو بخوری! برین دیگه هم هوا سرده هم اینجا نباید بایستین.

یکی از راننده تاکسی‌ها نگاهی به آزاد که راننده بود انداخت و گفت:

– لطفا حرکت کن آقا!

آوا را در آغوش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

– شیطونی نکنی! هرچیزی جای خودش رو داره.

منظور او را به خوبی متوجه شد. لبخند شرمگینی زد. که وندادگونه‌اش را کشید و یک قدم به سمت عقب برداشت و گفت:

– برین دیگه! برمی‌گردم. مراقب خودتون باشین.

– تو هم مراقب خودت باش داداش! باهات تماس می‌گیرم.

ROMANIK

وندادد دستش را تکان داد و به سمت در ورودی فرودگاه نسبتا شلوغ رفت. مانند همیشه اخمی بین پیشانی‌اش نشاند. شانه‌اش را صاف کرد. کیف دستی‌اش را محکم در دست چپش گرفت و به سمت جدول پروازها رفت. هنوز وقت داشت. چند تماس از سمت فواد داشت. فوادی که هم خوشحال بود و هم ناراحت برای اتفاقات پیش آمده. وندادکه با جدیت به صندلی روبه‌رویش خیره شده بود نمی‌دانست چه در مشهد انتظارش را می‌کشد. فقط خوشحال بود که فواد به چیزهایی رسیده است و می‌تواند با این کار اندکی از کار گذشته‌اش را جبران کند؛ نهال به‌خاطر آن مرد و صدایش کمی دگرگون بود. با خوردن‌یکی از قرص‌های قندش حالش بهتر شده بود و در آن هوای بارانی پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده بود و چای می‌نوشید. نیاز وارد اتاق شد و خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

- خوبی نهال؟ صبح چی شد؟ گفتم که سعی نکن ازش حرف بکشی.

اخم‌هایش را درهم کرد. گوشی‌اش را از جیبش درآورد و رو به نیاز گفت:

- چیزی نشده بود. عصبیم کرد.

بحث را عوض کرد. روی صندلی روبه‌رویی نیاز نشست.

- کارهای عروسیت خوب پیش میره؟!

برای نیما که امروز جلسه داشت تایپ کرد. «نیما امروز دیرتر میام خونه. نگرانم نشین.» پیام را ارسال کرد. نیاز که انگار با شنیدن این حرف داغ دلش تازه شده بود. موهایش را که از مقنعه بیرون امده بود را بهم ریخت.

- پوف انقدر کاره مگه تموم می‌شه؟ خوش به حال هرکی مجرده! اصلاً باید به حرف من گوش می‌دادن مراسم نمی‌گرفتن. کلی خرید و کوفت و زهر مار! بعضی موقع‌ها می‌گم خودت برو همه چی رو بخر بیخیال سلیقه‌ی من شو.

پیشانی‌اش را روی میز گذاشت. هستی که تا الان روی تخت چرت می‌زد، خواب‌آلود گفت:

- بی ذوق! همه آرزوشونه عروسی و نامزدی بگیرن. بعد تو این‌جوری می‌گی؟ مگه نه نهال؟

باز یاد مراسم عروسی و نامزدی‌اش افتاد. از لباس عروسی خاطره‌ی بد داشت. آن هم لباس عروس آبی روشن! یاد سلیقه‌ی بد کیانمهر افتاد. اخم‌هایش در هم شد. آن زمان لباس نامزدی هم آبی گرفته بود. لباس عروس هم کیانمهر بدون خواستن نظر او گرفته بود. حلقه‌ها هم به سلیقه‌ی او بود. نهال هیچ سهمی در عروسی نداشت.

- آره! به نظرمن احترام گذاشتن به فرد روبه‌رو خیلی خوبه. این دوران برای تو که شخص روبه‌روت رو دوست داری باید لذت بخش باشه! چند روز دیگه برمی‌گردی به گذشته حسرت این رو می‌خوری که ای کاش نق نمی‌زدم. ای کاش لذت می‌بردم. ای کاش‌هایی که دیگه این زمان برنمی‌گرده.

نیاز بلند شد و یک لیوان برداشت و گفت:

- آره این هم حرف خوبیه؛ ولی خب خلاف بقیه‌ی زوج‌ها من از خرید فراریم؛ ولی اون خیلی با حوصله است.

هستی سرجایش نشست و گفت:

- واو خیلی خوبه. خوش به حالت.

نیاز برای خودش چای ریخت و جلوی نهال نشست. به صورت او خیره شد و گفت:

- چرا حس می‌کنم چهره‌ات غمگینه؟

لبخندی روی لبش نشاند.

- نمی‌دونم.

دوباره صدای آن مرد در گوش‌اش زنگ خورد. ترس تمام جانش را فرا گرفت. چهره‌ی نیما جلویش پر رنگ شد. دستش به لیوان برخورد کرد و نصف چای داغ روی میز ریخت. نیاز و هستی با این کار او حرف‌هاشان را قطع کردند. آن مرد به گذشته‌اش مربوط بود. آرامش داشت؛ ولی بعد از چند دقیقه ترس به جانش افتاده بود. نیمایش! آن مرد را به نیما ارتباط داد. ترس از دست دادن نیما به جانش افتاد. مردمک چشمش روی نیاز قفل شد. هستی از بالای تخت پایین آمد. نمی‌فهمید دور و اطرافش چه می‌گذرد. فقط به خودش که آمد دید پالتواش را پوشیده و از آنجا دور شده است. هستی و نیاز مبهوت به رفتن او خیره شدند. برایش مهم نبود تا ساعت نه زمان زیاد است، باران سیل آسایی می‌آید و چتر ندارد. صدای مرد مانند پاندول ساعت در گوش‌اش زنگ می‌خورد. صدایی که دو حس متفاوت را به او منتقل می‌کرد. ترس و آرامش! سرش که خیس شد. به خودش آمد. دست از تداعی صدا کشید و سریع جلوی در یکی از خانه‌ها ایستاد و به باران که بر زمین می‌خورد خیره شد. هر چه‌قدر منتظر ماند تا باران قطع شود، نشد. دندان‌هایش از سرما برهم می‌خورد. راه زیادی تا آدرسی که فواد قرار گذاشته بود، نبود. به ساعت مچی صفحه گردش خیره شد. هشت را نشان می‌داد. یک ساعت دیگر زمان داشت. عابرین پیاده‌ی کمی‌دیده می‌شدند. چشم‌هایش به‌خاطر بالا رفتن قندخونش تار می‌دید. دستش را بالای سرش گرفت و با قدم‌های آهسته به سمت آدرس رفت. دلش آرام‌بخش می‌خواست. دلش قرص

خواب می‌خواست. دلش اندکی خواب می‌خواست. دست‌هایش یخ کرده بود. باید اعتراف می‌کرد روز بدی را گذرانده بود و حسش می‌گفت بدتر هم می‌شود. دلش می‌خواست راه نرفته را برگردد و یش نیما برگردد تا صدای آن مرد فراموش شود. شال روی سرش خیس شده بود. دندان‌هایش بهم می‌خورد. با قرار گرفتن چیزی بالای سرش وایستادن کسی کنارش سرجایش ایستاد. ونداد لبخند همیشگی‌اش را روی لب نشاند و گفت:

- توی هوای بارونی از وسط خیابون می‌ری تا خیس شی؟

با دیدن ونداد که سرشانه‌های پالتواش خیس شده بود. لبخند کم جانی روی لبش نشست. دلتنگ او شده بود. نمی‌توانست علاقه‌اش را به ونداد انکار کند. دوستش داشت. ونداد تک تک اجزای صورت او را از نظرگذراند. رنگ پریدگی‌اش کاملا معلوم بود.

- حواسم نبود بارون میاد. خوبی؟

سرش را بالا گرفت تا بتواند چهره‌ی ونداد را که او هم به زور روی پایش ایستاده بود را ببیند. از لحاظ جسمانی با هم در یک رده قرار داشتند. به‌خاطر قرار گرفتن چتر جلوی صورتش نمی‌توانست به خوبی صورتش را ببیند. دستش را بالا آورد و چتر را بالا گرفت. از چند روز پیش لاغر تر شده بود. ته ریش صورتش نامرتب بود. زیر چشمانش گود افتاده بود. موهای قهوه‌ایش به پیشانیش چسبیده بود و صورتش خیس شده بود. سرفه‌ای کرد و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه ونداد؟ چرا اینجوری شدی؟

برای اولین بار در زندگی‌اش احساس سرما می‌کرد. اگر ضعیف نشده بود اینجوری نبود.

- چتر رو بگیر زودتر بریم.

نهال سریع دسته‌ی چتر را گرفت. ونداد دست‌هایش را درون جیب‌های پالتوش فرو کرد.

- می‌خوای خیس شی؟ بیا زیر چتر! قیافه‌ات شبیه کساییه که از بیمارستان مرخص شدن.

ROMANIK

ونداد صدایش را آرام کرد و چند قدم از او دور شد. انگار با دیدن ونداد جان به دست و پاهایش رسیده بود؛ ولی نمی‌توانست منکر چشم‌های تارش شود. پا تند کرد و به سمت او رفت. چتر را کمی بالاتر گرفت. ونداد را به سمت خودش کشید و او را وادار به‌ایستادن کرد. نگاهی به دست نهال که روی بازواش بود انداخت. نهال لب گزید و دستش را برداشت. هرچه‌قدر هم که می‌دانست این علاقه تهش به جایی نمی‌رسید. نمی‌توانست خوددار باشد.

- بریم دیگه!

سری تکان داد. قلبش مانند همیشه به طپش افتاد. ونداد که از چهره‌اش معلوم بود این مدت بر وفق مراد نبوده، او را از تمام فکر و خیال‌ها نجات داد. به سمت خانه‌ی او رفتند. ترجیح دادند سکوت کنند. خدا می‌دانست در دلشان چه می‌گذرد. ونداد در فکر حرف‌های فواد و نهال در فکر صدای آن مرد بود. سرعت قدم‌هایشان تندتر شد. بعد از چند دقیقه پیاده روی در هوای سرد و بارانی، جلوی ساختمان ایستادند. ونداد کلید را از کیفش در آورد و درون در حیاط چرخاند. نهال بی‌توجه به تعارف کردن اول وارد شد؛ اما حس بدی به او منتقل شد. خلاف صبح که حرف‌های فواد را شنیده بود و خوشحال بود. با قدم گذاشتن در خانه دل‌شوره سراغش آمده بود. ونداد در را پشت سرش بست. نفسش را بیرون داد. دستش را بالا آورد و موهایش را بالا زد. به سمت آسانسور رفت. نهال به ظاهر اطراف را می‌دید؛ ولی فکرش در آنجا نبود. حرف‌های فواد را به پیدا کردن پدر و مادرش ارتباط کرد؛ ولی می‌ترسید حرف‌های فواد در مورد نیما باشد. سرش را پایین انداخت و پشت سر ونداد وارد آسانسور شد. دکمه‌ی آسانسور را زد و رو به نهال گفت:

- خوشحال شدی به‌خاطر خریدن سهام کیانمهر؟

- نیما همه چی رو می‌دونه که کار تو بوده! ولی عجیب بود که عکس‌العملی نشون نداد. آره خوشحال شدم ولی نه زیاد!

هیچکدام از آن‌ها نمی‌دانستند این معادله کی حل می‌شود. ونداد فکرش را درگیر نیما نکرد. با باز شدن در اول او رفت و پشت سرش هم نهال خارج شد. کفش‌هایش را درآورد و چتر خیس را روی زمین گذاشت و وارد خانه شد. فواد با شنیدن صدای در ورودی سرش را بالا آورد. پریشانی چهره‌ی ونداد به

خوبی معلوم بود. نهال پشت سرش وارد خانه‌ی ونداد شد. با دیدن وسایل کم خانه تعجب کرد. کنجکاوی را به وقت دیگری موکول کرد. ونداد پالتواش را روی جالباسی آویران کرد. فواد از روی مبل بلند شد و رو به ونداد گفت:

- سلام. رسیدن به خیر!

ونداد روی مبل جلوی او نشست و منتظر به او خیره شد و گفت:

- سلام ممنون! خب چی می‌خواستی بگی من رو کشیدی مشهد؟

نهال کیفش را روی اپن گذاشت. حس بدی نسبت به حرف‌های فواد داشت. لبخند کم جانی زد و به فواد سلام کرد که او هم جوابش را داد. با فاصله روی مبل کناری ونداد نشست و منتظر به لب‌های فواد چشم دوخت. فواد نشست. برگه‌های روی میز را برداشت. نمی‌دانست چگونه حقیقتی را که فهمیده است را به زبان بیاورد. مخصوصا با علاقه‌ی ونداد به نهال!

- خب؟ نمی گی چی شده؟

فواد به پشتی مبل تکیه داد. هردوی آن‌ها را از نظر گذراند.

- می‌خواین واقعیت رو بدونین؟ کار هردوتاتون بنا به گفته‌ی ونداد درمورد خانواده‌اش سخت می‌شه.

ROMANIK

ونداد حلقه‌ی یادگار عمویش را در انگشتش چرخاند و متعجب گفت:

- ربط نهال به خانواده‌ی من چیه؟ چرا درست نمی‌گی چی فهمیدی؟

نهال آب دهانش را محکم قورت داد. چهره‌ی فواد مثل همیشه خونسرد نبود و این او را نگران می‌کرد. خدا را شکر کرد که حرف‌هایش به نیما ارتباطی نداشت. فواد برگه‌ها را به سمت ونداد هل داد و گفت:

- خانواده‌ی مادری و پدری نهال پیدا شدن! یکی از اون آدم‌هایی که تو دنبالشی هم پیدا شد. البته بگیم دو نفر از اون آدم‌ها بهتره! توی این برگه‌ها همه چی رو نوشته!

نهال که با شنیدن این حرف از زبان فواد خوشحال شده بود، برگه‌ها را سریع از جلوی ونداد برداشت. پرینت شناسنامه‌ی قدیمی دو نفر بود. برگه‌ی اول شناسنامه‌ی پسری بود به نام امیر بزرگ نیا متولد

هشت شهریور سال‌یک هزار و سیصد و هفتاد و نه! به نام پدر نگاه کرد. جهان بزرگ نیا و نام مادر هدیه سروش! برگه‌ی بعدی را نگاه کرد. الهه بزرگ نیا متولد سیزده خرداد سال یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج. نام پدر و مادر همان بود. سرش را بالا آورد. به فواد نگاه کرد و گفت:

-این‌ها کین؟ یعنی ربطش به من چیه؟

انگار صاعقه به ونداد برخورد کرد. آب دهانش خشک شد. نیم نگاهی به نهال انداخت. باور این ارتباط برای او ممکن نبود. باورش نمی‌شد. فواد لیوان آب را روی میز گذاشت و گفت:

-این مشخصات تو و برادرته، نهال! الهه بزرگ نیا تویی و امیر بزرگ نیا نیاوشه! که شما دوتا فرزند هدیه سروش و جهان بزرگ نیا هستین!

نهال به گوش‌هایش شک کرد. فامیل سروش در سرش خورد؛ ولی گیج بود. نگاهی به ونداد که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند انداخت و گفت:

- چرا نمی گی من اینجا چی کار می‌کنم؟

کاغذها را از دست نهال کشید. نوشته‌ها نشان می‌داد. کسانی که چند سال دنبالشان می‌گردد نهال و نیاوش هستند. دختری که دوستش داشت. همان دختر عمه‌ی گمشده‌ی او بود. دختر عمه‌ای که نتوانست به خاطر شباهتش به دایی‌اش بشناسدش! دختر عمه‌ای که اگر خانواده‌اش می‌فهمیدند ونداد پیدایش کرده است، راه سختی را برای محافظت از او در پیش رو داشت. فواد نفسش را بیرون داد و گفت:

- طبق این نوشته‌ها تو دختر عمه‌ی ونداد!

یک قطره اشک از چشمانش چکید. شانه‌هایش افتاد. باوراین اتفاق سخت بود. وقتی آن‌ها در عمارت به آن بزرگی زندگی می‌کردند او و برادرش در مهمان خانه‌ی کوچک زندگی می‌کردند. سخت بود باور کند. خانواده‌اش دراین نزدیکی بودند و آن‌ها نمی‌دانستند. سخت بود بفهمد پدر و مادرش در آن عمارت زندگی می‌کنند و شاد هستند و مرد دیگری به نام نیما خسروی با چنگ و دندان آن‌ها را بزرگ کرده است. سخت بود بفهمد مردی که کنارش مبهوت به برگه‌ها خیره شده است به‌خاطر پدر و مادر او

نزدیکش شده است. باور نمی‌کرد آن مرد و زن کنارش بودند و او نمی‌دید. عصبی خندید و رو به فواد گفت:

– الان کجان اون پدر و مادر به ظاهر مهربون و پولدار؟

با دست‌های سرد و جانی که دیگر در دست و پایش نبود از جایش بلند شد و به سمت ونداد که با دیدن برگه‌ها فشارش افتاده بود. رفت یقه‌ی پیراهن او را در مشتش گرفت و گفت:

– کجان اون‌ها ونداد؟ کجان پدر و مادری که بچه‌هاشون رو رها کردن و رفتن؟ کجان؟ من رو ببر پیششون! چرا نگفتی بهم؟ نکنه می‌دونستی آره؟

صدایش بلند شد. ونداد به خودش آمد. باید باور می‌کرد دختری که این چنین گریه می‌کند و عاشقش شده است دخترعمه‌ی گمشده‌ی او هست.

– پس همه‌ی‌این کارهات به‌خاطراین بود که عمه و داییت ازت خواسته بودن آره؟ برای همین من رو از دست کیانمهر نجات می‌دادی؟ آره؟ از روی دلسوزی و اطاعت کردن بود؟

نمی‌دانست چه می‌گوید. دل او بیشتر؛ از ونداد گرفته بود. حتی فکراین‌که او با قصد قبلی به او نزدیک شده بود آتشش می‌زد. اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. فواد به هردوی آن‌ها نگاه کرد. ونداد روبه‌رویش ایستاد. نهال مشتی به سینه‌اش زد و ادامه داد.

– چرا بهم نگفتی؟ همون خانواده اومدن گفتن برو سهام کیانمهر رو بخر؟ همون مادر و پدر که در حد مرگ ازشون تنفر دارم؟ همه‌ی کارهات به‌خاطر اون‌ها بود؟ به‌خاطر همین من رو به بیمارستان رسوندی تا زنده بمونم؟ برای همین باهام خوب بودی؟ چه قدر من ساده بودم که به تو اعتماد کردم.

فواد نتوانست بماند. ترجیح داد آن‌ها را به حالش خودشان رها کند. آرام از کنارشان رد شد و گفت:

– می‌رم تو ماشین! کاری داشتین زنگ بزنین.

فکرهای سرش زیاد شده بود؛ ولی الان نهال مهم‌تر بود. باید سو تفاهم‌هایی که برایش ایجاد شده بود را بر طرف می‌کرد. دست‌های نهال می‌لرزید. اشک مهمان صورتش شده بود. حالش از خودش بهم

می‌خورد. ازاین‌که عاشق مردی شده بود که به او احساسی نداشت و کارهایش به‌خاطر خانواده‌ی اصلی او بوده است. صدایش را آرام کرد و گفت:

-این جوری نیست نهال! من الان فهمیدم که تو زنده‌ای و پیدات کردم! پدر و مادرت با ما زندگی نمی‌کنن! پدر و مادرت مثل تو و نیاوش گم شده‌ان. هیچکدوم از اون کارها به خواست کسی نبود. خودم خواستم. پس بس کن نهال! درک می‌کنم. شوک بزرگی بود؛ ولی بهت همچین اجازه‌ای نمیدم که در مورد اتفاقات گذشته به خانواده‌ی گم شده‌ات ربط بدی!

به هق هق افتاد. نهال پاهایش سست شد. نمی‌توانست چیزی که الان دیده بود را هضم کند. چشمانش تار می‌دید. حرف‌ها و لحن بیان ونداد کمی خیالش را راحت کرد؛ ولی سرش از درد رو به انفجار بود. ونداد که متوجه حال خراب او شد او را به سمت اتاق خواب نسبتا کوچک برد. حال خودش هم دست کمی از نهال نداشت؛ ولی او مهم‌تر بود. بدون روشن کردن چراغ، روی تخت خواباندش و پتوی گلبافت قرمز را روی او کشید. نهال حال مخالفت نداشت. خوابیدن بهترین درد برای او بود. ونداد کلافه چنگی به موهایش زد و آرام زمزمه کرد.

- استراحت کن. وقتی بلند شدی باید خیلی چیزها رو بهت بگم!

نشنید ونداد چه گفت. به زور چشمانش را بست. ونداد از اتاق خارج شد. به سمت میز رفت و برگه‌ها را برداشت و همین طور هم شماره‌ی فواد را گرفت که او ریجکت کرد. با فکر بلایی که پدربزرگش سر آن‌ها اورده بود خنده‌ی عصبی کرد. باورش نمی‌شد سر هیچ و پوچ دو بچه قربانی شده بودند. چشم‌هایش را بست. باید فکر می‌کرد. حالا که دو نفر از آن‌ها پیدا شده بودند می‌توانست نشان دهد که سه نفر دیگر هم زنده هستند؛ ولی الان بحث سر نهال بود. نهالی که دلش نمی‌خواست در پایش خار برود. نهالی که تمام زندگی‌اش بود. حرف‌های نهال‌یادش آمد. درد و دل‌ها و سختی‌هایی که این مدت کشیده بودند. پدر بزرگش چه کرده بود. او فکر می‌کرد خانواده با هم هستند؛ اما الان فهمیده بود عمه و دایی‌اش جای دیگری هستند. با قرار گرفتن دستی روی شانه‌اش به صاحب دست نگاه کرد. فواد نفسش را بیرون داد و گفت:

- دو نفر از کسایی که دنبالشون می گشتی پیدا شدن! اما خیلی درهم برهم شد. تصمیمت چیه؟

پوزخندی زد و دکمه‌ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد.

- توقع که نداری با دونستن سختی‌هایی که‌این سه نفر کشیدن بشینم کنار؟ الان دیگه تنها ثابت کردن من مهم نیست. زندگی نهال خیلی سخت بوده. وقتی ما داشتیم تو رفاه زندگی می‌کردیم اون دوتا بچه که قربانی پدربزرگم بودن به سختی زندگیشون رو می‌گذروندن! حالا این بماند عمه و دایی کجان؟ حتما این رو همایون سروش می‌دونه.

فواد روبه‌رویش نشست. زندگی ونداد از آنچه که فکر می‌کرد بهم ریخته‌تر بود.

- پدربزرگت نمی‌دونسته امیر و الهه کجان درسته؟ اگه می‌دونست شاید عکس‌العملش یک چیز دیگه بود. این وسط یک چیزی جور در نمیاد.

ونداد دستش را به پیشانی‌اش گرفت. باید فکر می‌کرد. سعی کرد همه چیز را کنار هم بگذارد. پدر بزرگش به دلیل خصومت شخصی اجازه‌ی ازدواج نداد. به درخواست عمویش آن دو فرار کردند. میثاق شایعه پخش کرده بود. بعد از چهارسال جای میثاق را پیدا کردند. دنبالشان رفتند. بعد یک مدت پنج نفر غیب شدند. دو کودک را مرد جوانی به فرزندخواندگی قبولشان کرده بود. و میثاق و جهان و هدیه غیب شده بودند. ارتباط این‌ها را نمی‌فهمید. تعداد مجهول‌ها زیاد شده بود. از روی مبل بلند شد.

- می‌گم ونداد تو می‌خوای نهال رو با خانواده‌ی پدری و مادریش اشنا کنی؟ اون‌ها که قصد جون تو رو کرده بودن اگه بفهمن نهالی هست که... .

حرفش را قطع کرد.

- باید باهاشون روبه‌رو شه! حتی اگه نخواد مجبورش می‌کنم. باید اولا پدر و مادرش پیدا بشن. که حسم می‌گه این موضوع بو داره و دوما با وجود من کسی نمی‌تونه بگه بالای چشمش ابروعه!

فواد سرتا پای او را از نظر گذراند.

- پس خودت چی؟ نمی‌خوای بگی گناهکار نبودی؟

پوزخندی زد و گفت:

- دیگه مهم نیست!

فواد سکوت کرد. با به صدا در آمدن تلفن همراه نهال ونداد حدس زد که شاید نیما باشد.

- در مورد نیما هم تحقیق کن! اسم و فامیل اصلیش رو در بیار!

فواد به تکان دادن سر اکتفا کرد. باید امشب را فکر می‌کرد. نمی‌توانست عجله‌ای کاری را پیش ببرد. باید دو دوتا چهارتا می‌کرد و راه حل خوب را انتخاب می‌کرد. گوشی را از جیب شلوارش دراورد. شماره‌ی بهزاد را که مثل همیشه درهای خانه را بسته بود و سیگار می‌کشید گرفت. بهزاد با دیدن نام ونداد، سیگار را خاموش کرد. گلویش را صاف کرد و دکمه‌ی اتصال را زد.

- جانم ونداد؟

- سلام. ازت یک خواهشی دارم بهزاد. زنگ بزن یک جوری به نیما بگو که نهال امشب خونه نمیاد.

بهزاد نگران سرجایش نشست و گفت:

- چرا؟ چی شده؟ نهال خوبه؟

نفسش را بیرون داد. فواد پنجره را باز کرد تا هوا کمی عوض شود.

- زیاد نه! امشب خیلی چیزها رو فهمید.

- چی رو فهمید؟

کلافه دستی به ته ریش‌اش کشید و گفت:

- نهال دخترعمه‌ی گمشده‌ی منه!

دستش به ته سیگاری برخورد کرد و به صدای بدی به زمین خورد.

- چی؟!

- خودم هم الان فهمیدم. نهال و نیاوش همون بچه‌های گمشده‌ان که همه فکر می‌کنن بیست سال پیش بر اثر تصادف فوت کردن!

ROMANIK

نهال با قدم‌های لرزان به سمت‌هال رفت. چشمانش نمی‌دید. صدای ونداد را می شنید. دستش را به دیوار گرفت. ونداد از بهزاد که در ذهنش نام نیما پر رنگ شده بود، خداحافظی کرد.

– دیدی گفتم اینجا یک چیزهایی درست در نمیاد. به نفعت شد. هم الهه و امیر پیدا شدن هم دوباره می‌تونی به زندگی قبل برگردی!

دندآن‌هایش را روی هم سابید و به فواد گفت:

– با این اتفاق باید دور نهال و علاقه‌ی چندین و چند ساله‌ام رو یک خط قرمز بکشم. دوما به نظرت همایون سروش بفهمه حرف من درست بوده و نوه‌اش و پیدا کردم فرش قرمز واسش پهن می‌کنه.

چشمانش می‌سوخت. پشت ونداداایستاد. می‌توانست از این خانواده بگذرد؟ می‌توانست مثل قبل باشد؟ حرف‌های ونداد در مورد خانواده‌ی پدری‌اش یادش آمد. باورش نمی‌شد. پدر و مادرش گمشده‌ان. باورش نمی‌شد مردی که کلافه ایستاده است و نمی‌داند چه کند، پسردایی و پسر عمه‌اش است. فواد با صدای قدم‌های نهال برگشت. تمام آن بیست سال از جلوی چشمش رد شد. با صدای لرزانی گفت:

– چه بلایی سر پدر و مادرم اومده؟ اون‌ها کجان ونداد؟ چرا من و نیاوش رو نخواستن؟

نتوانست روی پایش بایستد. با زانو به زمین خورد. ونداد به سمتش رفت. کنترلی روی گریه‌اش نداشت. ونداد جلوی او نشست.

ROMANIK

– باشه پیداشون می‌کنم نهال! مثل شما دو نفر پیداشون می‌کنم. خوبه؟ بلندشو نهال!

به هق هق افتاد. دست‌هایش را روی پارکت گذاشت و سرش را پایین انداخت.

– می‌خوام انتقام اون بیست سال رو از خانواده‌ات بگیرم! می‌خوام انتقام سختی‌هایی که نیما کشید رو بگیرم.

سرش را بالا آورد. دستش را که مشت شده بود را به قفسه‌ی سینه‌ی ونداد کوبید.

– وقتی شماها تو رفاه و شادی زندگی می‌کردین. ما آواره‌ی کوچه خیابون بودیم. وقتی شما تولدهای آنچنانی می‌گرفتین مهمون خونه رو سرمون خراب شد! به‌خاطر خانواده‌ات. من زن کیانمهر شدم.

به‌خاطر خانواده‌ات من فلج شدم. چرا ما رو نخواستن؟ پدر و مادرم کجان ونداد؟ چه بلایی سرشون اومده؟ چرا پدر بزرگت دنبالمون نگشت؟

سرش را پایین انداخت. چه داشت که بگوید؟ امشب همه‌ی آن علاقه‌ای که به نهال داشت نابود شد. بار گناهان خانواده‌اش روی دوش او افتاده بود. الان می‌توانست ادعای عاشقی کند؟ مشت‌های نهال را گرفت. تا دستش بالا آمد نهال پرنفرت نگاهش کرد. عامل بدبختی و فلاکتی آن‌ها دراین چندسال خانواده‌ی ونداد بودند. در چشمان قهوه‌ای ونداد نگاه کرد. حرف چند لحظه پیش‌اش یادش امد. مقصر ونداد نبود. بود؟

– قول می‌دم پیداشون کنم خب؟ تا اون زمان صبر کن!

نهال هیستریک خندید.

– نمی‌تونم. تا وقتی انتقام اون چندسال رو نگیرم صبر نمی‌کنم. بهم بگو چی شد! چرا این شدیم. چرا پدر و مادرمون مردن؟ تو باور داری زنده‌ان نه؟

چشمانش تار شد. بدنش لرزش خفیفی گرفت و از هوش رفت. با افتادن نهال ونداد سریع به سمتش هجوم برد. رنگ به صورتش نمانده بود. بلندش کرد.

ROMANIK

– باید ببریمش بیمارستان! حالش خوب نیست.

نهال مانند کبوتری در کنار ونداد که حال او هم کم از خودش نبود، می‌لرزید. کفش‌هایش را پوشید و دکمه‌ی آسانسور را زد. کم آورده بود. تا کی باید این‌گونه زندگی می‌کرد؟ چه می‌کرد؟ انتقام نهال را می‌گرفت؟ یا پدر و مادرش را پیدا می‌کرد؟ الان دیگر او مهم نبود. نهال که در آغوش‌اش رو به مرگ بود مهم بود. با باز شدن در آسانسور، قامت شفاهی که با لباس‌های آراسته راهی یکی از همان مهمانی‌های شبانه بود، نمایان شد. بدون تعلل سوار شد و دکمه‌ی پی را زد. دختر با دیدن نهال، احساس کرد از بلندی به پایین پرتش کردند. چندثانیه برای او طولانی گذشت. با باز شدن در، از کابین خارج شد و بدون توجه به باران، به سمت ماشینش رفت. روی صندلی خواباندش و خودش هم پشت فرمان نشست.

***

بهزاد هراسان کفش‌هایش را در آورد و در ضد سرقت را محکم به هم کوبید. نیما سرش را بالا آورد.

- چیه بهزاد؟ چی می‌خواستی بگی؟

با صدای نیما که از آشپزخانه می‌آمد. سریع برگشت. نمی‌دانست چگونه بگوید. نهال واقعیت را فهمیده است. صندلی را کشید. نیما منتظر به او نگاه کرد.

- بیا دو دیقه بشین! باید یک چیزی بگم.

نیما با اخم گفت:

- نهال کجاست؟

بهزاد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را بین دو دستش گرفت.

- نهال همه چی رو فهمید! پیش ونداد بود. اون بهم گفت. می‌خوای چی کار کنی نیما؟

دست از خرد کردن پیاز کشید. از آن طرف خوشحال بود و از آن طرف ناراحت. چاقو را روی تخته گذاشت. جلوی خودش را گرفت تا به ونداد زنگ نزند. اعتماد کامل را به او داشت. می‌دانست اگر او کاپیتان کشتی است قایق زندگی نهال را از موج‌های سهمگین عبور می دهد. پس جای نگرانی نبود. بهزاد سرش را بالا اورد. مدت کمی بود که فهمیده بود نهال خلاف علاقه‌ای که به ونداد دارد دختر عمه‌اش می‌شود. لبخندی روی لب‌های نیما نشست.

- کار خاصی نمی‌کنم. منتظر می‌مونم تا ببینم ونداد چیکار می‌کنه.

باید کوله بارش را جمع می‌کرد. الان وقتش رسیده بود تایک قدم پشت سر نهال و ونداد بایستد.

- جون نهال تو خطر می‌افته. ونداد نمی‌تونه از پس پدربزرگش بربیاد. همون طور که ماشینش رو دست کاری کرد تا از شرش خلاص شه، اگه بفهمه نهال و نیاوش زنده‌ان... .

نیما پیازها را درون ماهیتابه ریخت و حرف بهزاد را قطع کرد.

– با وجود ونداد نمی‌تونن! اگه من هردوشون رو می شناسم می‌دونم تصمیم ونداد چیه! که به نفع هردوشون هست. مطمئناً ونداد کار اشتباهی نمی‌کنه.

لبخند روی لب‌های نیما غلیظ‌تر شد. بهزاد گنگ نگاهش کرد.

– منتظر باش! تا نهایت فردا!

***

با تکان خوردن نهال، سریع از روی صندلی بلند شد. هردوی آن‌ها شب سختی را گذرانده بودن. دستش را به سرش گرفت. با دیدن ونداد انگار متوجه این شد که خواب نبوده است و نسبت ونداد واقعی است. لبخند دلگرم کننده‌ای بر لبش نشاند.

– خوبی؟ خداروشکر حالت بهتر شده.

– بگو ونداد چی کار کنم؟ دنبال پدر و مادرم بیفتم؟ یا انتقام بگیرم؟

دست به سینه ایستاد. به چشم‌های بی فروغ نهال که هنوز هم بدنش می‌لرزید خیره شد. خواب‌های زیادی برای پدربزرگش دیده بود. هم پدربزرگش و هم کیانمهر.

– باید پدر و مادرت رو پیدا کنیم. تنها نقطه ضعف زندگی همایون خان آبروئه! اگه پدر و مادرت پیدا بشن و پرده از روی حقایق برداشته بشه، همه چیز تموم می‌شه.

آستین ونداد را گرفت و با عجز نالید.

– چطوری پیداشون کنم؟ چه اتفاقی واسشون افتاده؟

ونداد کنار تخت نشست و با صدای آرامی گفت:

– با هم پیداشون می‌کنیم. ولی قبلش باید جا پای تو، توی عمارت محکم شه. همین طور که‌آیناز و حسام و بقیه‌ی نوه‌ها، به جز من، یک سهمی از خونه و اموال دارن تو هم داری! هم تو و هم نیاوش! با وارد شدنت به خونه هم امنیت جانی و مالی نداری!

پرتمسخر خندید. نهال تک تک اجزای صورت ونداد از نظر گذراند. دست‌های گرم او باعث شد لرزش بدنش کم شود. آری او ونداد را داشت. کسی که در گذشته سرپناه او بود.

- خب؟ پس چیکار کنم؟ باید پدر و مادرم رو پیدا کنم یا نه؟

خودخواهی تمام بود. چگونه حرفش را می‌گفت؟ مطمئن بود با پا گذاشتن نهال در عمارت چیزهای خوبی در انتظارش نیست. مخصوصا اگر تنها به عنوان فرزند هدیه سروش وارد شود. تمام شب را دراین مورد فکر کرده بود. دستی را به سرش کشید. بدون نگاه کردن در چشم‌های نهال گفت:

- با من ازدواج کن!

توقع این حرف را از زبان ونداد نداشت. کلافگی چهره‌ی او، حکم این را داشت که علاقه‌ای‌این میان نیست و ونداد از روی اجبار درخواست را داده است. با علاقه‌اش چه می‌کرد؟ ونداد برای اویک سر و گردن بالاتر بود. خودش را جمع کرد. دستش را از دست ونداد بیرون کشید.

- چرا؟

پشتش را به او کرد و گفت:

- به‌خاطر امنیتت! اگه به عنوان زن من و نوه‌ی همایون سروش وارد شی کسی به‌خاطر من جرعت نمی‌کنه چیزی بگه! البته این هم یک احتماله.

ازدواج کند؟ با ونداد؟ پوست لبش را جوید.

- راه دیگه‌ای نیست؟

- نه! قبل‌این‌که جواب رو به من بدی فکر کن. با وارد شدنت به عمارت چیزهای خوبی جلوت نیست؛ ولی من هستم. تا وقتی کنارمی نمی‌ذارم اتفاقی بیفته. با وارد شدنت و کنکاش توی کارهای همایون سروش همه چیز بهم می‌ریزه! البته بماند که با ازدواج من غوغا به پا می‌شه.

سرجایش نشست. از پشت به ونداد خیره شد و گفت:

- چرا غوغا؟ حتما به‌خاطر این‌که زنی مطلقه، همسر نوه‌ی ارشد خاندان سروش شده آره؟

ونداد بی حال خندید. به سمتش برگشت. موهای قهوه‌ای رنگش روی صورتش ریخته بود. به سمتش رفت. تمام قول‌هایش را شکسته بود.

- چون زن کیانمهر همسر ونداد شده!

نهال سرش را عقب برد و گردنش را کج کرد.

- چرا؟

با جدیت نگاهش کرد.

- خودت می‌فهمی!

ظلم می‌کرد؛ ولی مگر می‌توانست از نهال بگذرد؟ هرچه قدرهم خودخواهی بود، نمی‌شد از نهال گذشت. با باز شدن در و وارد شدن بهزاد ونداد بلند شد. هنوز حرف‌های نیما را درک نکرده بود. نهال از این درخواست ونداد پکر شده بود و ونداد کلافه بود.

- احوالات نهال خانم چطوره؟

نهال پاهایش را در شکم‌اش جمع کرد.

- سلام بهزاد!

ROMANIK

بهزاد اشاره‌ای به هردوی آن‌ها که گرفته به نظر می رسید کرد و گفت:

- چیه چرا کشتیاتون غرق شده؟ بالاخره هم نهال خانواده‌ی پدری و مادریش رو پیدا کرد. هم ونداد یکی از اون پنج نفر رو! خب؟ به جای‌این‌که شادی کنین غمبرک زدین؟

ونداد نگاهی به ساعتش کرد. نه صبح را نشان می‌داد. نهال دست‌های سردش را روی زانوهای گذاشت و روبه بهزاد گفت:

- الان بحث مااین چیزها نیست بهزاد! بحث ما سریک چیز دیگه‌اس.

به دیوار سفید بیمارستان تکیه داد.

- خب چیه؟

کار ونداد اشتباه بود. باید هرچه سریع‌تر موضوع را به نیما می‌گفت. اگر جواب نهال به اجبار بله بود، نیما باید به عنوان پدرش رضایت می‌داد. کلمه‌ی اجبار برای او دهن کجی کرد. چه در ذهنش بود و چه شده بود. نهال نگاهی به ونداد انداخت. اگر بحث پدر و مادرش نبود قبول نمی‌کرد. چون او همیشه خلاف علاقه‌اش برای ونداد آرزوی خوشبختی کنار کسی که دوسش داشت را کرده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد به اینجا برسند. حرفی که نیما زده بود در گوش بهزاد طنین انداخت. «می‌دونم تصمیم ونداد چیه! که به نفع هردوشون هست. مطمئناً ونداد کاراشتباهی نمی‌کنه.»

- وقت زیادی نداریم نهال! سریع تصمیمت رو بگیر!

- تا دوازده بهم وقت بده!

بهزاد پا درمیانی کرد.

- چی رو وقت بده؟ می‌خواین چی کار کنین؟

ونداد آستین‌های یقه اسکی‌اش را بالا زد. به سمت بهزاد رفت و گفت:

- نهال بهت می‌گه. می‌رم با نیما حرف بزنم.

ROMANIK

بهزاد سری تکان داد. نهال سرش را پایین انداخت. می‌دانست نیما رضایت نمی‌دهد؛ ولی الان بحث سر امنیت او بود. شاید هم این بهانه‌ای بود تا نهال را از دست ندهد؛ اما خودش به خوبی آگاه بود. اتفاقاتی که افتاده است زمان عاشقی و نگه داشتن نهال را پیش خودش ندارد. می‌دانست این مدت باید بی‌خیال علاقه شود. از بیمارستان خارج شد و به سمت ماشین رفت. دو هفته بیشتر فرصت نداشتند. باید به نهال کمک می‌کرد تا پدر و مادرش را پیدا کند. اگراین اتفاق می‌افتاد همه چیز دگرگون می‌شد. نوه‌ی ارشد خاندان سروش، ازدواج کرده بود. با دختری که از چهارسال پیش عاشقش بوده. به‌این فکر خندید. دنده را عوض کرد و راهش را به سمت شرکت نیما تغییر داد.

***

بهزاد متفکرانه به نهال که دو ساعت در فکر فرو رفته بود خیره شد.

– حالا تصمیمت چیه؟یک ساعت دیگه فقط می‌تونی فکر کنی.

– ونداد حق من نیست. اون باید کنار کسی زندگی کنه که دوسش داشته باشه و در شانش باشه. نه منی که یک ازدواج ناموفق داشتم. نه منی که... .

بهزاد با اخم حرفش را قطع کرد.

– نه تویی که چی؟ الان چه بخوای چه نخوای ونداد پسردایییته! خانواده‌ات به حساب میاد. درضمن ونداد تا وقتی خودش راضی نباشه کاری نمی‌کنه. در زمان فعلی هم این چیزها مهم نیست. خیلی‌ها ازدواج کردن علاقه بعد ازدواج به وجود اومده!

نهال نیشخند به بهزاد زد. ته قلبش می‌گفت قبول کن. هم به‌خاطر خودت و هم به‌خاطر امنیتت؛ ولی ونداد چه می‌شد؟ تکلیف وندادی که جلوی نیما نشسته بود و مسخ شده حرف‌های او را گوش می‌داد چه می‌شد؟

– من هیچ وقت بدت رو نخواستم. به ونداد اعتماد کن!

سرش را بلند کرد. با صدای بلندی گفت:

ROMANIK

– الان بحث من نیستم. تکلیف ونداد چی می‌شه؟ همین طوری هم این چندسال به‌خاطر حرف خانواده خرد شده. به‌خاطر واقعیتی که فهمیده همه چیز رو از دست داده. بعد من کاملا خونسرد به‌خاطر امنیت و پیدا کردن مادر و پدرم زنش شم؟ اون چی؟

بهزاد لبخندی به‌این حرف‌های نهال زد. چانه‌اش را بالا آورد و گفت:

– می‌خوای کمکش کنی تا همه چی به قبل برگرده؟ کنارش باش! خیلی از مسائل حل می‌شه؛ ولی پدربزرگی که از خانواده‌اش گذشت. مطمئنا کاری می‌کنه تا تو رو دور کنه. اگه ونداد باشه اگه کنارش باشی نمی‌تونه زن نوه‌اش رو بیرون کنه. می‌تونه؟ می‌خوای کمکش کنی تا آرامش به زندگیش برگرده. بمون! اون الان به‌یکی احتیاج داره تا هر وقت کم آورد بهش تکیه کنه.

با چشم‌های‌اشکی نگاهش کرد.

- چرا من؟

- خودت می‌فهمی!

بهزاد تنها کسی بود که از علاقه‌ی هردوی آن‌ها با خبر بود. از علاقه‌ی پسری که کم از برادر برایش نبود و خواهری که مسبب حال چندسال پیش‌اش بود. آن‌ها لیاقت هم را داشتند. اگر جواب نهال به خواستگاری ونداد مثبت بود خیلی از اتفاقات حل می‌شد؛ ولی پا در راهی می گذاشتند که هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند مقابلشان کیست. پدر بزرگی که همه او را مقصر می‌دانستندیا پسر بزرگش؟ نهال چشمانش را بست. این مدتی که گذشته بود را از نظر گذراند. باید مادر و پدرش را پیدا می‌کرد. باید به ونداد کمک می‌کرد. باید خیال او را دراین مدت راحت می‌کرد. در آخر هم باید انتقام سال‌های دوری از خانواده‌اش را می‌گرفت و نیمایی که با لبخند تلخی به ونداد خیره شده بود. وندادی که شوک دوم به او وارد شده بود. بهزاد تلفن همراه را به سمتش گرفت. مردد شد؛ ولی درآخر قلبش پیروز شد. نیما شمارش معکوس را آغاز کرد.

- ده!

نهال دست‌هایش را مشت کرد. ونداد یا خانواده‌اش؟

- نُه!

یک قطره‌اشک از روی گونه‌اش چکید. بعد از چند سال، در مقابل نیما قول دومش را هم شکست. نیما انگشت دیگرش را هم بست.

- هشت!

وارد مخاطبینش شد. بهزاد با لبخند تماشایش کرد. حرف‌های نیما درست بود. احتمالات نیما که به واقعیت نزدیک بود. درست از آب در آمد. روی اسم ونداد زد.

- هفت!

وندادنگاهی به نیما انداخت.

- چرا؟

نیما پشت میز نشست و گفت:

- چون کار من تموم شده! ازاین به بعد تو هستی و نهال! از امروز به بعد. نیما یک قدم پشت سر می‌ایسته و شما رو تماشا می‌کنه. دیگه نیما نیست. فقط الهه هست و وندادا! دیشب که فهمیدم به وکیلم زنگ زدم. این رو بگیر. اگه جواب نهال مثبت بود می‌تونین ازدواج کنین! رضایت پدره!

شماره‌اش را گرفت. با لرزیدن گوشی درون جیبش، نگاه غمگینش را از نیما گرفت. دراین مدت بی صبرانه منتظراین لحظه بود. هر چه باشد پدر بود. حال چه به اجبار دست دخترش را در دست مردی می گذاشت که جلوی مبل روی زمین نشسته بود. چه به اختیار!

- حالا که واقعیت رو می‌دونی جوابش رو بده! می‌دونم این علاقه دو طرفه‌اس! می‌دونم دوتاتون از پسش برمیاین. می‌دونم برای محافظت از نهال همه کار می‌کنی.

بعد از چندین سال دلش می‌خواست سر مردی را که انتظارش را می‌کشید تا ببیند را بر زمین بکوبد. خودش‌این درخواست را داده بود. نمی‌توانست زیرش بزند. یاد اتفاقات گذشته افتاد. حرف‌هایی که به او زده بودند. آبرویی که یک شبه رفته بود. نوشته‌های دفتر از جلوی چشمش گذشت. بلاهایی که سر نهال آمده بود و نمی‌دانست مقصرش کیست. باید آن‌ها را پیدا می‌کرد و می‌فهمید چه گذشته و چه شده! تماس را وصل کرد. نهال اجازه‌ی حرفی به او نداد.

- قبول می‌کنم!

بعد از زدن این حرف، قطع کرد. لبخند عمیقی روی لب‌های نیما و بهزاد نشست. وندادبلند شد چند قدم به سمت میز او رفت. به نیما نگاه کرد.

- امیدوارم تا قبل‌این‌که بفهمه کی بودی بیای! امیدوارم‌این مدت... .

ROMANIK

- زندگی خوبی داشته باشی نه؟ آرزوی مسخره‌ای واسم می‌کنی پسر! یک چیزی بهت می گم تو گوشت فرو کن! نهال به اندازه‌ی کافی سختی تو زندگیش کشیده. دوسش داری ازش مراقبت کن، این چیزها رو می‌دونی و بهت اعتماد می‌کنم. مطمئنا اونجا برسین فرش قرمز جلوتون پهن نمی‌کنن. دنبال مادر و پدرش بگرد. بفهم چی شده! اسمی از من نیار! برای مدتی با نیاوش یک جای دور می‌ریم. حواسم بهتون هست. در ضمن... .

به چشم‌های قهوه‌ای ونداد نگاه کرد. آثار کودکی در چهره‌ی او بیداد می‌کرد. مخصوصا اگر ته ریش را از روی صورتش بر می‌داشت.

- سعی نکن آدم خوبه باشی! یک سال جار زدی که من این کارها رو نکردم؛ کسی باورت نکرد. حالا وقتشه همون آدمی بشی که همه می‌خواستن. حالا هم برو! دیدار امروزمون هم فراموش کن امید!

- دراین‌که من موفق می‌شم شکی نیست؛ ولی چشم. حرف‌هات رو فراموش می‌کنم خوبه؟ این‌که تو کی هستی و چرا بیست سال پیش اون بچه‌ها رو نجات دادی هم فراموش می‌کنم. امیدوارم به موقعش خودت رو برسونی!

بایاد نهال و چهره‌اش، چند لحظه سکوت کرد. دیگر دخترش را نمی‌دید. بایداین مدت فاصله می‌گرفتند. ونداد اگر سرش می‌رفت قولش نمی‌رفت. سعی کرد بی خیال حرف‌های نیما شود. چند قدم به سمت عقب رفت.

- قبل رفتنت یک چیزی که شاید کمی بهت کمک کنه بگم و بعد برو! همیشه به ظاهر مردم و کارهایی که می‌کنن تصمیم نگیر و اون رو دشمن خودت قرار نده! بعضی اتفاق‌ها می‌افته تا ما رو از یک اتفاق دیگه در امان نگه داره!

در آن زمان متوجه حرف نیما نشد. از آنجا خارج شد. با فکری پریشان! حرف‌های نیما و دانستن واقعیت او را به خواب عمیقی برده بود. باورش نمی‌شد کسی که سال‌ها انتظارش را کشید در نزدیکی‌اش بود. نمی‌دانست خوشحال باشد که نهال قبول کرده یا ناراحت اتفاقات پیش رو... .

****

(سه روز بعد)

سه روز از ناپدید شدن نیما و نیاوش گذشت. نهال ماند و خانه‌ای که دیگر هیچکس در آنجا نبود. نهال ماند و سقف آوار شده روی سرش! هیچ نامه‌ای از نیما و نیاوش به جا نماند. یک شبه داخل زمین فرو رفتند. ونداد به زور او را به خودش برگرداند؛ آن هم چه برگرداندنی! مدام گریه می‌کرد و قرص‌های آرام‌بخش می‌خورد. آخر هم با سیلی که از جانب ونداد خورد یادش آمد وقت کمی دارند. باید هرچه سریع‌تر همسر رسمی ونداد می‌شد. چهار روز تا مراسم عروسی مانده بود. نگاهی به صورتش انداخت. به عکس خودش که در آینه افتاده بود نگاه کرد. زیرچشمانش گود افتاده بود. سرش را به هر سمت بر می‌گرداند نیما و نیاوش را می‌دید. پیدا کردن پدر و مادرش، انتقام گرفتن از خانواده‌ی سروش مهم‌تر بود. سحر در را باز کرد. باور نداشت نهال برای بار دوم همسر کس دیگری می‌شد. باید به حرف محمدحسین گوش می‌داد. هرچه باشد برای بار دوم به خانه‌ی بخت می‌رفت. ونداد کلافه دستی به گردنش کشید. بهزاد لبخندزنان با دسته گل وارد اتاق شد.

– دا دا دان! تقدیم با عشق به داماد محترمه!

ونداد چشم غره‌ای به او رفت. چه در ذهنش تصور می‌کرد و چه شده بود. بهزاد صاف ایستاد و به سمت کمد لباس‌های او رفت.

ROMANIK

– نچ نچ تو خجالت نمی‌کشی بایقه اسکی و پالتو می‌خوای عروس ببری؟

چند شب بود که خواب به چشمانش نیامده بود. هم نهال بود و هم اتفاقات اینده و حرف‌های نیما که کاملا او را محتاط کرده بود. بهزاد کت و شلوار مشکی را روی تخت انداخت و کروات مشکی، پیراهن سفید را هم روی تخت انداخت. ونداد را درک می‌کرد؛ ولی به او به‌خاطر چهره‌ی متفکر و پریشانش حق نمی‌داد.

– خیر سرت بعد سی و چهار سال داری زن می گیری. این جوری غمباد گرفتی؟ می‌دونم شرایط خوب نیست؛ ولی می‌خوای چی کار کنی؟ قدم اول این بود که نهال زنت بشه! نباید نیما می‌ذاشت می‌رفت؛ ولی

الان که چی؟ رفت! شرایط برای هردوتون سخته، مخصوصا نهال که هنوزم به‌خاطر سیلی جانانه‌ای که بهش زدی باهات سرسنگینه.

ونداد کلافه نگاهی به بهزاد انداخت.

– اگه نشد چی؟ الان من مهم نیستم بهزاد! نهال مهمه! به نظرت می‌تونه با گوشه و کنایه‌های اون قوم کنار بیاد؟ نمی‌تونه! وافعاً گیر کردم.

بهزاد روی تخت کنارش نشست. او هم شک داشت؛ ولی نیما به بهزاد اطمینان داده بود که ونداد از پس‌این اتفاقات بر می‌آید. با دستش به بازوی ونداد زد.

– بلند شو بپوش بریم! بلند شو یک چیزی بگم دلت خنک شه!

ونداد نگاهی به لباس‌هایی که تنش بود انداخت. مناسب نبودند و او این را نفهمیده بود. نباید خم به ابرو می‌آورد. او امید نهال بود. از روی تخت بلند شد. بهزاد برای این‌که جو را عوض کند با خنده گفت:

– وای خدا قیافه‌ی کیانمهر خیلی خوبه. فکر کن روز عروسی تو و نهال دست به دست وارد شین. وای خدا!

لبخند محوی روی لب‌های ونداد نشست. کت و شلوار و پیراهن را برداشت. اتاق را ترک کرد. بهزاد با خارج شدن ونداد لبخند عمیقی زد و خدا به خیر کنه‌ای زمزمه کرد. ونداد بعد چند دقیقه به سمت اتاق خوابش رفت. کسی نمی‌توانست امروز را خراب کند. اینده را باید به‌اینده موکول می‌کرد. با باز شدن در، بهزاد سرش را از کمد ونداد در آورد.

– چطور شدم؟

–ای جان! نمردم و دیدم بالاخره سر و سامون گرفتی! بیا اینجا دوتا ماچت بکنم.

دست‌هایش را باز کرد. ونداد نگاهی به ساعت روی عسلی انداخت. دو ساعت دیگر باید در محضر می‌بودند. با عجله دست بهزاد را پس زد. ساعت بند استیلش را در دست چپش کرد و گفت:

– ماچ باشه برای بعد! دو ساعت دیگه باید محضر باشیم.

در کشو را باز کرد و کلافه نگاهی به جعبه‌ها انداخت. بهزاد با خوشحالی به سمت او قدم برداشت. با دیدن سه جفت انگشتر و دو دستبند طلا و چهار انگشتر نگین برلیان بهزادیکی به شانه‌ی ونداد زد.

- طلافروشی رو جمع کردی؟ یکی از هرکدوم می‌گرفتی بس بود.

ونداد پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

- کدومش بهتره؟ یک تک نگین که باید موقع محرمیت می‌دادم. یکی حلقه‌ی زوج و یکی هم زیر لفظی! کدومش؟ باید سه تا رو انتخاب کنم بقیه‌اش رو ببرم.

بهزاد متفکر نگاهی به انگشترهای تک نگین انداخت و دستش را روی ساده‌ترین آن‌ها گذاشت.

-این چطوره؟ نهال ساده دوست داره.

نگاه خودش روی انگشتر نگین مربع که دورتا دورش هم نگین‌های ریز داشت خیره مانده بود. همان را برداشت و در جعبه را بست. نگاهی به حلقه‌های جفت انداخت. بهزاد به مدل جدید انگشترها که طنابی بوداشاره کرد. ونداد رینگ ساده را برداشت و در آخر هم‌یکی از دستبندها را که به نظرش قشنگ آمده بود را داخل جیب کتش گذاشت. بهزاد لبخندی به صورت او زد.

- قدر این لحظه‌ها رو بدون! من که از دستش دادم می‌دونم چیه. امیدوارم بعد تموم شدن این ماجرا کنار هم بمونین. این تنها آرزوییه که واستون دارم.

ونداد دست بهزاد را که روی شانه‌اش قرار گرفته بود گرفت.

- به نظرت با اون اتفاقات می‌تونم ادعای عاشقی کنم؟ گناه خودم کم بود گناه خانواده‌ام هم اضافه شد. می‌تونم برای بار دوم سرپناهش باشم؟

- اگه نمی‌تونستی، نیما دختر عزیز و دردونه‌اش رو دستت نمی‌سپرد. بیا بریم. دسته گل رو می‌برم.

با خارج شدن بهزاد، نگاهی به خودش انداخت. همه چیز خوب بود. لبش را کمی‌کش داد. سعی کرد مثل گذشته شود. همان ونداد‌ی که به قول خواهرش ستون عمارت بود. نباید یادش می‌رفت چرا نهال همسرش شده! نباید فراموش می‌کرد قولی را که به نیما داده بود.

***

روسری سفید رنگش را بست و روبه سحر گفت:

– نیما و نیاوش نیستن بعد من رو اینجوری درست می‌کنی؟ می فهمی بابا و داداشم نیستن؟

سحر لبخندی زد و گفت:

–ای نهال! بعضی موقع‌ها دلم می‌خواد موهات رو از بیخ بکشم. داری ازدواج می‌کنی. می فهمی؟ با همون پسرخوشتیپه‌ای که رستوران داره. سنش یه ده سالی بیشتر از توئه ولی آقاست. از خدات نیست؟ بعد هنوز نیما نیما می‌کنی؟

چه می‌گفت تا سحر بفهمد. نیما و نیاوش مهمترین آدم‌های زندگی‌اش هستند؟ جرعت نداشت گریه کند. جرعت نداشت داد بزند. از ونداد دلگیر بود. توقع داشت که او درکش کند؛ ولی تنها یک کشیده به صورتش زده بود. سحر دستش را به کمرش گرفت و به نهال که با آن آرایش، زیبایی دو چندانی پیدا کرده بود گفت:

– بسه دیگه سه روز بس نبود هی گریه و زاری؟ نیما نرفته دور از جون بمیره که! محمد گفت وقتی داشته از شرکت می‌رفته بهش چی گفته؟ گفته من هستم. هر وقت زمانش برسه خودم رو نشون میدم. بلند شو الان ونداد میاد. خبر مرگم قرار بود ببرمت آرایشگاه. این از اون دفعه‌ی اون کیانمهر این هم از ونداد بدبخت! انشالله یک عروسی خفن واست می‌گیره می‌زنیم حال می‌کنیم. بلند شو!

هیچکس از واقعیت ازدواج خبر نداشت. نمی‌دانستند برای محافظت از او است. بغض گلویش را گرفته بود. هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد. کابوس‌های همیشگی‌اش به واقعیت تبدیل شود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد نیما برود. سحر دست نهال را که به صندلی چسبیده بود را کشید و وادارش کرد به‌ایستادن. مراسم امروز هم به اصرار بهزاد بود وگرنه قرار بود به همین چند نفر هم نگویند. هیچکس را نداشتند. اگر می فهمیدند هم نمی‌آمدند. مخصوصا خانواده‌ی سروش که چهره‌هایشان دیدنی بود؛ اما ونداد تصمیم‌های مهمتری برای زندگیشان گرفته بود. ونداد‌ی که به قول نیما از وقتی اسم نهال در شناسنامه‌اش می‌آمد، دیگر آدم خوبه‌ی داستان نبود. فواد و بهزاد با لبخندی نگران به ونداد خیره شده

بودند. نهال سرش را پایین انداخت و همراه با سحر که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید وارد هال شد. نمی‌توانست سرش را بلند کند. نیمایی نبود که با نگاهش دلگرم شود. نیاوشی نبود که دکمه‌های پیراهنش را تا نافش باز بگذارد و او را حرص دهد. سه روز پیش خانواده‌اش را از دست داده بود. بابک به جای نیاوش سعی کرد خنده را به لب همان چند نفر که آشنا بودند بیاورد؛ ولی موفق نبود. حالا که آن‌ها نبودند. از ونداد توقع داشت. ونداد که‌این چند روز یک ساعت هم خواب به چشمانش نیامده بود. ونداد نگاهی به نهال که مانند مجسمه ایستاده بود انداخت. باید او را به خودش می‌آورد. اگر نهال می‌خواست از ابتدای راه‌این گونه رفتار کند چند روز دیگر که به خانواده‌ی پدری‌اش را می‌دید، درجا سکته را می‌زد. خلاف همیشه که لبخند روی صورتش بود. اخم غلیظی کرد و روبه چند نفر گفت:

– شما برین محضر ما هم میایم.

به سمت نهال رفت. سحر متعجب ونداد را نگاه کرد. آستین پالتواش را گرفت و به سمت درخروجی رفت. نهال سرش را بالا آورد. نگاهی به ونداد کرد و با قدم‌هایی که به‌خاطر کفش‌های پاشنه بلند آرام شده بود گفت:

– چیکار می‌کنی؟ چرا می‌ری؟

ونداد بی توجه به او سوار آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ را زد. ترس به جانش افتاد. بدون نگاه کردن به نهال گفت:

–این جوری می‌خوای با خانواده‌ی پدریت روبه‌رو شی؟ بااین سر و وضع می‌خوای بگی زن ونداد سروشی؟

صدای بلند او باعث شد باز هم سرش را پایین بیندازد. ونداد عصبی خندید.

– چطوره اصلاً بیخیال ازدواج شیم؟ نظرت چیه تو موضوع خانواده ات و پدر و مادرت و فراموش کنی؟ الان به نیما زنگ می‌زنم می‌گم برگرده. به کارهات ادامه بده! می‌دونی که واسم کاری نداره! می گم بیا دختری که‌این همه از شجاعت و کارهاش با افتخار می‌گفتی جا زده.

نهال تلخ خندید.

– کاش یک ذره درک می‌کردین. کاش نیما به‌خاطر این‌که من رو به تو سپرد نمی‌رفت. نیما بابای منه می‌فهمی؟ برای یک دختر بابا تمام زندگیشه! برام مهم نیست به چشمت ترسو میام. حالم بده می‌فهمی؟ به جای‌این‌که الان باشه رفت. من رو دست تو سپرد. شونه خالی کرد.

باید به نهال درس درست و حسابی می‌داد. در باز شد. ونداد با زبان تلخی گفت:

– پس بمون تا بیاد! بیخیال انتقامت شو! این کارها حرفش هم برات سمه جوجه صورتی. باید کنار خونه بمونی و خودت رو پشت حمایت‌های نیما قایم کنی تا یکی مثل کیانمهر گند بزنه به زندگیت و بره. تو اصلاً لیاقت اسم شجاع رو نداری! همون نیاوش جربزه‌اش از توی ترسو احساساتی بیشتره دختر عمه!

این حرف را زد و به سمت ماشینش رفت. حرف‌هایش چیز خاصی نبود؛ ولی باید به او تلنگر می‌زد. نهال بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد ضعیف بود. نهال با شنیدن این حرف‌ها و یاداوری روزهای تلخی که با کیانمهر سپری کرده بود و تمام اتفاقات گذشته، جان به دست و پایش رسید. حق با ونداد بود. الان وقت جا زدن نبود. در را باز کرد و کمربندش را بست. ونداد با اخم و جدیت به جلو خیره شد.

– زن نگرفتم هی از بیمارستان جمعش کنم. اگه جربزه شنیدن حرف‌های اون‌ها رو داری و اشک به‌خاطریک سری آدم بی لیاقت نمی‌ریزی راه می‌افتم. اگه می‌خوای با رسیدن به تهران اشک ریختن و غش کردن رو شروع کنی پیاده شو! تا اینجا تنهایی رفتم. بق... .

ROMANIK

نفسش را بیرون داد. اخلاق ونداد تغییر کرده بود. اخم‌هایش و جدیت در کلامش باعث شده بود از او حساب ببرد. حرف او را قطع کرد.

– برو! باید بفهمم چه بلایی سرمون اومده! باید بفهمم کی مقصره!

نیم نگاهی به چهره‌ی نهال که روسری ابریشمی از سرش سر خورده بود انداخت.

– قول بده به‌خاطر اون‌ها گریه و زاری نکنی! نیما گفته برمی‌گرده. پس بر می‌گرده! حواسش بهت هست. بهش قول دادم مراقبت باشم. نه تنها به‌خاطر حرف اون بلکه به‌خاطر دل خودم. همین طوری که قول دادم. توهم قول بده به‌خاطر حرف‌های چرت و پرت خانواده و آشناها گریه نکنی. اگه زن من شی

علنا همه چیز رو قبول کردی! کم حرف پشت سرم نیست. با این اتفاق بیشتر می‌شه. انتظار چیز خوبی نداشته باش. هر اتفاقی افتاد باید بهم بگی! هرچی دیدی.

گلویش را صاف کرد. به بیرون نگاه کرد. می‌توانست؟ اگر سختی‌هایی که‌این سال‌ها کشیده بود را به‌یاد می‌آورد، می‌توانست قبول کند و قول دهد. ونداد گفته بود نیما بر می‌گردد پس بر می‌گردد. گفته بود حواسش هست پس حتما هست.

- قول میدم. زیرش هم نمی‌زنم.

ونداد سرش را به سمت او برگرداند. از چهره‌ی رنگ پریده‌ی نهال خنده‌اش گرفت. دستش را بالا آورد. مردمک چشم‌هایش لرزید سرش را کمی به عقب مایل کرد. ادکلن گرم و شیرین او را درون ریه‌هایش فرو کرد. ونداد روسری را که دور گردنش افتاده بود را روی سرش کشید و سعی کرد تپش قلبش را جدی نگیرد. استارت را زد و گفت:

- سعی نکن امشب رو خراب کنی! این اولین و آخرین باریه که بعد سی و چهارسال ازدواج می‌کنم. همین امروز رو مثل بقیه باش!

این حرف را زد و کمربندش را بست. خلاف چند دقیقه پیش که جدی بود و لحنش دستوری بود. از نهال تمنا کرده بود. منظورش را از اولین و آخرین بار نفهمید؛ ولی قبول کرد. می‌شد ونداد چیزی را از او بخواهد و نه بیاورد؟ مخصوصا با علاقه‌ای که چند برابر شده بود. روسری را زیر گلویش محکم کرد. دست‌هایش می‌لرزید. دیگر نگران نیما و نیاوش نبود. یاد خودش و کیانمهر افتاد. هیچ حسی وقتی او دنبالش آمده بود نداشت؛ ولی الان مانند دخترهای دیگر استرس سراغش آمده بود. چند لحظه به سکوت سپری شد.

- دلیلی نداره چون زنم می‌شی سرسنگین رفتار کنی. مثل قبل باش!

دست به سینه نشست و روبه ونداد گفت:

- چه قدر زنم زنم می‌کنی؟! باشه سعی می‌کنم. با حجاب اسلامی و روی زمین ترجیحا بخوابم خوبه؟

به‌این حرف نهال خندید.

– منظورم این نبود دخترخوب! چه بخوای چه نخوای اسمت تو شناسنامه‌ام میره!

به‌این حرفش پوزخند زد. نهال تنها یک اسم در شناسنامه‌اش می‌شد نه کمتر و نه بیشتر! باید از ابتدا به قلبش می فهماند. ونداد حقش نیست. که کنار او بماند. سرش درد می‌کرد. چشمانش می‌سوخت. نهال دراین سه روز خسته‌ی عالم بود. سعی کرد ظاهر را حفظ کند؛ ولی غم از دور بیداد می‌کرد. ونداد ترجیح داد سکوت کند. در خیال خودش امروز را شادترین روز زندگی‌اش تصور کرده بود؛ ولی اتفاقات گذشته لبخند را از لب‌های او و دختر کنارش گرفته بود. نبود نیما که برای هردوی آن‌ها عزیز بود باعث ایجاد خلاء در قلبشان شده بود. ونداد برای عوض کردن جو سنگین ماشین، پشت چراغ قرمزایستاد و گفت:

– چهره‌ی کیانمهر حتما خیلی دیدنی می‌شه.

نهال از فکر نیما بیرون آمد. بایاد چهره‌ی کیانمهر لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

– اون شب عروسی خاطره انگیزی می‌شه. نه؟

– چه بلایی سر خانواده‌ام اومد ونداد؟ چرا پدر بزرگت تو رو دور کرد؟ چرا کاری کرد تا از چشم همه بیفتی؟ چرا ما رو نخواستن؟

به سمت ونداد که باز هم به خانواده‌اشان برگشته بودند. صورتش را برگرداند. ونداد خیلی از اتفاقات را می‌دانست. خیلی از چیزها را هم نمی‌دانست. جان از دست و پایش می‌رفت. این مدت سو تغذیه هم گرفته بود. به‌خاطر رفتن نیما کلافه بود. منتظر به او نگاه کرد. با سبز شدن چراغ، پایش را روی گاز فشرد.

– خیلی از چیزها اینجا درست جور در نمیاد؛ ولی فقط این رو می‌دونم پدر و مادرت بدون اجازه‌ی خانواده فرار کردن. بدون گذاشتن هیچ اثری از خودشون! تنها کسی که از جای اونها خبر داشته عمو بوده.

نیشخندی زد. از اینه پشت سر را نگاه کرد و گفت:

– که اون هم معلوم نیست کجاست. تنها کسایی که پیدا شدن تو و نیاوش هستین که البته پای نیاوش به این ماجرا باز نشه بهتره!

نهال گیج سر تکان داد.

– الان هم اگه منصرف شدی بیخیال ماجرا شیم. تو به زندگیت برس م... .

چشم غره‌ای به ونداد پریشان رفت و حرفش را قطع کرد.

– همین جوری هم به‌خاطر ما حرف شنیدی! نمی‌تونم اجازه بدم بیشتر از حد مورد بی توجهی قرار بگیری!

به نیم رخش خیره شد و با صدای آرام ادامه داد.

– این رو یادت نره ونداد! تو هم آدمی. هرکسی یک صبری داره. دلیل نمی‌شه چون سنت از بقیه بالاتره و مردی صبرت بیشتر باشه. قرار نیست همیشه بهترین عکس‌العمل رو نشون بدی! آدم بعضی موقع‌ها احتیاج داره عصبانیتش رو خالی کنه. بزنه، بشکنه؛ ولی تو خودش نریزه! بار خیلی چیزها رو به دوش نکشه. گاهی اوقات آدم به کسی احتیاج داره تااین بار سنگین و با اون سهیم شه. یک نگاه به خودت انداختی؟ تو این چند روز هیچی ازت نمونده! وقتی اون شب چتر رو بالا دادم. هول کردم با دیدن رنگ پریده و چشم‌های خسته‌ات.

ROMANIK

چه قدر خوشحال بود که نهال در زندگی‌اش می‌آمد. چه قدر به‌خاطر وجود او خوشحال بود. حق با نیما بود. نهال مانند مادر نگرانی بود که همیشه هوای عزیزانش را داشت. مانند مادری فداکار خودش را فدای نیما کرده بود تا غم به چهره‌اش نیاید. مانند مادری دلسوز نگران اینده‌ی نیاوش بود و الان هم به ونداد تسلی خاطر می‌داد. لبخندی به ونداد زد. نگاهش را به بیرون دوخت و ادامه داد.

– اون زمان من بودم که زمین خوردم و تو سرپناه بی کسیم بودی و الان تو زمین خوردی! اون هم به‌خاطر من و خانواده‌ام! توقع داری از کنارت رد شم؟ نه به‌خاطر دینی که به گردنمه، به‌خاطر خودت! تو چند قدم به سمت من برداشتی و من سرجام ثابت بودم. می‌خوام بیام سمتت. نیما حتما یک چیزی دیده که من و تو رو تنها گذاشته. نیما بدون فکر کاری نمی‌کنه. سخته! خیلی سخت‌تر از چیزی که فکر

کنی؛ ولی الان دیگه نیمایی نیست که از تنهایی بهش پناه ببرم و گریه کنم. الان الهه هست و پسردایی بزرگش که آدم مهمی تو زندگیشه! با این اتفاقات پسردادییم رو تنها بذارم تا به‌خاطر حرف مفت مردم کمرش خم تر شه؟ خوبی کنه و مردم پشت سرش حرف بزنن؟ تو خودش بریزه و دم نزنه؟

خیره به نهال نگاه کرد. حرف‌های او همیشه مانند مرحم بود. انگار می‌فهمید کی ونداد به حرف‌هایش نیاز دارد که می‌گفت. نزدیک محضر ماشین را پارک کرد. کمربندش را باز کرد و رو به نهال گفت:

– هروقت به حرف‌هات احتیاج دارم دخترعمه به فریاد حال خرابم می رسی! حالا که یا علی گفتی مطمئنی از نبود نیما ناراحت نیستی؟

در چشم‌های قهوه‌ای او که دیگر اثری از حال پریشان نبود خیره شد. با همان لبخند گفت:

– باشمم باید کنار تو باشم تا بفهمیم چی شده. نه؟ حتی اگه نیما هم بود من و به سمت تو هل می‌داد. این بماند دوما ناجی خاطرش برام عزیزه! خلاف پسردایی بزرگم بودن، باید دستش رو بگیرم یا نه؟ باید کمکش کنم تا حالش بهتر شه یا نه؟این‌ها بماند باید پوزه‌ی کیانمهر رو به خاک بمالم یا نه؟ اگه می گی نیما گفته من همیشه حواسم بهتون هست، پس کاری نمی‌کنم به‌خاطر وجود من شرمنده شه!

با تقه‌ای که به پنجره خورد. از هم نگاه گرفتند. ونداد نگران اینده بود. نمی‌دانست تاب شنیدن حرف‌های خانواده‌ی پدری و مادری‌اش را می‌آورد یا نه!؟ اون نمی‌گذاشت کسی به او حرفی بزند؛ ولی در نبود او چه بلایی سر روح شکسته‌ی نهال که به زور ترمیم شده بود می‌آمد؟ این دوره را تجربه کرده بود و نگرانی‌اش بابت نهال هزار برابر بود. او دختر بود با روحی لطیف! شرایط فرق می‌کرد. حرف‌ها زیاد می‌شد. می‌توانست ناراحتی او را ببیند یا نه؟ ناراحتی عشق زندگی‌اش را؟ نهال در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. ونداد به خودش آمد. امشب زمان خوبی برای حرف زدن بود. باید خیلی چیزها را قول می‌گرفت. نباید اجازه می‌داد نهال در خودش بریزد تا مثل او از پا در بیاید. ونداد در را بست. فواد غر غر کنان گفت:

– خونسردیت قابل تحسنه داداش! به ساعتت نگاه کردی؟ ده دیقه‌اس علاف شدیم. یک زوج دیگه رفتن داخل به‌خاطر تاخیر شما!

نهال نگاهی به فواد که لباس‌های شیکی پوشیده بود انداخت و گفت:

- انشالله دامادیت جناب سرگرد!

ونداد کنار نهال ایستاد و رو به فواد گفت:

-اشکالی نداره! درسته عجله دارم؛ ولی حتما وقتش نبوده. تو هم به جای غر غر کرواتت رو درست کن!

دختری از ماشین او پیاده شد. نهال به اطراف نگاه کرد و گفت:

- چرا کسی نیومده؟ داخلن؟

- خدا به خیر کنه زن داداش! عینک لازم شدی! ماشین‌ها رو نمی‌بینی؟

از این حرف فواد متعجب به سمت خیابان برگشت. بهزاد و بابک دریک ماشین نشسته بودند. سحر، علی و محمدحسین و همسرش هم دریک ماشین! ونداد یک قدم به سمت فواد رفت و کرواتش را گرفت و همین طور که درست می‌بست گفت:

- من که دامادم کروات نزدم بعد تو زدی؟! در ضمن بذار زن من شه بعد زن داداش زن داداش بگو!

بهزاد از ماشین پیاده شد. دختر که لباس بلندی پوشیده بود و سلانه سلانه به سمت آن‌ها می‌رفت، پایش را روی جدول گذاشت؛ اما پاشنه‌ی کفش‌اش گیر کرد. فواد به سمت او برگشت. بهزاد که پشت سرش بود با از دست دادن تعادل دختر؛ سریع گرفتش. دختر سریع پایش را برداشت؛ اما درد بدی در ساق پایش پیچید. بهزاد وحشت زده خودش را عقب کشید. بعد از همسرش آن دخترک مو مشکی بعد از نهال دومین نفر بود. عرق سردی رو تیغه‌ی کمرش نشست؛ اما سعی کرد چیزی را بروز ندهد و تا حدودی موفق نشد. رنگ صورتش حاکی از حال بدش بود. دختر و فواد به آن‌ها نگاه کردند. دلیل حال بهزاد را نفهمیدند. یک چند بار دیگر هم این اتفاق افتاده بود.

دختر چند قدم به سمت بهزاد برداشت و لبخند شرم زده‌ای به او زد و گفت:

- ببخشید بابت اتفاق چند لحظه پیش! راستی من فرنازم خواهر فواد!

بهزاد خلاف همیشه که ابراز خوشحالی می‌کرد. اخمی‌بین ابروهایش نشاند و گفت:

- دل خوشی از برادرت ندارم که بخوام با دیدار خواهرش خوشحال باشم.

نهال به جای بهزاد که مانند میرغضب به زمین خیره شده بود جواب داد.

- منظورش خوشبختم هست فرناز جان! ایشون بهزاد برادر بزرگ بنده هستن.

بابک سرتا پای فرناز را از نظر گذراند. دخترجوان و خوش بر و رویی بود. با خارج شدن مهمان‌های زوج قبلی، آن‌ها وارد شدند. نهال با پا گذاشتن در محضر استرس به جانش افتاد. می‌ترسید. این دفعه نه از طرف مقابلش بلکه از اتفاقاتش! سحر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- جمع کن کاسه کوزه‌ات رو! اگه الان نیما بود یک چشم غره‌ی حسابی بابت کندن پوست لبت می‌رفت. اگه نیاوش بود الان محضر و روی سرش گذاشته بود.

چه قدر تنها بود دراین جمع، بهزاد به خودش آمده بود. حرف‌های نیما یادش امد. نباید اجازه می‌داد نبود او را تداعی کند. ونداد بعد از دادن شناسنامه‌ها همراه نهال که دستش به روسری‌اش بود تا از سرش نیفتد، به سمت جایگاه رفت. نهال زیر لب سوره‌ی الرحمان را زمزمه می‌کرد. نگاهی به ونداد انداخت. حتی اگر اشتباه هم بود او ونداد را دوست داشت. با قرار گرفتن کنار او، قلبش به تلاطم می‌افتاد. با قرار گرفتن چیزی روی پایش متوجه شد. برای با سوم خطبه را خوانده‌اند. ونداد نگاهی به صورت او انداخت. نگرانی و تشویش زیاد داشت. سرش را پایین انداخت. با خوانده شدن دوباره‌ی خطبه گفت:

- با اجازه‌ی برادرم بله!

او گفت و ونداد نفسش را آسوده رها کرد. بعد از جواب دادن ونداد، دفتر را امضا کردند. بهزاد و فواد هم شاهدهای ازدواج بودند. بابک دوربین را روشن کرده بود و فیلم می‌گرفت. تنها کسانی که می‌خندیدند محمدحسین و سحر بودند. بعد از چند دقیقه از محضر خارج شدند. خودرو آن طرف خیابان پارک بود. نهال نگاهش روی دو انگشتر دستش مانده بود. با خودش گفت ونداد کی فرصت خرید حلقه‌ها را کرده است. کنار خیابان نسبتا خلوت ایستادند. بهزاد سرش را نزدیک گوش نهال کرد و آرام گفت:

ROMANTIK

- خوشحالم نهال! خیلی خوشحالم.

نهال لبخندی به صورت او زد. صدای سحر را که لبخند شیطانی بر لبش نشاند و جوری که هردوی آن‌ها بشنوند گفت:

- امشب رو خونه‌ی نیما می‌مونین یا خونه‌ی آقا ونداد؟

صدای موتوری را که به سرعت به سمتشان می‌آمد را شنید. نهال در افکار خودش غرق بود و باشنیدن حرف سحر خجالت زده سرش را پایین انداخته بود. ونداد که از وقتی با نهال از خانه خارج شده بود متوجه موتوری شده بود، یک قدم از نهال عقب‌تر راه می‌رفت. با نزدیک شدن موتور، نهال را به سمت خودش برگرداند. نفسش حبس شد. صدای سحر و فرناز را شنید. فواد دنبال موتور که ناسزایی به حرکت ونداد گفت، دوید. موتورسوار به عقب نگاه کرد و سرعتش را زیاد کرد. رنگ به صورت نهال نماند. ونداد باعصبانیت نهال را از خودش جدا کرد و گفت:

- وقتی داری از خیابون رد می شی چرا راست و چپ رو نگاه نمی‌کنی؟

نهال آب دهانش را قورت داد و گفت:

- حالا که چیزی نشد.

ونداد از این خونسردی ظاهری او حرصی شد. نهال این را یک اتفاق تلقی کرد؛ اما ونداد این ماجرا را به همایون سروش ربط داد. کلافه چنگی در موهایش زد و با صدای بلندی گفت:

- اگه چیزی می‌شد چی؟ اگه دستت رو نگرفته بودم چی؟

دلیل حساسیت او را درک نکرد. چهره‌ی ونداد دوباره پریشان شده بود. محمد حسین نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

- ونداد جان حالا که چیزی نشد چرا شلوغش می‌کنی؟

هیچکدام از آن‌ها دلیل حال او را نفهمیدند. اگر بلایی سر نهال می‌آمد خودش را نمی‌بخشید. فواد نفس زنان برگشت. با اخم جلوی نهال ایستاد و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ صحیح و سالمی؟

نهال خندید و روسری‌اش را گرفت تا از سرش لیز نخورد. چشمکی به نگرانی ونداد زد و آستینش را کشید و گفت:

- بیا بریم. مهم نیست. بریم بچه‌ها!

دلش نمی‌خواست ونداد را بدبین به همه چیز ببیند. ونداد از سرجایش تکان نخورد. بهزاد رو به جمع گفت:

- آدرس رستوران رو که بلدین. مقصد بعدی اونجاست. تو رستوران برنامه‌ها دارم.

فواد نگاهی به ونداد انداخت و سری برایش تکان داد. نهال بچگانه پاهایش را به زمین زد و روبه ونداد که مانند مجسمه‌ی ابولهول نظاره‌گر کارهای او بود گفت:

- بیا بریم دیگه فردا هم که باید بریم تهران!

محمدحسین خندید و رو به نهال گفت:

- از دلش در بیار!

نهال اجزای صورت او را از نظر گذراند. این راهی که قرار بود با هم بروند راه طولانی‌ای بود. اگر ونداد از ابتدای راه برای هرچیزی فکرش را درگیر می‌کرد اوضاع را برای خودش سخت‌تر می‌کرد. چند قدم نزدیکش شد. به‌خاطر کفش‌هایی که پوشیده بود با او هم قد شده بود. صورتش را به گونه‌ی ونداد نزدیک کرد. که ونداد دستش را گرفت و رو به آن‌ها گفت:

- بهتره بریم.

بابک خندید و همین طور که فیلم می‌گرفت گفت:

-یک وقت فکر پیچوندن ما تو سرتون نیادها؟

- از این‌ها هیچی بعید نیست.

ونداد با همان جدیت سری تکان داد و همراه با نهال که اخم‌هایش به‌خاطر عکس العمل او درهم رفته بود به آن طرف خیابان رفتند. در ماشین را باز کرد و سوار شد. دسته گل را روی داشبرد گذاشت. ونداد بی حرف سوار ماشین شد. نهال حق ناراحتی از ونداد را نداشت. چون علاقه‌اش یک طرفه بود. نباید به‌خاطر عکس‌العمل‌های او ناراحت می‌شد. ونداد کمربندش را بست و گفت:

- خب؟ هنوز به‌خاطر بچه بازیت ناراحتم. از دلم در بیار! وگرنه خودم یک کاریش می‌کنم دختر عمه!

نهال به محض روشن شدن ماشین، شیشه را پایین داد. بی توجه به خواسته‌ی او گفت:

- دلیل نداره به‌خاطر هر اتفاقی حساس شی. ما هنوز اول راهیم. مثل قبل باش. تکیه گاه باش. به نیما قول دادی مراقبم باشی نه این‌که شرایط رو سخت کنی.

ونداد چیزی نگفت. هیچکس جای او نبود. نهال به‌خاطر خودش می‌گفت؛ ولی او می‌توانست فکر نکند؟! نسبت به همه چیز خوش بین باشد؟ از پارک درآمد و جلوتر از بهزاد به سمت رستوران راه افتاد. گوشی در جیب کتش لرزید. با دست دیگرش او را از جیبش درآورد. نام آزاد روی گوشی افتاده بود. تماس را وصل کرد. نهال چشم‌هایش را بست. خوابش گرفته بود. حس خوبی که کنار ونداد داشت قابل وصف نبود؛ ولی او می‌دانست این یک خوشی زودگذر است. ونداد سهم او نبود و نیست. صدای عصبی و نگران آزاد درون گوش‌اش پیچید.

ROMANIK

- معلوم هست کجایی؟یک پیام خشک و خالی دادی که چهار روز دیگه میام. گوشیتم که جواب نمی‌دی. چی شد رفتی مشهد؟ نمیای تهران؟

بهزاد پشت سر چراغ داد و بوق زد. آزاد نگاهی به زن عمویش که حال درست و حسابی نداشت انداخت و ادامه داد.

- زن عمو اینجاست. نصف عمر شد. سه روز دیگه عروسی آیناز و حسامه! نمیای؟

صدای مادر را از پشت تلفن شنید.

– وندادم خوبی پسرم؟ چرا گذاشتی رفتی؟ نگفتی مادرت اینجا نصف عمر می‌شه؟ الان باید بفهمم با حال خراب رفتی؟ خوبی مادر؟ باز هم به‌خاطر حرف‌های پدربزرگت ناراحتت کردم. خدا از سر تقصیراتم نگذره.

نهال صدای او را شنید. دست‌هایش را مشت کرد و نگاه‌اش را به سمت ونداد سوق داد. این حرف‌ها با صدای گریان مادرش بود. شرمنده شد از کاری که بدون خبر کرده‌اند. ونداد مانند همیشه گفت:

– سلام سهیلا خانم. این چه حرفیه می‌زنین؟ شما تاج سری اشکال نداره.

مادرش دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید. پدرش اندوهگین به صفحه‌ی گوشی که روی میز وسط هال قرار داشت نگاه کرد.

– من نباید باور می‌کردم پسرم عاشق‌یک زن شوهر دار شده. اصلاً شاید دختره کاری کرده که عاشقش شی. مگه نه؟ بگو مقصر نبودی. باید از اول می‌فهمیدم اون دختره چه مار... .

با ترمزی که ونداد زد. صدای بوق بهزاد از پشت سر آمد. سر نهال به شیشه خورد؛ ولی برایش مهم نبود. چند لحظه به گوش‌هایش اعتماد نکرد. ونداد کلافه چنگی در موهایش زد. به سمت نهال برگشت. توقع شنیدن این حرف‌ها را نداشت.

ROMANIK

– مامان بس کن! اون دختر هیچ گناهی نکرده.

نهال گیج به ونداد خیره شد. منظور کدام دختر بود؟ ونداد عاشق شده است؟ عاشق دختری که شوهر دارد؟یک لحظه از خودش متنفر شد. نه به‌خاطر پسری که با اخم مچ دستش را گرفته بود. از خودش متنفر شد که عاشق ونداد شده است که فکر و ذکرش پیش کس دیگری است. سرگیجه سراغش آمد. باید می‌فهمید این علاقه از اول هم‌اشتباه است. ونداد اخمی کرد و در چشمان قهوه‌ای ناراحتش خیره شد.

– چی رو بس کنم؟ جادو جمبلت کرده دیگه! وگرنه نوه‌ی ارشد همایون سروش لایقش بهترین‌هاست. اشاره کنه دخترها واسش سر و دست می شکنن. چرا باید عاشق یک زن متاهل شه؟ که اون هم کتایون گفت از کیانمهر جدا شده و فلجه؟ دلیلی داره؟

صدای اعتراض آزاد و آوا خطاب به او آمد؛ اما نهال با شنیدن حرف‌های مادر ونداد که زن دایی و عمه‌اش به حساب می‌آمد، یک قطره‌اشک روی گونه‌اش چکید. دیگر تاب نیاورد. نبود نیما از یک جهت و حرف‌های او هم یک جهت. دلش نمی‌خواست باور کند. گذشته‌اش را مانند پتکی در سرش کوبیده بود. ونداد مچ دست نهال را گرفته بود. نمی‌خواست این‌گونه متوجه علاقه‌اش شود. اخم‌هایش را به‌خاطر چهره‌ی گریان نهال درهم کشیده بود. بهزاد جلوتر ماشین را پارک کرد و پیاده شد. ونداد با صدای بلندی گفت:

-این رویک بار می‌گم برای اولین و آخرین بار! باید باور کنین ونداد سروش آدمه! بت نیست که هرچی گفتین چیزی نگه. احساس داره.

نفسش به شمارش افتاد. منتظر به لب‌های او چشم دوخت تا ببیند چه می‌گوید. هیچ چیز آنچه که می‌خواست پیش نرفت. نمی‌خواست نهال را پا بند زندگی اجباری کند؛ ولی به چه قیمت؟ به قیمت ناراحتی او؟ مادرش عصبی خندید و گفت:

- آدمه ولی باید احساسش رو خرج ادمی بکنه که هم اندازه‌اش باشه. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز! یک دختر خانواده دار و تحصیل کرده و محجوب!

نهال چشمانش را دزدید. حق را به زن دایی‌اش داد. ونداد از سرش زیادی بود. ونداد نیشخندی زد و گفت:

- جای بحث خیلی چیزها پشت تلفن نیست مامان! مخصوصا باعث بی احترامی می‌شه ولی امیدوارم از زدن‌این حرف‌ها پشیمون نشین. روز عروسی می‌بینمتون. خدانگه دار! سلام به بابا برسونین!

منتظر پاسخی از جانب مادرش نشد و گوشی را قطع کرد. نهال دستش را کشید. بهزاد چند تقه به شیشه زد. ونداد شیشه را پایین داد و روبه او گفت:

- برو میایم.

بهزاد نگاهی به نهال انداخت و با اخم‌های درهم گفت:

- دومین دعوا تو این یک ساعت خدا به خیر کنه.

ونداد بی توجه به حرفش، شیشه را بالا داد و با لحن کنترل شده‌ای گفت:

- حرف‌های صبحم رو یادت رفت؟ گفتم حق نداری گریه کنی! خدا زبون داده از حقت دفاع کنی این اولا، دوما زندگی من به هیچ احدالناسی مربوط نیست. تو الان زن منی هیچکس هم حق نداره تو زندگی ما دخالت کنه! اگه بخوای به‌خاطر شنیدن دو کلمه این‌جوری کنی دو روز دیگه باید جنازه‌ات رو برای نیما بفرستم.

صورتش را برگرداند. سعی کرد گریه نکند؛ ولی مگر می‌شد؟ قلبش فشرده شده بود. تلخ خندید و در جواب ونداد گفت:

- حق با مامانته. سرنوشت من از اول غلط بود. تو از سر من زیادی‌ای حتی با اجباری بودن این اتفاق. آره من‌اشتباه کردم پتروس فداکار شدم تا بابام ناراحت نباشه. من‌اشتباه کردم خانواده‌ات ما رو جلوی خونه گذاشتن. آره به دنیا اومدن من اشتباه بود.

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. ونداد دستش را رها کرد و آغوشش کشید. خدا می‌داند اگر آن‌ها جلوی رویش بودند حرف‌هایی که در دلش تلنبار شده بود را می‌زد؛ ولی سکوت کرد. دستش را آرام پشت او زد. با صدای آرام و دلنشینش گفت:

- حق با هیچکی نیست. هیچکی جای من نیست تا بدونه چی خوبه چی بد! هیچکی مثل من به ته زندگی نرسیده. هیچکی به اندازه‌ی من شکنجه روحی نشده تا قدر آرامش رو بدونه. تا وقتی ونداد هست، نهال نباید از کیانمهر و خانواده‌اش بترسه. ونداد اگه زمین هم بخوره نمی‌ذاره اتفاقی برای نهال بیفته. هیچکی حق نداره تو زندگی ونداد سروش دخالت کنه. به من اعتماد کن نهال!

بی صدا اشک ریخت. برای حرف‌های وندادی که با درد آن‌ها را گفته بود. نمی‌دانست خوشحال باشد که ونداد او را دوست دارد یا نه. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. کمی سبک شده بود.

- بهت اعتماد دارم ونداد! برام حرف‌های اون خانواده مهم نیست. سعی می‌کنم قوی باشم. سعی می‌کنم در مقابل حرف مردم کم نیارم؛ ولی واقعیت که نهال خسروی پدرش یک شاگرد ساده بوده فراموش نمی‌شه.

– خیلی چیزها رو عوض می‌کنم. باید صبر کنیم. چاره‌ای نیست. اگه تا فردا قبل پرواز پشیمون شدی از اومدن بهم بگو! دلم نمی‌خواد دوباره بهت فشار وارد شه.

خودرو را به حرکت در آورد و ادامه داد.

– حرف‌های زن داییت هم درست بود. پسرش عاشق دختر شوهر دار شده بود و الان هم دوسش داره. هیچ ترسی هم نداره. شاید اون دختر حقش نباشه، ولی برای امنیت اون همه کار می‌کنه. حتی اگه بعد از پیدا شدن پدر و مادر اصلی اون، دختر نخوادش. پسر کنارت طاقت گریه‌ی دختری که پنج سال مسبب حال بدش بود رو نداره. پس حساسیت‌هاش رو درک کن! پسری که کنارت نشسته جوون بیست ساله نیست که شور و هیجان داشته باشه. یک مرد بزرگسال سی و چهار ساله‌اس که با وجود کم و کاستی‌هایی که داره تمام تلاشش رو می‌کنه تا خم به ابروی زنش نیاد.

نهال بدون نگاه کردن به او سر تکان داد. خوشحال بود از وجود ونداد. حرف‌های عمه‌اش را هم فراموش کرده بود. سعی کرد به اینده خوش بینانه نگاه کند؛ ولی هیچکس خبری از چند ثانیه‌ی اینده‌اش ندارد.

– این حرف‌ها بهت نمیاد. از بس چهره‌ی جدیت رو نشون دادی وقتی‌این جوری حرف می‌زنی از این رو به اون رو می‌شم همسر.

ROMANIK

ونداد لبخند کمرنگی روی لبش نشاند و وارد خیابان نسبتا شلوغ رستوران شد.

– پسری که کنارت نشسته خیلی وقته دل و دینش رو باخته. الهه خانم! باید جدی می‌بود تا کسی شک نکنه.

روسری از سرش افتاده بود. بیخیال دنیا و اتفاقاتش شده بود. دلش می‌خواست تا ابد این گفت و گو ادامه پیدا کند و زمان برای آن‌ها در همان خودرو متوقف شود.

– فردا ساعت یازده صبح بلیط داریم. امشب برو لباس‌هات رو جمع کن! قبل رفتن‌یک سری حرف‌ها رو باید بهت بگم.

نهال به گفتن باشه‌ای اکتفا کرد. تلفن همراه ونداد بار دیگری لرزید. نام آیناز روی صفحه افتاد. دکمه‌ی کنارش را فشار داد و گوشی را خاموش کرد. کنار خیابان پارک کرد. نهال ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- می‌ترسی اتفاق اون دفعه تکرار شه؟

ونداد کمربندش را باز کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

- مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. بهم حق بده! باید بیشتر مراقب باشی. تا وقتی هستم که حواسم بهت هست؛ اما اگه کار ضروری پیش اومد و مجبور شدی تنها جایی بری حواست رو جمع کن! دوتا چشم داری دو تا دیگه هم قرض کن. از این جماعت باید ترسید.

نگفت پدر بزرگ. اسمی از او نبرد. حرف‌های نیما مدام در سرش زنگ می‌خورد. نهال روسری‌اش را کلافه محکم کرد و همراه ونداد از ماشین پیاده شد.

***

آزاد با اخم نظاره‌گر زن عمویش بود. آوا مانند اسپند روی آتش شده بود؛ اما چیزی نمی‌گفت و فقط ناخن‌هایش را یکی پس از دیگری می‌شکست. سهیلا نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

- چیه؟ مگه بد گفتم بهم پریدین؟ نوه‌ی خان نباید عاشق هر دختری بشه. آیناز رو نخواست اشکالی نداره؛ ولی‌یکی دیگه!

-یکی دیگه؟ به همین سادگی زن عمو؟ خودش چی می‌شه؟

سهیلا یکی روی دستش زد. از اول همسر کیانمهر و عروس کتایون را دوست نداشت. در جمع‌ها سکوتش را پای موذی‌گری و حیله‌گری می‌گذاشت.

- شما از اول هم با نهال لج بودی! از اول هم هرجا می‌رسید می‌گفتی دختره موذیه! یادته چه قدر سر دوستیمون باهات بحث می‌کردم؟ مامان جون این هم بگم کاره دله! ونداد عاشقش شده. جرم که نکرده! دوما داداشم وقتی محرم آیناز بود به نهال فکر نمی‌کرد. الان هم که هردوی اون‌ها مجردن!

حسین با اخم نظاره‌گر آن‌ها بود. سهیلا اخمی بین پیشانی‌اش نشاند و گفت:

- من عروس فلج نمی‌خوام.

آوا نیشخندی زد و گفت:

- عه؟این حرف‌ها رو از کجا شنیدی؟ حتما کتایون آره؟ پس حتما بهت نگفته که پسر روانیش مقصر اصلی افتادن نهال بدبخت بود. همین آزاد یک بار تو خیابون با یک دختره‌ای دیده بودش! چرا دارین نهال رو متهم می‌کنین؟ این انتخاب ونداده! ونداد عاشق نهاله مامان! سی و چهار سال هر چی گفتین گفت چشم. از قبل آیناز رو واسش نشون کردین چیزی نگفت. بهش تهمت زدین. از خانواده دورش کردین. داد و بیداد کرد که مقصر نیست. کدومتون باورش کردین؟ هم تو مامان چه لقب‌های زشتی به پسر بدبختت دادی؟ حالا که فهمیدی عاشق نهال شده دوباره دارین تو زندگیش دخالت می‌کنین؟ بذارین زندگیش رو بکنه. اون هم آدمه! تا کی خوبی کنه و جواب عکس بهش بدین؟ به جای این‌که پشتش بایستین حرف‌های مردم رو قبول کردین.

بلند شد و در صورت مادرش که از عصبانیت قلبش در حال ایستادن بود ادامه داد.

- ونداد هر کار بخواد می‌کنه از شما هم اجازه نمی‌گیره! جرم که نیست. عاشق شده. پنج سال به‌خاطر حرف پدر بزرگ سکوت کرد. بعضی شب‌ها از کابوس نهال از خواب پرید. تا داشت روی... .

ROMANTIK

حسین با عصبانیت حرف دخترش را قطع کرد و گفت:

- بس کن آوا! با مادرت این‌جوری حرف نزن!

- نه بذار بگه! خب دیگه؟ دختره خوب پرت کرده نه؟ آفرین بهش! مغز دوتا بچه‌ام رو شست و شو داده!

آوا با صدایی که از بغض دو رگه شده بود به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت:

- هرچی می‌خواین اسمش رو بذارین. فقط کاش وقتی پسرتون به وجود و حمایتتون احتیاج داشت می‌بودین. کاش انقدر ضربه با حرف‌های چرت و پرت بهش نمی‌زدین. کاش پشتش ایستاده بودین که این وضع زندگیش نشه!

از کنار آن‌ها گذشت و در اتاق را محکم به هم کوبید. حرف‌های دل آزاد را زده بود. حسین با ناراحتی سرش را پایین انداخت. از صبح که پدر کیانمهر را دیده بود و او گفته بود. ونداد به‌خاطر همسر سابق کیانمهر آن شرط را گذاشته است، چهره‌ی ونداد که آن شب با نهال حرف زده بود یادش نمی‌رفت؛ اما همسرش که حرف‌ها جور دیگری در روضه به او گفته شده بود مانند اسپند روی آتش شده بود. آزاد مجدد شماره‌ی ونداد را گرفت اما پیام «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد» در گوش‌اش پیچید. هیچ کدام از آن‌ها نمی‌دانستند ونداد کار خودش را کرده است و نهال همسرش شده است و روز عروسی آن‌ها سورپرایز جالبی می‌شد.

****

(نهال)

کلید را داخل در انداختم و وارد خانه‌ی نیما شدم. سعی کردم به اطراف نگاه نکنم تا اشک‌هایم روانه‌ی صورتم نشود. نیما و نیاوش حتی یک جفت کفش هم از خودشان به جا نگذاشته بودند. روسری را که امروز بسار اذیتم کرده بود را روی مبل انداختم و به سمت اتاق مشترکم با نیاوش رفتم. برق را روشن کردم. یاد شیطنت‌های نیاوش افتادم. نگرانی‌هایش و اذیت کردن‌هایش، لبم را گزیدم تا گریه نکنم؛ ولی مگر می‌شد؟ به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. چمدان را از زیر تخت بیرون آوردم و بدون مرتب کردن لباس‌هایم، با چوب لباسی لباس‌ها را داخل چمدان انداختم. سرم را به سمت دیوار چرخاندم. عکس سه نفریمان به دیوار نصب شده بود. سیر نیما و نیاوش را نگاه کردم. تا کی باید منتظر می ماندم تا بیایند؟ چند روز یا چندماه دیگر باید منتظ تماسی از جانب آن‌ها می‌شدم؟ با زنگ خوردن تلفن همراهم نگاه از عکس گرفتم. نام نیاز روی گوشی خودنمایی می‌کرد. به بهزاد گفته بودم که دیگر نمی‌روم و او هم به خانم رحمتی اطلاع داده بود. تماس را وصل کردم. صدای بلند نیاز در گوشم پیچید.

– دستم بهت برسه می‌کشمت. الان باید بفهمم ازدواج کردی؟ مگه نگفتی مجردی؟ حامله بودی و من نمی‌دونستم؟ باید از اول می‌فهمیدم. رنگ و روی نداشته‌ات! اشتهای کمت همه و همه نشونه‌ی بارداری بود و من نفهمیدم.

از دروغی که بهزاد گفته بود لبم را گزیدم. وسایل مورد نیازم را برداشتم و گفتم:

– سلام نیازجان! اشکالی نداره. حالا که به موقع فهمیدم و اتفاقی نیفتاد.

– خداروشکر رفتی؛ اگه یکم دیگه با حسن آقا سر و کله می‌زدی بچه‌ات مونگول می‌شد.

صدای مرد درون گوش‌ام پیچید. شارژر از دستم افتاد. «ادامه نده دخترم!» به خودم آمدم. صدای مرد مرا می‌ترساند؛ ولی آرامش داشت. آرامشی از جنس نیما! سرم را تکان دادم و خم شدم تا شارژر را که زیر تخت افتاده بود را بردارم.

– من کاری واسش نمی‌کردم. سعی کردم به حرف زدن وادارش کنم؛ ولی سکوت کرده بود.

– از وقتی اون شب تو رفتی. اون هم از مرکز توانبخشی رفت و خیال زهرا و هستی رو راحت کرد.

لبم را با زبانم تر کردم و متعجب گفتم:

– رفت؟ تو که گفتی کس و کاری نداره.

ROMANIK

وسایل را داخل جیب دیگر چمدان گذاشتم. که نیاز گفت:

–یک زنه‌ای اومد گفت زن برادرشه و رفت. حالااین‌ها رو بیخیال. خوبی نهال؟ مشهدی دیگه آره؟ مراقب خودت باش خودت رو تقویت کن!

نگاهم روی بالشت نیاوش ثابت ماند.

– باشه نیاز مراقبم. ببخشید نمی‌تونم عروسیت بیام. امیدوارم خوشبخت باشی. نه فردا دارم می‌رم تهران و معلوم نیست کی مشهد برگردم.

– اوکی. باز هم باهات تماس می‌گیرم. عزیز خاله رو ببوسش. به آقاتون هم سلام برسون!

- بزرگیت رو می‌رسونم. خدافظ!

با قطع شدن گوشی به سمت تخت نیاوش رفتم و سرم را داخل بالشتش فرو بردم. بوی شامپو و ادکلن تندش در بینیم پیچید. کاش زودتر بیان! کاش! چند دقیقه در همان حالت باقی موندم و بعد هم با چشم‌هایی که به‌خاطر لایه‌ی اشک تار شده بود. اتاق رو ترک کردم. معلوم نیست کی و چه‌جوری دوباره به این خونه برگردم. دستگیره‌ی اتاق نیما را پایین دادم و وارد شدم. برق را روشن کردم. نتوانستم تحمل کنم. با دیدن تختی خالی و اتاق خالی جلوی در نشستم و شروع کردم به گریه کردن تا کمی از غمی که در دلم نشسته بود رهایی پیدا کنم. نمی‌دانم چه قدر گریه کردم؛ ولی حالم بهتر شد. کمی سبک‌تر شدم. اشک‌هایم را با آستین پالتو خاکستری‌ام پاک کردم و بلند شدم که نگاهم روی سی دی که پشت ساعت رو میزی پنهان شده بود ثابت ماند. انقدر دراین چند روز گذشته حالم خراب بود که متوجه شی براق نشده بودم. دسته‌ی چمدان را رها کردم و به سمت عسلی رفتم. سی دی را از پشت ساعت برداشتم و به سمت تلویزیون هجوم بردم. با دست‌هایی که می‌لرزید، سی دی را داخل سی دی رام سینما خانواده گذاشتم. وارد منو شدم و تنها چیزی که داخل فلش بود را باز کردم. نیما روی مبل نشسته بود و با لبخندی به دوربین خیره شده بود. لباس‌هایی که روز آخر دیده بودمش را پوشیده بود. شلوار مخمل مشکی و پیراهن طوسی که روی آن ژاکت‌یقه هفت مشکی پوشیده بود. موهایش مثل همیشه مرتب بود.

ROMANIK

- سلام نهالم. دختر قشنگ و دردونه‌ی نیما! کل این بیست سال رو با خودم فکر کردم وقتی روزش برسه چی بهت بگم. از چی بگم و از کجاش بگم و الان وافعاً ذهنم خالی شده. من تو این بیست سال سعی کردم برای تو و نیاوش هم پدر باشم و هم مادر! هیچ‌وقت هم پشیمون نیستم که چرا سرپرستی شما رو گرفتم. سعی کردم مثل بقیه‌ی پدرها باشم. هرجا به کمکم احتیاج داشتین خودم رو بهتون برسونم. هرجا زمین خوردین دستتون بگیرم. اشتباهاتتون رو بگم تا دوباره اشتباه نکنین؛ خوشحال باشین. شاد باشین؛ ولی نبودین. شاید نیاوش بود؛ ولی تو نه! همیشه مثل یک مادر با وجود سن کمت کنارش بودی کمکش می‌کردی تا نیاوش خوب زندگی کنه و خودت همیشه دنبال مقصر بودی تا بفهمی کی شما رو رها کرد و چرا رها کرد. چرا من شما رو انتخاب کردم و اون اتفاقات افتاد.

نیما نگاهش را از دوربین گرفت. ماتم برده بود. جلوی مبل نشستم.

– همیشه تو زندگیم خواستم خوشبخت شی لبت بخنده. نخواستم خیلی چیزها رو بفهمین. نه تو نه نیاوش! شما نباید تقاص اشتباهات آدم‌های دیگری رو پس می‌دادین. شش سال پیش فکر کردم کیانمهر آدمشه و خوشبخت می‌شی؛ ولی ورق برگشت. هر وقت بهت زنگ می‌زدم فقط حال خوبت رو می‌گفتی. هیچ وقت نگفتی بدی و اون دلیل حال بدته! وقتی باهام تماس گرفتن و گفتن باید بیام بیمارستان می‌دونی چه فکری کردم؟

سرش را بالا آورد و به دوربین نگاه کرد. یک قطره اشک روی گونه‌اش چکید.

– فکر کردم باردار شدی و می‌خوای غافل گیرم کنی؛ ولی وقتی گفتن حالت رو به وخامته و شاید تا آخر عمرت خیلی چیزها رو از دست بدی دنیا رو سر من و نیاوش آوار شد. دیر رسیدم. وقتی عملت تموم شد من و نیاوش رسیدیم. کیانمهر رو ندیدم. حرصم رو سر بهزاد و ونداد خالی کردم. وقتی دیدمت که چه قدر لاغر شد بودی و زیر اون دستگاه‌های لعنتی از خودم بد اومد. عذاب وجدان گرفتم. اگه شماها با من نمی‌اومدین این اتفاقات نمی‌افتاد. وقتی حرف‌های دکتر رو شنیدم که گفت دیگه نمی‌تونه راه بره قسم خوردم تاوان کارهای کیانمهر و بهش بدم. هرچی از حال خراب بگم کمه نهال! تو این زمان همه کار کردم تا حالت خوب شه ولی نشد. بعد از چند عمل سخت و فیزیوتراپی تونستی راه بری؛ ولی روحت چی؟ ترست از من و نیاوش چی؟ حرف‌های روانشناس همه و همه من رو دیونه کرده بود. هم تو و هم بهزاد که دوباره حالش به گذشته بر می‌گشت.

گریه‌ام شدید شد. سرم را پایین انداختم. چه قدر حالم خراب بود. چه قدر دلم خود نیما را می‌خواست تا گریه کنم و او هم چیزی نگوید. دستش را روی سرم بکشد و آرامم کند.

– تااین‌که چند ماه پیش ونداد رو دیدم. شناخته بودمش. همون مردی بود که نهال همیشه از خوبی‌هاش می‌گفت از این‌که خودش رو سپر بلای اون کرده بود تا آسیب نبینه. وقتی تهران بودین یک، دوبار دیده بودمش؛ ولی شبی که اون اتفاق افتاد و تو با اون وارد شدی. فهمیدم موضوع از چه قراره! نپرس چی نپرس من کیم! وقتش که برسه همه چیز رو می‌فهمی.

نیما تلخ خندید. سرم را بالا آوردم صدای هق هق‌هایم سکوت خانه را می‌شکست.

– سعی کردم ونداد رو ازت دور کنم؛ ولی با فهمیدن خیلی چیزها ترجیح دادم کنار بایستم. می‌دونستم افتاده دنبال خانواده‌ات و نگاه‌های مشکوکت رو روی خودم حس می‌کردم. تا این‌که اون شب باهات تماس گرفتم و برنداشتی، قبلش هم گفته بودی که قراره بری دیدن ونداد! اونجا فهمیدم همه چی رو فهمیدین. ازت یک خواهشی دارم نهال! می‌دونم رفتن من و نیاوش ناراحتت می‌کنه؛ ولی ونداد هست. تو باید کنار اون باشی تا خیلی چیزها رو بفهمی. تنها کسی که می‌تونه ازت محافظت کنه پسردایيته. باهاش برو. با خانواده‌ات روبه‌رو شو. مادر و پدرت و مقصر اصلی رو هم پیدا کن. هر حرفی ونداد می‌گه رو گوش کن. لجبازی نکن. شرایط رو سخت‌تر نکن به اندازه کافی از خانواده‌ی پدریش کشیده. یک زمانی اون تکیه‌گاه تو بود. الان تو تکیه‌گاهش باش! بهش اعتماد کن. به‌خاطر ونداد هم که شده گذشته رو بفهم؛ ولی هیچ‌وقت یادت نره خیلی اتفاقات می‌افته تا از افتادن اتفاق بزرگ‌تر جلوگیری کنه.

لبخندی روی صورتش نشاند. بدون پلک زدن به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کردم.

– امیدوارم خوشبخت باشین! من هم همیشه حواسم بهتون هست .یک قدم ازتون عقب ترم؛ ولی هستم. به موقعش هم من و هم نیاوش میایم. به‌خاطر این چندسال هم که شده دنبال مقصر اصلی بگرد!

نیما از روی مبل بلند شد و دوربین را خاموش کرد. دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و بی‌مهابا اشک ریختم. کلمه به کلمه‌ی حرف‌های نیما در ذهنم ثبت شد. یاد ونداد که در ماشین نشسته بود افتادم. وقت رفتن بود. ایستادم و سی دی رام را باز کردم و سی دی را درون کاورش گذاشتم و داخل کیفم انداختم. دسته‌ی چمدان را کشیدم. روسری را سرم کردم و برق‌های خانه را خاموش کردم. به‌خاطر نیما هم که شده بود باید آن‌ها را پیدا می‌کردم. در خانه را بستم و منتظر آسانسور ایستادم. حتی اگه حرفی هم بهم می‌زدند باید در عمارت کنار ونداد می‌ماندم. به‌خاطر هر دویمان! حرف‌های ونداد یادم آمد و باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند. دستم را بالا آوردم و به رینگ طلایی رنگ گران قیمتی که در انگشتم خودنمایی می‌کرد، خیره شدم. من کنار ونداد می‌توانستم از پس خیلی چیزها بر بیایم. او هیچ‌وقت پشت من را خالی نمی‌کرد. در آسانسور باز شد. چمدانم را داخل آسانسور کشیدم و پارکینگ را زدم. نگاهی به صورت خودم انداخت. کرم روی صورتم ماسیده بود و ریمل زیر چشم‌هایم را سیاه

کرده بود. دستمال کاغذی‌ای از کیفم بیرون آوردم و زیر چشم‌هایم کشیدم. به هرکسی چهره‌ام می‌خورد به جز تازه عروس. یاد حرف‌های عمه ام که ندیده بودم افتادم و نیشخندی زدم. هنوز بیشتر از این‌ها می‌شنیدم. باید به حرف نیما گوش می‌دادم. باید می‌چسبیدم به زندگیم و پیدا کردن مادر و پدرم و حمایت از ونداد. در باز شد. همراه با چمدان از خانه‌ی پدری‌ام خارج شدم. تمام گریه‌هایم را باید در همین خانه و در همین ساعت دفن می‌کردم. وقتی با ونداد همراه می‌شدم وقت گریه نبود. باید به او هم کمک می‌کردم. نباید می‌گذاشتم همین جوری دپرس باشد و محتاط! لبخندی روی لبم نشاندم و در ماشین را باز کردم. ونداد با باز شدن در، سرجایش نشست. دلم به حالش سوخت. این سه روز خیلی اذیتش کرده بودم. هیچ جوره گریه و زاری را کنار نگذاشته بودم. آن هم مجبور شد دست رویم بلند کند. حقم بود. ونداد در صندوق عقب را باز کرد و خودش هم پیاده شد. از سرما دست‌هایم سرخ شده بود. تشکری ازش کردم و سریع سوار شدم. ونداد بعد از گذاشتن چمدان سوار ماشین شد و راهش را به سمت خانه‌اش عوض کرد. خوابم می‌آمد. بنابراین چشم‌هایم را بستم و گفتم:

– من‌یک چرت می‌زنم. چند روزه درست حسابی نخوابیدم. رسیدیم بیدارم کن!

خسته نگاهم کرد و باشه‌ای زمزمه کرد. هنوز ساعت شش عصر بود. دست به سینه چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. نخوابیدم. ادکلن گرم و شیرین او با عطر تنش مخلوط شده بود و خواب را از چشم‌های من گرفته بود. آرامشی که کنار ونداد داشتم لذت بخش بود. چه قدر خوشحال بودم به‌خاطر پیشنهاد او! الان چه بخواهد چه نخواهد همسر من است. حال می‌خواهد علاقه داشته باشد و می‌خواهد نداشته باشد. اگر مردم دنیا هم بسیج شوند نمی‌توانند ما را از هم جدا کنند. صدای ونداد سکوت ماشین را شکست.

– خالی شدی گریه کردی؟ اگه نشدی دوباره برگردم. برواشکات رو بریز بعد بریم. من که هفتاد و دو ساعت نخوابیدم یکم دیگه روش!

– نه خیالت راحت باشه! اگه راحت نشده بودم کنارت نبودم. پس برو که قول نمی‌دم همین الان جنازه نشم و مجبور شی زحمت بالا بردن من هم خودت بکشی!

ونداد تک خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

- می‌شه رفتیم خونه بذاری بخوابم؟ حرف‌هات رو بذار برای بعد؟ انقدر خسته‌ام که بیخیال سوال‌هام می‌شم. فردا که رسیدیم تهران ازت می‌پرسم. می‌شه؟ قول و قرارهات رو بذاری برای بعد؟

با انگشتش روی فرمان زد و گفت:

- آره می‌شه!

سکوت کردم. بعد از چند دقیقه جلوی خانه‌اش‌ایستاد. در را با ریموت باز کرد و وارد پارکینگ شد. دلم می‌خواست دوباره حرف‌های ظهرش را بشنوم. دلم می‌خواست به زبان بیاورد دوست داشتنش را! هرچند می‌دانستم دوست داشتن تنها به زبان آوردن نیست. بلکه در عمل هم باید نشان داد.

ماشین را پارک کرد. خسته پیاده شدم. کفش‌هایم اذیتم می‌کرد. پشت پایم را زده بود و به‌خاطر نوک تیز بودن کفش‌ها، پنجه‌هایم زق زق می‌کرد. ناسزایی نثار سحر کردم. گره روسری‌ام را محکم کردم. جلوتر از من به سمت آسانسور رفت. به زور پاهایم را روی زمین کشیدم و چند قدم به جلو برداشتم. ونداد متوجه تاخیرم شد. چمدان را جلوی آسانسور گذاشت و به سمتم آمد. فکر کردم می‌خواهد بغلم کند؛ سرخ شدم. کنارم‌ایستاد و گفت:

- عجله کن نهال! الان بی هوش می‌شم. خیلی خسته‌ام!

اخمی کردم و با قدم‌های آرام به سمت آسانسور رفتم.

- شما نمی‌گفتی هم می‌اومدم. فقط مشکل دارم. پاهام داغون شد.

زیر لب گفت:

- تو که بااین کفش‌ها نمی‌تونی راه بری اشتباه می‌کنی می پوشی دیگه! هنوز یک مدت کمیه قدرت راه رفتنت رو به دست آوردی!

سریع خودم را داخل کابین انداختم. آن روز نتوانستم خوب به اطراف دقت کنم. طبقه‌ی پنجم را فشار داد. نگاهی به هردویمان انداختم. بگی نگی به هم می‌آمدیم. البته اگر اختلاف قد را جدی نمی‌گرفتی! امروز انقدر گیج بودم که متوجه لباس‌هایش نشده بودم. هیکلش در آن کت و شلوار خوش دوخت به

خوبی نشان داده می‌شد. در باز شد و قامت دختر با لباس‌های غیراسلامی نمایان شد. با دیدن من و ونداد که فاصله‌ی کمی‌بینمان بود. لبخند روی لبش ماسید. ونداد نیم نگاهی به دختر که بیست - بیست و یک سال بیشتر نداشت انداخت. با تعجب سر تا پایش را از نظر گذراندم. شلوار قد نود مشکی رنگ و تاپ مشکی دو بند. موهای کوتاهش بافت آفریقایی بود و آرایش نسبتا زیادی داشت. ونداد سرش را پایین انداخت و من به جای او لب گزیدم. دختر سر تا پایم را از نظر گذراند و روبه ونداد گفت:

- سلام عرض شد ونداد خان! یک چند روزی خونه تشریف نداشتین.

پر تنفر نگاهم کرد. ونداد جدی نگاهش کرد و گفت:

- سلام خانم شفاهی! باید به شما آمار رفت و آمدم رو بدم؟

دختر با حرص دستش را روی دکمه‌ی طبقه گذاشته بود تا باز بماند.

- خیر بنده خر کی باشم از شما بازجویی کنم. فقط می‌خواستم ببینم سالمین یا نه؟! مشکلیه؟

با دستش به من که مبهوت و سرخ شده نگاهش می‌کردم، اشاره کرد و ادامه داد.

- که الان فهمیدم سالمین!

ونداد دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. نیشخندی زد و گفت:

- سالم بودن من فکر نکنم به شما مربوط باشه! در ضمن‌این خانم همسر بنده هستن.

دختر با شنیدن نام همسر، چیزی در گلویش تکان خورد. لبخند خسته‌ای به او زدم و ابراز خوشبختی کردم. او هم با تنفر و ناراحتی ابراز خوشحالی کرد و خوشبخت بشینی گفت. ونداد دکمه‌ی بسته شدن در را زد. به‌خاطر فاصله‌ی نزدیکمان معذب بودم؛ ولی او به رویش نمی‌آورد. سوالم را پرسیدم.

-این کی بود؟ چرا بااین سر و شکل ظاهر شد؟

با باز شدن در، چمدان را برداشت و همین طور که جلو می‌رفت گفت:

- دختر موکل من! سر و شکلش هم نمی‌دونم. جدیدا شکست عشقی خورده فکر کرده برای‌این که حرص طرف رو در بیاره با این‌یکی و اون‌یکی بخنده و با این سر و وضع ظاهر بشه همه چیز عوض می‌شه.

گیج پرسیدم.

- عاشق کی شده؟

کفش‌هایم را از پا درآوردم و وارد خانه شدم. خانه‌ی کوچک با وسایل کم! آن شب هم همین جا آمده بودم؛ ولی چیزی یادم نمانده بود. نگاه گذرایی به اطراف انداختم. هال و پذیرایی کوچکی که مبل‌های چرمی مشکی دور تا دورش چیده شده بود با تلویزیون کوچکی که به دیوار نصب شده بود. جلوی در، آشپزخانه قرار داشت. در را پشت سرم بستم. سمت راست در ورودی هم سه اتاق قرار داشت. سر جمع خانه پنجاه متری بیشتر نبود. ونداد کلید را روی اپن انداخت و گفت:

- شرمنده دیگه! وسایل کمی تو خونه هست و در حد دختر عمه‌ام نیست؛ ولی فردا بریم تهران... .

حرفش را قطع کردم.

- نگفتی عاشق کی بود پسردایی؟

ابروهای ونداد بالا رفت. کتش را از تنش درآورد خونسرد گفت:

- جدا از این خونه ناراحت نیستی؟ تنها دغدغه‌ی الانت به جز خواب، همسایمه؟

به سمت مبل رفتم. پاهایم درد می‌کرد. دکمه‌های پالتوام را باز کردم و دراز کشیدم.

- آره! عاشق کی شده بود که اون جوری من رو نگاه می‌کرد؟

- عاشق پسردایی خوشتیپت! بلند شو برو بخواب. اون اتاق هست. فردا به محض رسیدنمون کلی کار نیمه تموم دارم. تو هم باید از فردا کلاهت رو قاضی کنی سر هر چیزی ناراحت نشی!

سریع سرجایم نشستم. بی تفاوت بود. خستگی از سر و رویش می بارید؛ ولی خونسرد بود.

- عاشق تو بود؟

دکمه‌ی سر آستینش را باز کرد و روی اپن گذاشت. روی مبل جلوی من نشست.

- چرا واست مهمه نهال؟ یک چیزی بود تموم شد. من هم جواب علاقه‌ی یک‌طرفه‌اش رو دادم.

دست به سینه نشستم.

- ناراحت نمی‌شم. بعد چند روز سی دی نیما رو که واسم گذاشته بود رو پیدا کردم. گریه‌ها و ناراحتی‌هام رو تو همون خونه چال کردم.

سری تکان داد. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. همان اتاق آن روزی بود. تخت یک نفر کنار اتاق بود با کمد دیواری و میز آرایش کوچک که یک ادکلن و چند ساعت رویش قرار داشت. از فردا باید آدمی‌دیگر می‌شدم. باید این مدت احساسم را به ونداد سرکوب می‌کردم. باید کنار او می‌ماندم. هم به‌خاطر خودش و هم به‌خاطر خودم. نباید باری روی دوش‌اش می‌شدم. می‌دانستم او مرا رها نمی‌کند.

پالتوام را درآوردم و روسری را که امروز به اندازه‌ی کافی کلافه‌ام کرده بود، از دور گردنم باز کردم و بدون باز کردن کش موهایم روی تخت دراز کشیدم. امشب اولین شبی بود که کنار ونداد بودم. هر چند برق‌هال روشن بود واین حاکی از بیدار بودنش بود. در تاریکی اتاق به دستبندی که خودش دستم کرده بود نگاه کردم. دستبند طلایی رنگ که برگ‌های پاییزی آویزانش بود. در حین سادگی شیک بود. با دیدن حلقه‌ی انشگتم دوباره ذوق کردم. کاش از اول با ونداداشنا شده بود کاش از اول می فهمیدم او پسر دایی ام است که آن قدر حرف از همه نشوند. کاش هیچ وقت کاری نمی‌کرد که دوسش داشته باشم. چشم‌هایم را بستم و سرم را در بالشتش که بوی ادکلن همیشگی‌اش را می‌داد فرو کردم. نمی‌دانم چه قدر گذشت؛ ولی به خواب عمیقی رفتم.

****

آزاد کلافه وسط خانه راه می‌رفت. برای بار بیست و پنجم شماره‌ی ونداد را گرفت. نمی‌دانست از که کمک بخواهد. چه بگوید و چه بخواهد. باز هم اتفاق دیگری افتاده بود. انگار خوشی برای آن‌ها زهر

بود. آوا دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و بی‌صدا گریه کرد. صدای پدر بزرگش در عمارت می‌آمد.

- هی بگین این پسره خوبه! هی بگین بذار زندگیش رو بکنه! اون از موسسه که حسام نجات داد این هم از گندهایی که پشت هم بالا میاد. حالا دیدی کی راست می‌گه کی غلط؟ پسره بی‌آبروی تو به قبر عزیزترین آدم‌های خانواده‌اش هم رحم نکرده. هه حکم نبش قبر! خدایا چه گناهی کردم این پسر نوه‌ام شد.

آزاد نگاهش به عمو و پدرش انداخت. هر سه‌ی آن‌ها سرخ شده بودند. مادر ونداد به‌خاطر تنها برادرش گریه می‌کرد. حسین از شرمندگی سرش را پایین انداخته بود. او می‌دانست که پسرش چندماه پیش این کار را کرده است و نمی‌خواست به‌این زودی بفهمند؛ اما امان از برادر زاده‌اش که کمر به نابودی پسرش بسته بود. صدای نفرین تمام اعضای خانواده حال آزاد را بد کرد. نمی‌توانست ببیند چگونه ونداد را زیر سوال برده‌اند. هیچکدام از آن‌ها در جریان کار ونداد نبودند. هیچکس نبود از او دفاع کند. حسام، آیناز را در بغلش فشرد و با تظاهر گفت:

-اشتباه کرده آقا بزرگ! ببخشیدش!

همایون خان با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-اشتباه کرد؟ تو هم می‌خوای طرفداریش رو بکنی؟ دارم برای اولین و آخرین بار می گم. یک بار دیگه اسم اون پسره رو تو خونه بشنوم. اسم شما رو هم خط می‌زنم. کم آبرومون و برد؟! کم بلا سر خانواده آورد؟

رو به همسرش که داغ دلش به‌خاطر فرزندش تازه شده بود ادامه داد.

- تحویل بگیر زن! روزی صدبار با من بحث می‌کردی بذار ونداد بیاد اون اشتباهی نکرده. الان چی؟ رفته تن اون خدا بیامرزها رو تو گور لرزونده! باز هم می‌خوای بیاد؟ من اگه از کلاهبرداری، بی شافتی و خیانت کاریش بگذرم از این یک مورد نمی‌گذرم.

حسام پیروز آزاد را نگاه کرد. آوا چشم غره‌ای به او رفت. هر دوی آن‌ها نمی‌دانستند چه کار کنند. ونداد از چند ساعت قبل تلفنش را جواب نمی‌داد. دوباره شماره‌ی او را گرفت. صدای بوق آزاد در گوش‌اش پیچید. آزاد سریع از جایش بلند شد. حسین نگاهش کرد. گفته بود هدیه را پیدا می‌کند؛ ولی او آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. آزاد به سمت حیاط رفت. بعد از چند بوق صدای خسته‌ی پسرعمویش در گوشش طنین انداخت.

– نصف شبی کار و زندگی نداری زنگ می‌زنی؟ خوبه بیدار بودم.

– ونداد بدبخت شدیم.

ونداد پوفی کشید و گفت:

– چیه باز آزاد؟ نکنه باز علت خشک شدن دریاچه‌ی ارومیه هم منم؟

آزاد کلافه جلوی خانه قدم زد.

– نبش قبر! آقا بزرگ فهمید کار تو بوده! اسپند رو آتیش شده. دیگه نمی‌تونی پات رو بذاری داخل عمارت! اوضاع عمارت بهم ریخته‌اس! بلند شو بیا ونداد! جون هر کی دوست داری بیا و بگو دلیل کارت چی بوده! مامان و بابات کمرشون خم شد. آوا... .

ROMANIK

ونداد حرفش را قطع کرد.

– خیله خب نگفتم گزارش بده! فردا ساعت‌یازده بلیط دارم. نمی‌خواد نگران من باشین! شاید فردا یک راست اومدیم اونجا! هرچی باشه باید دست همایون سروش رو شه دیگه نه؟

– اومدیم؟ با کی می‌خوای بیای؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

لبه‌ی پله نشست. ونداد به جلویش خیره شد و گفت:

– وقتی اومدیم می‌فهمین! به همایون سروش بگو امشب، شب آخریه که با خیال راحت سر روی بالشت می‌ذاره. تا فردا!

گوشی را روی او قطع کرد. آزاد آرام آهی کشید و مشتش را بر زمین کوبید. ونداد به پشتی مبل تکیه داد. خانه در تاریکی فرو رفته بود. سرش درد می‌کرد. خسته و پریشان بود. همه چیز از آنچه سه روز پیش در فکرش می‌گذشت زودتر پیش رفته بود. دستش را دراز کرد و برگه را از جیب کتش برداشت. برگه‌ای که نشان می‌داد نهال دختر عمه‌ی گمشده‌اش است. نگاهی به خانه‌ی کوچکش کرد. به در بسته‌ی اتاقی که نهالش خواب بود انداخت. چه آرزوها برای امشب و شب خواستگاری کرده بود و چه بر سرش آمده بود. حرف‌های نیما در گوش‌اش زنگ خورد «سعی نکن آدم خوبه باشی! یک بارهم چیزی که اون‌ها از تو ساختن باش! » می‌توانست بد باشد؟ هنوز که جار زده بود گناهی نکرده است مسبب حال بد همه شده بود. اگر واقعاً گناه می‌کرد چه می‌شد؟! خواب از چشمانش پریده بود. خسته بود؛ ولی مانند سه شب گذشته نمی‌توانست بخوابد. نمی‌دانست به چه چیز فکر کند. نگران اینده باشد. نگران نهال باشد یا نگران فردایی که نمی‌دانست چه می‌شود. دلیل پدر بزرگش را نمی‌دانست. نمی‌فهمید چرا مخالف ازدواج عمه و دایی‌اش شده‌اند. با چیزی که از زبان آزاد شنیده بود. حتم داشت پدر و مادرش هم حاضر نیستند حتی نگاهش کنند. لبخند تلخی به یاد مادر و پدرش زد. با باز شدن در اتاق، از فکر در آمد. نهال با چهره‌ای خواب آلود به سمت‌آشپزخانه می‌رفت بدون این‌که متوجه ونداد شود. گردنش را به سمت‌آشپزخانه کج کرد و دست به سینه نگاهش کرد. نهال کلافه دنبال لیوان می‌گشت و موفق به پیدا کردن آن نمی‌شد. ونداد لبخند لذت بخشی به او زد. آرام از روی زمین بلند شد.

ROMANIK

-ای خدا همین الان باید تشنه‌ام می‌شد؟ لیوان از کجا بیارم؟

ونداد پشت سرش ایستاد و او همچنان دستش را بی اختیار در کابینت می‌چرخاند تا لیوان به دستش بیاید. بوی ادکلن ونداد را از دور شنیده بود. چشم‌هایش را کامل باز کرد. ونداد دستش را بالا برد و دستش را گرفت. به سمتی که لیوان قرار داشت دستش را هدایت کرد. دقیقاً پشت سرش ایستاده بود. خواب از سر نهال پرید.

- مم... نون!

لیوان را روی صفحه گذاشت؛ ولی دستش را رها نکرد. محتاج نهال بود. دیگر نمی‌ترسید که شاید فکر کردن به او گناه باشد. نهال الان زن او بود. نه همسر کیانمهر سالاری! قلبش به تلاطم افتاد. ونداد سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت؛ اما از نفس‌های نامنظمش می‌توانست به پریشانی‌اش پی ببرد. باید اعتراف می‌کرد که در آن‌یک سال کم آورده. ناخودآگاه از نهال که میخکوب جلویش ایستاده بود و دستش زیر دست‌های گرم او روبه ذوب شدن بود با صدای آرام نالید.

– کنارم بمون نهال! هرچی شد. هر اتفاقی افتاد. هر چی پیش اومد هرکاری کردم بیا و ازم دلیل کارم رو بپرس! هر چی شنیدی ازم بپرس واقعیت داره یا نه! بی گناه بالای چوب دار نبرم. تو حرف‌هام رو بشنو! باورم کن! بهم اعتماد کن!

نهال به سمتش برگشت. چیزی از آن ونداد گذشته که غرورش زبان زد خاص و عام بود نمانده بود.

– خوبی ونداد؟ چیزی شده؟ این حرف‌ها چیه نصف شبی می‌گی؟ بیا بریم تو هال. یک آب قند بخور حالت خوب شه! دست‌هات خیلی داغه! با خودت این کار رو نکن!

دستش را رها کرد و بر روی لبه‌ی اُپن گذاشت. نهال با نگرانی نگاهش کرد.

– قول بده نهال! قول بده تا شاید یکم فقط یکم آروم شم. تا انقدر عذاب نکشم. تا لااقل بدونم تو این دنیایکی هست که من رو باور داره.

ROMANIK

می‌توانست باور نکند مردی که یک زمانی سرپناهش بود را؟ دیگر مانعی برای او نداشت، لبخند تلخی زد و گفت:

– می‌تونم باورت نکنم؟ تو بگو! من همه نیستم ونداد! شاید مدت کمی‌کنارم بودی؛ ولی کارهات و خوبیات و دلسوزی‌هات برای مردم و خانواده‌ات همه و همه مهر تایید می‌زنه بر بی‌گناه بودنت! من از شش سال پیش بهت اعتماد کردم. تو همیشه قابل ستایش بودی برای من! هیچکی تو این روزها برای رضای خدا موش نمی‌گیره؛ ولی تو از من پشتیبانی کردی. کنارم ایستادی. هرجا بهت احتیاج داشتم رسیدی. می‌دونی چند شب پیش وقتی فهمیدم تویکی از اعضای خانوادمی چه قدر خوشحال شدم؟ می‌دونی به خودم افتخار کردم که تو هستی؟! هرچه‌قدر هم خانواده‌ات مقصر این سال‌های سخت

زندگی من و نیاوش باشن، تو حسابت از همه جداست. هیچ وقت مرد خوش قلب زندگیم رو به حرف‌های مردم نمی‌فروشم و تو روزهای پیش رو رهاش نمی‌کنم.

نگاهش را از نهال دزدید. دست‌هایش را برداشت. نهال لبخند دلنشینی زد و دست‌هایش را باز کرد و گفت:

– بیااینجا مرد خوش قلب! بیا دیگه هم این حرف‌ها رو نزن! خودت رو هم اذیت نکن. داره سنت می‌ره بالا. دمای بدنت خیلی بالاست. می‌ترسم دور از جونت بیوه شم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند. چه قدر خوشحال بود از بودن نهال در زندگی‌اش. چه قدر محتاج آغوش کسی بود و نمی‌دانست. سرش را خم کرد تا با او هم قد شود و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. بغض به گلوی نهال چنگ زد. مادر و پدر نهال و نیاوش از دو خانواده فرار کرده بودند. ونداد که سوگلی آن‌ها بود چه نقشی را این وسط ایفا می‌کرد که این گونه در آغوش او فرو رفته بود.

من نمی‌دونم خودت یه جوری آرومم کن

من که جز دست‌های تو راه فراری ندارم

یه دیوونه که اصلاً کار به جایی ندارم

ROMANIK

ونداد با صدای آرامی گفت:

– ممنونم ازت! حرف‌هات واقعاً تسلی بخشه خانم دکترِ من!

نهال بغضش را همراه با آب دهانش بلعید. لبخندی به صورت او زد و گفت:

– آغوش من همیشه به روی تو بازه پسر دایی! هر وقت فکر کردی به من احتیاج داری صدام کن بشمر سه خودم رو می‌رسونم. در ضمن از این به بعد من و تو کسی رو جز هم نداریم. غیر اینه؟

ونداد یکی روی بینی او زد. او را کشید و به سمت اتاق راهش را کج کرد.

– حق با نیماست! تو بیشتر از چیزی که تو ذهن ادم بگنجه. خوبی و این یک دغدغه‌ی دیگه به فکرهای توی سرم اضافه می‌کنه.

- من متعلق به همه‌ام! حالا که خواب از سرم پرید می‌فرستیم تو اتاق که چی بشه؟

سرجایش‌ایستاد. دست او را رها کرد و چنگی در موهایش زد. کجا می‌بردش؟ می‌خواست به او واقعیت را بگوید. نهال به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

- اگه می‌خوای حرف گذشته رو پیش بکشی همین امشب رو بیخیال شو خب؟ بذار فردا شب بگو!

جدی به سمت نهال برگشت.

- زمان زیادی نداریم نهال! فردا یک راست می‌ریم عمارت. نمی‌تونیم تا مراسم عروسی صبر کنیم. همایون سروش بهونه‌ی دیگه دستش اومده تا از خانواده دورم کنه.

امادگی روبه‌رویی با آن‌ها را نداشت. از حرف ونداد جا خورد.

- جدی که نمی گی؟ فردا؟ من امادگی روبه‌رویی با اون‌ها رو... .

ونداد اخم‌هایش را درهم کرد و حرفش را قطع کرد.

- نگرانیت بیخوده! اون‌ها هم یک آدمن مثل بقیه! هرچی زودتر دست به کار شیم بهتره! الان هم بیا بشین تا جایی که در جریان اتفاقات گذشته هستم رو بگم!

استرس و اضطراب به جانش افتاد. تحمل حرف از جانب خانواده‌اش را داشت؟ گذشته از جلوی چشم‌هایش گذشت. باید می‌فهمید آن‌ها کجا هستند. حرف ونداد را اطاعت کرد و با فاصله کنار او نشست. ونداد چراغ خواب را روشن کرد و دستی به پیشانی داغش کشید. باید مو به مو می‌گفت. نباید یک خط را جا می‌انداخت که چند روز دیگر علیه‌اش استفاده شود. نهال مانند شاگردی حرف گوش کن تمام حواسش را جمع ونداد کرد. شنید و هر لحظه گیج‌تر از گذشته شد. در آخر هم نهال متعجب گفت:

- خب ادامه‌اش چی شد؟ تا الان که گفتی اون‌ها فرار کردن خب؟ چی‌شد که اینجوری شد؟ یعنی بابات جای پدر و مادرم رو فهمیده. بعد کجا رفته؟ بابات می‌دونن الان پدر و مادرم کجان؟

نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- به جز آقا بزرگ هیچکی نمی‌دونه. حتی حاج مجتبی هم نمی‌دونه. برای همین تمام پول موسسه رو برگردوند.

نهال گردنش را به سمت او برگرداند. ناباورانه به چهره‌ی خونسردش خیره شد.

- منظورت چیه ونداد؟ اون‌ها هم حرفت رو باور نکردن؟ مگه نمی‌گی خیلی از لحاظ چهره شبیه عمو میثاق و دایی جهانتی؟ چرا باورت نکردن؟

دست نهال را گرفت. لبخندی روی لبش نشاند. نمی‌خواست حال او بد شود. باید برای فردا آماده می‌شد نه این‌که نگران او باشد.

- بیخیال این موضوعات شو! بهتره بخوابی. فردا برای تو روز سختیه.

- می‌خوای چی کار کنی؟

حس خاصی نشبت به از دست دادن موسسه نداشت. نه دلگیر بود و نه ناراحت! به همه‌ی‌این اتفاقات عادت کرده بود. به این‌که دست روی هرچیزی بگذارد و از دست برود. بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی رو چی کار کنم؟

ROMANIK

چهار زانو روی تخت نشست. اتفاقاتی که در این چند سال افتاده بود او را خیلی پیر کرده بود. هرچند ظاهرش هم نمایان شده بود؛ ولی در باطن او کم آورده بود.

- همین دیگه! این همه پول جمع کردی تا موسسه رو بخری بعد الان همه‌اش رفت رو هوا؟ هنوز مگه به پدر بزرگت نگفت اگه یکی از اون چند نفر رو پیدا کنی بهت می‌ده؟ خب من هستم دیگه!

- بااین اتفاقات پیش رو نمی‌شه. لازم نیست فکر کنی! فعلا باید فکرت رو بذاری برای فردا! هر چی خدا بخواد همون می‌شه.

از روی تخت بلند شد. ونداد را نمی‌فهمید. از درک او عاجز بود. دلیل این همه کوتاه آمدن او را نمی‌فهمید. لبخندی به او زد و گفت:

- باشه، بقیه‌ی حرف‌ها باشه برای فردا. شبت بخیر!

لبخندی روی لبش نشاند و چشمکی به نهال زد و همین طور که از اتاق خارج می‌شد گفت:

- شبت بخیر دخترعمه! چیزی هم می‌خواستی بیا بردار! خسته‌تر از اونی هستم که با سر و صدا بیدار شم.

در را پشت سرش بست. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و تشک را روی زمین پهن کرد و بالشت را زیر سرش گذاشت و بدون انداختن پتو، چشمانش را بست و به چندثانیه نرسید که در خواب عمیقی فرو رفت. غافل از فردایی که در انتظارش است.

گذشته افتاده است روی تکرار! انگار کسی پشت تمام اتفاقات نشسته است و از دوربینی که در زندگی آن‌ها کار گذاشته است، می‌نگردشان و قهقهه مستانه سر می‌دهد. خوشحالی می‌کند و پای بر زمین خدا می‌کوبد. زندگی سخت و بازی ناعادلانه‌ای که شاید آخرش تلخ باشد برای او لذت بخش است و هیچکس نمی‌داند. آن کس کیست که بی رحمانه آن‌ها را مانند مهره‌های سیاه و سفید شطرنج جلو و عقب می‌برد.

****

آوا دستش را به دلش گرفته بود و از دستشویی به سمت صندلی‌ها می‌رفت. برای بار سوم امروز حالش بهم خورده بود. آزاد نگران از جایش بلند شد.

- خوبی آوا؟ هی بهت گفتم بیا بریم دکتر به حرف که گوش نمی‌کنی.

آوا روی صندلی نشست. جلوی سرش را خاراند و همین طور که گیت را می‌نگریست، گفت:

- داداشم مهم‌تره! به‌خاطر فشار عصبی این جوری شدم. باورم نمی‌شه خواهرت بااین اتفاقات درگیر خرید عروسیه و تنها دغدغه‌اش لباس پف داره یا ساده! باورت می‌شه دیشب اومد پیشم چی گفت؟ کفش ساده قشنگه یا نگینی.

آزاد کنارش نشست. با نوک کفش اسپرتش به زمین کوبید.

- می‌خواد هر جور شده عروسی روزی که به همه گفتیم گرفته بشه. ونداد هم واسش مهم نیست. می‌بینی که عمو بهرام و حسام هم واسشون بود و نبود ونداد مهم نیست. کادوی عروسی آقابزرگ هم که فروش موسسه‌ی ونداد بدبخت و خرید شرکت ساخت و سازه. به نظرت هرچه زودتر مراسم عروسی گرفته بشه به نفعشون نیست؟ معلومه که هست.

کلافه چنگی در موهایش زد. آوا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- دعا کن داداشم که اومد یک فکری بکنه. بابا هم نمی‌تونه به‌خاطر نبش قبر چیزی بگه.

نگاهش روی برادرش و دختری که هیکل لاغری داشت و پالتو قهوه‌ای تیره تنش بود خیره ماند. آزاد رد نگاه آوا را گرفت. صورتش را برگرداند. ونداد از دور آن‌ها را دید. نهال سرش را بالا گرفت.

- نهال‌اینجا چی کار می‌کنه؟

نهال نیم نگاهی به ونداد که اخمی‌بین پیشانی‌اش نشسته بود انداخت و گفت:

- خدا به خیر بگذرونه!

آوا از کنار آزاد بلند شد و با دو خودش را به برادرش رساند. از چهره‌ی او چیزی را نمی‌توانست بفهمد. چشم‌هایش لبالب از اشک پر شد و نامش را صدا زد. آزاد کنار اوایستاد و کلافه به هردوی آن‌ها خوش آمد گفت و سپس رو به نهال ادامه داد.

- اومدنت به تهران سورپرایز جالبی بود.

نهال که فرودگاه تهران او را یاد اتفاق پنج سال پیش می‌انداخت، لبخند محجوبی زد و گفت:

- به درخواست ونداد اومدم.

آوا که هنوز شوکه به هردوی آن‌ها خیره شده بود با دیدن حلقه‌ای که در انگشت هردوی آن‌ها خودنمایی می‌کرد، اشک‌هایش را با آستین پالتواش پاک کرد و با شوخی گفت:

- حلقه‌ی زوجی‌این وسط چی می گه داداش؟

نهال سرش را پایین انداخت. از آوا خجالت کشید؛ ولی الان وقت سرخ شدن نبود. او توقع رفتار مناسب از هیچ کدامشان نداشت و این حق را می‌داد. ونداد قول داده بود که از او مراقبت کند.

- نهال همسر منه! دیروز ازدواج کردیم.

آزاد خندید. یکی به شانه‌ی ونداد زد و بی حوصله گفت:

- داداش بیخیال شو! مگه ازدواج کشکه؟! اونم تو و نهال؟

مستقیم به چشم‌های آزاد نگاه کرد.

- شوخی نکردم. نهال زنه منه! دیروز ازدواج کردیم.

آوا ناباورانه به نهال خیره شد و گفت:

- دروغ می‌گه؟

با تکان دادن سرش به معنی نه، آوا خلاف انتظار او را در آغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد. نهال آب دهانش را قورت داد. خودش را آماده کرده بود که‌یک سیلی ازجانب آوا به صورتش بخورد؛ اما او برای ازدواج هرچند پنهانی آن‌ها خوشحال بود واشک شوق می‌ریخت. آزاد نگران ونداد را نگاه کرد و گفت:

ROMANIK

- می‌دونی چی کار کردی داداش؟ پنهونی ازدواج کردی! رسما گورت رو کندی! همایون خان نمیذاره یک آب خوش از گلوت پایین بره.

با خونسردی رو به آزاد گفت:

-این دفعه مثل اون دفعه‌ها نیست. الان هم به جای بحث کردن و گریه کردن بهتره بریم عمارت!

آوا دست‌هایش را از دور نهال باز کرد و با صدای بلندی گفت:

- عمارت؟ ونداد مخت تاب ورداشته نه؟ می‌خوای بری عمارت که از این بیشتر با خاک‌یکسان شی؟

-این دفعه اون با خاک‌یکسان نمی‌شه. این دفعه فرق داره. چون من هستم.

آوا و آزاد متعجب نگاهش کردند. لبخند تلخی روی لب‌های نهال نشسته بود؛ ولی لحن گفتارش جدی و کوبنده بود. آن‌ها در دل برای هردوی آن‌ها تاسف خوردند و ناراحت بودند. در طول راه آزاد سعی کرد چیزی از زیر زبان ونداد بیرون بکشد؛ اما موفق نبود. هردوی آن‌ها سکوت کرده بودند و تلاش آوا برای منصرف کردنشان بی فایده بود. نهال دیشب تا صبح فکر کرده بود و عکس‌العمل تمام اعضای آن خانواده که بدجور به هردوی آن‌ها بدهکار بودند را در نظرش آورده بود.

– داداش بیا بذار برای بعد! اوضاع عمارت الان بهم ریخته‌اس توهم دست نهال رو بگیری ببری تو اون خونه. به فکر مادرت نیستی؟

نمی‌ترسید که اتفاقی برای خانواده‌اش بیفتد. حتی اگر نهال برادر زاده‌اش هم نبود، همسر پسرش بود پس باید احترامش را نگه می‌داشتند. سرش را به سمت نهال برگرداند. اگر او می‌گفت امروز نه! بر می‌گشتند؛ اما نهال چشم‌هایش را آرام بست. بیشتر از همه نگران نهال بود تا خانواده‌اش!

– نه؛ حتما یک چیزی می‌دونم که دارم پافشاری می‌کنم.

آوا یکی به صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

– داداش خواهش می‌کنم! بذار از شر حسام و آیناز خلاص شیم. بذار جو خونه به قبل برگرده الان وقت مناسبی از رونمایی نهال نیست.

ROMANIK

نهال شیشه را کمی پایین داد. آخرین بار شش سال پیش بود که به‌این محله آمده بود. حتی اگر امروز حرف هم می‌شنید باید می‌رفت. هم به‌خاطر نیما و به‌خاطر وندادی که به‌خاطر دانستن این واقعیت از خانواده دور شده بود. ونداد دستش را مشت کرد و با صدای بلندی گفت:

– نمی‌ری ادامه‌ی راه رو تاکسی بگیریم بریم. نظرت چیه؟ یک بار به من اعتماد نکردی آوا! به ظاهر همیشه پشت برادرت بودی؛ ولی همیشه پایدار نگه داشتن جو اون عمارت مهم‌ترین هدفت بود. هیچ وقت تو این مدت به فکر من نبودین! الان هم من توقع ندارم؛ فقط برو عمارت! برو تا همه با ذات واقعی پدر بزرگت آشنا شن!

عصبانی بود. همان‌طور که می‌دانست هیچکس به جز نهال به او اعتماد نداشت. حتی خواهرش هم به فکر مادر و پدرش بود. هرچند آن‌ها مقصر نبودند؛ ولی وقتی به سختی‌های نهال و حرف‌های نیما فکر می‌کرد آتش می‌گرفت. آزاد کلافه چنگی در موهایش زد و وارد کوچه شد. نهال نگران ونداد را نگاه کرد که او در جوابش لبخند دلگرم کننده‌ای زد. آوا اشک‌های صورتش را با گوشه‌ی شالش پاک کرد. آزاد ماشین را به سمت در پارکینگ هدایت کرد. نگهبان در را برایش باز کرد. نهال با دیدن عمارت بزرگی که جلو رویش بود. لبخند تلخی روی لبانش نشست. داشت به مسبب این اتفاقات نزدیک می‌شد. به محل اقامت پدر و مادرش هم نزدیک می‌شد.

خودرو جلوی در اصلی ساختمان ایستاد. ونداد دست نهال را فشرد. از او قول گرفته بود برای حرف مردم اشک نریزد. در خودش نرود و هر چه شد به او بگوید. آوا و آزاد از ماشین پیاده شدند. ونداد در را باز کرد و پیاده شد. نهال نگاهی به اطرافش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– مثل‌این‌که با یتیم کردن دوتا بچه خوب پول روی پول گذاشته و از امکانات عمارتش استفاده می‌کنه.

نیشخندی زد و جلوی پالتو قهوه‌ایش را گرفت و پیاده شد. دیگر آن نهال ضعیف گذشته نبود. با دیدن عظمت عمارت یاد بدبختی و بیچارگی‌های نیما افتاد. یاد بی کسی‌های خودش و نیاوش‌اش که کنار اتاق کز کرده بود و عکس‌های خواهرش را نگاه می‌کرد، افتاد. یاد پریشانی حال ونداد افتاد. جلوی در عمارت ایستاد. ونداد زنگ در ورودی را زد. آیناز که کنار حسام نشسته بود و مشغول پوست گرفتن میوه بود، با صدای در فکر کرد لباس‌های عروسی که سفارش داده است آورده‌اند. ظرف را روی میز گذاشت و دوان دوان خودش را به در رساند؛ با دیدن ونداد لبخند روی لب‌هایش ماسید. با تته پته سرتا پای او را که چهره‌اش دیگر آن مهربانی قبلا را نداشت از نظر گذراند و گفت:

– س... لام! خو... ش اومدی!

ونداد سری تکان داد و گفت:

– سلام دخترعمو ممنون!

از جلوی در کنار رفت، آیناز و آزاد پشت ونداد رفتند. نهال چند قدم به جلو برداشت. آیناز با دیدن او دستش را روی چهارچوب فلزی در گذاشت و گفت:

- شما کجا؟

نگاه گذرایی به آیناز انداخت و با خونسردی تمام گفت:

- زن پسرعموت اومده با خانواده‌ی شوهرش اشنا شه شما مشکی داری دختردایی؟

آیناز خندید و گفت:

- کیانمهر ولت کرده اومدی چسبیدی به ونداد؟ تو تو زندگی ونداد هیچ جایی نداری! پس بهتر... .

همان طور که نهال توقع داشت، آیناز چهره‌ی زیبایی داشت. پوست روشن، ابروهای قهوه‌ای پر و گونه‌های برجسته و چشم‌های قهوه‌ای. نهال حرفش را قطع کرد و گفت:

- باشه تو راست می گی! چشم به حرفت گوش می‌دم.

دستش را روی ساعد دست آیناز زد و وارد عمارت شد. هر قدمی که بر می‌داشت با دیدن عتیقه‌ها و معماری خانه نفرتش نسبت به این خانواده عمیق‌تر می‌شد. کنار ونداد رسید. آزاد جلوتر از آن‌ها وارد شد. همایون سروش که تا الان مشغول خواندن روزنامه بود با صدای پای آزاد گفت:

- خوب وقتی اومدی! می‌خواستم بگم. چند نفر رو استخدام کن هوای خونه رو داشته باشن یک وقت پسرعموت نیاد اینجا!

همه مشغول کار خود بودند و توجهی به کسانی که وارد پذیرایی شده بودند نداشتند. ونداد یک قدم به سمت جلو برداشت و با خونسردی ظاهری گفت:

- سلام همایون خان!

سهیلا با شنیدن صدای پسرش، سرش را بالا آورد. همه میخ او را نگاه کردند. تنها کسی که در بینشان نبود حسین بود. همایون خان سرش را بالا آورد. عصبانی دستش را مشت کرد و گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی پسره‌ی بی آبرو؟ کم آبروی خانوادگیمون رو بردی هنوزم بست نیست میای سلام سلام می‌کنی؟

سپس روبه آزاد و حسام گفت:

- این رو از جلوی چشمم دور کنین! من نوه‌ای به اسم ونداد ندارم.

ونداد نفسش را بیرون داد و برگه‌ی آزمایش را از جیب کتش بیرون آورد. نهال دست به سینه چهره‌ی تک تک آن‌ها را از نظر گذراند. سهیلا با دیدن نهال که کنار ونداد ایستاده بود گفت:

- تواین جا چی کار می‌کنی؟ کم کیانمهر و تلکه‌اش کردی الان نوبت پسرمنه؟

هیچ اثر مهربانی‌ای از چهره‌ی عمه‌اش نمی‌دید. تنفر نگاهش او را یک جوری کرد. او این زن را یک جایی دیده بود. فکرش سمت آن روز در اتوبوس رفت. همان زنی که برایش کارت زده بود. آیناز خودش را از کنار اوا رد کرد و گفت:

- زن عمو، ایشون عروسته! زن پسرت ونداد!

- فکر نکنم اجازه‌ی صحبت بهت داده باشم.

همایون خان نگاهی به نهال انداخت. جا خورد. چرا متوجه صورتش نشده بود. نباید او دراین خانه می‌آمد. دندان‌هایش را روی هم کشید و روبه ونداد گفت:

- رفتی زن گرفتی، بعد هم دست زنت رو گرفتی آوردی به ما معرفیش کنی؟! برو بیرون پسره‌ی بی آبرو!

ونداد به سمت پدر بزرگش قدم برداشت و پاکت را روی میز گذاشت. سعی کرد چشمش را روی همه چیز ببندد.

- یک سال پیش گفتین برو مدرک بیار! این هم مدرک! نوه‌ات از گور برگشته! البته نمرده که برگرده! بیست سال به همه دروغ گفتی عمه و دایی و عمو با اون دوتا بچه مردن؛ این هم مدرک! الهه بزرگ نیا زنده است. هی و حاضر ایستاده! حالا چی داری بگی پدر بزرگ؟

محمد و سهیلا با شنیدن این حرف از زبان ونداد، سرتا پای نهال را از نظر گذراندند. نیازی به آزمایش دی ان‌ای نبود. نهال ترکیب صورت جهان را داشت. باور نکردند که همایون خان دروغ گفته باشد. چشم به لب‌های آن‌ها دوختند تا ببینند چه می شود.

- چرا چرند می‌گی پسر؟ الهه مرده! این دختر رو هم از این جا ببر تا خودم نینداختمش بیرون!

- چرا بندازینم بیرون. جرم کردم بیست سال زنده بودم. جرم کردم به‌خاطر تلافی شما زنده موندم و با بدبختی زندگی کردم؟ چرا اون رو باز نمی‌کنین ببینین چی توش نوشته. شاید هم از اول می‌دونستین که ما زنده‌ایم و به روتون نیوردین. شما چه‌جور آدم‌هایی هستین؟ یتیم کردن دوتا بچه بس نبود. رفتین سراغ نوه‌ی بزرگتون؟ گناه ونداد چی بود که یک شبه پیرش کردین؟

صدایش لرزید. عمارت در سکوت فرو رفت. حتی از عاطفه که در آشپزخانه ایستاده بود هم صدایی در نیامد. نهال چند قدم به جلو برداشت و کنار ونداد ایستاد. دست‌هایش به لرزش افتاد.

- مگه هدیه دخترتون نبود؟ مگه مادر من چی ازتون خواست که از بچه‌هاش هم گذشتین؟ چرا ما رو نخواستین؟ جواب بدین همایون خان! بگین مادر و پدرم کجان و چه بلایی سرشون اومده. حقمه بدونم یا نه!؟ هم شما هم ونداد خوب می‌دونین اون پنج تا قبر خالیه و هیچکی اونجا دفن نیست.

- بس کن دختره‌ی خیره! هردوشون رو بندارین بیرون! یک مشت چرندیات و خزعبالات دارن سرهم می‌کنن.

همایون خان کیف پولش را از روی میز برداشت و جلوی نهال که‌یک چیزی در گلویش سنگینی می‌کرد ایستاد. یک مشت تراول پنجاه تومنی بیرون آورد و گفت:

- هرچی از این پسره‌ی خیره سر گرفتی تا این حرف‌ها رو روی بزنی من دو برابرش رو می دم. از اینجا گمشو بیرون!

دست‌های ونداد مشت شد. نهال نیم نگاهی به او انداخت و با صدای بلندی گفت:

- گم شم. کجا برم؟ هنوز تازه با خانواده آشنا شدم همایون خان بزرگ! لااقل به‌خاطر نوه‌ات هم که شده به زنش احترام بذار! حرف پول می‌زنی؟ خب بده! گفتی دو برابر؟

نهال دستش را دور گردن ونداد حلقه کرد و بی مهابا خندید؛ اما در دلش خون گریه کرد.

– می‌بینی بابا بزرگت چی می گه؟ می‌خواد پول بده! به نظرت چه قدر بگیرم و برم؟ می گه دو برابر!

عکس العمل نهال عجیب شده بود. ونداد نگران نگاهش کرد. آوا تعادلش را از دست داد و کنار دیوار نشست. باورش نمی‌شد. برادرش‌این مدت به‌خاطر پیدا کردن عمو، عمه، دایی و آن دو بچه از خانواده دور شده بود و آن‌ها ابلهانه پدربزرگش را باور کرده بودند. بهرام حس خوبی نسبت به دیدار نهال نداشت. محمد بدون پلک زدن دختر جهان را نگاه می‌کرد.

-یک چک سفید امضا می‌دم برو هرچی می‌خوای بنویس!

دستش را از دور گردن ونداد باز کرد. هیستریک خندید و گفت:

– جوونیم با چه قدر پول بر می‌گرده؟ بلاهایی که این مدت سرم اومد به نظرت چه قدرش با پول جور می شه؟ واقعاً با چه رویی پول و ثروتت رو می‌زنی تو صورت من؟ من بدون شما هم زندگی خوبی داشتم.

ونداد صدایش زد. نه به‌خاطر پدر بزرگ و مادرش، بلکه به‌خاطر خودش که رنگ صورتش به سرخی می‌زد. توجهی نکرد و رو به همایون خان که خیره او را می نگریست ادامه داد.

– خوشحال نشدین از دیدن من کنار نوه‌ی ارشدتون؟ مگه رسم نداشتین یکی از دخترهای فامیل زن نوه‌ی ارشدتون بشه؟ شاید هم به‌خاطر این‌که دختر هدیه و جهانم در خور ونداد نیستم؟!

– نهال کافیه!

محمد از جایش بلند شد. چند قدم به سمت آن‌ها برداشت. ونداد عمویش را نگاه کرد.یک قطره اشک از چشمان نهال چکید. نهال‌یک قدم به سمت عقب رفت. فکرش را می‌کرد که جواب حرف‌هایش یک سیلی باشد؛ اما با حلقه شدن دست‌های محمد دور نهال شدت گریه‌هایش بیشتر شد. چشم‌هایش تار شده بود واین حاکی از بالا رفتن قندخونش بود. محمد او را در آغوش کشید و آرام گریست.

– تو الهه‌ای؟ دختر هدیه آره؟ این مدت کجا بودی دایی؟

لبش را باز کرد تا از همه‌ی‌این سال‌ها بگوید که چه بر آن‌ها گذشته؛ اما نتوانست چشم‌هایش تار شد. پاهایش سست شد و با زانو زمین خورد. ونداد سریع به سمتش رفت. قولش را شکسته بود. نباید این گونه می‌شد؛ اما حالش دست خودش نبود.

***

همایون خان نگاهی به نوه‌ی ارشدش انداخت. توقع هر حرکتی را از ونداد داشت به جز ابن که نوه‌ی گمشده‌اش را پیدا کند و او را نزدیک عمارت کند. چنگی در موهایش زد و با لحنی که سعی می‌کرد مانند همیشه باشد گفت:

- پسره‌ی بی آبرو رفتی زن گرفتی بدون اجازه‌ی خانواده‌ات؟ تو مگه پدر و مادر نداری؟ اون هم چه زنی زن مطلقه؟

ونداد به این حرف پدر بزرگش پوزخند زد. حسام با تاسف نگاهش کرد و گفت:

- زن گرفت تا موسسه رو ازش نگیرید آقا بزرگ!

آزاد دندان قروچه کرد. خدا می‌دانست اگر تنها بودند یک مشت نثار صورت او می‌کرد.

- فکر نکنم بعد سی و چهارسال ونداد نیاز به اجازه‌ی شما داشته باشه.

ROMANIK

ونداد پای راستش را روی پای چپ‌اش انداخت و رو به پدر بزرگش گفت:

- مثل‌این که شما هنوز متوجه نشدین اون دختر کی شما می‌شه نه؟

پدربزرگ‌اش دستش را مشت کرد. با آمدن الهه به‌این خانه ترس به جانش افتاده بود. گلویش را صاف کرد و رو به او گفت:

- اگه می‌خوای تو عمارت بمونی و دوباره موسسه رو به دست بگیری باید هرچه زودتر اون دختر رو طلاق بدی! برام مهم نیست بچه‌ی هدیه است یا بچه‌ی جهان! بچه‌ی اون دوتا مثل خودشون ناپاکه!

ونداد در چشم‌های او خیره شد. چه قدر به‌خاطر کارش پشیمان شده بود. نباید امروز می‌آمدند.

– نه نهال از اینجا می‌ره نه من! جای اون پیش خانواده‌اشه! فکراین‌که من اون رو طلاق بدم از سرتون بیرون کنین!

از سرجایش بلند شد و رو به او که بعد از چندسال ترس به جان‌اش افتاده بود ادامه داد.

– موسسه رو هم نمی‌خوام! بذارید برای کادوی عروسی نوه‌ی دیگه اتون! این رو هم یادتون باشه.

سرش را به سمت زن عمو و دختر عمو و پسرعمویش مایل کرد.

– بفهمم با نهال بد صحبت کردین ازتون نمی‌گذرم. توی این چند سال فکر کنم فهمیدین ونداد بخواد چه‌جوری این عمارت رو روی سر همه خراب می‌کنه. البته بماند که شما کاری نمی‌کنین آرامش از خونه بره!

پدربزرگش چیزی نگفت. اگر کسی به نهال چیزی می‌گفت او اولین نفر با او برخورد می‌کرد. زن عمویش چشم غره‌ای به ونداد رفت. آوا همراه با ونداد به سمت بالا رفت.

– مامان با شنیدن خبر ازدواجت حالش خوب نیست. نمی شه بری از دلش در بیاری؟

ونداد دستش راستش را درون جیب شلوارش کرد و نفس‌اش را بیرون داد. عمو محمد و زن عموی دیگرش همراه نهال مانده بودند. تا حالش بهتر شود. پدرش هنوز پشت ترافیک مانده بود. از آنچه که در ذهن ونداد می‌گذشت زودتر اتفاقات افتاده بود و ساده هم گذشته بود. فکر می‌کرد همایون خان با شنیدن این خبر بازهم کتمان کند؛ اما خلاف باورش تنها خواسته‌ای که او چندبار مطرح کرده بود طلاق بود و بس! آوا با دستش به بازوی ونداد زد تا از فکر در بیاید. نگاهش کرد و گفت:

– میرم یک سر به نهال بزنم. بعد میرم پیش مامان! باید کنار بیاد با این‌که نهال بچه‌ی برادرشه و عروسش! همین طور که عمو پذیرفت.

آوا اخمی‌بین پیشانی‌اش نشاند.

- خیلی غیر منطقی شدی داداش! توقع داری یک دفعه‌ای دست نهال و گرفتی آوردی اینجا اون هم به عنوان زنت و دختر عمه‌ات مامان عکس‌العمل خوبی نشون بده؟ باید بهش زمان بدی. می‌دونم کم حرفی نثار نهال نکرد؛ حتی الان هم که تو حالت خوابه تیکه می‌پرونه؛ ولی درکش کن!

ونداد از کنار خواهرش گذشت و به سمت اتاق خوابش رفت. نمی‌دانست فکر چه باشد. مراقب نهال باشد یا دنبال سه نفر دیگر بگردد. چند تقه به در زد و وارد اتاق‌اش شد. نگاهش به نهال که روی تخت، خواب بود و عمویش که دست او را گرفته بود. خیره ماند. زن عمویش متوجه آمدن او شد. با روسری‌اش زیر چشم‌هایش را تمیز کرد و رو به او گفت:

- بیا داخل ونداد جان!

چند قدم به سمت جلو برداشت. نهال به او قول داده بود که حالش بد نشود؛ اما شده بود. باید فکرش را می‌کرد نهال توقع همچین واکنشی را از سوی آن‌ها ندارد. مخصوصا مادرش که وقتی حال او بد شد. نفرینش می‌کرد. محمد نگاهی به ونداد که گوشه‌ی تخت ایستاده بود انداخت و با صدای آرامی گفت:

- چرا نگفتی الهه زنده است؟ چرا نگفتی دنبال کی می‌گردی تا کمکت کنم؟اینجوری بود که همیشه بهم می‌گفتی داداش؟ این رسم برادری بود ونداد؟

ونداد نگاهی به عمویش انداخت. همیشه او را جور دیگری دوست داشت.

- خودمم نفهمیدم چی شد عمو! تو این یک سال اشتباهات زیادی کردم. این هم روش! یکیش همین اتفاق و اومدن یک دفعه‌ای به عمارت. باید می ذاشتم نهال آماده شه نه این‌که... .

ونداد حرف‌اش را ادامه نداد. محمد دست او را گرفت و وادارش کرد به نشستن.

- خب؟ حالا می‌خواین چیکار کنین؟

ونداد نگاهی به نهال کرد و گفت:

- باید اون چند نفر رو پیدا کنیم.

محمد دستی به ته ریش جوگندمی‌اش کشید.

- و فکر می‌کنی بابا خبر داره؟

با تکانی که نهال خورد ونداد از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت. نهال به شانه چرخید. سرش درد می‌کرد. هنوز باور نمی‌کرد در عمارت است. نزدیک خانواده‌ی مادری‌اش. نگاهش به ونداد افتاد. محمد لبخند غمگینی بر لبانش نشاند و همین طور که بلند می‌شد، گفت:

- تنهاتون می‌ذارم تا داداش بیاد.

ونداد سرش را تکان داد. نهال دستی به پیشانی داغش کشید. خلاف باوری که در گذشته داشت، خانه بزرگتر باشد دلباز تر است، عمارت مانند قفسی بود که داخلش زندانی شده بود. خودش خواسته بود تا بیاید. ونداد تا دقایق آخر از نهال می‌پرسید می‌خواهد برود یا نه! خودش تصمیم گرفته بود تا پدر و مادرش را پیدا کند. نهال با شرمندگی نگاهش کرد و گفت:

- شرمنده قولم رو شکستم. با دیدن عظمت خونه و رفتار حق به جانب همایون خان کنترل حرف‌هام از دستم رفت.

- تا وقتی پدر و مادرت پیدا می شن باید تحمل کنی. جلوی هیچکدوم از این آدم‌ها گریه نکن. تنها کسی که می‌تونی بهش اعتماد کنی عمو محمده! مطمئن باش بدت رو نمی‌خواد. هرکی حرفی زد جوابش رو بده! و دوباره ازت یک خواهشی دارم.

ROMANIK

نهال منتظر به او چشم دوخت. ونداد نگاهش را به سمت رینگ طلایی رنگ انگشتش سوق داد.

- هر حرفی درموردم زدن، هرچی شنیدی از خودم بپرس! مثل قبل که بهم اعتماد کردی این دفعه هم اعتماد کن!

نهال از این حرف ونداد خنده‌اش گرفت. او هنوز نهال را خوب نشناخته بود. نهال بیشتر از چشم‌هایش به ونداد اعتماد داشت، مانند نیما! نهال سری تکان داد و همان طور که بلند می‌شد گفت:

- بهتره بریم پایین! می‌خوام بیشتر با خانواده‌ام آشنا شم.

ونداد همراه با او بلند شد که به محض بلند شدن آن‌ها، در توسط مادر ونداد باز شد. نگاهشان به او گره خورد. با دیدن نهال که با فاصله‌ی کمی‌کنار ونداد ایستاده بود و صورتش مانند گچ سفید شده بود. به سمتش یورش برد. آوا نفس زنان خودش را به اتاق رساند. نهال به عمه‌اش که ار عصبانیت ازدواج پسرش صورتش برافروخته شده بود، نگاه کرد و ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. سهیلا چند قدم به سمت جلو برداشت. اگر به خودش بود هرچه از دهانش بود بار نهال بیچاره می‌کرد؛ اما ناخودآگاه با دیدن چهره‌ی زرد و زار و رنگ پریده‌ی نهال که بی نهایت شبیه برادرش بود، دهانش بسته شد. تنها کاری که کرد او را نگاه کرد. سرتا پایش را از نظر گذراند. آوا لبخند غمگینی روی لبانش نشست و نجواگونه گفت:

- دیدی نهال دختر بدی نیست؟

حرف‌های مادر کیانمهر که در مورد نهال گفته بود در گوش‌اش پیچید. باید باور می‌کرد او زن پسرش شده است. همان نهال بد قصه که با پسرها می‌گوید و می‌خندد؛ نهالی که علاقه‌ای به شوهرش ندارد و وقتش را صرف میهمانی‌های آنچنانی می‌کند. نهال که مانند اوا و ونداد فکر می‌کرد همه چیز ختم به خیر شده است. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشاند و گفت:

- سلام ع... .

با ضربه‌ای که به صورت نهال خورد. حرفش نیمه تمام ماند. ونداد که گمان این حرکت را از مادرش نداشت، دندان قروچه‌ای کرد و رو به مادرش گفت:

- احترامتون واجبه مامان! خیلی هم واجبه؛ اما نهال خط قرمز زندگیه منه! اگه بی احترامی از جانب شما یا کس دیگه‌ای از این خونه ببینم قطعا جوابش رو میدم. پس احترامتون رو نگه دارین. حرفی دارین به خودم بزنین؛ ولی با نهال کاری نداشته باشین.

سهیلا عصبانی خندید. بدون این‌که نگاهش را از نهال بگیرد گفت:

- اگه این دختره رو طلاقش ندی دیگه اسمت رو هم نمیارم ونداد.

نهال خودش را از آغوش ونداد بیرون کشید و پوزخندی به‌این حرف او زد. دلش از این خانواده پر بود. باید تاوان دردهایی که او دراین سال‌ها کشیده بود را می‌دادند.

– مشکلتون با من چیه سهیلا خانم؟ درست بگین. ناراحتین زن پسرتون شدم؟ به‌خاطراین‌که یک ازدواج ناموفق داشتم؟ یا شاید در حد خانواده‌ی شما نیستم.

– آره ناراحتم زن پسرم شدی. چون دختره‌ی نمک به حرومی هستی. معلوم نیست سر سفره‌ی کی بزرگ شدی که اون بلا رو سر کیانمهر بیچاره آوردی و به خاک سیاه کشوندیش. تو فقط دنبال پولی می‌فهمی. پول! ونداد از سرت زیاده.

ونداد دست‌هایش مشت شد. نمی‌توانست چیزی بگوید. کسی که جلویش قرار داشت مادرش بود. آوا از پشت سر مادرش را صدا زد که ادامه ندهد؛ اما او منتظر به نهال خیره شده بود. نهال خندید و رو به او گفت:

– روزی که حرف‌هاتون رو پس بگیرید نزدیکه سهیلا خانم. الان هم اگه اجازه بدین برم با بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی مادری اشنا شم.

این حرف را زد و از درون آتش گرفت. اگر آن زن عصبانی که هزاران لقب را به او نسبت داده بود مادر ونداد نبود جور دیگری جوابش را می‌داد؛ اما نیما به او یاد داده بود احترام بزرگترش را نگه دارد. از کنار آن‌ها گذشت و به سمت پایین رفت. آوا خودش را به او رساند و با شرمندگی گفت:

– من از طرف مامان ازت... .

نهال مهم نیستی زمزمه کرد و به سرعت خودش را به پایین رساند. نگاهش را به سمت‌هال چرخاند. کسی نبود. خدا را شکر کرد. طاقت این‌که به نیما حرف بزنند را نداشت. او فقط آمده بود پدر و مادرش را پیدا کند. ونداد از تهمتی که زده بودند نجات یافته بود. حال او مانده بود. ونداد با همان اخم‌های در هم و چهره‌ای اشفته به سمت پله‌ها رفت. مادرش با صدای نسبتا بلندی گفت:

– اگه این دختره رو طلاقش ندی ازت نمی‌گذرم ونداد!

بازهم سکوت کرد. چیزی نداشت که بگوید. به معنای واقعی مانده بود. نمی‌دانست کدام را درست کند. دنبال آن‌ها بگردد. مراقب نهال باشد. به کارهای خودش برسد. همان طور که فکر می‌کرد شده بود. حسام دست به سینه از اتاقش که انتهای راهروی بود خارج شد. با دیدن ونداد نیشخندی زد و گفت:

- می‌دونی عاقبت کاری که کردی چی می‌شه؟

ونداد به سمتش چرخید. سرتا پای او را که پیروزمندانه نگاهش می‌کرد از نظر گذراند.

- از کی تا حالا عاقبت من برات مهم شده پسرعمو؟

حسام چند قدم به او نزدیک شد.

- کیانمهر می‌دونه نهال زن تو شده؟

ونداد خندید. طاقت اینجا ماندن را نداشت. از چهره‌ی تک تک اعضای خانواده‌اش بی زار شده بود. تا کی می‌خواستند او را مانند عروسک خیمه شب بازی در دست‌هایشان بگیرند و او را بازیچه‌ی دست خود کنند؟

- فکر نمی‌کنم به اون ربطی داشته باشه. همچنین به تو! بهتره به جای این‌که تو زندگی پسرعموت دخالت کنی... .

ROMANIK

صدایش را آرام کرد. به چشم‌های قهوه‌ای او خیره شد و حرفش را ادامه داد.

- فکر و ذکرت رو بدی به مراسم ازدواجت!

بعد از گفتن این حرف، به سمت راه پله‌ها رفت. حسام به‌این حرف ونداد خندید. برای او گذشته‌ای که امروز فهمیده بودند هیچ اهمیتی نداشت. حتی آیناز هم مهم نبود. برای حسام شرکت ساختمان سازی و ارث و میراث مهم بود و بس!

***

محمد با سرعت خودش را به اتاق کار پدرش رساند. باید او توضیح می‌داد که چه بلایی سر آن‌ها آورده است. چند تقه به در زد و پس از شنیدن اجازه‌ی ورود وارد شد. همایون خان که از وضعیت پیش آمده

پریشان بود. سیگاری کنار لبش گذاشته بود و پس از چندین سال سیگار می‌کشید. محمد لبش را از درون گزید. عصبانیتش بی حد و مرز بود. جلوی میز قهوه‌ای رنگ پدرش ایستاد. منتظر به لب‌های او خیره شد و گفت:

– نمی‌خواین توضیح بدین چرا پنهون کردین؟ هدیه و جهان کجان؟ بیست سال از اون اتفاق گذشته. چه بلایی سرشون آوردی بابا؟ با ازدواج اون‌ها مخالف بودی درست ولی چرا این همه سال زنده بودنشون رو پنهون کردی؟ داداشم کجاست؟ میثاقم زنده است. اون که دیگه پسرت بود چرا اون و مرده جلوه دادی؟

همایون خان سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. چیزی نداشت که بگوید. اتفاق امروز غیرمنتظره بود. محمد یک قدم به سمت جلو برداشت. صدایش بلندتر شد.

– چرا ساکت شدی بابا؟ داداشم کجاست؟ هدیه و جهان کجان؟ وقتی که باید ساکت می بودی و بزرگی می‌کردی زدی همه چی رو نابود کردی. الان که باید حرف بزنی ساکت شدی؟

همایون خان با خونسردی ظاهری سیگاری دیگر از پاکت درآورد. گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک طلایی آتش‌اش زد. صندلی چرخان را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

– اون‌ها مردن! برای من مردن! حالا دخترشون اومده. ارث و میراث خودش و برادرش رو میدم. از ونداد جدا شه. بره سراغ زندگیش. اگه هم می‌خواد زن ونداد بمونه. سهم اونم میدم برن پی زندگیشون!

محمد با شنیدن این حرف عصبی خندید. او هیچ وقت نتوانسته بود با پدرش ارتباط برقرار کند. فقط بهرام و حسین بودند که مطیع او بودند. محمد انگشتش را روی میز کوبید و با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

– از این خبرا نیست. همایون خان! نهال همین جا می‌مونه! ونداد هم می‌مونه. هنوز یادم نرفته تهمت‌هایی که به ونداد زدین رو! حالا که شما نمی‌خواین بگین بیست سال پدر و مادرشون و کجا قایم کردین. خودم دنبالشون می‌گردم. نمی‌ذارم بقیه‌ی زندگیشم بدون داشتن پدر و مادر و خانواده زندگی کنه. این رو تو گوشتون فرو کنین همایون خان! با اجازه اتون!

بعد از گفتن‌این حرف، با پاشنه‌ی پا چرخید. قلبش با شدت به سینه‌اش می‌کوبید. چند قدم به درگاه مانده بود که صدای آرام پدرش را شنید.

- پس مراقب جون برادر زاده‌ات باش! چون هیچ تضمینی نیست.

محمد با شنیدن این حرف، قلبش فشرده شد. یک شبه پدرش عوض شده بود. در را محکم بهم کوبید و به سمت‌هال رفت. نگاهش به نهال گره خورد. چند قدم به سمت او برداشت. صدای ونداد باعث شد هردوی آن‌ها به سمتش برگردند. نهال با دیدن ونداد که لباس‌هایش را پوشیده بود. از سرجایش بلند شد. محمد با دیدن او اخمی میهمان صورتش کرد و گفت:

- نیومده کجا دارین می‌رین؟

ونداد از پله‌ها پایین آمد. به سمت نهال رفت و پالتواش را به سمتش گرفت. خطاب به عمویش گفت:

- تا عروسی از عمارت می‌ریم تا همه وجود نهال رو هضم کنن. روز عروسی برمی‌گردیم.

نهال که از خدایش بود هرچه سریعتر از عمارت برود. سریع پالتواش را پوشید. آزاد ازآشپزخانه بیرون آمد. چهره‌ی رنگ پریده‌ی نهال را که دید سری تکان داد. حق با ونداد بود. هیچکس نمی‌توانست اتفاقات امروز را به این زودی هضم کند. محمد نگاهی به نهال انداخت. لبخند پدرانه‌ای بر لبش نشاند.

- کار خوبی می‌کنین؛ ولی سه روز دیگه که اومدین. نهال دایی اینجوری نباشه صورتش، باشه؟

نهال که حرف‌های ونداد را در مورد عمویش شنیده بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چشم.

ونداد با آاشفتگی دستش را درون موهایش فرو برد. محمد دستی به شانه‌اش زد.

- تو هم مراقب خودت باش! از این به بعد محمد مثل کوه پشتتونه. اگه بخواین از اول راه اینجوری باشین نمی‌تونین پدر و مادر نهال و پیدا کنین. برید به سلامت! فردا بیا به دیدنم ونداد. کارت دارم.

نهال که از این عمارت و آدم‌هایش نفسش تنگ شده بود، با این حرف دایی‌اش، کیفش را از شانه‌ی ونداد برداشت و گفت:

– می‌بینمتون عمو جان! بیا بریم ونداد جان!

آزاد که به آن‌ها نزدیک شده بود. با شنیدن‌این حرف خندید. ونداد بعد از خداحافظی سرسری با عمو و پسرعمویش همراه با نهال از عمارت بیرون آمد. آزاد به او گفته بود ماشین را چند کوچه بالاتر پارک کرده است. آمدن آن‌ها تلنگری به پدربزرگش زده بود. ونداد می‌دانست با آمدنشان به تهران فرش قرمز پهن نمی‌کنند؛ اما نهال هنوز هم در بهت رفتار عمه‌اش بود. نهال با قدم‌های تند به سمت کوچه‌ی بالایی می‌رفت. ونداد هم پشت سرش. با دور شدن از عمارت نهال به سمت ونداد برگشت و گفت:

– آخ خدا! حس پرنده‌ای رو دارم که از قفس آزاد شده. درسته توقع رفتار خوب ازشون نداشتم، ولی خب چه‌جوری بگم، عمارت جای مضخرفیه.

ونداد دست به سینه کنار کوچه‌ی خیس ایستاد. او هم با نهال هم‌عقیده بود؛ رنگ و روی نهال با خارج شدن از عمارت مانند گذشته خوب شده بود. ونداد لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشاند.

– مدت کمی تو عمارتیم. دیدی که عمو محمد هم کمکمون می‌کنه. مدت کمی صبر کن! هم نیما برمی‌گرده هم پدر و مادرت پیدا می‌شن.

نهال جلوی او ایستاد. دست‌هایش را درون جیب پالتوی بلندش کرد. به حرف‌های ونداد ایمان داشت. یاد عروسی چند روز آینده افتاد. حرف‌های آیناز و حسادت درون چشم‌هایش، چهره‌ی کیانمهر و خانواده‌اش وقتی او را کنار ونداد ببینند. لبخندش را بزرگتر کرد و صورتش را نزدیک صورت او کرد و گفت:

–این‌ها رو بیخیال! سعی می‌کنم عکس‌العمل این قوم رو فراموش کنم. فعلاً کیانمهر و خانواده‌اش مهم‌ترن!

ونداد از تغییر ناگهانی نهال ابروهایش را بالا انداخت. نهال بلند خندید. همین طور که از سرازیری پایین می‌رفت ادامه داد:

–ای ونداد، چه قدراین آیناز حسوده! نچ نچ می‌خواست از در ورودی راهم نده. می گم تو چه‌جوری یک مدت باهاش نامزد بودی؟

ونداد هم‌قدم با او شد. کنار نهال بودن باعث می‌شد او فراموش کند چه در این سال‌ها بوده و شده. چه به سرش آورده‌اند. حق با نیما بود. او با نهال خوشبخت‌ترین مرد دنیا بود. ونداد نگاهی به او انداخت و گفت:

- به سادگی!

نهال محکم‌تر دستش را فشرد. سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- خب حالا این‌ها رو بیخیال! کارت خوب بود گفتی بریم چند روز دیگه برگردیم. حوصله‌ی اخم و غرولند و... ندارم. فقط اومدم پدر و مادرم و پیدا کنم. یک جورهایی رو مخ همایون خان راه برم.

- به این سادگی‌ها نمی‌تونی رو مخ همایون خان راه بری.

نهال نفسش را بیرون داد و گفت:

- منظورم اینه از زیر زبونش می‌کشم چرا ما رو نخواست. کلی سوال دارم که می‌تونم زیر پوستی ازش بپرسم. مطمئنا رفتار خوب جواب میده.

ونداد نگاهی به اطراف انداخت. کسی در آن وقت ظهر نبود. هوا گرفته بود. نم نم باران می‌آمد. هوا کمی سرد بود. اکثر ماشین‌ها داخل پارکینگ خانه‌ها پارک بود. انگار در آن کوچه‌ی تنها ونداد بود و نهال!

-یعنی چه‌جوری بگم بهت. باید هرجور شده بفهمم چی به سرمون اومد. من و تو، تا جایی می‌دونیم که بابات فهمید که جای پدر و مادرم کجاست. خب اصل ماجرا از همین جا شروع می شه. به قول یک نفر، باید سیاست داشت. احساس درونیت رو باید خفه کنی و با ظاهری که اون‌ها می‌خوان بری جلو.

او به سادگی می توانست بفهمد چه شده است؛ او تصمیم داشت بار دیگری سراغ مرد عطار برود و ادامه ی صفحات را بگیرد. جواب بیشتر سوالات دست او بود. نیازی به ترفند های ساده ی نهال نداشت. تنها چیزی را که باید می فهمید. پیدا کردن مادر و پدر نهال بود. نهال که متوجه حواس پرتی ونداد شده بود. بشکنی جلوی صورتش زد که باعث شد. از فکر در بیاید. در جواب نهال گفت:

-لازم نیست بدون اینکه به من بگی کاری بکنی. پدر و مادرت پیدا میشن. خودشون هم بهت می گن چی شده. فعلا هدف ما یک چیز دیگه اس. تنها عکس العملی هم که می تونی در مقابل رفتار اونا انجام بدی. جواب دادنه.

نهال با شنیدن این حرف ونداد. سرجایش ایستاد. او هیچ وقت نتوانسته بود جواب بدهد. ونداد کنارش ایستاد. نهال با تلخی گفت:

-من اگه مرد جواب دادن بودم. پنج سال پیش اون اتفاقات نمی افتاد. می بینی که من همین نهالم. بدون اینکه ذره ای تغییر کنم. یکی بگه مثل احمقا نگاش می کنم. سر تکون می دم. می گم حق با شماست.

جدی نهال را نگاه کرد. دست آزادش را درون جیب پالتواش کرد. همین کارها را نهال کرده بود که از لحاظ روحی حالش بد شده بود. نباید مثل همیشه با اخم جوابش را می داد. نهال در زمان کنونی کسی را به جز خودش نداشت. بنابر این لبخندی روی صورتش نشاند و گفت:

-جواب نده ولی بعد عتیقه های همایون خان و بزن بشکن دلت خنک شه. راه خوبیه!

نهال که گمان این حرف را از چهره ی جدی نهال نداشت. با صدای بلند خندید. ونداد دست نهال را رها کرد. به سمت ماشین که کنار خیابان پارک بود رفت و گفت:

-خنده ات تموم شد بیا بشین! شوخی هم نکردم. جدی بود.

نهال با همان لبخند، به سمت کمک راننده رفت. در را باز کرد و سوار شد.

***

آباژور کنار تخت را روشن کرد. خواب از چشم هایم پر کشیده بود. آرنجش را قائم روی چشم هایش گذاشتش. سرش هنوز هم درد می کرد. با وجود حرف هایی که به زبان آورده بود. ته دلش آشوب بود. چهره ی مادر ونداد جلوی چشم هایش آمد. حرف هایش، نفرت نگاهش! کتایون چه چیزها که درمورد او نگفته بود. کارهای پسرش را گردن نهال بیچاره انداخته بود و خودش یک کنار نشسته بود. نفر بعدی، مادربزرگ ونداد! از چهره اش به مهربانی و خوشحالی اش می توانست پی ببرد. البته اگه غم نگاهش را فاکتور بگیرد. نفر سوم همسر بهرام سروش! در نگاه اول اوهم مانند عروسش آیناز بود.

متکبر و در نگاهش نفرت موج می زد. آن هم بی دلیل! بهرام سروش تنها کسی بود که با دیدن نهال بی تفاوت بود. چهره ی بقیه هم یادش نبود. کلافه به شانه چرخید. بعد از مکث چند دقیقه ای، گوشی را از روی پاتختی برداشت و برای بهزاد تایپ کرد.

-خوابی؟

به ساعت بالای گوشی نگاه کرد. دو و نیم صبح را نشان می داد. بعد از چند ثانیه پیام بهزاد آمد.

-نه! تو چرا بیداری تازه عروس؟

سر جایش نشست. موهایش را پشت گوش اش فرستاد و نوشت.

-انقدر فکر تو ذهنم هست که نمی تونم بخوابم. عکس العمل زیاد خوبی مادر ونداد نداشت. همون جوری که از حرف های پشت تلفنش معلوم بود. خاله ی عجوزه ات معلوم نیست چه چیزهایی تو گوش مادر ونداد کرده که با نفرت نگام می کرد.

با دیدن طول پیام؛ لبخند محوی روی لب هایش نشست. بهزاد پایه ی خاله زنک بازی بود. این اخلاقش را دوست داشت. پیامی از جانب بهزاد آمد.

-وا چرا خواهر؟ دعوای مادرشوهر، عروس شروع شد؟ نترس خودم میام گوش کتایون و می چرخونم. خب چه خبرا نهالی؟ ونداد کجاست؟ کله گذاشته خواهر؟

آرام خندید و برای بهزاد تایپ کرد.

-آره خوابه خواهر، تو چی روز عروسی میای؟

پیام را ارسال کرد. از روی تخت بلند شد نگاهی به میزی که کنار اتاق بود انداخت. یک چراغ مطالعه؛ یک دفتر سیمی و خودنویس مشکی! بهزاد پشت سرهم مشغول تایپ بود. نگاهی به پیام ها انداخت.

-بله که میام، آخ نهال از ته دل خوشحال می شم. فکر کن! تو و ونداد دوش به دوش! بذار اینجوری بهت بگم نهال، خیلی برات خوشحالم که زن ونداد شدی. به اجباری بودن و ازدواج سفید و اینا کار ندارم ولی هم تو هم ونداد لایق بهترین ها هستین. همین که هم و دوست دارین، پشت هم هستین

عالیه. نه ونداد بچه اس که بگی چشم بسته طرفش و انتخاب کرده نه تو، بیام تهران کاری می کنم دست از گفتن چرت و پرت بردارن.

پوست لبش را با دیدن حرف های بهزاد کند. هنوز هم مطمئن نبود بعد از پیدا شدن مادر و پدرش با او بماند یا نه. ونداد لایق بهترین ها را داشت نه او که یک ازدواج ناموفق داشت. بهزاد نگاهی به عکس همسرش انداخت. دلش برای او تنگ شده بود. چند شب بود که خواب به چشمانش نمی آمد. از همان شبی که فریماه به خوابش آمده بود. تک تک جاهای خانه خاطراتی از همسرش داشت. بعد از فوت او به دیزاین خانه هم دست نزده بود. نهال برای اینکه بهزاد بحث علاقه اش را به ونداد ببندد. برای او نوشت.

-چرا بیداری بهزاد؟

بهزاد محض دلخوشی او، به شانه چرخید و برای او نوشت.

-داشتم فوتبال می دیدم بیدار بودم. شبت بخیر نهالی.

نهال به سمت میز رفت. آرام صندلی را کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد. نور آفتابی نصف اتاق را روشن کرد. دفتر را باز کرد. یک دفتر کهنه و قدیمی. صفحه ها همه کادر کشیده بود. در هر صفحه نام خدا نوشته شده بود. آن هم به فارسی و به نستعلیق. با دیدن نوع نوشته، چشم هایش را ریز کرد. خط به نظرش آشنا می آمد. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. چشم هایش را بست. به ذهنش فشار آورد تا بفهمد این خط را کجا دیده است؛ اما چیزی یادش نیامد. صفحه ها را یکی پس از دیگری ورق می زد. خط ارمنی نوشته شده هم آشنا بود. با دستش پیشانی اش را خاراند. هر دو خط را دیده بود. ولی یادش نمی آمد کجا! بعد از چند دقیقه کلافه از پشت صندلی بلند شد. باید فردا از ونداد می پرسید که این دفتر کیست. چراغ مطالعه را خاموش کرد. آرام در را باز کرد که صدای قرچ و قرچ لولای درآمد. چهره اش را درهم کرد و از اتاق خارج شد. هال در تاریکی فرو رفته بود. چشم هایش نمی دید. می ترسید ونداد در هال خوابیده باشد و با روشن کردن چراغ از خواب بیدار شود. بنابر این کورمال کورمال به سمت آشپزخانه رفت. هر وقت شب ها خوابش نمی برد. گشنه می شد و امشب هم مستثنا نبود. دستش را به دیوار گرفت چند قدم به جلو برداشت که انگشت کوچک پایش به مبل خورد

و چهره اش درهم شد. ناسزایی نثار خودش کرد. با وجود کنار بودن پرده ها، هیچ نوری از بیرون به داخل نیفتاده بود.خانه در طبقه ی دهم ساختمان بود. زانواش را جمع کرده بود و روی یک پا ایستاده بود. کمی که انگشت پایش بهتر شده بود. چند قدم به سمت جلو برداشت. خدارا شکر کرد که ونداد در اتاق خوابیده است نه در هال، موهایش را پشت گوش اش برد و چند قدم به سمت جلو رفت. نزدیک آشپزخانه شده بود که پایش به لبه ی فرش گیر کرد و تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد. بخاطر نزدیک بودن میز، سرش به تیزی میز خورد و آخ آرامی گفت. ونداد که تا الان در بالکن نشسته بود با صدای افتادن نهال پتو را از دورش باز کرد و در بالکن را باز کرد و به سمت هال رفت. نهال با صدای بلند گفت:

-ای نهال بمیره که سرم له شد. آخ! صدبار نیما گفت این عادت و ترک کن ترک نکردم تهش این شد. این شکم به تخته بخوره راحت شم... .

ونداد جلوی او ایستاد و با عصبانیت گفت:

-چرا نصف شب بدون اینکه چراغ روشن کنی راه افتادی تو خونه؟

نهال دستش را به سرش گرفت و گفت:

-چون خوابم نمی برد گشنه بودم. ترسیدم بیدار شی چراغ و روشن نکردم.

ونداد جلویش نشست و در همان تاریکی چانه اش را بالا داد و همان طور که نگاهی به سرش می انداخت گفت:

-انقدر بیدار شدن من مهم بود که زدی سرت و ناقص کردی؟

نهال نگاهش کرد. از این حرکت ونداد خنده اش گرفت. آرام خندید و گفت:

-پسردایی بدون اینکه چراغ روشن کنی داری سر من و معاینه می کنی؟

ونداد دستش را روی همان جا که درد می کرد گذاشت.

-چشمای من تو تاریکی بهتر می بینه تا تو روشنایی دخترعمه! الانم بلندشو یک یخ بدم بذاری رو سرت تا ورم نکنه.

نهال کمی خودش را عقب کشید. ونداد با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. نهال دستی به گونه های قرمزش کشید و گفت:

-خب لازم نیست. بهتره برم بخو...

ونداد اجازه نداد او حرفش را تکمیل کند. دستش را پشت سر نهال گذاشت و همان جای سرش را که درد می کرد بوسید. نفش در سینه ی او حبس شد. ونداد لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

-بوس کردم تا سرت خوب شه بابایی.

نهال نگاهش را از او دزدید. سریع از سرجایش بلند شد و همان طور که عقب عقب می رفت روبه ونداد که روی دو زانو نشسته بود گفت:

-خب من برم بخوابم. گرسنگ...

ونداد که امشب کوتاه بیا نبود. حرفش را قطع کرد و بلند شد.

-اتفاقا بیدار شدنت فکر خوبی بود. منم گرسنه بودم.

نهال که بخاطر کار ونداد خجالت زده بود. دست پاچه گفت:

-من سیرم. هرچی میخوای این تو این آشپزخونه الان...

با گیرکردن پایش به مبل و افتادنش روی مبل دو نفره، ونداد شروع کرد به خندیدن. نهال در دلش ناسزایی نثار خودش کرد. ونداد کنترل چراغ ها را برداشت و نور مخفی های دورتا دور هال را روشن کرد. همین طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-خب چی بخوریم؟

نهال دستی به موهایش کشید و آرام گفت:

-کوفت بخورم بهتره تا جلوی تو با اون کارت چیزی بخورم.

ونداد برق آشپزخانه را روشن کرد. امشب کمی دلش به حقیقت یافتن رویا می خواست. رویای نهالی که در این سال ها اندکی از احساسش به او کم نشده بود. در یخچال را باز کرد. نگاهی به سرتا سرش انداخت. همه چی در یخچال بود. نهال نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

-به خودت بیا نهال! کار خاصی نکرد که رنگ به رنگ می شی امل خانم.

لبخندی روی لبش نشاند. نگاهی به لباس هایش انداخت. تیشرت سورمه ای با شلوار پارچه ای راه دار لیمویی سورمه ای. صدای قار و قور معده اش آمد. ساعت نه شام خورده بودند؛ اما گرسنه بود. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. دستش را لبه ی اپن گذاشت و روبه ونداد گفت:

-خب چی بخوریم ساعت یک ربع به سه صبح؟

ونداد دستی به ته ریش صورتش کشید و گفت:

-ماکارونی چطوره؟

-تا وقتی دم بکشه صبح می شه.

ونداد یک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر برداشت و روی سینک گذاشت. شیرآب را باز کرد و همین طور که دست هایش را می شست گفت:

-دم نمی کنی.

نهال پیشانی اش را خاراند. وارد آشپزخانه شد و گفت:

-چطوری؟

ونداد با دیدن نهال که به سمت یخچال می رفت. دستش را گرفت و گفت:

-شام امروز با من! برو بیرون بشین ببین چه پسردایی داری از هر دستش هنر می ریزه.

نهال خندید. دستش را از دست او جدا کرد. نگاهی به چهره ی جدی او انداخت.

-بیخیال ونداد! کار کردن پسرا به درد خودشون می خوره. یک ساعت طول می کشه مایع ماکارونی درست کنی. بذار خودم دست به کار شم.

ونداد که به تریج قبایش بر خورده بود. اخمی بین پیشانی اش نشاند. بازوی نهال را گرفت و به سمت بیرون از آشپزخانه هدایتش کرد.

-چیکار می کنی؟ خب قبول کن کار کردنتون به درد خودتون می خوره.

صندلی که زیر اپن قرار داشت را کشید و نهال را نشاند. بدون زدن حرفی وارد آشپزخانه شد. چند تکه یخ از داخل یخچال بیرون آورد. داخل یک نایلون فریزر گذاشت و سرش را گره داد. نهال پوفی کشید و آرام گفت:

-باهام قهر کرد. ای بابا بعد سی و چهارسال لوسه. باید قبول کنه بلد نیست دیگه. پنج سال پیش نتونست یک نیمرو درست کنه. بعد می خواد ماکارونی درست کنه.

ونداد آن طرف اپن ایستاد. نهال به غرغرهایش پایان داد. لبخندی بزرگی زد. ونداد بدون حرف زدن خودش را کمی به سمت او مایل کرد تا یخ ها را روی سر او بگذارد. نهال کمی خودش را عقب کشید. هنوز عادت نکرده بود ونداد همسر اوست. ونداد دستش را دراز کرد و پشت سرش او گذاشت. نهال آب دهانش را محکم قورت داد و با لکنت گفت:

ROMANTIK

-چیی... کاارر... می کنی؟

ونداد نگاهی به زخم کنار سرش انداخت و گفت:

-الان به نظرت دارم چیکار می کنم؟

-نمی دونم.

نهال کمی عقب تر رفت. دو پایه ی پشتی صندلی کج شد. نهال که زیر نگاه ونداد طاقت نمی آورد. کمی صندلی را به سمت عقب کشید. ونداد که متوجه کارهای او نبود و فکر و ذکرش پیدا کردن زخم سر او بود. با برگشتن صندلی به سمت عقب و دادی که نهال کشید. هر دو دستش را دور نهال حلقه کرد و او

را به سمت خودش کشید. صندلی با صدای بدی به زمین خورد. ونداد بالا تنه اش روی اپن بود و نهال در حصار دست های او، پاهایش هم از زمین فاصله داشت. نهال با ترس چشم هایش را باز کرد. ونداد که از دست او عصبانی بود. دندان هایش را روی هم سایید و با صدای بلندی گفت:

-امشب تصمیم گرفتی خودت و ناقص کنی نه؟

نهال به چشم های عصبی او خیره شد. عرق سردی روی کمرش نشست. ونداد نتوانست چیز دیگری به او بگوید. بنابراین، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و حرفش را ادامه داد.

-چیکار کنم سرگرم شی دست از این کارات برداری دخترم؟

نهال نفسش را بیرون داد. ونداد قصد نداشت دست هایش را از دور او باز کند. به اتفاقات یک ساعت پیش فکر کرد. لبش را گزید. سرش را پایین انداخت.

-ببخشید. دست خودم نیست.

ونداد دست هایش را از دور او باز کرد. صاف ایستاد. خیره شد به او، دستش را روی قلبش گذاشت و با جدیت گفت:

-سنم رفته بالا درست. ولی نه اینکه با کارات سکته ام بدی گوشه ی خونه بیفتم. بعد بیوه می شی ها! دیگه ونادی نیست هی زیر لب غر بزنی بهش ها! کسی نیست دنبال پدر و مادرت بگرده. الانم زود باش بدو برو اون کتاب و از داخل کشو بیار بشین بخون تا شام آماده شه.

نهال سرش را بالا آورد. بدون زدن حرفی از جلوی چشم او دور شد. حالش دست خودش نبود. از او خجالت می کشید. از موقعیت هایی که پیش می آمد. در اتاق را بست و یکی به سرش زد که باعث شد. درد سرش بیشتر شود. پوست لبش را کند. ونداد با کیانمهر فرق داشت. ونداد به سادگی می توانست او را از گذشته فاصله بدهد. حتی او می توانست وقتی از دست نهال عصبی و ناراحت است عکس العملی نشان بدهد که او ناراحت نشود. مانند همین الان که این اتفاق افتاده بود. با بسته شدن در توسط نهال، ونداد چنگی درون موهایش زد و با اخم های درهم به سمت کابینت ها رفت تا بسته ی ماکارونی را پیدا کند. نهال گاهی اوقات هم سن بچه ی دو ساله می شد. از رفتار نهال خنده اش گرفت. دست هایش را

روی صفحه ی کابینت گذاشت. سرش را پایین انداخت و آرام خندید. انگار نهال با همه ی آدم ها فرق داشت. نهال سریع کتاب را از درون کشو برداشت. عینکش را به چشمش زد و چند سیلی به صورتش زد تا اتفاقات امشب را نادیده بگیرد. از اتاق خارج شد. ونداد با صدای در اتاق، به خودش آمد. خم شد و قابلمه را از کابینت برداشت و درونش آب ریخت. نهال صندلی را بلند کرد. کتاب را باز کرد و همان طور که می نشست گفت:

-بلند بخونم یا آروم جناب سرآشپز؟

-بلند بخون!

نهال صفحه ی اول کتاب را باز کرد که با دیدن نام کتاب، گردنش را به سمت ونداد کج کرد و گفت:

-این که کتاب قصه است.

ونداد لبخند تلخی روی لبش نشاند. زیر گاز را روشن کرد و در جواب نهال گفت:

-بخون!

نهال سرش را تکان داد. قصه ی اول داستان پری دریایی بود. هر چه می گذشت نهال بیشتر در کتاب غرق می شد. داستان ها یکی پس از دیگری می گذشت و نهال بدون نگاه کردن به ونداد که کار ماکارونی را تمام کرده بود و جلویش نشسته بود. می خواند. ونداد دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با دقت به داستانی که او می گفت گوش می داد. با غلبه شدن خواب به چشم هایش، عینک را از چشم هایش برداشت. خمیازه ای کشید و کتاب را بست. با بسته شدن کتاب نگاهش به ونداد که دستش زیر چانه اش بود و خوابش برده بود. خیره ماند. ابروهایش بالا پرید. لبخندی به چهره ی غرق در خواب او زد. ونداد یک دستش را روی میز گذاشته بود و سرش را روی دستش گذاشته بود. بوی ماکارونی بلند شده بود. آرام از پشت میز بلند شد تا دوباره صندلی به عقب برنگردد. بدون ایجاد صدایی وارد آشپزخانه شد. زیر گاز را خاموش کرد و سرجایش برگشت. خمیازه ای کشید. دست چپش را دراز کرد. سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

***

آوا سقلمه ای به آزاد زد و آرام گفت:

-درو باز کن دیگه! حتما بیدار شدن. ساعت ده صبحه.

آزاد نیم نگاهی به اوا انداخت. دست به سینه ایستاد و گفت:

-زنگ بزن. اخلاقای داداشت و که می دونی وقتی مجرد بود خوشش نمی اومد خلوتش و یکی بهم بریزه الانم که زن گرفته بعد سی و چهارسال!

آوا نفسش را بیرون داد. چاره ای نداشتند. دیشب از نهال قول گرفته بود. امروز برای خرید لباس بروند. دستش را بالا آورد و روی زنگ فشرد. نهال با صدای در تکانی به خودش داد. سرجایش غلت زد. ونداد دستی به گردنش کشید و چشم هایش را باز کرد. نگاهش به نهال که روی تخت خوابیده بود افتاد. بدنش بخاطر خوابیدن روی زمین گرفته بود. نهال چشم هایش را باز کرد با دیدن خودش روی تخت، سریع سرجایش نشست. هنوز صدای زنگ در می آمد. نگاهش به ونداد که خواب آلود روی زمین نشسته بود افتاد. با لحنی مملو از خواب گفت:

-مگه تو آشپزخونه نبودیم؟ اینجا چیکار می کنیم؟ تو چرا رو زمین خوابیدی؟

ونداد از سرجایش بلند شد. همین طور که به بدنش کش و قوس می داد و به از اتاق خارج می شد گفت:

ROMANIK

-یکم فکر کن به جواب سوالات می رسی برم در و باز کنم ببینم کی...

نهال که یاد قول و قرارش با آوا افتاده بود. سریع حرف ونداد را قطع کرد و گفت:

-آواست. آخ چه قدر فراموش کارم!

-باز نکنم؟

نهال گردنش را کج کرد و متعجب گفت:

-چرا باز نکنی؟

ونداد همین طور که از اتاق خارج می شد با صدای آرامی گفت:

-زحمت جمع کردن تشک پتو رو بکش تا آزاد سر من و نخورده.

با بسته شدن در، نهال گوشه ی سرش را خاراند و همین طور که به سمت پایین می رفت تا تشک پتو را جمع کند. گفت:

-مریضی میای رو زمین می خوابی؟ پوف خدا! قبلا نیما جمع می کرد. کجاست ببینه دخترش رفته خونه ی بخت داره تشک جمع می کنه؟

بغض گلویش را فشرد. بعد چند روز هنوز هم به نبود نیما و نیاوش عادت نکرده بود. بالشت را روی تخت گذاشت و تشک را زیر تخت هل داد که صدای آوا آمد.

-تازه عروس کجایی؟ بیا اومدم ببرمت خرید پوز خیلیا رو بزنین به خاک!

نهال با شنیدن این حرف از زبان آوا، نگاهش به رینگ پهنی که دست چپش بود افتاد. باید باور می کرد زن ونداد شده است و خبری از کیانمهر نیست. با وارد شدن ونداد به زندگی اش از فکر آن یک سال و اتفاقات بیرون آمده بود. روی تخت را مرتب کرد و از داخل چمدان، تونیک و شلواری بیرون آورد و پوشید. شال مشکی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. آزاد نگاهی به ونداد انداخت و گفت:

-یعنی اومدنتون یک زلزله ای به پا کرد که با هیچی درست نمی شه داداش. اصلا عروسی فراموش شده همه الان فکرشون درگیر ازدواج تو و اومدن نهال به عنوان دختر هدیه سروش هستن. حسام که با خاک یکسان شده.

اوا دستش را لبه ی مبل گذاشت و حرف آزاد را ادامه داد.

-آیناز که چشماش با دیدن نهال افتاده کف پاش! شرمنده این و میگم آزاد؛ ولی خواهرت حقشه. الان که دارم فکر می کنم می بینم چه خوب شد عروس داداشم نشد. وگرنه چشمش پیش حسام بود.

صدای خواب آلود نهال آمد.

-سلام صبح بخیر. چه زود اومدین.

آوا با دیدن نهال از خوشحالی جیغی کشید و با یک حرکت از روی مبل پرید. نهال از این حرکت اوا یک قدم به سمت عقب برداشت. با خودش گفت:

-اینم خواهر همون آدمه دیگه! پر از رفتارای شوکه کننده.

آزاد صاف نشست و روبه نهال گفت:

-سلام دختر عمه! ظهرتوهم بخیر.

آوا دستی به موهای کوتاه پسرانه اش کشید و با لبخند بزرگی گفت:

-قرص سکوت خوردی نهال؟ چرا هیچی نمی گی؟ نکنه هنوز شوکه ای؟

ونداد که هنوز هم خواب آلود بود. خمیازه ای کشید.

-قبل اومدنتون یک زنگ می زدین بیشتر از اتفاق دیروز از اومدن شما شوکه شد.

آوا سریع دست نهال را کشید و به سمت اتاق هلش داد و گفت:

-تا وقتی شماها درمورد عمارت حرف می زنین من عروس خانم و آماده کنم.

اجازه ی اعتراض به نهال نداد و او را دوباره به سمت اتاق هل داد. با بسته شدن در، نهال به سمت او برگشت و گفت:

ROMANIK

-بیخیال آوا! یک لباس می پوشم میام. نمی خوایم بریم عروسی که. یک لباس می خوام بخرم.

آوا به سمت کمد رفت و همین طور که لباس ها را نگاه می کرد گفت:

-مرکز خریدای خوب نزدیک عمارته که بیشتر زنا میان اونجا. دوست دارم چهره ی خیلی ها رو وقتی تو و ونداد رو دست تو دست می بینن ببینم.

نهال سری تکان داد و سکوت کرد. آوا بعد از جست و جو فراوان شلوار دیپلمات مشکی و پالتو خاکستری روی تخت گذاشت و گفت:

-لحظه شماری می کنم عروسی حسام و آیناز برسه. حال کیانمهر گرفته شه. اوخ که چه کیفی بکنم.

نهال در فکر پیدا کردن پدر و مادرش بود و آوا با لذت چهره ی خانواده ی کیانمهر را تشریح می کرد. هیچکدام از آنها نمی دانستند چه می شود. چه کسی برنده ی بازی می شود. ونداد و نهال یا کس دیگری...

***

دستی به صورتش کشید و با خودکار قسمت هایی از نقشه را علامت زد. در نبود نیما تمام کارها روی سر او آوار شده بود. وقت تعدیل نیرو بود و بیشتر کارکنان رفته بودند. انگشت شست اش را کمی خیس کرد و به برگه ها زد. تلفن همراهش روی ویبره رفت. نگاهی به مخاطب انداخت. مادرش بود. لبخندی روی لبانش نشست. تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

-سلام کوثر خوشگله. گوشی بنده ی حقیر و منور کردین که استاد.

-ای پسره ی بی معرفت اگه بهت زنگ نزنم. زنگ نمی زنی نه؟ رفتی مشهد بی معرفت شدی. هم تو هم بابک. یک دخترم ندارم دلم بهش خوش باشه.

بهزاد تک خنده ای کرد و خودکار را روی میز گذاشت. روبه مادرش که چند وقت بود ندیده بودش گفت:

-خب دختر بیارین. برای شما که کاری نداره مامان جون! داره؟ بعد سی و دو سال یک خواهرم میاد.

-تو خجالت نمی کشی بهزاد؟ خوبه خودت می دونی چه خبره بعد سر پیری معرکه گیری؟ پروازت کیه؟

با یاد پدرش اخم هایش درهم شد. دستی به پیشانی اش کشید. به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

-بازم با بابا دعوات شده؟ یا رفته خونه ی زن دومش و دخترش؟

مادرش با شنیدن این حرف؛ دست از تمیز کردن برنج ها کشید. انگار نمی توانست از بهزاد چیزی را مخفی کند. هرچند استاد دانشگاه بود. نفسش را بیرون داد و گفت:

-من اسمی از بابات آوردم؟

بهزاد پوزخندی زد. بعد شانزده سال هنوز عادت نکرده بود.

-نه نیاوردی ولی لحن حرف زدنت داره همه چی و داد می زنه. گفتم با من و بابک بیا مشهد. گفتی سرکارم چی. استعفا می دادی مادر من. می بینی که پسرت انقدر دستش به دهنش می رسه که بتونه خرج چهارتا خانواده ی دیگه روهم بده. می مونی اونجا اعصاب... .

حرفش را قطع کرد.

-بحث سر وضع مالی خوب نیست. تا الان که موندم این شد ماجرام اگه می رفتم چی؟ زنیکه همه جا رو صاحب می شد. الانم بیخیال بهزاد. من عادت کردم. کی میای مامان؟ دلم واست تنگ شده.

جلوی خودش را گرفت که نگوید. دلم برای فریماه هم تنگ شده است. از شرایط روحی پسرش آگاه بود. بهزاد کلافه لب تاب را شات دان کرد و دستی به موهایش کشید و گفت:

-امروز که تموم شد. فردا ساعت 3 ظهر پرواز دارم. بابک نمیاد. باهاشم حرف زدم گفت نمیاد. حوصله ی ادا و اطوارای نیلوفر و دخترش و نداره. منم به تصمیمش احترام گذاشتم.

-بازم تلاشت و بکن بیاریش. دلم واسه اون بی معرفتم که ماهی یکبار میاد دستش و به دیوار می زنه بر می گرده هم تنگ شده. دوتا پسر که از کل دنیا ندارم. دارم؟

بهزاد نگاهی به ساعت انداخت. 20:45 زمان زیادی را در شرکت مانده بود. گوشی را از روی بلندگو برداشت و نزدیک گوش اش کرد.

-معلومه که نداری. ببینم می تونم راضیش کنم بیاد. پس، فردا یک عصرونه ی تپل درست کن که بیام از خجالت شکمم در بیام مامان خوشگله.

-باشه پسرم. منتظرم. کاری نداری؟

از پشت میز بلند شد. پالتواش را از چوب لباسی برداشت و گفت:

-نه قربونت مراقب خودت باش. فعلا!

ROMANIK

گوشی را قطع کرد. بازهم پدرش دلیل حال بد مادرش بود. استاد دانشگاهی که یکی از درس های مشترک و عمومی رشته ی ریاضی را تدریس می کرد. خودش قرص اعصاب مصرف می کرد. لب تاب را داخل کیف دستی اش گذاشت. پالتواش را پوشید. از اتاق خارج شد. مانند یک ربات می مانست که کار می کرد و می خوابید. این روزها دلش برای فریماهش تنگ شده بود. وارد آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را زد. هیچ چیز از آن بهزاد گذشته نمانده بود. چشم هایش غمگین بود. خلاف سر و وضع مرتبش چشم های سرخ و گود افتاده اش خبر از حال درونی خرابش می داد. زیرلب زمزمه کرد.

-می مردم لااقل می دونستم پیش زن و بچمم نه اینکه الان زنده ام ولی صدبار می میرم و زنده می شم. دلتنگی که شاخ و دم نداره.

سرش را بالا آورد. به چهره ی خودش که در آینه افتاده بود خیره شد.

-وقتی دلتنگ بشی می زنه به سرت. دوست داری خودت و از بالای یک بلندی بندازی پایین. کاری که دو بار کردم و نهال نجاتم داد. اگه می مردم کیانمهر اون بلا رو سر نهال نمی آورد.

انگشت اشاره اش رو به سمت آینه گرفت. به چشم های ناامیدش خیره شد. با صدای بلندی گفت:

-بعد تموم شدن این اتفاقات که خودم مقصرش بودم. از شر این زندگی نکبت باری خلاص می شم. اینجوری نه مامان عذاب می کشه نه نهال، نه ونداد، نه نیما و بابک!

ROMANIK

با صدای باز شدن در کابین، بلند خندید. بعد هفت سال داغ دلش تازه بود. انگار او هم مانند نهال بازیگر شده بود در تظاهر به فراموش کردن و خوب بودن. نگاه از خودش گرفت. سرش را پایین انداخت. وارد پارکینگ شد. به جز ماشین او، ماشین دیگری پارک نبود. صدای باران را می شنید. کیفش را روی صندلی گذاشت و بدون در آوردن پالتواش، سوار ماشینش شد. با یک فرمان دور زد و به سمت خروجی پارکینگ رفت. به محض روشن شدن خودرو، آهنگ اگر مانده بودی از امید سکوت را شکست.

اگر مانده بودی تو را به عرش خدا می رساندم

اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم

اگر با تو بودم به شب های غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را می سرودم

برای نگهبان تک بوقی زد. وارد خیابان شد. همان طور که فهمیده بود. باران با شدت می بارید. شیشه را کمی پایین داد. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و با صدای آرام و غمگینی با خواننده همراهی کرد.

مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال و پر داشت

با تو بیمی نبودش ز طوفان مانده بودی اگر همسفر داشت

هستیم را به آتش کشیدی سوختم من ندیدی ندیدی

مرگ دل آرزویت اگر بود مانده بودی اگر می شنیدی

دنده را عوض کرد. شیشه پاک کن تند تند شیشه ی جلو را تمیز می کرد؛ اما دید نداشت. خیابان در آن شب سرد زمستانی خلوت بود. خاطرات گذشته کم کم جلوی چشمانش رنگ گرفت. در افکار خود غرق بود. با قرار گرفتن کسی جلوی ماشین، فرمان را چرخاند و پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین با جدول کنار خیابان برخورد کرد. سرش محکم به فرمان خورد و دردی در سرش پیچید. لعنتی زیر لب گفت. کمربندش را باز کرد تا از ماشین پیاده شود و هرچه از دهانش در می آید نثار کسی که خودش را جلوی ماشین انداخت. بکند که نگاهش به کسی که جلوی ماشین ایستاده بود افتاد. بخاطر بارانی که می بارید نمی توانست تشخیص دهد. مرد است یا زن. دندان هایش را روی هم سایید. از ماشین پیاده شد و با سرعت به سمت او رفت و با صدای بلندی گفت:

-معلوم هست چه غلطی می کنی مرتیکه؟ مریضه روانی ای خودت و می ندازی وسط خیابون؟ اونم تو این آب و هوا؟ با خودت نگفتی اگه دیرتر به خودم جنبیده بودم. هم خودت بدبخت شده بودی هم منه بدبخت، بدبخت تر؟

نگاهش کرد. بهزاد یک قدم به سمتش برداشت با عصبانیت غرید:

-چرا خفه شدی مرتیکه؟ کری؟ ببین من اعصاب درست و حسابی ندارم. با این کارت رسما گند زدی به اعصاب نداشتم.

باران سر شانه های پالتواش را خیس می کرد. موهای قهوه ای نسبتا بلندش خیس شده بود. منتظر به کسی که جلویش ایستاده بود نگاه می کرد. دستش را بالا برد. کلاه بارانی اش را از روی سرش برداشت. موهای چند روز حمام نرفته ی سیاهش دور تا دورش ریخته شد. دختر دست به سینه جلوی او ایستاد و گفت:

-نه کرم نه لال! دلم خواست یکم شما پولدارا رو بچزونم تا خیالم راحت شه. الان چه حسی داری ماشینت خط افتاد؟ برای شماها که مردن یک آدم کاری نداره. به باباهای گردن کلفتتون زنگ می زنین قتل و می ندازین گردن یکی دیگه. خودتونم برو که رفتیم.

بهزاد ترحم برانگیز نگاهش کرد و گفت:

-خوبه پس می دونی. حالا که می دونی چرا پریدی جلوی ماشین؟ می خواستی یک ادم دیگه رو بدبخت کنی؟ علاوه بر من؟

دختر نگاهی به بهزاد که لباس های گران قیمتش خیس شده بود و کنار سرش بر اثر ضربه خونی شده بود انداخت.

-نه خوشم اومد. اینجوری که فهمیدم تو یک چیزی به اسم عذاب وجدان داری. خب خوبه. مراقبش ب...

بهزاد که حوصله ی چرندیات دخترک حراف را نداشت. موهایش را بالا زد و همین طور که به سمت ماشین اش می رفت بلند گفت:

-خدا شفات بده دخترجون! روزیتم یک جای دیگه حواله کنه.

سوار ماشین شد. در را بست. خلاف سردردی که داشت. کمربندش را بست. ماشین را به حرکت درآورد. دنده را عوض کرد دنده عقب گرفت تا دور بزند. دختر دست هایش را باز کرد و جلوی ماشین ایستاد. نفسش را پر حرص بیرون داد. چراغ داد تا او کنار برود؛ اما او دست بردار نبود. دستش را به نشانه ی پول بالا آورد. در نگاه اول از نظر دخترک جوانی علاف می آمد و او مانند هر شب دیگر فکر کرده بود برایش ایجاد مزاحمت می کند، اما بهزاد حوصله ی خودش را هم نداشت. کیف پولش را درآورد. پول نقد همراهش نبود. دختر همچنان به او خیره شده بود. با سرعت دنده عقب گرفت. فرصتی به او نداد که به خودش بیآید. با سرعت داخل کوچه پیچید. دختر با سرعت دنبال ماشین دوید. اگر امشب هم نمی توانست پولی از کسی بگیرد. تا آخر ماه مجبور بود مانند کوزت برای صاحب کارش، کار کند تا از همان اتاق بیست متری هم بیرون انداخته نشود. بهزاد از آینه ی جلو به پشت سر نگاه کرد. دختر دنبال او می آمد. دلش به حال او سوخت. ناخوداگاه روی ترمز زد. در داشبرد را باز کرد. به اندازه ی دویست تومن در ماشین داشت. دختر که تا زانو پاچه هایش گلی شده بود. ناسزایی به او گفت. دستش را به صندوعقب گرفت. نفس نفس زنان خودش را به سمت راننده رساند. بهزاد شیشه را پایین داد. بی حوصله گفت:

-همین قدر تو ماشین داشتم. خرج ماشین و سرت. بقیه اش و بیمه بهت می ده.

دختر مچ ضرب دیده اش را روی در گذاشت. بهزاد سرش را به سمت او مایل کرد. رنگ صورت او بیش از اندازه به سفیدی نزدیک بود. کنار سرش جای بخیه بود. ابروهای مشکی داشت. صورتش سیاه بود و تشخیص دختر یا پسر بودن برای هرکسی سخت بود.

-کنایه نزن! از قدیم گفتن هرچی پولدار تر خسیس تر. حالاهم پول و بده برم که از گرسنگی نمی تونم رو پام وایستم.

نگاهش را از او گرفت. پول ها را به سمتش گرفت. دختر با دیدن حلقه ی پهنی که در انگشت چپش بود. با خودش گفت:« زن داشته که مزاحمت نشده! امشب و شانست خوند »، بهزاد بی حوصله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-امر دیگه ندارین؟ مرخص شم یا قصد داری تا صبح رو اعصاب نداشتم راه بری؟

دختر دستش را از روی در ماشین برداشت و گفت:

-اگه بیشتر بود خوب بود، ولی خب همینم غنیمته. دمت گرم. پول لازم بودم. به خانم بچه ها سل...

اجازه ی کامل کردن حرف را به دختر نداد. پایش را روی پدال فشرد و به سمت خانه رفت. سردرد هم به دردهایش اضافه شده بود. با خارج شدن ماشین بهزاد، آب نبات نوشابه ای رنگی از جیبش در آورد و وارد دهانش کرد. همان طور که کلاهش را روی سرش می انداخت گفت:

-خوبه انسانیت هنوز زنده است...!

چند قدم تا خیابان فاصله داشت که تلفن همراهش زنگ خورد. غرولندی کرد و گوشی را از جیبش درآورد. نام پدرش روی صفحه خودنمایی کرد. تماس را ریجکت کرد. دستش را برای اولین ماشین دراز کرد و سوار شد. کار هر روزش این بود. خلاف وضع مالی پدرش، اینگونه رفتار می کرد. راننده آدرس را از او پرسید. دختر کلاهش را از روی سرش برداشت و آدرس همان زیرزمینی صاحب کارش را داد.

***

2 روز بعد: (روز عروسی)

ROMANIK

ونداد دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و عمیق در فکر فرو رفته بود. دیروز عمو و پدرش به دیدنشان آمده بودند. هردوی آنها در به در دنبال پیدا کردن هدیه و جهان، میثاق می گشتند؛ همایون خان را مورد حمله قرار داده بودند؛ اما او هیچ عکس العملی نشان نمی داد. فقط در سرش می گذشت هر جور شده است نهال و ونداد را از عمارت دور کند. آزاد دستش را کمی بلند کرد. مقداری چیپس از داخل ظرف روی میز برداشت و خطاب به ونداد گفت:

-چیه تو فکری؟

ونداد به شانه چرخید. دستش را زیر کوسن مبل برد و متفکر گفت:

-اتفاقاتی که افتاده فکرم و درگیر کرده. همایون خان که ساکته. عمو و بابا هم که دارن دنبال دایی و عمه می گردن. راستش از این عکس العمل می ترسم. نه به روز اول که سر و صدا کرد نه به الان که به بابا گفته بگو بیان عمارت. همه اش می ترسم بلایی سر نهال بیاره.

آزاد روی مبل نشست. به او نگاه کرد و گفت:

-خب؟ می خوای نری عمارت؟ مطمئن باش آقا بزرگ بلایی سر نهال نمیاره. هرچی باشه اولا زن توئه. دوما هرچند هم بگه من دختری به اسم هدیه نداشتم. بازم هدیه دخترش بوده. نهالم نقشی نداشته تو این اتفاقات. عمه و دایی کارشون اشتباه بوده که نصف شبی گذاشتن رفتن. پس این قضیه در کل منتفیه. الان قضیه ی مهم مامانته.

ونداد سر جایش نشست. دستی درون موهای نم دارش کشید. همان طور که بلند می شد گفت:

-به مامان گفتم چه بخواد چه نخواد نهال الان عروسشه. اگه هم به عنوان عروس قبولش نداره باید احترام بذاره به خواسته ی پسرش. کار خلاف نکردم. بعد سی و چهار سال زن گرفتم.

آزاد خندید. ونداد حرفش را ادامه داد.

-الانم بلند شو حاضر شو. هرچند هم مخالفت کردن که نریم نمی شه دوتا دختر تنها بیان خونه.

ROMANIK

آزاد لبخند بزرگی روی لبش نشاند و گفت:

-آی بسوزه پدر عاشقی. خب برادر من تو که از اول نهال و می خواستی تا از کیان جدا شد می رفتی خواستگاریش.

ونداد سکوت کرد. هیچکس نمی توانست او را درک کند. هیچکس از حال درونی او خبر نداشت. در اتاق را باز کرد و وارد شد. باید به حرف نیما گوش می داد. از امروز او آدم بده ی این داستان می شد. هرچه قدر ندای بی گناهی سرداد و کسی باورش نکرد. امروز روز جبران بود. اگر می خواست مانند گذشته شود. بازهم همان آش و همان کاسه ی سال قبل می شد. در کمد دیواری را باز کرد. کت و شلوار رسمی سورمه ای رنگش را همراه با پیراهن سفید ساده از چوب لباسی برداشت. تردیدی برای رفتن نداشت. از نهال که این چند روز در خودش رفته بود می ترسید. او به نیما قول داده بود هرجور

شده است پدر و مادر او را پیدا کند. هرچند نهال می گفت من هستم؛ اما می توانست کارهای پدربزرگش را نادیده بگیرد؟ نمی توانست. پیراهنش را پوشید. مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود که نام بهزاد روی گوشی افتاد. تماس را وصل کرد.

-سلام داداش، چطوری؟ خوبی؟ دارم می رم عمارت تو کجایی؟ نهال کجاست؟ کی میاین؟

ونداد دکمه ی آخر پیراهنش را بست. کشو را کشید. جعبه ی دکمه ی سرآستینش را برداشت.

-دارم اماده می شم برم دنبال نهال!

بهزاد وارد خیابان خانه ی مادریش شد و گفت:

-پس می بینمت آقا داماد گل! راستی نمی خوای از نیما بدونی کجاست و چیکار می کنه؟

با شنیدن نام نیما، دکمه ی سرآستین از دستش افتاد.

-خودش گفت هر وقت، زمانش باشه میاد.

بهزاد ماشین را جلوی خانه نگه داشت.

-می دونم، فقط بهت گفت، بگم که مراقب خودت باش. همیشه بعضی اتفاقات می افته تا مارو از مصیبت دیگه ای دور کنه. و اینکه حواست به نهال باشه تو خودش نره وگرنه چپ و راستت می کنه.

بازهم همان حرف؛ ونداد نمی فهمید منظور نیما چیست. کلافه دکمه را از روی زمین برداشت و روی صندلی میز آرایش نشست.

-با وجود اینکه منظورش و نمی فهمم؛ ولی باشه.

نهال غرولند کنان و کلافه از کارهای آرایشگر، کیفش را روی مبل انداخت و گفت:

-کچلم کرد دختره. مخم و دیلیت کرد آوا! اینجا دیگه کجا بود. یک آینه هم بهم نداد لااقل ببینم برای امشب خوب شدم حال خیلیارو بگیرم یا نه.

آوا به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-داداش، بیا زن غرغروت و جمع کن. صحیح و سالم تحویلت دادمش. خط و خشم روش نیفتاد.

نهال که از حرف های دختر، سرش درد گرفته بود. دستش به پیشانی اش کشید. خجالت می کشید با تعریف هایی که اوا و آرایشگر از او کرده بودند چشم در چشم ونداد شود. ونداد از بهزاد خداحافظی کرد. دکمه ی سرآستینش را بست. با دستش موهای قهوه ای رنگش را بالا داد و همان طور که ساعت بند استیلش را دستش می کرد از اتاق خارج شد.

-زن غر غرو خودتی. هرچی گفتم اینجوری کن اونجوری کن اصلا به حرف من گوش نکرد.

آوا شالش را درست کرد و به لبه ی اپن تکیه داد. ونداد وارد هال شد و گفت:

-مگه نگفتم میام دنبالتون؟ بازم کارخودتون و کردین؟

اوا نیم نگاهی به نهال که با صدای ونداد سرش را پایین انداخته بود و با ناخن های بلند و مرتبش بازی می کرد انداخت.

-گفتم که خودمون میایم. چه خوشتیپ شدی جناب وکیل. آزاد کجاست؟

ونداد اشاره ای به در بسته ی اتاق کرد و همان طور که به سمت نهال می رفت گفت:

-عروس خانم دارن حاضر می شن.

ROMANIK

آزاد با تشر صدایش زد. نهال سرش را بالا اورد و روبه ونداد که خیره او را می نگریست گفت:

-شبیه دلقکا شدم نه؟

ونداد خیره نگاهش کرد. عرق سردی روی کمرش نشست. تا حالا اینگونه جلوی او قرار نگرفته بود. هرچند در این چند روز تمرین می کرد که ونداد همسرش است؛ اما انگار با دیدن ونداد همه ی حرف هایی که با خودش می زد را فراموش کرده بود. چهره ی کودکانه ی نهال با آرایش لایتی که کرده بود. بی نهایت زیبا و خواستنی شده بود. موهای بلندش به طرز زیبایی شنیون شده بود. دو قسمت از موهایش روی صورتش می ریخت. پیراهن مخملی آستین دار مشکی رنگی که تا یک وجب زیر زانو

بود. جوراب شلواری نازک مشکی رنگ، با کفش های پاشنه بلند مشکی! نهال نگاه از او گرفت. بلند شد و گفت:

-خیلی زشت بودم الان خوب شدم؟ چرا چیزی نمی گی؟

ونداد خندید. چند قدم به سمت او برداشت. با کفش های پاشنه بلندی که نهال پوشیده بود هم قد او شده بود.

-نه اتفاقا خوب شدی! فقط یک چیزی...

نهال با خجالت نگاهش کرد. کروات سورمه ای رنگش روی پیراهن سفیداش افتاده بود.

-امشب از کنار من جم نخور! خودت که می دونی هم کیانمهر هست هم خانواده ات! خودت و برای هر چیزی آماده کن! از امشب به بعد هر چیزی دیدی و هر چیزی گفتن! بهم بگ... .

نهال که می دانست بازهم ونداد می خواهد بحث همیشگی را پیش بکشد. با یک تصمیم ناگهانی یک قدم به سمت ونداد برداشت. کروات را در دستش گرفت. ونداد حرفش را قطع کرد. نهال خندید و گفت:

-چشم جناب وکیل! به روی چشمم. هرچی دیدم بهت می گم. هر چی شد. هر حرفی بهم زدن بهت میگم. خوبه؟ گریه نمی کنم. از خودم ضعف نشون نمی دم. چطوره؟ خوبه یا ... .

متوجه نگاه خیره ی ونداد شد. گره ی کروات را زد. به او خیره شد. آرام گفت:

-انقدر غیر قابل باوره که اینجوری نگام می کنی؟ ببین ونداد تو حرفات و به من زدی. حالا من بهت می گم. تو کیانمهر نیستی! تو وندادی و من برای ونداد ارزش زیادی قائلم. مخصوصا الان هم که پسردادییم شدی. از این ها گذشته من یک دهم درصد به تو شک نمی کنم. چون می شناسمت. خب؟ در ضمن همیشه هم نمی شه مثل دوتا مجسمه باشیم. هرچی باشه ما هم و دوست داریم مگه نه؟

ونداد میخ شد. باید باور می کرد نهال هم همین حس را به او دارد؟ نهال لبخند مهربانی به صورت او زد. گره ی کروات را کمی شل کرد. دستش را بالا برد تا دکمه ی بالایی پیراهنش را ببندد. ونداد دستش را

گرفت. با دست راستش کمر نهال را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد. نمی توانست زیبایی نهال را نادیده بگیرد. او تمام و کمال واقعیت را دیروز صبح فهمیده بود. با دیدن خط پدرش در ادامه ی آن دفتر خاطرات، به همه چیز پی برده بود. سرش را نزدیک گوش او کرد. نهال آب دهانش را محکم قورت داد.

-لازم نیست نقش بازی کنی نهال! من تو رو دوست دارم؛ اما می دونم این علاقه تهش به هیچ جا نمیرسه. با اتفاقات گذشته که افتاده حتی روی این و ندارم تو چشمات نگاه کنم چه برسه به ادعای دوست داشتن!

نهال دستش را به معنای سکوت بالا آورد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. اجزای صورت ونداد را که حالش دگرگون شده بود را از نظر گذراند.

-چیکار کنم باور کنی ونداد؟

-فقط مراقب خودت باش!

نهال دستش را دور گردن او حلقه کرد. ونداد با کیانمهر فرق داشت. همان کسی بود که بعد از به هوش آمدنش مشتاق بود تا ببینتش؛ همان کسی که در این چندسال از جلوی چشمش رد نشد. همیشه مشتاق دیدار دوباره با او بود. نهال به صورت جدی او خیره شد.

-چشم. امر دیگه ای نیست جناب وکیل؟

ونداد خیره نگاهش کرد. حق او از زندگی نهال نبود. اتفاقات گذشته را چه می کرد؟ دستش را از روی کمر نهال برداشت. به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. نهال تغییر ناگهانی رفتار ونداد را پای حرف های خودش گذاشت و لبش را گزید. دستی به صورتش کشید و ناسزایی نثار آوا که این حرف ها را در ذهنش کرده بود گفت. آوا با لبخند نظاره گر هر دوی آنها بود. در را بیشتر باز کرد و گفت:

-بهتره بریم تا دیر نشده داداش!

ونداد بدون گفتن چیزی از کنار نهال گذشت و به سمت اتاق رفت. نباید نهال را بخاطر رفتارش مجبور می کرد تا این حرف ها را بزند. بعد از پیدا شدن خانواده ی نهال باید او همراه با آنها زندگی خوبی را

تشکیل می داد. خلاف میل باطنیش دستی به صورتش کشید. اولین دکمه ی پیراهنش را بست. گره ی کروات را محکم کرد. ژیله ی سورمه ای رنگش را به تن کرد. کتش را پوشید. بدون نگاه کردن به آینه، به سمت کمد رفت. پالتو مشکی بلندش را برداشت و اتاق را ترک کرد. صدای آوا خطاب به نهال می آمد.

-نهال خوشگله، کاش یک ذره فقط اندازه ی یک بند انگشت این حیا رو کنار بذاری! خودت شرایط ونداد و می دونی. اون به جز تو کسی و نداره. با ساکت شدن و چیزی نگفتن تا حالا چیزی حل نشده. برو راست و پوست کنده بهش بگو حست نسبت بهش چیه که انقدر پیرهن لرز تنش نکنه. تو فکر می کنی من برادرم و نمی شناسم؟

نهال که کاسه ی صبرش لبریز شده بود. از روی مبل بلند شد. حرف او را قطع کرد.

- حرف های مادرت عین حقیقته. من در حد پسرش نیستم. بعد از پیدا شدن مادر و پدرم. دستشون و می گیرم با برادرم از اینجا می ریم. ونداد باید با کسی ازدواج کنه که در حدش باشه نه من! می بینی که نمی خواد باور کنه.

ونداد خودش را به نشنیدن زد. آزاد به این حرف های نهال پوزخند زد. شاید هر کس دیگری نمی دانست؛ اما او از همه بیشتر می دانست نقش نهال در زندگی ونداد چیست. نهال از حرفی که زده بود مطمئن نبود. او ناخواسته عاشق ونداد شده بود. شاید این احساس شروعش از زمانی بود که همسر کیانمهر شده بود. آزاد و اوا با دیدن ونداد از جای خود بلند شدند. نهال نگاهش را دزدید. ونداد با خونسردی ظاهری اش گفت:

-بهتره بریم. داره دیر می شه.

هر سه ی آنها پشت سر ونداد از خانه خارج شدند. نباید رابطه ی او و نهال خراب می شد. خلاف دلخوری اش، به سمت نهال که آهسته کنار آوا قدم برمی داشت رفت. بازواش را جلو برد و گفت:

-دستم و بگیر دخترعمه! اگه بخوایم از اول راه بخاطر چیزهای الکی باعث دلخوری بشیم. خیلی سریع از نقطه ضعفمون استفاده می کنن.

آوا و آزاد چشم غره ای به این حرف ونداد رفتند. نهال لبخند کمرنگی روی لبش نشاند. به او که احساس و علاقه اش را الکی خوانده بود. در دلش پوزخند زد. نباید از الان انقدر وابسته ی ونداد می شد. بازوی او را گرفت.

-باشه پسردایی! بریم که خیلی ها رو با خاک یکسان کنیم.

ونداد چشمکی به او زد و در آسانسور را باز کرد. همراه با هم سوار شدند. با بسته شدن در، آزاد دندان هایش را روی هم ساییید و گفت:

-دو تا خل و چل بهم افتادن اینجوری حرف می زنن. هم و دوست دارین با هم بمونین. گذشته رو خاک بکنین. نه اینکه همه اش این یکی به او یکی میگه حق من از زندگی نیستی او یکی می گه تو از سر من زیادی ای.

آوا آسانسور دیگر را زد. دست به سینه ایستاد و خونسردانه گفت:

-درسته به این حرف اعتماد ندارم؛ اما از قدیم گفتن شاهنامه آخرش خوشه. بذار یک مدت بگذره. دست از گفتن این حرف ها برمیدارن.

-امیدوارم همین طور که می گی باشه.

با باز شدن در آسانسور همراه باهم وارد شدند. آزاد دکمه ی پارکینگ را زد و به تصویر آوا که در آینه افتاده بود لبخند زد. گوشی ونداد زنگ خورد. با همان چهره ی درهم، گوشی را از جیبش درآورد. با دیدن مخاطب ابروهایش بالا پرید. پدرش بود که بی وقفه طول و عرض حیاط پشتی را می پیمود و شماره ی او را می گرفت. تماس را وصل کرد و گوشی را به گوش اش نزدیک کرد.

-جانم بابا؟

-کجایین بابا؟ نزدیک عمارتین؟

-نه الان هنوز تاره داریم از خونه میایم بیرون!

پدرش لبخندی زد و همین طور که گره ی کرواتش را مرتب می کرد گفت:

-بیاین منتظرتونیم! خیلی مشتاق دیدار نهالم! اون روز که قسمت نشد ببینمش؛ ولی امروز بعد مدت ها به عنوان عروسم می بینمش!

ونداد به نهال که زیر لب آیت الکرسی می خواند خیره شد. نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. روبه پدرش گفت:

-چشم تا نهایت یک ساعت دیگه اونجاییم. کاری ندارین؟

-نه پسرم! آروم بیاین هنوز خانواده ی سالاری نیومدن!

بلند خندید. نهال با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. آسانسور در پارکینگ ایستاد. آوا و آزاد منتظر در ماشین نشسته بودند. ونداد چند قدم به سمت نهال برداشت. بر حسب عادت دستش را گرفت و با ته مایه های خنده گفت:

-خیر باشه بابا چرا با کوروش سالاری کات کردی؟

-دشمن تو دشمنه پسرم! هنوز با اتفاقات گذشته می تونستم مثل قبل باشم؟ حالا اینارو بیخیال می بینمت! فعلا!

-خدافظ!

ROMANIK

گوشی را قطع کرد و درون جیب پالتواش گذاشت. صدای نهال از پشت سر آمد.

-آروم تر برو! دستم و گرفتی تند تند راه می ری الان می افتم!

ونداد قدم هایش را آهسته کرد. تا نهال بتواند به او برسد. به سمت او برگشت و گفت:

-می خوای بغلت کنم؟

نهال با شنیدن این حرف چشم هایش درشت شد. این حرف ونداد را پای ابراز علاقه اش گذاشت و لب گزید. ونداد ابرویش را شیطانی بالا انداخت و محکم دست نهال را فشرد. درون چشمهایش خیره شد و ادامه داد.

-جدی گفتم چرا اونجوری نگام می کنی؟

دستش را مشت کرد و یکی به بازوی ونداد زد و تا آمد یک قدم به سمت جلو بردارد. مچ دستش را گرفت و مانع او شد. نهال خجالت زده نگاهش کرد. جلوی ونداد معذب بود. هرچند دوستش داشت.

-یک چیزی یادت نره نهال! هر اتفاقی بیفته هر چی پیش بیاد جدا از اتفاقات گذشته دوست دارم!

دستش را رها کرد و به سمت ماشین رفت. نهال نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

-نمی گفتم خودم می دونستم! پر از رفتارهای ناگهانیه این بشر!

نهال سری تکان داد و در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. آزاد از پشت سر برای او بوق زد و سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

-داداش من جلو می رم تو پشت سرم بیا آدرس باغی که گرفتن و نداری!

ونداد باشه ای گفت و پشت سر آزاد از خانه خارج شد. نهال خمیازه ای کشید و چشم هایش را بست. امروز از سر صبح بخاطر استرس خوابش نبرده بود؛ اما الان آرامش عجیبی داشت. او کار اشتباهی نکرده بود که نگران باشد. پیامی برای ونداد آمد. بدون نگاه گرفتن از جلو؛ گوشی را از جیب کتش بیرون آورد. نگاهی به مخاطب انداخت. نیما... ابروهایش بالا پرید. نیم نگاهی به نهال که چشم هایش را بسته بود انداخت. پیام را باز کرد.

«سلام؛ شنیدم چه اتفاق هایی افتاده. امیدوارم زودتر از چیزی که فکر می کنم مقصر این اتفاقات و پیدا کنی و اشتباه خیلی ها رو نکنی!... نیما»

یک بار دیگر پیام را خواند. حرف های نیما او را گیج می کرد. متوجه منظور او نمی شد. نهال چشم هایش را باز کرد. نگاهی به ونداد انداخت. چشم هایش ریز شده بود. تمام فکرش سمت پیام بود. حواسش به رانندگی نبود.

-ونداد؟ حواست هست؟

نگاه از گوشی گرفت. پیام را بست و گوشی را روی پای نهال گذاشت و گفت:

ROMANIK

-شرمنده! پیام مهمی بود.

نهال لبخندی زد. نگاهی به گوشی او که هنوز قفل نشده بود انداخت. ابروهایش با دیدن بزرگی گوشی بالا پرید. از روی پایش برداشت و جلوی صورتش گرفت. از وسط گوشی تا می شد. ناباورانه گفت:

-این چرا عجیب غریبه؟

پشت ترافیک ماند. صدای موزیک ماشین آزاد از جلو شنیده می شد. ونداد نگاهی به نهال انداخت و گفت:

-از وسط تا می شه! مدل سوسولیه؛ وقت نکردم عوضش کنم.

نهال خندید. سری تکان داد. وارد برنامه ها شد. دوربین را باز کرد. دروبین جلو را فعال کرد و دستش را بالا برد و روبه ونداد گفت:

-اینا رو بیخیال! بیا عکس بگیریم! بگو هلو؟!

ونداد خندید. سرش را به سمت نهال نزدیک کرد و دستش را دور شانه های او حلقه کرد. نهال چند عکس پشت سر هم گرفت و گفت:

-یکیش و چاپ کنیم مثل آگهی بزنیم به دیوار! چطوره؟

ROMANIK

ونداد نگاهی به چهره ی او انداخت. نهال همین طور که عکس ها را نگاه می کرد گفت:

-چرا چیزی نمی گی؟ نظری نداری؟

طی یک تصمیم ناگهانی در داشبرد را باز کرد و پاکت را برداشت. روسری و دستمال گردن را از داخلش برداشت. به سمت نهال که خیره او را می نگریست برگشت. دستش را بالا برد تا شال را از روی سر او بردارد. نهال سرش را عقب برد و هول شده گفت:

-چی کار می کنی؟

جدی نگاهش کرد. نهال امشب بی نهایت زیبا شده بود و این کار را برای ونداد دشوار می کرد.

-مگه نمی بینی؟

سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

-خودم می تونم سرم کن... .

اجازه ی حرفی به او نداد. کمربندش را باز کرد. به سمت او مایل شد. شال را از روی سر او برداشت. دستمال گردن را دور گردن او برد. بدون ایجاد تماسی با گردنش! نهال نگاهش نکرد. هنوز باور نداشت ونداد همسرش شده است. کنار گردنش دستمال را گره داد. دست هایش لرزید. روسری را روی سرش انداخت. دیگر نتوانست تحمل کند. چانه ی نهال را بالا داد. نهال اجزای صورت او را از نظر گذراند. فقط توانست بگوید.

-مبارک باشه! خوشگل تر شدی!

ماشین های جلو حرکت کردند. ونداد کلافه دستی به گردنش کشید و کمربندش را بست. با فاصله گرفتن ونداد؛ نهال نفسش را بیرون داد. روسری را گره داد. نگاهی به گوشی او انداخت و پشت سر هم عکس ها را رد می کرد. انگار ونداد با دوربین گوشی بیگانه بود که هیچ عکسی از خودش درون گوشی نداشت. دکمه ی برگشت را زد. کمی عکس ها را بالا پایین کرد. نگاهش روی عکس ونداد و دختری خیره ماند. نفسش در سینه حبس شد. روی عکس زد. با دیدن عکسی که پنج سال پیش گرفته شده بود. به ونداد نگاه کرد. عکس خودش بود که کنار ونداد ایستاده بود و با لبخند تلخی به دوربین خیره شده بود. ونداد حواسش در ماشین نبود. رفتار الانش او را کلافه کرده بود. در اینکه او نهال را دوست داشت شکی نبود؛ اما نگران بود که شاید علاقه اش باعث شود زیر قولی که به نیما داده است بزند و نتواند از او محافظت کند. نهال ابرواش را بالا انداخت و گفت:

-اگه عکس یکی دیگه تو موبایلت پیدا می شد همین الان می رفتم محضر ازت طلاق می گرفتم.

از فکر درآمد. نهال گوشی را جلوی صورتش گرفت و ادامه داد.

-ایناش! این عکسه!

ونداد نیم نگاهی به او انداخت و از خروجی دوم خارج شد.

-فوضولی کردن تو گوشی کسی کار زشتیه ها نهال خانم!

-نه اتفاقا کار خیلی خوبیه! حالا اینا رو بیخیال چی تو ماشین داری بذاریم گوش کنیم؟

گوشی را خاموش کرد و منتظر به ونداد خیره شد.

-فلش تو پخش هست. روشن کن ببین چی داره!

نهال لبخند بزرگی زد و گفت:

-آخ الان برم می زنم می رقصم حال اون کتایون و کیانا رو می گیرم! یعنی قیافه های همه عالی می شه وقتی ما دوتا رو ببینن. البته یک سوال بپرسم؟

-هوم؟

نهال پخش را روشن کرد و به صفحه ی لمسی او خیره شد. همان طور که آلبوم را بالا پایین می کرد گفت:

-عروسی مختلطه؟ یا مردونه زنونه قاطیه؟

-مختلطه ولی بیشتر به مولودی شبیه تا عروسی! برای همین از رقص و... خبری نیست! خیلی سنگین رنگین می رن و بعد چندساعت هم بر می گردن خونه هاشون!

آهانی گفت و با دیدن نام آشنای خواننده صفحه را لمس کرد. کمی صدا را زیاد کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و حواسش را پرت جلو کرد.

گاهی وقتا که دلم می گیره از این آدما

دل به دریا می زنم تنهایی می شینم یه جا

زل می زنم به آسمون و تو رو می کنم نگاه

آرامشی واسم بد نمی خوای واسم

توی این روزای سخت تویی که موندی واسم

این رفاقت بی ریا و صمیمیت و بنازم

من نفسم بند میاد نداشته باشم تو رو

دستم و ول نکنی بگی که تنها برو

آخه از کجا بیارم یکی مثل تو رو

من رو سیاهم دستم و پس نزن

می میرم حواست نباشه به من

تو خودت جون دادی به دل بی تب و تابم

عاشق نبودم و تو عاشقم کردی

واسه قلب عاشقم دوای هر دردی

هر موقع دلم گرفته بغلم کردی

از حالا تا همیشه من دلم سمت توئه

واسه مهربونیات دلم طرفداره توئه

ROMANIK

به خودت قسم که عشقی

وقتی می خندی بهم آرامش می گیرم

بازم می گم اگه نباشی من می میرم

آخه تو خوده خوده عشقی

عاشق نبودم و تو عاشقم کردی

واسه قلب عاشقم دوای هر دردی

هر موقع دلم گرفته بغلم کردی

(یوسف زمانی_آرامش)

***

نگاهی به مادرش انداخت. لباس هایش از همه ی وقت ها آراسته تر بود. لبخندی بر لبش نشاند و شروع کرد به دست زدن.

-به به مادمازل کوثر!

بازواش را جلوی مادرش گرفت و ادامه داد.

-بنده ی حقیر و همراهی می کنید؟

مادرش یکی به بازواش زد و همین طور که آرام آرام به سمت جلو می رفت گفت:

-بیا بریم تا نهال و ونداد نرسیدن!

بهزاد خندید. با مادرش همقدم شد. عروسی در ویلای همایون خان برگزار شده بود. بهزاد با یاد همسر پدرش و دخترش، اخم هایش درهم شد.

-پوف چی می شد اون دوتا دعوت نبودن؟

مادرش دامنه ی لباسش را بالا گرفت. سرجایش ایستاد. گنگ بهزاد را که اخم کرده بود را نگاه کرد و گفت:

-کی و میگی مادر؟

بهزاد دستش را جلو برد و کمی روسری مادرش را جلو کشید و گفت:

-اصغر و زنش!

-اصغر کیه؟

بهزاد اخمی کرد و دست مادرش را گرفت و همین طور که او را به سمت در ورودی ویلا هدایت می کرد گفت:

-شوهرت و زن شوهرت!

مادرش با بی تفاوتی ظاهری گفت:

-مهم نیست! بهروز و نیلوفر خیلی وقته واسم مهم نیستن! فقط بهزاد... .

آستین کتش را کشید. بهزاد با همان اخم بین پیشانی اش نیم نگاهی به مادرش که با آرایش زیبایی اش دو برابر شده بود انداخت و منتظر شد تا حرفش را بزند.

-بعد چند ماه، بابات و دیدی یه وقت دعوا درست نکنی! اگه اون عفریته چیزی گفت حق نداری جوابش و بدی بهزاد! فهمیدی یا نه؟

به در ورودی ویلا رسیدند. در سیاه رنگ آهنی مشکی رنگ که ارتفاعش زیاد بود. بهزاد کلافه پوفی کشید و گفت:

-اشتباه کردی مامان، می دونی چرا؟ که اسم من و بابک شبیه اون مرتیکه گذاشتی! هر وقت فکر می کنم اسم من شبیه اونه از خودم بی زار می شم.

مادرش اخمی کرد و بدون نگاه گرفتن از او گفت:

-این جواب سوالم نبود. قول بده بهزاد! میری اونجا نه با کیانمهر دعوای لفظی می کنی نه با اونا! قول بده!؟

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-اونا ارزش این و ندارن باهاشون دهن به دهن شم! خیالت راحت پا رو دمم نذارن کاری باهاشون ندارم. الانم بیا بریم داخل!

مادرش سری تکان داد و همراه او وارد شد. بهزاد از دور، پدر آیناز را که جلوی در ورودی ایستاده بود. دید. با او احوالپرسی کردند و به سمت داخل رفتند. مادرش سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. بهزاد دست مادرش را محکم گرفت و گفت:

-مامان حق نداری بری با اونا سلام احوالپرسی کنی!

مادرآیناز مانند همیشه لباس های گران قیمت و پوشیده ای به تن داشت. با دیدن آنها، لبخند تصنعی زد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین! انشالله قسمت آقا بهزاد!

با کوثر سلام و احوالپرسی کرد. ونداد به دادن سلام بسند کرد. چشم های زیادی روی او و مادرش بود. نگاه خیره ی پدرش را که کنار کوروش وکیانمهر سالاری ایستاده بود و گرم صحبت بود را متوجه شد.

-اگه می خواین لباس عوض کنین بفرمایید بالا!

-چشم ممنون! انشالله خوشبخت شن!

تا یک قدم به سمت جلو برداشت. نگاه ها روی در ورودی خیره ماند. بهزاد رد نگاه را گرفت. با دیدن ونداد و نهال که دست به دست وارد شدند. لبخندی به پهنای صورتش زد. کیانمهر با دیدن ونداد و نهال، لبخندی زد که الهام چشمکی به او زد. چند لحظه صدایی از کسی در نیامد. همایون خان با دیدن آنها، دسته ی عصا را در دستش فشرد. محمد به سمت آنها رفت. ونداد را در آغوش گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خوش اومدی داداش!

ROMANIK

سپس روبه نهال که با لبخند به او خیره شد بود گفت:

-توهم خوش اومدی زن داداش!

نهال آرام خندید و دست ونداد را محکم فشرد و گفت:

-نفرمایید عمو! زن داداش چی بود دیگه؟

محمد عمیق هردوی آنها را نگاه کرد. همهمه در سالن به پا شد. همسر محمد همراه با خانم بزرگ به سمت آنها رفت. بهزاد زیر چشمی کیانمهر را دید. چشم هایش با دیدن آنها برق زده بود. نهال با دیدن مادربزرگ پیرش لبخند زورکی روی لبش نشاند و سلام و عرض ادب کرد. ونداد از عکس العمل او می ترسید. می ترسید در بین جمع، به نهال که همسر او شده است چیزی بگوید. با چشم های اشکی سرتا

پای نهال را از نظر گذراند. بی نهایت شبیه پدرش بود. تصویر کم رنگی از جهان در ذهنش نقش بست. چانه اش لرزید. ونداد با صدای آرامی گفت:

-اگه می خواین بگین چرا بدون اجازه ی شما ازدواج کردم باید... .

اجازه نداد ونداد حرفش را کامل کند. نهال را در آغوش کشید و آرام شروع کرد به گریستن. محمد نگاهی به ونداد کرد و گفت:

-کارت اشتباه بود؛ ولی مامان نهال و به چشم نوه ی گمشده اش نگاه می کنه! جای نگرانی نیست.

دست های نهال بالا آمد. دور او حلقه شد. نمی توانست درونش را تغییر دهد. هرچند با خودش می گفت این آدم ها همان کسانی هستند که باعث اتفاقات گذشته شده اند. باید جزای کارهایشان را بدهند. نمی توانست آدم بدی شود.

-خوش اومدی دختر قشنگم. خوش اومدی نوه ی عزیزم!

نگاه خیره ی مردم را روی خودشان احساس کرد. نهال لبخندی زد و گفت:

-ممنون عزیز!

-بهتره بریم مامان! اینجا که وایستین بیشتر مردم روتون زوم می کنن. نهال الان وقت حکم همسر ونداد و داره.

نهال را از خودش جدا کرد. با پشت دست اشک هایش را تمیز کرد و روبه ونداد گفت:

-این کارت یادم نمیره که بدون اجازه زن گرفتی. الانم بیاین داخل!

-پنج سال عاشقش بودم. به نظرتون با اون اتفاقات اگه می گفتم چیزی درست می شد؟

ونداد دست نهال را گرفت. محمد خندید و گفت:

-بیاین بریم. توهم یکم حیا کن! زشته جلوی عمو و زن عموت به نهال اعتراف می کنی.

نهال لبش را گزید و محکم دست ونداد را فشرد تا چیز دیگری نگوید؛ اما ته دلش از این اعترافات بی پروای ونداد زیر و رو می شد. مادربزرگش جلوتر از بقیه به سمت همایون خان رفت. کتایون با دیدن همسر سابق پسرش و ونداد به سمت سهیلا که اخم هایش درهم شده بود و از درون گونه اش را می جوید رفت. کمی دامنه ی لباسش را بالا گرفت و سر میزی که او نشسته بود نشست و گفت:

-خیر باشه سهیلا؟! این دختره ی خونه خراب کن کنار پسرت چیکار می کنه؟

از دور نظاره گر آنها بود. به سمت پدر شوهرش و همسرش رفتند. حسین با دیدن آنها چشمانش برق زد. با خنده و رویی باز با آنها سلام و احوالپرسی کرد. سهیلا با شنیدن صدای او به سمتش برگشت و با غیض گفت:

-می خواد چیکار کنه؟ مخ وندادم و زده زنش شده!

کتایون هینی کشید. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-وای بلا به دور باشه. خیلی مراقبش باش نبینش مظلومه. کیان و به خاک سیاه نشوند. دیونه اش کرد بعد خودشم از پله ها الکی انداخت پایین که پسر من و مقصر بدونن!

به چهره اش خیره شد و با غیض گفت:

-نه عزیزم من مثل تو نیستم. به وندادم گفتم تا وقتی این و طلاق نده من اسمشم نمیارم. انقدر بهش فشار میارم تا بلاخره طلاقش بده!

نزدیک او شدند. با دیدن چهره ی نهال، غم دو عالم روی شانه هایش افتاد. بی نهایت شبیه برادرش بود. با دیدن ونداد اخم هایش درهم شد. ونداد با جدیت به مادرش نگاه کرد و گفت:

-سلام مامان سهیلا!

-سلام.

سهیلا غضبناک به نهال خیره شد. همین طور که از کنارشان می گذشت. روبه ونداد گفت:

-تا وقتی این دختره رو طلاق ندی من مادرت نیستم.

کتایون با دیدن آنها دختر موذی زیر لب نثار نهال کرد و به سمت همسر و پسرش رفت. نهال نگاهی به ونداد که اخم هایش درهم شده بود. انداخت و گفت:

-مثل اینکه بدجور زنیکه ی عفریته به همه دروغ گفته! البته من خانواده ی حقیقی تا پیدا شدن مامان و بابام ندارم. خانواده ی من نیماست. پس مهم نیست ازم متنفر باشن یا دوسم داشته باشن. اتفاقا ازم متنفر باشن برای اینکه زودتر از شر من خلاص شن کمک می کنن تا پیداشون کنم.

بهزاد و مادرش با قدم های بلند به سمتشان رفتند. دنج ترین میز را برای نشستن انتخاب کردند. بهزاد لبخندی زد و روبه آنها گفت:

-آی خدا چه قدر امشب، شب خوبیه! البته اگه بودن اون دو نفر و فاکتور بگیریم.

مادرش سقلمه ای به بهزاد زد و گفت:

-می تونی نادیده بگیری؛ ولی دنبال شر نگردی.

سپس روبه ونداد که با شنیدن حرف های مادرش کمی چهره اش درهم شده بود ادامه داد.

-خیلی خوشحالم که نهال آخر با کسی که واقعا لیاقتش و داشت ازدواج کرد. خدا می دونه اون کتایون از خدا بی خبر چه چیزا به گوش مادرت رسونده!

ROMANIK

ونداد صندلی را برای نهال کشید و خونسرد روبه مادر بهزاد که لباس شب بلند و پوشیده ای تنش کرده بود گفت:

-خانم سلطانی از بس حرف پشت سرمن هست و تو زندگیم حرف شنیدم که اگه نهال ناراحت نشه برای منم زیاد مهم نیست.

نهال تشکر آرامی کرد و نشست. بهزاد صندلی جلوی او را کشید و همین طور که می نشست گفت:

-آره دیدم چجوری شد قیافه ات! نیازی نیست نقش بازی کنی حرصت و خالی کن؛ ولی تو خودت نریز که داغون شی! حتی اگه از من می پرسی جواب خیلی ها رو بده تا زر نزنن! به خدا چون داداشمی می گم.

مادرش کنار بهزاد نشست و روبه ونداد گفت:

-به حرف بهزاد گوش نده پسرم! بعضی از حرف ها رو نباید زد. بلاخره هر کسی تاوان بدی هایی که توی این دنیا کرده رو روزی پس میده! شب بلند است و قلندر بیدار!

نهال با شنیدن این حرف؛ تلخ خندید. به گلدان روی میز که گل های مریم درونش بود خیره شد.

-پس چرا هیچکدوم از آدمای گذشته ی من تقاص ندادن؟ همین پسر خواهرتون، چی شد؟ هیچی! هنوزم راست راست راه میره و خودش و بی گناه می گیره! ونداد چی؟ تقاص گناه چی و پس داد که اینجوری شد؟ یا خود شما...

نهال به چشم های او خیره شد. ونداد کنار او نشست. دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و اجازه نداد ونداد حرفی بزند. غم صدای نهال بیش از اندازه بود.

-مگه کم برای این زندگی گذاشتین که همسرتون با وجود کوچیک بودن پسر دیگه اتون دوباره ازدواج کرد و هر روز زخم زبون از هووتون می شنوین؟ پس کو تقاص دل شکسته؟ کو تقاص بدی هایی که کردن؟ بعضی موقعا باید خودت انتقام بدبختی هایی که تو این سالها کشیدی رو بگیری! الانم اگه می بینین من اینجام و دارم این آدم های منفور و تحمل می کنم فقط بخاطر پیدا کردن پدر و مادرم و ثابت کردن بی گناهی ونداده که تو این پنج سال با حرفاشون داغونش کردن!

ROMANTIK

نهال سر تا سر سالن را از نظر گذراند. لوستر گران قیمت بزرگی وسط سالن نصب بود. دور تا دور سالن شیشه بود. پرده های تور و دستک های مخملی قرمز رنگ روی شیشه ها را پوشانده بود. از کنار سالن پله می خورد و به طبقه ی بالا می رفت. پوزخندی زد و بی توجه به نگاه خیره ی بهزاد و ونداد گفت:

-گناه پدر و مادر و گردن فرزند نمی نویسن؛ ولی نوشتن! من و برادرم و آواره ی خیابون کردن. باعث شدن یک نفر دیگه هم بدبخت شه. باعث شدن من به اجبار زن کیانمهر شم. باعث شدن دو سال از بهترین سالهای زندگیم و گوشه ی اتاق روی ویلچر بگذرونم؛ ولی اونا مشغول چه کاری بودن؟ خرج

کردن ثروت به این بزرگی و رفتن به مهمونی های آنچنانی!کو تقاص خاله؟ هیچی تو زندگیشون کم ندارن. هیچی!

وندا شرمنده سرش را پایین انداخت. حق را به نهال داد. حرف های او عین واقعیت بود. کوثر سرش را تکان داد و دست سرد نهال را گرفت. لبخند تلخی روی لبش نشاند و گفت:

-چی بگم دخترم؟! حرفات کاملا درسته. راستش مقصر منم بودم که ازت خواستم بهزاد و به زندگی برگردونی! منم باید مقصر بدونی.

-مقصر شما نبودین؛ اتفاقا از دست کاراش راحت شدم.

سپس نیم نگاهی به وندا انداخت و دست آزادش را روی دست های او گذاشت و گفت:

-کسایی که باید شرمنده باشن شرمنده نیستن. بعد تو سرت و میندازی پایین وندا؟

سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

-تنها کاری که فعلا از دستم برمیاد که فایده ای هم نداره همینه!

بهزاد متوجه نگاه خیره ی کیانمهر را که مانند همیشه لباس های آراسته ای تنش بود. شد. صدایش را کمی آرام کرد و گفت:

ROMANIK

-یکم فاز عاشقانه بگیرین حال ملت گرفته شه! مخصوصا اون زنیکه کتی!

نهال بی دلیل و با ناز خندید و روبه بهزاد گفت:

-اون ادمی نیست با این حرفا و حرکت ها حالش گرفته شه.

وندا دست نهال را فشرد و با لحن جدی ای گفت:

-بفرمایید استاد چیکار کنیم حالش گرفته شه؟

هر سه ی آنها خندیدند. نهال دستش را از زیر دست مادر بهزاد بیرون آورد. زیر چانه اش زد و متفکر به آنها خیره شد.

-خب کلا الان که ما رو دیده حسودیش شده؛ ولی خب راه و چاره ای ندارم. نظری هم ندارم. بعد با ایده ای که بهزاد داد مخالف سرسختم. یعنی از این لوس بازی ها خوشم نمیاد. هرچند نصف بیشتر سالن الان زیر چشمی زومن روی حرکات ما!

بهزاد لبخند مرموزی زد و دیس میوه را به سمت ونداد هل داد و با خنده گفت:

-یک بار جون بهزاد زن ذلیل شو! بیا میوه پوست کن تو دهن نهال بذار! بدو داداش! سریع باش! آستیناتم تا آرنج بزن بالا!

انگار با آمدن نهال به زندگی اش آرامش عجیبی به سراغش آمده بود. جوری که از نگاه خیره ی مردم اعصابش بهم نمی ریخت. ونداد چشم هایش را درشت کرد.

-من بعد پنجاه سالم اگه زن می گرفتم همچین غلطی نمی کردم. اینا کاره جون موناست نه من که پیر مرد حساب می شم.

نهال سقلمه ای به او زد و با خنده گفت:

-بذار من یک بار شوهر ذلیل شم چشم حسودا در بیاد!

دیس شیرینی را به سمتش نزدیک کرد. دست ونداد را رها کرد و یک رولت داخل بشقابش گذاشت. کاغذش را با چاقو و چنگال جدا کرد. هر سه ی آنها مشتاق نهال را نگاه کردند. یک تکه ی کوچک از شیرینی را با چنگال برداشت و نزدیک لب های ونداد کرد و گفت:

-بفرمایید همسر عزیزم! آ کن شوهر جوجوم! آآآ... .

لحن نهال به حدی حرصی بود که باعث شد ونداد از درون گونه اش را گاز بگیرد. بهزاد طاقت نیاورد بلند زد زیر خنده و شروع کرد به خندیدن. نظر عده ای که آنها را نمی شناختند به سمتشان جلب شد. کیانمهر کاملا عادی آنها را نگاه کرد و سریع نگاهش را سمت الهام که کنار مادرش نشسته بود سوق داد. خواهرش کیانا به نهال نگاه کرد. پوزخند صدا داری زد و گفت:

-از ته دل برای نهال خوشحالم، هردوشون لایق هم هستن! خداروشکر می کنم از کیان جدا شد وگرنه معلوم نبود تهش چی می شه. به همه گفتیم مقصر نهاله؛ اما خودمون خوب می دونیم مشکل از تو بود داداش کیان!

بی خیال تکه از شیرینی اش در دهانش گذاشت و روبه پدر و مادرش که به او چشم غره می رفتند گفت:

-چیه؟ بد می گم بگین بد می گی!

چنگال جلوی ونداد گرفته شده بود. ونداد از همان لبخندهای نایابش زد و خلاف خنده ی بهزاد و مادرش، دهانش را باز کرد و کیک را خورد. الهام خندید، با انگشتش به گردنش اشاره کرد و اشاره ای به نهال زد. کیانمهر سری تکان داد که فقط او و الهام معنی اش را می دانستند.

کیانا سپس روبه مادرش که با ناخن های بلندش بازی می کرد ادامه داد.

-شماهم بهتره به سهیلا خانم اصل ماجرا رو بگین. نهال وقتی زن کیانمهر بود خیری از زندگیش ندید. اجازه بدین حالا که هردوی اونا هم و دوست دارن زندگیشون به خوشی بگذره نه اینکه با جری کردن مادرش زندگی رو کام جفتشون زهرمار کنین.

کیانمهر سر جایش نشست. بدون قصد و قرض خندید و همین طور که گره ی کرواتش را آزاد می کرد. روبه او گفت:

-عه؟ تا وقتی زن من بود که تو و مامان هر جا می شستین لعن و نفرینش می کردین الان چی شده شدی آدم خوبه؟

بهزاد اخمی به الهام که نزدیکش بود کرد؛ الهام چشمکی به برادرش زد. کیانا پوست لبش را کند. تلخ خندید. موهایش را پشت گوشش برد. یک تکه ی دیگر از شیرینی اش جدا کرد و در دهانش گذشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد. روبه مادرش گفت:

-یادته تو جلسه ی آخر دادگاه که نهال و کیانمهر از هم جدا شدن، نهال که روی ویلچر نشسته بود به من چی گفت؟

کتایون بی تفاوت سری تکان داد.

-تو بپرس شام دیشب چی خوردی مگه من یادمه؟! که قضیه ی پنج سال پیش یادم باشه؟

به کیانمهر چشم دوخت.

-بهم گفت یک روزی تاوان حرف هایی که با ناحق پشتم زدین، بلاهایی که داداشت سرم آورد. کتک هایی که به ناحق ازش خوردم و تک تک تون پس می دین. یک روزی همه اتون به خاک سیاه می شینین که اون روز نزدیکه! اونجا نفهمیدم چی گفت. واسمم مهم نبود؛ اما وقتی سه سال پیش... .

نتوانست ادامه دهد. آیناز و حسام وارد شدند. هر سه ی آنها میخ کیانا شده بودند که بی مهابا گریه می کرد. لایه ی اشک اجازه نمی داد آنها را خوب ببیند؛ اما ادامه داد.

-وقتی سه سال پیش بچه ی پنج ساله ام جلوی چشمای خودم ماشین بهش زد به این حرف نهال رسیدم. وقتی شوهر بی معرفتم بعد از فوت کیانوشم گذاشت و رفت. به حرف نهال رسیدم.

مادر و پدرش خندیدند. پدرش دست های او را گرفت و لبخند کاملا بی تفاوتی بر لب نشاند.

-اولا موضوع اول؛ کیانوش از وقتی بچه بود شیطون بود. اون شوهر عوضیتم که دنبال بهونه بود تا بذاره بره اینا به نهال ربطی نداره.

ROMANIK

دستش را از زیر دست او کشید. از جای خود بلند شد. خلاف آمدن آیناز و حسام برای خوش آمدگویی به میهمانان؛ راهش را به سمت دستشویی کج کرد. نهال متوجه چشم های اشکی او شد. کیانا به طرز فجیهی لاغر و شکسته شده بود. به چند بچه ای که مشغول بازی بودند خیره شد. فرزند او را بین آنها ندید. با یاد آن بچه، لبخند دلنشینی زد. پسر بچه ای که خلاف تنفر مادرش از او، گاهی اوقات او را به پارک می برد و محبتش را خرج اش می کرد. کاملا ناگهانی روبه مادر بهزاد گفت:

-خاله یک سوال بپرسم؟

حسین با دستش به ونداد اشاره کرد تا بی آید. ونداد آرام کنار گوش نهال گفت:

-میرم ببینم بابا چیکارم. جایی نری تا بیام! حواستم به اطراف جمع کن!

سری تکان داد. ونداد ببخشیدی گفت و جمع سه نفره ی آنها را ترک کرد. کوثر به نهال نگاه کرد و با لحن دلنشینی گفت:

-جونم خاله؟ بپرس سوالتو!

نهال دست به سینه؛ به پشتی صندلی مخملی قرمز رنگ تکیه داد و متفکر گفت:

-کیانوش و نمی بینمش! کجاست؟

بهزاد با شنیدن این سوال؛ آبمیوه ای که می نوشید در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن.

-آرومتر بخور برادرمن! نمی خوان از جلوت بردارن که...

کوثر همین طور که پشت پسرش را ماساژ می کرد تا حالش بهتر شود. آهی کشید و به نهال که کنجکاوی از صورتش بیداد می کرد. خیره شد.

-مگه نمی دونی چی شد؟ دو سال بعد از طلاقت از کیانمهر، مثل اینکه کیانا، کیانوش و می بره پارک! اونم که بچه ی شیطونیه اصرار می کنه از اون طرف خیابون واسش بادکنک بگیره. کیانا پنج- شش بار به بچه اش تذکر می ده که به هیچ عنوان دنبالش نیاد تا بره و بیاد، مثل اینکه تا پای کیانا می رسه به اون طرف خیابون؛ گوشیش زنگ می خوره. کیانوشم می گیره دستش تا ببره بده بهش، یک ماشین با سرعت از داخل کوچه می پیچه تو خیابون اصلی و جلوی چشم کیانا، بچه اش می میره!

ماتش برد. چند لحظه پلک نزد. یک چیزی ته قلبش فرو ریخت. ناباورانه گفت:

-امکان نداره!

کوثر با ناراحتی سرش را پایین انداخت. وقتی این خبر را شنید تا چند روز در خودش فرو رفته بود.

-هنوز شوهرشم بعد از فوت بچه اش گذاشت و رفت.

بهزاد به نهال خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با ناراحتی سرش را پایین انداخته بود. حق با نیما بود. نهال هیچ وقت نمی توانست آدم بدی شود. او همیشه همان نهال خوش قلب و مهربان بود و

باقی می ماند. نهال سرش را بالا آورد نگاهی به میزی که آنها نشسته بودند انداخت. کیانا را ندید. از جای خود بلند شد و روبه آنها گفت:

-می رم دستشویی صورتم و یکم آب بزنم بیام.

فاصله ی آیناز و حسام با آنها زیاد بود. بهزاد سری تکان داد. نهال بی توجه به نگاه خیره ی ونداد از یکی از خدمه پرسید.

-بخشید دستشویی کجاست؟

زن نگاهی به چهره ی آشنای نهال انداخت و گفت:

-طبقه ی بالاست. در دومی!

تشکری کرد و با قدم های آهسته به سمت بالا رفت. چهره ی آن بچه از جلوی چشم اش نمی گذشت. وارد طبقه ی دوم شد. هفت در قهوه ای داخل راهرو قرار داشت. لوستر برنزی وسط راهرو روشن بود. کنار دیواری های ست او هم روی دیوار بودند. کاغذ دیواری یک دست سفید و فرش قرمز رنگی که روی زمین خودنمایی می کرد. با دیدن در نیمه بازی که بود شانه ای بالا انداخت و به سمتش رفت. حدسش درست بود. دستش روی دستگیره رفت تا هل دهد. صدای گریه ی کسی را شنید. در را کامل باز کرد. با دیدن کیانا که دستش را لبه ی روشویی گذاشته بود و گریه می کرد. آهی کشید و به سمتش رفت. دستش را روی شانه ی او گذاشت و با لحنی مملو از غم و ناراحتی گفت:

-خدا بهت صبر بده کیانا، من همین الان فهمیدم چی شده!

سرش را بالا گرفت. به سمت نهال که جلوی در ایستاده بود رفت. نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. از آن طرف داغ فرزندش و از آن طرف هم بلاهایی که خانواده اش سر نهال آورده بودند. چند قدم به سمت او برداشت. شانه های او را گرفت و با گریه گفت:

-منو ببخش! بابت همه چی ازت معذرت می خوام...!

نهال خیره نگاهش کرد. متعجب پرسید.

-از چی حرف می زنی کیانا؟

با پشت دست صورتش را تمیز کرد. با عجز نالید.

-بخاطر تموم اتفاقاتی که افتاد ازت معذرت می خوام. کاش می مردم ولی اون حرفا رو پشت سرت نمی زدم. کاش می مردم؛ اما اینجوری تقاص پس نمی دادم. آهت دامن منو گرفت نهال! تو رو نابودت کردیم با حرفامون با کارامون خداهم تقاص دلشکسته ات و ازمون گرفت.

نهال خواهرانه او را در آغوش کشید و آرام گفت:

-هیش آروم باش کیانا! من خیلی وقته تو رو بخشیدم. گریه نکن!

از او جدا شد. نهال هنوز هم ناراحت بود. چانه اش لرزید. دست های او را گرفت. با صدایی که می لرزید به او گفت:

-کمکت می کنم...! دو سال دنبالت گشتم؛ ولی هیچ آدرس و... نشونی ازت پیدا نکردم. حالا...که زن ونداد... شدی، نمیذارم دوباره نابودت کنن! به هر قیمتی شده... به پای سهیلا... خانم می افتم؛ ولی نمیذارم تحقیرت کنن بخاطر کاره... .

-باشه کیانا نیازی نیست ادامه بدی!

ROMANIK

دست کیانا را به سمت روشویی کشید و همین طور که شیر آب را باز می کرد ادامه داد.

-بیا صورتت و بشور! تو باید مراقب خودت باشی. باید دوباره خودت و از نو بسازی. نیازی نیست به سهیلا خانم چیزی بگی!

یک مشت آب روی صورت او پاشید و لبخند مهربانی به صورتش نشاند. نهال از سر کیانمهر زیادی بود. او آن اوایل فهمیده بود. نهال مهربان بود. دلسوز بود. فداکار بود. خصلت هایی داشت که کیانمهر با آنها غریبه بود. نهال یک تکه دستمال کاغذی برداشت و جلوی او گرفت.

-مراقب خودت باش کیانا من می رم پایین! بازم می گم خدا بابت فوت کیانوش بهت صبر بده!

بعد از گفتن این حرف با قدم های بلند از آنجا خارج شد. دستش را روی قلبش گذاشت. کمی تیر می کشید. او هیچ وقت از خدا نخواسته بود که این سرگذشت کیانا شود. نفسش را بیرون داد و به سمت پایین رفت. صدای ارکست می آمد. آیناز با دیدن او که با طمانینه از پله ها پایین می آمد. پوزخندی زد و گفت:

-پسرعموت کادوی عروسیمون و همین الان داد.

-هر چی باشه دختر عمه امونه! حتی اگه زن پسرعمو نخوایم حسابش کنیم.

آیناز که حرصش از این خونسردی حسام گرفته بود. دندان هایش را روی هم سایید.

-پس تا الان کدوم گوری بوده که پیداش شده دختره ی ایکبیری!؟

حسام دست به سینه مهمان ها را از نظر گذراند. مانند همیشه لباس های پوشیده آهنگ های صد سال مانده را ارکست می خواند. بیشتر شبیه مهمانی خانوادگی بود تا عروسی! اگر به حسام می بود. عروسی را در یک شهر دیگر و بدون دعوت هیچکدام از مردمی که شرکت کرده بودند. می گرفت. بیخیال گفت:

-از چی حرصت گرفته؟ از اینکه ونداد ازدواج کرده یا اینکه نهال دختر عمه ی ما در اومده؟

ROMANIK

حسام به پوشش نهال که آخرین پله را هم پیمود و با اعتماد به نفس به سمت ونداد که کنار پدرش ایستاده بود رفت. نگاه کرد. از همه لحاظ نهال کیس خوبی بود برای ازدواج! هم خانمانه رفتار می کرد. هم با اعتماد به نفس قدم برمی داشت. با وجود لباس هایی که به تنش داشت. پوشیده و با کلاس بود. نگاهش به ونداد افتاد. کت و شلوار گران قیمتی به تن داشت. مانند همه ی اوقات طرفدار کت و شلوارهای ایتالیایی بود. با دیدن خودش که پیراهن یقه دیپلمات به زور تنش کرده بود. لبش را گزید. چه قدر از این رسم های کهنه متنفر بود. نیم نگاهی به آیناز که لباس هایش هیچ تشابهی به پیراهن عروس نداشت. انداخت و زیر لب جوری که او بشنود گفت:

-کاش ماهم مثل ونداد، پنهونی ازدواج می کردیم که با این لباس های مسخره و مهمونی مسخره ترش ما رو مثل عروسک ننشونن اینجا!

همایون خان با اخم هایی که درهم شده بود نظاره گر میهمانی بود. انگار هر کاری که می کرد تا آنها را از عمارت دور کند نمی شد. صدای همسرش را شنید.

-نگاهشون کن چه بهم میان! من از اول می دونستم ونداد مقصر نیست؛ ولی نمی خواین به حاج مجتبی بگی نوه ی مرده اش زنده شده؟

نمی توانست بگوید. باید هویت او، پنهان می ماند. بدون نگاه کردن به همسرش گفت:

-نه! هر وقت موقعش برسه بهش می گم تو شرایط فعلا نیازی نیست کل عالم و آدم بفهمن نهال، الهه دختر هدیه و جهانه!

-خوده هدیه کجاست؟ جهان کجاست؟ اونا کی موقعش می رسه تا بیان؟

جوابی به او نداد. به چشم غره ای بسند کرد. این از چشم او دور نماند. لبخند مضحکی روی لبش نشاند و زیر لب گفت:

-پس موقعش رسیده همایون خان!

-مشتاقم بدونم این دفعه می خوای چیکار کنی!

به سمت صدا برگشت. با صدای بلند خندید. صدایش به گوش کسی نمی رسید.

-این دفعه جوری گرد و خاک شه که همایون خان و نوه ی بزرگش کلا کور شن!

دلسوزانه نگاهش کرد.

-خدا ایشالله به راه راست هدایتت کنه!

کمی آب برای خودش داخل لیوان ریخت. به لبانش نزدیک کرد و کمی نوشید. ریزبینانه اعضای خانواده ی سروش را از نظر می گذراند.

-دعای من برای تو فقط اینه سرنوشتت مثل من نشه!

به دنبال این حرف؛ از پشت میز بلند شد. با همان لبخند مضحک کنار لبش راهش را به سمت راه پله ها کج کرد. نهال؛ ونداد و عمویش را ترک کرد و به سمت میزشان رفت. نگاه خیلی از مردم را روی خودش احساس می کرد. نفس او در آن میهمانی مسخره گرفته بود. کسی به نهال برخورد کرد. بخاطر کفش های پاشنه بلندش نتوانست تعادلش را حفظ کند و افتاد. به سمت نهال برگشت. ونداد نگاهش کرد. نگاه هم زمان همایون خان هم به سمت او چرخید. دسته ی عصا اش را فشرد. بی توجه به صحبت یکی از آشناهایش، عذرخواهی آرامی کرد و به سمت نهال رفت. ونداد با قدم های تند به سمتش رفت. لبخند موذیانه ای روی لبش نشاند و گفت:

-اوه ببخشید حواسم نبود بهتون برخورد کردم. خوبین؟ اجازه بدین کمکتون کنم.

دستش را جلوی نهال گرفت. نهال زیر لب ناسزایی نثار کفش هایش کرد و سرش را بالا آورد. یک لحظه چشمانش با دیدن چهره ی آشنای نهال گشاد شد. ته دلش خالی شد. نهال از او نگاه نگرفت. انگار چهره ی او برای نهال هم آشنا بود. هر دو بهم خیره شدند. همایون خان سریع تر از ونداد رسید. خم شد. دستش را دور کمر نهال حلقه کرد و سریع بلندش کرد. بی توجه به او که هنوز هم خیره نهال را می نگریست گفت:

-بیشتر حواستون و جمع کنین!

ROMANIK

سپس روبه نهال که هنوز این حرکت همایون خان را درک نکرده بود. ادامه داد.

-خوبی دخترم؟ چیزیت نشد؟

حس خوبی از این حرکت همایون خان نداشت. سریع ببخشیدی گفت و با قدم های تند به سمت راه پله ها رفت. ونداد خودش را به آنها رساند. همایون خان با عصبانیت روبه ونداد گفت:

-زنت و میاری تو مهمونی خانوادگی مواظبش باش!

همان طور که پله ها را می پیمود. لبخند مرموذی زد و زمزمه وار گفت:

-معلومه بدجور روی زن نوه اش حساسه! منتظرم باش همایون خان! بعد بیست سال به زودی همه چیو تموم می کنم...!

***

سیگاری کنار لبش گذاشت. تا آمد فندک را جیبش در بیاورد. برادرش سیگار را از بین لبانش کشید. صندلی حصیری را عقب کشید. نیما از این حرکت او حرصش گرفت.

-این چه کاریه می کنی حسن؟ نگاه تو رو خدا! نهال و پشت سر گذاشتم. یلدا و نیاوش و پشت سر گذاشتم. تو گیر بده بهم که چرا سیگار می کشی!

مرد بی توجه به او فلاکس چای را روی میز گذاشت. چند لیوان کاغذی از داخل کشو برداشت و بی توجه به عصبانیت او گفت:

-واسه سلامتیت خوب نیست. به جاش چای بخور!

نیما عصبی پای راستش را روی پای چپش انداخت. هیچ تغییری نکرده بود. هنوز هم همانگونه بود.

-واسم عجیبه که نیاوش نسبت به بودن من عکس العملی نشون نمی ده!

-از همین بترس که عکس العملی نشون نمی ده! نیاوش آدمی نیست که احساساتش و بروز بده. بعدا دق دلی شو سرت خالی می کنه.

قندان را روی میز گذاشت. لیوان چای را جلوی نیما گذاشت. دستی به صورتش کشید. خندید و گفت:

-آره یک جا گیر بیاره می افته ده بزن بزن! زیر دست خودت بزرگ شده دیگه. یک قلچماقیه واسه خودش!

نیما عمیق نگاهش کرد. از آنچه که فکر می کرد پیرتر و شکسته تر شده بود.

-کی می خوای به نهال و نیاوش بگی؟!

کشوی کنار میز را کشید. یک دانه نبات برداشت و داخل چای اش انداخت. پوزخندی زد و گفت:

-هر وقت بازی و شروع کنه خودم و نشون میدم! بعضی موقعا از کارایی که تو گذشته کردم به شدت پشیمون می شم. یعنی چجوری بگم... .

نیما حرفش را ادامه داد.

-تو فکر نمی کردی به مرور زمان آدما تغییر کنن و من این حق و بهت میدم. تو فکر نمی کردی با خیال راحت زندگی جدیدی شروع کنه و بیخیال همه چی شه!

صدای بهم خوردن در ورودی آمد. نیاوش غر غر کنان کیسه های خرید را جلوی آشپزخانه گذاشت و همان طور که کاپشن اش را در می آورد گفت:

-نیما! بیا ببین زنت چی خریده! جیب من و عملا خالی کرد. کل بازار میوه و تره بار و جمع کرد انداخت تو ماشین و اومدیم. منم حمال خودش کرد.

یلدا گره ی شالگردن را از گردنش باز کرد و همان طور که وارد آشپزخانه می شد با تشر صدایش زد. بعد از چند هفته هنوز هم باور نکرده بود. نیما از او خواسته تا با او بی آید. نگاهی به آشپزخانه انداخت. خانه ی مدرنی برای خودش بود. کابینت های هایگلاس سفید و خاکستری روشن. کاشی های بین کابینت سفید مرمری! برای او این تجملات تازگی نداشت. شانه ای بالا انداخت و دست هایش را شست. نیاوش همان طور که به سمت حیاط پشتی می رفت. صدایش را بلند کرد و گفت:

-نیما؟ عموحسن؟ کجا قایم شدین؟ منم منم مادرتون در و باز کنین!

ROMANIK

حسن آقا خندید. صدایش را کودکانه کرد و گفت:

-از کجا معلوم تو مادرمونی؟

نیاوش نزدیک آنها شد. سریع روی صندلی کنار نیما نشست. دست هایش را برهم کشید و گفت:

-پدرتونم! مادر بهم نمی خوره! خب چه خبر؟ چیا گفتین ما نبودیم؟ راستی بهزاد زنگ زد.

لبخند تلخی روی لب های هر دوی آنها نشست. به او دقیق نگاه کردند. نیاوش درون دستانش فوت کرد تا کمی گرم شود؛ اما دریغ از کمی گرما!

-مثل اینکه نهال و ونداد تو راهه عمارت هستن! حالا یک سوال بپرسم؟!

نیما یک جرعه از چایش نوشید و گفت:

-بگم نپرس که بازم می پرسی! پس بپرس خیالمون و راحت کن!

-چرا نهال و مجبور کردی زن ونداد شه؟

سرش را تکان داد و هول ادامه داد.

-بیخیال! اینم به همون سوالای قبلی مربوطه پس بیخیال جوابش!

-به وقتش پسرم همه چی و بهت می گیم. هم اینکه من کیم هم به همه ی سوالات جواب می دیم.

نیاوش اخم هایش را درهم کرد. از جای خود بلند شد و گفت:

-امیدوارم همین طور که می گین باشه! می رم کمک یلدا!

بعد از رفتن نیاوش، نیما بدون نگاه کردن به او گفت:

-علاقه ای که نیاوش به نهال داره خیلی زیاده! اون عصبیه که چرا برای بار دوم اجازه دادم با ونداد ازدواج کنه. یا کلا با این حرف هایی که ما و بابک در مورد خانواده ی سروش گفتیم فرستادمش تو اون عمارت. از وقتیم که اومدیم اینجا می بینیش که بیشتر اوقات تو اتاقشه!

ROMANIK

سرش را پایین انداخت.

-مقصر من بودم نیما!

نیما یک سیگار دیگر از درون پاکش درآورد. کنار لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. پکی به او زد و گفت:

-همه یک جورایی مقصر بودن به نحوه ی خودشون. اشتباهات من! تو! و... . الانم باید تا وقتی کار اشتباهی از اون سر نزده باید خودت و آفتابی کنی. هر چی باشه یک زمانی بزرگترین سرمایه ی زندگیش بودی.

-مشتاقم ببینم چه بازی ای می خواد راه بندازه!

دست نیما مشت شد. عصبانی چنگی درون موهایش زد و گفت:

-به نفعشه کاری با ونداد و نهال نداشته باشه وگرنه چشمام و روی هرچی بوده می بندم.

-جالبه نیما! بعد از اون بلاها هنوز هم طرفدار وندادی! جالبه!

تیز نگاهش کرد. نیما از جای خود بلند شد. دو دستش را روی میز گذاشت و با عصبانیت گفت:

-من به تو کاری ندارم. بعد از نهال و نیاوش، ونداد مهم ترین آدم زندگی منه! این و گفتم که انتقام کار بزرگترا رو از ونداد که هیچ نقشی نداشت نگیری وگرنه من دیگه کنارت نیستم. روبه روتم!

بعد از گفتن این حرف، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و با اعصابی خرد. به سمت داخل رفت. گاهی حرف های او، نیما را عصبانی می کرد. با عصبانیت وارد اتاق خوابش شد و در را محکم برهم کوبید. آباژور کنار دیوار را روشن کرد. اتاق کمی روشن شد. به سمت کمد لباس هایش رفت. درش را باز کرد و از داخل چمدانش آلبوم عکس هایش را بیرون آورد. به دیوار تکیه داد. سیگاری دیگر از درون پاکت برداشت و آتش زد. صفحه ی اول را ورق زد. عکس پنج سالگی نهال و یک سالگی نیاوش بود. دود غلیظی را از دهانش بیرون داد. صدای در زدن های کسی را شنید. بی توجه به او پک دیگری زد و عکس ها را یکی پس از دیگری رد کرد. نگاهش به عکس آخر آلبوم گره خورد. عکس نهال که روی ویلچر نشسته بود و با لبخند تلخی به دوربین نگاه می کرد. دست راستش را مشت کرد و محکم به زمین کوبید. از خاطرات آن چند سال بی زار بود. حالت تهوع می گرفت. سیگار را روی زمین انداخت. نمی توانست به درستی نفس بکشد. بی اندازه دلش برای نهال تنگ شده بود. نمی توانست به حرف بردارش گوش کند و اجازه دهد تا بازی را شروع کند. حتی اگر امشب هم می شد باید می گفت که چه کسی است. با یک تصمیم ناگهانی، پالتواش را برداشت و از اتاق خارج شد. یلدا نگران به سمتش رفت.

-خوبی نیما؟ کجا می ری؟ چرا بوی سیگار میدی؟

نیما بی توجه به او گوشی اش را از روی اپن برداشت و همین طور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

-شامتون و بخورین بخوابین! شاید تا دیر وقت نیام.

یلدا با قدم های تند، به سمتش رفت. بازواش را کشید و وادارش کرد به ایستادن.

-نمی خوای بگی داری کجا میری؟ نیما سیگار نکشی نفس تنگیت بگیره! قرصات و اسپریت تو جیبته؟

نیما لبخند تلخی زد. دست هایش را دور صورت یلدا حلقه کرد. با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-نیازی به قرص نیست. زود برمی گردم. موقعیت خوبی نیست برای اعتراف؛ ولی هنوزم مثل سابق قلبم و به تلاطم می ندازی!

یلدا ماتش برد. زمان برای او چند ثانیه ایستاد. نیما سریعتر از چیزی که او فکر می کرد. زیپ چکمه هایش را بالا کشید و ویلا را ترک کرد. حتی اگر امروز هم شده بود همه چیز را می گفت که آنها زنده هستند. نمی توانست اجازه دهد نهال دوباره قربانی شود.

***

نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. هنوز راه نیفتاده بودند. ونداد از وسط عروسی حالش دگرگون شده بود. با نگرانی گفت:

-خوبی ونداد؟ میخوای من رانندگی کنم؟

ونداد با لجبازی سر تکان داد. چشم هایش تار بود. سرش سنگین شده بود. بهزاد لبخندی به آنها زد و گفت:

-خب دیگه ماهم رفع زحمت کنیم. کاری نداری داداش؟

ونداد از درون چشم های تارش به او خیره شد. لبخند کم جانی زد.

-نه قربونت برید به سلامت! ممنون که اومدین.

بهزاد ریز بینانه ونداد را از نظر گذراند.

-خوبی داداش؟

کلافه از وضعیتی که برایش پیش آمده بود. دستی به موهایش کشید و گفت:

-نمی دونم چند ساعتی هست که اینجوری شدم.

از کنار نهال و ونداد گذشت. صدای ونداد را شنید. لبخند بزرگی زد و به سمت ماشین رفت. دخترش با اخم بازوی او را گرفت و به ایستادن وادارش کرد.

-چی کار کردی؟ چرا الکی می خندی؟

کلافه دختر مزاحمش را نگاه کرد. خودش را به خستگی زد. خمیازه کشید و گفت:

-خندیدنم جرم شده؟ معلوم هست چته الهام؟

نیشخندی زد و به ونداد نگاه گذرایی انداخت. از این فاصله هم معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.

-چی تو سرته؟ چرا حال ونداد اینجوری شده؟

همان طور که در سمت شاگرد را باز می کرد. گفت:

-به من چه! مگه هر کی حالش بد شه تقصیر منه؟

کلافه پوفی کشید و سوار ماشین شد. نمی توانست امشب را خلاف خستگی اش بخوابد. نباید اجازه می داد زندگی چند نفر را نابود کند. سرش را به شیشه تکیه داد. به نهال که با لبخند از مادر بهزاد خداحافظی می کرد. خیره شد. کیانمهر با اخم روبه خواهرش گفت:

-تو با مامان و بابا برو! من باید برم یک جایی!

کیانا با عصبانیت ساق دستش را گرفت. می ترسید برادرش کاری کند. نگران بود.

-مگه نگفتم دست از سر نهال و ونداد بردار؟

محکم دستش را کشید و مانند او با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-تو نگران نباش!

با قدم های بلند به سمت ماشینش که یک مزدا3 سفید بود رفت. حرف های خواهرش باعث شده بود او در فکر فرو رود. نگاهی به ونداد انداخت. از دور رنگ پریدگی اش به وضوح معلوم بود. کلافه پوست

لبش را جوید. کمی سر شیشه را پایین داد. کارهای او قابل بخشش نبود، با چیزی که دیده بود و فهمیده بود هم نمی توانست مثل گذشته رفتار کند. به ماشین جلو خیره شد. نهال کلافه از لجبازی ونداد با عصبانیت سوار ماشین شد. ونداد کمربندش را بست و با صدای آرامی گفت:

-نترس! حالم خوبه. یکم سرم درد می کنه. همین!

نهال با اخم سرش را به سمت شیشه برگرداند. ماشین را روشن کرد. بی توجه به دلخوری نهال، دستش را گرفت و حرفش را ادامه داد.

-مگه قول ندادی روت و برنگردونی؟ حتی در بدترین شرایط؟

نهال با دلخوری گفت:

-توهم قول دادی با سلامتیت لج نکنی! گواهینامه گرفتم برای همین موقع ها! تهرانم مثل کف دست بلدم گم نمی شیم. الانم دیر نشده بزن کنار من بشینم.

ونداد بی حال خندید. دستش را محکم فشرد و گفت:

-نچ! تا وقتی من هستم تو نمی شینی پشت ماشین!

نهال هر جور مایلی گفت و پخش را روشن کرد. اما دلشوره سراغش آمده بود. گه گداری زیر چشمی ونداد را نگاه می کرد.

آسمونم می دونه که تو فکرتم بارون بند نمیاد

همین الان می تونم بمیرم واسه اون دوتا چشم سیاهت

همه ی شهر می دونن بری بی تو روزم شب نمی شه

می خوام از عشقت یک جوری بمیرم که صداش تو کل شهر بپیچه

چشم هایش به خوبی نمی دید. خودش را لعنت کرد که به حرف نهال گوش نداده است. نیم نگاهی به نهال انداخت. چشم هایش را روی هم گذاشته بود. زیر لب با آهنگ زمزمه می کرد و گه گداری لبخند می زد.

ای جانا جانا جانا جانا جانا

ببین من تو رو از ته قلبم می خوام

آی عشقم عشقم عشقم عشقم عشقم

من اینا رو واست از ته قلبم نوشتم

نشدم نشد اخم نکن

این دیونه به پات می مونه همیشه

داغونم نکن بیا عاشقم باش همیشه

چشم هایش سیاه شد. جلو را ندید. فرمان از دستش رها شد. نهال با ترس چشمانش را باز کرد. سریع فرمان را به سمت خودش چرخاند. ونداد را با ترس صدا زد. با منحرف شدن ماشین و برخوردش به جدول کنار جاده سرش محکم به شیشه برخورد کرد. با دست دیگرش ونداد را تکان داد. سرگیجه به سراغش آمده بود. در را باز کرد. نهال با قدم های آهسته و بیحال از ماشین پیاده شد. ونداد سرش را به سمت جای خالی نهال چرخاند؛ اما چیزی نمی دید. حس و حال از تنش رفت و سرش روی فرمان افتاد. تا یک قدم به سمت جلو برداشت. بوی تند الکل درون بینی اش پیچید. تقلا کرد. با دستش به گردن طرف چنگ انداخت. با افتادن پلک هایش روهم دست و پایش شل شد.

***

(نهال)

سرم به شدت درد می کرد. چشم هایم را آرام باز کردم. با دیدن انباری که در تاریکی فرو رفته بود. یادم آمد چه بلایی سرم آمده. نگاهی به وضعیتی که درونش گیر افتاده بودم. انداختم. با چسب به

صندلی چسبیده بودم. تقلا هم می کردم نمی توانستم از این مخمسه ای که درونش گیر افتاده بودم نجات پیدا کنم. آب دهانم را محکم قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

-آهای کسی اینجا نیست؟

چند ثانیه مکث کردم؛ اما خبری نشد.

-با شمام! کسی نیست؟ هوی!

صدای ناسزا گفتن کسی را شنیدم. بخاطر تاریکی انبار نمی دیدم در از کدام طرف است. در با صدای قرچ و قرچی باز شد و بعد هم چراغ وسط انباری روشن شد. از آنچه فکر می کردم بزرگتر بود. انگار انبار کارخانه ی متروکه ای بود. بوی نم زدگی می آمد. نیم نگاهی به سقف انداختم. به شدت نم زده بود. جثه ی ریز کسی نمایان شد. سرتا پا لباس هایش به رنگ شب بود. با ماسک سیاهی روی صورتش را پوشانده بود.

-چرا من و آوردین اینجا؟ از جون من چی می خواین؟ پول می خوای؟

بی توجه به حرف های من، صندلی آهنی را از کنار دیوار برداشت. بازش کرد و جلوی من نشست. چشم هایش قهوه ای رنگ بود. موهایش درون کلاه کامواییِ مردانه پنهان شده بود. اگر لباس هایش مردانه نبود. فکر می کردی زن است. ریز بینانه نگاهم کرد و بعد به سمت آب معدنی که گوشه ی دیوار افتاده بود. رفت. نیم نگاهی به کل انباری انداختم. امبردست، انواع آچارها، چک کش، زنجیر! ترسیدم. من! نهالی که در بعضی اوقات از خدا می خواست به زندگی اش پایان دهد. برای اولین بار از مردن ترسیدم! از اینکه نتوانم پدر، برادر و ونداد را دوباره ببینم شان ترسیدم.

-میگم چرا من و دزدیدی؟ چی می خوای از جونم؟ کری؟ یا لالی؟

آب معدنی را برداشت. به سمتم آمد. با ترس نگاهش کردم. روبه روی ام ایستاد. در بطری را باز کرد و به سمتی انداخت. دستش را درون موهای شنینون شده ام فرو برد و سرم را محکم گرفت. آب را روی صورتم ریخت. از ته دل داد زدم. آب به شدت سرد بود. صدای پوزخند صدا دارش را شنیدم.

-خنک شدی عروسِ سروش؟

صدایش صدای یک زن بود. انگار این صدا را یک جایی شنیده بودم. فکرم به سمت میهمانی رفت. همان زنی که با آن نگاه پر از کینه و غمگینش به من برخورد کرد. عصبی خندیدم.

-خب خداروشکر هم گوشات می شنوه هم لال نیستی لااقل می گی چرا منِ بدبخت و آوردی اینجا!

زن به سمتی که ابزار هایش را گذاشته بود رفت. صندلی را تکان دادم.

-چرا من و اوردی اینجا؟ هان؟

دستش روی زنجیر رفت. کاملا خونسرد گفت:

-برای عقده گشایی! البته عقده که نه! کلا من باید یک جوری زهرم و بریزم. مجنون خانت بخاطر پدربزرگش تا الان سالم مونده وگرنه پنج سال پیش نزدیک بود جونش و تو یک پرونده ی بزن در رو از دست بده!

دندان هایم را روی هم ساییدم. با حرص گفتم:

-با ونداد چیکار کردی عفریته؟

زنجیر را برداشت. روی زمین کشید و به سمتم آمد.

-فعلا تو مهم تر از اونی! نترس الاناست که بهوش بیاد. شایدم ماشینایی که از اونجا رد می شدن رسوندنش بیمارستان! حالا می خوام یکم با همایون سروش، بازی کنم. نظرت چیه؟ اگه عکس صورت داغونت و واسشون بفرستم می فهمن من کیم! هوم؟ نظری نداری؟ راستی اسمت چیه؟

-به تو ربطی نداره اسمم چیه! بیا شروع کن! فقط بذار قبلش یک چیزی و بهت بگم...

سرخوشانه خندیدم. نباید در برابر این زن ترس نشان می دادم. تا اینجا که رسیدم خدا پشتم بود. از الان به بعدش هم هست.

-برای من تنها چیزی که مهم نیست زنده موندنه. پس شروع کن!

نگاهش خیره روی صورتم ماند. نگاه های عمیق گاه و بیگاهش من را آزار می داد. چند قدم به سمتم برداشت. زنجیر را بالا آورد. چشم هایم را بستم تا لااقل بر اثر ضربه کور نشوم. یک قطره اشک روی گونه ام چکید. دروغ گفته بودم. اگر من می مردم هیچ چیز معلوم نمی شد. هیچکس دنبال پدر و مادرم نمی گشت. با یاد نیما و فیلم ضبط شده اش دومین قطره ی اشک روی صورت ام لغزید. با صدای ضربه خوردن به لبه ی صندلی با ترس چشم هایم را باز کردم. خوب دیده نمی شد. اشک دیدم را تار کرده بود. مانند دیونه ها داد می زد و زنجیر را به جای فرود آوردن روی بدن و صورتم، به دسته ی صندلی می زد. متوجه سنگینی نگاهم شد. شانه هایم را گرفت. با عصبانیت و لحن جگرسوزی گفت:

-چرا انقدر شبیه اشی دختره ی منفور؟ چرا؟ مامان بابات کین؟ بگو!

اشک درون چشم هایش حلقه زده بود. محکم شانه هایم را فشرد.

-ننه بابات کین؟

بریده بریده جوابش را دادم.

-نیما... خسروی!

-دروغ نگو! مادرت کیه؟

نمی دانستم چه دروغی بگویم. فقط دلم می خواست برود. چشم هایم باز تار شد. قندخونم بالا رفته بود.

-ندارم. مرد...

با سیلی که به صورتم خورد. حرفم نیمه ماند. با صدای بلند و عصبانی ای گفت:

-دروغ نگو به من! من خیلی خوب اونا رو می شناسم. اونا دختر مادر مرده برای پسرشون نمی گیرن! اسم مادرت چیه؟

نگاه به پشت سر زن افتاد. یک نفر از در ورودی که باز بود وارد شد. با دیدن کیانمهر که طنابی دور دستش پیچیده بود. خیره او را نگاه کردم. او اینجا چه می خواست؟ نکند با این زن دستش درون یک کاسه است؟ امکان نداشت دستش را به علامت هیس تکان داد. به زن چشم دوختم. نباید اجازه می

دادم متوجه اش شود. پشت جعبه های کارتنی که نزدیک در بود. پنهان شد. باید داستانی جور می کردم تا او متوجه نشود. همانند او با صدای بلند داد زدم.

-میگم مادرم خیلی وقته ما رو ترک کرده! پدرم اسم اونا رو از تو شناسنامه ام حذف کرده. من زیر دست پرستار بزرگ شدم. فهمیدی یا هنوزم می خوای چرت و پرت بپرسی؟

کیانمهر از پشت کارتن ها بیرون آمد. زن پوزخندی زد. تا آمد جوایم را بدهد. طناب دور گردنش حلقه شد. به سرعت دختری از در ورودی وارد شد. زن دستش را روی طناب گذاشته بود و تقلا می کرد.

-تو کی هستی زنیکه؟ چی از جون نهال می خوای؟

زن بریده بریده گفت:

-به... تو... ر... بطی... نداره...!

نگاهم روی دختر خیره ماند. عروسی امشب! کنار همین زن نشسته بود. با قیچی چسب ها را برید. پاهایم را باز کرد و سریع گفت:

-بدو فرار کن! ماشین جلوی در پارکه!

کفش هایم را از پایم درآوردم و روبه کیانمهر گفتم:

-بیا بریم. ولش کن خفه اش کردی!

دختر به سمتش رفت و گفت:

-برو کیان!

ندیدم چه شد. بدون نگاه کردن به پشت سرم فقط به سمت بیرون دویدم. حالم از بوی نم زدگی بهم می خورد. چشم هایم هنوز هم کمی تار بود. سمت چپ صورتم بر اثر ضربه گز گز می کرد. پای راستم پیچ خورد؛ اما مهم نبود. ماشین کیانمهر را از دور دیدم. در شرایطی که گیر افتاده بودم. مجبور بودم با او بروم. هرچند اعتمادی نداشتم. در سمت راننده را باز کردم. بدون بستن کمربند. ماشین را روشن کردم. از دور کیانمهر را دیدم. پایم را روی پدال گاز فشردم. جلوی او روی ترمز زدم. نفس نفس زنان

سوار ماشین شد. اجازه ندادم در را ببندد. بی توجه به جاده ی خاکی که در تاریکی فرو رفته بود. ماشین را حرکت دادم. بی توجه به او گفتم:

-جونت در می اومد ماشینای دیگه ات و بیاری؟ تو بیابون با این ماشین اومدی؟

با عصبانیت گفت:

-الان فقط مشکل تو ماشینه؟

-از کجا اومدی بگو همون راه و برگردم. زودتر از این جهنم دره نجات پیدا کنیم.

با عصبانیت نگاهم کرد.

-نمی دونم. هرجا رد لاستیکای ماشین و می بینی برو! تا همین جاهم که اومدم خودش خیلی بود. دختره ی خیره!

سرم به شدت سنگین بود. انگار یک توپ جنگی به سرم برخورد کرده بود. کلافه چنگی در موهای گره افتاده ام زدم و گفتم:

-می خواست نیای! مگه نامه ی فدایت شوم واست فرستاده بودم که جیمز باند شدی؟ هنوز سرمن دادم می زنی؟ به چه حقی؟ گوشیت و بده ببینم کجاییم!؟

ROMANTIK

واقعا مضحک بود. شوهر سابق من که برای من یک قدم هم بر نمی داشت. بعد از سال ها به یک دردی خورده بود. به سمت صندلی های عقب برگشت.

-یک تشکر نکنی یه وقت.

هنوز هم همان ادکلن بد بو را می زد. کمی سر شیشه را پایین دادم. صاف سرجایش نشست و گوشی را به سمتم گرفت. در دل دعا می کردم موقعیت مکانی در این نقطه کار کند. نگاهی به خط های بالای گوشی انداختم. سه خط داشت. نفسم را بیرون دادم و از ته دل خدا را شکر کردم. موقعیت مکانی را زدم. بیرون از شهر بودیم. حدسی که زده بودم درست بود. کارخانه ی قدیمی که خیلی سال بود کار نمی کرد. در انجا بود. تا تهران حدود سی کیلومتر راه بود. به ساعت نگاه کردم. 4 صبح را نشان می

داد. ماشین را روشن کردم. طبق مسیری که نقشه می داد از بیابان خارج شدم و وارد جاده ی اصلی شدم. کار بزرگی انجام داده بود. نیم نگاهی به او که با اخم جلو را نگاه می کرد انداختم.

-ممنون بابت کار امروزت! یعنی از تو بعید بود.

سری تکان داد و بدون ایجاد تغییر حالتی در صورتش گفت:

-بابت اتفاقات گذشته ازت معذرت می خوام. من و تو یک زمانی بهم مربوط بودیم و الانم دورا دور هستیم بنابر این تا وقتی نرسیدیم باید یک سری چیزا رو بهت بگم.

لبخند تلخی در جواب حرفش زدم. سری تکان دادم و منتظر شدم تا خودش شروع کند. نگار کیانمهر هم به سرش ضربه خورده بود و سر عقل آمده بود. من هیچ وقت اینگونه او را ندیده بودم. امشب هم خلاف بقیه ی روزها، خیلی گوشه گیر به نظر می آمد. یاد ونداد افتادم. حتما تا الان به هوش آمده است.

-ونداد کجاست؟

-نمی دونم. دنبال ماشین اومدم. ندیدم چی شد. بهش زنگ بزن! ببین کجاست.

بی حال خندیدم.

-عوض شدی! یادته اون روز تو راهرو دفتر ونداد چه بلبشویی راه انداختیم.

-اشتباهاتم و قبول کردم. حرف های کیانا همه اش درست بود. دیگه رغبتی ندارم که تو و ونداد رو از هم جدا کنم. من تو رو از پله ها هل دادم. من برای حرص دادن و عصبانی کردن تو، با زنای دیگه می گفتم و می خندیدم. من ساره رو سراغ ونداد فرستادم و الانم یکی دیگه رو دوست دارم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-خوبه پس قبول کردی که چه آدم بدی بودی و خبر نداشتی؛ ولی واقعیت اینه من از اولم تو رو دوست نداشتم. فقط بخاطر نیما قبول کردم. حتی یک ذره هم عصبانی نمی شدم. اون اوایل چرا؛ ولی بعد فهمیدم تو اصلا ارزش نداری حتی عصبی شم بخاطر کارات.

سری تکان داد. می توانستم حرف هایی که در دلم تلنبار شده بود را الان بازگو کنم؛ اما آن موقع من هم هیچ فرقی با اطرافیانم نداشتم. اشاره ای به گوشی موبایلش کردم و ادامه دادم.

-می شه زنگ بزنم؟

-آره!

ممنونی زیرلب گفتم. وارد مخاطبینش شدم. یک چشم ام به جلو بود و یک چشم دیگر به گوشی. از آن مخاطبین دختر دیگر خبری نبود. شاید سر جمع چهل مخاطب نداشت. نام ونداد را پیدا کردم. دکمه ی تماس را زدم. حرف های زن درون گوشم زنگ خورد. « مجنون خانت بخاطر پدربزرگش تا الان سالم مونده وگرنه پنج سال پیش نزدیک بود جونش و تو یک پرونده ی بزن در رو از دست بده! » منظور زن را متوجه نمی شدم. همایون خان چه کرده بود؟ جان ونداد را نجات داده بود؟ تماس وصل شد. صدای عصبی و پریشان ونداد در گوشم پیچید.

-نهال کجاست مرتیکه؟ کجا بردیش؟ انگشتت بهش بخوره قلم دستات و خرد می کنم. فهمیدی یا نه؟

قلبم فشرده شد. اجازه ی صحبتی به من نداد.

-کر شدی مرتیکه؟ نهال کجاست؟ زنم و کجا بردی؟

-ونداد...!

مکث کرد. دستپاچه گفت:

- نهالم، خوبی؟ کجایی؟ آدرس جایی که هستی و بده نهال!

-دارم میام خونه ونداد. کیان هیچ کاری نکرده. اون من و از دستشون نجات داد. میام بهت می گم چی شد. فقط زنگ زدم بهت خبر بدم من حالم خوبه.

-باشه نهال منتظرتم. خوبی که آره؟ چیزیت نشده؟

صدای داد و بیداد چند نفر از پشت تلفن می آمد. اولین نفر بهزاد بود و دومین نفر... نیما!

ROMANIK

-خوبم ونداد. نه چیزی نشد. تو خوبی؟

کلافه گفت:

-آره خوبم. زود بیا نهال زود! به کیانمهر اعتماد نکن!

باشه ای گفتم و بعد از گفتن خداحافظ، قطع کردم. صدایش زیاد خوب نبود. بی توجه کیانمهر، سرعت ماشین را بیشتر کردم. اشتباه نمی کردم. نیما آنجا بود. کیانمهر بدون نگاه کردن به من گفت:

-حرف هایی که می زنم و خوب گوش کن! من هیچ قصدی از زدن این حرفا ندارم. فقط شاید یکم از عذاب وجدانم کم شد و به قولی که دادم عمل کردم...

***

نیما از جای خود بلند شد. به سمت ونداد رفت و گفت:

-با کیانمهر بود؟

ونداد عصبی پای راستش را تکان داد.

-آره! مثل اینکه اون پیداش کرده.

ROMANIK

بهزاد پوزخند زد و همان طور که روی مبل می نشست گفت:

-جک نگو ونداد! کیان هیچ وقت این کار و نمی کنه. مگه به سودش باشه.

نیما با دستش قفسه ی سینه اش را ماساژ داد. باید قرص ها را با خودش می آورد.

-الان میاد میگه چه خبر بوده.

نیم نگاهی به همایون خان که پشت سرهم سیگار می کشید انداخت. لبخند تلخی روی لبش نشست. همایون خان نگاهی به هر پنج نفرشان که آشفته بودند انداخت و روبه ونداد با عصبانیت گفت:

-وقتی بهت گفتم این طرفا آفتابی نشو! دست زنت و بگیر و برو بخاطر همین بود؛ ولی همه اتون لجبازین. یک بار ونداد فقط یک بار به حرفم گوش می کردی. مطمئن باش انقدر سنگدل نیستم که

بلایی سرتون بیارم. تو نوه ی بزرگمی! الهه هم با وجود اینکه با ازدواج مادر و پدرش مشکل داشتم؛ ولی نوه ام بود و هست.

ونداد کلافه چنگی به موهایش زد و به او نگاه کرد.

-الان که چی آقا بزرگ؟ یک نگاه به زندگی نهال بنداز! بیست سال با سختی زندگیش و گذروند. فهمید پدر و مادر داره. کو؟ کجان؟ شما واسم پیداشون کن تا بریم از اینجا! به اندازه ی کافی تو این سالها اعصابم خرد بوده.

محمد روبه روی نیما نشسته بود و با لبخند تلخی او را می نگریست. بهزاد دستی به شانه ی نیما زد و گفت:

-خوبی داداش؟ قرصات و آوردی؟

-اگه اتفاقات بذاره آره؛ وگرنه نه می بینی که!

ونداد کلافه در اتاق کار قدم می زد. حسین از داخل پارچ، برای نیما آب ریخت و جلویش گذاشت. چهره ی او تنها برای محمد آشنا نبود. برای هر سه ی آنها آشنا بود.

-این و بخور آقا نیما! کار کیان نیست.

ROMANIK

می دانستند. همه به جز ونداد! حتی بهزاد هم می دانست همه ی این اتفاقات زیر سر کیست. نیما تشکری کرد و یک جرعه از آب نوشید. تلفن همراهش زنگ خورد. نگاهی به مخاطب انداخت. نیاوش... پوفی کشید و تماس را وصل کرد.

-چی شده نیما؟ چرا نمیای خونه؟ نکنه اتفاقی برای نهال افتاده؟

-میام خونه! به یلدا گفتم که فردا صبح میام. الانم برو بخواب! شبت بخیر پسرم.

اجازه ی صحبت به نیاوش نداد. گوشی را قطع کرد. همایون خان آخر دل اش طاقت نیاورد و پرسید:

-ازدواج کردین؟

بهزاد لبخند کمرنگی روی لبش نشست. نگاه هر دو برادر روی نیما آمد. موهای یکی درمیان سفیدش، صورتی که ته ریش نامرتبی روی آن را پوشانده بود.

-نه هنوز!

حسین لبخند غمگین زد. چهره ی نیما بی نهایت شبیه برادرش بود. برادری که گمشده بود.

-سرپرستی یک بچه ی دیگه رو هم دارین؟

لرزش دست هایش نامحسوس بود. از دید ونداد که هزار فکر به سرش هجوم آورده بود. پنهان نماند. یاد گذشته یک لحظه به سرش آمد.

-برادر نهال! نیاوش یا امیر. نهال و نیاوش تنها سرمایه های زندگی منن.

محمد مشتاق گفت:

-میشه ببینمش؟ ببخشید موقعیت خوبی هم نیست؛ ولی ... .

او با محمد مشکلی نداشت. حتی اگر به خودش بود او را در آغوش می کشید. یک چیزی روی قلبش سنگینی می کرد. البته ای گفت و وارد آلبوم عکس هایش شد. عکس سه نفری اشان را آورد و جلوی محمد گرفت. ونداد نزدیک نیما نشست. آرام جوری که فقط بهزاد و نیما بشنوند گفت:

-عمو خیلی دلتنگته نیما! تا کی می خوای خودت و دریغ کنی؟

همایون خان خلاف غرور همیشگی اش، سرش را به سمت محمد و حسین مایل کرد. نگاه هر سه ی آنها اول روی نیاوش رفت و بعد هم میخ نگاه آشنای نیما! محمد دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت و آرام لب زد.

-داداش!

حال نیما دگرگون شده بود. نفس هایش به شمارش افتاده بود. لبخند تلخی روی لبش نشاند. به ونداد که حال او هم دست کمی از عمویش نداشت. گفت:

-نمی تونم امید! فکر می کنی حال من خیلی خوبه که جلوشون نشستم؟

بهزاد نگران گفت:

-نیما حالت بد نشه. قرص و اسپری و هیچی هم نیوردی.

با صدای باز شدن در ورودی پارکینگ، هر پنج نفرشان از جا در آمدند. نیما اولین نفر به خودش آمد. با سرعت در را باز کرد و بی توجه به نگاه خیره ی کسانی که در پذیرایی نشسته بودند. به سمت در خروجی رفت. با دیدن نهال که لباس هایش خاکی بود و پای برهنه از اخر حیاط می آمد. احساس کرد جان از دست و پایش رفت؛ اما با این حال به سمت او دوید. نهال با دیدن کسی که به سمتش می آمد. چند بار پلک زد. هیکلش به نیما می مانست. خلاف ضعفی که در بدنش بود. با قدم های تند به سمتش رفت. محمد از دور آنها را نظاره گر بود. با بغض گفت:

-پدرخونده ی نهال خیلی شبیه میثاقه!

همایون خان سرش را پایین انداخت. هر سه با حرف محمد موافق بودند. ونداد دیگر طاقت نیاورد.

-شبیه نیست. خوده عموئه! میثاق سروش!

حسین با زانو زمین خورد. عصا از دست همایون خان افتاد. ناباورانه چند قدم به سمت ونداد برداشت. یقه ی کت او را گرفت. صدایش لرزید.

-میثاق اینجاست؟ پسرم الان اینجاست؟

-آره آقا بزرگ! اون پسر کوچیکترته!

از دور نهال و نیما به سمتشان آمدند. نهال با گریه مشتی بر سینه ی او زد و گفت:

-خیلی بدی نیما! چرا گذاشتی رفتی؟ نمیذارم بری بابا! اصلا دیگه دنبال مامان بابام نمی گردم. می مونی به این شرط؟

نیما دستش را دور شانه های نهال حلقه کرد و با خنده گفت:

ROMANIK

-نه نمی مونم. جای تو پیش شوهرته. پیش مامان باباتم نیست.

-خیلی دلم واست تنگ شده بود نیما! خیلی زیاد.

نهال خیره به هر دو دایی و پدربزرگش که هر کدام گوشه ای ماتشان برده بود. نگاه کرد و روبه نیما گفت:

-چرا اینجوری شدن؟

ونداد و بهزاد لبخندی به نیما زدند. نیما دستپاچه شد. هنوز زمانش نرسیده بود. روبه نهال گفت:

-باید برم نهال! بازم میام. مراقب خودت باش.

نهال با ترس نگاهش کرد. بازهم نیما داشت او را ترک می کرد. بینی اش را بالا کشید و عمیق چهره ی پریشان او را از نظر گذراند.

-قول بده بیای نیما! قول بده!

نگاه خیره ی دو برادرش و پدرش را روی خودش احساس می کرد. پیشانی نهال را بوسید و عقب عقب به سمت در خروجی رفت. همان طور هم گفت:

-مراقب اون زن باش نهال! با ونداد در تماسم. دوست دارم دختر قشنگم و متاسفم بابت همه چی...!

ونداد با قدم های تند به سمت نهال و نیما رفت. نمی توانست بگذارد نیما همین گونه سریع برود. حال که فهمیده بودند. او چه کسی است. نیما به سمت در خروجی دوید. پیش همه سرافکنده بود. ونداد به نیما نرسید. نهال از این عکس العمل نیما ماتش برد؛ ونداد از کنار نهال رد شد. اجازه نداد تا او دنبال نیما برود. هر چند علت فرارش را نمی دانست. مچ دستش را گرفت و با بیحالی تمام گفت:

-بذار بره! قول داد بر می گرده.

ونداد به سمت نهال برگشت. از عصبانیت و ناراحتی نزدیک بود جان دهد. صورت نهال رنگ پریده بود. زیر چشمش کبود شده بود و گوشه ی لبش پاره شده بود. لباس هایش خاکی بود. از زمین سرد. سرما به کف پاهایش تزریق می شد. ونداد با دست هایش دور صورت او قاب گرفت و گفت:

-خوبی نهال؟ کی دست روت بلند کرده؟

نگاهی به باندی که دور سر ونداد پیچیده بود. انداخت و با نگرانی گفت:

-من خوبم. چرا سرت این... .

حرفش کامل نشد. چشم هایش سیاه شد. تعادلش را از دست داد. ونداد با نگرانی در آغوشش کشید و گفت:

-الان می ریم بیمارستان.

نتوانست بگوید حالش خوب است، نیازی نیست. پلک هایش روی هم افتاد و حیاط جلوی چشم هایش سیاه شد. بهزاد شتاب زده به سمت ونداد رفت و گفت:

-منم باهاتون میام. عجله کن!

در پارکینگ باز شد. بهزاد پشت فرمان نشست و با سرعت از آنجا خارج شد. ونداد با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-بهزاد جان جدت زودتر برو! رنگ به صورتش نمونده. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن که اینجوریه. عجله کن!

ROMANIK

آرام دستی به صورت نهال کشید و پیشانی اش را بوسید. می ترسید بازهم نهال را از دست بدهد. مانند پنج سال پیش! بغض گلویش را گرفته بود. سعی کرد چیزی را بروز ندهد؛ اما صدایش می لرزید. ترس در بند بند وجودش رخنه کرده بود. نجواگونه گفت:

-منو ببخش نهالم که به حرفت گوش نکردم. جان نیما هیچیت نشه. خواهش می کنم ازت... .

***

نیما سریع درون کوچه پیچید. سوار ماشین اش شد. ناسزایی به ونداد که حقیقت را گفته بود. زیر لب گفت. دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود. نگاهش به ماشین بهزاد که با سرعت از پارکینگ خارج شد افتاد. نمی توانست اطراف نهال آفتابی شود. هویت اصلی اش جلوی همه رو شده بود. بخاری را

روشن کرد. قلبش با دیدن خانواده اش به طپش افتاده بود. از اتفاقی که برای نهال افتاده بود. به شدت ترسیده بود. از آینه پشت سر را نگاه کرد. در پارکینگ برای بار دوم باز شد. سانتافه ی مشکی رنگی از پارکینگ خارج شد. دلش به جوش افتاد. شماره ی بهزاد را گرفت. بعد از چند بوق صدای بهزاد آمد.

-جان نیما؟

ماشین را به سمت خانه به حرکت در آورد و گفت:

-نهال کجاست؟ حالش خوبه؟

بهزاد کلافه پاهایش را تکان داد. به ونداد که آرام و قرار نداشت و مدام عرض راهرو را می پیمود. نگاه کرد.

-الان رسیدیم بیمارستان. دکتر داره معاینه اش می کنه. میای اینجا؟

نیما با حرص فرمان را در دستش فشرد. کاش می توانست برود؛ اما نمی شد. بازهم فرار کرده بود. اگر نهال می فهمید مسبب تمام بلاهایی که سرش آمده است. مقصرش نیماست. حاضر نبود حتی اسمش را بیاورد. با عصبانیت گفت:

-به ونداد بگو یک روزی حساب این کارش و می رسم. به چه حقی میگه من کیم؟ این کار و کرد تا وقتی واقعیت و فهمیدن مجبور شم بمونم؟

بهزاد اشاره ای به ونداد کرد و لب زد.

-خودت و مُرده بدون!

دکتر از اتاق بیرون آمد. ونداد با عجله به سمتش رفت. دکتر نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-همراه خانم خسروی؟!

ونداد سر تکان داد. مرد نگاهی به سر باندپیچی ونداد انداخت. لباس هایش همان لباس های عروسی بود. با این تفاوت که چند قطره خون از سرش پیراهن را کثیف کرده بود.

- قندخونشون خیلی بالا بود. آسیب جسمانی دیده نمی شه. نباید خانمتون عصبانی بشه. حرص بخوره. اگر یک وقت قندخونش خیلی بالا بره به کما می رن! چندتا امپول تقویتی نوشتم. حتما اینا رو بزنه، داروهاشم سر موقع بخوره، از لحاظ جسمانی آسیب ندیدن فقط باید مراقب قندخونشون باشین. خدا سلامتی بده!

نفس در سینه ی ونداد حبس شد. هنوز نمی دانست کی این بلا را سر نهال آورده است. دندان هایش را با حرص روی هم ساییدند. گوشی اش را از جیب شلوارش در آورد. شماره ی کیانمهر را گرفت. زیر لب گفت:

-اون لعنتی می دونه کی این بلا رو سر نهال آورده. شایدم کار خوده عوضیشه!

بهزاد سریع از نیما خداحافظی کرد. به سمت او رفت و گفت:

-چی گفت دکتر؟

ونداد بی توجه به او با عصبانیت گوشی را کنار گوش اش گرفت. پشت سرش درد می کرد. هنوز کمی از ماده ی بی هوشی در بدنش مانده بود. به بوق سوم نرسیده بود که صدای خواب آلود کیانمهر در گوش اش پیچید.

ROMANIK

-خیره کله ی سحر زنگ زدی؟!

ونداد با عصبانیت پایش را بر زمین کوبید. با صدای بلندی گفت:

-با نهال چی کار کردی؟ از کجا پیداش کردی؟ تو از کجا فهمیدی اون کجاست؟ ببین حنای تو واسه ی من رنگ نداره. خودت نهال و دزدیدی خودتم نجاتش دادی که فکر کنه آدم خوبی شد....

کیانمهر بی اعصاب سر جایش نشست. حرفش را قطع کرد و همانند او گفت:

-تو کی می خوای دست از این بدبینی هات برداری آقای وکیل؟ اصلا نهال کجاست؟ هان؟ از زنت بپرس! توهم به جای اینکه تا تقی به توقی بخوره شماره ی من و بگیری و صدات و بندازی پس کله ات

حواست و جمع کن تو چیزی که می خوری داروی بی هوشی نریزن. الانم می رم کپه ی مرگم و بذارم. لطف کن تا 12 ظهر زنگ نزن!

گوشی را قطع کرد. روی تخت دراز کشید و سرش را زیر پتو برد. ونداد لعنتی گفت. بهزاد که این روزها اعصابش بهم ریخته بود گفت:

-نیما گفته هیچی بهت نگم؛ ولی کار کیانمهر نیست. الانم که حال نهال خدا روشکر خوبه. وقتی به هوش اومد ازش بپرس! بازم من میرم از کیانمهر می پرسم.

ونداد به سمت او برگشت. بهزاد از هر کسی به او نزدیک تر بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. مانند همیشه لباس های رنگ تیره، لبخند کمرنگی به او زد. شاید حق با بهزاد بود. بیش از اندازه به کیانمهر بدبین بود و حق داشت.

-تو برو خونه بهزاد! با اینجا موندنت هیچی نمی شه. برو استراحت کن! مثل اینکه چند شبی هم هست که کلا نخوابیدی.

بهزاد تلخ خندید. می توانست خوب بخوابد؟ جوابش کاملا واضح بود. نمی توانست. دستی به بازوی او زد و گفت:

-باشه! کاری داشتی حتما زنگ بزن! نهال به هوش اومد ح... .

ونداد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

-نمی خواد بهزاد! تو بیشتر از چیزی که فکر کنی به من و نهال کمک کردی! دیگه لازم نیست خودت و درگیر کنی. برو خونه استراحت کن!

نمی توانست خودش را درگیر نکند. او به همسرش قول داده بود تا پدر و مادر نهال را پیدا کند. بلاهایی که سر نهال آمده بود را نمی توانست نادیده بگیرد؛ اما چیزی نگفت. می دانست الان وقت جر و بحث با ونداد نیست. باشه و خداحافظی گفت و راهش را به سمت بیرون کج کرد. سرش را پایین انداخت. فکر می کرد امشب شب خوبی برای آنها می شود؛ اما با دزدیده شدن نهال همه چیز بهم ریخته بود. باید به دیدن کیانمهر می رفت. صدای گریه ی کسی را شنید. سرش را کمی به سمت صدا مایل کرد. با دیدن

دختری که بارانی مشکی تنش بود و کلاهش را روی سرش انداخته بود. گریه می کرد. سری تکان داد و به راهش ادامه داد. حوصله ی دردسر جدیدی نداشت. اوضاع روحی خودش هم زیاد خوب نبود. نزدیک سه هفته بود که تا چشم روی هم می گذاشت. همسرش را می دید. یک قدم دیگر به سمت جلو برداشت که بازواش توسط کسی کشیده شد. نفسش را بیرون داد. به سمت طرف برگشت. با دیدن همان دختر با ابروهای بالا رفته پرسید:

-سلام بفرمایید؟

دختر نگاهی به انتهای سالن انداخت. پدرش نبود. انگار خیلی درگیر صحبت با روانپزشک شده بود. با ترس روبه بهزاد گفت:

-آقا می شه تا دم در بیاین باهام؟

صدای دختر در گوش بهزاد زنگ خورد. انگار این دختر را جایی دیده بود؛ اما بیخیال گفت:

-باشه!

دختر بازوی بهزاد را محکم در دستش گرفت. کلاه بارانی اش را روی سرش انداخت و گفت:

-لطفا عجله کنید!

ROMANIK

بهزاد با عصبانیت دستش را کشید. از نزدیکی به این دختر حس خوبی نداشت. پسر عموهایش در بیمارستان پرسه می زدند.

-خواهش می کنم آقا، بذارید فکر کنند من با شمام.

جلوی خودش را گرفت تا چیزی به دختر نگوید.

-چرا اون وقت؟ از در پشتی بیمارستان برو من حوصله ی خودم و ندارم. دنبال شرم نمی گردم.

یکی از پسرعموهایش را دید. با عجز نالید.

-لطفا! واستون جبران می کنم.

در دلش گفت. تا دم در بیاد بعد می ره دیگه چرا شلوغ می کنم؟! سری تکان داد. دختر بازوی او را محکم گرفت. با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتند. باد خنکی به صورتش خورد. دستش را کشید و به سمت ماشینش رفت. روبه دختر گفت:

-اینم دم در! اگه اجازه بدی برم دنبال بدبختیام.

با ترس نگاهی به اطراف کرد. لبخندی به بهزاد زد و همین طور که به سمت خیابان می دوید گفت:

-ممنونم ازتون! امیدوارم بتونم جبران کنم!

بهزاد بی توجه به او در ماشین را باز کرد. تا آمد سوار شود. نگاهش روی دختر که سرش پایین بود و با سرعت می دوید افتاد. چند نفر با دیدن او، به سمتش دویدند. دختر با شنیدن صدا سرش را کمی به سمت عقب برگرداند.

-پریا صبر کن! تو حالت خوب نیست باید بری بیمارستان!

کلاه را از روی سرش انداخت. در دلش خدا خدا می کرد که کوچه ای که واردش شده است. بن بست نباشد. همان طور که می دوید باصدای بلندی گفت:

-به همین خیال باش تا بیام!

ROMANIK

چند نفر دیگر هم دنبالش بودند. می دانست شانسی در مقابل آنها ندارد. هوای کمی روشن شده بود. پرنده در خیابان پر نمی زد. سوز سرما به صورتش می خورد. صدای قدم هایشان نزدیک تر شد. وارد کوچه ی بعدی شد. نفس کم اورده بود. می دانست اگر گیر بیفتد باید بخاطر مریضی که به او چسبانده اند. در تیمارستان بخوابد و پدرش تمام ثروث مادرش را بالا بکشد. صورتش از سرما یخ کرده بود.

-دستم بهت برسه کشتمت پریا خانم!

نفس کم آورد. باید قبول می کرد قدرت پدرش زیاد است. باید قبول می کرد در برابر خانواده ی پدری اش توان مقابله ندارد. به سمت آنها برگشت. دست هایش را به زانوهایش گرفت و روبه هر سه نفر آنها که فاصله ی کمی با او داشتند گفت:

-راست می گین من هیچ شانسی ندارم. پریا از اول بدبخت بود. تا کی می خواین سر اون چندرغاز خونه و چند میلیارد پول انگ دیونگی بهم بزنین؟ بهتون می دم دست از سر... .

با پیچیدن ماشینی جلویش حرفش کامل نشد. بهزاد کمی شیشه را پایین داد و گفت:

-بیا سوار شو مثل اینکه امروز کلا کنه شدی به من!

پسرعموهایش که فکر می کردند. او هیچ جا نمی رود. با دیدن ماشین، سرعتش دویدنشان را زیاد کردند. پریا چند لحظه به بهزاد خیره شد و بعد سریع به سمت در کمک راننده رفت و سوار شد. هل زده گفت:

-بدو برو! خواهش می کنم ازت!

بی توجه به ناسزاهایی که آنها می گفتند. بهزاد پایش را روی پدل گاز فشرد و از کوچه خارج شد. پریا تا سه خیابان همین طور به عقب نگاه می کرد. روبه بهزاد برگشت. نفسش را با خیالی آسوده بیرون داد و گفت:

-ممنون از کمکت! خیلی خیلی ممنونم.

بهزاد بی توجه به تشکر های پی در پی او گفت:

ROMANIK

-کجاست خونه ات؟

پریا دستی به موهای پر پشت مشکی اش کشید. نگاهی به روبه رویش انداخت. خیابان های تهران را فراموش کرده بود. در حال حاضر جایی هم نداشت. نگاه عمیقی به بهزاد انداخت. در نگاه اول جوان همه چیز تمامی بود. نگاه از بهزاد گرفت. با دیدن رینگ طلایی که در انگشت دست چپش بود. به چند هفته پیش رفت. آن ماشینی که جلویش پریده بود. آهی از نهادش خارج شد. بهزاد که از سکوت دختر کلافه شده بود گفت:

-نکنه خونه هم نداری؟

دختر گلویش را صاف کرد. کمی خجالت کشید؛ اما آخر دلش را به دریا زد.

-چرا دارم؛ ولی راستش تهران نیست.

خودش هم دلیل این کارش را نفهمیده بود. باید مانند همیشه می رفت. بی احساس و بی تفاوت از کنار عابرین پیاده می گذشت. ماشین را کنار پارک نگه داشت و گفت:

-خب پس شرمنده پیاده شو! تا همین جام خیلی تو دردسر افتادم. چه قدر پول بلیطتت می شه بگو!

دختر پوزخندی به این حرف بهزاد زد. حالش از جماعت پولدار به هم می خورد.

-پول دارم نیاز به دست و دلبازی نیست. هرچند ممنونم بابت کمکتون قربان! خداحافظ

بهزاد بی تفاوت، شانه ای بالا انداخت. دکمه ی باز شدن در ها را زد. توقع که از او نداشت تا بازهم کمکش کند؟ مشکل پریا مشکل خودش بود. کمربندش را باز کرد. موهایش را درون بارانی اش فرستاد و کلاه را روی سرش گذاشت. شلوار جین سیاهش پاره شده بود. زانواش می سوخت؛ اما دم نزد. از ماشین پیاده شد. بهزاد به محض خارج شدن او، حرکت کرد و راهش را به سمت خانه ی مادری اش کج کرد. پریا نگاه آخر را به ماشین که از تو دور می شد انداخت. بازهم شروع مشکلاتش! با بیست و سه سال سنی که داشت. در به در کوچه و خیابان بود. هرچند مطمئن بود که به مشهد هم برگردد. صاحب خانه اش وسایلش را بیرون ریخته است. از سر کار نیمه وقتش هم اخراج شده است. شانه ای بالا انداخت و روی یکی از صندلی های پارک نشست. ترجیح می داد تا وقتی خیابان ها شروع نشده است کمی بخوابد. روی نیمکت دراز کشید. دستش را قائم روی صورتش گذاشت. هیچکس با نگاه اول نمی فهمید او دختر است. بنابر این بی تفاوت چشم هایش را روی هم گذاشت تا کمی با آرامش بخوابد.

***

نیما آرام کلید را درون در چرخاند. نیاوش با شنیدن صدای درب، از روی مبل پایین افتاد و خواب آلود سر جایش نشست. از بین چشم های نیمه بازش یلدا را که دستش زیر چانه اش بود و به خواب رفته بود را تکان داد. یلدا سریع صاف نشست و گفت:

-چی شده؟ اومد؟

نیما پالتواش را روی مبل گذاشت و خیره به آنها شد.

-چرا نخوابیدین؟

یلدا با دیدن نیما که سر و وضع آشفته ای داشت. عصبانی شد. پر حرص گفت:

-معلوم هست کجایی؟ بوی سیگار تموم اتاق و برداشته بود. هیچکدوم از قرصا و اسپری تو نبردی رفتی بیرون. گوشی رو هم که یکی درمیون جواب میدی. توقع داری خواب باشیم؟

نیما روی مبل روبه روی آنها نشست. کلافه دستش را به گردنش کشید. از سردرد کلافه شده بود. اتفاقات غیر منتظره ی زیادی افتاده بود.

-کاری پیش اومد باید می رفتم.

اشاره ای به یلدا کرد و ادامه داد.

-میشه یک قرص بیاری!؟ سرم خیلی درد می کنه.

نیاوش با عصبانیت بالشت را به سمت او پرتاب کرد که او روی هوا گرفت.

-نهال خوب بود؟ چیکار می کرد؟ کلا اینجا چه خبره؟

اشاره ای به در بسته ی اتاق حسن آقا کرد و ادامه داد.

-اون مرده کیه؟ اینجا چی می خواد؟ نسبتش با من و نهال چیه؟

یلدا به سمت آشپزخانه رفت. نیما با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت:

-صدبار تا حالا پرسیدی منم گفتم به وقتش می گم. مطمئن باش منم از اینکه شماها تو سردرگمی باشین خوشحال نمی شم. الانم وقت خوبی برای جر و بحث با من نیست. اعصاب درست و حسابی برام نمونده. بذار یک وقت دیگه!

نیما به سمت اتاق حسن آقا رفت. چند بار به در زد. باید به او می گفت که هر چه سریع تر باید دست بجنبانند. نیاوش صدایش را کمی بلند کرد. خسته بود. اگر به خودش بود همه ی این آدم ها را می گذاشت و می رفت.

-الان بگو! می خوام بدونم. بیست سال ازمون قایم کردی که چه بلایی سر خانواده امون اومده و هویت اصلیمون چیه؛ ولی من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

صدایی از سمت اتاق دریافت نکرد. در را باز کرد. با دیدن تخت مرتب و جای خالی او، گفت:

-حسن آقا کجا رفته؟چرا تو اتاقش نیست؟

می ترسید همه چیز بهم بریزد. هیچکس نمی دانست او کیست!؟ شماره ی ناشناسی به او زنگ زد. دندان هایش را روی هم سابید و از اتاق بیرون آمد. تماس را وصل کرد.

-دخترت و امانت بردم. می دونی مشکل اون چی بود؟ عزیزه آدمای گذشته ی زندگیم شده بود. منم گفتم ببرمش پیش خودم تا اونا یکم درک کنن چه بلایی سرم اومده. دو هفته دیگه دخترت و می فرستم.

تماس قطع شد. هاج و واج ایستاد. نفسش گرفت. راهرو جلوی چشم اش چرخید. صدای آن زن، صدای زنی که در گوش اش زنگ خورد. « داداش مراقب خودت باش! » با زانو زمین خورد. لیوان آب از دست یلدا افتاد. نیاوش بلند شد. با دو خودش را به نیما رساند. محکم نیما را تکان داد و گفت:

-بابا؟ چی شده؟ خوبی؟ چرا افتادی؟

ROMANIK

دستش را دور او حلقه کرد و سعی کرد نیما را که ماتش برده بود را بلند کند. یلدا طرف دیگر او را گرفت. نیما دستش را روی قلبش گذاشت. نیاوش روبه یلدا گفت:

-نیما رو ول کن برو قرصاش و بیار! بابا؟ خوبی؟

نگاهش روی صفحه ی گوشی که روشن بود خیره ماند. نمی توانست نفس بکشد. دست های نیاوش به وضح می لرزید. نمی دانست علت حال بد او چیست. یلدا سریع با قرص های نیما خودش را رساند. به زور قرص را در دهان او گذاشت و کمکش کرد آب را بنوشد. از آنچه می ترسید به سرش آمده بود. خلاف دردی که در قفسه ی سینه اش می پیچید. دست نیاوش را پس زد. خم شد و گوشی را برداشت. یلدا نگران نگاهش کرد و گفت:

-نیما بشین خواهش می کنم. حالت خوب نیست.

نیما آرام لب زد.

-نهال و بردش! می خواد بلاهایی که سرش اومده رو، سر دخترش بیاره!

نیاوش با شیندن اسم نهال گفت:

-نهال کجاست مگه؟

نیما به خودش آمد. دست هایش می لرزید. داخل مخاطبین رفت. شماره ی ونداد را گرفت. همین طور که به سمت بیرون می رفت. اسپری و قرص هایش را برداشت. پالتو اش را چنگ زد و روبه نیاوش گفت:

-حاضر شو باید بریم.

دیگر مهم نبود. همه می فهمیدند او چه کسی است. باید نهال را پیدا می کرد. نیاوش شتا بزده به سمت اتاقش رفت. شلوار و پیراهنی بر تنش کرد و از اتاق خارج شد. ونداد گوشی را جواب نمی داد. نیما روبه یلدا که هاج و واج ایستاده بود گفت:

-اینجا بمون یلدا! اگه حسن اومد خونه بهم زنگ بزن!

یلدا سر تکان داد.

-باشه؛ ولی نمی خوای بگی چی شده؟

نیما دستش را مشت کرد و چند بار به قفسه ی سینه اش زد تا بلکه دردش کمتر شود.

-هدیه، نهال و با خودش برده!

-چرا بهش نگفتین که بچه هاش زنده ان؟

نیما مجدد شماره ی ونداد را گرفت. چنگی به موهایش زد و گفت:

ROMANTIK

-پیداش نکردیم. پنج ساله در به در دنبالشم؛ اما نبود. هنوز چندماه پیش پیدا شد. می بینی که خیلی اتفاقات افتاد. فرصت نشد. جهان تعلل می کرد.

نیاوش خودش را به هال رساند و روبه آنها گفت:

-بریم دیگه!

یلدا کلافه کنار ناخنش را کند و گفت:

-مراقب خودتون باشین خبری شد بهم خبر بدین.

نیما باشه ای گفت و با سرعت خودش را ماشین رساند. نیاوش نگاهی به او انداخت و گفت:

-من پشت فرمون می شینم.

نیما چیزی نگفت. نیاوش سوار ماشین شد. باورش نمی شد در عرض دو روز همه چیز بهم ریخته است. نیما ناسزایی به ونداد گفت. شماره ی بهزاد را گرفت. به بوق دوم نرسیده بود که صدای خسته ی او در گوش نیما طنین انداخت.

-جان نیما؟

نیاوش با سرعت دنده عقب گرفت. تنها پیدا کردن نهال برایش مهم بود. نمی دانست آن کسی که نهال را با خودش برده است کیست. او هیچی نمی دانست. نیما روبه بهزاد گفت:

-بهزاد بیمارستانی؟ ونداد کجاست؟ چرا گوشی رو جواب نمی ده!

بهزاد جلوی درب ورودی خشک شد. هزار فکر به سر هجوم آورد.

-الان رسیدم خونه! تو این نیم ساعت چی شده؟

نیما محکم مشتش را روی ران پایش زد و گفت:

-هدیه، نهال و با خودش برده! نمی دونم کجا و چجوری؛ ولی الان یکی با شماره ی ناشناس بهم زنگ زد. گفت نهال و با خودش برده. به ونداد هر چی زنگ می زنم بر نمیداره.

بهزاد لگدی به گوشه ی در زد و راه رفته را برگشت. همان طور هم گفت:

-می رم دنبال کیانمهر؛ بعدم میام بیمارستان، به آزاد زنگ می زنم ببینم کجاست ونداد! تو هم برو بیمارستان، شاید می خواسته الکی تحدید کنه. شماره ی داداشت و داری؟

-باشه! نه ندارم.

در ماشین را باز کرد. سوار شد. ترس در بند بند وجودش رخنه کرده بود. او هدیه را ندیده بود. نمی دانست کیست. فقط می دانست مادر نهال و نیاوش است و بعد از چند سال مجدد ازدواج کرده است. در برقی را با ریموت باز کرد.

-الان واست می فرستم. می بینمت!

گوشی را قطع کرد و شماره ی محمد را برای نیما ارسال کرد. نیاوش بی توجه به اینکه گواهینامه ندارد. پایش را روی پدال گاز فشرد. نیما دوباره شماره ی ونداد را گرفت. بازهم با پیام مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد روبه رو شد. نیاوش آخر دلش را به دریا زد و پرسید:

-هدیه کیه نیما؟

نیما بدون نگاه کردن به او گفت:

ROMANIK

-نباید تو این شرایط چیزی بهت می گفتم؛ ولی هدیه مادرتونه!

شماره ای بهزاد فرستاده بود را شماره گیری کرد. بعد از چند بوق صدای عصبی برادرش در گوش اش طنین انداخت.

-سلام بفرمایید!؟

شرایط برای او سخت بود. از آن طرف خانواده اش و از آن طرف هم نهال! سعی کرد چیزی را بروز ندهد و تا حدودی هم موفق شد.

-سلام! نهال کجاست؟ تو بیمارستانه؟

محمد از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت. نگاهی به ونداد که مانند دیوانه ها از این طرف به آن طرف می رفت تا نهال را پیدا کند. انداخت و گفت:

-باید بیای داداش! نه! نهال نیست. کل بیمارستان و گشتیم؛ ولی تو اتاقش نیست.

درد قفسه ی سینه اش زیاد بود. قوطی قرصش را برداشت. بدون آب، یک دانه درون دهانش گذاشت.

-بابا کجاست؟ نهال تو بیمارستان نیست. همین الان هدیه بهم زنگ زد. گفت نهال و با خودش برده. دو هفته ی دیگه میارش خونه! با دنبال نهال تو بیمارستان گشتن به جایی نمی رسیم. برید عمارت! باید فکرامون و بذاریم روی هم، باید بفهمیم وقتی هدیه رو بردینش چه بلایی سرش آوردین، نهال مثل آدمای دیگه نیست. اون تا دو هفته دیگه طاقت...

نتوانست ادامه دهد. صدایش لرزید. یک قطره اشک از کنار چشمش چکید.

-باشه داداش! برو عمارت! الان راه می افتیم.

گوشی را قطع کرد.روبه نیاوش گفت:

-برو به آدرسی که می گم.

نیاوش فرمان را در دست هایش گرفت. حالش از این مادری که بعد بیست سال تازه یادش افتاده بود بچه ای هم دارد بهم می خورد. زیرلب گفت:

-دستم بهش برسه خودم می کشمش زنیکه ی روانی!

***

دستش را روی زنگ در گذاشت. پاهایش را بر زمین می کوبید. مادرش بی دلیل غیب شده بود. پدرش هیچ خبری از او نداشت. صدای ناسزای کتایون خانم را شنید؛ اما دستش را برنداشت. دست هایش یخ زده بود. رنگی به صورتش نمانده بود. در باز شد. کتایون با غضب گفت:

-معلوم هست چته سر صبحی خروس بی... .

اجازه نداد حرف او تکمیل شود. موهای بلندش را پس زد. با دو خودش را به خانه رساند. کفش هایش را طبق عادت همیشگی اش در آورد. اتاق خواب ها بالا بود. دوتا دوتا پله ها را پیمود. نگاهی به هال و پذیرایی بزرگ طبقه ی دوم انداخت. پنج در جلویش بود. صدای کتایون را شنید.

-آی دختره کجا می ری؟!

بی توجه به او به سمت در اولی رفت. اتاق خالی بود. دومین در را باز کرد. اتاق خواهر کیانمهر بود. اتاق سوم را باز کرد. با دیدن کیانمهر که سرش را زیر بالشت کرده بود. وارد اتاق شد. در را محکم برهم کوبید. بی توجه به اتاق و دیزاین کلی اش، به سمت او رفت. گریه امانش را بریده بود. با شدت او را تکان داد. کیانمهر با عصبانیت سرش را بلند کرد و گفت:

-ای خدا دیونه شدم. چه خبره؟

الهام با زوی او را محکم گرفت. با صدای لرزانی گفت:

-بلند شو کیان! بلندشو!

با صدای گریان و آشنای الهام سریع سرجایش نشست. دستی به چشم های خواب آلودش کشید. روبه او که پایین تخت نشسته بود و گریه می کرد. گفت:

ROMANIK

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حالت خوبه؟ مام... .

دستی به چشم های گریانش کشید. با لحن لرزانی حرفش را قطع کرد.

-مامان نیست! مطمئنم یک بلایی سر نهال میاره! اون نمی دونه نهال دخترشه اون فکر می کنه نهال سوگلی اون خانواده است. می خواد هر بلایی سر خودش آوردن و سر دخترش بیاره ... .

کیانمر سریع از روی تخت پایین آمد. در اتاق او با شدت باز شد. مادرش نگاهی به هر دوی آنها انداخت و روبه کیانمهر که به سمت کمدش رفته بود گفت:

-این دختره کیه سر صبح... .

با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرد.

-برو بیرون مامان!

سپس روبه الهام که شانه هایش می لرزید ادامه داد.

-پیداش می کنم. بهت قول دادم نذارم برای خواهرت اتفاقی بیفته. انقدر سر صبحی گریه نکن اعصابم بهم ریخت!

بی توجه به رنگ لباس ها، ژاکت و شلوار جین تیره ای پوشید. مادرش شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. همسرش خواب آلود از اتاق خارج شد و روبه او گفت:

-سر صبحی کی بود؟

-دوست دخترش اومده!

زنگ در برای بار دوم به صدا در آمد. کیانمهر شتاب زده. دست الهام را گرفت و از اتاق خارج شد. پدرش با عصبانیت جلوی راه آنها را گرفت و گفت:

-کجا؟ مگه نگفتم حق... .

پدرش را با عصبانیت پس زد. همان طور که به سرعت پله ها را می پیمود گفت:

-باشه برای بعد!

ROMANIK

عرق سردی روی کمرش نشسته بود. می توانست به کیانمهر اعتماد کند؟! چاره ای نداشت. تنها کسی که همه چیز را به او گفته بود کیان بود و بس! کفش هایش را پوشید. تا در حیاط را باز کرد. بهزاد به سمتش هجوم برد و با صدای بلندی داد زد.

-نهال کجاست؟ زیر سر توئه نه؟ همه ی حرفات کشک بود؟ من الهام و دوست دارم و اینا؟ آخر زهر تو ریختی؟! با اون دست به یکی کردی؟

کیانمهر محکم بهزاد را پس زد جوری که تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بی افتد. بعد از پنج سال که سکوت کرده بود. بعد از پنج سال که سعی کرده بود چیزی را بروز ندهد نتوانست؛ با عصبانیت و همانند او گفت:

-من پنج ساله دور نهال و خط کشیدم. می خوام بدزدمش که چی بشه؟ یک سال عمرش و پای من احمق هدر داد. یعنی انقدر عوضیم که با وجود اینکه ونداد و دوست داره و تازه داره روی خوش می بینه. بدزدمش؟ یکم عقل تو به کار بنداز بهزاد! دلیلم چیه؟ بگو! نهال چه بدی در حق من کرده که بخوام همچین غلطی بکنم؟

بهزاد روبه روی او ایستاد. تا حالا اینگونه کیانمهر را ندیده بود. انگار از این رو به آن رو شده بود. خیره او نگاه کرد. کیانمهر چند قدم به سمتش برداشت. اشاره ای به الهام کرد و ادامه داد.

-این دختر و می بینی؟ این خواهر ناتنی تو و نهاله! بچه ی زن دوم بابات! من دوساله عاشق این دخترم! بفهم! اون از من خواست اگه بابت کارام پشیمونم دنبال خواهرش بگردم. بعد دوسال، دو هفته اس فهمیدم خواهرش نهاله! الانم به جای دعوا کردن باید دنبال نهال بگردیم. اگه بخوام خودم و ثابت کنم و پشیمونیم و نشون بدم باید خواهرش و صحیح و سالم تحویلش بدم.

الهام به سمت بهزاد رفت. جلوی کیانمهر که بخاطر حرف هایش نفس کم آورده بود ایستاد.

-صدات و نبر بالا! هرچی باشه داداشمه!

بهزاد در شوک فرو رفته بود. نهال و نیاوش، خواهر و برادر ناتنی او بودند. کیان لبخند کمرنگی روی لبش نشاند. دستی به بازوی او زد و گفت:

ROMANTK

-بابت همه چیز شرمنده ام! بابت شکی که به تو کردم. بابت اتفاق هایی که بعضی مواقع ناخواسته باعثش شدم.

صدایش را کمی آرام کرد. بهزاد به او خیره شد. باید به خودش می آمد. هضم اتفاقات افتاده برای او سخت بود. کلمه ی خواهر ناتنی در سرش می پیچید.

-دیونه، بعضی موقعا رگ دیونگیش می زنه بیرون دیگه غیر اینه؟

بهزاد با اخم دست او را پس زد. همان طور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

-زودتر بیاین عمارت سروش، باید از اول بگین چی شده! هر چند هنوز به هیچکدومتون اعتماد ندارم...!

***

نیما و نیاوش همراه با بهزاد به آنجا رسیدند. با ورودآنها، حسین سرش را پایین انداخت. نیما به سمت همایون خان یورش برد. برایش مهم نبود این مرد مستبط که الان تنها دغدغه اش نجات دادن نوه اش بود. پدرش است. ژاکت یقه گرد او را در مشتش گرفت و گفت:

-چه بلایی سر هدیه اوردین؟ بعد از اون آتیش سوزی لعنتی چی شد؟

محمد او را از پدرش جدا کرد. ونداد کنج دیوار نشسته بود و به روبه رویش خیره شده بود. از عصبانیت روبه انفجار بود؛ اما هیچ کاری نمی توانست بکند. تمام دوربین های پارکینگ بیمارستان، اتاق ها، راهرو ها را چک کرده بود. ثبت شده بود که زنی با لباس پرستاری، نهال را روی ویلچر گذاشته است و از اتاق خارج کرده است؛ اما پس از آن در هیچ دوربینی ثبت نشده بود. به حلقه ای که درون انگشتش بود خیره شد. حلقه ی نهال هم دست او بود. نیاوش نگاهی به تک تک آنها انداخت. از کوچک تا بزرگ خانواده ی سروش دور هم بودند. نیشخندی به این حرف نیما زد و گفت:

-مگه برای اینا مهمه سرگذشت نهال چی میشه؟ اینا همونایین ما رو به این فلاکت انداختن! اینا همونایین که باعث شدن تو به این روز بیفتی!

سهیلا جرعت نداشت حرفی بزند. گوشه ای نشسته بود. حسام زیر لب طوری که مادر و پدرش بشنوند گفت:

-عجب عروسی باشکوهی شد.

بهزاد به طرف ونداد که ساکت بود رفت.

-داداش بلند شو پیداش می کنیم.

ونداد با صدای بلند خندید. نگاه همه به او گره خورد با صدای بلند قهقهه زد. وسط خنده، بغض گلویش را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. فکرش به سمت پنج سال پیش رفت. جسم بی جان نهالی که روی زمین افتاده بود. کم اورده بود. بعد از سی و چهارسال زندگی کردن، برای اولین بار جلوی همه

شکست. دست هایش را روی صورتش گذاشت. شانه هایش لرزید. نیما به سمت ونداد رفت. جلوی او نشست. شانه هایش را گرفت. با صدای لرزانی گفت:

-منو ببین عمو! اتفاقی برای نهال نمی افته. پیداش می کنیم.

ونداد سرش را بالا برد. بند بند وجودش را ترس فرا گرفته بود. حرف های دکتر در گوش اش زنگ خورد. « نباید شما عصبانی شه، اگه فشار عصبی زیاد بشه قندش میره بالا و شاید بره کما و شاید هم اتفاق دیگه ای بیفته، کلیه هاش از کار بیفته، کور شه یا مجبور بشیم انگشت های پاش و قطع کنیم »

-چجوری عمو؟ از کجا می خوای پیداش کنی؟ زن من نیست. از بیمارستان رفته. اون هر کسی نیست زیر شکنجه دووم بیاره. می بینی که هنوزم بخاطر حفظ آبروشون دهناشون و بسته نگه داشتن. خودت خوب می دونی اون سه چهار بار نخاعشو عمل کرده. از لحاظ روحی هنوزم داغونه. مرض قند داره. اگه بلایی سرش بیار... .

ادامه نداد. سرش را پایین انداخت. نیما کنار او نشست. در آغوشش گرفت. سعی کرد مانند همیشه باشد. اگر او هم مانند ونداد می شکست. هیچ امیدی به کسی نبود.

-نمیاره! تا اونجا پیداش می کنیم. نمی ذارم چ... .

ROMANIK

پیراهن نیما را در مشتش گرفت و لب زد.

-متاسفم عمو! متاسفم که ناامیدت کردم.

دیگر نمی توانست بیش از این راز های گذشته را نگه دارد. هرگز باورش نمی شد. آخر این اتفاقات بی افتد. زنگ در به صدا در آمد. عاطفه خانم در را باز کرد. الهام و کیانمهر به آنها پیوستند. آوا با چشم های نم زده به برادرش خیره شد. آیناز روبه آنها گفت:

-شما اینجا چیکار می کنین؟

بهزاد بی توجه به او، روبه بقیه جواب داد.

-کیان و الهامم خیلی چیزا رو می دونن! الهام خواهر ناتنی نهال و نیاوشه!

ونداد نای سوال پرسیدن نداشت. بی فروغ به پدر بزرگش خیره شد. کیانمهر به سمت ونداد رفت. سمت دیگر او نشست. دستش را روی شانه ی او زد و با لحن غمگین گفت:

-نهال و پیداش می کنیم. ناراحت نباش!

نیما خیره او را نگریست. این لحن و حالت چهره از کیان بعید بود. سری تکان داد. همایون خان به چهار پسرش نگاه کرد. محمد ناراحت و عصبی پایش را تکان می داد. حسین سرش را پایین انداخته بود. بهرام بی توجه به موقعیت پیش آمده، میوه پوست می کند و می خورد و فرزند آخرش، میثاق، یک دستش دور ونداد شانه های ونداد بود و دست دیگرش را روی قلبش گذاشته بود. زنگ در برای بار دوم خورد. حاج مجتبی و همسرش بی خبر از دعوت ناگهانی همایون خان وارد شدند. همسر همایون خان همان طور که با گریه صلوات می فرستاد. بلند شد و به آنها سلام کرد. حاج مجتبی با دیدن ونداد که ماتش برده بود گفت:

-این پسره ی قمار باز کلاهبردارم که اینجاست.

همایون خان اخم هایش را درهم کشید.

-احترام میزبان و نگه دارین حاج مجتبی! لطفا سریعتر بشینید. باید یک سری اتفاقات و براتون بازگو کنم.

ROMANIK

زهره با دیدن ونداد که هوای خانه برایش سنگینی می کرد. لبش را گزید. هر چه قدر هم همسرش بگوید او آدم بدی است. نمی توانست باور کند. نگاهش به سمت نیما چرخید. چهره ی او آشنا بود. همسرش با حسام و بهرام مشغول احوالپرسی بود. الهام که خون خونش را می خورد. با عصبانیت روبه همایون خان گفت:

-اگه شروع نمی کنین من بگم؟ شما بیست ساله دخترتون و طرد کردین. شما نمی دونین چه ضربات روحی و جسمانی ای بهش زدین. اگه واستون زنده موندن خواهرم مهم نیست. سربسته خودم بگم بخاطر تعصبات کورکورانه اتون چیکارش کردین که بیست سال عزادار بچه ها و شوهرش بود. این کینه بیست ساله است. اون بدون اینکه متوجه تشابه نهال بشه، همون بلاها رو سرش میاره.

ونداد سرش را به سمت الهام که کنترل اشک هایش از دستش رفته بود و می گریست. نگاه کرد. حاج مجتبی نگران آنها را از نظر گذراند. همایون خان سیگاری برداشت. با فندک روشن کرد و شروع کرد به بازگو کردن اتفاقات گذشته... .

****

مشهد: بیست سال قبل:

چادرش را روی سرش انداخت. روبه جهان که مشغول بازی کردن با دخترش بود گفت:

-خب کجا می خوای ببریمون؟

الهه دست هایش را برهم کوبید و روبه پدرش گفت:

-شهربازی! شهربازی!

جهان لبخندی به صورت او زد. گونه اش را کشید.

-اول بریم واسه مامان خرید کنیم بعد می ریم شهربازی!

هدیه سرش تکان داد. پتو را دور پسرش پیچید و از روی مبل بلندش کرد. جهان، الهه را در آغوش کشید و همراه با همسرش به سمت ایستگاه اتوبوسی که در نزدیکی بود راه افتادند. لبخند از لب های هیچکدامشان محو نمی شد. آنها برای این زندگی که دعای خیری پشت سرش نبود تلاش زیادی کرده بودند. سوار اولین اتوبوس شدند و نزدیک ترین مرکز خرید را انتخاب کردند. جهان با لبخندی که بر لب داشت. نظاره گر هدیه و هر دو بچه اش بود. هر چند با سختی این زندگی را سر پا نگه داشته بود؛ اما گاهی اوقات خوشحال بود. نامه های میثاق یکی پس از دیگری به دستش می رسید. او از وضعیت خوب خانه اشان می گفت؛ اما انها که می دانستند اوضاع در آنجا زیاد خوب نیست. از تابلوهایی که می فروخت نصف پول آنها را کنار می گذاشت. تا وقتی که میثاق را می بیند به او برگرداند. الهه دستی برای پدرش که سمت دیگری نشسته بود تکان داد. صدای گریه ی برادرش سکوت اتوبوس را شکست. هدیه دستی به سر دخترش کشید و شیشه شیر را ب سمت دهان پسرش گرفت. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر همراه با هم پیاده شدند. جهان بی توجه به موقعیت های پیش آمده به سمت لباس فروشی ها

می رفت و نشد بود که از هر کدام چیزی نخرد. به اعتراض هدیه هم توجهی نمی کرد. به مانتو فروشی در آن نزدیکی رسیدند. جهان روبه هدیه گفت:

-می رم با یکی تماس بگیرم. تا موقع برو داخل ببین از چیزی خوشت میاد یا نه!

حق اعتراضی به او نداد. جهان، پسرش را در آغوش کشید و به سمت تلفن همگانی زرد رنگی که کنار خیابان بود رفت. تلفن دایره ای رنگ را چندبار چرخاند و سکه ها را یکی پس از دیگری داخل دستگاه انداخت. تلفن خانه ی شاگردش زنگ خورد. همان طور که تخمه می شکست. جواب داد.

-سلام بفرمایید؟!

-سلام، جهانم، می تونی یک سر تا کارگاه بری ببینی در و قفل کردم یا نه؟! الان یادم اومد.

صدای بهم خوردن در آمد. یک نفر دستش را روی زنگ در گذاشته بود. روبه جهان گفت:

-چشم استاد، الان می رم خبر می گیرم. چند لحظه قطع نکنین!

جهان باشه ای گفت و پسر کوچکش را که تاره دو ماهش شده بود را تکان داد.

-الان می ریم پیش مامانی گل پسرم، چند لحظه صبر کن!

ROMANIK

صدای هراسان شاگردش بعد از چند دقیقه امد.

-استاد، سریع می تونی خودت و برسونی؟ کارگاه آتیش گرفته.

لبخند روی لب های او خشک شد. هل زده گفت:

-میام! الان خودم و می رسونم.

تلفن را قطع کرد. امیر را محکم در آغوشش گرفت و به سمت مغازه ای که هدیه بود رفت. رنگ از رخش پریده بود. هدیه با دیدن او، لبخندی زد و مانتوای را جلوی خودش گرفت.

-این چطوره جهان؟ قشنگه؟

نفسش را بیرون داد. سعی کرد چیزی را بروز ندهد. مانند همیشه خندید و گفت:

-آره قشنگه، فقط می تونی خودت با بچه ها بری خونه؟ سریع باید برید خونه!

هدیه مات زده نگاهش کرد. امیر را از آغوش او گرفت.

-چرا؟ چیزی شده؟

یک قدم به سمت او برداشت. شانه هایش را گرفت و عمیق او را نگاه کرد.

-کارگاه آتیش گرفته. باید برم. سریعتر برید خونه! یادتم نره هر کسی زنگ زد، در زد حتی اگه یکی مرده بود هم در و باز نمی کنی تا خودم بیام. حواست خیلی جمع باشه.

خم شد. گونه ی دخترش را بوسید. دست هایش را باز کرد تا بغلش کند؛ اما فرصت نداشت.

-بعدا می برمت شهربازی باشه دختر قشنگم؟

سرش تکان داد. پیشانی پسرش را بوسید و بدون خداحافظی از هدیه به سمت خیابان دوید. تازه پول جور کرده بود تا انبار را بخرد. کارگاهی که نقاشی هایی که می کشید را می فروخت. دستش را برای اولین تاکسی تکان داد. سوار شد و آدرس را داد. نگاهی به آسمان ابری انداخت. هوا پاییزی بود. باد سردی می آمد و شاخه های درختان را تکان می داد. کمی شیشه را پایین داد تا هوای سرد وارد شود. او مصیبت های زیادی را کشیده بود. باید دوباره از صفر شروع می کرد. با ایستادن تاکسی جلوی کوچه، یک هزارتومانی به راننده داد و پس از بستن در، پیاده شد. کارگاه نقاشی اش انتهای کوچه ی سوم بود. بی توجه به هوای سردی که به صورتش می خورد. دوید. پایش در گودال آبی فرو رفت. بی توجه به شلوار گلی اش، وارد کوچه شد. جمعیتی از مردم دور انبار جمع شده بودند. آتش از آخر کارگاه زبانه می کشید. باید تا می توانست لوازم را از آنجا خارج می کرد. مردم را پس زد. چند نفر از شاگردانش به سمت او رفتند. بی توجه به آنها ساعدش را جلوی دهان و بینی اش گذاشت. با چوبی که جلوی در بود. در آهنی را هل داد و وارد شد. تمام نقاشی ها، رنگ ها و همه سیاه شده بود. دود غلیظی همه جا را گرفته بود. جلوی پایش را نمی دید. به سرفه افتاده بود. چند قدم به سمت جلو برداشت. حسین که کنار در ایستاده بود و سعی می کرد صدایی از خودش در نیاورد. با دیدن جهان که شتابزده به سمت پتوهای کنار دیوار می رفت تا آتش را خاموش کند. زیر لب گفت:

-می کشمت، بهت گفتم دور هدیه رو خط بکش!

جهان بی توجه به صدای پای او، هراسان پتو را روی نقاشی های کامل شده ای که به مردم قولش را داده بود می پوشاند. آجر را بالا گرفت. یک لحظه از کارش پشیمان شد؛ اما پس از چند ثانیه یاد حرف های پدرش افتاد. میثاق با دیدن جمعیت آنها را کنار زد. نمی توانست از در ورودی وارد شود. او خبردار شده بود که پدر و برادرش به سراغ آنها رفته اند. روبه یکی از مردم آنجا گفت:

-در دیگه ای نداره بشه وارد شی؟

شاگردش که صدای او را شنیده بود. به سمت میثاق که نفسی برای حرف زدن برایش نمانده بود گفت:

-در پشتی هست. که وارد شدن به اونجا غیر ممکنه. استادم رفته داخل!

با شنیدن اسم جهان، زانوهایش سست شد. به سمتی که پسر اشاره کرده بود رفت. داخل بخاطر شدت دود دیده نمی شد. پنجره ها بسته بود. سنگی از کنار کوچه برداشت و داخل انداخت. شیشه شکست. نگاهش روی جهان و برادرش گره خورد. حسین نتوانست، شاید او آدم بدی شده باشد؛ اما نمی توانست کسی را بکشد. آجر را کناری پرت کرد. دستش را روی شانه ی جهان گذاشت. برگشت. با دیدن او، رنگ از رخش پرید. حسین بی توجه به او به سمت باقی رنگ ها رفت و همان طور که به سمت دیگر کارگاه می رفت تا آنها را بگذارد. گفت:

ROMANIK

-معطل چی هستی؟ زودباش باید بریم بیرون!

جهان سریع به خودش آمد. سرفه کرد. قلم موها را به سمت حسین برد. تا آمد بار دیگری برود. مچ دستش را محکم گرفت. سرفه کنان و با عصبانیت گفت:

-می خوای بمیری برای دوتا نقاشی؟

سینه اش می سوخت. چشم هایش تار شده بود. نتوانست جواب او را بدهد. با خوردن چیزی بر سرش، انبار روی سرش چرخید. حسین خشکش زد. چند قدم به سمت او برداشت. جهان محکم پالتو او را چنگ زد. حسین به سرفه افتاده بود. قفسه ی سینه اش می سوخت. نگاهش روی پدرش خیره ماند. همایون خان به سرعت بازوی حسین را گرفت و گفت:

-بلند شو بریم. اگه اتش نشانی برسه به جرم قتل می افتی پشت میله ها زندون!

حسین محکم بازواش را کشید. خون از سر جهان می رفت. جلوی او نشست. نم را در چشمان اشکی او دید. بلند صدایش زد.

-جهان؟ صدام و می شنوی؟

آرام لب زد.

-مراقب... هدیه و بچه هام... باش!

پدرش محکم او را به سمت در کشاند. حسین تقلا می کرد تا به سمت جهان برود. به محض خارج شدن انها، میثاق با چشم های تار شده و اکسیژنی که دیگر در ریه هایش نمانده بود، وارد انبار شد. جهان را که پلک هایش روی هم افتاده بود را تکان داد.

-داداش بلندشو بریم بیرون! بلندشو! خواهش می کنم باید بریم. جون دوتا بچه ات بلند شو!

صدای میثاق را شنید. نمی توانست نفس بکشد. صدای آژیر آتش نشانی را شنید. دستش را دور جهان جلقه کرد و جسم نیمه جان او را به سمت همان دری که پدر و برادرش رفته بودند. هدایت کرد. زیر لب جوری که او بشنود گفت:

ROMANIK

-نمی ذارم بمیری داداش! تا اینجا نیومدم که بذارم اتفاقی بیفته.

جهان را کنار دیوار گذاشت. از روی زمین بلند شد و به سمتی که آمبولانس امده بود رفت.

-اینجا یکی حالش بده لطفا بیاین!

مردم به سمتش هجوم بردند. چند نفر با برانکادر و تجهیزات پزشکی دنبال او رفتند. صدای میثاق را که با آنها التماس می کرد تا نجاتش دهند را می شنید. ماسک اکسیژنی روی صورتش قرار گرفت. جهان، دست او را گرفت. میثاق با لحن لرزانی گفت:

-جان داداش؟ الان نجاتت میدن.

ماسک اکسیژن را پایین داد. بدون باز کردن چشم هایش گفت:

-مراقب هدیه و دوتا بچه هام... باش! برو...

میثاق سرش را به او نزدیک کرد تا بشنود چه می گوید.

-برو... دنبال اونا...!

***

راوی ها متفاوت بود. هر کسی تا آنجا که می دانست می گفت. با تمام شدن حرف های نیما، همه ی جمع خشک شدند. میوه از چنگال برادرش افتاد. مادرش یکی بر صورتش کوبید. روبه نیما گفت:

-تو میثاقی نه؟

حسین مجاب این را نداد تا مادرش یک قصه ی دیگر را بازگو کند. بدون نگاه کردن به آنها چشم هایش را به یاد بیست سال پیش بست. نیاوش که به ستون تکیه داده بود با شنیدن اتفاقات گذشته، روی زمین خودش را کشاند و نشست. با عصبانیت و لحن کنترل شده ای روبه آنها گفت:

-اینجا واقعا چه خبره؟! کسی که این همه سال ما رو بزرگ کرده داییم بوده؟ کسی که بابام و کشت بابابزرگم بوده؟ مسبب همه ی این اتفاقات خانواده امون بودند؟

ROMANTIK

سرش را به یاد بچگی سختی که داشتند و اتفاقاتی که برای انها در این چندسال افتاده بود. محکم به دیوار کوبید. حاج مجتبی دست هایش لرزید. روبه همایون خان گفت:

- پسرم و ک... .

حسین حرف او را قطع کرد. دوباره داستان را از سرگرفت... .

***

بیست سال قبل: مشهد:

حسین را داخل تاکسی هلش داد و خودش هم کنارش نشست. حسین چندین بار به سرش زد و روبه راننده گفت:

-نگه دار! پیاده می شم.

سپس روبه پدرش با صدای بلندی ادامه داد.

-جهان و کشتیش، اگه زودتر از اونجا بیاد بیرون شاید زنده بمونه!

پدرش نیشخندی زد. باید این اتفاق می افتاد تا درسی شود برای کسانی که خلاف خواسته ی او عمل کنند. به سمت پسرش که مانند دیوانه ها بر سرش می کوبید برگشت.

-اگه می خوای تا آخر عمرت بیفتی پشت میله های زندون و تو حسرت دیدن دوباره ی بچه های دیگه ات بمیری پیاده شو برو نجاتش بده!

دستش را مشت کرد. دندان هایش را روی هم ساییدند. از این خونسردی پدرش، اعصابش خرد شده بود. لبخند مضحکی زد و گفت:

-من اون بلا رو سرش نیاوردم. تو با آجر تو سرش زدی!

همایون خان خندید. دلش به حال، حسین می سوخت. همیشه خلاف چیزی که نشان می داد بود. حرف می زد؛ اما در عمل کردن با احساساتش درگیر بود. به کوچه ی تاریک نگاه کرد و گفت:

-اون من و ندید! تو رو دید که تو کارگاهش بودی. یعنی تو مظنون اصلی آتیش سوزی و ضربه ای که به سرش خورده هستی. پس اگه تو چیزی هم بگی حرفت و قبول نمی کنن. اگه هم می خوای بیفتی پشت میله های زندون پس برگرد برو؛ اما قبلش به دوتا بچه ات فکر کن!

حق با پدرش بود. نگاه از او گرفت. ترس را با بند بند وجودش حس می کرد. از آن طرف، جهانی که نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است و از آن طرف خانواده ی خودش! ماشین جلوی خانه ی ویلایی آنها از حرکت ایستاد. همایون خان لبخند پیروز بر لب زد و پیاده شد. یاد حرف؛ جهان افتاد. « مراقب هدیه و دوتا بچه هام باش! » نمی توانست هیچ کاری برای او نکند. دست هایش می لرزید. جسم

بی جان، جهان از جلوی چشم او کنار نمی رفت. همایون خان دستش را روی زنگ در گذاشت. هدیه که از همه جا بی خبر بود. چادرش را سرش کرد. دمپایی هایش را پوشید و به سمت در رفت. حسین زیر لب گفت:

-باید یک کاری بکنم. اون گفت دوتا بچه داره. هدیه رو می شه یک کاری بکنم؛ ولی اگه همایون خان دستش به اونا برسه...!

سریع از ماشین پیاده شد. دست های یخ زده اش را درون جیب پالتواش برد و با صدای بلندی گفت:

-بیا بریم همایون خان! هدیه اینجا نیست.

پدرش چشم غره ای به او رفت و محکم دستش را روی دهان او گذاشت. هدیه وسط حیاط ایستاد. صدای برادرش بود. دستش را جلوی دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

-خدایا نه! نه! یک اتفاقی افتاده که پیدام کردن!

ناباورانه نام جهان را زمزمه کرد. ته دلش خالی شد.

-یعنی آتیش سوزی کار اینا بوده؟

صدای دخترش را شنید. دمپایی هایش را از پا درآورد. با پای برهنه وارد خانه شد. دستش را جلوی دهان او گذاشت و به سمت اتاقشان رفت. الهه با چشم های گشاد نگاهش کرد.

-مامان...!

صدای ضربه هایی که به در می خورد شدیدتر شد. باید تسلیم می شد. این آخر راه بود. یکی از اسباب بازی های جدیدی که برای او گرفته بود را جلویش گذاشت و گفت:

-صدات در نیماد الهه! خب؟ به مامان قول بده تا وقتی خودم نیومدم صدات در نیاد.

دختربچه که نمی دانست این یک خداحافظی از جانب مادرش است. با دیدن اسباب بازی خندید و سری تکان داد. هدیه موهای لخت دخترش را بوسید. با گریه گفت:

-مامانی خیلی دوست داره.

پسرش را به بوسید و نگاه آخر را به اتاق انداخت. در را قفل کرد و کلید را روی در گذاشت. حسین نتوانست جلوی او را بگیرد. در آخر در را باز کرد و وارد خانه شد. صدایش را بلند کرد.

-دختره ی نمک نشناس! کجایی؟

سعی کرد به خودش مسلط باشد. نباید متوجه بچه ها در خانه می شد. اشک های صورتش را تمیز کرد. در خانه را باز کرد و گفت:

-چه خبره سرتون می ندازین پایین میاین تو خونه؟

همایون خان خندید. کسی تا حالا روی حرف او نه نیاورده بود. او دیگر دختری به نام هدیه نداشت.

-بعد از چهارسال پیدات کردم. که با پسر مردم فرار می کنی و آبرو می بری آره؟ روی حرف من نه میاری؟

هدیه دست به سینه ایستاد.

-اگه نیام چی؟ چیکار می کنی؟ جهان کجاست؟ نکنه کشتیش؟

همایون چند قدم به سمت او برداشت. دستی به صورت دخترش که یک زمانی سوگلی اش بود کشید و گفت:

-اونوقت مجبورت می کنیم بیای! فکر اون پسره ام از سرت در بیار. حتما تا الان جنازه اشم پیدا شده.

ته دلش خالی شد. به حسین که سرش پایین بود خیره شد. پدرش محکم بازوی او را کشید. تقلا کرد. خلاف سمتی که پدرش او را می برد. خودش را روی زمین کشید. با گریه به پای برادرش چنگ انداخت.

-داداش، جهان کجاست؟ کشتینش؟

در دلش دعا می کرد. صدایی از دوبچه اش بیرون نیاید. همایون خان با عصبانیت گفت:

-سزای این غلط های اضافه مرگه! توهم بهتره با من راه بیای! برسیم تهران چیز خوبی در انتظارت نیست.

به سمتش برگشت. یقه ی مانتوی او را کشید و از بین دندان های قفل شده اش غرید:

-کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و التماسم کنی دختره ی خیره سر!

روبه حسین ادامه داد.

-برو خونه رو بگرد. شاید کسی تو خونه باشه.

با التماس به برادرش نگاه کرد. حسین لبخند اطمینان بخشی به او زد و به سمت داخل رفت. هدیه هیچگونه حاضر نبود با پدرش برود. به هر وسیله ای در خانه بود چنگ می انداخت. همایون خان که از این تقلاهای او و رفتارش عصبی شده بود. محکم موهای نسبتا بلندش را از زیر چادر چنگ زد و او را از خانه بیرون آورد. هدیه با گریه گفت:

-خواهش می کنم بگو چه بلایی سر جهان آوردی؟!

در تاکسی را باز کرد. روی صندلی های عقب پرتش کرد و محکم در را بست. راننده تاکسی بنا به درخواست همایون خان در را قفل کرد. جگر او می سوخت. باورش نمی شد از آنچه می ترسید به سرش آمده است. برادرش را که به سرعت از خانه بیرون می آمد را دید. در دلش دعا می کرد. متوجه بچه ها نشده باشد. او می دانست حسین هم یکی است مانند پدرش؛ اما لبخند دلگرم کننده ی او، سردرگمش کرده بود. همایون خان با اخم گفت:

-کسی نبود؟

حسین سری به معنای نفی تکان داد.

-نه کسی نبود.

همایون خان در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد. با نیمه باز گذاشته شدن در، توسط برادرش، ابروهایش بالا پرید. پوست لب اش را جوید و زیر لب گفت:

ROMANIK

-نکنه می خواد بعد از رفتن ما، بلایی سر بچه ها بیاره؟

حسین در سمت دیگر هدیه را باز کرد و سوار شد. لبخند تلخی بر لب نشاند. همایون خان دستور حرکت ماشین را داد. هدیه با بغض به مسیری که می رفتند خیره شده بود. تحمل دیدن و پر رنگ شدن خاطرات را نداشت. چادرش را روی صورتش انداخت. او همزمان دو بچه و همسرش را از دست داده بود. زیر لب گفت:

-خدایا بچه هام و به خودت سپردم.

حسین سرش را به سمت خیابان مایل کرد. از دور برادر کوچکترش را دید. می دانست موقع آتش سوزی او هم در همین نزدیکیست. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نمی توانست بابت اتفاقات امروز خودش را ببخشد. تنها دعایی که در دلش می کرد این بود که میثاق به فریاد ان بچه ها برسد... .

***

جو خانه سنگین بود. همه با شنیدن اتفاقات گذشته، نفس فراموش کرده بودند. تنها صدایی که می امد صدای گریه ی آوا، الهام و هر دو مادربزرگشان بود. نیاوش با چشم های به نم نشسته. به عکس دسته جمعی آنها که بر دیوار بود خیره شده بود. وندا این حرف ها را تازه از زبان مرد عطار شنیده بود و برایش تازگی نداشت. حاج مجتبی شانه هایش خم شده بود. حسین اشک های صورتش را پس زد و روبه همه گفت:

-از اینجا به بعدش و باید نیما بگه و دوباره من می گم چه اتفاقاتی با اومدن هدیه به خونه افتاد.

نیما سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. بوی سیگار اذیتش می کرد. بهزاد از کنار نیما بلند شد. پرده ها را کنار زد و پنجره ها را باز کرد. این حرف ها را تا حالا از نیما شنیده بود. تنها چیزی که برایش مهم بود. سالم بودن نهالی بود که کم تا الان برای او خواهری نکرده بود و الان هم که فهمیده بود خواهر ناتنی اش است. همه مشتاق به لب های نیما خیره شدند. نیما به آنها نگاه کرد. شروع کرد به بازگو کردن اتفاقاتی که بیست سال پیش افتاد. از وارد شدنش به خانه تا زمانی که نهال همسر کیانمهر شد. هر چه می گذشت. کیانمهر عصبی تر می شد. از رفتارش با نهال کلافه بود. از اشتباهاتش پشیمان بود.

سهیلا با شنیدن حقیقت از جانب برادر شوهرش، از حرف هایی که نثار نهال کرده بود. پشیمان شد. به پسرش که رنگ به رخ نداشت خیره شد. نهال و نیاوش هیچ تقصیری در این میان نداشتند. تنها مشکل آنها بود که شانس با پدر و مادرشان یار نبود. با تمام شدن حرف های نیما، نیاوش گفت:

-خوش شانس بودیم که نیما ما رو به فرزند خوندگی قبول کرد.

لبش را گزید. سعی کرد بغض گلویش را قورت دهد.

-درسته تو این سالها خیلی اذیتش کردم؛ ولی همیشه ازش ممنون دار بودم. از اینکه تو زندگیش هیچی برای ما کم نذاشت. چه شبایی که پول نداشت یک دونه نون بخره. چه شبایی که خودش شکم گرسنه می خوابید تا من و نهال گرسنه نخوابیم.

نگاهی به همایون خان انداخت. دست های پیرش از شدت غصه می لرزید. چشم هایش بعد از چندین سال نم اشک را در خود دیده بود. تلخ خندید و ادامه داد.

-ادامه بدین! بگین چه بلایی سر دخترتون آوردین که خواهرم و با خودش برده؟

همایون خان روی نگاه کردن در صورت هیچکدام از آدم های آنجا را نداشت. می دانست یک روزی گذشته رو می شود و سرافکندگی اش برای خودش است. محمد دست هایش را لای موهایش فرو برد. به جای پدرش ادامه داد.

ROMANIK

-هدیه اومد. با حال خراب، حسین که روزه ی سکوت گرفته بود. خبری از میثاق نبود. تو راه به خونه زنگ زدن و به من و بهرام گفتن، عمارت و خالی کنیم. هیچکی نباید می موند. راهی شمال شدن. دقیقا ساعت سه بعد از ظهر در باز شد. بابا کشون کشون هدیه رو با خودش آورد تو خونه التماس می کرد تا بهش بگیم چه بلایی سر جهان اومده. من که از همه جا بی خبر بودم؛ اما بابا، هدیه رو برد تو زیرزمین، در رو روش بست. برای اولین بار دیدم حسین مثل همیشه نیست. به جای اینکه از پشتی بابا باشه. التماسش می کرد هدیه رو از اونجا بیاره بیرون! من و بهرام هرچی از حسین می پرسیدیم چه بلایی سر جهان و اومده هیچی نمی گفتن. هدیه شب تا صبح التماس می کرد. زجه می زد. تا سه روز بهش هیچی نداد؛ ولی می دیدم حسین آخرای شب براش چیزی میبره تا بخوره. یک دفعه نمی دونم چی شد. روز

چهارم، صدای جیغ و داد می اومد. هراسون خودم و به حیاط رسوندم. بابا، هدیه رو زیرلگد گرفته بود. سیاه و کبودش کرد. از بس کتک خورده بود که صورتش از کبودی و زخم دیده نمی شد. اجازه نمی داد هیچکدوممون قدمی به سمتش بریم. آخرش فهمیدیم هدیه دوتا بچه داشته؛ اما وقتی چند نفر و فرستاد دنبال اونا کسی رو پیدا نکردن. بابا برای اینکه هدیه بیشتر عذاب بکشه بهش گفت دوتا بچه اش مردن. ضربه ی کاری زمانی به هدیه خورد که فهمید بابا چند نفر و فرستاده تا بچه هاش و بکشن. هدیه مرد! دیگه تقلا نکرد. التماس نکرد. گوشه ی زیرزمین می نشست و به یک نقطه خیره می شد.

نیاوش عصبی خندید. جگرش از ظالم هایی که نام خانواده را یدک می کشیدند. سوخت. دل همه به حال آنها می سوخت. آزاد و آوا مات زده به همایون خان نگاه می کردند. هضم این اتفاقات برای آیناز که همیشه فکر می کرد پدر بزرگش آدمی است با افکار امروزی، این گفته ها و نقل هایی از گذشته او را سوزانده بود. باورش نمی شد عمه اش همچین سرگذشت بدی را داشته باشد. سهیلا با شدت بیشتری گریه کرد. دلش از حرف هایی که پشت هدیه و نهال زده بود گرفته بود. صدای ناباورانه ی حسام خطاب به پدربزرگش آمد.

-چیکار کردین آقا بزرگ؟ چجوری دلتون اومد بچه ی خودتون رو، تک دخترتون و زجرکش کنین؟ باورم نمی شه.

ROMANIK

ونداد سرش را برگرداند. حاج مجتبی شانه هایش لرزید. رکب خورده بود به حرف دشمن قدیمی اش گوش کرده بود. نیشخندی زد و با صدای آرامی گفت:

-حالا باور کردین ونداد ادم بدی نیست؟ حالا باور کردین نهال فقط یک قربانی بود؟ چه قدر دیر... !

آیناز اشک های صورتش را پس زد. از روی مبل بلند شد. به سمت پدرش که سرش را پایین انداخته بود رفت. جلویش ایستاد. انگار باید دور این خانواده ی اصیل تهرانی را خط قرمز می کشید.

-ادامه اش و بگو بابا!

الهام دستمال کاغذی از درون جعبه برداشت و زیر چشم هایش را تمیز کرد.

-هدیه از لحاظ روحی و جسمی داغون شد. اثر ضربه هایی که روی بدنش بود اون و ضعیف و ضعیف تر می کرد. بعد از چند روز که سکوت کرد و تو خودش ریخت. یک دفعه به خودش اومد. شروع کرد به خندیدن. بلند بلند با خودش حرف می زد. فکر می کرد بچه هاش جلوشن! فکر می کرد جهان کنارشه. با صدای بلند لالایی می خوند برای بچه های خیالیش، یک دفعه به خودش می اومد می دید. هیچکی نیست. خودشه و خودش! تنها! هیچکی به فریادش نمی رسید. شب تا صبح التماس می کرد تا بذارن بره پیش بچه هاش، بره پیش شوهری که نبود. محمد و حسین به پای همایون خان افتادند تا نجاتش بده. تا کلید در زیر زمین رو بده؛ ولی نداد. فریاد می زد. همه رو صدای می زد. یک دفعه آروم می شد. دیونه شده بود. به معنای واقعی دیونه! در آخر یک شب، محمد، همایون خان رو از خونه بیرون کشید. حسین از فرصت استفاده کرد. هدیه رو فراری داد. آواره ی کوچه و خیابون شد تا یک شب که گوشه ی پارک خوابش برده بود. پدرم، پدر بهزاد، اون و پیدا می کنه. دلش به حال اون می سوزه، وقتی می برتش بیمارستان دکتر تشخیص می ده باید بستری شه. از لحاظ روحی داغونه! سه ماه تو تیمارستان تحت نظره تا اینکه حالتش طبیعی می شه. اونم فقط به امید اینکه یک روزی انتقام مرگ دوتا بچه و شوهرش و ازتون بگیره. خیلی خوب نمی دونم؛ ولی اون زمان بابا از هدیه خواستگاری می کنه. اونم به شرطی قبول می کنه زنش شه که اسم و فامیل شناسنامه اش و عوض کنه.

یک جرعه از آب نوشید. بدون نگاه کردن به آنها، با لحن غمگینی ادامه داد.

-پدرم قبول می کنه. هدیه می دونه با ثروت پدرم می تونه همه کار بکنه. اگه پول داشته باشه به سادگی می تونه با شما مبارزه کنه. اونا باهم ازدواج می کنن بعد از یک سال از ازدواج با پدرم، هدیه من و باردار می شه. اون فقط بخاطر انتقام دل سوخته اش تا اینجا زنده مونده. شاید از نظر جسمی خوب باشه؛ ولی هنوزم مثل قبله! اون زن دیونه شده! شماها دیونه اش کردین. به من همه چیز و چند سال پیش گفت. یک مدت مجبور شدم برم امریکا، یعنی به زور من و فرستاد. اونجا با کیانمهر آشنا شدم. التماسش کردم با وجود حال خراب خودش، گذشته رو زیر و رو کنه. بعد از دو سال فهمیدیم. الهه و امیر و جهان زنده ان! حالا پیدا کردن هویتشون مشکل بود. دو هفته پیش بعد مدت طولانی ای متوجه شدیم نهال، همسر سابق کیان، خواهره منه!

ونداد بی توجه به حال خراب بقیه، گوشی را از جیب کتش برداشت. نیما دستی به صورتش کشید. از جای خود بلند شد. الهام به فتانه که آوا را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. نگاه کرد. بینی اش را بالا کشید.

-فتانه خانم، به هدیه از علاقه ی نهال و ونداد گفته. اون نهال و بخاطر این انتخاب کرد چون می دونست برای ونداد و همایون خان عزیزه! اون می خواد داغ نهال و روی دل شما بذاره. شما نمی دونین چه بلایی سر هدیه آوردین. اون دیونه شده. حتی نمی تونه فکر کنه نهال به آقا جهان شباهت داره.

فتانه با غضب نگاهی به جاری بزرگش کرد و گفت:

-همه اش تقصیره توئه! تو به نهال بی احترامی می کردی تو از اینکه ونداد پنهونی با نهال ازدواج کرده ناراحت بودی. ازش متنفر بودی؛ من اینجوری می گفتم تا... .

محمد حرف همسرش را قطع کرد.

-بسه فتانه! الان که اتفاق افتاده؛ باید به هرجا فکر می کنیم که نهال اونجا باشه بریم. اون حتی دوبار نزدیک بود ونداد و بکشه.

ونداد بی توجه به بقیه، از روی زمین بلند شد. بدون نگاه کردن به آنها، از پذیرایی خارج شد. نیاوش که از حرف های بیهوده ی آنها خسته شده بود. روبه ونداد گفت:

-وایستا منم بیام.

شماره ی فواد را گرفت. بعد از چند بوق صدای خواب آلودش در گوش ونداد طنین انداخت.

-سلام آقا ونداد گل گلاب، این بنده ی حقیر و سر صبحی بیدار کردین!؟

در ماشین را باز کرد. سرش درد می کرد. حال و حوصله ی شیرین بازی های فواد را نداشت.

-آشنا تو تهران داری که بتونه کمکم کنه؟

نیاوش در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. ونداد با سرعت دنده عقب گرفت. فواد سرجایش نشست. نسبت به این تماس ونداد حس خوبی نداشت.

-چرا؟ چیزی شده؟

در برقی را باز کرد. نگاهی به هر دو حلقه که در انگشتش برق می زد انداخت. حالش خراب بود. اگر حرف های الهام درست می بود. هیچ شانسی برای نجات دادن نهال نداشت. فرمان را محکم در دستش گرفت.

-آمار یک نفر و می خوام، نیلوفر سلطانی! هرچی ملک و املاک به نامشه. پروازهای ورود و خروج و هرچی که بتونه ما رو به جاش برسونه.

-باز تو چه دردسری افتادی ونداد؟

دندان هایش را روی ساییدند. با صدای بلند و عصبی ای گفت:

-نهال و با خودش برده! پیداش کن فواد! تا سه، چهارساعت دیگه هرچی داره و نداره رو می خوام.

فواد هل زده پتو را کنار زد. بی توجه به سر و وضع نامرتبش، گوشی و سوییچ ماشین اش را برداشت و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-باشه! پیداش می کنم.

نبض کنار گردنش می زد. فکرش به سمت آن شماره ای که به نیما زنگ زده بود رفت. هنوز از خانه خارج نشده بود. سرش را به سمت نیاوش برگرداند.

-اون شماره ای که به نیما زنگ زده!

نیاوش بشکنی روی هوا زد.

-آره! وایستا الان بهش زنگ می زنم.

فواد با گوشی دیگرش شماره ی یکی از دوستانش را گرفت و سپس روبه ونداد گفت:

-پیداش می کنم... .

***

(نهال)

از شدت سرما چشم هایم را باز کردم. نگاهم به مکان ناآشنایی گره خورد. تنها تخت چوبی زوار در رفته سمت چپ اتاق بود. نور خورشید از پنجره هایی که حفاظ آهنی داشت. به داخل اتاق می تابید. بدنم روی زمین خشک شده بود. چیزی زیادی یادم نمی آمد. فقط اخرین بار دیدم که ونداد با التماس نام بهزاد را صدای می زد. با یاد ونداد سریع سرجایم نشستم. لباس هایم عوض شده بود. شلوار گرمکن خاکستری رنگ، با بلوز آستین بلند سورمه ای تیره و دستمال گردنی که دور گردنم مانده بود. به سمت پنجره ها رفتم. ارتفاع پنجره زیاد بود. روی سر پنجه ی پا ایستادم تا کمی بتوانم بیرون را ببینم. درخت های کاج سر به فلک کشیده؛ تا چشم کار می کرد درخت های بلند بود. انگار اینجا تهران نبود. دست هایم را به میله ها گرفتم و خودم را کمی بالا کشیدم. کمی توانستم پایین را ببینم. صدای پارس سگ می آمد. ارتفاع زیادی بود. انگار طبقه ی سوم یک خانه زندانی شده بودم. پاهایم از شدت سرمای کف زمین سرخ شده بود. به سمت در چوبی رفتم. دستگیره را پایین دادم. زیر لب گفتم:

-من اینجا چه غلطی می کنم؟ نکنه اون زنه ی سادیسمی من و دزدیده؟

در باز شد. نفسم را بیرون دادم. باد سردی به صورتم خورد. بالای پشت بوم بودم. به خود لرزیدم. شانه هایم را جمع کردم و دست هایم را روی بازوهایم کشیدم. پس آخر طعمه شدم؛ خیلی زود بود، اما شدم...! به سمت در آهنی پشت بوم رفتم. از داخل قفل بود. چند بار به در زدم.

-آهای! کسی اینجا هست؟ تو کی هستی همه اش من و از این ور به اون رو می بری؟

محکم مشت به در زدم؛ اما فایده نداشت. انگار کسی در خانه نبود. نگاهم به دست های خالیم افتاد. هیچ اثری از انگشترها نبود. رد کشیدن آنژوکت روی دستم خون مرده شده بود و درد می کرد. باد خنک می آمد. دست هایم از شدت سرما کبود شده بود. دو دستم را بالا اوردم و محکم به در آهنی کوبیدم. صدای بدی ایجاد می کرد.

-چی از جون من می خوای؟ اینجا خیلی سرده بیا در و باز کن!

ROMANIK

صدایی نمی آمد. نگاهی به شیشه انداختم. چاره ای نبود. نمی توانستم تا وقتی کسی بی آید اینجا بمانم وگرنه صد درصد از سرما می مردم. دلم از گشنگی ضعف می رفت. یک لحظه فکرم به سمت ونداد رفت.

-حتما تا الان همه جا رو گشته. من کجام؟! نباید اینجوری می شد؛ من فکر کردم بیشتر زمان دارم.

حالا که شده بود. سرم را تکان دادم. با هر دو دست محکم به شیشه ی درآهنی زدم. چندین و چند بار زدم تا اینکه درد بدی در هر دو دستم پیچید. شیشه شکست. از سرما سرفه کردم. پاهایم از شدت سرما توان ایستادن نداشت. دست هایم را بالا گرفتم. خون از انگشت هایم می چکید. انگار بدبختی های نهال همین گونه ادامه داشت. هیچ وقت به پایان نمی رسد. چند لحظه برای خود افسوس خوردم. دستم را از داخل شیشه ها رد کردم و قفل در را کشیدم. باز شد. خداروشکری زمزمه کردم و وارد راه پله ها شدم. تصمیم به فرار کردن نداشتم. بنابر این آرام از پله ها پایین رفتم. هرچه پایین تر می رفتی، هواگرم تر و دلپذیر تر می شد. وارد طبقه ی دوم شدم. چراغ ها خاموش بود. پرده ها کشیده بود. از تمام لوازم خانگی موجود در بازار استفاده شده بود. مبلمان شیک، فرش های ابریشمی و دیزاین فوق العاده مدرن ذغال سنگی! دیوار های سنگی مشکی، پارکت های طوسی و مبل های اسپرت مشکی، خاکستری با نور مخفی های سفید رنگ. روبه روی پله ها یک شومینه قرار دارد. سمت چپ خانه تلویزیون بزرگی روی دیوار قرار گرفته است. صدای قدم های کسی را که از طبقه ی پایین می آید را می شنوم. نمی ترسم. من به اینگونه زندگی کردن عادت دارم. من می دانم این زن کیست! من نهالی نیستم که با این باد ها بلرزد. نیما در این سال ها به من یاد داده است. از خود ضعف نشان ندهم. مخصوصا الان که می دانم تصمیمم چیست. این اولین باری بود که بعد از سال ها می دانم قدم بعدیم چیست. هرچند شاید به قیمت جانم تمام شود. باید مثل همیشه جوری خودم را نشان دهم که انگار هیچی برای از دست دادن ندارم. تظاهر کنم، نقش بازی کنم. به اندازه ی بیست و چهارسال تجربه ی بازیگری ماهر دارم. نمی پرسم. هیچ چیز نمی پرسم که چه بلایی سر ونداد امده است. صدای نگران و اندوهگینش هنوز در گوشم زنگ می خورد. چهره ی آشفته اش با آن بانداژ سرش! نمی پرسم چرا؟! هیچ نمی پرسم. حتی اگر در همین جا از درد و ضعف بمیرم هم خیالم راحت است. ونداد، همایون خان را دارد. اگر گوشت هم را بخورند استخوان هم را دور نمی اندازند. صدای قدم هایش نزدیک تر می

شود. به سمت شومینه می روم. پاهایم را جمع می کنم. بی توجه به خونریزی هر دو دستم، به سوختن چوب های درون شومینه خیره می شوم. صدای آشنای همان زن می آید.

-از زن ونداد همچین چیزایی بعید نیست. شکستن شیشه و...

صدایش در ناخودآگاهم به صدا در می آید. آشناست... بیست سال پیش! همان زن چادری! زن بر روی مبل می نشیند. از پشت به نهال خیره می شود. دستی به گلویش که زخم شده است می کشد و می پرسد:

-می دونی برای چی اینجایی؟

چیزی نمی گویم. چشم هایم را روی هم می گذارم. گرمای دلنشین خانه، غمی که خلاف ظاهر مدرن این خانه به وجودم تزریق می کند. باعث می شود. یاد آدم های عزیز زندگی ام بی افتم. در ذهنم تصور می کند. ونداد کنارم نشسته است. نیما با همان پرستیژ همیشگی روبه رویم نشسته است و با دقت و ریزبینانه برگه های دستش را مطالعه می کند و گاهی به من لبخند می زند. صدای نیاوش از داخل آشپزخانه که بازهم با مخلوط کن و آبمیوه هایش درگیر است. می آید. بهزاد با لباس های آراسته از اتاق خارج می شود. می توانم لبخند از ته دلش را ببینم. دیگر خبری از لباس های رنگ تیره نیست. کت و شلوار رنگ روشنی پوشیده است. صدایش را بلند می کند و همراه با نیاوش که در حال خواندن آهنگ های کوچه بازاری قدیمی است. می خواند. از آنها نگاه می گیرم. سرم را به سمت ونداد بر می گردانم. اشک را می توانم در چشم هایش ببینم. تا دستم را به سمتش بلند می کنم و می خواهم چیزی بگویم. سرش را پایین می اندازد. حتی در خیال هم می توانم ناراحتی اش را احساس کنم. با افتادن چیزی چشم هایم را باز می کنم. سرم را به سمت زن برمی گردانم. برای اولین بار به ظاهرش توجه می کنم. موهای بلوطی رنگ، که مصری کوتاه کرده است. یقه اسکی بافت قهوه ای رنگ، شلوار کتان کرم رنگ که داخل چکمه های ساق بلند پاشنه دار اش کرده بود. صورتش پر از چین و چروک بود. چشم های قهوه ای، بینی کوچک و لب های بوتاکس شده. از همه نوع آرایش در صورتش استفاده کرده بود. چیزی از آن زن بیست سال پیش که فقط تصویر خیلی تاری است نمی بینم. چشم هایش را درشت کرد. با قدم های بلند به سمتم آمد. یقه ی بلوزم را محکم گرفت.

-چیه تا من و دیدی لال شدی نهال خسروی؟

دست های خونی ام را بالا بردم. لبخند مضحکی روی لب نشاندم و آرام به صورتش زدم. جیغی کشید و رهایم کرد. بی توجه به ضعفی که در بدنم می پیچید. بلند شدم. زن از داخل کیف دوشی پوست ماری اش دستمال برداشت و روی صورتش کشید. دست به سینه جلویش ایستادم.

-چیه ترسیدی؟ از خون می ترسی؟ آخی کسی که آدم می دزده باید به فکر این چیزاشم... .

اجازه نداد بیشتر بگویم. با تنفر نگاهم کرد. محکم هلم داد. گمان این حرکت را از او نداشتم. تعادلم را از دست دادم. محکم به میز مستطیل شکل برخورد کردم. گلدان طلاکوبی که روی میز بود لرزید. زن قهقهه زد. دستم را جلوی صورتم گرفتم. گلدان محکم به دستم برخورد کرد و بعد هم با صدای بدی شکست. از دردِ دست لبم را گزیدم. کف پارکت قرمز شده بود. بازهم همان حال همیشگی، چشم هایم تار شده بود. سرم تیر کشید. دو دستم را روی سرم گذاشتم. از سردرد جیغ کشیدم. زن ماتش برد. دست هایم می لرزید. نمی دیدم چه شد. پا تند کرد. تکانم داد. سعی کرد بلندم کند. نفس نفس می زدم. همان حال پنج سال پیش، همان سردردهای همیشگی که تازه خوب شده بود. تازه تاری چشم هایم خوب شده بود. زن از نیمه رهایم کرد. دستم را به مبل گرفتم تا نیفتم. صدای پیروزش را شنیدم.

-تو درد خودت بمیر!

ROMANIK

کسی که در این سال ها از خدا می خواستم جلویم بود. چه قدر تلخ بود قصه ی روزگار! آنقدر خشم و کینه جلوی چشمش را گرفته بود که من را نمی توانست بشناسد! چه قدر سخت بود در حسرت دیدار کسی باشی و او تو را نشناسد. کمی بهتر شدم. هنوز هم دست هایم روی سرم بود. از شدت فشار عصبی اینگونه می شدم. بعد از آن اتفاق ها و قرص هایی که مصرف می کردم توانستم به خودم بی آیم؛ اما الان بعد از چندسال دوباره سردرد ها به سراغم آمد. به زن که گوشی اش را بالا گرفته بود و عکس می گرفت خیره شدم. سعی کردم چیزی را بروز ندهم؛ اما نشد. وقتی به این فکر می کردم که نیما الان چه کارها با خودش کرده است و ونداد در چه حالی است. جگرم از این بی عرضگی ام می سوخت. باید تمامش می کردم. این کینه ی بیست ساله باید با قربانی شدن کسی تمام می شد. این گونه همه مساوی بودند. دیگر به فکر انتقام نمی افتادند. باید او را هم به آرزوی چندساله اش می رساندم. یک قطره

اشک از گوشه ی چشم ام چکید. سخت بود. امیدی به زنده بیرون آمدن از این خانه نداشتم. با چشم های نم زده، نگاهش کردم. فکرش را نمی کردم انقدر زود به سراغم بی آید و من خودم را تسلیم خواسته اش کنم.

-قصدت از آوردن من چیه؟ اگه می خوای بکشیم انقدر زجرم نده! من آدم به درد بخوری نیستم که زیرشکنجه هات دوم بیارم. همون اول می میرم. می خوای انتقام بگیری از خودشون بگیر! نه من که تو زندگیم زیاد از این دردا کشیدم.

-همه همین و میگن؛ ولی خوب طاقت میارن. بخاطر این کاری که کردی می برمت بالا امشب و تو سرما بخوابی تا بفهمی بلبلی کردن چه سزایی داره.

کف دست هایم را روی زمین گذاشته بودم می سوخت. به سمتم آمد. این زن هیچ چیز نمی فهمید. جلوی من ایستاد. سرم را تا بلند کردم. پاشنه ی کفش اش را روی دستم فشرد. از ته دل جیغ کشیدم. بند بند وجودم سوخت. نه بخاطر درد جسمانی ام بخاطر حال و روز خودم! بخاطر زنی که مطمئن نبودم اگر بفهمد من کیستم چه عکس العملی نشان می دهد. نمی دانستم مانند بقیه ی مادرها دلسوزی می کند، گریه می کند، افسوس می خورد یا... به معنای واقعی نمی دانستم. این جایگاه در زندگی من سالیان سال خالی بود. گریه امانم را برید. قهقهق زد.

ROMANIK

-زجر بکش و تو درد خودت بمیر! فقط قبلش به اونجا نگاه کن! واسه شوهرت دست تکون بده!

اشک هایم یکی پس از دیگری می ریخت. این خانواده به جز من به چه کسانی بدی کرده بود. که بازهم تقاص را من پس می دهم؟ نگاهی به گوشی اش که روی میز بود. انداختم. پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم. فشار پایش را از روی دستم برداشت. لبخندی در دلم با یاد فکری که در سرم بود. زدم. بلوزم را چنگ زد. کشان کشان به سمت پله های بالا هدایتم کرد. نگاهی به گوشی انداختم. هنوز روی میز بود. باید قبول می کردم امشب در سرما با سردرد وحشتناک و ضعفی که در بدنم بود. دوام نمی آوردم. روی پله های می کشیدم و با تنفر حرف می زد.

-بیست سال در حسرت عزیزام مردم و زنده شدم. زیر شکنجه های همایون سروش دوام آوردم که زجر کشیدنشون و ببینم. حتما وندادِ سروش دیونه می شه وقتی ببینه زنش به این حال و روز افتاده. کمر به نابودی نوه ی ارشدش بستم. هرچند گناهی نداشت؛ ولی باید تقاص بزرگتراش... .

دستش را محکم گاز گرفتم. صدای جیغ اش در خانه طنین انداخت. بلوزم را رها کرد. اجازه ی کاری به او ندادم. موهایش را محکم کشیدم. ناخن هایش را درون ساق دست زخمی ام فرو برد. باید جری اش می کردم. بی توجه به اشک های صورتم با عصبانیت غریدم:

-تو خوابت ببینی بذارم به آرزوهات برسی! خودم با دستای خودم می کشمت.

آرنجم را روی گلویش گذاشتم. پاهایش را بالا آورد. سعی می کرد برای دفاع کردن از لگد زدن استفاده کند. صورتش قرمز شده بود.

-بری بیرون لقمه ی... سگام...

با صدای بلندی حرفش را قطع کردم.

-فکر کردی انقدر ضعیفم که بذارم یکی مثل تو گند بزنه به زندگیم؟ بیست سال تو بدبختی زندگی کردم. نمی ذارم خوشی های این روزام و بگیری! نمیذارم دستت به وندادِ و خانواده ام برسه... .

سرم گیج رفت. از این موقعیت استفاده کرد. محکم هلم داد. دو پله ای که بالا آمده بودم را پرت شدم. اجازه ندادم به سمت کیفش برود. مجسمه ای سفالی سیاه رنگی که داخل ویترین بود را چنگ زدم و به سمتش پرتاب کردم. جاخالی داد. چاقو را از داخل کیفش درآورد. از روی زمین بلند شدم. موهایش را پس زد. همین را می خواستم.

-نمیذارم سالم از اینجا بری بیرون!

چشم هایش از تنفر می درخشید. مانند ببر زخمی بود. گوشی اش را از روی میز چنگ زدم. به سمتم آمد. نمی توانستم بایستم. به سمت پله ها دویدم. باید فرار می کردم. هر جور شده می رفتم. وارد طبقه ی اول شدم. نگاهی به ظرف های کریستالی انداختم. سرم تیر می کشید. زیر لب گفتم:

-به خودت بیا نهال! لطفا! لطفا این بار و تنهایی از پس کارات بر بیا! بخاطر خانواده ات!

عقب عقب رفتم. جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت کردم. با تنفر گفتم:

-حتی اگه بمیرمم امشب از اینجا می رم.

زن خندید.

-از چشمات معلومه چه قدر عاشقشی و این من و جری تر می کنه برای آسیب رسوندن به تو! بیست سال با این فکر شبام روز کردم. محال بذارم سالم از این در بری بیرون!

شکلات خوری سنگین را از روی میز برداشتم. به سمتش پرت کردم. جا خالی داد. چند قدم دیگر تا در خروجی مانده بود. نزدیکتر شد. باید از او رد می شدم تا بتوانم از در خارج شوم. از خودم متنفر شدم بخاطر آرزویی که در این سالها کرده بودم. دلگیر نبودم. ناراحت نبودم. حق داشت. من به همه حق می دادم، او که جای خود را داشت. نگاهم به کلید ماشین اش افتاد. روی اپن بود. دقیقا سمت چپی که ایستاده بود. سرم گیج می رفت. گوش هایم سوت می کشید. آرام به سمتش رفتم. مرگ یک بار شیون یک بار! زن لبخند شیطانی زد. جلویش ایستادم. او فکر کرد می خواهم بروم، اما وقتی دید ایستادم. متعجب نگاهم کرد. چند بار پلک هایم را بهم زدم.

ROMANIK

-بزن! معطل چی هستی؟

-بهم اجازه دادی؟ بهت که گفتم سالم از اینجا نمی ری!

باید همین جا تموم می شد. دیگر نمی خواستم کسی قربانی شود. باید این کینه و انتقام همین جا تمام می شد. چاقو را با دست راستش بالا برد. خونریزی دست هایم بند نیامده بود. تعلل کرد. نم اشک را در چشمانش دیدم. می دانستم چهره ام بسیار شبیه پدرم است. باید جری اش می کردم. باید این سالها را از جلوی چشم اش رد می کردم. قلبم با شدت می زد. در چشم های قهوه ای نم دار او نگاه کردم. با عصبانیت تن صدایم را بالا بردم.

-بزن دیگه! مگه نمی خوای انتقام دوتا بچه ات و که بیست سال در حسرتشون موندی و شوهری که معلوم نیست کجاست و از خانواده ی سروش بگیری؟ مگه نمی خوای اونام داغ از دست دادن

عزیزشون و ببینن؟ مگه نمی خواستی در حد مرگ من و بزنی تا انتقام زخم هایی که به روح تنت زدن رو بگ... .

با فرو رفتن چیزی داخل پهلوم، حرفم قطع شد. یک قطره اشک از چشمانم چکید. زن ترسید. یک قدم به سمت عقب برداشت و سپس روی زمین افتاد. میان گریه خندیدم. نگاهی به چاقو نقره ای رنگ انداختم. دستم را روی دسته اش گذاشتم و بیرون کشیدم. عمیق نگاهش کردم. حق من هم از مادر داشتن فقط همین بود. جیغ کشید. با صدای بلند گریست. دستش را روی قلبش فشرد و با صدای بلندی گفت:

-جیگرم سوخت! خدا!

لبم را گزیدم. هق هق کردم. برای یک بار هم که شده می خواستم امتحانش کنم. بی توجه به حالم، خم شدم. چشم های قهوه ای اش غمگین بود. صدای گریه هایش دلم را می سوزاند. دستم را بلند کردم. میان گریه گفت:

-چی داشتی که انقدر حالم و خراب کردی؟ چرا حس می کنم قلب خودم و از جا کندم؟ ها؟ نکنه تو... .

سکسکه اش گرفت. چشم هایش درشت شد. رنگ از رخش پرید. لب هایش شروع کرد به لرزیدن، چشم هایم می سوخت. سرم را نزدیک گردنش کردم. بی توجه به ادکلن گران قیمتش نفسی کشیدم. چانه ام لرزید. بعد از سالها دلم می خواست عطر تن مادرم را حس کنم. دلم می خواست بدانم چیست... به صورت پر چین و چروکش نگاه کردم. دستم را محکم روی پهلوام فشردم و با گریه گفتم:

-پس عطر تن مامانا... اینجوریه مامان!

خشک شد. نمی توانستم بیشتر از این بایستم. باید تا حالم بدتر نشده بود می رفتم. صاف ایستادم و با قدم های سریع از کنارش گذشتم. بدون نگاه کردن به پشت سر، آرام گفتم:

-خدافظ... مامان!

نایستادم ببینم چه شد. در را باز کردم. ضعف بدنم بیشتر شده بود. لبخند تلخ از روی لب هایم کنار نمی رفت. آخر تمام شد. این کینه ی بیست ساله همین جا به پایان رسید. با پشت دست اشک هایم را پس

زدم. پرادوی سفید رنگی داخل حیاط پارک بود. به سمتش رفتم. پاهایم را به زور روی زمین می کشیدم. صدای پارس سگ ها از دور می آمد. گوشی را از جیب گرمکن بیرون آوردم. رمز نداشت. ماشین را روشن کردم. شماره ی ونداد را گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم. دست هایم می لرزید. دستی به پیشانی ام کشیدم. داغ بود. ناامیدی را در تک تک سلول های بدنم احساس می کردم. در داشبرد را باز کردم. ریموت طبق حدسی که زده بودم همان جا بود. صدای خسته ی ونداد آمد.

-سلام بفرمایید؟!

در کامل باز شد. پایم را روی پدال گاز فشردم.

-ونداد!

صدایش لرزید.

-جان نهال؟ جان؟ کجایی؟

با سرعت از باغ خارج شدم. نمی دانستم کجا هستم. سرم سنگین تر شده بود. یک دستم روی زخم کنار پهلوم بود و دست دیگرم به فرمان!

-نمی دونم ونداد، فقط شاید دیگه نبینمت! شاید دیگه نتونم... .

ROMANIK

بغض گلویم ترکید. ماشین ها یکی پس از دیگری می گذشتند. ویلا در جاده ی اصلی بود. وارد جاده ی اصلی شدم. ونداد روبه کسی گفت:

-پیداش کن! رد این شماره رو بگیر!

سپس روبه من ادامه داد.

-نهال! نهال این حرف و نزن! می بینی. هم من و هم خانواده ات رو! نگاه خواهرتم اینجاست. نیما و نیاوش اینجان، بهزاد... بهزاد داداش ناتنیته نهال! همیشه می گفتی کاش بهزاد... .

هق هق کردم. حرفش را قطع کرد. صدای نفس های نامنظمش سکوت را می شکست. دست و پاهایم بی حس شده بود. چشم هایم خواب داشت. انگار کسی من را به سمت خوابیدن هدایت می کرد. صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد.

-نهال طاقت بیار! جات و پیدا کردن. با ما فاصله ی چندانی نداری. خب؟ نهال قول بده به من بیدار بمونی تا برسیم. خب؟

چشم هایم کیلومتر شمار را نمی دید. دست هایم می سوخت. با حال خراب چشم هایم را باز نگه داشته بودم. صدای هق هق مردانه اش در گوشم طنین انداخت. با صدای آرامی گفتم:

-ونداد، دیگه نمیاد دنبال انتقام! من کاری کردم که دیگه دست بر داره. دیگه ماشینت و دست کاری نمی کنه دیگه لازم نیست چهار چشمی مراقب خودت باشی که چیزی بشه. من برای اولین بار رو پای خودم وایستادم. من برای اولین بار.. .

ادامه ندادم. شدت گریه هایم بیشتر شد. با دست های زخم ام محکم روی فرمان کوبیدم. لبم را گزیدم.

-نهال نزدیکتیم خب؟ ماشین و نگه دار! راهنما رو روشن کن! گوشی رو هم قطع نکن!

گلویم می سوخت. نگاهی به محل زخم چاقو انداختم. بلوزم کامل خونی شده بود. ماشین را کنار جاده نگه داشتم. سرم را با درد به پشتی صندلی تکیه دادم. بخاری ماشین روشن بود؛ اما از درون یخ زده بودم. راهنما را زدم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اگه تا اینجا اومدم. اگه تلاش کردم از دست اون فرار کنم فقط بخاطر شما بود. بیشتر بخاطر تو ونداد! اون زن دیونه بود. می خواست امشب تو سرما، تو پشت بوم زندونیم کنه. ترسیدم بمیرم. البته الانم به حالم فرقی نداره؛ ولی... .

ونداد بلند نامم را صدا زد که ادامه ندهم؛ اما نمی توانستم.

-بعد از سال ها می ترسم از مردن! از اینکه دیگه نتونم کنارت زندگی کنم. از اینکه نتونم ببینم نیما سر و سامون گرفته. نیاوش یک دانشگاه خوب قبول شده و لبخند دوباره به لب های بهزاد برگشته. می

ترسم از مردن ونداد، ولی می دونی چیه؟! خوشحالم از اینکه تونستم بلاخره به دردت بخورم، خودم خواستم که باهاش برم! اگه نمی رفتم می اومد دنبالتون!

با صدای بلند گریه کردم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم. درد پهلو، امانم را برید. صدای گریه ی کسی می آمد که روبه ونداد می گفت:

-نگه دار! من برونم.

-چیزی نمونده نهال! بگو! برام حرف بزن! می رسم. به موقع می رسم.

دستم را محکم روی پهلوام فشردم. سرم به شدت درد می کرد. چشم هایم خسته بود.

-می ترسم به موقع نرسی و برای همیشه آرزو به دل بمونم. اگه هم نرسیدی فدای سرت. آدم هایی که زنده می مونن باید زنده بمونن! به جای من شاد باش! زندگی کن! ولی همیشه این و بدون دوست دارم. دوست خواهم داشت...

صدای آژیر آمبولانس را می شنیدم. نتوانستم ادامه دهم.

-منم دوست دارم نهال! ماشین و دیدم. به روزای خوبی که در پیشرو داریم فکر کن! به اون روزایی که از ذهنت می گذره فکر کن! من، تو، نیما، نیاوش و بهزاد... .

ROMANIK

چشم هایم روی هم افتاد. نتوانستم. تسلیم سرنوشت تلخی که در انتظارم بود شدم. باید می پذیرفتم خوشی سهم روزهای من نبود... .

***

پدر و عمویش با دیدن، ونداد که نهال را در آغوش گرفته بود و به سمت اورژانس می دوید. التماس می کرد کاری برای نهال انجام دهند. با سرعت به سمتش رفتند. پرستار روبه ونداد که حال خودش هم خوب نبود گفت:

-بذارینش روی برانکادر! خودتونم برید بیرون!

روی تخت او را گذاشت. دستی به صورت سفید رنگش کشید. با بغض گفت:

-همین جام نهالی! همین پشت ایستادم.

چند دکتر و پرستار به سمت او رفتند. پرده ها کشیده شد. ونداد وسط سالن روی زمین افتاد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

-دیر رسیدم نهال! من و ببخش!

صدای دکتر را که بلند بلند اصطلاحات پزشکی را به کار می برد را می شنید. الهام کنار او ایستاد. با گریه گفت:

-بلند شو ونداد! از الان ناامید نباش! خواهرم نجات پیدا می کنه، برمیگرده پیشت.

ونداد مات زده، به جلو خیره شده بود. آرام زمزمه کرد.

-اگه برنگشت چی؟

صدای قدم های تند کسانی را می شنید. سرش را به سمت آنها برگرداند. کیانمهر همراه با آزاد و بهزاد به سمتش می آمدند. دندان هایش را روی هم ساییدند. به سمت کیانمهر هجوم برد. محکم یقه ی ژاکتش را در مشت اش گرفت و گفت:

-چرا زودتر دهن باز نکردی و بهمون نگفتی که نهال می دونه؟ چرا اجازه دادی ببرش؟

ROMANTIK

کیانمهر ونداد را خیره نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود. چشم هایش گود افتاده بود. پیراهنش خونی بود. محکم به دیوار هلش داد.

-مگه چیکارت کرده بودیم؟ پشیمون بودی که گذاشتی خودش و بندازه تو خطر؟ اگه... فقط اگه نهال مثل قبل نشه... .

بهزاد تقلا کرد تا ونداد را از او جدا کند. ونداد با صدای بلندی حرف هایش را ادامه داد.

-به خدا قسم این دفعه می کشمت! با دستای خودم می کشمت.

بهزاد، ونداد را جدا کرد. چشم غره ای به کیانمهر رفت و روبه ونداد گفت:

-بشین اینجا ونداد! می دونم حالت خوب نیست؛ ولی این خواسته ی نه... .

حرفش را قطع کرد.

-خواسته ی نهال باشه! اون می دونست چه بلایی سر زن سابقش آورده. می دونست توان مقابله با اون زن و نداره؛ ولی فرستادش که بره و به ما چیزی نگه!

پرده کشیده شد. دکتر بلند روبه چند پرستار گفت:

-اتاق عمل و آماده کنین! باید سریع تر عمل شه. به همراه بیمار هم بگین شاید نتونه زیر عمل دوام بیاره.

نفس در سینه ی ونداد حبس شد. برای چند لحظه قلبش از حرکت ایستاد. بهزاد لب گزید.

-خدایا برای بار دوم عزیزم و ازم نگیر!

صدای گریان نهال در گوش ونداد مانند ناقوس به صدا در آمد.

-می ترسم به موقع نرسی و برای همیشه آرزو به دل بمونم. اگه هم نرسیدی فدای سرت. آدم هایی که زنده می مونن باید زنده بمونن! به جای من شاد باش! زندگی کن! ولی همیشه این و بدون دوست دارم. دوست خواهم داشت...

ROMANIK

ونداد دست هایش را روی صورتش گذاشت. هر دو دستش را مشت کرد و به سرش زد.

-نهال نمی تونه! خدایا یک کاری کن. به من بی عرضه برگردونش!

دیگر نتوانست محکم باشد. با صدای بلند گریست. تخت نهال از پشت پرده بیرون آمد. حال پدر و پدربزرگش دست کمی از او نبود. انگار زمان برای چند ثانیه در بین خانواده اش متوقف شد. ونداد بی توجه به دردی که در قفسه ی سینه اش می پیچید. به خودش آمد. به سمت تختی که در حال حرکت بود رفت. دست باندپیچی شده ی نهال را گرفت. به صورت بی رنگش خیره شد. با گریه گفت:

-تنهام نذار نهال! تنهام نذار! تو دختر قوی ای هستی نهالم، طاقت بیا... .

جمله اش کامل نشده بود که حس از پاهایش رفت و انتهای سالن بر زمین افتاد. پدرش به سمت او رفت. از میان چشم های تار شده اش به تخت نهال که به سرعت می رفت خیره شد. آرام لب زد.

-طاقت بیار عشقم...!

صدای پدرش را نشنید. چند پرستار به سمتش رفتند؛ اما مغز او به کل قفل شده بود. در خاطرات چند روز پیش اش غرق شده بود. روزهایی که نمی دانست این چنین می شود. همان خوشی های کوتاه مدتی که گذشت... .

***

-یک چیزی بهت بگم قول می دی غر نزنی؟

ونداد دستی به موهای خیسش کشید و همان طور که لیوان را از زیر قهوه ساز برمیداشت گفت:

-من کی تا حالا غر زدم که این بار دومم باشه؟

نهال دستش را زیر چانه اش زد. لبخندی بر لب هایش نشاند.

-خب دعوام می کنی اگه بگم!

صندلی را بیرون کشید و پشت میز نشست. به نهال که کلافه موهایش را پشت گوش اش می برد تا روی صورتش نریزد. نگاه کرد و گفت:

-خب اگه می دونی دعوات می کنم چرا مطرح می کنی؟

دستی به موهای قهوه ای نسبتا بلندش کشید. قیچی را از روی زمین برداشت و جلوی ونداد که بدون نگاه گرفتن از او قهوه را می نوشید. گرفت.

-میخوام موهام و کوتاه کنم! سه روزه دورم می ریزه اعصاب واسم نمونده.

فنجان را روی میز گذاشت. دستش را در جیب گرمکن طوسی اش برد و چیزی که برای نهال خریده بود را دور دستش انداخت. نهال با دیدن کش رنگی قیچی را روی میز گذاشت. از خدایش بود که موهایش را کوتاه نکند. لبخند بزرگی زد و گفت:

-خوبیه شوهر ده سال بزرگترم همینه دیگه! یک ب بگم تا آخرش میره. خب بده موهام و ببندم راحت شم.

-نه! خودم می بندم.

-خجالت می کشم ازت! بده م... .

اجازه نداد حرفش را کامل کند. از پشت صندلی بلند شد. میز را دور زد و با دقت موهایش را جمع کرد.

-باید از الان تمرین کنم دو روز دیگه بتونم موهای بچه ام و ببندم.

-واست کلاه گیس می خرم روی اون تمرین کن! من هنوز بچه ام یکی باید بزرگم کنه بعد یک بچه ام بیاد تو دامنم. شما دیر داماد شدی آقا!

کش را از دور دستش درآورد و دور موهای نهال بست. سرش را نزدیک گوش او کرد و گفت:

-پنج سال گلوم پیش کسی گیر کرده بود. به هر دری زدم پیداش کنم. پیدا نشد. من عذرمیخوام؛ ولی اگه تو بخوای بزرگ شی من پیرمرده شدم. بعد بچه هام تا من و ببینن فکر می کنن بابابزرگشونم.

نهال لبخند بزرگی به این حرف ونداد زد. سرش را به سمت گونه ی او مایل کرد و بوسید.

-اینم مزد شما آقای پدرنمونه!

ونداد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-این چیزا تو قرار داد نبود ها!

نهال حجب و حیا را کنار گذاشت. به نیم رخ ونداد خیره شد و آرام گفت:

-عاشقی هم تو برنامه ام نبود؛ ولی شد... . پنج سال صبر کردم که بگم... دوست دارم.

صبر نکرد. ونداد چیزی بگوید. سریع از کنارش بلند شد و به سمت اتاق خوابشان رفت. لبخندی مهمان لب های ونداد شد. نگاهی به دفتر قدیمی که روی میز بود انداخت و زیرلب گفت:

-کاش این روزها تموم نشه. کاش... .

***

آنقدر پشت در اتاق عمل راه رفته بود که انگشت های پایش گز گز می کرد. هرکسی گوشه ای نشسته بود. سهیلا خانم قرآن به دست برای خوب شدن نهال سوره ها را یکی پس از دیگری می خواند. نیما و نیاوش مات زده کنار هم نشسته بودند. صدای گریه ی الهام، آوا و هردو مادربزرگ نهال، سکوت را می شکست. حسین چشم هایش را بسته بود و در دل خودخوری می کرد. تنها کسی که در جمع نبود. همایون خان بود. با صدای قدم های کسی، بهزاد سرش را بلند کرد. ونداد با قدم های آهسته و رنگی پریده به سمتش می آمد. آزاد به سمتش رفت.

-کجا میای ونداد؟برگرد برو تو اتاق!

با حرص گفت:

-زنم تو اتاق عمله برم کله ی مرگم و بذارم.

ROMANIK

نیما از سرجایش بلند شد. با نگرانی روبه او گفت:

-لجبازی نکن عمو، فشارت خیلی بالا بود. خدا بهت رحم کرد سکته نکردی.

بی توجه به حرف نیما، گفت:

-چرا از اتاق عمل نمیارنش بیرون؟ چهارساعت شده!

سنگینی چیزی را روی قلبش حس می کرد. می ترسید که نهال را از دست بدهد. حتی وقتی آرامبخش هم به او زده بودند. کابوس می دید. نیما با دست های لرزان قوطی قرصش را که چیزی ازش نمانده بود را از جیب پالتواش درآورد و زیر زبانش گذاشت. ونداد بی توجه به آنها روی زمین نشست. سرش را به دیوار تکیه داد. نگاهش را به ساعت که جلوی چشم اش بود. انداخت. هر ثانیه برای او، اندازه ی

صدسال می گذشت. هیچکس از او چیزی نمی پرسید. هیچکس حتی به او دلداری نمی داد. بعد از بد شدن حال ونداد؛ دکتر به آنها گفته بود خودشان را برای هرچیزی آماده کنند. برگشتن نهال، معجزه می خواست. شاید هم برای نهال، امید می خواست. چیزی از آن ونداد نماند. در این سه روز او مرگ را به چشم هایش دید. حلقه ی او را از انگشت کوچکش بیرون آورد. به او نگاه کرد. حتی نهال متوجه چیزی که درونش حک شده بود نشده بود. اشک درون چشم هایش حلقه زد. زیرلب گفت:

-می شه یک بار دیگه نجاتش بدی؟ می شه یک بار دیگه... .

حرفش کامل نشده بود که در اتاق عمل باز شد. با سرعت به سمت در هجوم برد. نفس در سینه ی خانواده اش حبس شد. نیما جرعت نداشت جلو برود. درد در قفسه ی سینه اش بیشتر شده بود. بهزاد دستش را مشت کرده بود. چیزی در گلویش بالا و پایین شد. ونداد بریده بریده روبه دکتر که مرد نسبتا پیری بود. پرسید:

-حالِ... نهال چطوره؟

دکتر لبخندی به صورت خسته و ناامید؛ ونداد زد و گفت:

-بیمار خیلی خوب تونست با شرایط وخیم جسمانی زیرعمل طاقت بیاره. به اندام های داخلیش زیاد آسیبی وارد نشده بود. فقط خونریزی داخلی داشت که خداروشکر حال بیمار الان خوبه! علائم حیاتیش بالاست. فقط بخاطر بالا بودن قندخونش، احتمال اینکه نتونه ببینه هست. اونم فقط 20 درصد، بازم باید به هوش بیاد. امیدتون به خدا باشه تا آخرشب به هوش میاد.

لبخندی روی لب های ونداد نقش بست. سهیلا و فتانه هم را در آغوش گرفتند و خدا را شکر کردند. بهزاد محکم ونداد را درآغوش کشید. ونداد از سر شوق اشک ریخت و گفت:

-بهزاد، نهال تونست. خدایا شکرت!

نیما از ته خندید. نیاوش محکم پدر خوانده اش را درآغوش کشید. خنده به لب های آنها برگشته بود. ونداد با خوشحالی گریه کرد. در باور هیچکدامشان نمی گنجید نهال زنده مانده است. همه با خوشحالی به سمت ونداد رفتند و بلا به دور باشید گفتند. مادرش محکم پسرش را بغل کرد و گفت:

-متاسفم پسرم! بابت قضاوت های غلطم ازت معذرت می خوام. امیدوارم خوشبخت شی کنار عروسم.

لبخندی به مادرش زد. از ته دل خوشحال بود که همه چیز درست شده است. حسین با خوشحالی وصف نشدنی ای گفت:

-بهتره بریم یک صدقه بدیم.

صدای چند پرستار خطاب به آنها که سالن را روی سر خود گذاشته بودند آمد.

-لطفا بفرمایید بیرون! فقط یک نفر همراه می تونه بمونه. شوهرش کیه، فقط اون بمونه بقیه بفرمایید بیرون!

نیما به سمت ونداد که از خوشی نمی دانست باید چه کند. رفت. نیاوش با صدای بلند با کیانمهر که اخم هایش باز شده بود شوخی می کرد. بهزاد با آزاد صحبت می کرد. انگار با برگشتن نهال و خوب شدن حال او، زندگی بین آنها به جریان افتاده بود.

-تبریک میگم بهت امیدم.

عمویش را محکم به آغوش کشید. نیما با اخم تصنعی ادامه داد.

-بذار نهال به هوش بیاد بهش می گم شوهرش چجوری خودش و باخته بود.

-بهم حق بده عمو! وقتی در ماشین و باز کردم دیدم نهال تو اون حالته مردم و زنده شدم. وقتی حرفای پشت تلفنش و شنیدم. مرگ و به چشمام دیدم. هیچکی درک نمی کرد تا الان چه حالی بودم.

نیما خندید. از او جدا شد. دستش را روی شانه های گذاشت. به صورت بهم ریخته ی او نگاه کرد و گفت:

-حالا که گذشت. فقط بیشتر هوای این دختر ما رو داشته باش! من می رم باز چند ساعت دیگه میام. برو خونه یک دستی به سر و روت بکش نهال دیدت فرار نکنه. گل پسرم!

پرستار بار دیگری تذکر داد. حسین به سمت آنها رفت. دستش را دور برادر کوچکترش حلقه کرد و روبه ونداد گفت:

-کاری داشتی زنگ بزن پسرم! خب؟ نهال به هوش اومد خبرمون کن! چشمتم روشن!

بهزاد که کنار ونداد با فاصله ایستاده بود. گفت:

-تبریکاتون و بذارین وقتی دایی شدیم و بابا شد. از الان حروم نکنین! راستی ونداد... .

به سمت بهزاد برگشت. لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد.

-زودتر بابا شو، سنت داره میره بالا! منم اونجا پیر می شم.

حسین دخالت کرد.

-ونداد کلکت کنده اس، الان نهال، سه تا داداش داره.

نیاوش که دست بردار الهام نبود و پر حرفی می کرد. به آنها رسید. جیغ آرامی کشید و گفت:

-وای خدا، کاش زودتر می فهمیدم. من عاشق خانواده ی پر جمعیتم. نهال یک دو قلو بیاره. دیگه همه چی عالی می شه.

الهام نیشگونی از بازوی او گرفت.

-بی حیا بذار نهال به هوش بیاد. ونداد مجنون و ببینه بعد. در ضمن سرت و تو کتاب بنداز! بهت بگم من از اون خواهر سختگیرام. باید پزشکی تهران قبول شی!

سپس روبه بهزاد ادامه داد.

-در ضمن جناب برادر، کج خلقی های قبلا و یادم نرفته. هم تو هم بابک!

-نمی خوامم یادت بره! من توی سیاه سوخته رو خواهرم حساب نمی کنم.

نیاوش پوفی کشید. هر دو دست را باز کرد و دور گردن هردوی آنها حلقه کرد.

-ای چه حرفی زدین. نگاه بعد بیست سال به آرزوم رسیدم. حالا این دوتا دست برادر نیستن. نهالی کجایی ببینی خواهر، برادرت به جون هم افتادن.

ROMANIK

نیما لبخندی از ته دل به آنها زد و رو به حسین و ونداد گفت:

-انگار رویام داره به حقیقت تبدیل می شه. همیشه آرزوی دیدن لبخند از ته دل نیاوش و داشتم.

-کی فکرش و می کرد. گذشته اینجوری شه؟!

راهرو خالی شده بود. نیما روبه ونداد گفت:

-دوباره میام. چیزی شد زنگ بزن.

بهزاد دست نیاوش را پس زد. روبه ونداد، با جدیت گفت:

-در دسترسم. الان از خوشحالی خوابم نمی بره. میرم یک دوش بگیرم. میام.

اجازه ی مخالفت به ونداد نداند. پنج نفری پا تند کردند و به سمت در خروجی رفتند. ونداد آرام خندید.

-خدایا شکرت! هم بابت نهال و هم، همه چی... .

***

ازسرما دندان هایم برهم می خورد. بدنم خشک شده بود. گلویم خشک بود. صدای آشنای ونداد را که با دکتر حرف می زد را می شنیدم.

ROMANIK

-خودم دیدم تکون خورد.

آرام صدایش زدم.

-ونداد..!

به سمتم آمد. دستم را گرفت. با خوشحالی گفت:

-جان نهالم، جان خوشگلم! من اینجام!

لبخندی با یاد کاری که کرده بودم در لبانم نقش بست.

-من تونستم ونداد! همه... چی تموم شد.

پیشانی ام را بوسید.

-می دونم خوشگلم. الان وقت سرزنش کردنت نیست. خیلی از دستت عصبانیم؛ ولی خداروشکر می کنم که بیدار شدی!

صدای مردی آمد.

-نمی دونی خانم، تو این بیست و چهارساعت چه به سر شوهرت آوردی. خب آقاونداد برو کنار معاینه اش کنم.

ونداد دستم را رها کرد. دکتر روبه من گفت:

-چشمات و آروم باز کن! باید یک چیزی و ببینم. هرچی می بینی به من بگو خب؟

ترس به جانم افتاد. آب دهانم را محکم قورت دادم تا کمی گلویم تازه شود. زمزمه ی آرام ونداد را می شنیدم که چیزی را زمزمه می کرد. چشم هایم را آرام باز کردم. ونداد بالای سرم ایستاده بود. رنگ به صورتش نمانده بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. لباس هایش با یقه اسکی و شلوار کرم رنگ عوض شده بود. صورتش مرتب بود؛ اما لاغری اش بدجور به چشم می زد.

-من و می بینی نهالم؟

ROMANIK

مانند ابر بهار گریه کردم. دکتر خشکش زد. دست هایم را باز کردم و روبه ونداد گفتم:

-فکر می کردم می میرم نمی بینمت.

ونداد نگاهم کرد. با تته پته گفت:

-می بینی منو؟

-نباید ببینم؟

نفس آسوده ای کشید. بی توجه به وجود دکتر، آرام بغلم کرد.

-خداروشکر عزیزم! خداروشکر که حالت خوبه. خیلی دوستت دارم نهال! خیلی!

صدای سرفه ی دکتر آمد. ونداد سریع صاف ایستاد. دکتر لبخندی به ونداد زد و گفت:

-خب خداروشکر نهال خانم قوی تر از این حرفاست. تا چهار روز باید بیمارستان بمونه. تا زخم کنار پهلوش خوب شه. چرک خشک کن هر دوازده ساعت بهش میدن. مشکل دیگه ای نداره. از اون چیزی که فکر می کردیم حالش خوب تره. داروهاشم رفت خونه سر وقت می خوره. فردا دوباره میام ویزیتش کنم.

ونداد تا جلوی در همراه دکتر رفت و با خوشحالی از او تشکر می کرد. نگاهی به دست هایم انداختم. نمی سوخت؛ اما باندپیچی بود. یک لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشم ام گذشت. واقعا امیدی به زنده ماندن نداشتم. ونداد در اتاق را بست. صندلی را جلو کشید. خیره نگاهم کرد و با دلخوری گفت:

-خیلی از دستت ناراحتم. کارت واقعا اشتباه بود. اگه بلایی سرت می اومد چی؟

سرفه ای کردم. گلویم خشک بود.

-میشه اول یکم بهم آب بدی؟ بعد حرف بزنیم؟

با اخم، آب معدنی را برداشت و داخل لیوان کمی آب ریخت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. هشت شب را نشان میداد. کمی تخت را بالا برد. لیوان را به لب هایم نزدیک کرد. کمی از آب نوشیدم. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-اگه اجازه نمی دادم من و با خودش ببره شاید اتفاق های دیگه ای می افتاد. اگه این کینه تموم نمی شد. تا کی می خواستیم از همه فرار کنیم؟ تا کی می خواستیم پشت همایون خان قایم شیم که نکنه اتفاقی برامون بیفته؟

اخمی بین پیشانی اش نشست. با جدیت به صورتم چشم دوخت.

-به چه قیمتی؟ به قیمتی که با حال خراب از تو جاده پیدات کنم؟ نهال کاش... فقط یک ذره به فکر من بودی! می دونی چی به سرم اومد وقتی دیدم رو تخت نیستی و فقط دوتا انگشتر روی تخته؟ دیونه شدم. زد به سرم. مردم و زنده شدم.

سرش را پایین انداخت. بی توجه شرایطی که بودم. لبخند تلخی زدم. دست هایم را باز کردم و سرش را در آغوش گرفتم. سعی کردم گریه نکنم؛ اما نمی شد. من چه بلایی سر او آورده بود در این بیست و چهارساعت؟

-ببخشید ونداد؛ ولی چاره ای نبود. کیانمهر به من تو راه برگشت به عمارت، گفته بود که اون زن، مادرمه و بدجور به خون شماها تشنه است. حتی بهم اخطار داده بود که شاید دوباره بیاد سراغم. وقتی وارد اتاق شد من بیدار بودم؛ ولی خودم و زدم به خواب!

شانه هایش می لرزید. تا حالا اینگونه ونداد را ندیده بودم. او همیشه محکم بود. حتی اگر در زندگی اش مشکل زیاد داشت. جلوی کسی گریه نمی کرد. دست هایش را بالا آورد و دورم حلقه کرد.

-ببخش منو نهال که مسبب همه ی اتفاقات شدم. اگه اون نوشیدنی رو نمی خوردم. اگه به حرفت گوش داده بودم و میذاشتم تو رانندگی کنی هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. نیما خیلی بهم گفته بود حواسم و جمع کنم؛ ولی من بی عرضه فکر می کردم همه ی این اتفاقات زیر سر آقا بزرگه!

نگاهم کرد. دست هایم را بالا بردم و اشک های صورتش را پاک کردم.

-حالا که به خیر و خوشی تموم شد. یک چیزی بگم قول میدی نه نیاری؟

اجازه نداد دستم را ببرم. دستم را بوسید. بدون نگاه گرفتن از من گفت:

-اول دراز بکش بعد بگو!

روی تخت دراز کشیدم. با دست دیگرم بالشت را زیر سرم مرتب کردم. کنار پهلویم کمی می سوخت؛ اما ترجیح می دادم چیزی نگویم تا قبول کند.

-بریم شمال؟

اخم هایش درهم شد. به پشتی مبل تکیه داد و قاطعانه گفت:

-نه!

می دانستم جوابش همین است. بنابر این سکوت کردم.

-نمی خوای بدونی چی شده؟ نیما چیکارته؟ چجوری بهزاد، داداش ناتنیت شد؟

-کیان گفت بهم. نیما، داییمه! تا حدودی هم می دونم چی شده، البته الان نمی خوام کامل بدونم. می خوام گذشته رو توهم گذشته بذارم. خسته شدم از بس فکر و ذکرم تو فکر گذشته بود. کیانمهر مثل اینکه عاشق الهام شده. با وجود اینکه ندیدمش؛ ولی فکر کنم مثل خودم خوبه! الانم می خوام بخوابم. شبت بخیر آقاونداد!

به پهلوی چپ چرخیدم. چشم در چشم ونداد شدم. حالا که از موضع خود پایین نمی آمد. من هم پایین نمی آمدم. خیره نگاهم کرد. اخمی کردم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

-وقتی مرخص شدی می ریم نه الان که حالت خوب نیست. از دستم دلخور نشو! فقط چشمات و ببند و بخواب!

بدون بازکردن چشم هایم گفتم:

-پس واسم غذا بگیر! گشنه ام!

نفسش را بیرون داد.

-نمی شه تا چند ساعت غذا بخوری. سرم بهت وصله.

-پس بیا اینجا بخواب!

بلند خندید. چشم هایم را باز کردم. نگاهش کردم. دستش را روی صورتش گذاشته بود و می خندید. لبخند به صورتش می آمد. هرچند همیشه حالت معمولی و جدی بود. پای چپش را روی پای راستش انداخت و با لحن مملو از خنده گفت:

-دیر حجب و حیا رو کنار گذاشتی. تو خونه که من بدبخت باید روی زمین بخوابم الان که رو تخت بیمارستان خوابیدی یکی و دعوت می کنی؟

دست دیگرم را روی پانسمان گذاشتم تا شاید اندکی از سوزشش کاسته شود.

-اصلا نیا؛ ولی واسه ی خودت می گم. چشمات از بی خوابی سرخ شده.

نگاهی به تخت انداختم. به نسبت بزرگ بود. هرچند می دانستم قبول نمی کند. متوجه دستم شد. بلند شد و گفت:

-درد داری؟

-نه!

-چرا دستت و روی زخم فشار میدی؟ می خوای بخیه ها باز شن؟

کلافه دستم را برداشتم. می سوخت. تا دو شبانه روز محل جراحت می سوخت.

-واسه همین میگم بیا رو تخت بخواب! یا یک کاری بکن یادم بره!

ونداد دستی به صورتش کشید و گفت:

-برای خودت میگم نهال. بذار برم به پرستار بگم مسکن بهت بزنه.

با اخم چشم هایم را بستم. صدای باز و بسته شدن درآمد.

-هنوزم محافظه کاری! اصلا من و بگو دلم واست تنگ شده بود.

ونداد با عصبانیت در را باز کرد و گفت:

ROMANIK

-چاره ای ندارم نهال! دختره میگه هنوز دو ساعت پیش بهش مسکن زدیم.

جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. کمی به لبه ی تخت نزدیکتر شدم.

-زیاد نرو اون طرف! از دست این کارات چی کار کنم؟

-هیچ کار! به حرفم گوش کن!

کنارم دراز کشید. لبخند بزرگی زدم. چراغ اتاق را خاموش کرد و با صدای آرامی گفت:

-بخواب دیگه! حالا که خیالت راحت شد.

-می ترسم بخوابم بلند شم ببینم افتادی پایین!

خندید.

-آره دیگه، اگه بیفتم مقصر تویی خوشگل خانم.

-شبت بخیر آقا ونداد! بخوابی، بیدار نمونی!

چشم هایم را روی هم گذاشتم. دیشب در ذهنم هم نمی گذشت. ونداد را کنار خود داشته باشم. آن هم در همین نزدیکی. به فاصله ی نیم وجب... .

***

نیاوش سقلمه ای به بهزاد زد و گفت:

-در بزن وارد شو! حتما ونداد بیداره.

صدای آزاد از پشت سر آمد.

-اگه بیدار بود گوشی رو بر می داشت.

آوا خمیازه ای کشید و گفت:

-خوابتون نمی بره دلیل نداره ساعت هفت صبح بلندشین بیاین رو سرشون. بعد چند روز یک خواب با خیال راحتی کردم.

ROMANIK

الهام دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و در را باز کرد. همان طور که وارد می شد گفت:

-اینجا بیمارستانه مطمئن باشین چیز بدی نم... .

با دیدن نهال و ونداد حرف در دهانش ماسید. نهال به پهلوی چپ خوابیده بود. ونداد دست هایش را دور او حلقه کرده بود و چشم هایش بسته بود. بهزاد پس از الهام وارد شد. با صدای آرامی گفت:

-عاشق فتواهات شدم.

نیاوش دسته گل را در هوا تکان داد. ونداد با صدای آنها، دستش را از روی نهال برداشت و سرجایش نشست. روبه بهزاد و الهام با صدای آرامی گفت:

-بیاین داخل، چرا دم در وایستادین؟

آزاد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-می خوای بریم دوباره بیایم؟ مثل اینکه بهتون خوش گذشته.

ونداد آرام از کنار نهال بلند شد. چکمه های ساق کوتاهش را پوشید. پتو را روی نهال مرتب کرد و به سمت آنها رفت. نیاوش و آوا سرشان را داخل بردند. آستین های یقه اسکی کرم رنگش را بالا داد و گفت:

-حالا که اومدی؛ ولی دفعه دیگه سرصبحی نیاین عیادت بیمار! می رم دست و صورتم و بشورم.

الهام با دیدن خواهرش که روی تخت خواب بود. سرش را پایین انداخت . تا آمد پاتند کند برود. نیاوش مانعش شد.

-بمون الهام! تو هیچ تقصیری نداری! مادر تو مادر ما دوتاهم هست. اگه قرار به سرافکندگی باشه منم نرم دیدن خواهرم؟

آزاد و آوا وارد اتاق شدند. بهزاد سرش را به سمت در مایل کرد. الهام مانند دیشب سرش پایین بود. به طرفشان رفت. روبه نیاوش گفت:

ROMANIK

-خیر باشه چرا نمیاین داخل؟

-الهام خجالت می کشه بره دیدن نهال! فکر می کنه مقصر اونه.

ونداد دستش را درون جیب شلوارش کرد. روبه الهام گفت:

-نهال می دونه این مدت چی شده. مثل اینکه کیان بهش گفته. برو داخل! هر چی باشه خواهرشی. شما دوتاهم برید داخل!

با صدای دختری که التماس می کرد. نگاهشان به او گره خورد. بهزاد با دیدن مجدد همان دختر، آن روزی ابروهایش بالا پرید. دختر را محکم به سمت اتاقی می کشاندن و او نفرین می کرد. التماس پرستارها می کرد تا رهایش کنند. با دیدن بهزاد، جان به دست و پایش آمد. بارانی مشکی رنگش را که

چند پرستار گرفته بودند را از تن درآورد و به سمت او دوید. نگاهش خیره روی دختر ماند. چشم های مشکی رنگش رنگ غم داشت. به بهزاد رسید. سبد گلی که دست او بود. با حلقه شدن دست های دختر دورش، از دستش افتاد. ونداد ترسیده نگاهش کرد. نیاوش آب دهانش را محکم قورت داد. بهزاد بعد از چند لحظه ی خیلی کوتاه به خودش آمد. تا آمد دست های دختر را از دورش جدا کند. با التماس گفت:

-خواهش می کنم دوباره نجاتم بده! این دفعه دیگه گورم و گم می کنم. دیگه پیدام نمی شه. خواهش می کنم... .

با التماس به بهزاد نگاه کرد. نیاوش و ونداد به بهزاد خیره شدند. بهزاد نفسش را بیرون داد. چند مردی که آن روز دنبال دختر بودند. به طرفشان دویدند. با دیدن بهزاد. یکی از آنها گفت:

-این همون پسره ی اون روزیه!

پرستارها با صدای بلندی به آنها تذکر دادند. دختر محکم بهزاد را گرفته بود. الهام نگاهی به او که مانند بید می لرزید انداخت.

-چیزی شده؟ اونا می خوان چیکارت کنن؟

محکم ژاکت بهزاد را کشید و گفت:

-خواهش می کنم! لطفا! به خدا این دفعه برمی گرد... .

اجازه نداد او حرفش کامل شود. مچ دستش را گرفت و روبه ونداد گفت:

-بر می گردم!

پرستارها با قدم های آهسته به سمتش رفتند. بهزاد آرام گفت:

-دختره ی دیونه! تا سه می شمارم. همین راه و باهم می ریم. بعد خودت می دونی و خودت! خسته شدم از بس...

با نزدیک شدن آنها روبه دختر که ترسیده نگاهش می کرد ادامه داد.

-سه!

دختر که گمان این را از بهزاد نداشت. پاهایش بر زمین چسبید. بهزاد محکم دستش را کشید و شروع کرد به دویدن. هر سه ماتشان برد.

-این همون بهزاد چند وقت پیشه که تا دستش به جنس مونث می خورد حالش از این رو به اون رو می شد؟

الهام لبخندی روی لبش نشاند. دست به سینه ایستاد و روبه ونداد گفت:

-بابا اون زمان همراه با بهزاد می رفت پیش روانپزشک، مثل اینکه بهش گفته بود. در همه ی مواقع این عکس العمل رو نشون نمی ده. هفت سال از فوت فریماه و بچه اش گذشته. هرچند سخت؛ ولی گذشته! هرچند برای بهزاد دردناکه؛ اما به مرور یاد و خاطره ی کسانی که نیستند از ذهن پاک می شه. بهزادم از این قائده مستثنی نیست.

نیاوش دست الهام را گرفت و گفت:

-بیا بریم داخل، روانپزشک جغله!

مشتی به بازوی او زد. از آنچه که فکر می کردند. زودتر با این که خواهر و برادر هستند کنار آمده بودند. ونداد لبخندی روی لب نشاند. از کنار در به نهال که با خنده سرجایش نشسته بود و با ولع کمپوت می خورد. خیره شد و گفت:

-داره آزوهات به حقیقت تبدیل می شه خوشگلم... !

***

بهزاد نفس زنان به سمت انتهای پارکی که در همان نزدیک بود رفت. روی اولین نیمکت نشست. سپس روبه پریا گفت:

-چه گناهی کردم همه اش از جلوم درمیای آخه؟

پریا بی توجه به وسواسی بودن بهزاد، روی زمین نشست و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

-نمی دونم چه حسابیه؛ ولی بابت سه بارش ممنون! هرجا می رم پیدام می کنن. هر قبرستونی می رم میان.

-چه غلطی کردی که دنبالتن بچه؟ بی دلیل که نمی افتن دنبال یکی!

سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

-هیچ غلطی نکردم. بخاطر پول دنبالمن! دندون تیز کردن برای چندتا زمین و چند تا ساختمون و چندرغاز پول! می خوان انگ دیونگی بهم بزنن تمام مال و اموال مادریم و بکشن بالا و برن پی خوشیشون! بعدم بگن گوربابای پریا که گوشه ی تیمارستانه!

-مال و اموالت و به نام کسی که مورد اعتماده بکن تا دستشون بهش نرسه از این بهتره مثل دیونه ها از این ور به اون ور بری! یا چمیدونم ساختمون و زمینا رو بفروش حواله کن خارج از کشور! یا طلا بخر بذار تو بانک.

خودش از راه هایی که داده بود. حیران ماند. مانند بقیه ی آدم ها با دختر ناشناسی صحبت می کرد. بعد از هفت سال، انگار او بعد از نهال اولین نفر بود که حالش را بد نمی کرد. دختر از روی زمین بلند شد. کنار بهزاد نشست و گفت:

-کو آدم مورد اعتماد؟ پیداش کن بذارم برم! کدوم ادم عاقلی برای یک دختر تنها کاری می کنه خب؟ من کجا از فروش آپارتمان سرم می شه؟

بهزا از سرجایش بلند شد. از این کارش کلافه چنگی به موهایش زد. اخمی بین پیشانی اش نشاند و با عصبانیت روبه دختر گفت:

-به من ربطی نداره! فقط دیگه جلوی راه من سبز نشو! حوصله ی دردسر ندارم. هر کاری می خوای بکنی خودت بکن!

منتظر نماند تا او حرفی بزند. با قدم های تند از پارک خارج شد. چندماهی بود که خواب به چشم هایش نمی آمد. حتی قرص های خواب آور هم اثری نداشت. آرام و قرار نداشت. نمی توانست یک جا بماند.

خودش را مدام سرگرم کارهای مختلف می کرد؛ اما بازهم بی فایده بود. بی توجه به ماشین هایی که به سرعت می آمدند. از خیابان رد شد. لبخند تلخی با یاد همسرش زد و آرام گفت:

-حالا که خیالم بابت خیلی چیزها راحت شده. آخرش همون کار و می کنم.

پریا از پشت سر به بهزاد که سرش را پایین انداخته بود و می رفت خیره شد. شال مشکی روی سرش را مرتب کرد. شانه ای برای حرف های او بالا انداخت و بی خیال پاهایش را روی هم انداخت.

-این همه دویدم که از دستشون راحت شم؛ آخر که چی؟ بهتره همه رو تمام و کمال به نامشون بزنم برم پی زندگیم. دو ساله یک خواب راحت نداشتم. دو ساله تو پارک شبام و روز می کنم.

بهزاد هنوز از او زیاد دور نشده بود. بی توجه به رفتار و حرف های او، از روی نیمکت بلند شد و گفت:

-غرور نداشتم مهم نیست. فعلا چاره ای ندارم.

بی توجه به سرمایی که بند بند وجودش را می لرزاند. به سمت او دوید. باد سردی میان شاخه های درختان می وزید. صدای کلاغ ها را در روز ابری اسفندماه به وضوح شنیده می شد. بهزاد با اخم به سمت بیمارستان می رفت و غرق در فکر گذشته بود. او هم تظاهر می کرد به خوب بودن، به بهتر شدن! به هر کسی می توانست دروغ بگوید به خودش که نمی توانست. محض دلخوشی خودش را هم رنگ دیگران کرده بود. هرچه می گذشت عذابی که می کشید بیشتر می شد. او در این روزها هیچ چیز نبود. آسمان این روزهایش مانند آب و هوای گرفته ی تهران بود. شاید امیدی نداشت. انگیزه ای برای ادامه دادن نداشت. پریا نفس زنان به او رسید. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-لطفا... همین یکبار ... کمکم کن!

بهزاد لب هایش را با عصبانیت روی هم فشرد. به سمت دختر برگشت.

-چی می خوای از جون من؟ برو از یکی دیگه کمک بخواه! مثل کنه این روزا چسبیدی به من... هرجا می رم از جلوم در میای! برو بذار به بدبختیام برسم. تا همین جام که کمکت کردم برو خداروشکر کن؛ ولی از اینجا به بعد من نیستم.

پریا نگاهی به حلقه ی او انداخت. دست از دهان خود برداشت و همانند او با صدای بلند گفت:

- ببخشید که همه اش از جلوت درمیام. توهم اگه مشکل داشتی امروز پسم می زدی، اون روز بیخیال من می شدی می رفتی دنبال زنت؛ اصلا چرا قبول کردی و با من اومدی که تو دردسر بیفتی؟ بگو توهم از اون مردایی که چشم و دلت به زنت نیست. با خودت گفتی تو این راه و نیم راه ها بهش کمک می کنم بعدم ازش سوا... .

خونش به جوش آمد. دستش بالا رفت و روی صورت او فرود آمد. حرف در دهان پریا ماسید. دستش را روی گونه اش گذاشت. صورت بهزاد گلگون شد. به او نزدیک شد. با عصبانیت گفت:

-خفه شو! فقط ببند دهنت و تا بلای بدتر سرت نیوردم. الانم از جلوی چشمام... .

حرفش را ادامه نداد. دلش به حال پریا که لبش را گاز گرفته بود و چشم هایش خیس شده بود. سوخت. کلافه دستی به صورتش کشید. لحنش را کمی آرام تر کرد و ادامه داد.

-برو! فقط الان از جلو چشمم دور شو!

رد پنجه هایش روی صورت یخ زده ی او خودنمایی می کرد. پریا که در این روزها دلش از همه ی عالم و ادم گرفته بود با تلنگری که بهزاد به او زده بود. آرام شروع کرد به گریستن. بهزاد از کارش پشیمان شد. یک قدم به سمت او برداشت. با ترس یک قدم عقب رفت و گفت:

-الان میرم. فقط اگه دیدیشون بگو محض رضای خدا کمکم کردی. نمی خوام بخاطر من تو دردسر بیفتین.

بهزاد سرجایش ایستاد. دیگر از این بیشتر نمی توانست کاری بکند. نباید فراموش می کرد او همسرش را که دیوانه وار عاشقش بوده را از دست داده است و آن دختر علناً به او توهین کرده است. بابک که تا الان نظاره گر کارهای برادر بزرگترش بود. از داخل کوچه بیرون آمد و چمدانش را روی زمین کشید. دختر نایستاد بهزاد را ببیند. دستش را از روی گونه اش برداشت و به سمت دیگری دوید.

-هرچند خوب گفتم؛ ولی نمی دونم چرا عذاب وجدان گرفتم. الانم بیخیال! بهتره برم پی زندگیم. این سیلی هم حقم بود.

بهزاد دست هایش را درون جیب پالتواش کرد. بابک سوت زنان به طرفش رفت.

-یعنی نمی شه یک بار با یکی عین آدم حرف بزنی ذات واقعیت و نشونش ندی؟

بهزاد با صدای بابک، متعجب به سمتش برگشت. زودتر از چیزی که فکر می کرد خودش را به تهران رسانده بود.

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-هیچی والا! مامان زنگ زد گفت بیا خواهر برادر ناتنی پیدا کردی اومدم ببینم چه خبره! حالا جدا پیدا کردیم؟ بچه های نیلوخر؟ تو که با تیر سایه ی اونا رو می زدی چی شد اومدی بیمارستان عیادت دختر زن بابات و از جمله بچه ی اون زنه که 19 سال خون ما رو تو شیشه کرد؟

بابک بی تفاوت حرف هایش را می گفت. به زور آمده بود. مادرش خیلی اصرار کرده بود. دل خوشی از زن پدرش نداشت. پدرش برای بار دوم شماره ی بابک را گرفت. پوفی کشید و گوشی را به سمت بهزاد گرفت.

-بیا باباست. می خواد ببینه تو از زنش خبری داری یا نه! از دیروز غیب شده. مثل اینکه دیونه بچه ی خودش و با چاقو زده!

ROMANIK

بهزاد گوشی را از او گرفت. تماس را وصل کرد.

-الو بابک؟ رسیدی تهران؟ گوشی و بده بهزاد اگه کنارشی.

-خودمم! سلام! اگه زنگ زدی از زنت آمار بگیری من خبری ازش ندارم؛ ولی بهتره این طرفا پیداش نشه که زنده موندنش تضمین شده نیست.

بابک به این حرف برادرش پوزخند زد و همان طور که باهم به سمت بیمارستان می رفتند گفت:

-چه قدر این دختر زن بابا واست عزیزه. یه وقت یادت نره، مامانش چه بلایی سرمامان آورد.

چشم غره ای به او رفت. پدرش نفسش را بیرون داد.

-باشه! اگه خبری ازش شد بهم زنگ بزن. خودت که این و می فهمی اون زن موردعلاقه ی منه، هرچند اگه کس دیگه ای بود ازش جدا می شد.

بهزاد مسخره خندید.

- فکر اینکه بزنی زیرش و سریع درخواست طلاق بدی از سرت بیرون کن! برای اولین بار تو زندگیت به آینده ی دخترت فکر کن! من و بابک که واست مهم نبودیم. لااقل به فکر الهام باش!

بابک عصبی دسته ی چمدان را فشرد. وارد بیمارستان شده بودند. بابک با صدای بلند گفت:

-گور بابای نیلوفر و دخترش! بذار جدا شدن، از دست جفتشون راحت شیم.

بهزاد گوشی را از گوشش دور کرد و با عصبانیت گفت:

-خفه شو بابک! اعصاب ندارم. این و صدبار توی این شونزده سال تو گوشت خوندم. الهام هیچ گناهی نداره که همه اش اخم و تخمش می کنی و به پرو پاش می پیچی.

بابک ادای او را در آورد.

-پس یک باره من و بذار کنار برو با بچه های اون زنیکه زندگی کن، تو که بخاطر اونا همه اش با من کلکل می کنی.

ROMANIK

بهزاد روبه پدرش گفت:

-خبری شد بهتون زنگ می زنم. خدافظ آقای سلطانی!

وارد آسانسور شدند. بهزاد طبقه ی دوم را زد و روبه بابک گفت:

-اول برو ببین اون بچه ها کین بعد الکی نطق باز کن و رو حرف من حرف بزن!

-هر خری می خوان باشن واسم مهم نیست. سه تاشون فقط مایه ی عذاب من و مامانن.

بهزاد دندان هایش را روی هم سابید. از صبح اعصابش بهم ریخته بود. بابک هم که نیامده شمشیر را از رو بسته بود. با باز شدن در، بهزاد زودتر از او کابین را ترک کرد. بی توجه به اخم های پرستارها، به

سمت اتاق نهال رفت. چند تقه به در زد و وارد شد. با دیدن قوطی های خالی کمپوت ها چشم هایش درشت شد. به سمت نهال رفت و قوطی کمپوت دیگر را از جلوی او برداشت.

-بسه! از قحطی که نیومدی این همه کمپوت خوردی!

نهال با شنیدن این حرف، لبخندی زد و گفت:

-دکتر گفت اشکالی نداره.

بهزاد شماتت بار آوا و نیاوش را که از خنده سرخ شده بودند را نگاه کرد. ونداد در جمع نبودند.

-دکتر گفته با قند بالا، کمپوت آناناس بخوری؟ می خوای کور شی نهال؟ کدوم دکتر بی سوادی گفته؟

نیاوش به خودش آمد.

-دکتر گفت می تونه چیزی بخوره. آب کمپوت و که نمی خوره، خودش و می خوره!

الهام با سر و صورت خیس وارد اتاق شد. با دیدن سه قوطی کمپوتی که داخلش خالی بود. گفت:

-اینجا چه خبره بهزاد؟

نهال لبخندی به این عصبانیت بهزاد زد.

ROMANIK

-نخوردم بابا! حرص نخور! این دوتا موذی برای حرص دادن ونداد، محتوای داخلش و توی ظرف در بسته خالی کردن.

آوا و نیاوش بلند خندیدند. بهزاد دستی به صورتش کشید. نهال به الهام خیره شد. دقیقا شبیه مادرش بود. مویی با او نمی زد. هیکل لاغر، قد کوتاه، چشم های قهوه ای روشن، موهای کمی حالت دار قهوه ای، پوست گندمگون، گونه های برجسته! الهام متوجه نگاه خیره ی نهال شد. لبخند شرمنده ای به او زد. در این جمع، او از همه ساکت تر بود. چیزی نمی گفت. تنها گاهی اوقات با نیاوش صحبت می کرد. هر چند هنوز هم نیاوش وجود او را درک نکرده بود؛ اما بروز نمی داد. با هیچکدام از آدم هایی که هر کدام خانواده اش به حساب می آمدند. راحت نبود. بابک به اتاق رسید. در چهارچوب ایستاد و بدون نگاه کردن به کسانی که نشسته اند گفت:

-اصلا از دیدنتون خوشحال نیستم. اگه اومدم اینجا فقط بخاطر اصرار مامان بوده. من مثل بهزاد نیستم که شما رو قبول کنم. پس از اول بهتون می گم که مثل دختر دیگه اش تلاش نکنین به من نزدیک شین!

نیاوش که گمان دیدن بابک را نداشت. از خجالت کارهای مادرش، پلاستیکی که در نزدیکی بود را روی صورتش گذاشت. بهزاد چشم غره ای به بابک رفت. نهال لبش را گزید. برای اولین بار بابت کارهای کس دیگری شرمنده شد.

-تو اول سرت و بیار بالا ببین کیا بچه های زن باباتن بعد اولتیماتوم بده!

بابک سرش را بالا گرفت. با دیدن نهال و نیاوش، دستش از چمدان رها شد. روبه نهال که لبش را می گزید. ناباورانه خندید و گفت:

-شوخیتون گرفته؟

-بهت گفتم تا ندیدی حرف مفت نزن!

خلاف باور بهزاد چند قدم به سمتش برداشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-خب مثلا که چی؟ چون نهال و نیاوش قبلا کارهای زیادی در حق تو کردن، باید به عنوان خواهر و برادر بپذیرمشون؟ خوشحال باشم بگم و بخندم و خوش آمد بگم؟ نه آقای برادر! برام مهم نیست این دو نفر کین، فقط مسبب تک تک زجرای مامانن! اتفاقا که حالا فهمیدم دیگه تو روشون هم نگاه نمی کنم. در ضمن تو خوابتم ببینی من این دو نفر و قبولشون کنم.

نیاوش پوزخندی زد. پلاستیک را از روی صورتش برداشت. پشت سر بهزاد که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود ایستاد و گفت:

-واست کارت دعوت نفرستادن ولی خوب روی واقعیت و نشون دادی! الانم برو بیرون دیگه نبینمت!

دسته ی چمدانش را محکم گرفت.

-نمی گفتی هم داشتم می رفتم. فقط بهزاد تو... اگه تصمیم گرفتی با این سه نفر خوش باشی دور من و مامان و یک خط قرمز می کشی!

ROMANIK

سپس روبه نهال ادامه داد.

-بهترباشید نهال خانم!

پشتش را به آنها کرد. یاد شانزده سالی که مادرش به سختی سپری کرده بود افتاد. صدای نهال آمد.

-مقصر من و نیاوش و الهامیم؟ ما باعث شدیم بابات زن دوم بگیره؟ ما باعث درد و رنج های خاله کوثر بودیم؟ کجای این زندگی ما بودیم؟ خودمون خواستیم بیست سال تو فلاکت بزرگ شیم؟

دستش را آرام روی زخم کنار پهلویش گذاشت. نیاوش پوزخندی زد و روبه نهال گفت:

-این مگه می فهمه که باهاش... .

نهال با تشر صدایش زد.

-بسه نیاوش! بذار خودش بگه! ما مقصریم؟

بابک به سمت نهال برگشت.

-نه؛ ولی مادرت مقصر بود.

گونه اش را از داخل گزید. سوزش جراحتش از دیشب کم نشده بود.

ROMANIK

-گناه مادر تقصیر بچه هاشه؟ مثل این میمونه من یقه ی الهام و بگیرم بگم بخاطر اینکه مادرت بیست سال ما رو به این حال و روز انداخت. ازت متنفرم! کارای بزرگترا، اشتباهات اونا به ما ربطی نداره.

صدایش را کمی بلندتر کرد. بهزاد نگران نهال را نگاه کرد.

-مثل این می مونه از ونداد طلاق بگیرم بگم مقصر پدر و پدربزرگ تو بودن که من به اون حال و روز افتادم. درسته؟ اشتباهات پدرت و هدیه رو گردن ما نندازا! من و نیاوش و حتی الهام هیچ نقشی نداشتیم. پدرت، خاله رو نخواست و به یک نفر قانع نبود.

صدای آوا روبه نهال آمد.

-خوبی نهال؟ رنگت پریده، صورتت عرق کرده. تموم کن این بحثو! الان جاش نیست. بذار واسه بعدا!

الهام به سمت خواهرش رفت. نگران دستش را گرفت و گفت:

-آروم باش نهال!

لبخند تلخی به او زد.

-چرا از من خجالت می کشی؟ چرا شرمنده ای؟ بخاطر کار هدیه؟ خودم خواستم. پس جای شرمندگی نیست. هیچکدوم از ما نمی خواستیم این بشیم که هستیم. اشتباهات آدم های گذشته زیاد بود. اگه همایون خان به هدیه دروغ نمی گفت که ما مردیم. هیچ وقت اینجوری نمی شد؛ ولی حالا که شد.

سپس روبه بابک که کمی از موضع خود پایین آمده بود ادامه داد.

-اگه می خوای تاوان نخواستن خاله رو از ما بگیری بیا از من پس بگیر!

نگاهی به سرنگی که داخل سینی روی عسلی کنار تخت بود انداخت. نگاهشان به نهال گره خورد. خلاف سوزش پهلویش، سرنگ را با دستش برداشت و جلوی گردنش گرفت. بهزاد هل زده گفت:

-بذار نهال! این کارا چیه می کنی؟

نیاوش دست و پایش را گم کرد. الهام دست نهال را گرفت؛ اما او سرنگ را سمت گردنش گرفته بود. روبه بابک با صدای بلندتر ادامه داد.

ROMANIK

-می خوای پس بدم؟ اینجوری قانع می شی؟

عصبی خندید. از نظر روحی او داغون بود. دست هایش می لرزید. از حرف های تکراری خسته شده بود. دلش کمی آرامش می خواست. کمی خنده از ته دل...! صدای نیاوش آمد.

-نهال جون هرکی دوست داری بندازش کنار، به جهنم که ما رو قبول نداره. واسه ی ماهم مهم نیست. بذارش کنار!

نگاهی به همه ی آنها که نگران نگاهش می کردند گفت:

-یک استعلام بگیرین ببینین کدوم مردی از زنش جدا شده من تاوانشو بدم خیال همه راحت شه!

به بهزاد نگاه کرد. الهام با التماس مچ دستش را خلاف گردنش می کشید.

-تو بهزاد! می دونی چی شد فریماه مُرد؟ مگه نمی دونی من باعث شدم سرطان بگیره! می خوای تاوانش و بدم تا یکم راحت شی؟ تا بس کنی از این خنده های زورکی؟ تا این لباس های تیره رو بندازی تو سطل آشغال؟ تا بلاخره... .

با صدای آوا، چندتا از پرستار ها به سمت داخل آمدند. بابک نگران شد. نیاوش روی دو زانو نشست و گفت:

-بس کن خواهر قشنگم. تو هیچ تقصیری نداری. بندازش کنار اون سرنگ لعنتی رو!

بهزاد به سمت نهال رفت. محکم مچ دستش را گرفت. نتوانست دیگر مقاومت کند. الهام سریع سرنگ را از دستش گرفت و گوشه ای پرت کرد. بهزاد با عصبانیت روبه بابک که وسط اتاق ماتش برده بود گفت:

-گمشو بیرون بابک! دیگه نبینمت! گمشو!

آزاد نفسش را آسوده رها کرد و به سمت بابک رفت.

-برو بابک! حال بهزاد الان خوب نیست یک چیزی می گه ناراحت می شی!

ROMANIK

نیشخندی به این حرف آزاد زد و گفت:

-آره دیگه، خواهری که هیچ نسبتی با اون نداره و فقط بچه ی شوهر اول، زن باباشه روبه برادرش ترجیح میده.

بهزاد، نهال را در آغوش کشید و آرام گفت:

-چیزی نیست نهالی، آروم باش!

پرستار که جثه ی نسبتا بزرگی داشت با صدای بلند گفت:

-همه اتون برید بیرون! هیچکس تا چند ساعت حق ورود به این اتاق و نداره! برید بیرون آقای محترم.

همه را بیرون کردند. نیاوش همان طور که می رفت بلند بلند می گفت:

-من داداش خونیشم کجا می بریم؟

الهام تا آمد چیزی بگوید. پرستار با صدای بلندی تذکر داد تا سریع خارج شود. نهال دستی به پیشانی داغش کشید و روبه هردوی آنها که رنگ به صورت نداشتند گفت:

-برید! من حالم خوبه! در مورد این اتفاق به ونداد چیزی نگین. اگه زنگ زد بگید حالش خوبه. بعد از چند روز رفت خونه استراحت کنه. خودتونم مقصر ندونین.

سپس روبه پرستار آمپولی را داخل سرم می زد ادامه داد.

-می شه خواهرم بمونه!

-اشکال نداره!

الهام لبخندی زد. خواهر بزرگترش نرسیده عزیز شده بود. شرمنده بود. هم بابت کارهای کیانمهر هم کارهای مادرش!، با رفتن پرستار، نهال دستش را بلند کرد و گفت:

-بیا اینجا! می خوام یک سری چیزا رو از زبون خودت بشنوم.

پتو را کمی روی خودش کشید. الهام روی مبل کنار تخت او نشست. اتاق وی آی پی نسبت به بقیه ی اتاق ها تجهیز تر و بزرگتر بود. الهام سرش را پایین انداخت.

-بپرس جوابت و می دم.

-مامان الان کجاست؟ خبری ازش داری؟

الهام به بندهای انگشتش خیره شد.

-هم آره هم نه! نمی دونم کجاست، فقط می دونم تهران نیست. بهم زنگ زد پشت تلفن گریه کرد. بازم جنون گرفته بود. هرچی بهش گفتم کجایی. گفت می رم تا دیگه چشم هیچکدومتون به من نیفته. خودش و نفرین می کرد که اون بلا رو سرت آورد. حال و هوای همون بیست سال پیش سراغش اومده!

نهال نفسش را بیرون داد. تقصیر مادرش نبود. از او کمی دلگیر بود. آن هم نه بخاطر خودش، بخاطر ونادی که هیچ نقشی در اتفاقات گذشته نداشت.

-مقصرنبود؛ حق داشت. شاید هر کی دیگه می بود این کار و می کرد.

الهام لب گزید. از شدت شرمندگی روی نگاه کردن در صورت نهال را نداشت.

-بذار از عروسی اون شب بهت بگم. فکر کنم این قسمت ها رو نمی دونی. از چند سال پیش که به من گفت التماسش می کردم بیخیال بشه. اون شب تو عروسی وقتی خوردی بهش، وقتی توجه همایون خان و ونداد رو دیدی. نمی دونم اون داروهای بی هوشی رو از کجا آورد؛ همه اش و توی اون شلوغی ریخت توی لیوان ونداد، من متوجه نشدم. بیشتر روی تو زوم کرده بودم که ته چهره ی آشنایی داشتی. کیانمهر توی عروسی بود. دقیقا چند هفته قبلش فهمیدیم. تو و نیاوش همون بچه های گمشده ی مامان هستین. چندبار می خواستم بهت نزدیک شم. بگم که مراقب اون باش؛ ولی مامان از کنار من جم نمی خورد. پیدا کردن هویت اصلی شما، کار ساده ای نبود. مثل اینکه اون زمان هم نیما کلی پول داده بود تا تونسته بود. اسم شما ها رو عوض کنه. حتی تو شناسنامه با پارتی بازی اسم شما رو تو شناسنامه اش وارد کرده بود.

نهال با یاد نیما، لبخند کمرنگی زد. دلش برای او تنگ شده بود. الهام نگاهی به او انداخت و ادامه داد.

-مثل اینکه اون شب، کیانمهر متوجه می شه مامان چیزی توی لیوان ونداد می ریزه. وقتی ماشین راه می افته. کیان دقیقا پشت سر شماست. با اون تصادف که ماشین رفت تو جدول های آهنی کنار جاده با فاصله ترمز می زنه. تو از ماشین پیاده می شی. مامان چند نفر و فرستاده که اگه یک درصد ونداد به هوش بود. اجازه ندن نزدیکت شه. تو رو بی هوشت می کنن. ونداد از ماشین پیاده می شه. تا میاد به سمت تو بیاد، بی هوش می شه. همون جا کیان با من تماس گرفت که مامانت نهال و با خودش برده. زنگ می زنه اورژانس، خودش دنبال ماشین راه میفته. خلاصه کنم. تا وقتی رسیدم به اون انبار مردم و زنده شدم. فرصت نشده بود به مامان بگم شماها زنده اید. بعد از چند ساعت وارد انبار می شیم. تو و کیانمهر به ظاهر فرار می کنین. مامان که احتمال این و می داده این اتفاق بیفته. همون دو نفر و می فرسته دنبالتون! حال مامان خوب نبود. باهاش جر و بحث کردم. به پاش افتادم ادامه نده؛ ولی محکم

هلم داد و گفت: همین جوری که تو دخترمی اون دوتام بچه هام بودن که مُردن! خب تا همین جا می دونم. این مدت کیانمهر و زیاد ندیدم. حالا تو بگو چی شد که اون تصمیم و گرفتی.

نهال موهایش را پشت گوش اش می فرستد.

-چه قدر کیانمهر و دوست داری؟

-چرا این و می پرسی؟

نهال دستش را زیر بالشت اش فرو می برد. به شانه ی چپ می چرخد.

-می دونی اون حالش خوب نبوده. الانم بعضی موقعا همین جوری می شه. هرچند گفت از کارهاش پشیمونه؛ ولی می تونی با این چیزاش کنار بیای؟

چیزی را از حالت چهره ی او نمی فهمید.

-دو ساله اون و می شناسم. وقتی تو آمریکا دیدمش یک آدم داغون به تمام معنا بود. شاید نشون بده که بی تفاوته؛ ولی اون چندسال فقط به بلاهایی که سرتو آورده بود فکر می کرد. هرچند منم اون اوایل بهش اعتماد نداشتم؛ اما وقتی دیدم که چجوری از دور هوای، ونداد و داره نظرم عوض شد.

-مثلا چیکار کرده واسش؟

ROMANIK

-دفتر وکالتی که ونداد تو مشهد داره، ماله کیانه! اون می دونست ونداد به چه حال و روزی افتاده بود. فکر می کنی برای چی نیما تونست کل سهام شرکت و بخره؟ سر یک بازی؟ نه! اون بازم به سادگی می تونست بزنه روی چیزی که بود. بی توجه به حرف های پدرش؛ اما نخواست. اون کشید کنار تا شماها خوشحال شین. تا یک درصد عذاب وجدانی که داشت کم بشه. اون حرف ها، رفتارها و... همه اش تظاهر بود به بد بودن. اگه یک دفعه تغییر رویه می داد همه شک می کردند. این کاراش بخاطر من نبود. خودش خواست تا یکم جبران کنه. وقتی فهمید تو خواهر منی، هم برای کم کردن عذاب وجدانش هم برای ثابت کردن علاقه اش به من، از جون و دل مایه گذاشت. هرچند می دونم نمی بخشیش!

چشم هایش کمی سنگین شده بود. انگار همه تظاهر می کردند. همایون خان تظاهر می کرد به بد بودن تا از ونداد محافظت کند. کیانمهر از کارهایش پشیمان بود. فکرش به سمت آن روز رفت.

-من فهمیده بودم یکی دنبالمونه، وقتی گوشی رو قطع کردم. کیان بهم گفت اون کسی که دزدیدم، مامان بوده. خیلی خلاصه بهم گفت این چندسال چی شده و قصد مامان نابودی یکی از آدمای عزیز خانواده است. بهم اخطار داد. برای اولین بار در این چند سال حتی سرم داد زد تا کاری کنم اون ماشین ما رو گم کنه؛ ولی نخواستم. هرچند هضم این اتفاقات واقعا سخت بود. مادری که این همه سال یک لحظه از فکرم بیرون نرفت. می خواست انتقام بچه ها و شوهر مرده اش و از خانواده ی سروش بگیره. از کیانمهر خواهش کردم که به ونداد و بقیه چیزی نگه. مخالفت کرد. بهش قول دادم اگه اجازه بده قربانی خواسته ی اون بشم می بخشمش! روی اون سه سال زندگی سختی که داشتم چشم می بستم. اول نه آورد؛ اما بعد قبول کرد.

دستی به پلک هایش کشید. الهام دستی به موهای قهوه ای رنگ خواهرش کشید و گفت:

-ونداد می دونه؟

لبخندی روی لب های نهال نقش بست.

-دیشب هردومون پلک روی هم نذاشتیم. دیشب همین جا، بحث گذشته رو بستیم. اون از دفترچه خاطراتی که ادامه اش و پدرش به فارسی نوشته بود گفت. همون دفترچه خاطرات نیما و جهان که بعدها دست دوست مشترکشون افتاده بود و من از این چند روز گفتم. همه ی این اتفاقات به یک نقطه وصل شد. آدم های گذشته که چشم روی خواسته ی بچه هاشون بستن. بعد از چهارسال دست از اونا نکشیدن و خواستن آبروی رفته شده اشون رو برگردونن. دیگه بسه! بیست سال تو گذشته زندگی کردیم. حالا که همه چی رو شد. بازم کنکاش کنیم؟ واقعا دیگه در توان من نیست. هرچند دل ونداد با این سادگی ها با کیان صاف نمی شه. مخصوصا با سکوتی که کرد و هیچی نگفت؛ ولی من همه رو بخشیدم... . هرچی ببخشم زندگیم راحت تره. شاید یک مدت از همه دور شدیم. بیخیال همه ی عالم و آدم... .

موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت:

-خوب کاری می کنی.

-تنها لطفی که می تونی واسم بکنی اینه که دیگه شرمنده نباشی. سرت و پایین نندازی! تو هیچ نقشی در این اتفاقات نداشتی. چه بخاطر کیانمهر که زد و عاشقش شدی چه بخاطر کارهای هدیه! باید بهش حق داد.

الهام در دلش نهال را تحسین کرد. او خوب تر از آن چیزی بود که فکر می کرد.

-نیما چی می شه؟ می بخشیش؟

نهال خندید. یکی روی دست الهام زد و گفت:

-بابامه! بیست سال بزرگم کرده. چرا باید نبخشمش؟ در ضمن اون سرپناه من و نیاوش بود. تو این چندسال هیچی برای ما کم نذاشت. هرچند اونم اشتباهات زیادی داشت؛ ولی نیما تا ابد برای من بابا می مونه. یک دخترم از باباش چیزی به دل نمی گیره نه؟

الهام سری به معنای نفی تکان داد.

-راستش یک سوال ازت بپرسم الهام؟

الهام به مبل تکیه داد. لبخندی به چشم های خواب آلود او زد و گفت:

-آره!

-جهان کجاست؟ اونم زنده است؟

الهام دستی به پیشانی اش کشید.

-نمی دونم. انقدر همه چیز پیچیده بود که این یک مورد و نمی دونم. شاید دایی بدونه. همه ی راوی ها تا هدیه پیش رفتن. هیچکی از بعد از اون اتفاق که ضربه به سر آقاجهان خورد خبر نداره. الانم بخواب. مثل اینکه بدجور خوابت گرفته.

ROMANIK

نهال قبل از اینکه چشم هایش را ببندد. پرسید:

-نیاوش و بهزاد و آوا و آزاد رفتن؟

الهام با یاد کار بابک و حرف هایش اخم کرد و گفت:

-آره رفتن، به بابک و رفتارش فکر نکنن. کلا همینه. ساز مخالف می زنه. خودش یک روزی می فهمه حرفات درست بوده و ما مقصر نیستیم. مقصر پدرشه.

باشه ای گفت و با افکار پریشان چشم هایش را روی هم بست. هنوز این معادله نیمی اش مجهول بود. پدرش نبود. هیچکس خبری نداشت که او کجا است.... .

***

یک قدم به سمت جلو برداشت. بعد نیم قرنی که از زندگی اش گذشته بود. همچین تصمیمی را گرفته بود. شرمنده ی تک تک اعضای خانواده بود. اگر او همان زمان به درخواست دخترش توجه می کرد. اینگونه نمی شد. اگر بیخیال دشمنی های طایفه ای می شد. اینگونه نمی شد. هرچند با تمام توانش از خانواده اش محافظت کرده بود؛ اما دخترش را با دست های خودش نابود کرده بود. تاوان دروغی که به او گفته بود. زندگی نوه اش را نابود کرده بود. سیگاری کنی لبش گذاشت و آتش زد. خوشحالی را در این چند روز در چشمان تک تک اعضای خانواده اش می دید؛ اما هر وقت به او می نگریستند. دلخور می شدند. شاید حق داشتند. کارهای او نابخشودنی بود. اگر دروغ نمی گفت. اگر خیلی از کارها را نمی کرد. مجبور نمی شد. به ونداد تهمت بزنند. چهارسال او را آواره ی شهرغریب کند تا آسیبی به او بزنند. همه ی چیزهایی که رد ذهنش می گذشت. اگر بود و بس...! سیگار را روی زمین انداخت. یک قدم دیگر به سمت کوه برداشت. ارتفاع زیاد بود. با صدای بلندی گفت:

-بابت کارهام معذرت می خوام!

صدا به کوه ها برخورد کرد و پیچید. چشم هایش نم زده بود. تا آمد یک قدم به سمت جلو بردارد. صدای کسی آمد.

-با مردن چیزی حل می شه همایون خان؟ پشیمونیت و با مردنت می خوای نشون بدی؟ بمیری چی می شه؟ فقط یک داغ دیگه رو دل خانواده ات میذاری.

سرش را به سمت مرد برگرداند. مرد سیگاری از داخل پاکت برداشت و روبه همایون خان که با ترس به او خیره شده بود گفت:

-فندک داری؟ مثل اینکه سیگاری ماهری!

همایون خان چند قدم به سمت او برداشت. ته چهره اش آشنا بود.

-تو کی هستی؟

فندک فلزی را از جیب کاپشنش برداشت و سیگار را آتش زد. بین دو انگشتش نگه داشت و گفت:

-فکر نمی کردم انقدر پیر شده باشی که منم یادت بره؛ البته از چهره ات معلومه بعد از اون اتفاقات زندگی روی خوشی بهت نشون نداده.

آب دهانش را محکم قورت داد. آرام لب زد.

-جها... ن!

ROMANIK

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

-هوم، جهان بزرگ نیا! خوشحال نشدی من و دیدی؟ حتما با خودت گفتی با آجر زدم تو سرش تو آتیشا ولش کردم مرده دیگه! دنبالشم نگشتی ببینی یک سال تمام تو بیمارستان بستری بوده. بعد یک سال مثل احمقا اومده بود دنبال زن و بچه هاش؛ ولی دید زهی خیال باطل خونه اشم دادین اجاره. وقتی هم که اومد تهران، از هرکی پرسید گفتن، پنج نفری تو یک تصادف مردن.

به اینجا که رسید. بلند خندید. دست هایش شروع کرد به لرزیدن. این مرد جهان بود.

-می دونی جالب ترش کجا بود؟ حتی بالای سر قبر خودمم رفتم. جدا چجوری می خوای جون به عزرائیل بدی؟ بیست سال تمام پسر بزرگت و تحدید کردی که هیچی نگه. بیست سال تمام بهش

عذاب وجدان دادی. حتی یکبارم دنبال پسر کوچیکترت نگشتی. وقتی فهمیدی دخترت دوتا بچه ی کوچیک داشته یک قدم واسشون ورنداشتی که لااقل پیداشون کنی، جبران کنی!

سرش را پایین انداخته بود. یک قطره اشک از گونه اش چکید. همه ی حرف های جهان درست بود. او حتی دنبال پسرش هم نگشته بود. تنها کاری که کرده بود. بخاطر حفظ آبرویش، بخاطر غرورش، چند سنگ قبر خالی را جای آنها گذاشته بود. جهان کام دیگری از سیگارش گرفت.

-یک لحظه عذاب وجدان نگرفتی وقتی می دیدی هردوتا خانواده میان واسه سنگ قبرهای خالی عزاداری می کنن؟ شاید ما برای شما مهم نبودیم؛ ولی هدیه دخترت بود. نوزده سال بزرگش کرده بودی. حتی وقتی سر و کله اش پیدا شد باید بهش می گفتی بچه هات زنده ان؛ نه اینکه یک مشت پول جلوش بریزی و بگی هری! حتی وقتی فهمیدی برای بار دوم ازدواج کرده و بچه داره باید.... .

همایون خان با صدای بلندی حرفش را قطع کرد.

-بسه! می دونم. برای همین می خوام خودم و خلاص کنم. من هدیه رو دیونه اش کردم. وقتی التماسم می کرد تا بچه هاش و بیارم. نابودش کردم. من به دروغ گفتم بچه هاش مردن. آره من یک پدر ظالمم که در حق خیلی ها بدی کردم. اونم فقط بخاطر کارهای گذشته ام! بخاطر اختلافی که با بابات داشتم.

جهان سیگار را روی زمین انداخت و با نیم بوت های سیاه رنگش آن را خاموش کرد. نیشخندی زد و گفت:

-اگه یک بار... فقط یک بار اجازه می دادی بیایم خواستگاری اینجوری نمی شد. حاج آقا با دونستن گذشته ات و کارهایی که وقتی جون بودی در حق خانواده اش کردی. دخترش و به پسرت داد. می خواستی تلافی چی و بکنی؟ کسی که باید شرمنده می بود. تو بودی نه حاجی! الان می خوای خودت و بکشی تا راحت شی؟

شانه های همایون خان می لرزید. حرف حق از نظر او جواب نداشت. جهان به سمتش رفت. یقه ی پالتواش را گرفت. به چهره ی پیر او خیره شد و بی توجه به صورت خیس او با صدای بلندی ادامه داد.

-سرت و بگیر بالا! بهم نگاه کن! تو حق نداری به این سادگی بمیری! یک دختر و وقتی جون بودی بی آبرو کردی، دختر خودت و با دستای خودت کشتیش! بیست سال بچه هاش تو سختی بزرگ شدن! بیست سال پسر کوچکترت پشت پا زد به آینده اش به درسش به عشقش! تو اوج جونی بخاطر کار باباش، بیماری تنفسی گرفت. به فلاکت زندگی کرد تا جبران کارهای تو باشه. مثل یک مرد تو اوج جونی بچه های من و بزرگ کرد. نوه ات... دخترم! ازدواج کرد. از پله ها پرت شد پایین، بخاطر اصرار تو اون مقصر دونسته شد و دو سال گوشه ی خونه روی ویلچر نشست. من... خوده من...

صورتش سرخ شده بود. چه بر سر خانواده اش این مرد آورده بود.

-هیجده سال تو توانبخشی افتاده بودم. با یاد زن و بچه ام هر شب می مردم و زنده می شدم. حالا که داره همه چی خوب می شه. می خوای خودت و راحت کنی؟ پس تاوان اشتباهاتت و کی پس می ده؟ دوباره نهال؟ دوباره ونداد که بخاطر تو نزدیک بود دوبار بمیره؟ یا میثاق؟ می دونی چه روزایی به فکر کشتن تو چشمام و باز می کردم؛ ولی مردن کار ساده ایه. باید هر روز آرزوی مرگ کنی! باید به پای کسایی که بهشون ظلم کردی بیفتی. باید توبه کنی!

رهایش کرد. چنگی درون موهایش زد. کنار ماشین روی زمین نشست. سرش را به در تکیه داد. سیگاری از داخل پاکت برداشت و با فندک روشن کرد. همایون خان روی زمین افتاد. با صدای بلند گریست. نه برای خودش... بخاطر اشتباهاتش، بخاطر گذشته ای که جهان جلوی چشم اش آورده بود.

-بمون! برای همه جبران کن! الان که زندگی داره روی خوش به خانواده ات نشون میده. کنارشون باش! برو دنبال دخترت، شوهرش دنبالشه. مثل اینکه حق با شما بود، من و هدیه به درد هم نمی خوردیم. اگه کنار هم بودیم شاید... ولی الان که بیست سال از آخرین دیدار گذشته و هدیه دل گذاشته و تو خیالش من و مرده دونسته. برگشتنم دردی رو دوا نمی کنه.

پردرد خندید. همایون خان خودش را روی زمین کشید. به سمت جهان رفت. با صدای لرزانی گفت:

-هدیه دوست داشت. وقتی تو انباری زندونی بود. روزی نبود که چشم باز کنه و از ما نپرسه چی به سرت اومده. بچه هات بهت احتیاج دارن. حالا که فهمیدن شما مقصر نبودین مشتاق دیدنتن.

دست هایش از سرما گلگون شده بود. صورتش بی حس شده بود. از سیگار کام گرفت. با دست دیگرش اشکی که کنار چشمش بود را پس زد.

-نیما هست. نیما پدر واقعی نهال و نیاوشه. هدیه هم که به این زودی ها برمی گردونیش پیش بچه ها و شوهرش! موندن من بی فایده است. بودنم هم بی فایده است.

پاکت سیگار را از کنار جهان برداشت. گوشه ی لبش گذاشت. فندک فلزی اش را از جیب پالتواش بیرون آورد و آتش زد.

-مگه نمیگی نیما عاشق بوده. یعنی حقش نیست بعد از این مدت که هردوتون پیش بچه ها برگشتین. یک زندگی آروم و کنار کسی که دوسش داشته تجربه کنه؟

جهان خندید.

-مادرشون هست. یک خانواده ی پنج نفره ی خوشبخت. نیما تو این سال ها، هدیه رو پیدا کرده بود. می دونست یک زمانی تو تیمارستان بستری بوده. می دونست اسمش و تغییر داده و ازدواج کرده. مثل اینکه شوهرش با وجود زن اولی که داره، عاشق هدیه است. پس جایی برای موندن من نیست.

دود را از دهانش خارج کرد. آفتاب غروب کرده بود. جاده ی اصلی نسبتا شلوغ بود. چراغ های ماشین ها از دور معلوم می شد و سوز سردی می آمد.

ROMANIK

-می خوای فداکاری کنی بخاطر کسی که بیست سال از فکرش درنیومدی؟

-یک جورایی! همین که نهال کنار ونداد خوب باشه، نیاوش حالش خوب باشه و لبش بخنده برای یک پدر همه چیزه، همین که هدیه کنار بچه هاش خوشحال باشه و احساس خوشبختی کنه برای من بسه! هرچند سخته؛ ولی من عادت کردم به اینکه خیلی چیزا رو نداشته باشم.

لبش را گزید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. همایون خان دستش را به سمت او برد. صدای جهان می لرزید. در آغوشش کشید. هردو باهم گریستند.

زندگی گاهی از آنچه که فکرش را می کنی پیچیده تر است. کسانی که یک زمانی از هم گریزان بودند. الان، در این زمان کنارهم نشسته بودند و بخاطر گذشته ای که خیلی سالها از آن می گذشت اشک می ریختند. همایون خان بخاطر پشیمانی اش از کارهای گذشته، بخاطر جهانی که از آنچه فکر می کرد بهتر بود برای دخترش و جهان، برای بچه هایی که بیست سال در حسرت بغل کردنشان مانده بود. برای عشقی که به سرانجام نرسید. شاید بیشتر دلش از این سوخته بود که هدیه زیر قول و قرارش زده بود و به کس دیگری دل داده بود. هرچند تظاهر می کرد که آن مرد فقط یک نام در شناسنامه اش است.

***

نیاوش عصبی پاهایش را تکان می داد. یک لحظه از فکر پدرش بیرون نمی آمد. پدربزرگ، پدری اش با شنیدن حرف های همایون خان و اتفاقی که برای نهال افتاده بود قلبش گرفته بود و در بیمارستان بستری بود. مادربزرگش دور نیما می چرخید و قربان صدقه اش می رفت و او گاهی لبخند به محبت مادرش می زد. مادر ونداد و زن عموی دیگرش در آشپزخانه مشغول غذا درست کردن برای نهال بودند. آوا، کنار آیناز نشسته بود و بی حوصله به حرف های او گوش می داد. عموی بزرگش، مشغول قرآن خواندن بود. محمد بلند سر گوسفند قربانی که سه روز دیگر باید قصاب می آورد. با تلفن حرف می زد. آخر نیاوش طاقت نیاورد روبه نیما گفت:

ROMANIK

-بابام کجاست؟ از اون خبری نداری؟

نیما که هنوز خبری از جهان به دست نیاورده بود. سری به معنای نفی تکان داد. از روی مبل بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت. صدای حرف زدن های مادرونداد را می شنید. به اپن تکیه داد و بی توجه به حرف او گفت:

-شما عکسی از پدرم ندارین؟

سهیلا حرفش را رها کرد. آهی با یاد برادرش کشید.

-چرا دارم. پسرم بذار به آوا بگم واست بیاره.

سری تکان داد. زن عموی دیگری یک بشقاب برداشت و از داخل دیس، چند عدد میوه داخلش گذاشت. با لبخند روبه نیاوش گفت:

-اینجا خونه ی خودته. تعارف نکن! تا وقتی آوا می ره آلبوم و بیاره مشغول باش!

نیاوش تشکری کرد و ظرف را روی اپن گذاشت. خواهرش گوشه ی بیمارستان افتاده بود. پدرش زنده بود. کلی فکر در سرش بود. می توانست چیزی بخورد؟ نمی توانست. آوا سریع خودش را به اتاق پدر و مادرش رساند. نیما کلافه چنگی به موهایش زد. یک جرعه از لیوان آبش خورد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و برای یلدا نوشت.

-سلام عزیزم، خوبی؟ خبری نشد از جهان؟ اگه خبری شد حتما بهم زنگ بزن!

پیام را ارسال کرد. محمد تلفن را قطع کرد. با لبخند کنار او نشست و گفت:

-خب داداش! تو این سالها مزدوج نشدی؟

حسام دست از روزنامه خواندن کشید. نگاهی به هر دو برادر که تشابه زیادی بهم داشتند انداخت. گاهی اوقات از حسادت هایی که به ونداد کرده بود. شرمنده می شد.

-نه والا! اول گفتم نیاوش کنکور بده. یک رتبه ی خوب که آورد شاید اونجا یک فکری به حال خودم کردم.

-حالا کسی و زیر نظر داری؟

نیما با یاد یلدا لبخند محوی گوشه ی لبش نشست.

-اگه بخوام بگم آره!

نیاوش که با دیدن عکس قدیمی جهان، انگار برق سه فاز به او وصل شده بود. شتاب زده خودش را به پذیرایی رساند. به سمت نیما رفت و گفت:

-حسن آقا، همونی که چند هفته پیش ما زندگی می کرد. بابامونه؟ آره؟

ROMANIK

نیما ماتش برد. از روی مبل بلند شد و نگاهی به عکسی که در میان انگشت های نیاوش بود انداخت.

-آره!

نگاه همه روی آنها گره خورد. نیاوش ناباورانه خندید. فکش را از حرص روی هم فشرد و چنگی به موهای کوتاهش کشید. با صدای بلندی گفت:

-الان کجاست؟ پیشه یلداست؟

نیما سرش را پایین انداخت. فکر نمی کرد او به این زودی بفهمد. سهیلا جلوی آشپزخانه به زمین خورد و دستش را محکم روی قلبش فشرد. نگاهی به چهره ی غمگین و متعجب پسرش انداخت و گفت:

-اون شب که نهال دزدیده شد، رفت. خبری ازش نیست. نیومده خونه!

پاهای نیاوش سست شد. پردرد نفسش را بیرون داد و روی زمین نشست. محمد روبه نیما گفت:

-جهان... زنده است؟

نیاوش زیر لب گفت:

-همون مردی که هیجده سال تو مرکزتوانبخشی بوده. همونی که تو این دو هفته با محبت های زیرپوستیش از این روبه اون رو می شدم. همونی که دو بار من و امیر صدا زد. همون مردی که سرگذشتش و برام گفت. همونی که گفت میره! باورم نمی شه. بابام کنارم بوده و من... .

حسین قرآن را بست. به سمت نیما که با چشم های اشکی به پسرش خیره شده بود. رفت. چشم هایش برق زد. لبخند تلخی روی لب هایش نشست.

-الان جهان کجاست؟

نیاوش منتظر حرفی از جانب نیما نشد. سریع از روی زمین بلند شد و روبه نیما هل زده گفت:

-اون گفت میره! اون شب، یک شب قبل دزدیده شدن نهال تو حیاط پشتی، گفت زنش دوباره ازدواج کرده! فکر کرده اون مرده و یکدونه بچه داره، شوهرش دوسش داره. گفت بعد هیجده سال نمی تونه

برگرده! گفت دنبال بچه هاش گشته. گفت پیداشون کرده. گفت موندن من فایده ای نداره. همین که خوشبخت باشن برای من بسه! بابام داره میره! باید برم. باید به نهال بگم.

شدت گریه های سهیلا شدت گرفت. حتی یک بار هم در این چند روز با حسین هم کلام نشده بود. حتی نگاهش هم نکرده بود. آنقدر دلگیر و عصبی بود که به این سادگی ها نمی توانست او را ببخشد. به صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

-داداش دسته گلم نابود شد. جهانم رفت!

نیاوش بی توجه به لباس هایی که تنش بود. سوییچ ماشین نیما را برداشت و با سرعت به سمت درخروجی رفت. از شدت غم و ناراحتی سردرد گرفته بود. سوار ماشین شد. از پارک بیرون آمد. بی توجه به دویدن های دایی بزرگش، از عمارت خارج شد. حسین و نیما بی توجه به اصرار های سهیلا، به سمت پارکینگ رفتند. نیاوش عینک را روی چشم هایش مرتب کرد. شماره ی نهال را گرفت. به بوق سوم نرسیده بود صدای ونداد در گوشش پیچید.

-جان نیاوش؟

-ونداد، نهال بیداره؟ بگو نخوابه! دارم میام. بهش بگو بابا رو پیدا کردم. جهان و پیداش کردم.

صدا روی اسپیکر بود. نهال بی توجه به سلامتی اش، سرجایش نشست. آب دهانش را محکم قورت داد. نگاه هردو بهم گره خورد.

-الان کجاست؟ نیاوش؟

نیاوش دستی به صورتش کشید. با سرعت از خروجی دوم بزرگراه خارج شد.

-نمی دونم نهال، از وقتی ما اومدیم تهران اونم با ما و یلدا اومد. دو هفته کنار ما زندگی کرد. همیشه تو نگاهش حسرت بود. پر حرف ناگفته، وقتی از نیما می پرسیدم این کیه، می گفت به موقعش می فهمی! شب قبل دزدیده شدنت. از گذشته اش گفت. از اینکه هیجده سال خودش و به لالی زده، هیجده سال فقط عکس های بزرگ شدن بچه هاش و دیده. گفت زنش که عاشقش بوده، دوباره ازدواج کرده و بچه

داره، شوهرش دوسش داره. یک آدم پولداره! گفت چند وقت دیگه می رم. موندنم اینجا فایده نداره. گفت آرزوی من خوشبختی بچه هام و زنمه! نهال اون داره می ره.

لب هایش را نیاوش روی هم فشرد. پشت چراغ قرمز ماند. نهال لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

-عکسی ازش داری؟

کمی شیشه را پایین داد. عکس را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-آره! الان واست تو واتساب می فرستم.

-داری کجا میری وقتی آدرسی هیچی نداری؟

نیاوش شیشه را بی توجه به هوای سرد زمستانی پایین داد و گفت:

-فعلا که پشت ترافیک موندم؛ ولی شاید همایون خان ازش خبر داشته باشه. چون از صبح رفته بود الانم نیومد.

ونداد کنار نهال نشست. نهال باشه ای گفت و سپس گوشی را قطع کرد. دست هایش می لرزید. اگر حرف های نیاوش درست بود. او هیچ وقت پدری که نامش خوش پیچیده بود را نمی دید. هیچ وقت نمی دید آن کسی که چهره ی کم رنگی از او داخل ذهنش است. پر استرس به صفحه ی گوشی خیره شد. ونداد دست هایش را دور نهال حلقه کرد. اشتیاق و نگرانی را از نگاه او می توانست بخواند. با باز شدن عکس مردجوان، نهال احساس کرد از روی بلندی پرت شده است. ناگهان صدای یک مرد درون گوشش زنگ خورد. « ادامه نده دخترم! » آن آهنگی که پشت در شنیده بود. خط ارمنی نوشته شده داخل آن دفترچه، نقاشی زنی که داخل اتاق آن مرد بود. اصرارهای نیما به رفتن سرکار و... مراقب از مردی که هجده سال روزه ی سکوت گرفته بود. نفسش به شمارش افتاد. ونداد نگاهی به دایی اش انداخت و گفت:

-چیزی شده نهال؟ قبلا دیدیش؟

نهال ناباورانه انگشت اشاره اش را بالا برد. یک لحظه تمام عکس العمل های مرد جلوی چشمش آمد. با وجود چندین سال گذشته از این عکس، چهره ی مرد همان بود. سرش تیر کشید. روبه ونداد گفت:

-آره! همون مردی که تو مرکز توابخشی ازش مراقبت می کردم. این همونه! یعنی بابام نزدیکم بوده و من.... .

حرفش را تغییر داد.

-باید بریم. اگه بره چی؟

اشک هایش سرازیر شد. ونداد دستی به موهایش کشید و روبه نهال گفت:

-با این حالت؟

نهال با دست های لرزان، دستش را گرفت و با عجز گفت:

-با دکتر حرف بزن! می ریم میایم. تو رو خدا ونداد! اگه بابام بره چی؟ اون کاری نکرده که هیجده سال گوشه ی توانبخشی افتاده بود. برای چندساعت! لطفا!

ونداد هرچند نگران بود که مبادا حال نهال بد شود؛ اما موافقت کرد. لبخند اطمینان بخشی زد و همان طور که به سمت کمد می رفت تا لباس های نهال را بیاورد گفت:

-فقط چند ساعت!

نهال چند بار به معنای باشه سر تکان داد. ونداد لباس هایی که امروز مادرش برای نهال آورده بود را روی تخت کنار او گذاشت و گفت:

-کمکت نکنم؟ بذار پرستار و صدا کنم.

نهال مچ دستش را گرفت. با صدای لرزان گفت:

-برو با دکتر حرف بزن! خودم می تونم بپوشم.

ونداد کلافه سری تکان داد. پیشانی او را بوسید و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-کفشات و نپوش تا خودم بیام. سرت و زیاد پایین نینداز! الان بر می گردم.

نهال دکمه های پیراهن را باز کرد و روی تاپی که تنش بود. یقه اسکی مشکی رنگش را پوشید. باید هرچه زودتر به پدرش می رسید. پاهایش کمی بخاطر راه نرفتنش درد می کرد که مهم نبود. شلوار گشاد و راسته ی مشکی رنگ اش را پوشید و کمر شلوار را یک لا تا زد که روی زخم نرود. شال کرم رنگ بافت را از کنارش برداشت و روی سرش انداخت. از روی تخت پایین آمد. پالتواش را پوشید و دکمه هایش را بست. ونداد به سرعت خودش را به اتاق رساند. روبه نهال که کنار تخت ایستاده بود، گفت:

-فقط برای پنج ساعت اجازه گرفتم.

چکمه های چرمی نهال را از کنار اتاق برداشت و روی دو زانو نشست. نهال یک لحظه از کار ونداد خجالت کشید. تا آمد چیزی بگوید. در با شدت باز شد و قامت همایون خان که نفس نفس می زد جلوی در نمایان شد. ونداد، زیپ چکمه های نهال را بالا کشید. نهال روبه همایون خان که رنگ به صورت نداشت گفت:

-چیزی شده؟

-شاید این آخرین کاری باشه که بتونم برای جهان انجام بدم که خلاف خواسته اش باشه!

ونداد بلند شد. نگاهی به او که لباس هایش خاکی بود و سر و وضع نامناسبی داشت گفت:

-می دونین دایی کجاست؟

دلش به حال همایون خان سوخت. هیچ چیز از آن مرد مغرور و مستبد گذشته باقی نمانده بود. او الان فقط یک پیرمرد خجالت زده از کارهایش بود. نهال لبش را گزید. همایون خان با شرمندگی نگاهی به جفتشان انداخت و گفت:

-اون ازم خواست با اولین بلیط بفرستمش ارمنستان!

نهال دست راستش را روی پهلواش فشرد و گفت:

-پروازش کیه... .

تبسمی کرد و ادامه داد.

-آقابزرگ!؟

ونداد به نهال چشم دوخت. انگار واقعا نهال سعی کرده بود همه را ببخشد که این گونه پدربزرگش را که مسبب این اتفاقات بود را صدا می زد. همایون خان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-سه ساعت دیگه! یازده شب پروازشه! اگه همین الان راه بیفتیم، بهش می رسیم؛ ولی دخترم تو می تونی بیای؟

نهال لبخند تلخی زد و گفت:

-اگه وضعیتم از این بدتر بود هم می اومدم. لطفا بریم!

ونداد نگران به نهال نگاه کرد. کمی رنگ صورتش پریده بود. نهال بازوی ونداد را گرفت و آرام جوری که فقط خودش و ونداد بفهمد گفت:

-از پدربزرگت ناراحت نباش! اون برای نجات دادن جون تو از دست مامانم کارهای زیادی کرده. همه ی ما اشتباه کردیم. خیلی از جاها راه و غلط اومدیم. هرچند بیست سال، خیلی زیاده؛ ولی...

ونداد به چشم های نم زده ی نهال خیره شد. همایون خان از دور آنها را نظاره گر بود. شرمنده ی همه بود؛ اما خدا را شکر کرد که هرچند نتوانست جلوی اتفاقات را بگیرد؛ اما نوه اش بعد از سی و چهارسال به کسی که عاشقش بود رسید. نهال محکم بازوی ونداد را گرفت و ادامه داد.

-چند روز پیش این کینه و دشمنی تموم شد. یکی از قربانی های گذشته تقاص همه ی بدی ها رو داد و تموم شد. هرکی از دست همایون خان ناراحت باشه تو نباید باشی! خب امیدم؟

ونداد میخ نهال شده بود. از این همه خوبی او به وجد امده بود. دست دیگرش را بالا آورد و سر نهال را به خودش نزدیک کرد. عمیق و طولانی کنار پیشانی اش را بوسید و گفت:

-ممنونم بابت اینکه تو زندگیم پیدات شد نهالم! با تو من خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمینم.!

نهال لبخندی او زد. یک قدم به سمت جلو برداشت. همایون خان روبه آنها گفت:

-میرم ماشین و بیارم دم بیمارستان! تا وقتی بیام، شماهم به پایین رسیدین.

-نه آقابزرگ خودم می رم. شما.. .

همایون خان اخم تصنعی کرد و همان طور که خاک های روی پالتواش را می تکاند حرف ونداد را قطع کرد.

-مراقب زنت باش!

این حرف را زد و از اتاق خارج شد. نهال بی توجه به ضعفی که گاهی اوقات در پاهایش می پیچید به ونداد تکیه داد . باهم آرام از اتاق خارج شدند. روی دستش کمی می سوخت، حتی فرصت جدا کردن آنژوکت را از دستش نداده بود. ونداد متوجه دست کبودش شد. اخمی به این بی توجه خودش کرد و گفت:

-وایستا بگم این و از دستت در بیارن!

بوی الکل در راهرو پیچیده بود. صدای داد و بیداد دختری داخل راهرو اکو می شد. یکی از پرستارها با ظرف آهنی که حاوی چند آمپول بود به اتاق ها سر می زد.

ROMANIK

-لازم نیست ونداد! باز الان میایم. حوصله ندارم باز سوزن سوزن شم. مراقبم اتفاقی واسش نیفته. نشکنه بره تو دستم.

ونداد بی توجه به اطمینان خاطر او، به سمت ایستگاه پرستاری هدایتش کرد و روبه پرستاری که چیزی را یادداشت می کرد گفت:

-میشه این و از دستش در بیارین؟

نهال با دیدن همان پرستار صبحی، آب دهانش را محکم قورت داد. زن پنبه و چسب سفید رنگی را برداشت و به سمت آن دو رفت. با دیدن نهال روبه ونداد گفت:

-بیشتر مراقب زنت باش! بدجور خطریه! امروز اگه دیر رسیده بودیم آمپول هوا به رگ گردنش زده بود.

نهال دهانش باز ماند. ونداد دندان هایش را با شنیدن این حرف روی هم ساییید. دست دیگرش مشت شد. نهال با دست دیگرش به پیشانی اش کشید و روبه ونداد که کارد می زدی خون اش در نمی آمد گفت:

-به خدا فقط تحدید کردم. من نمی خواست... .

ونداد با صدای بلندی حرفش را قطع کرد.

-ساکت باش نهال! هیچی نگو! هیچی!

صدایش به قدری بلند بود که صدای بیماری که از اتاق آخر سالن شنیده می‌شد، قطع شد. پرستار روی رد سوزن، پنبه گذاشت و چند چسب روی او چسباند و گفت:

- محکم فشار بده ردش کبود نشه!

نهال سرش را پایین انداخت و ونداد از عصبانیت به خودش لرزید. گونه‌اش را از درون گزید تا حرصش را سر نهال خالی نکند. حرف پرستار مانند تیری در قلبش فرو رفته بود.

-بهتره بریم در این مورد بعداً با هم حرف می‌زنیم!

نبض کنار شقیقه‌اش را احساس می‌کرد، با نهال هم قدم شد. جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید و عکس‌العملی نشان ندهد که باعث ناراحتی او شود و تا حدودی هم موفق شد. به آسانسور رسیدند. با عصبانیت چند بار روی دکمه زد. نهال جرعت نداشت به او نگاه کند. هر چه تلاش کرده بود ونداد بویی از داستان صبح نبرد موفق نشده بود.

- ونداد می‌شه بگم چی‌شد که اون کار و ... .

ونداد با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

– هر چی شده بود حق نداشتی همچین کاری بکنی! فهمیدی؟ اگه یه ذره من برات مهم بودم حتی برای تهدید کردن هم این کار رو نمی‌کردی! الانم بس کن! فکرت رو بذار روی دیدار با پدرت!

در آسانسور باز شد. نهال با ناراحتی سرش را پایین انداخت و ونداد با اخم‌های درهم طبقه ی همکف را فشرد. نهال لبش را گزید و با صدای آرامی گفت:

– ببخشید! می‌دونم اشتباه بود؛ ولی بابک اومده بود این‌جا و شمشیر رو از رو بسته بود. ما سه تا رو مقصر می‌دونست که پدرش با هدیه ازدواج کرده. منم یه دفعه دیونه شدم.

به نیم رخ عصبی و جدی ونداد خیره شد. کمی خودش را به سمت او مایل کرد و ادامه داد.

– امید؟! نگام کن! همش همین بود. من نمی‌خواستم کار اشتباهی بکنم.

ونداد نتوانست بیش از این سکوت کند. صدایش را کمی بلند کرد و در چشم‌های ناراحت نهال خیره شد و گفت:

– این‌قدر اون پسر به اصطلاح برادر واست مهم بود که شما رو مقصر می‌دونست؟! بذار هر کی هر چی می‌خواد بگه! مگه من چهار سال کلی حرف از همه نشنیدم؟ یکم آستانه‌ی تحملت رو ببر بالا نهال! من چند روز پیش مردم و زنده شدم. چند روز پیش مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم. می‌خوای این دفعه با حماقت‌هات کل زندگیم رو نابود کنی؟ اگه یه ذره واست مهمم کار اشتباهی نکن! بذار بعد از بیست سال از اون اتفاق‌های لعنتی هم تو نفس راحت بکشی هم من که هنوزم شب‌ها نمی‌تونم چشم روی هم بذارم! بذار آرامش برگرده! ازت خواهش می‌کنم. تو نمی‌تونی حرف‌هات رو توی سر کسی به قبولونی! کسی که خودش رو زده به نفهمی و میگه شما مقصرین حتی اگه خودت رو بکشی هم از موضعش پایین نمیاد.

نهال با شرمندگی از ونداد که کمی از عصبانیتش کاسته شده بود نگاه گرفت.

– حق با توئه! من اون اول بهت قول دادم که اگه حرفی شنیدم، اگه چیزی شد نه گریه کنم نه کاری بکنم. من زدم زیر قولم و واقعاً شرمندتم. این مدت خیلی تحت فشار بودم. توی همین یه هفته خیلی از اتفاقات افتاد. خیلی چیزها رو تجربه کردم و خیلی از واقعیت‌ها رو فهمیدم.

در آسانسور باز شد. نهال بی‌توجه به دلخوری ونداد و شرایطی که داشت، لبخندی روی لبش نشاند. با هم به سمت در خروجی بیمارستان رفتند.

– قول بده نهال! قول بده دیگه کار اشتباهی نکنی! بذار بشیم مثل همه‌ی زوج‌های جهان! اون‌هایی که تنها دغدغشون ست کردن لباس، خرید عروسیه و... است. بذار یه بارم مثل بقیه شیم. کار اشتباهی نکن! خب؟

به محض خارج شدن از بیمارستان باد سردی به صورت هردویشان خورد. نهال آرام خندید و گفت:

– چشم؛ ولی آخه بقیه‌ی زوج‌ها اول میان خواستگاری بعد از پنج، شیش جلسه جواب مثبت رو از عروس خانم می‌گیرن، قبلش میرن تحقیقات، آزمایش و این‌ها؛ ولی ما از اول متفاوت بودیم. هیچیمون مثل آدم نبود.

ونداد، شال بافت نهال را کمی به پیشانیش نزدیک کرد. به او چشم دوخت و گفت:

– بذار همه چیز درست بشه و پدرت رو ببینی! منم از خیلی اتفاقات که افتاد بگم. تو حتی از من نپرسیدی نیما رو از کجا شناختم، بذار مادرت هر چند اشتباه کرد؛ اما بیاد دیدنت! بیش‌تر اتفاقات برای هر دو خانواده حل بشه. یه سر می‌ریم مشهد، چند روز دیگه باید خودم رو برسونم دادگاه! هوم؟ میای با هم بریم؟

ROMANIK

نهال خندید و دست‌های باند پیچی شده‌اش را بالا آورد.

– بهت یه چیزی بگم، تو از این به بعد بدون زنت تا سر کوچه نمیری آقا ونداد! از اول بگم.

– فکر کردم شاید می‌خوای من رو تنها بفرستی!

آب و هوای بیرون که به صورتش خورده بود، حالش را بهتر کرده بود. محیط بسته و خفقان‌آور واقعاً بی‌حوصله و کسلش کرده بود. ماشین همایون خان را سرچهار راه دیدند. نهال نفسش را بیرون داد و گفت:

- کاش تا چند روز دیگه همه چی همین‌جوری که تو میگی حل شه. بابا نره! بمونه پیشمون، دلم می‌خواد مثل توی این آگهی‌های بازرگانی که همه از کوچیک تا بزرگ سر میز می‌شینن و می‌گن و می‌خندن منم اون صحنه رو ببینم. بعد از مدت‌ها لبخند از ته دل نیما و نیاوش رو ببینم و یه نفس آسوده اون‌جا بکشم حتی دوست دارم عروسی الهام رو ببینم. سر و سامون گرفتن نیما و این‌ها حتی فکرشم زیباست! میگم ونداد؟

- جان؟!

- به جای اون پیشنهاد شمالی که دیشب دادم نظرم عوض شد. عروسی بگیریم؟

ونداد نگاهی به دست دیگر نهال انداخت و گفت:

- درد داری نهال؟ سردته؟ خوبی؟

نهال با خوش‌حالی گفت:

- مگه می‌شه بد باشم؟ نه درد ندارم. بیا دستم و بر می‌دارم. بگو دیگه امیدم؟ می‌گیری؟

ونداد خندید. بینی نهال از سرما سرخ شده بود. چند تار از موهای قهوه‌ای رنگش روی صورتش ریخته بود. همایون خان دستش را روی بوق گذاشته بود تا ماشین جلویی برود. در این ساعت تمام خیابان‌ها و بزرگراه‌ها شلوغ بود.

- آره که می‌گیریم. اول عروسی بعدم میریم شمال! این‌جوری دو تا درخواستت رو قبول کردم.

- عالی شد!

با ایستادن ماشین جلوی آن‌ها، ونداد به نهال کمک کرد تا سوار شود و خودش هم جلو نشست. نهال به نیاوش پیام داد.

- ما داریم میریم فرودگاه، همایون خان اومد بیمارستان مثل این‌که به مقصد ارمنستان پرواز داره!

پیام را ارسال کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. فقط در دلش دعا می‌کرد که هر چه سریع‌تر برسد. ونداد نیم نگاهی به پدربزرگش انداخت و گفت:

– ممنون آقابزرگ! بابت این چند سال، من بعد از اون اتفاقی که افتاد همیشه فکر می‌کردم هر اتفاقی می‌افته مقصر شمایین. من توی این چهارسال... .

از آینه‌ی عقب به نهال که لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود نگاه کرد و حرف نوه‌اش را قطع کرد.

– نیازی به تشکر نیست. این کار رو کردم که نذارم اشتباهات من دامن تو رو بگیره؛ اما موفق نشدم. نهال قربانی اتفاقات شد. من باید ازت معذرت خواهی کنم ونداد که به‌خاطر دور کردنت، دست گذاشتم رو موسسه‌ی حقوقی! فکر کردی من اون رو فروختمش؟ یا دادم به کسی؟ اون از اول ماله خودت بود. کار من بود که یکی از پرونده‌های موکلت رو برداشتم، کار من بود که توی شراکتت با یکی از شرکت‌های معتبر پول هنگفتی رو ازشون گرفتم. تو اصلاً از این اتفاق خبر نداشتی. من آیناز رو مجبور کردم زنت بشه که دست برداری از اتفاقات گذشته و بری پی زندگیت؛ اما اون‌جا کیان‌مهر با فرستادن دخترعموش همه چی رو خراب کرد؛ ولی زیادم بد نشد. یه انگ دیگه بهت چسبید! جلوی همه‌ی حساب‌هات رو گرفتم. ماشین رو ازت گرفتم و واست شرط گذاشتم. با خودم گفتم تا اون موقع که برگردی و پول رو جور کنی، هم غنیمته. من از اول می‌دونستم می‌ری سراغ گذشته؛ اما تلاش‌هام فایده‌ای نداشت. من رو بابت این چند سال ببخش! بابت فشارها و تهدیدهایی که بابات رو کردم.

سپس به نهال نگاه کرد و ادامه داد.

– اگه رویی واسم مونده بود از نهالم معذرت خواهی می‌کردم؛ اما می‌دونم اون نمی‌بخشه! بیست سال کم سال‌هایی نیست.

صدای نهال از پشت سر آمد.

– سخته بخشیدنتون؛ ولی شما پدر و مادرم رو از ما گرفتین؛ اما نیما، پسرتون رو به ما دادین. نیما کم توی این سال‌ها برای ما نذاشت. شاید حتی کارهایی که پدر و مادرها برای بچه‌هاشون می‌کنن رو اون دو برابرش رو کرد. من حتی الان هم که فهمیدم پدر و مادر اصلیم زنده هستن، نمی‌تونم اون رو ترک کنم و من بابت دادن نیما ازتون ممنونم و سعی می‌کنم ببخشمتون. پس سرتون رو بگیرین بالا آقابزرگ! کاری با پدر، مادر و برادرم ندارم. وقتی اون روز، دخترتون بهم گفت ونداد به‌خاطر شما زنده

است و بعد از چند ساعت فهمیدم اون مادر منه و به خون شماها تشنه است تصمیم گرفتم این کینه‌ی چندین و چند ساله رو تموم کنم. هم به‌خاطر شما و هم به‌خاطر همه. من به عنوان همسر ونداد، قربانی دخترتون شدم. اون با این زخمی که کنار پهلوی من زد. انتقام این بیست سال رو ازتون گرفت و به هدفش رسید. پس دلخوری از جانب هدیه نمی‌مونه.

همایون خان نم اشکی که در چشمانش نشسته بود را با پشت دست پس زد. نهال بغض گلویش را بلعید و ادامه داد.

– ممنون بابت هدیه‌ای که بهمون دادین؛ اما از این به بعد برای پسر کوچک‌ترتون جبران کنین. تلافی این بیست سال دوری رو در بیارین. بذارید همه چی ختم به خیر شه! اگه هدیه رو دیدین. مثل بچه‌های دیگتون بغلش کنین، از محبت لبریزش کنین. بزرگی کنین و ببخشیدش هر چند مقصر بودین. می‌تونین این کار رو بکنین، می‌تونین آخر شاهنامه رو خوش کنین یا باید بازم تاریخ تکرار شه؟

از لحن آرام و لرزان نهال، ونداد چشم‌هایش را بست. همایون خان چیزی نگفت فقط به جلو خیره شده بود.

– وقتی اومدم تهران، فقط به‌خاطر این بود که از شما و خانوادتون انتقام بگیرم. انتقام این بیست سالی که توی حسرت بزرگ شدیم. انتقام این‌که نیما به این حال و روز افتاد رو بگیرم؛ اما الان فقط می‌خوام خنده به لب‌های همه برگرده و دیگه کدورتی باقی نمونه. هر چند هنوز نمی‌دونم خصومت شما و پدربزرگم سر چی بود.

صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد. نهال سرش را به سمت عقب برگرداند. با دیدن پلاک مشهد، متوجه نیاوش شد. رو به همایون خان گفت:

– نیاوش بهمون رسیده!

چیزی نگفتند. همایون خان با فاصله از فرودگاه، نگه داشت. نهال نگاهی به ساعتی که روی پخش خودنمایی می‌کرد، خیره شد. یک ساعت گذشته بود. ونداد سریع پیاده شد. تا آمد در را برای نهال باز

کند، خودش پیاده شد. نیاوش با فاصله از همایون خان ایستاد و به سمت خواهرش رفت. نهال با قدم‌های تند به سمت فرودگاه رفت. ونداد با نگرانی صدایش زد.

- آروم برو نهال!

نهال بی‌توجه به این حرف ونداد، قدم‌هایش را سریع‌تر کرد و به سمت فرودگاه نسبتاً شلوغ رفت. یک عده دسته جمعی چمدان به دست از فرودگاه خارج می‌شدند و یک سری با چشم‌های گریان راهی می‌شدند. یک عده هم که توریست‌های خارجی بودند. دستش را محکم کنار پهلویش فشار داد و وارد شد. بی‌توجه به ازدحام سمت جدول پروازها رفت. ونداد با عصبانیت دستش را گرفت و گفت:

- این‌جا شلوغه نهال، مراقب باش کسی بهت نخوره!

دست ونداد را گرفت. به او نگاه کرد و گفت:

- اشکالی نداره! فعلاً باید بابا رو پیدا کنم.

ونداد اخم کرد. نهال با اضطراب نگاه از او گرفت و به اطراف دوخت. دست ونداد را کشید و وادارش کرد به رفتن سمت گیت! در این موقع از سال بیش از اندازه شلوغ بود. نیاوش عکس را از جیبش درآورد و بالا گرفت. همان‌طور هم بین جمعیت دنبال رد پای آشنایی از آن مرد گشت. به سمت دیگر فرودگاه رفت. یکی از خدمه که چند چمدان روی چرخ گذاشته بود به او برخورد. کرد. نیاوش تعادلش را از دست داد و با صورت به زمین خورد. عکس چند قدم دورتر از او روی زمین افتاد. نیاوش با عصبانیت نگاهی به مرد که معذرت خواهی می‌کرد انداخت و گفت:

- حواست رو جمع کن آقا!

تا آمد دستش را بلند کند عکس را بردارد. زن و مردی روبه‌رویش ایستادند. نیاوش با اعصاب بهم ریخته "لعنت"ی گفت و سرش را به سمت آن‌ها بلند کرد. زن سریع عکس را برداشت و تا آمد به نیاوش که تازه بلند شده بود بدهد. نگاهش میخ عکس جهان شد. همسرش با آشفتگی نگاهش کرد و گفت:

- بیا بریم نیلوفر جان!

ROMANIK

نیاوش رو به زن گفت:

- می‌شه عکس رو بدین باید بر... .

نیاوش با دیدن حال زن حرفش را رها کرد. زن تعادلش را از دست داد و آرام گریه کرد. بهروز کلافه دستی به موهایش کشید. چند روزی بود که دنبال همسرش می‌گشت؛ اما امروز تماسی از او دریافت کرده بود که می‌خواهد چند روزی دور باشد و از او خواسته بود اگر مایل است با او همراه شود. نیاوش با عصبانیت دستش را سمت آدم‌هایی که در رفت و آمد بودند گرفت و گفت:

- ببین خانم! اون عکس رو بدین به من، یکی از اعضای خانوادم داره می‌ره باید پیداش کنم!

هدیه بازوی همسرش را محکم گرفت.

- این مرد رو از کجا می‌شناسین؟

- به شما ربطی نداره! عکس رو بده باید... .

با صدای نهال که به سمتی می‌دوید. حرفش به نیمه ماند. به سمت مکانی که نهال با سرعت می‌دوید خیره شد. بی‌خیال عکس شد و با قدم‌های تند، از کنار زن گذشت. نهال از سر شادی گریه کرد و بی‌توجه به حال جسمانی‌اش سمت مردی که صدای او را شنیده بود و سر جایش ایستاده بود رفت. قلب در سینه‌ی جهان برای چند ثانیه ایستاد. نهال بار دیگر در بین جمعیت صدایش زد.

- بابا!

با سر پنجه‌ی پا چرخید. با دیدن نهال که شال از سرش افتاده بود و یک دستش روی پهلویش بود و میان گریه می‌خندید، ماتش برد. دست‌هایش شروع به لرزیدن کردند، نفس کشیدن را فراموش کرد. سرش به سمت نیاوش که از آن طرف سالن به سمتش می‌رفت و چشم‌هایش پشت آن عینک فرم مستطیلی خیس شده بود، چرخید. دسته‌ی چمدان از دستش رها شد. اگر الان زندگی‌اش پایان می‌رسید آرزویی در دلش نمی‌ماند. نیاوش دوباره به کسی خورد، تعادلش را از دست داد؛ اما سریع خودش را جمع و جور کرد. هدیه کنار همسرش ایستاده بود و با دیدن هر دو فرزند و همسر سابقش گریه کرد. یک روزی حتی فکر این را نمی‌کرد که این صحنه را ببیند. بهروز رو به همسرش گفت:

ROMANIK

- گریه نکن هدیه! آخرش به آرزوی چندین سالت رسیدی! بچه‌هات سالم پیش پدرشون هستن.

شدت گریه‌هایش شدیدتر شد. نگاهش روی جهان که هیچی از او باقی نمانده بود، ثابت ماند. خلاف او که در این سال‌ها شانس آورده بود و در رفاه زندگی کرده بود. جهان زیر غم و غصه پیر و شکسته شده بود. نهال و نیاوش همزمان به پدرشان رسیدند. بدون ایجاد وقفه، محکم او را در آغوش گرفتند و با صدای بلند گریه کردند، گریه‌ای به وسعت بیست سال دوری! هدیه زانوهایش خم شد. جهان، هر دو دستش را بالا آورد و دور آن‌ها حلقه کرد. دیگر نتوانست لرزش چانه‌اش را تحمل کند، با آن‌ها همراه شد و سر هردویشان را تند تند بوسید و همان‌طور هم گفت:

- خدایا شکرت که بچه‌هام رو بهم برگردوندی!

نهال دست‌هایش را دور کمر پدرش حلقه کرده بود. با شنیدن این حرف، میان گریه خندید و به جهان که چشم‌هایش لبالب خیس شده بود نگاه کرد.

- نرو بابا! بعد بیست سال بمون!

نیاوش با سر حرف نهال را تایید کرد. جهان پیشانی هردویشان را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

- می‌مونم! مگه می‌تونم با وجود شماها برم؟!

ROMANIK

همایون خان لبخند غمگینی زد، ونداد با لذت به این صحنه خیره شده بود و هدیه عقب‌تر از آن‌ها به جهان حسرت می‌خورد. به‌خاطر اشتباهی که کرده بود بند بند وجودش می‌لرزید. او تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود و در حسرت آغوش هر دو بچه‌اش باید می‌سوخت؛ اما به آن‌ها نزدیک نمی‌شد. باید از این به بعد از خودش انتقام می‌گرفت.

- برو جلو هدیه! بذار آرزوی این چند سال برآورده شه.

هدیه تند تند سر تکان داد. بلند شد و موهای مصری‌اش را از روی صورتش پس زد و رو به بهروز که غمگین به صحنه‌ی روبه‌رویش خیره شده بود گفت:

– نه! نه! باید بریم. مجازات این بیست سال و آسیبی که به بچه‌ی خودم زدم و با دوری و حسرتشون باید بدم. نمی‌تونم برم! اون‌ها الان جهان رو دارن! موندن من این‌جا فایده نداره، باید بریم وگرنه به پرواز نمی‌رسیم.

نگاه آخر را به عکس جهان انداخت و او را روی زمین رها کرد. بهروز ساعدش را گرفت و مانع رفتن او شد.

– به خودت بیا هدیه! برای یه بارم که شده برو جلو! جرعت کن و به بچه‌هات نزدیک شو! با رفتنت هیچی حل نمی‌شه، اون‌ها همون‌قدر که به پدر نیاز دارن به مادرم نیاز دارن. خودت رو دریغ نکن!

آب دهانش را محکم قورت داد. آن‌ها با هم به سمت در خروجی می‌رفتند. جهان، نهال و نیاوش را محکم در آغوش کشیده بود. از دور همایون خان و ونداد را دید که پشت سر آن‌ها می‌رفتند. بهروز با صدای بلندی رو به هدیه که فقط به راه رفتن آن‌ها خیره شده بود، گفت:

– برو هدیه! به وکیلم زنگ می‌زنم کارهای طلاق رو انجام بده! به فکر من و الهام نباش! از اول قرار بود که هر وقت خواستی بری، الان وقتشه! برگرد به زندگی قبلیت، کنار جهان که عاشقش بودی و بچه‌هایی که بیست سال فکر کردی مردن.

هر چند سخت بود؛ اما حرف‌هایش را زد. او در این چند سال عاشق هدیه شده بود. آن هم دیوانه‌وار! هدیه آستین پالتوی کرم رنگش را به چشم‌هایش کشید. بهروز به دنبال کور سوی امید بود؛ اما نمی‌توانست هدیه را خودخواهانه کنار خودش نگه دارد. هدیه به او خیره شد. در این چند سال، کم خوبی از او ندیده بود. هر چند همسر دوم بود و به گونه‌ای مسبب خراب شدن زندگی همسر اول او؛ نیم نگاهی به آن‌ها که دور می‌شدند، انداخت و رو به او گفت:

– بیست سال گذشته، من نه رویی برای برگشت دارم نه می‌خوام از تو جدا بشم. تو پدر الهامی، تو همونی بودی که توی این سال‌ها اگه نداشتمت تا الان صد بار مرده بودم. تو همونی بودی که یه دختر بیست و سه ساله رو از کنار خیابون جمع کردی! همونی بودی که خلاف زندگی‌ای که داشتی، زیر بال و پر من رو گرفتی، پس از من نخواه بمونم! چون تو، توی این چند سال علاوه بر شوهر بودن، برای منی

که هیچی ازم نمونده بود هم پدر و هم مادر بودی؛ اما اگه تو تصمیم داری از من جدا بشی بگو! قبول می‌کنم.

بهروز نفسش را بیرون داد. هدیه هیچ شوخی در حرف‌هایش نداشت. جدی و مصمم حرف‌هایش را زده بود. باید جهان را فراموش می‌کرد. شاید بعد از بیست سال به این نتیجه رسیده بود که از اول اشتباه کرده است. هر چند گذشته بود؛ اما باید قبول می‌کرد بچه‌هایش کنار پدرشان خوشبخت هستند. باید قبول می‌کرد با بلایی که سر دخترش الهه آورده است، دیگر نمی‌تواند آن‌ها را ببیند. در این سال‌ها بازی خورده بود. بی‌توجه به همسرش، پشتش را به جهان و بچه‌هایش که به در خروجی رسیده بودند، کرد و دسته‌ی چمدانش را کشید. چند قدم از او فاصله گرفت و با بغض گفت:

– من دارم می‌رم بهروز! دیگه نمی‌تونم این‌جا رو تحمل کنم. بیست سال توی این شهر لعنتی با فکر انتقام از پدرم زنده موندم؛ اما الان با دست‌های خودم دخترم رو با چاقو زدم. الان که همه چی رو خراب کردم دیگه نمی‌تونم بمونم. شاید با خودت بگی چه زن بی‌مسئولیتیه؛ ولی از دور مراقبشونم. شاید دیگه هیچ‌وقت برنگشتم؛ اگه نمیای برم؟

بهروز دستش را درون کت مخمل مشکی رنگش کرد. از آن طرف نمی‌توانست بیست سال حسرت هدیه را هضم کند و از آن طرف هم این تصمیم ناگهانی‌اش را.

– به یه شرط میام. به شرطی که قول بدی هر وقت دلت هوای بچه‌هات رو کرد برگردی! هر وقت دلت برای خانوادت تنگ شد، برگردی! پدرت اون مرد سابق نیست. هر وقت بری در خونش برات بازه، قول میدی هدیه؟

لبش را گزید تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. شماره‌ی پرواز را از بلندگو اعلام کردند. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

– قول میدم، لطفاً بریم!

نیاوش تازه یاد عکس پدرش افتاد. جلوی ماشین رو به نهال و ونداد گفت:

- آخ، آخ! عکس بابا دستم بود به یه زن خوردم، تا اومد بهم بده متوجه نهال شدم و به سمتش دویدم. چند لحظه وایستین تا برم و بیام.

سپس شتاب‌زده با همان تیشرت و شلوار گرمکن مشکی به سمت فرودگاه رفت. همایون خان دستی به شانه‌ی جهان زد و گفت:

- خب پسرم میای بریم خونه‌ی ما؟

نهال نگاه از پدرش نمی‌گرفت. با خوش‌حالی رو به پدرش گفت:

- بیا بریم دیگه بابا! نیما هم هست. هنوز باید واسمون بگی توی این سال‌ها چی‌شد، میای بریم؟

ونداد با اخم به ساعتش نگاه کرد، ده و نیم را نشان می‌داد.

- باید بریم بیمارستان! چند ساعت مرخصیت داره تموم می‌شه.

نهال دست به سینه ایستاد و به ماشین تکیه داد. اخم‌هایش را درهم کشید و با بد خلقی گفت:

- نمیام، من دیگه گذرم به بیمارستان بیفته نمیرم. بگو پرستار هر چند ساعت یه بار به خونه بیاد!

همایون خان هر دوی آن‌ها را نگاه کرد. ونداد اخم‌هایش با شنیدن این حرف نهال درهم شده بود. رو به ونداد گفت:

ROMANIK

- پرستار رو میگم بیاد خونه! هر چی باشه بعد بیست سال نهال باباش رو دیده.

جهان لبخندی به ونداد زد و شال‌گردنش را دور گردنش محکم کرد.

- تعریف‌های زیادی ازت شنیدم دایی! مثل این‌که از چند سال پیش بدجور هوای نهال رو داشتی.

ونداد دستی به موهایش کشید، کمی از دایی تازه رسیده‌اش خجالت می‌کشید. لبخند خجالت زده‌ای زد و رو به جهان که با لبخند لذت بخشی آن‌ها را می‌نگریست گفت:

- کاری نکردم؛ هنوز خیلی از اتفاقات افتاده که من مقصرشم. این کارها جبران گذشته است.

جهان به نهال چشمکی زد و رو به ونداد گفت:

– مثل این‌که این دختر ما هم قلبش واست رفته دایی!

نهال، با شنیدن این حرف از جانب پدرش، گوش‌هایش از خجالت سرخ شد که هر سه خندیدند. نهال چشم غره‌ای به ونداد رفت و رو به پدرش گفت:

– آره، خیلی هم رفته!

ونداد خنده‌اش را بلعید. نگاهی به چهره‌ی جدی نهال کرد. لبخندی از ته دل به این حرف او زد.

– پنج سال دایی در حسرتش بودم. پنج سال برای این‌که فراموشش کنم، تصمیم گرفتم به خواسته‌ی خانواده احترام بذارم؛ اما نشد. آخر با خودخواهی تمام بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

همایون خان دست‌هایش را از شدت سرما بهم کشید و با لبخند رو به جهان گفت:

– وقتی وارد عمارت شدن؛ اونم با توپ پر، از ته دل خوش‌حال شدم؛ اما به روم نیوردم. من از پنج سال پیش می‌دونستم ونداد عاشق نهال شده؛ اما اون‌جا نهال همسر کیان‌مهر بود.

نیاوش نفس زنان خودش را به آن‌ها رساند و همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد گفت:

– موفق نشدم. اون زن نبود؛ اما عکس کنار دیوار افتاده بود. بهتره بریم دیگه هوا خیلی سرده، بقیه‌ی داستان باشه واسه وقتی که رسیدیم.

ROMANIK

ماشین را دور زد. به سمت در راننده رفت و رو به ونداد و نهال ادامه داد:

– میرید بیمارستان؟

نهال اجازه نداد ونداد چیزی بگوید.

– نه! میایم عمارت.

ونداد کلافه رو به نهال گفت:

– همین امشب رو می‌موندی فردا با مسئولیت خودم مرخصت می‌کردم.

نهال در سمت عقب را باز کرد و با اخم گفت:

– نمی‌خوام! امشب رو می‌خوام پیش بابا باشم.

هر سه به سمت ماشین‌ها رفتند و سوار شدند. نهال با خوش‌حالی به صندلی تیکه زد. پدرش در سمت جلو را باز کرد و سوار شد. نهال به محض نشستن گفت:

– یه سوال بپرسم؟ شما چه‌جوری با مامان ازدواج کردین؟ بدون اجازه‌ی پدر؟

جهان شالگردنش را از گردنش باز کرد، ونداد ماشین را به حرکت در آورده بود.

– صیغه‌ی پونزده ساله بود. می‌خواستیم وقتی زمان طولانی‌ای گذشت برگردیم پیش خانواده‌ها و ازشون حلالیت بطلبیم؛ اما نشد و اون اتفاقات افتاد. اسم شما رو هم اون زمان با کلی این ور و اون ور دویدن تونستیم به نام خودمون بگیریم.

نهال "آهان"ی گفت. ونداد نیم نگاهی به دایی‌اش انداخت و گفت:

– حال حاج بابا بد شده، از وقتی فهمیده آقا بزرگ بهش دروغ گفته توی بیمارستان بستریه، نمی‌خواین برید دیدنشون؟ مامان زهره چشم انتظار اومدنتونه.

– باید برم، بعد از بیست سال باید برم دیدن پدر و مادرم!

ونداد چیزی نگفت و حواسش را به جلو داد. نیاوش با سرعت کنار ونداد رفت و سرش را از شیشه بیرون آورد.

– من میرم بیمارستان وسایل نهال رو جمع می‌کنم و میام، به پرستارم می‌گم هر دوازده ساعت به عمارت بیاد!

– زحمت می‌شه واست خودم می... .

نیاوش از ته دل خندید و همین‌طور که پایش را روی گاز می‌فشرد حرف ونداد را قطع کرد.

– برو داماد، برو فقط حواست به کارهات باشه که پدر زنت توی ماشین نشسته.

سپس رو به همایون خان که با لبخند جلو را می‌نگریست گفت:

- آقاجون شما می‌خواید برید توی ماشین ونداد، شاید کارمون طول بکشه. دیر می‌شه.

همایون خان زیر چشمی، نوه‌ی کوچکش را که ته چهره‌ی دخترش را داشت، نگاه کرد. نیاوش منتظر به او خیره شد.

- ازم متنفری؟

- نه!

کمربندش را بست، ماشین ونداد با تک بوقی از جلوی آن‌ها گذشت. نیاوش فرم عینکش را روی چشمش مرتب کرد و گفت:

- ازتون متنفر نیستم. شما دو نفر رو از ما گرفتین؛ ولی به جاش پسرتون رو به ما دادین. نیما کم کاری توی این سال‌ها برای ما نکرده، ازتون متنفر نیستم؛ ولی جبران کنین! این کمترین کاریه که می‌تونین برای جبران اشتباهاتتون بکنین آقاجون!

همایون خان جعبه‌ی سیگار را از جیب پالتویش درآورد. نیاوش دست راستش را روی جعبه‌ی سیگار گذاشت و با اخم گفت:

- سیگار واستون بده! مخصوصاً کشیدنش توی ماشین بابام ممنوعه! نیما مشکل تنفسی داره، خلاف اصرارهایی که من و نهال تو این سال‌ها ازش کردیم؛ هر وقت به گذشته فکر می‌کنه یا اتفاقات این مدت، دوباره می‌ره سراغش. الان دیگه وقتشه بره دنبال زندگیش!

نیاوش دستش را برداشت. همایون خان جعبه را خارج کرد و درون مشتش فشرد. همان‌طور هم پرسید:

- در مورد میثاق بگو! می‌خوام بدونم چی‌شد، هر چند که گفت؛ اما بیش‌تر در مورد شما دو نفر گفت.

از فرودگاه خارج شد. فکرش کمی درگیر آن زن بود. بخاری را زیاد کرد و رو به پدربزرگش گفت:

- نیما توی سن بیست و نه سالگی عاشق یکی از همکلاسی‌هاش شد. اون‌جا من هشت سالم بود و نهال دوازده سال! زیاد وضع مالی نیما خوب نبود. یلدا از خانواده‌ی تحصیل کرده‌ای بود. وقتی تنهایی نیما

رفت پدرش رو ببینه قاطعانه بهش گفته بود من دامادی که به فکر پول و دارایی‌های من باشه نمی‌خوام؛ ولی یلدا بدجور هوش و حواس از سر نیما برده بود. یه روز قرار بود بیاد کافه با ما آشنا بشه، یه دفعه اومد و با دیدن ما هر چی از دهنش در اومد بار نیما کرد و رفت! از اون‌جا به بعد نیما دور ازدواج یه خط قرمز کشید.

با یاد صحنه‌ای که در ویلا دیده بود، شیطانی خندید. نیما با وجود آن که چهل و یک سال از عمرش گذشته بود؛ اما هنوز مانند جوان‌های بیست ساله پر شور و هیجان بود. نیما هیچ‌وقت جوانی نکرده بود. همیشه دغدغه‌اش بزرگ کردن نهال و نیاوش بود.

– بعد از دوازده سال توی کافه یلدا رو دید. مثل این‌که بعد از جواب نه دادن به نیما، با شریک باباش نامزد کرده، اونم شب قبل از عروسی کلاهشون رو برداشته و رفته! دو هفته پیش که می‌خواستیم بیایم تهران، رفت دنبال یلدا نمی‌دونم چی بهش گفت؛ اما هر چی بود یلدا قبول کرد. رفتیم آسایشگاه، نیما و یلدا به حکم برادر و زن برادر بابا آوردنش بیرون! بعد از هجده سال! دیگه همین دیگه، الانم این یلدا خانم گل توی ویلا می‌مونه. مثل این‌که بعد از چند سال هردوشون بدجور یاد جوونیشون رو کردن! البته بگم... .

سرش را به سمت همایون خان که سر تا پایش گوش شده بود تا بفهمد چه شده برگرداند و با خنده ادامه داد:

ROMANIK

– کدوم یکی از دایی‌ها زن ذلیله؟ راستش رو بگین! آخه هنوز هیچی نشده نیما خیلی زن ذلیل بازی در میاره! یعنی نبودین ببینین نیما چه‌جوری پا به پای یلدا آشپزی می‌کنه. البته داخل پرانتز نیما کلا آشپزیش معرکه است.

همایون خان به این حرف نیاوش خندید و گفت:

– بچه حواست رو بده جلو، پسرهای من زن ذلیل نیستن، اون‌ها عاشق زن‌هاشونن، بابای ونداد، پاشنه‌ی خونه‌ی در حاج مجتبی رو از جا درآورد تا سهیلا رو بهش دادن، دایی محمدت، اون عاشق دختر همسایه‌ی کناری شد.

شدت خنده‌های نیاوش شدیدتر شد. پدربزرگش ادامه داد و او حواسش را به جلو داد.

– تنها کسی که توی خانواده‌ی مادریت سنتی ازدواج کرد، بهرام بود که اون از اول حال و هواش با برادرهای دیگش فرق داشت. نسبت به خانوادش حسی نداره حتی توی این بلبشو هم دست زنش رو گرفت و به بهانه‌ی ماموریت به کرج رفت! باید یه فکری هم به حال آزاد و آوا کنم، اگه یکم دیگه بگذره کار دست خودشون می‌دن!

نیاوش با شنیدن قسمت آخر حرف پدربزرگ، نگاه از جلو گرفت و متعجب گفت:

– نکنه اینا هم آره؟

همایون خان کمی سر شیشه را پایین داد و با جدیت گفت:

– آره خیلی وقته! آزاد از ونداد می‌ترسه و فعلاً سکوت کرده؛ ولی نگاه‌های گاه و بی‌گاه و رفتارهایی که می‌کنن کلاً تابلوئه، باید چند وقت دیگه با هردوشون حرف بزنم.

نیاوش آهی کشید و بخاری را کم کرد تا بخار شیشه‌ی جلو از بین برود.

– همه یکی دارن، من بدبخت که سینگل به گورم! میگم آقاجون یه فکری هم به حال من کن!

سری تکان داد و خلاف باور نیاوش گفت:

ROMANTK

– به مردی که دیپلم داره و هیچی از خودش نداره زن نمی‌دن. پس اول درست رو بخون بعد خودم واست میرم خواستگاری!

در باورش نمی‌گنجید این‌قدر ساده همه چیز را هضم کرده است. با پدربزرگش در یک ماشین نشسته بود و مانند دو آدم عادی صحبت می‌کردند. انگار آن بیست سال کمی کمرنگ شده بود. نیاوش کلافه از ترافیکی که در این ساعت از شب بود، ماشین را نگه داشت.

– ای بابا! منظورم زن نبود که بی‌خیال آقاجون!

پدربزرگش متوجه منظور او شده بود و اخم‌هایش را درهم کشیده بود. هوای خنک زمستانی پیشانی داغش را نوازش می‌کرد. بعد از چند سال می‌توانست خواب راحتی داشته باشد. نگران دخترش نبود؛ او

در این سال‌ها هیچ‌وقت از او غافل نشده بود. می‌دانست با کسی ازدواج کرده است و حتی آدرس محل کار همسرش را هم داشت. قبل از دیدن جهان در بالای کوه، به دیدن بهروز رفته بود. فکر می‌کرد او هم مانند دخترش، همایون خان را مقصر می‌داند؛ اما با کمال احترام حرف‌های پدر هدیه را گوش داده بود. بهروز از سیر تا پیاز ماجرا را به او گفته بود و اطمینان خاطر داده بود که هدیه یک روزی برمی گردد.

***

کلید ماشین را روی اُپن گذاشت و همان‌طور که داخل آشپزخانه می‌شد تا دست و صورتش را بشورد با صدای بلندی گفت:

- کوثر خوشگله کجا... .

با صدای گریه‌ی کسی، حرفش را ادامه نداد. سر جایش ایستاد. پوفی کشید و با صدای بلندی ادامه داد.

- باز که داری گریه می‌کنی؟ مگه نگفتی نهال مثل دختر خودمه، حالا که دختر هووت شده قیدشو زدی؟ همش تقصیره این بابک شد!

دست‌هایش را با مایه‌ی ظرفشویی شست و یک مشت آب داغ روی صورتش ریخت و با حوله‌ای که بر روی دیوار بود، دست و صورتش را خشک کرد. صدای بابک را از داخل هال شنید.

- الان میاد یه چیزی میگه مامان، می‌بردیش بیمارستان!

- می‌خواد چی بگه؟ نمی‌بینی دختره چه حالیه؟ من مقصر بودم، من با ماشین زدم بهش! توقع داری همین‌جوری ولش کنم بره؟

بهزاد کلافه چنگی در موهای قهوه‌ایش زد و از آشپزخانه خارج شد و زیر لب گفت:

- خدا به خیر کنه باز شروع شد! آدم توی خونه‌ی خودشم آروم و قرار نداره.

حوله را روی دسته‌ی صندلی آشپزخانه گذاشت و دکمه‌های سر آستینش را باز کرد. به سمت صدا رفت. با دیدن کسی که وسط هال دراز کشیده بود و سرمی در دستش بود. نگاهی به مادر و برادرش انداخت. چشم‌هایش را کلافه روی هم فشرد و شمرده شمرده گفت:

- این کیه آوردینش خونه؟ مگه نگفتم تا وقتی من هستم جنس مونثی نباید از این‌جا رد شه؟

کوثر به سمتش برگشت. خستگی از سر و روی او می‌بارید.

- مقصر من بودم بهزاد! من با ماشین زدم بهش!

به سمت مبل سه نفره‌ای که پایین عکس سه نفره‌ی آن‌ها بود رفت و دراز کشید. همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد گفت:

- زنگ می‌زدی به آمبولانس، شاید ترسیدی بفهمن قرص‌های آرام‌بخش مصرف می‌کنی و مشکل عصبی داری و در این شرایط نباید پشت فرمون بشینی، آره؟

دختر در خواب گریه کرد. بابک کنارش نشسته بود و به چهره‌ی او خیره شده بود. مادرش لبش را گزید.

- وقتی خودت می‌دونی چرا می‌پرسی؟

ROMANIK

بابک دستش را روی بینی‌اش گذاشت و با چهره‌ی درهم رفته گفت:

- چه بوی گندی هم میده! من نمی‌دونم مامان از بین این همه آدم باید به یه گدا می زدی؟

بهزاد دکمه‌ی آخر پیراهنش را باز کرد. به شانه چرخید. اخمی به بابک کرد و گفت:

- مامان زده به دختره، دیشب هوا بارونی بود. توقع داری وقتی افتاده لباس‌هاش کثیف نشه؟

دختر در خواب گریه کرد و با صدای بلند التماس کرد.

- نه! من نمیام! بذارین بمیرم.

با شنیدن صدای دختر، سریع سر جایش نشست. پیشانی‌اش را خاراند و به او خیره شد. موهای مشکی رنگش روی صورتش ریخته بود؛ اما صدایش بی‌نهایت آشنا بود. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. با سرعت خودش را به اتاقش رساند و پیراهنش را با هودی سورمه‌ای رنگش عوض کرد. اگر یک درصد دختر چشم‌هایش را باز می‌کرد، با صحنه‌ی بدی مواجه می‌شد و فکرهای بدی در مورد او می‌کرد. بابک سقلمه‌ای به مادرش زد و گفت:

- چی‌شد؟ چرا یه دفعه رفت؟

بهزاد آرام به سمت دختر رفت. صدای کسی در گوشش زنگ خورد.

- الان میرم. فقط اگه دیدیشون بگو محض رضای خدا کمکم کردی. نمی‌خوام به‌خاطر من توی دردسر بیفتین.

سرش را کلافه تکان داد و دختر هنوز هم در خواب هزیان می‌گفت. روی زمین کنارش نشست. مادر و برادرش میخ او شده بودند تا بفهمند می‌خواهد چه کار کند. بهزاد لرزش دستش را نادیده گرفت و آب دهانش را محکم قورت داد. با دیدن چهره‌ی او، نفسش را بیرون داد.

- می‌شناسیش؟

ROMANIK

پوزخندی زد و گفت:

- مثل این‌که دست از سر زندگی من بر نمی‌داری! هر جا میرم جلوم سبز می‌شی!

بابک لبخند مضحکی زد و رو به بهزاد گفت:

- نکنه همون دختره‌ی صبحه که یکی زدی بیخ گوشش؟

دختر جیغ کشید و از خواب پرید. نگاه هر سه نفرشان به او گره خورد. با دیدن بهزاد که در یک قدمی او نشسته بود. با ترس به سمت عقب رفت و گفت:

- تو این‌جا چی... می‌خوای؟

جدی پریا را نگاه کرد.

- بازم از عمد خودت رو انداختی جلوی ماشین؟

پریا با ترس آب دهانش را قورت داد. مردمک چشم‌هایش روی بهزاد قفل شده بود. بدنش درد می‌کرد.

- از عمد نبود! لطفاً باور کن! لطفاً کمکم کن!

بالشت را در مشت‌هایش گرفت. بهزاد دست به سینه او را نگاه کرد. عرق‌های درشتی روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. با همان لباس‌های صبحی بود. یک بلوز زنانه‌ی کرم رنگ که از شدت کثیفی چرک شده بود. صدای مادرش آمد.

- بهزاد تو می‌شناسیش؟

سرش را به سمت مادرش برگرداند و گفت:

- آره! خوش‌بختانه یا متأسفانه!

خودش را جمع کرد. نگاهی به خانه‌ی آن‌ها انداخت. مانند بقیه‌ی آپارتمان‌ها بود. دو دست مبل که یکی سلطنتی بود و دیگری راحتی، جلویش هم تلویزیون قرار داشت و تم کلی خانه سورمه‌ای و سفید بود. سه پله می‌خورد و وارد پذیرایی می‌شد، آشپزخانه به پذیرایی دید نداشت.

ROMANIK

- داشتم فرار می‌کردم، اون‌ها دنبالم بودن! چراغ سبز بود. وارد خیابون اصلی شدم یه دفعه ماشین بهم زد، از عمد نبود. اون دفعه فرق داشت من... .

بهزاد با جدیت حرفش را قطع کرد.

- باشه!

بابک نگاهی به بهزاد انداخت و بدون این‌که دستش را از جلوی بینی‌اش بردارد با تمسخر گفت:

- از کی تا حالا زدی توی کار خیریه بهزاد؟ گداها رو دور خودت جمع می‌کنی؟

- بابک، این چه حرفیه می‌زنی؟

بهزاد دستش را مشت کرد. امروز بابک بیش‌تر از کپنش حرف زده بود. نهال برای او عزیز بود خیلی زیاد! اگر اتفاقی برای او می‌افتاد بهزاد قید برادرش را می‌زد. به سمت بابک برگشت و با صدای بلندی گفت:

- مگه بهت نگفتم چند روزی جلوی چشمم آفتابی نشو؟ بهت گفتم رو اعصاب من راه نرو! گفتم من اون داداش مهربون و آروم سابقت نیستم. گفتم یکی بگی دوتا می‌شنوی! گفتم یا نه؟

بابک در چشم‌های برادرش نگاه کرد. طاقت این را نداشت جلوی دختر غریبه‌ای که به قول خودش به گداها می‌مانست غرورش خورد شود. هر چند بهزاد دوازده سال از او بزرگ‌تر بود و حق پدری به گردنش داشت.

- چرا من آفتابی نشم؟ تو آفتابی نشو برو پیش بچه‌های زن بابات زندگی کن! این‌جا خونه‌ی مادریمه دلم می‌خواد. در ضمن جلوی این... .

با سیلی که به صورتش خورد حرف در دهانش ماسید. صورتش سرخ شده بود. اگر یک لحظه دیگر بابک جلوی او می‌بود زنده‌اش نمی‌گذاشت. مادرش یکی بر روی دستش زد و با تشر صدایش زد. بهزاد با عصبانیت نگاهش کرد و با صدای آرام و شمرده‌ای گفت:

- این رو زدم تا بفهمی جلوی مردی که حق پدری به گردنت داره بیش از اندازه زر زر نکنی، این رو زدم به‌خاطر حرف‌هایی که نثار نهال و نیاوش کردی و اون‌ها رو مقصر دونستی! حالا گمشو برو هر قبرستونی که می‌خوای بری!

بابک پر تنفر نگاهش کرد. از صبح که دیده بود بهزاد چگونه پشت بچه‌های هدیه را گرفته است، آتش گرفته بود. خودش خوب می‌دانست حرف‌هایی که می‌زند. همه چرت و پرت است؛ اما او الان! در این زمان، هر کاری می‌کرد تا بهزاد را بچزاند. انگار بابک فراموشی گرفته بود برادرش چه کارها برای او کرده است تا حسرت هیچ چیز در دلش نماند. انگار فراموش کرده بود از پدرش یک هزار تومانی به آن‌ها نرسیده است و این زندگی‌ای که آن‌ها دارند حاصل تلاش‌های برادرش است. بهزاد و بابک بدون

نگاه گرفتن از هم، بلند شدند. پریا با ترس هردویشان را می‌نگریست. یک لحظه رفتارهای بهزاد پیش چشمش جان گرفت. بابک پر حرص خندید و گفت:

– بذار ببینم بهزاد، نکنه جداً چیزی بین تو و نهال بوده که الان این‌جوری داری طرفداریش رو می‌کنی؟ نکنه واقعاً اون روز که نه اون شب که ...

مادرش جیغ کشید و حرف بابک را قطع کرد. لرزش دست‌های بهزاد به وضوح معلوم بود. تمام بدنش گر گرفته بود.

– ساکت باش بابک! برو گمشو ذلیل مرده! می‌خوای داداشت رو بکشی؟ نمی‌بینی حالش خوب نیست بی‌چشم و رو؟

بابک همان‌طور که عقب عقب می‌رفت رو به مادر و برادرش گفت:

– چیه برم گم شم؟ غصه نخور مامان! بهزاد توی این چند سال فیلم بازی کرد که عزادار زنشه. اون هیچ‌وقت برای مرگ فریماه ناراحت نبود. کم دردی نگرفت، سرطان! معلوم نبود چی از این مرد به اصطلاح پدر دیده بود و این‌قدر توی خودش ریخته بود که سرطان گرفت و مرد!

مادرش به سرعت به سمتش رفت. یقه‌ی پیراهنش را در مشتش گرفت و با گریه گفت:

– خفه شو بابک! برو گمشو! برو گمشو الان سکته می‌کنه! ایشاالله زبونت رو مار نیش بزنه ذلیل مرده که همش داداشت رو زجر می‌دی!

بابک و مادرش از او دور شدند. پریا در بهت حرف‌های بابک و بهزاد مانده بود! بهزاد با شنیدن حرف‌های برادرش نفسش را فراموش کرده بود. لرزش دست‌هایش دست خودش نبود. نتوانست روی پاهایش بایستد و محکم به زمین خورد. پریا بی‌توجه به وضعیت خودش، به سمت بهزاد رفت و آرام گفت:

– خوبی؟

به مبل تکیه داد. نبض کنار گردنش می‌زد و با شنیدن حرف‌های بابک انگار رفته بود به گذشته و حرف‌های دکتر! جدیداً عکس‌العمل‌های عجیب نشان می‌داد. دیگر مانند قبل گریه نمی‌کرد، خانه را بهم نمی‌ریخت. چیزی را نمی‌شکاند؛ الان قلبش می‌گرفت. به یک نقطه خیره می‌شد و در ذهنش دنبال اشتباهاتی از سوی خودش می‌گشت. دیگر الان سیگار هم آرامش نمی‌کرد. او با از دست دادن فریماه زندگی‌اش را از دست داده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست این را بفهمد. مقصر بود و هنوز هم او را دوست داشت؛ اما دلش برای یک ساعت خواب راحت تنگ شده بود. چهار سال از وقتی پیش روان‌پزشک دیگری رفته بود می‌گذشت و او هر دفعه این را به او گوشزد می‌کرد که با نبود آن‌ها کنار بیاید و دوباره به زندگی‌اش بازگردد چون با عزاداری و پوشیدن لباس‌های تیره و عذاب دادن خودش نه همسرش بر می‌گردد و نه فرزندش! صدای نفرین‌های مادرش را می‌شنید. پریا نگاهی به پالتو قهوه‌ای رنگ مادرش که روی مبل افتاده بود انداخت. سرم را از دستش کشید و خودش را به پالتو رساند. محتوای آن‌ها را خالی کرد و تا آمد از کنار بهزاد بگذرد، گفت:

– کجا؟ مگه نمی‌خوای کمکت کنم؟

پریا سرش را به سمت بهزاد برگرداند و گفت:

– گرفتاری‌های شما بیش‌تر از این حرف‌هاست. مزاحمتون نمی‌شم فقط من این پالتو رو با خودم می‌برم لباس گرم... .

ROMANIK

با صدایی که به زور شنیده می‌شد حرف او را قطع کرد.

– بمون! کمکت می‌کنم. بری دوباره می‌افتن دنبالت این دفعه دیگه راه فراری نداری.

آن‌قدر گیج بود که نمی‌فهمید چه به پریا گفته است. دستش را رها کرد و یا علی گویان بلند شد. یک سر و گردن از او بلندتر بود. سر شانه‌ی لباسش پاره شده بود. پریا خنده‌ی زیبایی کرد و رو به بهزاد که حالش خوب نبود گفت:

– اگه واقعاً به زندگیت مثل کنه چسبیده باشم. باز هم، هم دیگه رو می‌بینیم!

بهزاد بی‌حال خندید و پریا پشتش را به او کرد تا برود و زیر لب گفت:

- شاید باید به حرف خیلی‌ها گوش کنم. برای یه بار هم که شده باید شانسم رو امتحان کنم.

یک قدم دیگر پریا برداشت. بهزاد به سمتش رفت و جلویش ایستاد.

- حوصله‌ی دردسر دیگه رو ندارم. گفتم کمکت می‌کنم باید ملک و املاکت رو جایی بذاری که دست هیچ احد و ناسی بهش نرسه.

زانویش درد می‌کرد. وزنش را روی زانوی راستش انداخت.

- از کجا معلوم تو مورد اعتمادی؟

- به چند دلیل! اول این‌قدر پول و ثروت دارم که نخوام به اون چندر غاز ارث تو چشم بدوزم دوماً من به کسی تعهد دادم پس نمی‌تونم بهش خیانت کنم.

پریا خجالت زده لبش را گزید. بهزاد هر که بود از خانواده‌ی پدریش مورد اعتمادتر بود. پریا چشم‌های درشت مشکی‌اش را ریز کرد و گفت:

- مطمئن باشم؟

هنوز هم ضربان قلبش به‌خاطر حرف‌های بابک تند می‌زد. باید شانسش را امتحان می‌کرد. پریا تنها کسی بود به او واکنش نشان نمی‌داد.

ROMANIK

- اگه زدم زیر قولم هر کاری بگی می‌کنم بچه! خوبه؟

موهای مشکی بلندش را پشت گوشش فرستاد.

- مثلاً چی؟

بهزاد به سمت مبل رفت و روی آن نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و به پریا که وسط پذیرایی ایستاده بود، خیره شد. با بی‌تفاوتی ذاتی‌اش گفت:

- هر چی به جز پول‌های توی حسابم و ثروتم!

پریا به سمت بهزاد برگشت. چاره‌ای جز اعتماد به او نداشت.

- باشه، قبول! کمکم کن؛ من ازت چیزی نمی‌خوام.

بهزاد آب دهانش را محکم قورت داد. هنوز هم تردید داشت. می‌ترسید حرف‌های روان‌پزشک درست از آب در نیاید. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. یازده را نشان می‌داد. ساعت هشت صبح پرواز داشت به مقصد مشهد، هم باید روان‌پزشکش را می‌دید هم با تماسی که محمد حسین گرفته بود باید خودش را به جلسه‌ی دوازده ظهر می‌رساند. پریا سرش را خاراند، خجالت می‌کشید درخواستش را مطرح کند. آخر هم دلش را به دریا زد و رو به بهزاد گفت:

- میگم من جایی برای موندن ندارم! نه توی مشهد نه توی تهران! برای همین سر و وضعم همینه با لباس‌های پسرونه و موهای بلند! هر جا بتونم می‌خوابم از کارتن خوا... .

بهزاد حرفش را قطع کرد.

- همین جا بمون! من که نیستم، بابکم دیگه نمیاد! تو هستی و مامان!

صدای قدم‌های مادرش را شنید. وارد پذیرایی شد و روی مبل نشست. با نگرانی رو به بهزاد گفت:

- خوبی پسرم؟ گفت دیگه بر نمی‌گرده خونه! تو چیزی ازش به دل نگیر چون امروز طرف نهال و نیاوش رو گرفتی کج خلقی می‌کنه، وگرنه خودت که می‌دونی جونش واسه‌ی تو می‌ره!

- اون جیب ما رو نزنه جون دادن پیشکش! هر چند با شنیدن این حرف‌ها کلاً قیدش رو زدم.

از روی مبل بلند شد و به مادرش که چشم‌هایش خیس شده بود نگریست. انگشت اشاره‌اش را به سمت مادرش گرفت و با عصبانیت ادامه داد.

- یه بار دیگه بابک پاش رو بذاره توی این خونه قلم پاش رو می‌شکونم، بهش بگو هر غلطی می‌خواد بکنه همین امشب می‌تونه، فردا پام برسه مشهد همه‌ی حساب‌هاش رو به عنوان غیمش مسدود می‌کنم. از بس لی لی به لالاش گذاشتم و هر چی خواست از زندگیم زدم مثل کارگرها کار کردم تا برادرم توی ناز و نعمت بزرگ بشه الان داره مزدش رو می‌ده. بذار یکم سختی بکشه تا قدر زندگیش رو بدونه و صداش رو برای من بالا نبره، گنده‌تر از دهنشم حرف نزنه! شما هم حق نداری یه قرون پول بهش بدی!

پشتش را به مادرش کرد. به شدت نیاز داشت به قرص‌هایی که گه‌گداری می‌خورد. همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- فردا ساعت هشت بلیط دارم باید برم مشهد، این دختر پیش شما بمونه! دو روزه بر می‌گردم.

صدای پریا خطاب به بهزاد آمد.

- نیازی نیست آقا بهزاد! مزاحمتون نمی‌شم. لطفاً شمارتون رو بدین!

نمی‌توانست هنوز هیچی نشده در یک خانه با او بماند. هر چند جایی نداشت؛ اما به زندگی‌اش عادت کرده بود. صدای عصبی و بلند بهزاد که به اتاق رسیده بود، آمد.

- از مامان شمارم رو بگیر!

بعد از گفتن این حرف، در را محکم برهم کوبید. مادرش آرام گریه کرد. نمی‌دانست برای که غصه بخورد؟! برای پسر بزرگ‌ترش که تا الان هر چه داشت از او بود یا پسر کوچکش که دست از دهان خود برداشته بود یا زندگی خودش که بهروز هنوز هم قانع نمی‌شد طلاقش دهد. پریا آرام به سمت مادر بهزاد رفت و گفت:

- خوبین؟ می‌خواین واستون آب بیارم؟

ROMANIK

سرش را به معنای "نه" تکان داد و با دست‌هایش روی پاهایش زد و گفت:

- کجا می‌خوای بری دخترم؟ مگه نمی‌گی جایی نداری؟

صورتش از شدت سیاهی دیده نمی‌شد، به قول بابک بوی بدی می‌داد. سه هفته‌ای می‌شد که حمام نرفته بود، از خودش خجالت کشید. موهای سیاه رنگ بلندش از شدت کثیفی بر هم چسبیده بود. محبت دیدن برای او عجیب بود. آن هم از آدم‌های غریبه‌ای که نمی‌شناخت. شاید اگر کس دیگری بود با سر پیشنهاد بهزاد را قبول می‌کرد؛ اما او هیچ وقت دوست نداشت سر بار کسی باشد. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

- مزاحمتون نمی‌شم، می‌شه شماره‌ی آقا بهزاد رو بدین؟

کوثر، دستش را بلند کرد و مچ آسیب دیده‌ی او را گرفت. اخم‌هایش درهم شد. سر و وضع درست و حسابی‌ای نداشت. شلوار جین مشکی‌اش سر زانوهایش پاره شده بود. از گرسنگی دلش ضعف می‌رفت. دیگر جایی نبود که بتواند پیاده برود. اکثر مکان‌هایی که او بیش‌تر می‌رفت را پیدا کرده بودند. کوثر اشک‌های روی صورتش را تمیز کرد و گفت:

– نه نمی‌شه! همین‌جا می‌مونی، من نمی‌دونم چی بین شما و بهزاد گذشته؛ ولی بهزاد کم تا حالا به موندن کسی اصرار کرده، پس بمون. باید جبران کنم اتفاقی رو که براتون افتاد.

اجازه‌ی حرفی به پریا نداد. به سمت حمام که داخل راه‌رو دقیقاً کنار اتاق بهزاد قرار داشت رفت و همان‌طور هم گفت:

– واست حمام رو آماده می‌کنم یه دوش بگیر! با این سر و وضع نمی‌تونی بری بیرون دخترم!

هوای خانه بیش از اندازه دلنشین بود. نمی‌توانست از این پیشنهاد وسوسه انگیز بگذرد؛ چند روزی بود که درست و حسابی نخوابیده بود. گرسنه بود و کمی سرش گیج می‌رفت. ساق‌های هر دو دستش از شدت کشیده شدن به این سو و آن سو قرمز شده بود. نگاهی به سر شانه‌اش انداخت، بلوزش پاره شده بود. چشم‌هایش درشت شد. شانه‌اش را کمی جلو داد با دیدن خالکوبی پروانه‌ای که در پشتش داشت آهی از نهادش خارج شد و زیر لب گفت:

ROMANIK

– لعنت بهت بابا با این نشونه! لعنت بهت!

مادر بهزاد از داخل حمام خارج شد و رو به پریا گفت:

– بیا دخترم، واست حوله و لباس هم می‌ذارم. فکر کنم سایز لباس‌هامون یکی باشه. وان رو واست آب کردم.

پریا با خجالت سرش را پایین انداخت.

– ببخشید به زحمت افتادین!

کوثر خندید و گفت:

– این چه حرفیه اتفاقاً بمونی من کم‌تر به زندگیم فکر می‌کنم. این دو تا که پسرن هنوز تازه چند روزه اومدن باز بر می‌گردن میرن. لااقل تو یه چند روز بمونی شاید یکم فکرم درگیر شد.

به چهره‌ی مهربان مادر بهزاد خیره شد، بهزاد شبیه مادرش بود. موهای لخت کوتاه که تا وسط بازویش می‌رسید، چشم‌های قهوه‌ای روشن و گونه‌های برجسته و بینی کوچک! ابروهای قهوه‌ای پر که حالت زیبایی برداشته بود. هیکل لاغر و قد متوسطی داشت؛ اما خوشتیپ بود. لبخندی به مهربانی او زد و گفت:

– ببخشید بازم!

پریا آرام از کنار مادر بهزاد گذشت و وارد حمام نسبتاً بزرگ آن‌ها شد. سمت راست حمام، وان بود که در کابین شیشه‌ای قرار داشت و سمت چپ حمام شیشه‌ای قرار داشت و رو به روی در هم روشویی بود. تمام شیرآلات حمام به رنگ بزنز بود. نور مخفی‌های سفید و زرد رنگ فضا را روشن کرده بود. برایش این تجملات تازگی نداشت. در حمام را آرام پشت سرش بست و آرام گفت:

– من چی‌کار کردم؟! اومدم خونه‌ی آدم غریبه؟ نکنه سرم رو بکنن زیر آب؟

محکم یکی به سرش زد تا به خودش بیاید.

– این‌قدر فانتزی نزن! دیدی که وضع مالیشون خوبه چرا باید به فکر چندر غاز پول من باشن؟ اصلاً الان در رو قفل می‌کنم و بعد با خیال راحت بعد چند هفته دوش می‌گیرم.

قفل را در چرخاند و لباس‌هایش را درآورد. رنگ پوستش چند درجه تیره‌تر شده بود. در شیشه‌ای وان را باز کرد و خودش را داخل آب داغ رها کرد. بعد از یک مدت که در سرما زندگی‌اش را گذرانده بود، واقعاً حس خوبی داشت. لبخند رضایت بخشی زد و با حرص گفت:

– خدا شما پول پرست‌ها رو لعنت کنه که چند ساله آسایش ندارم. نوه‌ی نواب به جای این‌که الان توی عمارت به اون بزرگی زندگی کنه باید کلفتی مردم رو بکنه و کنار پارک بخوابه! خدا همتون رو لعنت کنه. حالا که از ارث و میراث مادریم چندر غاز بهتون نرسید حالتون جا میاد.

بعد از نیم ساعت به زور دل از آب داغ کند. تمام دردهایش خوب شده بود. دستش را بلند کرد و حوله را برداشت. از آب بیرون آمد و خودش را با حوله خشک کرد. هر کدام از دست‌هایش را به سویی کشید و گفت:

- خدا خیرتون بده!

نگاهی به لباس‌هایی که مادر بهزاد برایش گذاشته بود انداخت. شلوار مشکی، شال قرمز و تیشرت آستین‌دار قرمز که راه‌های مشکی داشت. لباس‌ها را پوشید و موهایش را درون شال کرد. گوشی‌اش را برداشت و لباس‌های خودش را تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. به سمت روشویی رفت. دستی به آینه بخار گرفته کشید. خیلی وقت بود خودش را ندیده بود. پوست سفید صورتش آفتاب سوخته شده بود. چیزی از گونه‌های برجسته‌اش نمانده بود و زیر چشم‌های درشت مشکی رنگش یک بند انگشت گود افتاده بود. چهره‌ایی که تنها ارث از پدرش بود. مچ‌های دستش درد می‌کرد. "آخ"ی گفت و دست‌هایش را بالا آورد. با دیدن ورمی که مچ هایش کرده بود ناسزایی نثار پرستارها کرد. این مدت ده، پانزده کیلویی لاغر شده بود. استخوان‌های گردنش کمی بیرون زده بود. یقه‌ی تیشرت را محکم به سمت راست کشید و نگاهی به خالکوبی انداخت. پروانه‌ی سیاه رنگ! فکش را روی هم فشرد و گفت:

- این لعنتی که میراث نحس اون خانواده است رو پاک می‌کنم، هر جور شده!

ROMANIK

نگاه از پشت شانه‌اش گرفت و به سمت در حمام رفت. قفل در را باز کرد و بعد هم خارج شد. بوی خوش غذایی داخل خانه پیچیده بود. نفس عمیقی کشید. دستش را به معده‌اش گرفت و به سمت پذیرایی رفت؛ اما داخل نشد. مادرش با نگرانی بهزاد را نگاه می‌کرد.

- از کجا معلوم جواب بده بهزاد؟

- بعد از هفت سال که از فوتش گذشته می‌خوام به حرف همه گوش کنم. شاید شد مامان! یه لحظه نمی‌تونم چشم روی هم بذارم تا می‌خوابم با گریه میاد سراغم! هیچی نمی‌گه فقط گریه می‌کنه! فکر می‌کنی برای بار دوم برای من ساده است؟

مادرش لبش را گزید تا اشک‌هایش روانه‌ی صورتش نشود. بهزاد کلافه، ناراحت و عصبی بود. با وجود خوردن قرص‌های آرام‌بخش هنوز هم کمی از داخل گُر گرفته بود. کوثر دست بهزاد را گرفت و با التماس گفت:

- اگه حالت بد شد چی؟ قول می‌دی بی‌خیال شی؟

بهزاد لبخند تلخی روی لب نشاند.

- نمی‌شه مامان سعی می‌کنم چیزیم نشه! شاید اگه دست از این کارهام بردارم دیگه گریه نکنه و کمی روحش توی آرامش باشه! وقتی زنده بود خیلی با کارهام اذیتش کردم و عذابش دادم نمی‌خوام الان هم که رفته عذابش بدم. هر چند خیلی سخته مامان! من برای بار دوم عاشق یکی دیگه بشم؟ اصلاً امکانش هست؟ من دیونه‌وار عاشق فریماه بودم. اونم قطعی نیست. باید با فرزاد حرف بزنم. مطمئناً اون قبول می‌کنه؛ اما شاید خودم نتونستم. هنوزم که هنوزه این قلب لعنتی برای فریماه می‌زنه و بس!

بهزاد دست‌هایش را دور کمر مادرش حلقه کرد. جلوی خودش را گرفته بود که گریه نکند. او به جز روان‌پزشکی که پیشش می‌رفت، جلوی کسی گریه نکرده بود. مادرش آرام سر او را نوازش کرد و گفت:

- می‌دونم پسرم!

ROMANIK

پریا با دیدن این صحنه، غم دو عالم در وجودش ریخت. حرف‌های برادر او و کارهای الانش این حق را به بهزاد می‌داد که یک آدم مرده باشد. این حق را می‌داد که حوصله‌ی خودش را نداشته باشد چه برسد به دیگران، بهزاد سایه‌ی پریا را داخل راه‌رو دید. سریع از مادرش جدا شد. چند نفس عمیق کشید و با چشم اشاره کرد که او آمده است. کار احمقانه‌ای می‌کرد و خودش هم قبول داشت. حال که او کمی دلخوشی پیدا کرده بود بی‌خیال تصمیمش شده بود البته شاید آن هم هنوز قطعی نبود. نمی‌خواست به این زودی خانواده‌اش را رها کند و برود. پریا که متوجه شد آن‌ها فهمیده‌اند او در راه‌رو است. دستپاچه خودش را به پذیرایی رساند و تند تند به بهزاد و مادرش گفت:

- به خدا من نمی‌خواستم حرف‌هاتون رو گوش کنم همین‌جوری شنیدم، ببخشید!

بهزاد نگاهش به پریا گره خورد. لباس‌های مادرش هم برای او کمی بزرگ بود. تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند. چهره‌ی معمولی بدون هیچ جذابیت خاص و گیرایی! بیش‌تر به بچه‌های دبیرستانی شبیه بود. پریا دستش را به گردنش کشید و گفت:

- چیزی شده؟

کوثر سریع به خودش آمد. به سمت پریا رفت و با صدای بلندی گفت:

- چه‌قدر خوشگلی دخترم بزنم به تخته! اسمت چیه؟

بهزاد از او نگاه گرفت و به تلویزیون که مانند همیشه سریال ترکی نشان می‌داد چشم دوخت. لرزش دست راستش به وضوح معلوم بود. دستش را مشت کرد و با گنگی مشغول نگاه کردن سریال مورد علاقه‌ی مادرش شد. پریا لبخند خجالت زده‌ای زد و گفت:

-پریا نواب! ببخشید بازم بهتون زحمت دادم.

کوثر چشمکی به پریا زد. همان‌طور که از کنارش می‌گذشت تا به آشپزخانه برود گفت:

- بشین دخترم! از این به بعد این‌جا هم خونه‌ی خودته، خجالت نکش و راحت باش! من کوثرم هر جور دوست داری صدام کن. بهزاد، به پریا جان میوه و شیرینی تعارف کن! هر چی باشه مهمون خودته.

ROMANIK

- زحمت نکشین لطفاً!

با فاصله و روی دورترین مبل نشست و از بهزاد که حواسش نبود پرسید:

- برای جبران کمکت باید چی‌کار کنم؟

هودی که تنش بود با پولوشرت ذغال سنگی و شلوار گرمکن مشکی عوض شده بود. موهای قهوه‌ایش کمی خیس بود. با شنیدن صدای جدی پریا، بدون نگاه گرفتن از تلویزیون گفت:

- کار خواستی نمی‌خواد بکنی! کمک من به تو یه جورایی کمک به منم حساب می‌شه.

پریا گیج نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

بهزاد از سرجایش بلند شد. کاملاً جدی و مثل همیشه بی‌تفاوت به سمت پریا رفت. شاید او در خیابان چند ماهی را گذرانده بود؛ اما به‌خاطر سر و صورت سیاه رنگش کسی نمی‌توانست بفهمد دختر است؛ اما الان که در خانه‌ی یک نفر بود آن هم مردی جوان، هر چند مادرش حضور داشت، باید می‌ترسید. به همه‌ی عالم و آدم بدبین بود. پدرش که پدرش بود خانه‌ی مادرش را بعد از فوت پدربزرگش از چنگش درآورده بود و آواره‌ی خیابانش کرده بود. بهزاد جلوی او ایستاد. گردنش را کمی کج کرد و خم شد. پریا محکم به مبل چسبیده بود. ترسیده به چشم‌های قهوه‌ای روشن بهزاد خیره شد. بهزاد دستش را روی پشتی مبل گذاشت.

- یعنی کمک به تو یه جوری کمک به منه...!

انگار پریا با بقیه فرق داشت. این را باید از ابتدا می‌فهمید. او تنها کسی بود که با وجود مونث بودنش حال او را بد نمی‌کرد. عذاب وجدان سراغش نمی‌آمد. هر چند به‌خاطر نزدیک بودنش به او، عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشسته بود. پریا محکم آب دهانش را قورت داد و گفت:

- باشه باشه! برو عقب جون هر کی دوست داری!

با فاصله گرفتن بهزاد از او، نفسش را آسوده رها کرد.

بهزاد جلوی او نشست. دستش را کلافه به موهایش کشید.

- خب بگو! اگه می‌خوای کمکت کنم بگو چی‌شده.

پریا نگاهی به دیس شیرینی انداخت، بزاق دهانش ترشح شده بود و از گرسنگی معده درد گرفته بود. رو دروایسی را کنار گذاشت. بشقابی از روی میز برداشت و با چنگال دو تا نارنجک برداشت. بی‌توجه به آدابی که مادرش به او یاد داده بود هر دو را در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد. بهزاد هنوز هم نمی‌توانست به فرزاد بگوید همچین تصمیمی را گرفته است. هر چند پشت تلفن او خودش را کشته بود که به حرفش گوش دهد. به برادر زنش بگوید می‌خواهد خواهرش را کمی در ذهنش کم رنگ کند؟ می‌شد؟ فرزاد به او حق می‌داد؟ با خالی شدن دهانش، نگاهی به بهزاد که حواسش پرت بود

انداخت. از فرصت استفاده کرد. دستش را بلند کرد و یک نارنجک دیگر برداشت و سریع در دهانش گذاشت. بهزاد بی‌توجه به کار او و کاملاً غیر ارادی به او خیره شد. دهان پریا پر بود و دور دهانش خامه‌ای شده بود. دستش جلوی دیس شیرینی دراز شده بود و با چشم‌های درشت شده او را نگاه می‌کرد. بهزاد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. آرام شروع کرد به خندیدن، پریا از خجالت سرخ شد و سریع دهانش را خالی کرد. تا آمد توجیه کند، بهزاد دستش را بالا آورد و با لحن مملو از خنده گفت:

- بی‌خیال نمی‌خواد ماستمالی کنی! گذاشتیم اون‌جا که بخوری دیگه چرا یواشکی بر می‌داری؟

پریا کاملاً بی‌اختیار دست‌های خامه‌ایش را به سمت دهانش برد تا تمیز کند. خنده‌ی بهزاد شدیدتر شد.

- چند سالته عمو جون؟

پریا "لعنت"ی نثار عادت‌های همیشگی‌اش کرد و دستمال کاغذی از درون جعبه برداشت و لب‌هایش را تمیز کرد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- بیست و سه.

بهزاد سریع خودش را جمع و جور کرد. اخمی میان پیشانی‌اش نشاند. نباید به این زودی قولش را می‌شکست.

ROMANIK

- خب می‌شنوم؟! بگو چی‌شد که دنبالتن؟!

پریا از این تغییر رفتار بهزاد شوکه شد؛ اما به رویش نیاورد. گوشه‌ی لبش را تمیز کرد و گفت:

- مادرم وقتی پنج سالم بود فوت کرد. من پیش پدربزرگ مادریم زندگی می‌کردم. پدرم از اول به دارایی‌های بابابزرگم چشم دوخته بود. یه ماه پیش که فوت کرد وقتی وصیت نامه خونده شده خلاف باور داییم و خانواده‌ی پدریم، تمام دارایی‌هاش رو به نام من زد. از همون موقع همه دنبالمن تا انگ دیوونگی بهم بزنن تا گوشه‌ی تیمارستان بندازنم بعد هم... .

به این قسمت از حرفش که رسید پوزخند زد.

- تمام دارایی و ارث و میراث رو بالا بکشن، همین! برای همین هر وقت من رو می‌بینی تو بیمارستان بوده یا کلاً درگیر فرار بودم.

- باید به من وکالت تام بدی که بتونم تمام ارث و میراثی که به نامت شده رو بفروشم پولش رو بهت برگردونم.

- وکالت تام؟ نمی‌شه یه جور دیگه کمکم کنین؟

به پریا چشم دوخت، او به مردم بدبین بود. همین که در خانه‌ی آن‌ها آمده بود ریسک کرده بود.

- نمی‌شه، بخوای پول به وکیل هم بدی باید وکالت بهش بدی!

پریا پوفی کشید، از این خونسردی و عادی بودن بهزاد کمی کفری شده بود.

- خب این‌جوری می‌تونی هر چی دارم و ندارم رو به نام خودت کنی! چون قانوناً من بهت وکالت دادم.

بهزاد یک سیب قرمز از داخل دیس برداشت و با چاقو مشغول پوست کردن آن شد.

- اگه بهم اعتماد نداشتی برای چی اومدی خونم؟ نگو به‌خاطر اصرار مامان قبول کردی چون من یکی باور نمی‌کنم.

پریا اخم‌هایش را درهم کرد و دست به سینه نشست. چاره‌ای نداشت جر گفتن واقعیت هر چند شاید دید بهزاد به او عوض می‌شد.

- چاره‌ای نداشتم که این‌جا بمونم. هر جا قبلاً می‌رفتم رو پیدا کردن. دیگه حتی توی خیابونم آرامش ندارم. هر جا برم تهش سر از بیمارستان درمیارم.

مچ‌های دستش را بالا گرفت و با صدای بلندی ادامه داد.

- نگاه کن! دست‌هام ورم کرده، زانوهام از بس زمین خوردم داغون شده. هیچی از من نمونده! لااقل اگه می‌خوای حقه‌ای سوار کنی زودتر بگو! اگه نمی‌خوای کمکم کنی بگو لااقل اگه تو تمام پول‌ها رو برداری و بری تا هر جا برم گیرم میارن.

بهزاد نگاهش کرد. از همان روز اول که دیده بودش بدبختی و بیچارگی‌اش معلوم بود. گونه‌های آفتاب سوخته‌اش، لباس‌های کثیفش و هیکل بی‌نهایت لاغری داشت. نگاهش را از پریا گرفت و به حلقه‌ای که درون انگشتش بود خیره شد. نمی‌توانست به حرف همه گوش دهد. تمام خاطراتش جلوی چشمش می‌آمد، پریا سرش را پایین انداخت و بهزاد با عصبانیت از فکری و تصمیمی که گرفته بود از جایش بلند شد.

– تا دو روز تهران نیستم. با یکی از دوست‌هام تماس می‌گیرم کمکت کنه. علناً با من کاری نداری! فقط این مدت به‌خاطر جبران اشتباهی که مامان کرده می‌تونی بمونی!

ابروهایش بالا رفت. رفتار بهزاد به کل تغییر کرد. نه به خنده‌ی چند دقیقه‌ی قبلش و نه به عصبانیت الانش! تا آمد چیزی بگوید، بهزاد به سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید، نگاهی به کتابخانه‌اش کرد و با عصبانیت کتاب‌ها را وسط اتاق ریخت. دست‌هایش می‌لرزید. قلبش با شدت می‌تپید. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشسته بود. حرف‌های دکتر، لبخندهای غمگین، التماس‌های همسرش یادش آمد و او دوباره آتش گرفته بود. هر چه روی میز کارش بود وسط اتاق ریخت، قاب عکس با صدای بدی افتاد و شکست. آباژور کنار اتاق روشن بود و اتاق نسبتاً تاریک او را روشن می‌کرد. به سمت قاب عکس رفت و نرمه‌ی شیشه‌ها را از روی عکس پس زد. عکس عروسیشان بود. بغض کرد و با صدای آرامی گفت:

ROMANIK

– ببخشید! من رو ببخش فریماه بابت... فکری که کردم. من همچین کاری نمی... کنم!

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. یازده را نشان می‌داد. دستش را بالا برد و از روی میز قوطی قرص را درآورد. چندتا کف دستش ریخت و در دهانش گذاشت. به میز تکیه داد و موهایش را محکم کشید. فکش را با عصبانیت روی هم فشرد و با صدای لرزانی گفت:

– من خیانت کارم! من می‌خواستم به‌خاطر خودم بی‌خیال زنم بشم.

محکم هر دو دستش را بر سرش کوبید. صدای مشت زدن‌های مادرش را که بر در می‌زد می‌شنید. جنون به او دست داده بود. سرش را محکم به میز زد. دست‌های مشت شده‌اش را بر زمین کوبید.

صدای بابک در گوشش می‌پیچید. «چیه برم گم شم؟ غصه نخور مامان! بهزاد تو این چندسال فیلم بازی کرد که عزادار زنشه. اون هیچ وقت برای مرگ فریماه ناراحت نبود. کم دردی نگرفت، سرطان! معلوم نبود چی از این مرد به اصطلاح پدر دیده بود و این‌قدر توی خودش ریخته بود که سرطان گرفت و مرد!» با صدای بلند داد زد. مادرش آن طرف در روی زمین افتاده بود. پریا نگاهی به خانه انداخت. نمی‌توانست بیش‌تر بماند او نمی‌توانست یک گرفتاری به فکرهای سر بهزاد اضافه کند. در اتاق مادرش باز بود. به سمت اتاق رفت. نگاه کلی به دیزاین داخش انداخت. کاغذ دیواری‌های لیمویی و تخت دو نفره‌ای که وسط اتاق قرار داشت. پنجره‌ی سرتاسری که به بالکن راه داشت. در کمد لباس‌ها را که سمت چپ اتاق و کنار میز آرایش بود باز کرد. شلوار کتان، ژاکت مشکی و کاپشن مشکی را با لباس‌هایش عوض کرد. صدای گریه‌ی مادر بهزاد را می‌شنید. شال مشکی‌ای از داخل جالباسی برداشت. موهایش خیس بود. نگاهش به میز آرایش افتاد. کشو را باز کرد. چند گلسر و کش! یکی از کش‌ها را برداشت و موهای خیسش را محکم بست. سریع از اتاق بیرون آمد. بوی غذا کل خانه را پر کرده بود. اتاق‌ها به داخل هال دید نداشت. نگاهش به کاغذ و خودکاری که روی اُپن بود افتاد. نگاهی به داخل راه‌رو انداخت و سریع نوشت.

– سلام ببخشید من دارم می‌رم، نمی‌خوام به گرفتاری‌هاتون اضافه کنم. یه دست لباس برداشتم. بر می‌گردم لطفتون رو جبران می‌کنم. پریا نواب.

ROMANIK

کاغذ و خودکار را گذاشت و به سمت در خروجی رفت. آرام در را باز کرد. کتونی‌های کهنه‌اش را پوشید و آرام در را بر هم کوبید. بهزاد در کمدش را باز کرد. چمدان را برداشت و لباس‌هایش را با جالباسی درون چمدان انداخت. پارچ را که روی عسلی کنار تخت بود برداشت و داخل لیوان کمی آب ریخت و یک نفس سر کشید. لیوان را محکم روی عسلی کوبید و نفس عمیقی کشید.

– نگران نباش مامان! دارم می‌رم مشهد، محمد حسین زنگ زد گفت خودم رو برسونم. اون تصمیمی هم که گرفتم غلط بود. من نمی‌تونم به کسی غیر از فریماه فکر کنم. پالتویش را روی دستش انداخت. کیف، گوشی و سوییچ ماشینش را برداشت. با چمدان از اتاق خارج شد. مادرش صورتش از گریه سرخ

شده بود. پشت در روی دو زانو افتاده بود. "لعنت"ی نثار خودش کرد و جلوی مادرش نشست. دستش را بلند کرد و اشک‌های روی صورت او را پس زد. با لحن آرام و غمگینی گفت:

- ببخشید که همش به‌خاطر من و بابک باید حرص بخوری! ببخش من رو که تو این سال‌ها اذیتت کردم.

مادرش دستش را بلند کرد و با گریه گفت:

- آدم برای بچش حرص نخوره واسه کی بخوره بهزادم؟ این حرف رو نزن!

عمیق مادرش را نگاه کرد. چین و چروک‌های صورتش زیاد بود. چشم‌های قهوه‌ای رنگش نم زده بود. نمی‌توانست بیش از این آن‌ها را اذیت کند.

- به بابک بگو برگرده خونه؛ بگو اشکال نداره بابت حرف‌هاش! شاید یه جورایی درست بگه من مسبب مرگ فریماه هستم. گریه نکن مامان خوشگله! از این به بعد به فکر خودت باش، دیگه نمی‌خواد بابت رفتار من حرص بخوری! خب؟! قول می‌دی؟ همه چی رو درست می‌کنم.

مادرش نگران شد. چشم‌های بهزاد غمگین بود. از لحن حرف‌هایش ناامیدی موج می‌زد. با ترس دستش را گرفت و گفت:

ROMANIK

- می‌خوای چی‌کار کنی بهزاد؟ چه‌جوری می‌خوای درست کنی؟

لبخندی از ته دل به نگرانی او زد.

- وقتی از مشهد برگردم می‌فهمی. الانم بلند شو بریم شام بخوریم که خیلی گرسنمه!

تا آمد بلند شود. مادرش محکم مچش را گرفت و وادارش کرد نرود.

- جان؟

- می‌خوای چی‌کار کنی بهزاد؟ بگو! تا وقتی بری و برگردی می‌میرم و زنده می‌شم.

خندید. مادرش را بلند کرد و با خوش‌حالی گفت:

- نمیرم که بمیرم، بر می‌گردم! فردا برم، عصر بر می‌گردم. بیا بریم شام بخوریم.

مادرش سعی کرد دلش را بد نکند؛ اما تغییر رفتار ناگهانی او، لبخندهای بی‌موقعی که گاه و بی‌گاه می‌زد او را نگران کرده بود. با هم وارد آشپزخانه شدند. بهزاد با دیدن جای خالی پریا و کاغذی که روی اُپن بود، ابروهایش بالا رفت. نگاهی به کاغذ انداخت و رو به مادرش که مشغول کشیدن غذا بود گفت:

- پریا نواب رفته! مثل این‌که چند دست از لباس‌هاتم برداشته. واسش غذا نکش اگه یه روزی یه جایی دیدیش این کارت رو بهش بده، این آدم کمکش می‌کنه.

کارت موسسه‌ی حقوقی ونداد را از جیب پالتویش درآورد و روی نامه گذاشت. همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت آرام گفت:

- خوب کاری کردی رفتی.

صندلی را کشید و از پشت سر به مادرش خیره شد.

- کجا رفته؟ مگه نگفت جایی نداره؟ راستی تو از کجا می‌شناختیش؟

- یکی دو بار من از دست خانواده‌ی پدریش نجاتش دادم. برای همین شناختمش. فقط یادت نره اگه تو خیابونی، جایی دیدیش کارت موسسه‌ی حقوقی ونداد رو بدی و بهش بگی که از ونداد کمک بخواد چون اون کمکش می‌کنه.

مادرش "باشه"ای گفت؛ اما مشکوک شد. خورشت قیمه را روی میز گذاشت و دیس برنج را هم گذاشت. اولین شبی بود که بهزاد می‌گفت و می‌خندید گاهی محو صورت خندان مادرش می‌شد و رویا پردازی می‌کرد تا مادرش دل‌خوش شود؛ اما از درون حالش بد بود. هر قاشقی که در دهان می‌گذاشت به سختی می‌بلعید. بعد از نیم ساعت، به مادرش کمک کرد تا ظرف‌ها را بشوید. مادرش به او مشکوک بود. سعی می‌کرد با بهزاد همراهی کند؛ اما گاهی اوقات گول بازی ماهر او را می‌خورد و فکر می‌کرد بهزاد هیچ درد و غصه‌ای ندارد. ساعت دوازده شب بود. بهزاد از دستشویی خارج شد و رو به مادرش که در حال مسواک زدن بود گفت:

- امشب رو می‌شه مثل بچگی‌هام کنارت بخوابم مامان؟

لبش را گزید. مادرش با روی باز و بی‌توجه به تغییر حالت او گفت:

- بله که می‌شه!

صورتش را برگرداند. دستی به چشم‌هایش کشید تا ردی از اشک روی چشم‌ها و صورتش باقی نماند. برق اتاق مادرش را روشن کرد، آخرین شب بود و آخرین دیدار... .

****

خلاف بهزاد و هدیه که شب سختی پیش رو داشتند. شادی و روی خوش به خانواده‌ی سروش رو کرده بود. به محض ورود جهان به خانه ولوله در عمارت به پا شد. حتی حال جسمانی بد نهال هم نمی‌توانست از شادی‌اش کم کند. سهیلا با دیدن برادرش بدون پوشیدن دمپایی در هوای سرد زمستانی به سمتش دوید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. همایون خان بعد از چند سال لبخندی از ته دل زد. نیاوش بازوی پدربزرگش را گرفت و گفت:

- بیا بریم آقاجون!

به سمت در هدایتش کرد. سهیلا با دیدن نهال و ونداد که با لبخند به سمتشان می‌رفتند، از آغوش برادرش جدا شد و به سمت نهال رفت. با شرمندگی دستی به صورت او کشید و گفت:

- خوبی دخترم؟ چرا الان اومدین؟ مگه نباید می‌رفتین بیمارستان؟

نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. به سهیلا که رد اشک روی صورتش مانده بود لبخند زد.

- آره مگه می‌شه تو این شب بد بود؟ نه عمه! من اصرار کردم نریم بیمارستان هر چند ونداد دلخوره؛ ولی پرستار میاد خونه!

سهیلا لبش را گزید. چه‌قدر شرمنده‌ی حرف‌هایش بود.

- می‌شه بغلت کنم دخترم؟

نهال خندید. او از مادر ونداد ناراحت نبود. شاید اگر هر کسی این موضوع را می‌شنید حق را به کیان‌مهر می‌داد. نهال دست ونداد را رها کرد و گفت:

- البته که می‌شه عمه!

سهیلا آرام به آغوشش کشید و با لحن لرزانی گفت:

- خوش‌بخت بشین ایشاالله عمه جون!

- از اول داری طرف عروست رو می‌گیری مامان! بهت بگم.

سهیلا چشم غره‌ای به ونداد رفت. همان‌طور که نهال را به داخل هدایت می‌کرد گفت:

- بهت بگم تا وقتی عروسی نگرفتی حق نداری از نیم متری دختر خوشگلم رد شی.

صدای خنده‌ی نیما از پشت سر ونداد که وسط حیاط ایستاده بود، آمد. ونداد دستی به گردنش کشید و به سمت نیما برگشت.

- جان عمو؟

دستش را دور گردن برادرزاده‌اش حلقه کرد و گفت:

ROMANLK

- دیگه نگم‌ها ونداد؛ هوای نهال رو داشته باشی! من خون دل خوردم تا بزرگ شد.

ونداد دو دستش را روی چشمش گذاشت.

- چشم عمو! خیالت راحت. فقط یه چیزی بپرسم؟

نیما ابرویش را بالا داد. بعد از بیست سال تازه شادی به خانه برگشته بود. چراغ‌های دورتا دور حیاط روشن بود. چراغ نمای ساختمان روشن بود و صدای خنده‌ی اعضای خانواده از دور شنیده می‌شد.

- چی؟

همه داخل رفته بودند و کسی در حیاط نبود.

- عمه چی می‌شه؟

- همایون خان امروز رفته دیدن شوهرش، مثل این‌که اون قصد جدایی از هدیه رو نداره. با کاری که هدیه کرد شاید زمان ببره تا بیاد به دیدن بچه‌هاش؛ اما بابا بهش گفته هر وقت خواست بیاد در خونه به روش بازه.

ونداد متفکر گفت:

- خب دایی جهان مشکل نداره؟ هر چی با... .

نیما سرجایش ایستاد. حرفش را قطع کرد و گفت:

- بعد از بیست سال جدایی و دور بودن از هم، فکر نکنم احساس و علاقه‌ای مونده باشه. من هیجده سال پای درد و دل‌های داییت نشستم. اون میلی نداره دوباره برگرده به زندگی قبلیش! هر چند هیچ‌کدومشون مقصر نبودن؛ اما همین حکایت هر کی از دیده برفت از دل برفته. هدیه شوهرش رو دوست داره. جهان برای اون بیست سال آدم مرده بوده. می‌خوای دوباره پیش هم برگردن؟!

ونداد چیزی نگفت. حرف‌های نیما درست بود. ونداد ناگهان سرش را بالا آورد. نیما سرش را به معنای چیه تکان داد.

ROMANIK

- گفتین هیجده سال؟ شما می‌دونستین دایی زنده است؟

نیما دستی به صورتش کشید و گفت:

- بیا بریم داخل فکر کنم همه بخوان بدونن قضیه از چه قراره!

دستش را پشت ونداد گذاشت و به داخل هلش داد. بوی اسپند از داخل می‌آمد. هلهله به پا بود. نهال با وجود دردی که کنار پهلویش حس می‌کرد کنار پدرش نشسته بود و با آوا و نیاوش شوخی می‌کرد. جهان با دیدن نیما رو به جمع گفت:

- تا کجا داداش واستون گفته؟

همه برای چند ثانیه ساکت شدند. محمد به این عجله‌ی جهان خندید. سینی چای را رو به روی برادر بزرگ‌ترش گرفت و گفت:

- آقا جهان بذار از راه برسی، خستگیت در بره بعد شروع کنین.

جهان لبخندی زد دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و دست نیاوش و نهال را که کنارش نشسته بودند را گرفت.

- هر چی زودتر بگیم زودتر از شرش راحت می‌شیم.

آوا با دیدن برادرش سریع بلند شد و شالش را کمی جلو کشید و گفت:

- بیا داداش بشین من میرم پیش آزاد!

ونداد با دست اشاره کرد لازم نیست و چشم غره‌ای به آزاد که لبخندهای نامحسوس نثار آوا می‌کرد رفت. کنار آزاد نشست دقیقاً روبه‌روی نهال، نیما یک استکان چای برداشت و از محمد تشکر کرد.

- تا وقتی که نیاوش و نهال رو با خودم بردم و اتفاقات بیست سال گذشته! بخوام بگم تا جای ضربه خوردن به سرت و بی‌هوش شدنت.

جهان یک جرعه از چای داغ نوشید تا کمی گلویش تازه شود. نگاهی به جمع که کنجکاو بودند انداخت و گفت:

- وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم. این‌قدر بدنم خشک شده بود که حتی گردنم رو نمی‌تونستم تکون بدم. یه پرستار اومد ازش تاریخ اون روز رو پرسیدم. وقتی گفت دو سال توی کما بودم باورم نمی‌شد. اتفاقات یادم بود. نمی‌تونستم با حال وخیمی که دارم برم. مجبور بودم یه هفته دیگه تحت درمان بمونم. بهتر شدم، ولی خوب نه فکر هدیه و بچه‌ها از جلو چشمم دور نمی‌شد. آخر با اجازه‌ی خودم از بیمارستان مرخص شدم. تنها چیزی که داشتم ساعت دستم بود. اون رو فروختم و تونستم با نصف کمترش یه بلیط اتوبوس بخرم به مقصد تهران، تو راه مردم و زنده شدم. وقتی رسیدم تهران فهمیدم خونه رو عوض کردین فقط همسایه‌ها گفتن دختر، پسر، داماد و اون دوتا بچه مردن! نتونستم دنبالتون بگردم، توی تهران به این بزرگی دنبال کی می‌گشتم؟ پیداتون می‌کردم چی می‌گفتم؟

کو بچه‌هام؟ کو زنم؟ نتونستم بمونم. نه جایی واسه رفتن داشتم نه پول آن‌چنانی. برگشتم به مشهد و بیمارستان؛ اما خودم رو زدم به دیوونگی! می‌دونستم بچه‌هام زنده هستن و میثاق به موقع رسیده چون پنج نفر مرده بودن. هم من، هدیه، بچه‌ها و هم میثاق! بردنم مرکز توان‌بخشی، از وقتی پام رو گذاشتم اون‌جا روزه‌ی سکوت گرفتم. گوشه گیر شدم. تنها کاری که می‌کردم نقاشی کردن بود. تا این‌که یه روز یه نفر اومد دیدنم با دیدن میثاق که صحیح و سالم بود انگار دنیا رو بهم دادن. اون گفت الانم می‌تونم برگردم پیش بچه‌ها؛ اما بر می‌گشتم چی می‌شد؟ از درخواستی که داد امتناع کردم. بعد از دو سال میثاق هراسون اومد پیشم خبر ازدواج هدیه رو بعد از مدت طولانی بهم داد. انگار سقف رو سرم ریخت. شاید باید بهش حق می‌دادم به همه گفته بودن ما مردیم؛ ولی هدیه باید می‌فهمید که ما زنده‌ایم. زمان طولانی‌ای گذشت. فقط عکس بزرگ شدن بچه‌هام رو می‌دیدم. میثاق هر چی می‌گذشت پریشون‌تر می‌شد. بیش‌تر بهم اصرار می‌کرد تا بیام و واقعیت رو بگم.

نهال لبخندی با یاد گذشته زد و نیما با شرمندگی سرش را پایین انداخت. جهان به نیما لبخند تلخی زد و ادامه داد.

– نیما به من نگفت که نهال ازدواج کرده، اون فقط از خوبی‌های زندگیشون می‌گفت. هیچ وقت توی این هجده سال نگفت چه اتفاقاتی واسش افتاد و از کجا به کجا رسید. مثل نامه‌هایی که خیلی وقت واسه‌ی من و هدیه می‌فرستاد و اوضاع عمارت رو آروم می‌گفت. هیچ‌وقت نگفت از کجا شروع کرد و چی‌شد. پنج سال پیش با حال خراب اومد پیشم اصرار کرد که خودم رو نشون بدم. بهم گفت چه اتفاقی برای نهال افتاده. هر روز می‌اومد دیدنم کارش شده بود اشک و آه، خودش رو لعنت می‌کرد که بچه‌ها رو با خودش برده. بعد از دو سال که حال نهال خوب شد. بازم اصرار می‌کرد. کلاً داغون شده بود. چند وقت پیش حدود دو سه ماه پیش اومد سراغم رنگش پریده بود می‌گفت یکی از آدم‌های خانواده ی سروش، به نهال نزدیک شده. می‌گفت می‌ترسم بیان سراغ بچه‌ها! می‌گفت همون وکیله که گفته نهال خودش از پله‌ها افتاده.

جهان یک قند از داخل قندان برداشت و داخل چای زد. ونداد متعجب عمویش را نگریست. نیما رشته‌ی کلام جهان را به دست گرفت. رو به ونداد گفت:

– اون روز که با هم دیدمتون، همون روزی که ماشینت دست‌کاری شده بود با نهال اومدین. تازه نگاهم به انگشتر، انگشت اشارت افتاد. مگه می‌تونستم فراموش کنم اون انگشتر نقره رو؟ ترسیدم، از بهزاد پرسیدم. اون از اول ماجرا رو گفت که نامزد کردی، دخترعموی کیان‌مهر خودش رو به حال خراب زده تا ببریش درمانگاه. اون گفت تو از خانواده طرد شدی! گفت اومدی مشهد از صفر شروع کردی، مشکوک بود. از این همه شهر چرا باید می‌اومدی مشهد؟! باید هر جور می‌شد نهال رو ازت دور می‌کردم. هر چند هیچی نمی‌دونستی.

ابروهای ونداد بالا رفت. نیما نگاه از ونداد متعجب گرفت و به نهال چشم دوخت. نهال کلاً آسیبی که دیده بود را فراموش کرده بود. تمام تکه‌های پازل داشت کنار هم مرتب می‌شد.

– به بهزاد گفتم یه کار واست پیدا کنه؛ ولی گیر سمج داده بود. می‌گفت تو نهال رو تنهایی تا سر کوچه نمی‌فرستی می‌خوای بفرستیش سر کار؟ این‌قدر اصرار کرد تا مجبور شدم بی‌مقدمه بهش بگم ونداد چیکاره‌ی توئه! اونم خلاصه، بهزاد از اول مخالفت کرد اون می‌گفت ونداد عاشق نهاله و نهال هم بی‌میل نیست. به اصرار من یه آشنا پیدا کرد و فرستادمت داخل توان‌بخشی، جهان هیچی نمی‌دونست. با دیدن تو، به من زنگ زد ازم خواهش کرد بی‌خیال شم؛ اما نمی‌شدم.

نهال با دهانی باز گفت:

– از اولم مشکوک بود. هر مددکاری باید به سه نفر سر می‌زد؛ اما من به یه نفر!

نیما سر تکان داد و بی‌توجه به چهره‌ی متعجب همه ادامه داد.

– ونداد، به بهزاد گفته بود که تو دنبال پدر و مادر اصلیتی و من هلت دادم. بهزاد به من گفت ونداد با همایون خان مشکل داره. عجیب بود. بابا همیشه یه جور دیگه ونداد رو دوست داشت. شاید هر کی دیگه این رو می‌شنید باور می‌کرد؛ اما من نه! مشکوک بود. به چند نفر پول دادم تا حواسشون به خونه باشه. دیگه اون پسر بیست و پنج ساله‌ی آس و پاس نبودم. نصف بیش‌تر سهام اون شرکت ساختمون سازی به نامم بود. شانس باهام یار بود. بعد از سه روز هدیه نصف شب اومده بود دیدن بابا، می‌گفتن خیلی عصبانی بوده و بهش می‌گفته کاری نکن از زنده موندن پشیمونت کنم. هدیه هم تهدیدش

می‌کرده آخر زهرم رو می‌ریزم. عجیب بود. عکس‌ها که به دستم رسید. نشناختمش! یه زن با لباس‌های گران قیمت ساعت دو شب از همایون خان چی می‌خواست؟

حسین آب دهانش را محکم قورت داد و سرش را به سمت پدرش برگرداند.

- شما هدیه رو می‌دیدین؟

همایون خان نفسش را بیرون داد. یک جرعه از چای سرد شده‌اش نوشید و گفت:

- آره! چهار سال بود که سر و کلش پیدا شده بود. یه بار اومد حجره، منم توی نگاه اول نشناختمش؛ اما وقتی خودش رو معرفی کرد تعجب کردم. فکر نمی‌کردم هدیه این‌جوری

بشه. با تنفر نگاهم می‌کرد. پُر و با صلابت حرف می‌زد. از اون دختر ساده‌ی چادری هیچی نمونده بود. آخرش که داشت می‌رفت تهدیدم کرد و گفت بیش‌تر مراقب ونداد باشم. گفت مراقب باشم اتفاق چند روز پیش که زد و خورد بود دوباره تکرار نشه که این دفعه داغش و به دلمون می‌ذاره.

سپس رو به ونداد ادامه داد.

- فکر کردی از دل خوشم بود که اعتبارمون رو ببرم زیر سوال؟ چاره‌ای نداشتم پسرم، تنها کار همین بود. همه‌ی راه‌ها رو امتحان کردم که دور بشی، درد من فاش شده حقایق نبود. آخر می‌دونستم ماه از پشت ابر بیرون میاد.

همسرش یکی بر روی دستش زد و گفت:

- شما دیوونه کردین دختر دسته‌ی گلم رو! اگه اون زمان دروغ نمی‌گفتی تهش این نمی‌شد.

ونداد یک لحظه از فکرهایی که کرده بود پشیمان شد. حال متوجه حرف نیما و بهزاد شده بود، دشمنش کس دیگری بود. نیما ادامه داد.

- فرستادم در مورد اون زن تحقیق کنن، هر چند طول کشید؛ اما پیدا شد. تمامی سوابقش از این‌که اسم اصلیش چی بوده و کی تغییر داده و چند تا بچه داره اون‌جا بود که فهمیدم بابا تقصیری نداره. وقتی به جهان گفتم با عصبانیت خندید و گفت حق داره بخواد دست به همچین کاری بزنه. ما نمی‌دونستیم شما

چی به هدیه گفتین؛ ولی احتمالش کم نبود که همچین دروغی گفته باشین. بهزاد گفت یکی از دوست‌های ونداد داره سوء پیشینه‌ی خانواده رو در میاره. کنار وایستادم تا ببینم چی می‌شه. وقتی نهال و ونداد فهمیدن، من می‌دونستم ونداد با فهمیدن این‌که نهال دخترعمه‌ی گمشدش هست اجازه نمیده اتفاقی بیفته حتماً یه راهی پیدا می‌کنه و اون راه نزدیک خودش نگه داشتن نهاله. ونداد اومد دیدنم. هنوز چهره‌ی رنگ پریدش جلو چشممه! نفهمیده بود من چی‌کاره‌ی هردوشون هستم، خودم گفتم. خودم ونداد رو که تردید داشت به سمت ازدواج با نهال هل دادم.

صدای از هیچ‌کدام از اعضای خانواده در نمی‌آمد. نهال ناگهان خندید و رو به نیما که لیوان آب را برداشته بود تا کمی بنوشد. دست زد و با حرص گفت:

– نقشه‌ی بی‌نقصی بود. من اون زمان مردم و زنده شدم. سه شبانه روز لب به هیچی نزدم به‌خاطر نبودنتون! باورم نمی‌شه که خودت پشت این اتفاقات بودی. می‌دونی چه‌قدر واسم سخت بود برای بار دوم داشتم ازدواج می‌کردم؛ اما نبودی؟ می‌دونی... .

تلخ خندید و ادامه داد.

– اصلاً به من فکر کردی بابا؟ خودت می‌دونستی من چه‌قدر وابستت هستم. می‌اومدی راست و پوست کنده بهم می‌گفتی داییمی! ترسیدی با دونستن حقیقت بذاریم بریم؟ کجا داشتیم؟ تا هر وقت دیگه بگذره تو بابای من و نیاوشی! الانم بگو دیگه چه خوابی دیدی!؟

نیما به نهال نگاه کرد. هر کاری کرده بود برای خوشبختی نهال و نیاوش بود. او قصد نداشت آن‌ها را ناراحت کند؛ اما انگار نهال بیش از اندازه عصبی و ناراحت بود.

– نیاوش رو وادار کردم باهام بیاد. بعد از چند سال رفتم سمت یلدا، دختری که دوازده سال پیش جلوی بچه‌ها سکه‌ی یه پولم کرد. ازش خواستم باهام بیاد، هر چند سخت بود؛ اما قبول کرد. باهام اومد. دنبال جهان رفتیم و برگشتیم تهران، از دور حواسم به ونداد و نهال بود. چند بار به ونداد اخطار دادم و نامحسوس گفتم؛ اما نفهمید و این اتفاقات افتاد. الانم که تموم شد. همه چی همین بود؛ اما من یه عذرخواهی به... .

نگاهی به نیاوش که هنوز مات حرف‌هایش بود، نهالی که با اخم به پیش دستی خیره شده بود و جهانی که لبخند می‌زد؛ انداخت و ادامه داد.

– به شما سه نفر بدهکارم! زندگی کردن با من کم و کاستی‌های زیادی داشت. مقصر خیلی از اتفاقات من بودم و الان ازتون معذرت می‌خوام. سعی کردم بهترین زندگی رو داشت باشین، بعد از این‌که سهام شرکت رو خریدم، وادارتون کردم به ولخرجی؛ اما شماها هیچ‌وقت جبران نکردین! همیشه ساده پوشیدین، ساده رفتار کردین و من رو هر لحظه شرمنده‌تر کردین. من توی این بیست سال پدر بدی بودم. هیچی از بچگیتون نفهمیدین شاید اگه مجبورتون می‌کردم بیاین دیدن پدرتون این‌جوری نمی‌شد.

نهال چشم‌هایش از اشک پر شد. سرش را بلند کرد و به نیما خیره شد و با حرص گفت:

– هیچ‌وقت این حرف رو نزن! ما باید ازت معذرت خواهی کنیم. اون اتفاق... .

چشم‌هایش به‌خاطر لایه‌ی اشک خوب نمی‌دید؛ اما از کنار نیاوش بلند شد و به سمتش رفت رو به نیما که چانه‌اش می‌لرزید ادامه داد.

– اونم فراموش کن! تو پدر خیلی خوبی بودی، من تو این سال‌ها به داشتن پدری به اسم نیما خسروی افتخار می‌کردم تو حتی اگه یه درصد از ما ناراحتی حق نداری معذرت خواهی کنی، فهمیدی بابا؟ مگه پدر و مادر یعنی چی؟ یعنی بچه رو به دنیا بیاری و تمام؟ با وجود کم و کاستی‌های این زندگی من همیشه عاشق بابام بودم. کم کسی پیدا می‌شه برای بچه‌ی کس دیگه خودش رو... .

نتوانست ادامه دهد، بغضش شکست. کنار نیما نشست و محکم در آغوشش کشید.

– هیچی نمی‌گی بابا، همیشه بابام می‌مونی... همیشه!

نیما دخترش را آرام به آغوش کشید و گفت:

– متأسفم بابت اشتباهاتم.

نیاوش برای این‌که فضای سنگین خانه را عوض کند رو به نیما گفت:

– نیما، نمی‌خوای از یلدا رو نمایی کنی؟ بدبخت توی ویلا پوسید. یکم به فکر زن آیندت باش!

نیما و نهال نگاهش کردند. نیاوش گوشیش را از روی میز برداشت و همان‌طور که شماره‌ی کسی را می‌گرفت رو به جمع ادامه داد.

– اشکال نداره که یه نفر رو دعوت کردم، نه؟

– نه چه اشکالی عمو!

صدای نیما آمد.

– نکنه یلدا رو کشوندیش این‌جا؟

نیاوش لبخند دندان نمایی زد. ونداد رو به پدربزرگش گفت:

– راستش آقابزرگ من یه تصمیمی گرفتم البته اگه اجازه بدین مطرح کنم.

همایون خان لبخندی به لب نشاند و گفت:

– البته!

ونداد نگاهی به آزاد و آوا انداخت.

– راستش این دو تا مثل این‌که از خیلی وقته عاشق هم شدن، آزاد خان روش نمی‌شده به من بگه؛ ولی الان بعد مدت طولانی‌ای نظر من اینه... .

آزاد هل زده حرف ونداد را قطع کرد و رو به پدر، عمو و پدربزرگش گفت:

– نه اون‌جوری نیست یعنی خودم می‌خواستم بگم اگه می‌شه بیایم خواستگاری آوا، آخه باید وضع خونه آروم می‌شد. برای همین دست دست می‌کردم؛ اما الان که ونداد گفت، مطرحش کردم.

آوا سرش را پایین انداخت. صورتش گر گرفته بود. ونداد نگاهی به نیاوش انداخت و با چشم و ابرو اشاره کرد تا بگوید. نیاوش سرش را به سمت پدربزرگش برگرداند و ادامه داد.

– از شما می‌خوام واسه‌ی پسر کوچیک‌ترتون برید خواستگاری! هر چی باشه الان چهل و یه سالشه.

نیما کوسن مبل را برداشت و بی‌توجه به جمع به سمت نیاوش انداخت و گفت:

- لازم نکرده پیشنهاد بدی! بعد چهل سال بابا بره واسم خواستگاری؟!

حسین خندید و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- چه اشکالی داره داداش؟ تا حالا که ازدواج نکردی!

نهال متوجه منظور نیما شد. صاف نشست و سرش را به گوش نیما نزدیک کرد.

- نگران موضوع خانواده نباش! من جای خواهر کوچیک‌تر یلدا و ونداد جای برادرش! بذار همه چی طبق رسومات پیش بره خیال منم راحت شه.

نیما سر تکان داد، پیشنهاد بدی نداده بودند. صدای سهیلا که کنار همسرش نشسته بود رو به برادرش آمد.

- داداش اگه شما اجازه بدین ما هم برای نهال جان خدمت برسیم.

ونداد و نهال هر دو به او نگاه کردند. ونداد دستی به گردنش کشید و گفت:

- ما که ازدواج کردیم چه کاریه؟

- چند وقته ازدواج کردین دو هفته؟! یکم دیر شده؛ اما باید سنت‌ها انجام بشه. نهال هم پدر داره هم برادر! اگه بهت جواب نه دادن باید این‌قدر بری و بیای تا مثبت بگیری.

سپس رو به نهال که از این پیشنهاد یک دفعه‌ای رنگش پریده بود ادامه داد.

- دخترم یه وقت گول ظاهرش رو نخوری! از من که مادرشم بپرس هر چی صفته بده خاندانه توی ونداد جمع شده.

ونداد با ابروهای بالا رفته گفت:

- چی؟ به جای این‌که مادر شوهر بازی کنی داری مادر زن بازی می‌کنی مامان؟ من پسرتم‌ها! نگاه این‌جا نشستم.

جهان خندید و گفت:

- حرص نخور دایی، فشارت می‌ره بالا!

ونداد که بی‌نهایت دلش برای نهال تنگ شده بود با شنیدن این پیشنهاد دست راستش مشت شد. نهال نمی‌توانست ونداد را نگاه کند چون هر لحظه امکان داشت شروع به خندیدن کند. ونداد خلاف میل باطنی‌اش گفت:

- هر چی شما بگین درست. کار من اشتباه بود که عقدش کردم؛ ولی.. .

سهیلا اجازه نداد پسرش حرفش را کامل کند.

- در ضمن تا وقتی جواب مثبت نگرفتی حق نداری نزدیک دخترم بشی! انگشتت بهش بخوره قلم دستت رو می‌شکنم.

مادرش جدی حرف می‌زد. ونداد باز هم چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت. آوا طاقت نیاورد.

- مامان این چه حرفیه حالا رسومات رو انجام بدین؛ ولی این مدت ونداد خیلی اذیت شد. نگاهش کن هیچی ازش نمونده از بس حرص خورد.

- دختر می‌خواد باید بیش‌تر حرص بخوره.

سپس رو به همایون خان که لبخند محوی روی صورتش بود ادامه داد.

- آقاجون، بگم میز رو بچینن؟

- آره دخترم.

نهال نیم نگاهی به ونداد انداخت. آرام و سر به زیر جلو را می‌نگریست. با دستش آرام به نیما زد و گفت:

- یه کاری کن الان پس می‌افته.

نیما بدون نگاه کردن به نهال گفت:

- چی بگم؟! زن داداش نمی‌خواد حسرت خیلی چیزها به دلت بمونه مثل این‌که کیانا همه چی رو گذاشته کف دستش! از ازدواج با کیان‌مهر و این‌ها، یکم صبر کنین، هم تو هم ونداد! درست می‌شه.

سهیلا از جای خود بلند شد. او بیش از اندازه شرمنده‌ی نهال بود. به ونداد و آزاد که سر به زیر نشسته بودند گفت:

- شماها تا وقتی نیومدین خواستگاری حق ندارین پا توی عمارت بذارین! الانم بلند بشین زودتر برید، چند روزی نبینمتون!

ونداد سرش را بلند کرد و با حرص گفت:

- زنم رو ول کنم کجا برم؟

صدای همایون خان به حمایت از عروسش آمد.

- هر جا تا الان می‌موندی! هر دوتون زود باشین برید.

آخر هم ونداد موفق نشد و به اجبار از خانه هردویشان را بیرون کردند. ونداد با حرص لگدی به در آهنی زد و با صدای بلندی گفت:

- لعنت! لااقل میذاشتین پالتوم رو بردارم از سرما می‌میرم تا صبح!

ROMANIK

آزاد خندید و به ماشینش تکیه داد.

- تو تا صبح این‌جا هم بمونی سر و صدا هم بکنی صدات به داخل نمی‌ره، راهتم نمیدن. بیا بریم یه ساندویچی چیزی بخوریم از گرسنگی تلف نشیم.

ونداد با حرص دستی به صورتش کشید. به سمت ماشین آزاد رفت و سوار شد. برای خالی شدن حرص دلش، در را محکم بر هم کوبید. ناگهان یاد پیشنهاد نهال افتاد. آزاد با خنده سوار شد.

- با ماشین خودم میام.

- مسیرمون که یکیه.

ونداد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- تو برو یه چیزی بگیر بخوریم منم می‌رم خونه کار دارم.

آزاد ابروهایش را بالا انداخت. رفتار ونداد ناگهان تغییر کرده بود.

- چی تو سرته؟

به ساعت بند چرمی پلیسش نگاه کرد. دوازده نیمه شب را نشان می‌داد. دوازده، ساعت آمپول نهال و تعویض باندش ساعت دو صبح بود. از ماشین پیاده شد و گفت:

- بعداً می‌فهمی!

در ماشین را بست و به سمت ماشین خودش رفت. سرش را به سمت خانه چرخاند و آرام گفت:

- دوباره بر می‌گردم نهالم!

****

شلوار راسته‌ی مشکی رنگش را همراه با بافت قرمز رنگ آستین گشاد پوشید. موهای قهوه‌ایش را بالای سرش بست. آهنگ آمور میو از جیپسی کینگ در حال خواندن بود. رژلبی که همرنگ بافتش بود را به لب‌هایش زد و چند بار لب‌هایش را روی هم کشید تا رنگش ثابت شود، کارش تمام شده بود. نهایت تلاشش را در آرایش کردن کرده بود. بعد از چند هفته اولین قرارش با کیان‌مهر بود. امسال کنکوری بود؛ اما میلی به ادامه‌ی تحصیل نداشت. بیش‌تر وقتش را صرف خواندن کتاب‌های فلسفی و روان‌شناسی می‌کرد. بیش از اندازه لاغر بودنش به چشم می‌زد. همیشه به‌خاطر ارثی که از مادرش به او رسیده بود ناراضی بود. قدش به نسبت خوب بود. با صدای گوشی‌اش نگاه از خودش گرفت. نام کیان‌مهر روی صفحه خودنمایی می‌کرد. تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

- جان کیان؟

- حاضر شدی؟ پایین منتظرتم.

از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید. با ناز خندید و گفت:

- جدی جدی داریم می‌ریم سر قرار؟ من که باورم نمی‌شه.

- باورت شه!

پالتو مشکی رنگش را که تا یک وجب بالای زانو بود پوشید. شال بافت قرمزش را سرش کرد و همان‌طور هم گفت:

-دارم میام، می‌بینمت!

گوشی را قطع کرد. کیف کوچکش را برداشت و گوشی را داخلش گذاشت. حالا که این اتفاقات با خوبی و خوشی تمام شده بود باید از زندگی‌اش لذت می‌برد. هر چند هنوز هم شرمنده‌ی خواهر و برادرش بود. افکار داخلش سرش را پس زد و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد گفت:

- امشب ماله منه! حق ندارم به چیز دیگه‌ایی فکر کنم.

جلوی در رسید. چکمه‌های ساق کوتاه و پاشنه بلندش را پوشید. در را قفل کرد و منتظر شد تا آسانسور بیاید. کیان‌مهر کلافه با انگشتش به فرمان می‌زد. ساعت دوازده و نیم را نشان می‌داد. تصمیمی که گرفته بود درست بود. الهام از خانه خارج شد. برایش چراغ داد. دستی با خنده تکان داد و در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. حالش عجیب بود. از داخل گر گرفته بود. الهام با دیدن لباس‌های رسمی‌ای که تنش بود خنده‌ای کرد و گفت:

ROMANIK

- به به شما چه خوشتیپ شدین مهندس سالاری؟!

- شما هم خیلی خانم شدین الهام خانم!

- همچین میگی خانم انگار تا قبل از اون مثل پسرها بودم.

کیان‌مهر سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. از روز اولی که الهام را دیده بود می‌دانست او بیش‌تر از سنش رفتار می‌کند. او هیچ‌وقت در این چند سال که با او آشنا شده بود رفتار بچگانه‌ای از او ندیده بود. همیشه بهترین راه‌حل، بهترین پیشنهاد و منطقی‌ترین کار را انجام می‌داد و مطمئن بود الهام عکس‌العمل غیر منطقی نشان نمی‌دهد. الهام که از این سکوت او کلافه شده بود پرسید:

- چیزی شده؟ چرا کم حرف شدی؟

کیان‌مهر چیزی نگفت. کمی که از خانه‌ی او دور شد. نزدیک پارکی نگه داشت. نمی‌توانست بخندد، نمی‌شد مثل قبلاً رفتار کند. هر چند سخت بود؛ اما با جدیت گفت:

- پیاده شو الهام باید باهات حرف بزنم.

اخم‌هایش از لحن او درهم شد. از وقتی سوار ماشین شده بود کیان‌مهر یک لحظه او را نگاه نکرده بود. فقط وقتی سوار شد یک نیم نگاه به او انداخت. به نیم رخش خیره شد و مانند خودش گفت:

- حرفت چیه؟ گفتی شام نخور می‌ریم بیرون می‌خوریم. نه به تلفن‌های صبحت نه به الانت!

باید امشب همه چیز را تمام می‌کرد. باید رویی که به خواهر الهام نشان داده بود به او هم نشان می‌داد. هر چند شاید تا حدودی موفق نمی‌شد. به جلو خیره شد. هوا مانند این چند روز گرفته و آسمان قرمز بود.

- خستم الهام، همین!

الهام که متوجه منظور او نشده بود. مانند همیشه خندید و گفت:

- خسته نباشی! به‌خاطر این یه ساعت گفتی بیایم بیرون؟

ROMANTIK

الهام خلاف نهال رک بود. هر حرفی در ذهنش بود می‌زد. شاید این از سادگی و رفتار بچگانه‌اش بود. به بیرون چشم دوخت. شیشه را تا آخر پایین داد و ادامه داد.

- فکر کردم می‌خوای پیشنهاد ازدواج بدی خودم رو آماده کردم.

دستش مشت شد؛ اما بی‌توجه به قلبش که از داشت از سینه بیرون می‌زد. نقاب بی‌تفاوتی روی صورتش نشاند. پوزخندی به این حرف الهام زد و گفت:

- از خواهرت ساده‌تری! من از اول قصدم دوستی بود نه ازدواج! گفتم خستم؛ فکر کنم متوجه منظورم نشدی. خستم از ادامه‌ی این رابطه، دو ساله که با هم دوستیم؛ دلم رو زدی! بذار این‌جوری بهت بگم.

خنده روی لب‌های الهام ماسید. انگار آب جوش روی صورتش ریختند. سرش را به سمت کیانمهر برگرداند و ناباورانه گفت:

– جدی که نمی‌گی نه؟ توقع داری حرف‌هات رو باور کنم؟ کی بود به این در و اون در زد تا یکم از عذاب وجدانش کم بشه؟ کی بود که دنبال خواهر و برادرم گشت تا خودش رو به من ثابت کنه؟ الان که همه چی تموم شه می‌گی... .

ادامه نداد دستش را روی صورتش گذاشت. کیان‌مهر سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت.

– آره بازیچه شدی! باید از اول می‌فهمیدی من مرد تعهد نیستم. اگه می‌خواستم ازدواج کنم چرا نهال رو رها کنم؟ خیلی ساده‌ای الهام!

دستش را داخل جیب کت مشکی رنگش کرد و بلیط هواپیما را روی پای الهام انداخت.

– پرواز دارم. فردا ساعت ده صبح، فردا می‌رم دبی شبش برای همیشه می‌رم آمریکا!

نمی‌توانست نگاهش کند. اگر در چشمان الهام نگاه می‌کرد می‌فهمید تک تک کلماتش دروغ است. انگار چیزی در قلبش فرو کردند. کیان‌مهر جدی بود. او تا حالا هیچ‌گونه او را ندیده بود. بیش از اندازه مرتب بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی! لحنش جدی و بی‌تفاوت بود. خالی از هیچ حسی! کیان‌مهر نتوانست بیش از این در ماشین بماند. در را باز کرد و پیاده شد. چیزی در گلویش بالا و پایین شد. به کاپوت تکیه داد و از سیگارش کام گرفت. انگار نفرین‌های نهال کار ساز بود. آه او دامنش را گرفته بود. الهام با دست‌های لرزان بلیط را برداشت. همه چیز درست بود؛ نفسش به شمارش افتاد. در ماشین را باز کرد. با قدم‌های آهسته به سمتش رفت.

– توی چشم‌هام نگاه کن و بگو بازیچه بودی، بگو دوست ندارم، بگو فقط یه تفریح بودی! بگو!

پوزخندی زد و دود را از دهانش خارج کرد. نگاهش نکرد. ماشین‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند، پارک در این وقت شب خلوت بود.

– چرا باورت نمی‌شه؟ آخه من این‌قدر احمقم با کسی ازدواج کنم که یازده سال ازم کوچیک‌تره؟ حالا این‌هاش بماند چه نقطه‌ی قوتی داری که باهات بمونم؟

الهام به سمتش نیم خیز شد. محکم یقه‌ی پیراهنش را گرفت. چشم‌هایش باران زده بود. جگرش می‌سوخت. با صدای بلندی داد زد.

- توی چشم‌هام نگاه کن کیان! بگو دوستم نداری، بگو!

دست‌هایش یخ کرده بود. به سمت الهام برگشت.

- دوست ندارم، بفهم! تو فقط یه بازیچه بودی دختره‌ی نفهم.

اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شد. عمیق الهام را نگاه کرد و از او فاصله گرفت. چنگی درون موهای مشکی‌اش زد. در دلش به خود ناسزا می‌گفت. او قول داده بود هیچ‌وقت الهام را گریان نکند، دلش را نشکند چون او را دیوانه‌وار می‌پرستید. اگر می‌ماند با نهال و ونداد چه می‌کرد؟ می‌توانست مانند هر آدم دیگری با آن‌ها روبه‌رو شود و چشم‌هایش را روی گذشته ببندد؟ الهام سر جایش ماند. کیان‌مهر به سمت ماشین رفت و سوار شد. نگاهی به کیفش که در ماشین مانده بود، انداخت. اگر بیش از این می‌ماند و گریه‌ها و شکستگی الهام را می‌دید در آغوشش می‌گرفت. بدون بستن کمربند ماشین را به حرکت درآورد. کنار الهام ایستاد. نیشخندی زد و کیفش را از پنجره بیرون انداخت.

- خوش بگذره خواهر زن سابق!

با سرعت آن‌جا را ترک کرد. کمی نگذشته بود که مشت‌هایش نثار فرمان شد. بغضش سر باز کرد و از ته دل خدا را صدا زد. الهام سرش را بلند کرد به ماشین او که هر لحظه دورتر می‌شد خیره شد. هر لحظه که می‌گذشت حرف‌های کیان‌مهر محکم بر سرش می‌کوبید. در آخر میان گریه خندید. خم شد و کیفش را برداشت. بی‌توجه به مقصدی که می‌رفت شروع کرد به قدم زدن، اشک صورتش را خیس می‌کرد و کیفش روی زمین کشیده می‌شد. چه ساده دل سپرده بود به کسی... . چه ساده حرف کسی را باور نکرده بود. روی نیمکت کنار خیابان نشست.

تو که از اولشم جای من یکی دیگه توی قلبت بود

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته نگو حقت بود

تو که از اسممو عشقمو حسمو قلبم دلتو کندی

به چشای منِ ساده‌ی بی‌کس تنها داری می‌خندی

همیشه دروغ می‌گفتی واسه من می‌میری

بگو عاشقم نبودی تو که داری می‌ری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من این‌جوری پا می‌ذاری

بگو این دروغ دوست داشتنیو این بارم

باز بگو بی تو می‌میرم بگو دوست دارم

من که این همه دروغ تو رو باور کردم

یه دفعه دیگه بگو بگو که برمی‌گردم

دستی به لب‌های قرمز رنگش کشید. کف دستش قرمز شد. بلند خندید و با صدای بلند گفت:

– ایشاالله به خاک سیاه بشینی کیانه عوضی! ایشاالله همیشه چشم‌هات گریون شه!

او را نفرین می‌کرد؛ اما خودش که می‌دانست لفظی است. مشتش را محکم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید. چه ساده گول او را خورده بود؛ اما بعد سرش را مانند دیوانه‌ها چند بار تکان داد و گفت:

– نه مطمئنم دوستم داشت. دو سال تمام دنبالم بود! دو سال کم نیست! اون همه احساس و علاقه همش بازی بود؟ مگه می‌شه یه آدم این‌قدر سریع رنگ عوض کنه؟

تو که از اون همه حرف‌هایی که به تو گفتم

چیزی یادت نیست تو که می‌ذاری می‌ری و من این‌جا می‌مونم

با چشای خیس تویی که ازم گذشتن آسونه واست مثل بازیچم

چه‌جوری بهم می‌گفتی که مثل قدیما، عاشقت می‌شم

همیشه دروغ می‌گفتی واسه من می‌میری

بگو عاشقم نبودی تو که داری میری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من این‌جوری پا میذاری

بگو این دروغ دوست داشتنیو این بارم

باز بگو بی تو میمیرم بگو دوست دارم

من که این همه دروغ تورو باور کردم

به دفعه دیگه بگو که بر می‌گردم

(مرتضی پاشایی_دروغ دوست داشتنی)

خندید و با صدای بلند جواب خودش را داد.

- آره که می‌شه، چرا نشه! کیان‌مهر سالاری هر غلطی بخواد می‌کنه بدون این‌که به کسی چیزی بگه! الهام ساده و خر نشد یکی دیگه خوشگل‌تر خوش بر و روتر!

ROMANIK

محکم آستین پالتویش را بر روی چشمانش کشید. دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید و با صدای بلندی گفت:

- برو گمشو عوضی! یه روزی خودت میای سراغم هیچکی حاضر نیست با یه روانی زندگی کنه منم احمق بودم که بهت بها دادم تو باید تو دو سال پیش کنار خیابون می‌مردی! الانم به درک که رفتی! برو گمشو پیش همون‌ها! لیاقت من رو نداشتی!

بعد از تمام شدن حرف‌هایش از جایش بلند شد. کیفش را روی شانه‌اش انداخت، شالش را کمی جلو کشید.

- برو به درک! فکر کرده الان رخت عزا می‌پوشم.

گوشی‌اش را از داخل کیفش درآورد. از داخل آتش گرفته بود. به شدت نیاز داشت با کسی حرف بزند. با دست دیگرش دکمه‌های پالتویش را بست و داخل مخاطبینش نگاه کرد. با دیدن اسم بهزاد نفسش را بیرون داد. چاره‌ای نداشت او کسی را جز بهزاد نداشت که کمی بگوید تا سنگینی روی دلش کم‌تر شود. شماره‌اش را گرفت و راهش را به سمت خانه عوض کرد. نیشخندی زد و گفت:

- مرتیکه‌ی بی‌غیرت لااقل دم خونه پیادم می‌کردی.

لبخند تلخی زد. چند بوق خورد. الهام ناامید شده بود تا آمد قطع کند صدای آرام و غمگین بهزاد در گوشش پیچید.

- جان الهام؟

پرنده در خیابان پر نمی‌زد. نور آفتابی چراغ‌ها، خیابان را روشن کرده بود حتی یک مغازه هم باز نبود. الهام لب‌هایش را روی هم فشرد و با صدای لرزانی گفت:

- می‌شه ببینمت؟

بهزاد نگاهی به ساعت دیواری داخل پذیرایی انداخت. نزدیک یک را نشان می‌داد. ابروهایش بالا پرید، نگران پرسید.

ROMANIK

- چیزی شده الهام؟ این وقت شب کجایی؟

نزدیک خانه‌ی پدریش شده بود. با خانه‌ی مجردی خودش مسافت کمی بود. سعی کرد گریه نکند و بهزاد را نگران نکند.

- دارم می‌رم خونه‌ی پدری، میای؟

بهزاد صاف نشست. او نمی‌دانست چه شده؛ اما لحن لرزان و نفس‌های عمیقی که خواهرش می‌کشید، او را به شدت نگران کرده بود.

- داری میری؟ دختر تنها ساعت یک شب؟ اتفاقی واست افتاده؟ الان میام، تا یه ربع دیگه اون‌جام!

الهام دست سردش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

- می‌شه داری میای از اون مغازه که همیشه نصف شب می‌رفتیم کنتاکی می‌خوردیم، دو کیلویی بگیری؟ خیلی گرسنم!

بهزاد پالتویش را از روی دسته‌ی چمدان برداشت. سوییچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد.

- الهام زود برو خونه تا بیام، سریع باش! توی تهران به این بزرگی یه دختر هیجده ساله ساعت یک نصف شب چی‌کار می‌کنه؟ عجله کن!

به خانه‌ی پدریش رسید. چراغ‌های جلوی در روشن بود. کلید را از کیفش درآورد و داخل قفل در چرخاند.

- رسیدم داداش! منتظرتم. سس سفید و نوشابه خانواده یا... .

بهزاد محکم در ماشین را برهم زد و با عصبانیت و نگرانی حرفش را قطع کرد.

- چه خبره؟ بازم می‌خوای به‌خاطر بابا پر خوری کنی؟ الهام این عادت لعنتی رو ترک کن!

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. ماشین پدر و مادرش هر دو پارک بود و چراغ‌ها خاموش بود. کلید برق حیاط را زد.

- بیا بهت بگم، ببخشید بهزاد! ببخشید بابت همه چی معذرت می‌خوام. تو راست گفتی از اول حق با تو بود.

بهزاد با سرعت دنده عقب گرفت. صدای گریه‌های آرام الهام در گوشش می‌پیچید. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- بلایی سرت اومده؟ چیزیت شده الهام؟

بینیش را بالا کشید و به سمت داخل رفت. چکمه‌هایش را بدون باز کردن زیپ‌ها از پا درآورد. دمپایی‌های ابری را پا کرد و کلید برق را زد، خانه روشن شد.

- نه چیزیم نشده، کنتاکی یادت نره!

تا بهزاد آمد چیزی بگوید، الهام گوشی را قطع کرد. شال قرمز را از سرش درآورد و به سمت حمام اتاقش رفت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه چیز مانند پنج سال پیشش بود. عکس‌های بچگی‌لش روی دیوار خودنمایی می‌کرد. کاغذ دیواری‌های صورتی و کمدی پر از عروسک. نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. در حمام را باز کرد و شیر آب را باز کرد و منتظر شد تا وان پر شود. کنار حمام نشست. محکم موهایش را کشید. ذهنش پر از سوال بود. در ذهنش دنبال علت می‌گشت، علت پس زده شدنش! سرش را چند بار محکم به کاشی‌های بلند دیوار زد و با صدای آرامی گفت:

– حق داشت، من هیچ چیز جذابی نداشتم. من فقط قرص مسکن اون لعنتی بودم. وقتی آدمیزاد سالم می‌شه که قرص نمی‌خوره پرتش می‌کنه توی آشغالی!

گریه امانش را برید، با صدای بلند گریه کرد. الهام شکسته بود. چیزی درونش فرو ریخته بود. غرورش له شده بود. هیچ‌وقت به این‌جای کارش فکر نکرده بود. با سر ریز شدن آب داخل وان دستش را بلند کرد و شیر را بست. دست‌هایش را لبه‌ی وان گذاشت و سرش را در آب فرو برد، چشم‌هایش را بسته بود. سردی آب در عمق سرش نفوذ کرده بود؛ اما هنوز عطش داشت. هنوز از داخل رو به نابودی بود. نمی‌دانست چند دقیقه شده بود که سرش زیر آب بود؛ اما با بیرون آوردن سرش توسط بهزاد به خودش آمد. شروع کرد به نفس نفس زدن. بهزاد با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

ROMANIK

– معلوم هست چه مرگته الهام؟ داشتی چه غلطی می‌کردی؟

سرش را پایین انداخت. بهزاد کلافه چنگی به موهای قهوه‌ای رنگش زد و ادامه داد.

– بلند شو بریم بیرون، بگو چه خبره! این چه سر و وضعیه؟

الهام با دیدن بهزاد بلند زیر گریه زد. بهزاد روی دو زانو نشست. کمی صدایش را آرام‌تر کرد و گفت:

– چرا گریه می‌کنی خواهر خوشگلم؟ هان؟ چیزیت شده؟

بریده بریده گفت:

– تموم شد... داداش!

بهزاد آرام دست بر موهای خیسش کشید و گفت:

- بیا بریم، موهات رو خشک کن سرت سرما می‌خوره خواهر قشنگم.

الهام چیزی نگفت. بهزاد با دیدن حال او، غم و غصه‌ی خودش را فراموش کرده بود. شاید الهام خواهر هم خون او نبود؛ اما کم از خواهرش عزیز نبود.

- تموم شد بهزاد! کیان مثل یه آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون!

بهزاد با شنیدن این حرف؛ خون در رگ‌هایش یخ بست و دستش مشت شد. جلوی خودش را گرفت تا عصبانیتش را نشان ندهد؛ اما نتوانست صدایش از شدت خشم می‌لرزید.

- بهت گفتم الهام! از وقتی گفتی این یارو اومده توی زندگیت گفتم بی‌خیالش شو! شما به درد هم نمی‌خورین، گوش نکردی، گفتی فقط کمکش می‌کنم. اون مرتیکه‌ی روانی نیازی به کمک تو و امثال تو نداره! حالا هم به‌خاطر اون بی‌لیاقت گریه نکن!

بهزاد، وادارش کرد تا سرش را بالا بیاورد، چشم‌ها و بینی‌اش قرمز شده بود. دور تا دور لب‌هایش اثر رژلب که با پشت دست پاک کرده بود مانده بود.

- گریه نمی‌کنی الهام، خودم این دفعه می‌کشمش! اون حق زندگی کردن رو نداره. زندگی نهال رو جهنم کرد، تو رو لهت کرد. همه چیزش رو ازش می‌گیرم، قول می‌دم. اون حق نداره یه آب خوش از گلوش پایین بره، فهمیدی؟ البته اگه فرصتی باقی موند.

شانه‌های الهام را محکم تکان داد. انگار کیان‌مهر هنوز هم آدم نشده بود. با عصبانیت در چشم‌های گریان خواهرش نگاه کرد و ادامه داد.

- گریه نکن الهام! اون لیاقت تو رو نداره. چیزی که زیاد ریخته آدمه!

- تو درکم کن بهزاد! دو سال هر جا رفتم دیدمش، کارهاش، حرف‌هاش، تقلاهاش برای ثابت کردن خودش یعنی همه دروغه؟!

بهزاد پوزخندی زد.

– می‌بینی که چی‌کارت کرده، هنوزم داری دنبال جواب می‌گردی؟ کیان‌مهر به یکی قانع نیست و تنوع طلبه؛ صد بار بهت گفتم الانم غصه نخور. واست دو کیلو کنتاکی خریدم با سس سفید و نوشابه خانواده! سریع لباس‌هات رو عوض کن، موهات رو خشک کن تا میز رو بچینم. خب سیاه سوخته‌ی بهزاد؟

الهام با شنیدن قسمت آخر حرف بهزاد، یکی محکم به سینه‌اش کوبید و گفت:

– خودت سیاهی!

با پشت دست بینی‌اش را تمیز کرد و بلند شد. بهزاد با عصبانیت اتاق را ترک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بطری آب سرد را یک نفس سر کشید؛ اما از التهابش کم نشد. آن‌قدر عصبی بود که اگر به خودش بود تمام خانه را بهم می‌ریخت. یک ظرف از داخل کابینت درآورد و روی میز گذاشت. هنوز تازه متوجه خانه شده بود. با سلیقه چیده شده بود. یک هال و پذیرایی بزرگ؛ سه دست مبل چیده شده بود آن هم به رنگ بنفش تیره و بنفش روشن! خلاف وقتی که مادرش در این‌جا زندگی می‌کرد و لوازم خانگی ساده بود؛ بیش از اندازه مدرن و با کلاس بود. به دنبال دوتا بشقاب تمام کابینت‌ها را باز کرد. تعداد ظرف و ظروف چینی زیاد بود. بی‌توجه به مدل بشقاب، دوتا برداشت و روی میز گذاشت. صدای الهام را شنید.

– ممنون بهزاد که اومدی! فکر کردم نمیای. هر چی باشه مامانم بدی‌های زیادی در حق شما کرده.

از طبقه‌ی بالای کابینت لیوان برداشت و به سمت او برگشت. دور سرش حوله پیچیده بود. بافت قرمز رنگش را با تیشرت سورمه‌ای عوض کرده بود. لیوان‌ها را روی میز گذاشت و نشست. محتویات داخل ظرف پلاستیکی را داخل ظرف خالی کرد و گفت:

– گناه پدر و مادر رو گردن بچشون نمی‌نویسن. از وقتی چهار سالت بود بهت گفتم تو مثل خواهرمی! گفتم هر اتفاقی افتاد بهم بگو! الانم بابت اون بی‌لیاقت خودت رو ناراحت نکن، خودم درستش می‌کنم.

الهام با چشم‌های نم زده به برادرش خیره شد.

– مرسی بهزاد! بابت همه چی؛ ولی لطفاً خودت رو توی دردسر نینداز! گرفتاری‌هات یکی دوتا نیست. بی‌خیال این موضوع شو خدا خودش جواب این کارش رو میده. هر چند باید بفهمم چی‌شد، چرا یه دفعه دلش رو زدم.

یک تکه برداشت و در سس سفید را باز کرد. کامل داخلش غلطاند و شروع به خوردن کرد. نمی‌توانست حرف‌های کیان‌مهر را هضم کند. شاید برای بهزاد ساده بود درک کردنش؛ اما الهام این دو سال را نمی‌توانست فراموش کند. بهزاد با اخم به بشقابش خیره شد. در انجام کاری که فردا می‌خواست انجام دهد مردد نبود؛ اما کارهای کیان‌مهر او را دیوانه کرده بود. نگاهش را سمت الهام که تند تند و پشت سر هم می‌خورد سوق داد و در دلش گفت:

– اگه زمانی باقی باشه خودم حسابش رو می‌رسم... .

***

نگاهی به خیابان انداخت، نسبتاً خلوت بود و اکثر چراغ‌ها خاموش بود. یک تکه سنگ کوچک از روی زمین برداشت و پنجره‌ی اتاق آوا را نشانه گرفت. چند بار این کار را تکرار کرد. نهال با صدای چیزی که به پنجره می‌خورد، چشم‌هایش را باز کرد. دستش را بلند کرد و چراغ خواب را روشن کرد. نور زرد رنگ اتاق را روشن کرد. دستی به چشم‌هایش کشید، تازه خوابش برده بود. آرام از تخت پایین آمد. چیزی بار دیگر به پنجره خورد. آرام به سمت پنجره رفت و در را باز کرد. باد سردی به صورتش خورد و باعث شد اخم‌هایش درهم شود. ونداد با دیدن نهال، دستش را بلند کرد و آرام گفت:

– می‌خوام به آرزوی دیشبت برسونمت. آروم بیا پایین!

نهال هر دو دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت. چراغ‌های ماشین روشن بود و قامت ونداد نمایان شده بود.

– کدوم آرزو؟

ونداد کمی به سمت پنجره رفت و جوری که فقط او بشنود گفت:

– برای چند ساعت زنم رو قرض می‌گیرم. چند ساعت دیگه تحویلش میدم، میای؟

فکر نهال سمت آرزوی دیشبش رفت. لبخند بزرگی زد و پنجره را بست. "دیوانه"ای نثار وندادِ کرد و در کمد آوا را باز کرد. از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید. شلوار جین سورمه‌ای تیره را برداشت. روی همان یقه اسکیش، پالتوی کتی آوا را تن کرد و شالی روی سرش انداخت. آرام خندید و گفت:

- اگه مامانت بفهمه سر هردومون رو بیخ تا بیخ می‌بره!

چراغ خواب را خاموش کرد. آرام دستگیره را پایین داد و وارد راه‌رو شد. چراغ هیچ‌کدام از اتاق‌ها روشن نبود. نفسش را در سینه حبس کرد و چند بار پلک زد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند. دست راستش را به نرده گرفت و آرام از پله‌ها پایین آمد. نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. آن‌قدر خوش‌حال بود که دلش می‌خواست داد و بیداد کند. به پله‌ی آخر رسید، نفسش را بیرون داد و به سمت در خروجی رفت. فلش گوشی را روشن کرد و روی جا کفشی انداخت. کفش‌هایش را بدون بستن زیپش پوشید و آرام در را بست. با قدم‌های آهسته به سمت در حیاط رفت و گفت:

- شرمنده عمه، همین امشب رو فاکتور بگیر! این همه مدت اذیت شدیم رسم و رسومات بخوره توی سرم.

در حیاط را باز کرد. وندادِ دنده عقب گرفت و جلوی خانه ایستاد. نهال آرام در را بست و فلش گوشی را خاموش کرد. با دیدن وندادِ لبخند بزرگی روی صورتش نشاند و در ماشین را باز کرد و سوار شد. وندادِ به سمتش برگشت و گفت:

- خب نهال خانم الان شما قبول کردی که با من بیای یعنی هر چی ... .

نهال حرفش را ادامه دهد.

- هر چی شد پای خودم. ما فقط دوازده ساعت وقت داریم. سریع راه بیفت بریم. بی‌خیال عصبانیت بقیه خب؟!

دستش را برداشت و با حرص باندها را از دستش درآورد. وندادِ حلقه‌ی نهال را از انگشت کوچکش درآورد. روبه‌روی او گرفت با جدیت گفت:

- دیگه نبینم درش آوردی!

ROMANIK

نهال سرش را بالا گرفت. آرام خندید و انگشتر را از او گرفت.

- چشم! مقصر من نبودم، عمت بود. اون درش آورد.

انگشتر را داخل انگشتش انداخت و کمربندش را بست. ماشین را به حرکت درآورد. ونداد نگاهش را به جلو دوخت و گفت:

- دیگه دستم رو ول نکن نهال! نگاهت رو از من نگیر! وقتی اون‌جا دیدمت با اون حال، حرف‌هایی که پشت تلفن می‌زدی، نهال مردم و زنده شدم. هیچ امیدی نداشتم. انگار خدا تو رو به ما برگردوند و به هوش اومدی، حالت خوب بود. سالم بودی! ممنون که موندی نهالم!

- من یه جون سختی هم که به این سادگی‌ها نمی‌میرم. اون‌جا فقط به‌خاطر شماها این تصمیم رو گرفتم. وقتی چند ساعت قبلش گفت هدف اولش تو بودی نمی‌دونی چه حالی پیدا کردم.

ادامه داد.

- حالا که تموم شد. بگو کجا داریم می‌ریم؟ این دوازده ساعت رو کجا بمونیم؟ چی‌کار کنیم؟

- نمی‌دونم هر چه بادا باد! گفتم مامان که حرف من رو قبول نمی‌کنه. لااقل یه کاری کنم برای چند ساعتم شده کنارم باشی!

ROMANIK

نهال سرش را به صندلی تکیه داد از ته دل خندید و با صدای بلندی گفت:

- عاشقتم ونداد! هر چند ده سال ازم بزرگ‌تری!

با شنیدن این حرف سرش را به سمت نهال برگرداند و به چهره‌ی خواب آلود او خیره شد.

- من بیش‌تر دوست دارم.

نهال سریع نگاهش کرد و گفت:

- حواست رو بده جلوت، حالا که زندگی روی خوش بهمون نشون داده باز نیفتیم تو سر بالایی.

ونداد لبخندی زد و نگاهش را به جلو دوخت. او با وجود داشتن نهال خوشبخت بود. مگر از زندگی چه می‌خواست؟! نهال از خوش‌حالی خواب از سرش پریده بود. بزرگ‌راه‌ها خلوت بود. ونداد دستش را بلند کرد و پخش ماشین را روشن کرد و رو به نهال گفت:

- هنوز کجاش رو دیدی! بهتر که شدی عروسی می‌گیریم. به هر چیزی آرزوت بوده می‌رسونمت نهالم!

نهال خجالت را کنار گذاشت و گفت:

- نگرفتی هم مهم نبود، همین که باشی بسه!

تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می‌مونم بی تو تنها

اگه که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می‌لرزه

وجود تو به دنیا می‌ارزه

برای لحظه‌های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

چه‌قدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می‌شینه

تو رو من دوست دارم تا اون‌جایی

که آدم واسه حوا می‌میره

نهال صدا را زیاد کرد. نگاهش را به ونداد دوخت و با صدای بلند با خواننده همراهی کرد.

ROMANIK

واسه داشتنت جونم رو می‌دم

تو چشمای تو من عشق و دیدم

کنار تو دنیا چه جذابه تو رو من تو آغوشم می‌گیره

تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه

تو تنها دلیلی واسه قلبم

که تو سینه هر لحظه می‌کوبه

چه‌قدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمات به دل می‌شینه

تو رو من دوست دارم تا اون‌جایی

که آدم واسه حوا می‌میره

(امیرفرجام_عشق شیرین)

ROMANIK

****

نگاهی به ماشین‌هایی که در رفت و آمد بودند انداخت. بیست و چهار ساعت گذشته بود. هنوز چند ساعت بود از مشهد آمده بود. آخرین سیگار را زیر پایش خاموش کرد. ماشینش آن طرف بزرگ‌راه پارک بود. هوا در این وقت صبح به اوج سرمای خود رسیده بود. صورتش از سرما بی‌حس شده بود. لبخند تلخی به آفتابی که در حال طلوع کردن بود، زد و گفت:

- همه چی تموم می‌شه، به زودی! از همتون معذرت می‌خوام که به‌خاطر من اذیت شدین؛ اما گفتم که می‌رم.

دستش را لبه‌ی حفاظ پل هوایی گذاشت و پاهایش را آرام از بالای آن رد کرد. با دو دستش حفاظ را گرفت، نگاهی به پایین انداخت. ارتفاع زیاد بود. اگر می‌افتاد دیگر نجات پیدا نمی‌کرد. با صدای آرامی گفت:

– شرمنده الهام که نتونستم بمونم و حساب کیان‌مهر رو برسم. شرمنده مامان که توی این سال‌ها خیلی اذیت شدی! ببخشید نهال که قولم رو شکستم و شرمندتم بابک که نتونستم لااقل برادر خوبی واست باشم. بعد از هفت سال می‌خوام برم پیش فریماه! خسته شدم از این زندگی نکبت بار!

چشم‌هایش را بست. چهره‌ی تک تک کسانی که برایش عزیز بودند را از نظر گذراند. هفت سال منتظر این لحظه بود. از مرگ نمی‌ترسید او چیزی برای از دست دادن نداشت. یکی از دست‌هایش را برداشت. به سختی می‌توانست تعادلش را حفظ کند. دست دیگرش را آزاد کرد، خودش را به سمت جلو هل داد. این‌جا برای او آخر خط بود. تعادلش را از دست داد و... .

***

(پایان)

سخن پایانی:

سلام خدمت تمامی کسانی که رمان رو خوندین. امیدوارم تونسته باشم بهتر از رمان‌های به یادت بیاور و ماندن یا رفتن نوشته باشم. آخر رمان مبهم تموم شد چون سرانجام ونداد و نهال که کارکترهای اصلی بودند معلوم شد و راز گذشته کشف شد. اگر بیش‌تر می‌نوشتم راستش کمی خسته کننده می‌شد. دیگه روی نهال و ونداد مانور داده نمی‌شد و کلاً موضوع تغییر می‌کرد. بنابراین شاید رمان جلد دوم داشته باشه تا سرانجام شخصیت‌های دیگه معلوم بشه از جمله کیان‌مهر، الهام و... اگه هم نداشت که سرانجام شخصیت همین‌جا به پایان رسیده.

ممنون از همگیتون

20 شهریور 1399 ساعت 23:10

5 شهریور 1400ساعت 10:15

ROMANIK

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این لینک مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

ROMANIK